



پینوایان

ویکتور هوگو

ترجمہ

حسینقلی مستعان

مجلد اول

میسوزایان

Les Misérables

اثر ویکتور هوگو

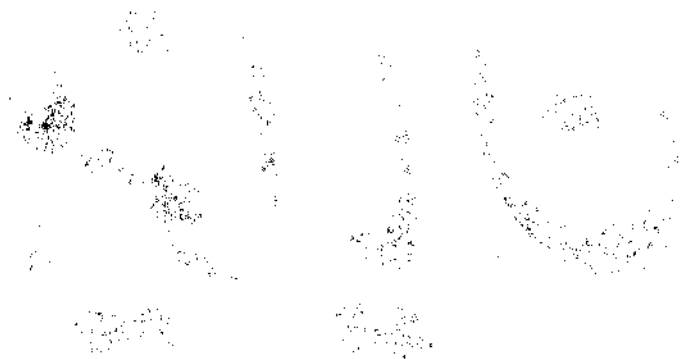
ترجمه

حسینعلی مستمان

چاپ سیزدهم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۲



کتابخانه ملی ایران

کتابخانه مرکزی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه مرکزی

جمهوری اسلامی ایران



هنگو، ویکتور

بینوایان

ترجمه حبیب‌الله مستغان

چاپ دوم ۱۳۴۵

چاپ سیزدهم، ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تعداد: ۳۰۰ نسخه

بینوایان

فهرست

مقدمه کتاب

صفحه	عنوان
۱	مقدمه چاپ دهم
۲	از مقدمه چاپ نهم
۳	درباره چاپهای ششم و هفتم و هشتم
۴	از مقدمه چاپ پنجم
۵	از مقدمه چاپ چهارم
۷	مقدمه چاپ سوم
۸	از مقدمه چاپ اول و دوم
۹	شرح زندگی و یکتور هوگو
۱۰	اصل و نسب هوگو
۱۱	پدر هوگو
۱۷	دوران کشت و کار
۲۰	کودک فقیر
۲۱	من میخواهم شانویریان باشم
۲۴	اولین عشق هوگو
۲۷	هوگو خود را میشناساند
۲۸	عروسی هوگو
۳۰	محفل ادبی
۳۳	اعلان رومانیتسم
۳۶	مصیبت تازه
۳۷	تصنیف ثنائی
۳۹	هوگو آزادپنخواه
۴۱	عشق جدید هوگو (ژولیت دروئه)
۴۳	هوگو و سنت-پور
۴۶	هوگو عضو آکادمی
۴۹	بزرگترین حادثه زندگی هوگو

صفحه	عنوان
۵۶	هوگو در صحنه سیاست
۶۱	کودتا - جلای وطن
۶۳	هوگو رانده شده از وطن
۶۷	هوگو در اوج شهرت
۷۰	ویکتور هوگو و اقیانوس
۷۱	بازگشت به وطن
۷۳	وصیتنامه هوگو
۷۶	جشن هشتادمین سال
۷۸	آخرین ایام هوگو
۸۱	مرگ هوگو
۸۲	تشییع جنازه هوگو
۸۵	هس انمرگ
۸۷	خصوصیات زندگی هوگو
۹۳	هوگو نقاش بزرگ
۹۵	افکار و عقاید هوگو
۱۰۳	نظریات بزرگان درباره هوگو
۱۰۸	مخالفان هوگو
۱۱۰	پیروزی هوگو
۱۱۲	آثار هوگو
۱۱۳	آثار ابتدای جوانی
۱۱۷	اشعار هوگو
۱۳۹	رمانهای هوگو
۱۶۳	تئاترهای هوگو
۱۸۲	تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون
۱۸۸	ترجمه آثار هوگو به فارسی
۱۸۹	کلمه «بینوایان»

بینوایان قسمت اول - فانتین

۱۹۵	کتاب اول - یک عادل
۲۵۹	کتاب دوم - سقوط
۳۱۵	کتاب سوم - بسال ۱۸۱۷

صفحه	عنوان
۳۶۰	کتاب چهارم - سیزدن گاهی بمنزله واگذاردن است
۳۷۳	کتاب پنجم - هبوط
۴۱۵	کتاب ششم - زاور
۴۲۷	کتاب هفتم - قضیه شان ماتیو
۴۹۲	کتاب هشتم - ضربت متقابل

قسمت دوم - کوزت

۵۱۳	کتاب اول - واترلو
۵۷۴	کتاب دوم - کشتی اوریون
۵۹۰	کتاب سوم - بر آوردن وعده‌یی که به مرده داده شده‌است
۶۳۸	کتاب چهارم - خانه خرابه گوربو
۶۵۳	کتاب پنجم - برای شکار سیاه سگ ساکت
۶۸۲	کتاب ششم - هتی بیکیپوس
۷۱۰	کتاب هفتم - جمله متترضه
۷۲۳	کتاب هشتم - قبرستانها آنچهرا که به آنها داده شود می‌پذیرند

مجلد دوم

قسمت سوم - ماریوس

۷۷۱	کتاب اول - مطالعه در پاریس بوسیله مطالعه در اتم آن
۷۹۹	کتاب دوم - بورژوای بزرگ
۸۰۹	کتاب سوم - پندبزرگ ونوه
۸۳۳	کتاب چهارم - دوستان آ. ب. ن
۸۷۶	کتاب پنجم - فضیلت بدبختی
۸۹۶	کتاب ششم - قران دوستاره
۹۱۳	کتاب هفتم - پاترون مینت
۹۲۴	کتاب هشتم - فقیر نابکر

قسمت چهارم - ترانه کوچه پلومه و حماسه کوچه سن دنی

صفحه	عنوان
۱۰۱۶	کتاب اول - چند صفحه از تاریخ
۱۰۵۱	کتاب دوم - ایوتین
۱۰۶۸	کتاب سوم - خانه کوچه پلومه
۱۱۰۱	کتاب چهارم - کمک زمینی میتواند کمک آسمانی باشد
۱۱۱۳	کتاب پنجم - که انجامش به آغاز شبیه نیست
۱۱۳۱	کتاب ششم - پتی گاوروش
۱۱۶۷	کتاب هفتم - آرگو
۱۱۹۲	کتاب هشتم - شادبها وغمها
۱۲۲۸	کتاب نهم - کجا میروند
۱۲۳۷	کتاب دهم - پنجم ژوئن ۱۸۳۲
۱۲۵۹	کتاب یازدهم - اتم دست برادری به طوفان میدهد
۱۲۷۴	کتاب دوازدهم - کورنت
۱۳۱۰	کتاب سیزدهم - ماریوس وارد تاریکی میشود
۱۳۲۰	کتاب چهاردهم - عظمت نومییدی
۱۳۴۰	کتاب پانزدهم - کوچه لوم آرمه

قسمت پنجم - ژان والزان

۱۳۶۱	کتاب اول - جنگک بین چهار دیوار
۱۴۴۸	کتاب دوم - درون له ویاتان
۱۴۶۷	کتاب سوم - لجن ولی جان
۱۵۰۸	کتاب چهارم - ژاور پرکنار
۱۵۲۱	کتاب پنجم - نوه و پند بزرگه
۱۵۳۹	کتاب ششم - شب سفید
۱۵۷۷	کتاب هفتم - آخرین جرعه جام
۱۶۰۰	کتاب هشتم - کاهش شقی
۱۶۱۳	کتاب نهم - شب واپسین، بامداد واپسین

بينوايان

مقدمة كتاب

بنام خدا

مقدمه چاپ دهم

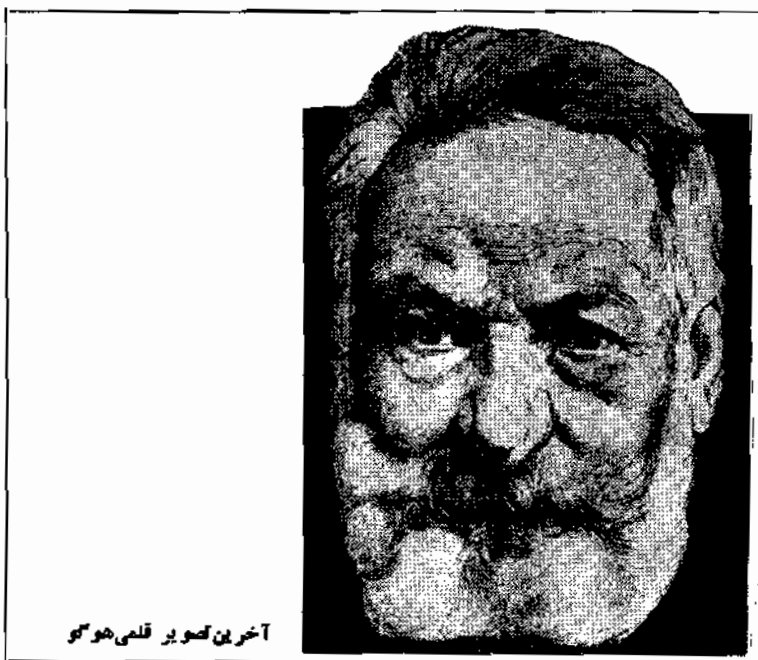
در سالهای اخیر، انقلاب و تلاطمی گریباتگر هنر و ادبیات شد. دو جنگ بزرگ خانمانسوز در فاصله کوتاه، ویران شدن هزاران هزار کانون خوشبختی، تاریخ شدن دلها از خشمها، از غیظها، از دشمنیها، از نومیدیها، از شکستهای بیایی، گم شدن یا دگرگون شدن بسی چیزهای خوب و زیبا، دنیا را بهم ریخت، و گروهی سرخورده و خود از کف داده، که با نابینی یا کمبینی و کوتاهبینی همهچیز را تباہ و نفرتانگیز و همهزیباییها را پیرایه‌های دروغینی برای پنهان داشتن نقصها و زشتیها میانگاشتند پوچی و بیحاصلی حیات را اعلام و همه فضا را و همه حقایق را انکار کردند. شعر، نثر، موسیقی، نقاشی، داستان‌نویسی و نشانی هم در کشاکش این سیلاب آلوده و تیره افتاد و پرچمداران این آشوب کوشیدند تاجیزهایی گندزا و مهوع را بنام هنر بر دماغ مردم تحمیل کنند، به نیروی جماعت تکفیر و تحقیر... وجه بسیار افراد ناتوان و عاجز که از ترس همین جماعتها مهملائی را که هیچ معنی نداشت و هیچ از آنها نفهمیدند بنام شاهکار پذیرفتند و برای آنها کف زدند و مقاله نوشتند و سخن راندند!...

اما اکنون، در سالهای اخیر، بلکه میتوان گفت در ماههای اخیر یک برگشت بردامنه و معجز اثر احساس می‌شود. دماغهای روشن در نقاط مختلف دنیا در پی آن برآمده‌اند که ادب و هنر را در خدمت انسانیت قرار دهند و آنرا بار دیگر برای بالابردن سطحها، برای بیدار کردن وجدانها، برای درمان کردن دردهای بزرگ اجتماعی، و برای سرکوب کردن ظلم و فقر و بیسوادی و کوری بکار برند. دیده می‌شود که مکتب - های ادب و هنر در رتطورشان و در بازگشت و فرارشان از مراحل تاریک و کثیف افراطی رو به رمانتیسیم آورده‌اند، یک نوع رمانتیسیم مؤثر و انسانی، هنری که عواطف آدمی را برای پایمال کردن بدیها و زنده داشتن خوبیها برانگیزد، چیزی از قبیل رومانتیسیم هوگو، که یک جلوه عالی و بسیار مؤثر آن در بینوایان است، در این کتاب عالمگیر، در این کتاب که هرگز نخواهد مرد و همیشه برای انسان و انسانیت درد دین اول کتابهای خوب قرار خواهد داشت.

شادمانم که باز چاپ تازه‌یی از ترجمه این شاهکار انسانی تقدیم می‌دارم.

از مقدمه چاپ نهم

خوشوقتم که باردیگر، اکنون که صمدال تمام از تصنیف بینویان و از تاریخ نشر نخستین چاپ آن بزبان فرانسه میگذرد این کتاب را برای تجدید چاپ آماده میکنم، و این تصویر هوگو را هم که یکی از زبان دارترین تصاویر قلمی او است ضمن این مقدمه به خوانندگان عزیزم تقدیم میدارم.



آخرین تصویر قلمی هوگو

صمدال پیش بینویان هوگو در یک روز بزبان فرانسه و هشت زبان دیگر در سراسر جهان انتشار یافت و نزدیک به چهل سال پیش بود که من همت و حوصله روزگار جوانیم را ضمن همه کارهای مطبوعاتی و ادبییم صرف ترجمه این کتاب نیز کردم و مزودی اولین چاپ آنرا بزبان فارسی تقدیم داشتم.

یک امر دیگر مایه خوشوقتم و افتخار من است و آن اینست که اصولاً «بینویان» گذشته از آنکه ترجمه یک اثر بزرگ جهانی شمرده میشود مفتهاست که بصورت یک کتاب نخبه فارسی مورد توجه قرار گرفته است و مثل اینست که کتاب دوست های ایرانی این را بصورت یک اثر ایرانی پذیرفته اند. و کمیاب نیستند افراد هنر دوست و دانشمند و با انصافی که بینویان را یک نمونه ممتاز و قابل پیروی نشر فارسی کنونی محسوب میدارند.

حسینقلی مستعان آذرماه ۱۳۴۲

درباره چاپ‌های ششم و هفتم و هشتم

پیش‌ازنشر ششمین چاپ کتاب بینوایان، ناگزیر از آن شدیم که يك نوبت هم این کتاب را بصورت جزوه در ده‌ها هزار نسخه چاپ و منتشر کنیم و يك چاپ، با حذف قسمتی از حواشی و پیرایه‌ها با تیراژ زیاد انتشار دهیم زیرا که دست‌اندازی و تجاوز در کشورها به کتاب و ادبیات نیز سزایت کرده است، و نارسایی قوانین و بی‌اعتنایی مراجع قضایی، و ادارمان می‌کرد که عمل‌ناروای متجاوزان را باین وسیله خنثی سازیم. يك فرد عاجز و زبون و پست‌نهاد بكمك یکی دومی بی‌مایه و فاقد اخلاق، با استفاده از ترجمه من و دزدیدن یا تحریف قسمت عمده آن، کتابی به‌این نام فراهم آورد و خود را رسوا کرد. اکنون که بار دیگر ترجمه من چاپ می‌شود فرصتاً مفتاح می‌شمارم و از خوانندگان عزیزی که ترجمه من را و قلابی بینوایان را نپذیرفتند و نفرت و بیزارى خود را از این کار ناروا عملاً ابراز داشتند صمیمانه تشکر می‌کنم.

مستعان فروردین ۱۳۳۹

از مقدمهٔ چاپ پنجم

بینوایان هوگو مسلماً هرگز کهنه نخواهد شد و هرگز اهمیت و ارزشش تقلیل نخواهد یافت. این یکی از کتب انکشت‌شماری است که اگر هزاران طوفان سهمگین و سیل بنیان‌کن از مکتب‌ها و سبک‌ها از سرشان بگذرد همچنان استوار خواهند ماند و چیزی از عظمت ابدیشان کاسته نخواهد شد. پیروان مجنون صفت ادبیات مضرب و دوستداران مالخولیایی سبک‌های مهوع و تهوع‌پرست. و شیفتگان فاسد آزادی و دریدگی و بی‌عفتی قلم ممکن است از بینوایان که درس صلاح و انسانیت و اخلاق میدهد رو بگردانند، ولی کسانی که روح ادب و خاصیت و هدف آنرا می‌شناسند و کسانی که از رسالت نویسندهٔ هنرمند و وظیفهٔ واقعی او آگاهند همیشه این کتاب را در رأس کتابهای خوب قرار میدهند. فرق بسیار است بین نوشته‌ی از قبیل نوشته‌های نو که دل را به تهوع و امیدارند و تن را بهوس و شهوت می‌انگیزانند و آثاری از قبیل بینوایان که در جان می‌نشینند و دل را تکان میدهند. از این جهات است که بینوایان هرگز نخواهد مرد و توجه بی‌نظیر ایرانیان روشن روان و با ذوق باین کتاب در بحبوحهٔ هرزگی و بی‌بندوباری مدعیان بی‌مایهٔ نو نویسی و نوپردازی دلیل بارزی است بر اینکه این خرابکاران و فساد-طلبان در کل خود توفیق نیافته‌اند و مردم ایران ادبیاتی را که مبلغ فساد و مشوق هرزگی و مضرب صلاح و تقوی و مؤید بیچارگی و دیوانگی باشد دوست نمی‌دارند.

اینجا اجازه می‌خواهم یک تأسف بزرگم را بمرض خوانندگان برسانم و آن‌عربوط به‌چند ترجمه است که این اواخر از بعض آثار هوگو شده و بطبع و نشر نیز رسیده‌است. کاری به آن ندارم که بعض اینهارا از قبیل کارگران دریا و مردی که می‌خندد و نتردام دویاری، خود من ترجمه کرده‌ام و در پایان مقدمهٔ چاپ دوم بینوایان باین موضوع اشاره شده است و اگر ده ترجمهٔ دیگر نیز از این آثار نشر شده باشد زبانی بکار من نخواهد رساند، اما حیرتم از جسارتی است که مترجمان بی‌مایه و فاقد صلاحیت را بترجمهٔ آثار بزرگ و امیدارد و تأسفم از تزییع این آثار بدست این افراد و آهانتی است که از این راه بر مصنفان عالی‌قدر جهان وارد می‌آید. ای کاش که ناشران و بنگاه‌های مطبوعاتی ما نیز مانند همکاران خارجی‌شان هیئت صالحی برای تشخیص ترجمهٔ خوب و صحیح از ترجمهٔ غلط و ناقص می‌داشتند زیرا که در کشور ما شاید فقط باین وسیله بتوان جلو هرج و مرج و خودسری امروز را در ترجمهٔ آثار معروف ادبی و هنری جهان گرفت.

حسینقلی مستعان آذر ۱۳۳۶

از مقدمه چاپ چهارم

امسال که صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو بود، این شاعر گرانمایه و نویسنده و فیلسوف بزرگ اجتماعی، در سراسر جهان قدرو منزلت بیشتری پیدا کرد. من طی ماههای گذشته در بعضی جشن‌های با شکوه که باین مناسبت در فرانسه،



در جشنهای صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو در پاریس این عکس زمان کودکی استاد چاپ و پدانش آموزان و دانش‌پژوهان اهدا شد

انگلستان، سوئیس، بلژیک، ایتالیا و آلمان بیاد هوگو پر باشد حضور یافتم؛ مثل این بود که هوگو زنده است، یا امروز هفتاد سال پس از مرگش زنده شده و اثر تازه‌یی بزرگتر و درخشانتر از همه آثارش منتشر کرده است. یکی از نویسندگان بزرگ معاصر فرانسه در مقاله‌یی که بمناسبت صدوپنجاهمین سال ولادت هوگو نوشته بود شمری آورده بود که، با اندک تفاوت، مضمون این شعر معروف سخن‌سرای بزرگ خودمان را بیاد می‌آورد:

دگر بروی کسم دیده بر نیاید
خلیل من همه بت‌های آذری بشکست
این نویسنده نوشته بود:

« صدها شاعر و نویسنده که در زمان خود در قرن نوزدهم بزرگ بودند یا خود را بزرگ می‌شمردند مردند و رفتند و آثارشان در کنج فراموشی افتاد؛ ده‌ها تن از صاحبان قریحه عالی که کمر عناد و مخالفت با هوگو و آثار او بسته بودند و بوی میتاختند، هم خود سر در دامن خاک کشیدند و هم نامشان کمابیش از یاد رفت؛ بزرگانی مثل «فرانس» نیز با همه خودستایی و جلومگری و با همه تاخت و تاز به هوگو از «مد» افتادند اما هوگو هر روز زنده‌تر و بزرگتر و درخشان‌تر میشود؛ امروز هم مثل پنجاه سال و صدسال پیش کسانی که آثار و اشعارش را میخوانند، دیگر رغبت نمی‌کنند چشم

و دل از آنها برگیرند و بیچیز دیگر پردازند.

همه جرائد و مجلات و اکثر نویسندگان بزرگ در باره هوگو مقالات مبسوط نگاشتند و روزنامه « هنر » چاپ پاریس نوشت، « ای هوگو، در حق توجه گویم که هر چه بگویم تواز آن بالاتری! » و یک سئله معروف دیگر، او را که همیشه استاد نامیده میشد « خدا » نامید. کلمات کوچک و عبارات کوتاهی که هوگو در مقدمه بینوایان نوشته بود امثال یکبار دیگر در سراسر جهان محروم ورنجدیده که هنوز دستخوش « ظلم و استعمار و استثمار »، هنوز گرفتار « قوانین و رسوم غلط »، هنوز محکوم بسوختن در « دوزخ های ساختگی اجتماع » است درخشیدن گرفت، به چشمها خورد و چون « زبونی مرد بدلیل رنجبری » و « انصاف زن در نتیجه گرسنگی » و « درماندگی کودک بعزت جهل و ظلمت » هنوز حل نشده است و هنوز در سراسر جهان « اختناق اجتماعی » باکمال شدت وجود دارد همه اعتراف کردند که باز هم آثار هوگو را باید خواند و بیش از همیشه باید خواند.

در سراسر جهان جشن ها و نمایشهایی به افتخار او برپا شد. در نیویورک بنام هوگو یک نمایشگاه بزرگ تشکیل یافت. در چین نیز امسال به ترجمه و نشر همه آثار هوگو به زبان خالص چینی پرداختند. جهان کمونیم نیز تجلیلی عظیم و کم نظیر از این شاعر و نویسنده آزادمنش کرد و آثار او را در ردیف اول آثار خواندنی جهانی بشمار آورد.

من در خانه هوگو در پاریس و بین یادگارهای دوران حیات او آرزو کردم که اگر فرصتی دست دهد یکبار دیگر بینوایان را با تجدید نظر در ترجمه آن بجای دسام و دیگری آثاری را هم که از هوگو ترجمه کرده ام هر چند ترجمه های دیگری از آنها باشد طبع کنم. چون بتهران بازگشتم باشوق فراوان به تجدید نظر در ترجمه بینوایان پرداختم و شادمانم که اینک می توانم ترجمه نسبتاً دقیقی از این کتاب بی نظیر تقدیم خوانندگان عزیزم کنم.

حسینقلی مستعان بهمن ۱۳۳۱

مقدمهٔ چاپ سوم

هر چند که زوال شور و نشاط جوانی و پیدایش دلسردیهایی که یگانه محصول سی سال متوالی فعالیت ادبی من است شوق و رغبتی برایم نگذاشته است تا بار دیگر عهده‌دار کاری دشوار شوم، باز هم درخواستهای بیشمار کسانی که دورهٔ بنوایان هوگو را میجویند و نمی‌یابند بر آنم میدارد که این کتاب بزرگ را برای چاپ سوم آماده سازم.

البته کار بیست سال قبل امروز نیازمند تجدید نظر و اصلاح است. امیدوارم با این تجدید نظر بتوانم نقائص کتاب را تا حدی برطرف سازم و با اصلاح اشتباهات و اغلاط چاپ اول و دوم موفق شوم. ضمناً خواهم کوشید تا متن ترجمه در این کتاب بیشتر منطبق با اصل کتاب و هم در آن حال ساده‌تر و روان‌تر باشد تا چیزی از آن برای خوانندگانی که چندان دقیق نیستند نامفهوم نماند.

ح - مستعان اردیبهشت ۱۳۲۶

از مقدمه چاپ اول و دوم

تهران ۱۵ دیماه ۱۳۰۹

شش سال پیش بهدایت یکی از دوستان، يك دوره کامل آثار ویکتور هوگو را با شوق و شادی خریدم و خوب بیسلا دارم که شب اول تا سپیده دم بی آنکه دیده بر هم گذارم با این گنجینه گرانبها بس بردم و بر همه مجلداتش يك نظر اجمالی افکندم.

از آن پس هر کتاب دیگر را که داشتم بکنجی نهادم و به مطالعه نتایج افکار بلند و رشحات احساسات و عواطف عالی این نویسنده عالیمقام پرداختم.

در مدت دو سال بسیاری از اشعار مؤثرش را که چون از قلب نویسنده تراوش کرده است در قلب خواننده نفوذ میکند و یا بهتر بگویم دل و دماغ خواننده را یکباره بتصرف دریا آورد خواندم.

روزی که اولین دفعه بمطالعه کتاب بینوایان پرداختم دانستم که چگونه هوگو توانسته است یا برفراز دنیای فضل و ادب گذارد و نام بلند پایه اش را تا ابد در تاریخ ادبیات و فضائل انسانی ثبت کند.

مطالعه «بینوایان» ویکتور هوگو همه شب خواب از چشمم میر بود و افکار و عواطفم را از دنیای مادی منحرف و به عالم معنی و حقیقت متوجه می ساخت.

تأثیر این شاهکار بزرگ ادب و اخلاق، در وجود من چندان شدید و نافذ بود که بیکدفعه مطالعه اش اکتفا نکردم و پس از مدتی کوتاه که طی آن هیچگاه دل و جانم را از یادش خالی نمی یافتم مطالعه اش را از سر گرفتم، و نه فقط ایندفعه، بلکه بار سوم هم که «بینوایان» را خواندم حرص و ولمی که بمطالعه این کتاب در خود احساس میکردم تسکین نیافت تا سرانجام بتترجمه اش مصمم شدم، از دو سال ونیم پیش، از تابستان ۱۳۰۷ باین کار همت گماشتم و اکنون نتیجه زحمتم را، بعنوان «خدمت ناقابلی بعالم معرفت و ادب، به خوانندگان محترم و هموطنان عزیز تقدیم میدارم».

۱- Hugo در زبان فرانسه «اوگو» خوانده میشود، اما چون در زبان فارسی از دهها سال پیش، این کلمه «هوگو» خوانده و نوشته شده است ما نیز بهمین صورت می نویسیم.

شرح زندگی ویکتور هوگو

هر فرد باسواد دربارهٔ ویکتور هوگو که بی‌شک از بزرگترین شعرای همه قرون خصوصاً در سرودن اغانی و قصاید است، و از نظر بلندی فکر و قوت تصور، و اهمیت ادبی و فلسفی و اخلاقی و تاریخی آثار، کمتر نویسنده و شاعر بی‌پایش میرسد، کمابیش اطلاعاتی دارد، اما چون شرح زندگانی و آثار این نابغهٔ قرن نوزدهم بتفصیل در زبان فارسی کمتر نوشته شده است نگارنده با مراجعه بکتاب و رسائل مختلفی که در زبان فرانسه در خصوص ویکتور هوگو تألیف شده است و با مطالعهٔ غالب آثار او خلاصهٔ مفیدی تهیه کرده‌ام که اینک در معرض استفادهٔ عموم می‌گذارم:

تولد ویکتور هوگو:

ویکتور هوگو در عصر منقلب و متلاطمی قدم بر عرصهٔ وجود نهاد. خود در اولین قطعهٔ کتاب « برگهای خزان » تاریخ ولادتش را با اشاره بحوادث آن عصر چنین ذکر کرده است:



نمای خانه‌ی که ویکتور هوگو در آن بدنیا آمد، واقع در پاریس. این خانه هنوز بهین وضع باقی است: شمارهٔ خیابان ستراندرو ۱۳۸

« این قرن دوسال داشت، رم جای اسپارترا می‌گرفت.
 « از زیر جلد بناپارت ناپلئون پدیدار میشد.
 « قنصل اول بود، اما پیشانی امپراتوریش، این نقاب ننگ را در هم
 می‌شکست.

« در چنین موقع، در بزائون شهر قدیم اسپانیایی،
 « مانند جبهی در معرض يك كندباد،
 « از نزادی، در عین حال، « بر تون » و « لورن » طفلی، بوجود آمد...
 ویکتور ماری هوگودر شهر بزائون^۱ که پایتخت « فرانسه کوه^۲ و خاک-
 نشین فلی^۳ » دو^۴ واقع در مشرق فرانسه است و روی رودخانه‌ی بهمین اسم قرار
 دارد روز ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ متولد شد.

اصل و نسب ویکتور هوگو

ویکتور هوگو سومین فرزند ژوزف لئوپولد سیزسبر هوگو فرمانده گردان
 چهارم پستمن نیم‌تیپ لشکر^۵ و « هوفی فرانسونزتره بوشه^۶ » دختر يك كاپیتان قدیم
 کشتی بازرگانی حقیق « نانت » بود.
 ویکتور هوگو خود در نامه‌ی که در ۱۸۲۹ به « بوردوننه » وزیر داخله شارل
 دهم پادشاه فرانسه برای اعتناع از دریافت مستمری از این پادشاه نگاشته است
 مینویسد:

« خانوادۀ من که از ۱۵۳۱ عنوان نجابت داشته است »

« بهترین مستند کتاب^۷ » ویکتور هوگو بحکایت يك شاهد زندگانی « (مادام
 ویکتور هوگو که قسمت عمده این کتاب را ظاهراً به تقریر شوهرش نوشته است) مدعی
 است که ویکتور هوگو از اعقاب يك خانوادۀ کهنسال « لورن » است که در قرن شانزدهم
 در ردیف نجباء قرار گرفته است.

و نیز خود ویکتور هوگو ضمن بسیاری از آثارش به قسمت و اصالت خاندانش
 اشاره کرده، مثلاً در جلد اول همین « بینوایان » از اسقف « پتولمایس » نام برده، و
 او را هم بزرگ خود نامیده است. بعد در قسمت « واترلو » در همین کتاب بمناسبت قلمه
 اوگومون^۸ نزدیک میدان جنگ واترلو، گفته است که این اسم اوگومون در زبان لاتین
 « هوگومون^۹ » است و این ناحیه به اسم یکی از اجداد او نامگذاری شده است.
 اما قرائن قطعی، خلاف این مدعی را اثبات میکنند. میتوان گفت که هوگو، گاه
 بقصد تفریح، گاه در حال خشم و گاه پشیمانی فرورش برای آنکه بزرگواری خود را برساند
 بر نجابت و بزرگی خاندانش افزوده و به آن مبالغات کرده است. و آنچه بدستی

۱ - یعنی دوسال از این قرن (قرن نوزدهم) گذشته بود (۱۸۰۲)

۲ - Besançon ۳ - Franche - Conté

۴ - Doubs ۵ - Joseph Léopold Sigisbert Hugo

۶ - Sophi Françoise Trébuchet ۷ - Hougomon

۸ - Hugomons

هيٽوان گفٽ اينست که اصل او از خاندان کوچک يا متوسطی بوده است. اين مسلم است که اسقف « پتولماييس » نسبتی با خاندان هوگونداشته و « ژوزف هوگو » پدر بزرگ



عماري که هوگو در آن بدنيا آمد پوضی که در ۱۸۰۲ داشت

شاعر که در نانی استاد درودگری بوده هرگز داعیه اصالت و شهرت خاندان نداشت و همچنين چش که در « بودیکور » از نواحی « وژ » دهقانی میکرده هرگز دم از اصالت و بزرگی خاندان خود نزده است.

پدر هوگو

پدر بزرگ و يکتور هوگو موسوم به « ژوزف هوگو » دو دغه زن گرفت و از اين دو زن دوازده فرزند، هفت دختر و پنج پسر، آورد که یکی از آنان « سيژيسبر » پدر و يکتور هوگو بود که در نانی سال ۱۷۷۳ ولادت يافت. اين پسر از آغاز جوانی حرفه و پيشه پدر را نپسنديد و پانزده سال تمام داشت که در ارتش سلطنتی بسربازی وارد شد و بسرعت ترقی يافت تا آنکه دوازده سالگی

بسال ۱۷۹۲ در سپاه «رن» در ستاد فرماندهی کل درجهٔ کاپیتنی گرفت. سپس معاون ژنرال «آلکساندر دو بوهارنه» شد، بعد به سپاه «وانده» و از آن پس به سپاه نانت انتقال یافت و آنجا بین دو شکار در شکارگاه «شوان»، با «تسه بوشه» که کاپیتن سابق یک کشتی بازرگانی نانت و از مردم «وانده» بود، و با دختر زیبای او مادمازل «سوفی فرانسواز تره بوشه»^۱ (همسر آینده اش) آشنا شد و دل باو بست. بسال ۱۷۹۶ به پاریس باز گشت و مخبر نخستین شورای جنگ شد و در ۱۵ نوامبر ۱۷۹۷ با «سوفی» عروسی کرد. در آن اثناء در «شرش میدی» یکی از دوستان خانوادۀ تره بوشه موسوم به «پرفوشه» را که رئیس دفتر دیوان حرب و با خود او دوست بود باز یافت. پرفوشه نیز بزودی زن گرفت. کاپیتن هوگو که از شهود عقد این مزاجت بود سر میز ولیمۀ عروسی، گیلاش را بلند کرد و به «فوشه» گفت: «تو یک دختر قشنگ پس بینداز، من هم یک پسر خواهم داشت و آنها را بهم خواهیم داد؛ سلامت آنها!»



ژنرال هوگو، پند شاعر
تابلو در موزه ویکتور هوگو

پنداشتی که قلمزن تقدیرگوش براه داشت و هماندم این پیشگوی مسرت آمیز را شنید و پذیرفت!

بزودی کاپیتن هوگو در سایهٔ عنایت ژنرال لاهوری که از دیرباز با او آشنا بود به ستاد ژنرال «مورو» خوانده شد. در «بال» به سپاه «رن» پیوست، در «انژن» و «بیراک» و همینژن جنگید، با وجود گلوله باران شدید، پیشاپیش، دیگران بوسیلهٔ یک تیر که بر آب افکنده شده بود از آب گذشت، و در میدان نبرد به فرماندهی گردان منصوب شد. بسال ۱۸۰۱ هنگام انقمار کنفرانس صلح، وی فرمانده میدان

نبرد در «لونه ویل» بود که مورد علاقه «ژوزف بناپارت» وزیر مختار فرانسه شد و آینده درخشانی را بخود نوید داد، اما روابط او با اطرافیان ژنرال «مورو» که مورد سوء ظن قنصل اول یعنی ناپلئون بود و وی او را بچشم يك رقیب مینگریست کاپیتان را از چشم ناپلئون بناپارت انداخت. از این رو سیزدهمین بی آنکه درجه جدیدی بگیرد ناگزیر از آن شد که به «بزاسون» رود و فرماندهی يك گردان را عهده‌دار شود.

در آن موقع و در آن محل بود که ویکتور بدنیا آمد.

پیش از ویکتور، پندش دو پسر دیگر نیز داشت، اول آبل هوگو که بسال ۱۷۹۸ بدنیا آمد و در ۱۸۵۵ بدود حیات گفت، دوم «اوزن هوگو» که در ۱۸۰۰ تولد یافت و در سری و هفت سالگی درگذشت. پس از آن ویکتور ماری هوگو متولد شد که بنام ویکتور هوگو صیت شهرتش عالم را فرا گرفت.

هوگو، نوزاد مردنی!

ویکتور هوگو چون بدنیا آمد طفلی بی اندازه ضعیف و نزار بود و کمتر امید میرفت که زنده بماند، چنانکه او خود بعدها در دیوان «برگهای خزان» گفته است:

«طفلی بیرنگ، بی نگاه و بی صدا،
چنان ضعیف که گفتم يك صورت خیالی است،
همه کس دورش انداخته جز مادرش،



سوفی تره بوشه مادر هوگو :
بکترین فعال محبوب ، مادری
مراقب و مهربان برای
فرزندانش.

«وگردنش چون نای ضعیفی خم شده،
«گور و گاهواره اش را کنار هم قرار داده بود،
«این بچه که زندگی نامش را از کتاب خود حذف کرده بود،
«و امید نمی‌رفت که تا روز بعد زنده بماند،
«من هستم...»

این طفل مفلوک دوماه اول حیاش را با همین ضعف و نزاری در شهر بزآنسون گذراند .

شش هفته پس از ولادت ویکتور، کماندان هوگو فرمان مؤکندی دریافت کرد که بندرنگک شهر بزآنسون را ترک گوید و به جزیره کورس، از متعلقات فرانسه در دریای مدیترانه، که گردانش با نجار ستاده شده بود عزیمت کند. سیژیسبر بزودی با خانواده اش بکشتی نشست و به کورس رفت. پس از چندی فرمان جدیدی از ناپلئون بوی رسید که به جزیره الب رود . در این مسافرت ها البته زن و فرزندانش را نیز همراه برد، و تا سال ۱۸۰۵ در «باستیا» (حاکم نشین کورس) و یا در «پورتو فراژو» حاکم نشین الب اقامت داشت. در این سال سیژیسبر هوگو باردیگر به قاره احضار و عازم «زن» شد تا به قشون ژنرال «ماستا» ملحق شود.

مادام هوگو در این سفر با شوهرش نرفت و با فرزندانش رهسپار پاریس شد. در آن موقع بود که ویکتور هوگو اولین دفعه پاریس را دید. مادام هوگو که نهایت مراقبت را درباره فرزندانش مبذول میداشت و از مادران خوب بشمار میرفت خانه بی درک و چو «کلیشی» تهیه کرد، با فرزندانش در آن سکونت گزید و مدت دو سال در همان خانه بسر برد.

مسافرت های فراموش نشدنی

اما کایتن هوگو در «کالدی، پرو» و «کاستل فلانو» جنگید و در تصرف ناپل برای آنکه قلمرو سلطنت ژوزف بناپارت شود سهم بزرگی یافت. ژوزف بناپارت پس از آنکه پادشاه ناپل شد او را پادشاه نیکو داد و از نزدیکان خویش ساخت. سیژیسبر پس از آنکه «فرا دیاولو» سرده معروف راهزنان را دستگیر کرد و رتبه گرفت و حکمران



لوی هوگو عم شاعر (۱۷۷۷ - ۱۸۵۴)
 قهرمان قطعه معروف
 « نبرد ایلو » که هوگو
 سروده

«اولینو» شد، یکمان آنکه مدتی در ایتالیا خواهد ماند افراد خانواده اش را نزد خود خواند.

پس در پائیز ۱۸۰۷ ویکتور کوچک راه ایتالیا را پیش گرفت. در آن سفر بود که کودک هوشیار از آلپ عبور کرد؛ از فراتر قلعه برف پوش «سنی» گذشت، شهر طیفان رسید «پارم» را با چشم عبرت دید و «پولک‌های نقره‌پی» در سایه آدریاتیک راستایش. کنان نگرست، سپس روم عظیم را با پل «سنت آنژ»، و کلیسای عظیم «سن پیر»، پس از آن ناپل و آتشفشان «وزوو» را دید، تا به «اولینو» رفت. آنجا چند ماه «در یک کاخ عظیم مرمری که گفتمی همه‌جایش از پنجه‌های یک سوسمار بزرگ زخم برداشته است» سکونت کرد. از همه آنها یادگارهایی در روح کودکانه اش انباشت که بعدها با لطفی دلپذیر در اشعارش جای گرفتند.

اما آرامشی که سرهنک هوگو را به آوردن عزیزانش به ایتالیا تشویق کرده بود دوام نیافت. در ژوئن ۱۸۰۸ فرمانی از طرف ناپلئون صادر شد که طی آن به ژوزف بناپارت سلطنت اسپانی و سلطنت هندوستان را وعده میداد. ژوزف ناگزیر از آن بود که به اسپانی رود، و بعضی آنکه به مادرید رسید از دوستش کلنل هوگو دعوت کرد که در آنجا بوی ملحق شود. چون در اسپانی احتمال وقوع حوادث ناگوار میرفت سرهنک هوگو زن و فرزندانش را همراه نبرد. مادام هوگو با بچه‌ها بیاریس بازگشت و بهتر آن دانست که خانه زیبایی را با فضایی وسیع‌تر وضع پسندیده ترتیب دهد. پس در نزدیکی «وال دو گراس» در طبقه هم کف یک عمارت بزرگ که پیش از انقلاب، صومعه «فویانتین‌ها» بود سکونت کرد.^۱

این خانه باغی وسیع و بسیار مصفا و نیمه وحشی داشت. در همین باغ بود که درختان سبز و گل‌های رنگا رنگ و نزهت و صفای طبیعی بتدریج تخیلات و احساسات شاعرانه در ویکتور بوجود آوردند. وسعت و صفای این باغ به ویکتور و بردارانش مجال میداد که آزادانه و شادمان، با هم بازی کنند.

آغاز تحصیلات

اینجا مادام هوگو برای فرزندانش که وقت درس خواندنشان بود یک مربی انتخاب کرد. این مربی مسیولاریویر^۲ بود که سابقاً یک مرد روحانی و از فرقه «اوراتوار» بود اما قبل از انقلاب ترک طریقت گفته، از همان موقع زن گرفته و مدرسه‌یی در کوچه «سن ژاک» دایر کرده بود. لاریویر بخواهی مادام هوگو بخانه او می‌آمد و سه برادر را با مقدمات و اصول زبان «گرس» و لاتین آشنا میکرد. دروسی که او میداد بوسیلهٔ درس «ژرنال لاهوری» پندتعمیدی و ویکتور هوگو تکمیل میشد. این مرد که دوست و فرمانده قدیم سرهنک هوگو بود بشرکت در توطئهٔ «ژرنال مورو» برای برانداختن

۱ - Les Feuillantines طریقه‌یی بود که ابتدا یک مرد روحانی موسوم به «روبر هولسم» مؤسس آن بود. سپس بسال ۱۵۷۷ «ژان دولاباریه» پیشوای روحانی «فویان» اصلاحاتی در آن بعمل آورد و طرفداران این طریقه را «فویانتین» نامیدند.

۲ - M. Larivière

نابلسون متهم شده و مورد تعقیب پلیس نابلسون قرار گرفته، از این رو گریخته و در فویانترین درخانه مادام هوگو پنهان شده بود. وی از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۱ در آن خانه دور از انتظار میزیست و بالاپویر در تعلیم هوگو و برادرانش همکاری میکرد. لاریویر هوگورا هوشیارتر از دو برادرش میدید، پیش از آنان دوستش میداشت و در پیشرفت او بیشتر مراقبت میورزید. ضمن دروسی که به ویکتور میداد عشق دیانت و تقوی را نیز در او بوجود میآورد و در قلب او علاقه و محبتی نسبت به «ویرزیل» شاعر آسمانی لاتن میآفرید. ژرنال لاهوری نیز هوگو را بخواندن ترجمه فرانسه کتاب «پولیت» مورخ یونانی و متن لاتینی غلیظ و دشوار کتاب «تاسیت» مورخ لاتن و امیداشت. اما این ژرنال نجیب و دانشمند مورد خیانت قرار گرفت. بدخواهان، محل پنهان شدنش را خبر دادند، پلیس دستگیرش کرد و در سیاه چالش انداخت و ژرنال از آن نجات نیافت مگر روزی که برای تیرباران کردنش با اتفاق «ژرنال ماله» که شریک توطئه بود بیرونش بردند.

بهر حال ویکتور از شش سالگی تحصیلاتی کرد، خواندن و نوشتن زبان مادری و زبان های لاتن و گریک را بخوبی آموخت، کتابهای سودمند و مؤثری خواند و از مقدمات بعضی دروس دیگر نیز بهره می برد.

درفویانترین مادام هوگو غالباً «مادام فوشه» زن رئیس دفتر دیوان حرب و دوست دیرین کلنل هوگو را میبزدرفت و از البته بایچه هایش با نجا میآمد. در آن موقع بود که در آن «باغ بزرگ، عمیق و اسرار آمیز» ویکتور و بچه های فوشه یعنی «بل» و «آدل» بازی میکردند و هیاهو و جنجالی مسرت انگیز راه میانداختند.

مسافرت عبرت انگیز اسپانی

در بهار سال ۱۸۱۱ اسپانیا قدری آرام شد. سیزیمیر هوگو که مارشال اردوی ارتش سلطنتی و بازرس کل و همه کاره دربار پادشاه و صاحب نشان درجه اول پادشاهی و ملقب به «کنت دوسیز و آنت» و فرماندار سه ایالت «آویلا» و «سگوی» و «سوریا» و سرپرست يك جمعیت مرکب از سی هزار تن طرفداران سلطنت شده بود در سراسر اسپانیا مرد معتبر و شخصیت بزرگی بشمار میرفت. وی برای آنکه افراد خانواده اش را نیز در افتخارات خود سهیم کند مادام هوگو و فرزندانش را به مادرید طلبید.

این سفر اسپانی، بسیار طولانی و دشوار بود و آثار عمیقی در دماغ شاعر بزرگ آینده برجای گذاشت. خاک فرانسه را تا «بایون» پیمودند و چون قرار بود که با اسکورت نظامی بروند آنجا مدت يك ماه منتظر رسیدن این اسکورت ماندند و چون نرسید حرکت کردند و در «ایرن» به آن ملحق شدند. سپس از «ارنانی» که هوگو آنرا هرگز فراموش نکرد گذشتند، «تورکه مادا» را که در آتش جنگ سوخته بود، «تولوزا» را که مثل يك باغ پر از گل و سبزه بود، «بورگوس» را که در آن کلیسای بزرگ را، و آرامگاه «سید» را زیارت کردند، و نیز «والاولید» را، و «سگوی» را با آثار گوتیک و اسلامی که در تصور ویکتور هوگو «مثل يك رؤیا» ماند پیمودند، شهر تیره «اسکورپال» را دیدند و سرانجام پس از سه ماه به مادرید رسیدند و در کاخ باشکوه ماسرانو سکونت گزیدند.

تصمیم پدر

سرهنگ هوگو بین سه پسرش تصمیم گرفت که «آبل» شانزده ساله را بکارگمارد، و او را در ردیف پیشخدمتهای مخصوص شاه قرارداد اما «اوژن» و «ویکتور» را بصورت مستمع آزاد به «کالج نجبا» که يك مدرسه روحانی بود فرستاد.

در آن موقع و یکتور هوگو ده یازده ساله بود. در این سن معمولاً شخص کودکی بیش نیست و جز بازیها و اطوار کودکانه کاری نباید داشته باشد، اما و یکتور کوچک روحی و افکاری داشت که چند سال بزرگتر از آنکه بود جلوه اش میداد چنانکه در همان اوقات مثل مرد باتجربه و دقیقی شرح مسافرت از فرانسه باسپانی و توقف در مادرید را با قلمی شیوا نوشت. بسیاری از اسامی و حوادث که هیچگاه از ذهن هوگو خارج نشدند از یادگارها و مشهودات این سفر بزرگ بودند.

وی با نگاشتن این یادداشت هانشان داد که بزودی حائز مقام بلندی در عالم ادب خواهد شد. با این سن کم مشهوداتش را با احساسات نیکو و تصورات عالی و مهیج آمیخته بود بطوریکه با مطالعه قسمت های مختلف این یادداشت های کودکانه اثبات میشود که روح بزرگی در این قالب کوچک جای داشته است.

این یادداشت ها جزو آثار فنا ناپذیر و یکتور هوگو جمع آوری و طبع نشده است اما مجله دائرة المعارف فرانسه چند سال پس از مرگ نویسنده عالی مقام، در مقالاتی که بعنوان «ویکتور هوگو» روایت از «الکماندر دوما» منتشر کرد چند قسمت از این یادداشت ها را نیز گنجانید.

پس از آنکه مدتی در اسپانی توقف کردند وضع آن کشور خصوصاً برای فرانسویان چندان وخیم شد که ژنرال هوگو در بهار سال ۱۸۱۲ زن و دو پسرش را به فرانسه فرستاد، و «آبل» را نزد خود نگاهداشت. آبل بزودی به خدمت نظام رفت و يك سال بعد با درجه سرگردی معاون پندش شد.

دوران کشت و کار

يك قسمت جالب زندگانی و یکتور هوگو، دوران پیش از بلوغ او است. این را میتوان سعادت آمیزترین دوره زندگی او نامید. دوران کودکی و یکتور هوگو، برای این شاعر بزرگ بمنزله موسم کشت يك کشتزار حاصلخیز بود.

ویکتور هوگو سرگذشت این سالهای عمرش را هم مانند تاریخ تولدش روشن ساخته، غالباً در اشعارش باین دوره و بیادگارهای شیرین آن اشاره کرده است. از آن جمله قصیده ای است که در مجموعه «آغانی جدید» بعنوان «طفولیت من» دیده میشود و نقل ترجمه قسمتی از آن برای پی بردن به تخیلات کودکانه شاعر بزرگ بی مناسب نیست:

«بیچه بودم، گاهواره ام روی طبلی میها شد،
 «در يك کلاه خود نظامی، آب مقدس برایم آوردند،
 «يك سرباز، اسپانی از چاتمۀ تفنگها برایم ساخت،
 «و چند پاره از فرسوده پرچمی که بر آن گسترده،

«پوشش گاهواره‌ام شد.
 «از میان گردونه‌های غبارآلود، وسایح‌های درخشان،
 «روح شاعرانه اردوی جنگ، مرا بدرون چادرها میکشاند،
 «برق‌دانه توپ‌های قتال می‌خواستندم!
 «اسبان سرکش را با یالهای مواجشان
 «ومهمیزهای بزرگشان و رکاب‌های درشتشان دوست می‌داشتیم.
 «سپاهیان زورمند و شجاع را، شمشیرهای برهنه فرماندهان را که صفوف
 «مطیع سربازان را هدایت می‌کردند، نگهبانان را که در هر گوشه مراقب آنان بودند،
 «جنگجویان کهنه‌کار دل‌آور را که با پرچم‌های گسترده از شهرها عبور می‌کردند،
 «دوست میداشتیم.
 «سن خود را حقیر می‌شمردم و باخورد می‌گفتم، چگونه من زنده سالم باشم و ببینم
 «این خون‌های جوان و پاکیزه، در جنگ تیره و سهمگینی، از نیش یولادین يك سلاح، امواج
 «سرخشان را بر زمین جاری می‌سازند!
 «من پیش از آنکه قدم در زندگانی نهم، با لشکریان پیروز فرانسه، سرگردان
 «بودم و زمین را سر می‌کردم؛ با آنکه طفل کوچکی بودم، پیران با تجربه از دهان کوچکم
 «قصه زندگانی کوتاه ولی پر حادثه‌ام را می‌شنیدند.
 «از پیش روی جماعات مغلوب بی‌پروا می‌گذشتم.
 «احترامات ترس‌آلودشان متحیرم می‌ساخت.
 «هنگامی که نام عزیز «فرانسه» را بر زبان می‌آوردم،
 «درنگ از چهره سپاهیان می‌بیرید.
 «جزیره «آلب» را که بعد ها اولین پله يك سقوط عظیم شد تماشا می‌کردم
 «سنی»^۲ مرتفع را که نشیمنگاه عقاب است میدیدم،
 «بهمن‌های عظیمی را که از قلل آن پایین می‌غلتیدند و تکه‌های بزرگشان پیش
 «پاهای بچکانه من میرسید دوست می‌داشتیم.
 «از سواحل رون^۳ به آدیژ^۴ و آرنوه رفتیم؛
 «سمت غرب، بابل عظیم، روم باشکوه را دیدیم که همیشه در قمرگورش زنده است
 «و هنوز هم بر فراز تختی نیمه ویران، ملکه عالم بشمار می‌رود.
 «آنکه تودن را، و فلورانس را با شادبهای دائمش،
 «و ناپل را با سواحل عطر آگینش تماشا کرده‌ام همیشه جایگاه بهار است، و کوه
 «وزوو چون آتش فشان شود بر سرش سیل آتش می‌بارد، مانند جنگجوی حودی که بزم
 «طربی را بنگرد و کلاه خون‌آلودش را میان گل‌های منقل اندازد.
 «اسپانی که پیروزی در آن راه یافته بود استقبال کرد.
 «از «برگار» که طوفان در آن می‌فرید گفتم،

۲ - Cenis قسمتی از کوه آلپ

۳ - Adige رودی است در ایتالیا

۱ - اشاره به سقوط ناپلئون

۳ - رودی است در فرانسه

۵ - Arno رودی است در ایتالیا .

«اسکوربال» را ازدور شبیه بمقبره می‌دیدم،
 «ویل سه طبقه آن مرا دید که سرپیش جبهه باشکوهش خم کرده‌ام.
 «هم‌آنجا دیدم که آتش‌های جنگجویان دیوارها را سیاه کرده،
 «و میخ‌های چادرهای نظامیان آستانه کلیسا را ویران ساخته است.
 «خنده سربازان، در آن مکان مقدس، چون ضجه‌های سوگواری منعکس

میشد،

«خاطرات من درجان آتشینم سیر می‌کردند؛
 «با صدایی آهسته شعر می‌خواندم،
 «و مادرم که درخفا، مواظب حرکاتم بود،
 «میگریست و لبخند میزد و در آن حال می‌گفت: - یکی از پریان با بچه‌ام
 حرف می‌زند اما کسی نمی‌بیندش!»

چون اوضاع اسپانی بوخامت گرایید مادام هوگو با دپرش اوزن و ویکتور
 بیاریس بازگشت و باز در باغ فویانتین سکونت گزید.
 آنجا افراد خانواده «فوشه» را زود بزود می‌پذیرفت. فوشه دختری زیبا و
 خوش رفتار داشت موسوم به «آدل فوشه» که چند سالی از ویکتور کوچکتر بود.
 ویکتور بزودی با این دختر مانوس شد، شاد و سرخوش با او در باغ مصغای «فویانتین»
 بازی می‌کرد. چندی نگذشت که محبت کودکانه این دو بچه بعشقی سوزان مبدل شد.
 اما این شادمانی‌ها، این بازیهای شیرین، زیر درخت‌های انبوه و کنار گل‌های رنگارنگ
 نیمه وحشی «فویانتین» دوامی نیافت. بسال ۱۸۱۲ مالک باغ عوض شد و مادام هوگو
 ناچار آنرا تخلیه کرد و در کوچه شرش میدی، خانه گرفت، نزدیک عمارت شورای
 جنگ و دیوان‌ن حرب که مسیو بیروفوشه پند «آدل» رئیس دفتر آن بود. این خانه هوش
 کردن، دو خانواده را بهم نزدیکتر و رفت و آمدشان را بیشتر کرد و فرصت بیشتری برای
 دیدن «آدل» و بازی با او برای ویکتور فراهم آورد.

در همان اوقات ویکتور دروسش را در مدرسه «لاریویر» باز گرفت. مادام
 هوگو که روحی آزاده داشت با آنکه تا حدی پیروسیک «ولتر» بود درباره آموزش
 و پرورش ممتد به آزاد گذاشتن کودکان بود، اگر هوگو مرتب درس نمیخواند دستور
 آموزگار را تمکین نمی‌کرد ملامتش نمی‌گفت. او که خود از مشتریان و خوانندگان
 یا برجای رمان بود عقیده داشت که «هرگز کتاب ضرر ندارد» و ضمناً برای آنکه خود-
 را گرفتار مطالعه کتاب‌های خسته‌کننده و کسالت آور نکند هر کتاب را که بدست می‌آورد
 قبلاً بوسیله فرزندانش آزمایش می‌کرد. از این راه ویکتور و اوزن توانستند بمیل خود
 در دکان يك كهنه كهنه فروش همسایه، درهم و برهم کتبی از آثار روسو، دیدرو، ولتر،
 کتاب فویلاس، مسافرت‌های کاپیتان کوک و نیز صدها کتاب بی‌نام و نشان و بی‌ارزش بدست
 آورند و بخوانند. و ویکتور همه این کتاب‌ها را و هر کتاب را که در کتابخانه کوچک
 مادرش مییافت مانند گرسنه‌یی که بر طعام لذیذی دست یابد با حرص و ولع میخواند و
 معلوماتی البته سطحی و درهم اما بسیار متنوع از آنها کسب می‌کرد.
 با اینهمه، طولی نکشید که او بجای آنکه شاگرد کتاب‌های بی‌ارزش باشد در

مکتب حوادث خارق‌العاده به‌تعملم پرداخت ، و این در روح کودکانه‌اش يك بلوغ و پختگی زودرس نقش کرد.

سوانح بزرگ پایمی روی مینمودند. پس از شکست واضمحلال نیروهای فرانسه در روسیه ، شکست « ویتوریا » در ژوئن ۱۸۱۳ منتهی بتخلیه کشور اسپانی از فرانسویان و سقوط « ژوزف بناپارت » شد . بزودی فرانسه نیز مورد هجوم قرار گرفت .

ژنرال هوگو که پس از این وقایع مانند دیگر فرانسویان بیاریس بازگشته‌و در ارتش فرانسه بادرجهٔ مازور ژنرالی وارد شده بود، در ژانویهٔ ۱۸۱۴ مأمور دفاع از « تیونویل »^۱ شد. در ۲۹ مارس همان سال مادام هوگو و پسرانش که از چند ماه پیش در « شرمیدی » منزل داشتند صدای توپ‌های روسها و پروسها را شنیدند . پاریس اشغال شد و ویکتور می‌توانست از پنجرهٔ اتاقش آسمان قزاقها را در حال چربیدن علف در حیاط شورای جنگ تماشا کند. ناپلئون استعفاء کرد و در « تیونویل » که ژنرال هوگو مأمور دفاع آن بود و در آن با کمال شجاعت جنگیده بود، جنگ بیابان رسید. سال بعد چون ناپلئون از «الب» بازگشت سی‌سبز هوگو به «تیونویل» فرا خوانده‌شد و پست فرماندهی را بازگرفت.

پس از حکومت صد روزهٔ ناپلئون، در خلال دومین دوران بازگشت سلطنت، پدر هوگو ناگزیر از فرماندهیش کناره‌گرفت و باز نشسته شد، اما چندی بعد در صف موافقان لوئی هیجدهم درآمد و به‌گارد مخصوص فرمانده کل قوا پیوست.

ژنرال هوگو از اوائل امر با همسرش تا حدی اختلاف سلیقه و مغایرت اخلاقی و فکری داشت. این زن و شوهر کمتر با محبت و وداد با هم سلوک میکردند و در همین سال ۱۸۱۴ ژنرال در نتیجهٔ مشاجرات بی دلیلی زنش را یکباره ترك گفت، از پاریس بیرون رفت و در بلوا^۲ که شهری است در ۱۸۷ کیلومتر جنوب غربی پاریس اقامت گزید.

کودک فقیر

ژنرال هوگو در ۱۸۱۴ هنگامی که اولین دفعه بیاریس بازگشت چون مشاهده کرد که پسرانش اوژن و ویکتور تقریباً ول میگرددند و تحصیل مرتبی نمیکند آن دورا به يك آموزشگاه شبانه روزی درکوچهٔ « سنت مارگریت » که بدست دو شريك موسوم به «کوردیه» و « ده‌گوت » اداره میشد سپرد تا برای ورود به‌دارالفنون آماده شوند.

ویکتور هوگو یکبار دیگر جداً بتحصیل پرداخت، در همه رشته‌ها استعداد و قابلیت کامل نشان داد بطوریکه در ۱۸۱۵ در ریاضیات هم که طبعاً چندان علاقه به آن نداشت کما بیش پیشرفت کرده بود. اما در این میان رغبت عجیبی به ادبیات داشت . در همین آموزشگاه بود که قریحهٔ شعر گفتن بصورت يك مرض یا يك جنون در او بیدارشد. طی سه سال تا ۱۸۱۸ که در این آموزشگاه بود در عین درس خواندن همه

نوع شعر از قبیل اغانی، قصائد، منظومه های هجایی، حماسه ها، افسانه، نثر و معما، تغزل، اشعار آهنگ دار، منظومه های موشح، شعرهای انتقادی، قطعات وطنی و ملی ساخت، منظومه ای ظریف و با معنی بنام «طوفان نوح»، یک اوپرا کمیک، موسوم به «تصادف هم فوایدی دارد»، یک تراژدی بنام «ایر تامن»، یک تراژدی دیگر با نام «آتلی، یا اسکندیناوی ها»، یک ملودرام در سه پرده بنام «اینیس دوکاسترو» حاوی مصائب حزن آور زندگانی این زن زیبای معروف پرتغالی، قطعاتی بتقلید «اوسیان» شاعر افسانه ای اگسی، ترجمه هایی از ویرژیل و «اودراس» و «لوکن» و «مارسیال» نوشت. - نیروی تصورش که با مطالعات و کتاب خواندن و دیدن حوادث گوناگون و گشت و گذارهای کودکی و آغاز جوانی سیراب شده بود به موج زدن و خلاقیت پرداخته بود. قسمتی از این آثار دوران چهارده سالگی تا شانزده هفده سالگی را هوگو شخصاً تحت عنوان «حماقتهایی که قبل از تولد میگردم» جمع آورده است، که در کتاب «ویکتور هوگو به روایت یک شاهد زندگانی» چاپ شده است.

پدرش هنوز برای او، ورود به «دارالفنون» را در خواب میدید و وادارش میکرد که به لیسه اوی کبیر رود، و دوره علوم تجربی و ریاضی را تحصیل کند، اما مثل این بود که دعاغ و ویکتور برای تحصیلات کلامی ساخته نشده بود، یک کلمه از این دروس را بگوش نمیکرفت و زیر بار هیچ اصل و قاعده نمیرفت. هیچگاه یک مسئله ریاضی را از راه آن حل نمیکرد و غالباً راه حل هایی غیر متداول مییافت؛ همه چیز را از ذهن خود استخراج میکرد و به معلم اعتنائی نداشت؛ همه چیز را عوض میکرد، تغییر شکل میداد، تجدید میکرد، میآفرید؛ مثل پاسکال این استعداد را داشت که حساب و هندسه را دوباره اختراع کند.

علاقه از مطالعه آثار بزرگان نیز بر نمیگرفت، بین شاعران و نویسندگان آن عصر، مصنف کتاب نبوغ مسیحیت، «شاتوبریان»، را سخت دوست میداشت و او را با چشم اعجاب و ستایش مینگریست. در نتیجه مطالعه آثار شاتوبریان بود که افکار کاتولیکی و شاه پرستی در دعاغش راه یافت. همه آثار این مرد را بارها با شوق میخواند و بعضی قطعاتش را از بر میکرد. یکی از عاداتش از چندین سال پیش این بود که هر شب در یک دفتر همه چیزهایی را که طی روز گذشته در وی اثر بخشیده بود یادداشت میکرد. در آن دفتر - زیر تاریخ ۱۰ ژوئیه ۱۸۱۶ این عبارت دیده میشود،

« من میخواهم شاتوبریان باشم یا هیچ » .

در آن موقع چهارده سال داشت.

در ۱۸۱۷ در جواب یک اقتراح با عنوان «سعادت که از مطالعه در همه احوال زندگی حاصل میشود» منظومه ای مرکب از سیصد بیت به آکادمی فرانسه فرستاد. هوگو چون ضمن فرستادن این اشعار اعلام داشته بود که فقط پانزده سال دارد موجب حیرت و اعجاب هیئت قضات مسابقه شد و با آنکه منظومه اش شاهکار نبود بملاحظه خردمآلایش در فهرست برندگان نامی از او بردند و تحسینش کردند.

این توفیق و این تمجید، ویکتور جوان را تشویق کرد تا شعر و ادب را بیشتر با تحصیلات ریاضی میمزوج کند

در همان اوقات طرح «بوسنژ از شمال» را ریخت، و نیز در کنکور همومی ۱۸۱۸

در فیزیك شركت كرد و شاگرد پنجم شد اما برای شركت در مسابقهٔ ورودی دارالفنون اسم ننوشت. «اوزن» و او پانسیون شبانه روزی کوردیه را که هنوز در آن میزیستند ترك گفتند و نزد مادرشان بازگشتند. و بكتور دریافت که هزینهٔ خانواده بسیار و در آمدش کم است و تصمیم گرفت تا با قلمش براین درآمد بیفزاید. دیگر اونویسنده و شاعر بود، میخواست آزاد و مستقل باشد و با محصول فکر و قریحهٔ اش زندگی کند. بیش از شانزده سال نداشت اما خود را شاعری زبردست و نویسنده‌یی با تجربه می‌شمرد و نمی‌خواست زیر بار منت کسی باشد. پس همینکه تحصیل را ترك گفت نامه‌یی به پدرش نوشت حاکی از آنکه مایل است با شغل شاعری و نویسندگی امرار حیات‌کنند و دیگر خود را بماهانهٔ ناچیزی که او میفرستد محتاج نمی‌بیند.



كودك خارق العاده -
تصویر مینیا تورهوگو
در هفده سالگی -
«تابلو در موزهٔ
ویكتور هوگو»

از آن پس و بكتور بکار پرداخت و سعی و عمل را پیشهٔ خود ساخت. پشت کار بی‌نظیرش که تا پایان عمرش دوام داشت از آن سال آغاز یافت. در ۱۸۱۹ منظومه‌یی دربارهٔ «هنر ایای آموزش متبادل» و یک قطعهٔ دیگر دربارهٔ «در قراری هیئت منصفه در فرانسه» به فرهنگستان فرانسه و نیز چند قطعه از آثار تازه‌اش از جمله «دوشیزگان بوردن» و آخرین حماسه سرایان و «تعمیر مجسمهٔ هافری چهارم»

را به آکادمی «ژوفلورو» در «تولوز» که هر سال جوایزی برای بهترین آثار هنری میداد فرستاد. - ظرافت و استحکام این سمپوزیوم باعث شد که آکادمی هر سه را پذیرفت، «دوشیزگان وردن» را بدریافت یک نشان طلا مفتخر و متوج ساخت. قطعه «آخرین حماسه سرایان» را تقدیر کرد و به قطعه «تممیر مجسمه هنری چهارم» جایزه خارق‌العاده «زینق طلایی» را اعطاء کرد.

در آن موقع بود که رفته‌رفته طبع آتشین هوگو به نورافشانی پرداخت و در محافل ذوق و ادب پر توافکند. نام و یکتور هوگو، این جوان عجیب هفده ساله کم‌کم در محافل پاریس راه یافت و بر سر زبانها افتاد. یک قصیده هجائی هم در آن حال بسیار جدی و تند و طر فداار سلطنت که در آن اوقات انتشار داد و در همان موقع آنرا بصورت قطعه معروف «تلگراف» در آورد شهرت را تأمین کرد. شاتوبریان نیز که شاعر خردسال با آنهمه سادگی و صفا نام او را با آن عبارات مؤثر در دفتر خاطراتش نوشته بود با علاقه‌مندی بوی تبریک گفت و او را «کودک خارق‌العاده» نامید. اگر او هم این لقب را به هوگو نداده بود مردم باین لقبش مینامیدند، این کلام برای تعبیر احساسات عمومی نسبت باین شاعر جوان در هوای پاریس موج میزد.

در ۱۸۲۰ و یکتور هوگو سه قطعه دیگر به فرهنگستان «ژوفلورو» فرستاد، «مطرود جوان» و «دوعصر» و «موسی روی نیل». - قطعه سوم مورد کمال توجه قرار گرفت، و یک نشان درجه اول «خروس طلا» بدریافت کرد و گویند جوانش عضو آن آکادمی و دارای عنوان «استاد ژوفلورو» شد. - در سال ۱۸۲۱ قطعه «کیرون» را و در ۱۸۲۲ «منظومه اخلاص» را به آنجا فرستاد البته فقط برای ملاحظه و نه برای شرکت در مسابقه.

آغاز روزنامه نویسی هوگو

در پایان سال ۱۸۱۹ برادرش «آبل» بتأسیس یک مجله ماهانه همت گماشت موسوم به «کنسرواتور ادبی» تا بگمان خودش مکمل مجله «کنسرواتور سیاسی» شاتوبریان باشد. این مجله تا ماه مارس ۱۸۲۱ منتشر شد و یکتور هوگو در آن بفرآوانی و با اعضاهای ساختگی بی‌شمار قصائد و منظومه‌ها و قطعات تاریخی و مقالات انتقادی و نیز حکایت «بوگزارگال» را منتشر کرد که این حکایت بعدها بنست او تکمیل شد و بصورت رمانی انتشار یافت.

از جمله اشعار مؤثر او که در این مجله چاپ شد منظومه «مرگ دوک دوبری» بود که بزودی بنظر شاه فرانسه لویی هیجدهم رسید و مورد تحسین قرار گرفت. همچنین قصیده‌یی راجع به تولد «دوک دوپردو» انتشار داد که آنرا نیز شاه فرانسه دید و پانصد فرانک به وی جایزه داد. درباره دیگر بزرگان نیز در این روزنامه بحث میکرد. در همان حال ترانه‌های عاشقانه و شیرین لامارتین خصوصاً «تفکرات» او، و مقدمه‌های تربیتی و خشک «دلیل» را صمیمانه تحلیل میکرد. با سادگی و خوش‌باوری، تراژدی‌های «گورنی» و «راسین» را بردرام‌های «شکسپیر» و «شیللر» ترجیح میداد! بطور کلی دوران روزنامه نویسی هوگو در حیات او یک مرحله قاطع و حساس بود، نبره‌ها و استمدادهای خود را در معرض آزمایش گذاشت، اندازه توانایی خود را شناخت

و توانست آنها را بشناساند. گذشته از آنکه شهرتش بین مردم افزون گشت درهای آشنایی با بزرگان و اهل ذوق و ادب نیز برویش گشوده شد. چندی نگذشت که بزرگترین ادیبان و شاعران همسرش، «لامارتین»، «آلفره دووینی»، «سومه»، «امیل دوشان»، «ژیرو»، «ژول دورس گیبه» و «آبه دولامنه» که بعدها رفیق شفیق و هادی وجدان و مدیر عقائدش گردیدند روبه‌رو آوردند و از اینجا «انجمن ادبیات عالی» به وجود آمد. هوگو در آن انجمن اشعارش را میخواند و باکنزدها و تحسین‌های حرارت آمیز مواجه میشد.



ویکتور هوگو در ۱۸۲۰ - در
این سال شاعر جوان وارد
روزنامه نویسی و مدیر مجله
کنسرواتور ادبی شد.
«موزه هوگو»

در نوزده سالگی، اشعار هجائی انتقادی که افکار شاه‌پرستیش را در آن آشکار ساخته بود از قبیل «تلگراف» و «زمانه‌دار سیاسی» و آغانی «مقدرات و انده» و «کیمبرون» و «نبوغ» و «رؤیا» و «شاعر در انقلابات» و قطعات شیرین و اشعار جذبات دیگر که همه در کتابهای «ویکتور هوگو بر وایت یک شاهدند ندگانی» بعنوان «آثار ابتدای جوانی» او گردآوری و چاپ شده است و ویکتور هوگورا در دنیای ادب و در عالم طرفداری از سلطنت مشهور ساخت.

اولین عشق هوگو :

فراموش نشود که ویکتور هوگو در این اوان فقط غوطه‌ور در شعر و ادب و فقط

در پی کسب شهرت نبود بلکه سوداهای دیگر، بسی شیرین تر، درس می‌بخشت دوست کوچک زیبای ایام کودکی، «آدل فوشه» در آن هنگام دخترکی نمکین و دوست داشتنی شده و انس و الفت روزگار کودکی هوگو با این دختر رنگ و گرمای عشق گرفته بود. هوگو میخواست که ایام هجران را بیایان رساند و با دلدارش عروسی کند ولی مادرش مخالفت میکرد. این زن مانند همه مادران که آرزوهای عالی و درخشان خصوصاً در موضوع زن‌گرفتن برای فرزندان‌شان دارند با همه علاقه‌مندیش به خانواده فوشه، «آدل» را از حیث شأن و مقام، لایق هوگو نمیدانست و میخواست دختر یکی از رجال عالی‌مقام مملکت را برای او بگیرد.

هوگو چون نمیخواست خلاف میل مادر رفتار کند یک‌چند سبکت ماند و ظاهراً چیزی نگفت اما در باطن آتش عشقش همچنان شعله‌ور بود و هرگاه که فرصتی بدست می‌آورد نامه‌های عاشقانه‌یی برای آدل می‌نکاشت و پنهانی به وی میداد.

این عشق سرشار علاوه بر آنکه ویکتور را مشغول میداشت آثار ادبی زیبایی نیز به وجود می‌آورد؛ نامه‌های دوره نامزدی ویکتور هوگو بجای خود دارای ارزش و اهمیت ادبی بسیار است و احساسات پر شور عاشقانه شاعر را با سادگی و لطف مجسم می‌سازد. از این گذشته بعدها نیز ویکتور هوگو اشعاری بیاد این معاشقه سروده است، همه شیوا و



آدل هوگو زن هوگو
در ماههای اول عروسی
(از تابلوی لوی
بولانژه) موزه ویکتور
هوگو

لطیف ، مثلا در مجموعه « اغانی جدید » میگوید:

« تویی که نکاهت روشنم میسازد؛

« تویی که تصویر زیبایت رؤیاهایم را درخشان میکند؛

« تویی که چون در تاریکی راه میروم دستپرا میگیری، و اشعه آسمان از چشمانت

بر من میتابند.

« دعایت نگهبان سر نوشت من است و هرگاه که فرشته پاسبان من پخواب رود

او بمواظبت از من میبیدارد.

« قلبم هنگامی که صدای محبوب و مفرور ترا میشنود و در میدان کشمکش

زلفگی حمیتم را بر میانگیزد.

« من ترا مانند وجودی که فوق زندگی است، مانند جنه پیری که آتیه درخشان

نواده اش را پیش بینی کند، مانند فرزندگی که در موسم پیری نصیب شود دوست میدارم.

ویکتور هوگو تا زنده بود نامه هایی را که به آدل نگاشته بود منتشر نکرد.

شانزده سال پس از مرگش یعنی سال ۱۹۰۱ این نامه ها انتشار یافتند.

تنهایی و ویکتور هوگو:

در ۲۸ ژوئن ۱۸۲۱ مادر ویکتور هوگو در کوچه « مزیر » از بیماری سینه

بدرود زندگی گفت. ویکتور از مرگ مادر به اندوهی گران دچار شد. مادرش را بی نهایت

دوست میداشت و این زن که بی شبهه آتیه درخشان پسرش را پیش بینی میکرد همیشه

برای او، مادری مهربان و عالی بود.

پدر ویکتور هوگو پس از مرگ زنش بفاصله کمتر از یکماه (۱۰ زویه) در یکی

از نواحی مرکزی فرانسه، بفکر زنگرفتن افتاد و بزودی با « کنس دو سالکانو » زن

بیوه شخصی موسوم به « آلمه » عروسی کرد. عروسی زنی که پنداشتی منتظر مرگ

زن اولش بوده است تا زن دیگر گیرد، ویکتور را متاثر کرد اما ظاهراً چیزی نگفت

و در نامه ای که چندی بعد برای پدرش فرستاد نوشت ، « من در باره زناشویی جدید

تو، با آنکه افتخار شناسایی خانم تازه ات نصیب نشده است حرفی ندارم؛ فقط او را مانند

زنی که نام نجیب ترا داشته باشد محترم میشمارم.»

ویکتور هوگو پس از مرگ مادر، خانه کوی « مزیر » را ترک گفت، خانه

کوچکی در کوچه « دراگون » شماره ۳۰ تهیه کرد و در آن دچار همان فقر و پریشانی

شد که خود در « بنوایان » برای « ماریوس » شرح میدهد. در آن خانه هوگو با یک

پسر عمش که بتازگی برای تحصیل حقوق از « نانت » بیاریس آمده بود منزل کرد. این

خانه فقط دو اتاق کوچک گود داشت که یکی اتاق پذیرایی و دیگری اتاق خواب هر دو

بشمار میرفت. سقوط امپراتوری فرانسه و حوادث گوناگون باعث پراکندگی خانندان

هوگو شده بود و ویکتور جوان سال پس از مرگ مادام هوگو از یک سو از تنهایی و

بی کسی رنج میبرد و از سوی دیگر با تنگدستی دست بگریبان بود. پس از مردن مادرش

فقط هفتصد فرانک داشت و با این پول ناچیز یکسال زندگی کرد. غنایش در آن مدت

بسی ساده و لباسش منحصر به یک دست بود.

اما بتدریج در سایه جدیت و پشتکار، هم توانست سر و صورتی بزندگیش دهد و

هم از غم مرگ مادر تاحدی تسلیت یابد. کم کم و یکتور بفکر آینده خود و آدل عزیزش که مانند او تهیست بود افتاد. پس از یکسال چون دوام این وضع را ناشایسته دید درصدد برآمدنکه منبع درآمدی برای خود تهیه کند. ضمناً مکاتبات عاشقانه اش را با آدل از سر گرفت.

هوگو خود را می شناساند:

در ژوئن ۱۸۲۲ نخستین مجموعه شعرهای هوگو بنام «آغانی و اشعار گوناگون» نشر یافت. این مجموعه حاوی منتخباتی بود از منظومه ها و قطعات منهبی و شاهپرستانه که از هوگو طی یکسال در «کنسرواتور ادبی» چاپ شده بود. در این اشعار هوگو مثل یک همکار و همسلك «شاتوبریان» و «لامنه» ظاهر شده، تاج و تخت سلطنت و معراب و منبر کلیسا را سروده است. از جمله در قطعات «لویی هفدهم» و «هرگه دوک دوربری» و «ولادت دوک دو بر دو» - اسلوب و لحن این اشعار کاملاً کلاسیک و از لحاظ موضوع درخور انتقادهایی است که آنها را پس از نشر فرا گرفت. با اینهمه این کتاب گذشته از تأثیری که در دربار و در کلیسا بخشید (تا آنجا که لویی هجدهم شخصاً و بدقت آنرا خواند و در سپتامبر همان سال بیاداش آن یک مستمری هزار فرانکی برای هوگو برقرار ساخت) در مردم نیز مؤثر افتاد و کلاماً مورد توجه شد زیرا که از یک طرف اسلوب و استیل این مجموعه در عین کلاسیک بودن سرکشی هایی برای طغیان و درخشندگی های هیجان آلودی برای دیگرگونی داشت، تازگی هایی در آن چشم میخورد و نویدهایی برای آینده میداد. از طرف دیگر گذشته از قطعات مربوط به دربار و کلیسا که بقول بعضی منقدین «فرمایشی» و «ساختگی» بنظر میرسید منظومه هایی در این منظومه گرد آمده بود که عواطف و احساسات عالی هوگورا با جلوه گیری و گیرایی بسیار نشان میداد و بخوبی حکایت میکرد که وی چقدر در احساسات و خواسته های خود و در عشق خود در شور و شوق درونی خود صادق و خالص است. اشعاری که به نامزدش اهدا کرده مثل، «تأسف»، «دره شیرازی» و «به تو» او را یک شاعر غزل سرا بادلن نازک و ذوقی لطیف نشان داده است.

از این جهات مجموعه آغانی که بعدها تغییراتی یافت و در ردیف اول آثار ممتاز هوگو قرار گرفت درخور توجه خاص است. این کتاب که قسمت عمده اش پیش از نشر دیوان «تفکرات لامارتین» سروده و نوشته شده بقول یکی از نققدان «نخستین فصل تاریخ یک روح و یک قرن» است. قرن بی شته، متلاطم، در تلاش برای کسب آزادی و عظمت، پویا و جویا، نگهبان ایمان خود و افتخارات گذشته خود آمیخته با شوق خود برای آفریدن زیبایی و جلال آینده، و معتقد به آنکه این آینده را بچنگ آورد بی آنکه اندک چیز از آن گذشته را فدا کند، فرانسه بزرگ و زیبا و با افتخار بماند و در آزادی و صلح و عدالت نیز زندگی کند.

میتوان گفت که مجموعه آغانی با تحولات و تغییرات تکاملی خود یک نمودار روشن این دعاغ پر آشوب و یک مظهر روشن این عصر است، تاریکی ها و ابهام هایی دارد، اما سرشار از خلوص و صمیمیت است. نگراف در آن است، نهدیا و تظاهر، نه خودستایی و سودجویی. هوگو خود را با این کتاب نشان داد، خود را با آن شناساند.

عروسی هوگو

دیگر مانعی برای عروسی هوگو و آدل وجود نداشت. مادر «آدل» همیشه هوگو را دوست میداشت اما پدر او مردی خشک و طماع بود پیش از اینها چندان خوش نداشت که ویکتور هوگو دامادش باشد. از رفت و آمد او با آدل ناراحتی مینمود و تا میتوانست اجازه نمیداد که این «پسرک» به خانه اش آید زیرا که جوانی بیکار و فقیر و ولگردش میسرمد و نمیخواست که دخترش در زندگی زناشویی دستخوش فلاکت و بدبختی شود. اما اینها همه گذشت. هوگو جرأت ورزید و رسماً آدل را از پدر و مادر او خواستکاری کرد. مادر که موافق بود، پدر هم ایندفعه روی موافقت نشان داد زیرا که هوگو مشهور شده بود و در آمدی هم داشت. سپس هوگو موافقت پدرش که روابط خوبی با فرزندان خود نداشت و دوران آنها میزیست جلب کرد و ژنرال هم این فرصت را برای معنور-داشتن تجدید فراش خود و آشتی با فرزندانش مفتنم شمرد!

ویکتور روز ۱۴ اکتبر ۱۸۲۲ مشوقه اش «آدل ژولی فوشه» را که در آن موقع هیجده سال داشت و زیباییش بحد کمال رسیده بود عقد کرد. شهود مجلس عقد، بانتخاب ویکتور هوگو، شاعر معروف «آلفره دووینی» و یکی از دبیران قلمش در آموزشگاه «کورديه» موسوم به «ژان پاپتیست بیسکارا» بودند. مراسم عقد در همان کلیسای «سن سولیس» برپا شد که سال پیش برای اجرای مراسم سوگواری مادرشاعر جوان، سیاه پوش شده بود.

پس از عقد از طرف غالب ادباء و نویسندگان بزرگ نامه تبریک باو رسید و آنکه از همه مهمتر و بسیار گرانبها بود شرحی بود که کشیش و رفیقش «لامنه» برایش نگاشته بود.

ویکتور خرم و خوشوقت بود؛ احساس میکرد که سعادتش کم نظیر به او روی آور شده است خود را از همه افراد بشر خوشبخت تر میشمرد. اما درینا که این خوشی و شادکامی بسی زودتر از آنچه در تصور گنجد به هم وانده میند شد. در جریان عروسی ویکتور، ژنرال هوگو که پس از آشتی کردن با پسرانش هنوز بیاریسی نیامده بود، حاضر نبود اما دو برادر عزیز و فاضل و خوش قریحه ویکتور «اوژن» و «آبل» در پاریس بودند.

شبیه که بساط عشرت و جشن عروسی در خانه ویکتور مهیا بود و شادی و طرب از در و دیوار میبارید، بیسکارا، معلم پیرمدرسه که از شهود عقد بود و آرد شد و به ویکتور شکایت کرد که ظهر همان روز «اوژن» بر خورد بسیار بد و خشونت آمیزی با او کرده و بهوی دشنام گفته است.

همانند اوژن و آبل به محفل عروسی آمدند. اندکی بعد، هنگامی که سر میز شام بودند اوژن در حضور عروس و داماد کلمات زشت و فاهنجار بر زبان آورد. بیسکارا و آبل چون دیدند که حال اوژن مساعد نیست او را با خود بیرون بردند. بزودی به ویکتور خبر رسید که برادرش اوژن بسختی بجمله جنون دچار شده است و وضعی خطرناک دارد. چون نگاهداری بیمار با آن وضع دشوار بود و بلکه مجال مینمود او را به تیمارستان بردند. پس از مدتی معالجه، چند روزی حالت بهتر بود اما همینکه از خانه دیوانگان



اوژن هوگو ، برادر هوگو
که در شب عروسی شاعر بدلیل
عشق پنهانی به عروس دیوانه
شد

بیرون آمد و با هوگو و آدل مواجه شد بار دیگر جنونش شدت یافت و سرانجام پس از یازده سال زیستن در زیر کنده و زنجیر سال ۱۸۳۷ بدرود زندگی گفت.

« اوژن » جوانی زیرک و خوش قریحه و مومن دوران جوانی ویکتور و شریک تفریحات و تحصیلات او بود و از اشعار و مقالاتی که منتشر میساخت مسلم بنظر میرسد که در آینده شاعر و نویسنده بزرگی خواهد شد. بعلاوه اخلاق و رفتاری پسندیده داشت، هرگز کار ناشایسته‌یی از او دیده نشده بود؛ پس جز یک دلیل برای جنون ناگهانی او نمیشد فرض کرد، و آن «عشق» بود، عشق! ...

اوژن و ویکتور همیشه باهم زیسته بودند و میتوان یقین داشت که اونیز مانند ویکتور از طفولیت آدل زیبارا دوست داشته و این دوستی بعدها بعشقی پنهان مبدل شده، و وی در جریان عروسی برادرش با آدل نومییدی و حرمان خود را با وضعی هراس آمیز و طاعت شکن احساس کرده، دوران بردباریش ناگهان بی پایان رسیده و عقلش زائل شده است. واقعا آدل، زیبا و دوست داشتنی بود و اوژن طاقت بسیار داشت که توانسته بود مدت‌ها با رعشق او را بردوش دل ناامیدش کند و خاموش و شکمیا بماند.

« آمده پومه » که از شعراء معروف است و آدل را چند روز پس از عروسی او دیده بود این تصویر زیبارا از وی ساخته است،

« صبح بود، و من زیر کلاهی ساده، و جاهتی ذاتی و موثر دیدم - آدل چهره‌یی متناسب و ظریف داشت، بینش کوتاه و کمی منحنی بود. باوقار و مغرور بنظر میرسید. برپیشانی بلندی سفیدی عاج چند حلقه سیاه سایه انداخته بود. لبانش نازک و سرخ بود، ابروانی باریک و دل‌با بالای چشمان آبییش دو قوس ظریف ساخته بودند، و سایه مش‌گانش

براین چشمان آبی، رنگه سیاه میزد.»
آدل هوگو دختری ساده و دلپاک و مهربان بود. بجزبان هوش عالی و عکری بلند



مدالی از چهره
ساده و زیبای
آدل - بعدها
با همین قالب
صورت‌های
دیگری با
سفال و غیره
از او ساخته
شد.

که در او کمتر دیده میشد احساسات رقیقی داشت، شوهرش را با همه قلبش دوست میداشت و ستایش میکرد، و او را نابغه واقعی میشمرد. در هر مورد اگر چه موضوعی پیش میآمد که خلاف میلش میبود و باعث اندوهش میشد سر تسلیم در پیشگاه میل و اراده شوهر دانا و محبوبش فرود میآورد.

ویکتور هوگو و زنش در اولین سال عروسی بی‌خوشبخت و شادمان بودند و در کمال اتحاد و صمیمیت بسر میبردند. هوگو در آن اوقات هم از فعالیت بازنشسته بود و در آشیان سعادتش کنار زن مهریانش کار میکرد. چند ماهی در منزل پدر زنش سکونت گزید. سپس در کوچه « ووزیرار » عمارتی گرایه کرد و این سال ۱۸۲۳ بود که در آمدش بیشتر شده و شاه فرانسه یک عمری دوهزار فرانکی برایش مقرر داشته بود. در آن سال پسر وی از ویکتور هوگو به وجود آمد که بیش از دوماه در قید حیات نبود.

محفل ادبی

در همان سال هوگو که پیش از آن آثارش را در جرائد و مجلات مختلف پاریس به

چاپ میرساند بکمک سومه^۱ و دشان^۲ مجله بی بنام «لاموز فرانسه»^۳ تأسیس کرد و این مجله که یک سال دوام یافت ارگان نخستین دسته روماننیم به شمار رفت.



کارینکا تور هوگو اثر دومیه در
«کاری دیوانگان معاصر»
تحت عنوان «هوگو مستقر را با
جمجمه عظیمش میترکاند»

سال ۱۸۲۴ و یکتور هوگو در سلك دوستان صمیمی شارل نودیه ادیب و متنبیح فرانسه (۱۸۴۴ - ۱۷۸۰) قرار گرفت. شارل نودیه که کتابدار قورخانه مینامیه نندش در همان اوقات محفل ادبش را دائر کرد. این محفل بزودی محل اجتماع ارباب ذوق و هنر شد و از اینجا هسته مرکزی انجمن نودیه که بعدها شهرت بسیار یافت فراهم آمد. چندی نگذشت که بزرگترین ادیبان آن روز فرانسه یعنی ویکتور هوگو، آلفره دووین بی، سومه، ژرپو^۴ دوره سه^۵ دشان، شه نه^۶ و لوله^۷ دلفین^۸ در ابتدای

۱ - Soumet شاعر و درام نویس فرانسه (۱۸۴۵ - ۱۷۸۸)

۲ - Deschanups (امیل) شاعر فرانسه و یکی از نخستین همکاران هوگو در

ابداع روماننیم (۱۸۷۱ - ۱۷۹۱)

۳ - La Muse Francaise

۴ - Giraud ادیب فرانسه (۱۸۴۷ - ۱۷۸۸)

۵ - de Rességuier ادیب فرانسه، همکار مطبوعاتی هوگو (۱۸۶۲ - ۱۷۸۹)

۶ - Chénédollé شاعر فرانسه (۱۸۳۳ - ۱۷۶۹) که آثارش پر زخی بین

کلاسیک و روماننیک به شمار میروند.

۷ - Delphine Gay زن زیبای ادیب و شاعر فرانسه که بنام مادام زیراردن

شهرت یافت (۱۸۵۵ - ۱۸۰۴)

جوایش، ویکنده دیگر از نویسندگان و شاعران و اهل ذوق و هنر در این اولین انجمن رومانیتسم جمع آمدند.

در همان سال ویکتورهوگو جلد دوم آغانی را منتشر کرد. پس از چندی دختری از وی بوجود آمد که لئوپولدین (Léopoldine) نامیده شد و هوگو بسیار دوستش میداشت.

سال ۱۸۲۵ ویکتورهوگو یکی از آثار خویش: « قهصیده‌یی در خصوص مراسم تدعین » را منتشر ساخت و به همین مناسبت در تشریفات تدعین و تقدیس شاه جدید، شارل دهم، دعوت شد و همان روز، او و لامارتین معروف‌ترین معروف‌ترین شاه فرانسه در یک موقع بمقام « شوالیه لژیون دونور » مفتخر ساخت و پدرش نیز از طرف شارل دهم بدرجه نایب ژنرالی ترفیع یافت.



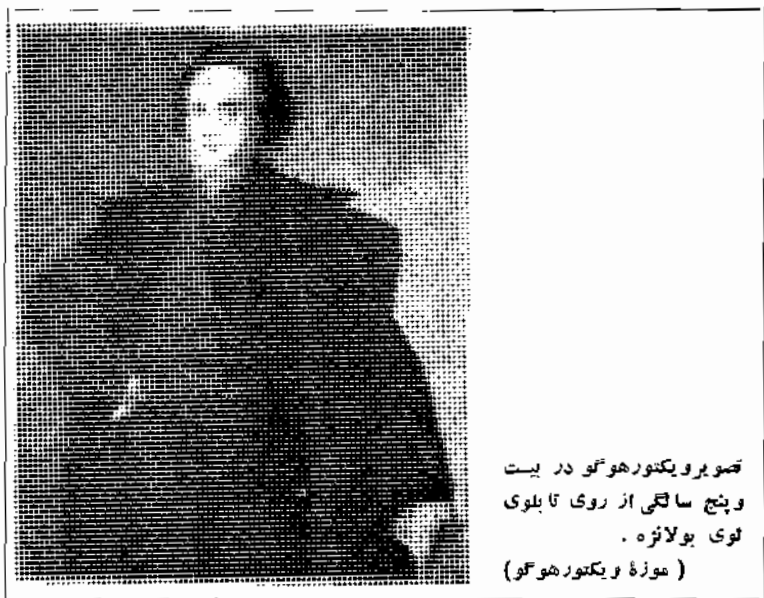
مادام ویکتورهوگو در ۱۸۲۵
از روی تابلوی سلن تانتوی
(تابلو در سوزۀ هوگو)

روزیکه نامه دعوت رسمی برای حضور در این مراسم بدست هوگو رسید نشویش واضطراب شدیدی او را فراگرفت زیرا که خود کلاه و لباس مخصوص شرفیابی نداشت و بی پول تر از آن بود که بتواند یک لباس رسمی برای خود تهیه کند. پس از تفکر طولانی تصمیم گرفت که نزد دوستش « بریفو » که یکی از شعراء خوب پاریس بود برود. این شاعر با نهایت امتنان مسئولش را اجابت کرد و هوگو با کلاه و لباس رسمی او بحضور شارل دهم رفت. چندی بعد باتفاق « شارل نودیه » مسافرتی به سویس کرد که یادگارهایی

از آن مانده است. ضمن این مسافرت چند ساعت برای دیدن «لامارتین» شاعر معروف فرانسه در «سن پوان» توقف کرد و میهمان او شد. سال بعد (۱۸۲۶) رمان «بوگژازگال» را که تجدید نظر کامل در آن کرده بود، و نیز، بفاصله مدت کمی، یک جلد از آغانی و قصایدش را انتشار داد. و در همین سال بود که پس از او ش موسوم به «شارل و یکتورهوگو» بدنیا آمد.

اعلان رومانسیم

در جلد سوم کتاب آغانی و قصاید، و یکتورهوگو اشعاری داشت که بدان وسیله رغبتش را به ترك گفتن سرپندگی و سبك قدیم یعنی مكتب «كلاسیك» آشكار میساخت و عقیده اش را که نوسازی و نوپروری در شعر و ادب و هنر و زیبا گذاشتن شیوه های خسته کننده کهن بود فاش می کرد. «سنت بوی» نویسنده و منتقد معروف پس از مطالعه



تصویر و یکتورهوگو در بیت
و پنج سائگی از روی تابلوی
نوی بولائزه .
(موزه و یکتورهوگو)

این اشعار در مجله «کره» (گلوب) بتاريخ ۲ ژوئیه ۱۸۲۷ يك مقاله انتقادی نگاشت. پس از نشر همین مقاله بود که و یکتورهوگو با سنت بو و آشنایی یافت و دیری نگذشت که رفاقتی کامل ولی بدرجام بین آن دو برقرار شد.

سال ۱۸۲۷، در زندگانی و یکتورهوگو تاریخ مهمی بشمار میرود زیرا که برای انتقام جوویی از دشنامی که سفیر کبیر اتریش بمارشال های امپراتوری گفته بود قطعه شیوایی باسم «قصیده برای ستون»^۱ سرود. این قصیده هوگو را مورد حملات شدیدی از طرف

سلطنت‌طلبان محافظه‌کار که معتقد بابقاء سلطنت بوضع سابق بودند قرار داد. هوگو که در آن موقع جوانی بیست و پنج ساله بود و بقول خودش پسن مردی رسیده بود بنظر میرسید که بتدریج تغییراتی در عقیده‌اش روی داده‌است و دیگر بسلطنت مالک‌الرقابی و مسلک موارثی معتقد نیست و مانند بسیاری از معاصرانش عقیده دارد که باستودن فتوحات امپراتوری یک جنبهٔ لیبرالیسم بخود گرفته است و سلطنت مشروطه را ترجیح میدهد.

در همان سال درام منظوم «کرومول» را منتشر ساخت. در مقدمهٔ مفصل این درام افکار و نظریاتی را دربارهٔ مکتب رومان‌تسیم علناً ابراز داشت. بانهایت بلاغت تشریح کرد که ادبیات نیز باید به نسبت ترقی و پیشرفت زمان و تغییر روش‌های زندگی تحول یابد و در هر عصر از همه جهت متناسب با اصول و احوال و نحوهٔ تفکر و تعقل و هم آهنگ با تغییرات زندگی مردم آن عصر باشد. بدین ترتیب او قدم اول را در انقلاب و تجدید ادبی برداشت و چیزی نگذشت که خود یگانه رئیس و آموزگار این مکتب شد و با آنکه درام کرومول قابل نمایش دادن نبود و توفیقی نیافت وی ضمن آثار دیگر نظریاتی را که در مقدمهٔ کرومول ابراز داشته و هیاهویی برپا کرده بود جامهٔ عمل پوشاند.

محفل رومان‌تیک

در بهار آن سال ویکتور هوگو، بکوچهٔ «فتردام دهشان» شمارهٔ ۱۱ تغییر منزل داد و به سنت‌پوو نویسنده و منتقد معروف فرانسوی (۱۸۶۹ - ۱۸۰۴) که در خانهٔ شمارهٔ ۱۹ همین کوچه سکونت داشت نزدیک شد. از آن پس غالباً روزی دونوبت این دو یکدیگر را میدیدند.

چندی بعد ویکتور هوگو یک محفل ادبی از طرفداران مکتب رومان‌تسیم تشکیل داد که مهمترین اعضای عبارت بودند از:

آلفره دووینی - سنت‌پوو - آلفره دوموسه - آلکاندر دوما پدر - (۱۸۷۰ - ۱۸۰۳) امیل دهشان - آنتونی دهشان - دو بوشین - ژرار دنیروال - مادام تاستو - ازسمر - دولاکروا (۱۸۶۳ - ۱۷۹۹) - بولانژه (۱۷۶۷ - ۱۸۰۶) - دوریا (۱۸۵۷ - ۱۸۰۰) از نقاشان - داوید دانژه (۱۸۵۶ - ۱۷۸۳) از حجاجران و مجسمه سازان.

هوگو و رفاقیش غالباً در سالون «نودیه» که محل اجتماع اولین محفل ادبی

۱ - Antony Deschamps شاعر فرانسوی (۱۸۶۹ - ۱۸۰۰) برادر امیل دهشان، از اعمال نهضت رومان‌تسیم.

۲ - Debuchine ازسمرای رومان‌تیک فرانسه.

۳ - Gerard de Nerval نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸) که سرانجام مبتلا به جنون شد.

۴ - Tastu زن شاعر فرانسه (۱۸۸۵ - ۱۷۹۸) که ازده سالگی شرمیگفت و آثار قابل ملاحظه‌یی دارد.

بود مجتمع میشدند.

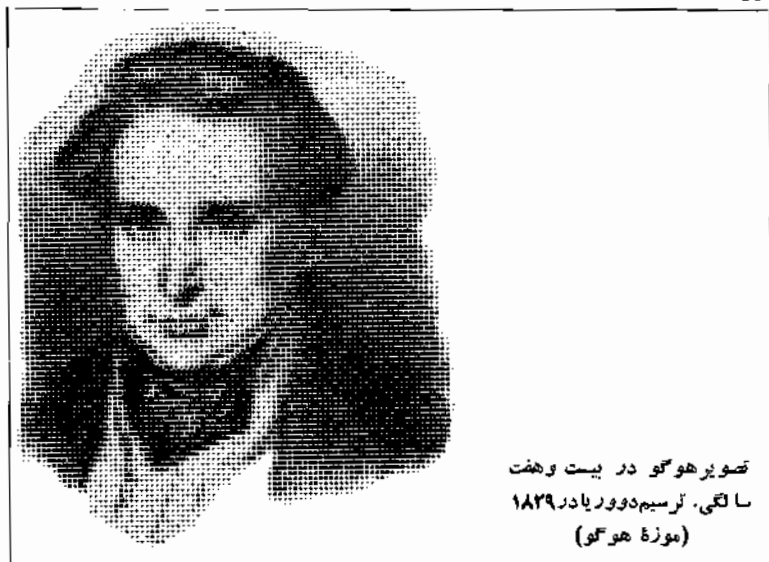
در این محفل هوگو اشعار جدیدش را برای دیگر شاعران میخواند، نظریاتش را شرح میداد و مورد تحسین قرار میگرفت.

در این خصوص مادام آنتلوا در کتابش موسوم به «کانونهای خاموش» شرح ذیل را که جنبه شوخی نیز دارد نگاشته است:

«وقتی که هوگو با نگاه تیره و تفکر آمیزش سر پایین انداخته است و با صدای محکم و توانایش قصیده یا غزل شیوایی را که بتازگی ازدریای فکرش تراوش کرده است میخواند مگر ممکن است کسی کلمات متعارف «قابل تحسین»، «عالی» یا «خارق العاده» را که در هر مورد استعمال میشود، برای تمجید او بر زبان آورد؛ ابتدا! معال است.

«همینکه هوگو شعرش را بپایان میرساند، چند لحظه سکوتی حکمفرما میشود، سپس یکنفر برمی خیزد، با اضطرابی مشهود پیش میآید، چشم به آسمان بر میدارد، همه حاضران گوش فرا میدهند؛ قطبیک کلمه از زبان این شخص صدای بلند بگوش حاضران میرسد و در همه جای سالون پخش میشود. این کلمه عبارت است از: «کلیسا!»

«سپس این ناطق بجای خود بر میگردد یک سخنران دیگر برمیخیزد و فریاد میزند: «گنبد!»



تصویر هوگو در بیت و هفت
سالگی. ترسیم دوور یاد در ۱۸۲۹
(موزه هوگو)

«ناطق سومین پس از آنکه باطرافش مینگرد میگوید: اهرام مصر!
«آنگاه همه حاضران کف میزنند و بیک صدا همداین کلمات را که برای تجسم

۱ - Ancelot مارگریت شاردون نویسنده فرانسوی. همسر «آرسن آنتلوا» نماینده نویسنده معروف.

بزرگی شعر و یکتور هوگو گفته شده است تکرار میکنند. « این محفل که در آغاز فقط اشعار رومانتيك در آن خوانده میشد، رفته رفته بصورت مدرسه‌ی برای تعلیم سبك « رومانتيسم » درآمد که رئیس مقتدرش و یکتور هوگو بود.

محافظه‌كاران ادبی (یعنی کسانی که پیرو مكتب كلاسيك بودند) و همچنین محافظه‌كاران طرفدار سلطنت که با افکار آزادیخواهانه هوگو مخالفت داشتند او را مورد حملات شدید قرار دادند و جنگ ادبی سختی بین و یکتور هوگو و ادبای كلاسيك در گرفت .

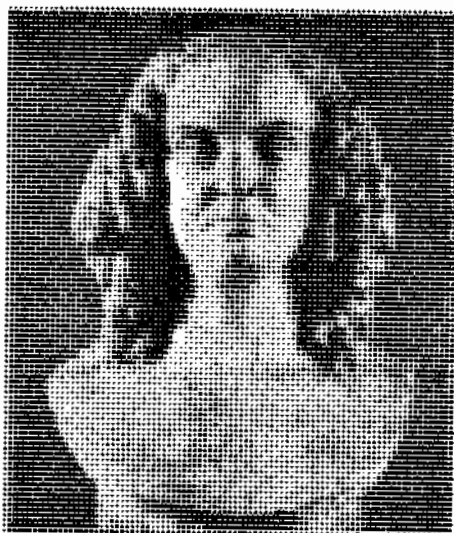
مصیبت تازه

در این سال (۱۸۲۸) و یکتور هوگو بمصیبت جدیدی دچار شد و آن مرگ ناگهانی پدرش بود.

ژنرال يك چند باسرانش روابط نيكویی نداشت. در آن اوقات «آبل هوگو» برادر و یکتور هوگو تصمیم به عروسی با دختر زیبایی گرفت که در مجلس عروسی برادرش دیده و عشق او را در دل گرفته بود. ژنرال که رفته رفته دوری از فرزندانش دلشکست کرده بود، بپاریس آمد و در جشن عروسی «آبل» شرکت جست. از آن پس مهر و ودادی بین او و پسرانش برقرار شد.

ژنرال در پاریس نزد يك خانه و یکتور هوگو منزل گرفت. و یکتور جوان غالب شبها ساعتی چند در خانه او با او بس میبرد.

شبی و یکتور هوگو تا پاسی از شب در خانه پدرش بود. ژنرال در نهایت سلامت و



مجسمه نیم تنه مادام و یکتور
هوگو اثر «ویلن»
«موزه هوگو»

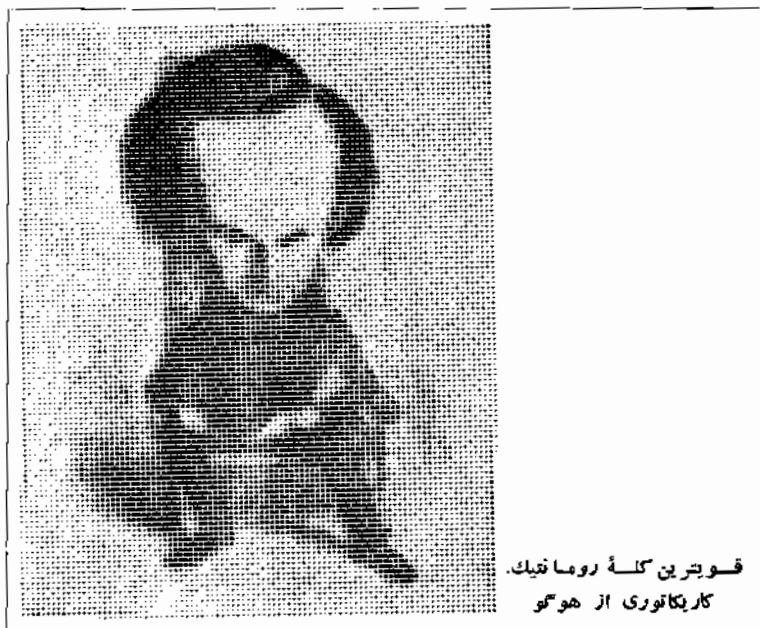
نشاط با اوصحبت می‌داشت و می‌خندید. اما چند دقیقه پس از بازگشتن هوگو بخانه‌اش درخانه را بسختی کوفتند. هوگو چون درباز کرد ناشناسی خبر مرگ پدرش را که ناگهان سخته کرده و جان داده بود بوی اعلام داشت.

پس از مرگ عاقد، این واقعه، برای ویکتور بزرگترین مصیبت بشمار رفت و مدت درازی رنجش داد.

در همان سال دومین پسر هوگو، «فرانسوا ویکتور هوگو» بدنیا آمد. بسال ۱۸۲۸ چاپ تازه‌یی از «آغانی و قصاید» انتشار یافت، و در همان سال کتاب شرقی‌ها و «آخرین روز يك محکوم» منتشر شد و این اولین کتاب نشر هوگو است که بعد پختگی و بلوغ رسیده است و باید آنرا از شاعکارهای او محسوب داشت.

تصنیف آثار

در ۱۸۲۹ هوگو بار دیگر تصمیم گرفت تا نمایشنامه بنویسد. اولین درامی که بشمر نوشت «مارین دولورم» بود که در ۲۴ روز یعنی از اول تا ۲۴ ژوئن ۱۸۲۹ آنرا برشته نگارش در آورد و تماشاخانه «کمدی فرانسز» نمایش داد آنرا برعهده گرفت. اما این درام سانور و توقیف شد. ویکتور هوگو برای آزاد کردنش شخصاً و سراسر است



قویترین کلمه رومانتیک.
کار پیکتوری از هوگو

نزد شارل دهم شاه فرانسه رفت. شاه بامهربانی و احترام تاماش پذیرفت و بوی گفت: «هن ذوق قریحه شما را دوست میدارم و فقط دو شاعر را مخصوص خود میدانم، یکی شما و

دیگری «دزوویه»^۱ و برای آنکه دل هوگو را بدست آورد و توقیف درامش را جبران کند يك وظیفه چهارهزارفرانکی برای او مقرر داشت. هوگو چون اذدربار بازگشت نامه‌یی به «مسیولا بوردونه» وزیر کشور نوشت و از دریافت این مستمری امتناع ورزید. هوگو در این نامه که با این عبارت آغاز مییابد: «خاندان من که از سال ۱۵۳۱ در ردیف خاندانهای اصیل و شریف درآمده است... خود را بی نیاز و بلند همت معرفی میکند و دریافت پولی را بازای توقیف نمایشنامه اش دورازشان و مقام می شمارد. و نیز در این نامه با صراحت و با حرارت اعتراف میکند که طرفدار سلطنت است.

پس از چند هفته و طی چند هفته درام معروف «ارنانی» را نوشت و روز اول ماه اکتبر ۱۸۲۹ آنرا برای رقیبش خواند. این درام اولین دفعه در ۲۵ فوریه ۱۸۳۰ روی صحنه آمد. اولین نمایش این نثاری بصورت يك حادثه بزرگ ادبی و يك جنگ پرهمه در آمد که در آن شعرای «رومانتیک» و شعرای «کلاسیک» تقریباً دست بگریبان شدند. (شرح این واقعه در جای خود خواهد آمد).

توفیق این درام در نوبت اول بی نهایت بود و پیروزی هوگو و طرفداران رومانیت او را مسلم ساخت. «بودوئن» صاحب چاپخانه بزودی این نمایشنامه را از هوگو که در آن موقع همه داراییش منحصر به پنجاه فرانک بود به شش هزار فرانک خرید. دفعات دیگری هم که این درام نمایش داده شد جنگ بین رومانیتسم و کلاسیک سخت تر از اول در گرفت، و این ماجرا هر دفعه تکرار شد.

هوگو در ۲۸ سالگی

برای آنکه دانسته شود که این پیشوای مکتب «رومانیتسم» در ۲۸ سالگی چه بوده، چه قدر قیمت داشته و چگونه بزرگ عده از ادیبان و هنرمندان پیرو جوان ریاست میکرده است قطعه ذیل را از «تئوفیل گوتیه». (۱۸۷۲-۱۸۱۱) که از هواخواهان بزرگ هوگو بود نقل میکنیم:

«اولین چیزی که در ویکتور هوگو بیننده را مجذوب میکرد، پیشانی بلندش بود که مانند جبهه مرمیزين يك عمارت، بالای چهره با وقارش قرار داشت.

«این پیشانی و این سیما، خارق العاده و بالاتر از آن بود که در مردم عادی دیده شود. آثار بزرگی و قدرت بر آن نمایان بود. موهای بلوطی روشنش این پیشانی را احاطه کرده و قدری از طرفین آن بپایین آویخته بود. نه ریش داشت و نه سیل. گونه و رنخش يك تراش شده بود. همیشه پریده رنگ بود. دو چشم تند و درخشان مانند چشمان عقاب، و دلوب برجسته در وسط و فرودآمده در طرفین داشت که همیشه برای لبخند زدن نیمه باز بود و دندانهای سفید و درخشانش را نشان میداد. لباسش يك ردنکوت سیاه، يك شلوار خاکستری، يك یقه کوچک ازس پیراهن بود. هرگز کسی گمان نمی برد که این جوان با این چهره ساده و این وضع بی آرایش رئیس گروهی از مردان سرشناس پرمو و پرریش و موجب وحشت جماعتی از آقایان زنخ تراشیده و عالی مقام باشد!»

در ۱۸۳۰ هوگو کوچه « نتردام دشان » را ترك گفت و در خانه دورفناده‌یی در کوچه « ژان موژون » نزدیک « شانزه لیزه » سکونت گزید ، زیرا که برای تصنیف رمان بزرگ معروفش « نتردام دوپاری » که بموجب قرارداد قبلی می -



نیمرخ مادام هوگو از سفال اثر دایوید دانزه.

بایست به چاپخانه «گوسلان» دهد محتاج به تنهایی بود. در مدتی کمتر از شش ماه این رمان را که بزودی باوج شهرت رسید تصنیف و چاپ کرد و توفیق که نظری عابدش شد، بطوریکه صاحب چاپخانه با اصرار تمام از وی خواستار شد که کتب دیگری را پیش از تألیف با و بفروشد. و چون ویکتور هوگو بعلمت مشغله بسیار حاضر باین معامله نشد صاحب چاپخانه فقط چند عنوان جدید کتاب از وی خواست تا اعلان کند. ویکتور هوگو امتناع نوزید و چند «اسم کتاب» با داد. اعلان این کتب که « پرگوزپشت » و « کین کن گرونی » بود هرگز بصورت کتاب در نیامد مدتی در کاتالوگ‌های این چاپخانه دیده میشد.

هوگو آزادیخواه :

آتش انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ در گرفت و بساط سلطنت مائک الرقامی را برچید. هوگو سابقاً از طرفداران افراطی سلطنت بود اما رفته رفته عقایدش را تعدیل کرد و بیشتر متمایل باین اصل شد که سلطنت با آزادی قرین باشد و تقریباً دولت مشروطه‌یی بر مملکت حکمفرمایی کند. پس حوادث انقلاب ژوئیه و سقوط شارل دهم تأثیری در وی بخشید. در نامه‌یی که در تاریخ ۴ اوت همان سال به « شارل نودیه » نوشته است این سطور دیده میشود :

« تا کنون کارها خوب پیشرفت کرده است و پس از این هم امیدوارم که بهتر پیشرفت کند . ملت فرانسه بوضع قابل تحسینی سوی خیر و صلاحش پیش میرود ، اما لازم است که هر چه زودتر بعض امور نظم و ترتیبی بخود گیرند.»

با اینهمه، اگر با نظر واقع بین بنگریم در این عصر، امور سیاسی کمتر هوگو را مشغول میداشت. او، بیش از همه چیز شاعر و نویسنده بود و اگر در سیاست چیزی مینوشت و یا شعری میسرود جنبهٔ روانی و اخلاقی و فایده اجتماعی را بیشتر در نظر داشت. چون سلطنت مطلق العنان به سلطنت مشول و حکومت ملی مبدل شد هوگوبا کمال شرف آنرا پذیرفت و مخالفتی اظهار نداشت. ولی با روشن ضمیری و دوراندیشی کامل، اوضاع دیگر و حکومت‌های بهتری را پیش‌بینی میکرد، چنانکه در یکی از نامه‌هایش به « سنت بوو » نوشت: « روزی ما حکومت جمهوری خواهیم داشت و آن حکومت برای آن روز خوب و مناسب خواهد بود. حقیقهٔ شایسته نیست که میوهٔ شیرینی را که در ماه اوت می‌رسد، در ماه مه، نارس بچینیم. انتظار، بهتر از هر چیز است. جمهوریت که بین کشورهای اروپا، فرانسه در انظار آن پیشقدم خواهد بود، تاج‌مواهای سفید ما خواهد شد، و ما، در روزگار پیری، بدیدارش نائل خواهیم آمد!» هوگو در انتظار آن ایام، خود را بسردن اشعار و تصنیف نمایشنامه‌ها سرگرم میداشت. در ۱۸۳۱ « برشهای خزان » را نگاشت و « ماریون دو لورم » را که سابقاً توقیف شده بود نمایش داد. در ۱۸۳۲ درام معروف « شاه تفریح میکند » را ساخت و بمعرض نمایش گذاشت اما این درام پس از نمایش اول از طرف شاه فرانسه لویی فیلیپ توقیف شد. هوگو برای آزاد کردن این درام بسیار کوشید اما سعیش بی‌حاصل ماند. فقط پنجاه سال بعد در همان روز ملت فرانسه توانست به تماشای این نمایشنامه موفق شود. در آن موقع هوگو خود حیات داشت و رستخیز این شاهکار بزرگ ایام جوانیش را که بهترین نمودار برای تجسم رحم و وحشت است بچشم دید.

در اکتبر ۱۸۳۲ هوگو در عمارت میدان شاهی (پلاس روایال) سکونت‌گزید و این عمارت، مشهور خاص و عام شد. در همان سال دختر دیگرش « آدل هوگو » بدنیا آمد که بسال ۱۸۷۲ در یک صومعه منزوی شد و تا پایان عمر همانجا ماند. سال بعد بین هوگو و الکساندر دوما تقار و کدورتی پیش آمد و مدت چهار سال یعنی تا ۱۸۳۶ دوام یافت.

در همان سال هوگو دو درام تاریخی معروفش « لوگرس بورژوا » (۲۱ فوریه ۱۸۳۳) را که بهترین درام منشور است و « ماری تودور » را که از درام‌های خوشی بشمار میرود نمایش داد.

عشق جدید هوگو

در نمایش لوگرس بورژوا بود که ویکتور هوگو اولین دفعه در دومین رل تگرونی زنی را دید که در زندگانی این شاعر توانا نقش بزرگی بازی کرد. این زن « مادام ازل ژولیت ژوزفین گوون » بود که نام عم خود « ژنرال دروگه » را گرفته بود و « ژولیت دروگه » و یا در تئاترها بسادگی « ژولیت » نامیده میشد.

این زن بسال ۱۸۰۵ در « فوژر » متولد شده بود. ابتدا در تماشاخانه « اودم-اون » بازی کرد و چون بتماشاخانه « پورت سن مارتن » آمد هوش و قریحهٔ بسیار نشان داد؛ زیبا و دل‌نریب هم بود. « تشوفیل گوتیه » در یک کتابش موسوم به « زنان زیبای پاریس » ژولیت را اینطور توصیف میکند،

« مادموازل ژولیت » زیبایی وجمالی چنان متعادل و دلانگیز دارد که برای خندیدن در کمندی بمراتب مناسبتر است تا برای تغییر وضع و تشنج در درام. پیش ظریف و باریک، چشمانش صاف و چون الماس درخشان و شاید قدری پیش آمده است و این نقص از ظرافت و نازکی بی اندازه بینی او است لبش سرخی مرطوب و تروتازه‌یی دارد، و در خنده‌های دیوانه‌وار نیز ظرافتش را از دست نمی‌دهد. يك پشانی سفید بلند



مادام ژولیت در نوله معنوقه
باوقای هوگو

مانند جبههٔ مرمرین عمارات یونانی تاج جلالی بر این چهرهٔ ملیح نهاده، موهای سیاه فراوان با درخشندگی تمام، پیشانی را احاطه کرده، از گیوش شقه‌یی ساخته و از سر يك دوش بر سینه آویخته است؛ گردن و شانه‌ها و بازوان مادموازل «ژولیت» امتیازاتی دارد و به هیكله‌های خیالی قدیم شبیه است. اگر مجسمه‌یی از او ساخته شود میتواند با دخترهای جوان آتن که پیش «پراگزیتل»^۱ عریان شوند، مسابقه دهد و گوی سبقت را بریابد.

۱- Praxitèle حجار و مجسمه‌ساز مشهور یونان که در حدود ۳۵۰ سال پیش از میلاد مسیح در آتن متولد شد. وی مجسمه‌های زیبای گوناگون و مخصوصاً مجسمه‌هایی از «ونوس» ربه‌النوع جمال ساخته است که در دنیا معروف و زینت بخش موزه‌های بزرگ است. پراگزیتل چون برای مجسمهٔ ونوس میخواست زیبا ترین نمونهٔ خلقت بشری را سرمشق قرار دهد، عده‌یی از خوش‌اندام‌ترین زنان یونان را گرد آورد تا در هر يك عضوی بمنتها درجه زیبا دیده نظیرش را در مجسمهٔ خود بسازد. این زنان بی-مضایقه در حضور او سراپا لخت میشدند و اعضای دلفریشان را در معرض امتحان این مجسمه‌ساز خوش سلیقه قرار میدادند!

هوگو و محو تماشای ژولیت شد. مقاومت و خویشتن داری بی‌فایده بود. ژولیت هم در تماشای هوگو غوطه‌خورده بود، همدیگر را یافته بودند؛ بی‌شبهه در آن موقع نمیدانستند که برای هم آفریده شده‌اند و تا پایان عمر با هم خواهند ماند، با عشق روزافزون، با وفایی پایدار و خلل ناپذیر.

دل‌بهم باختند. عشقی بود برای هوگو و سرشار از پر شورترین هیجانانگ، هیجانانی که جان آدمی و زندگی او را دگرگون میکند، و برای ژولیت، محور و ممشوق، همه چیز را از کف نهادن. تسلیم مطلق، فداکاری خالص... دست‌در دست هم نهادند، پیمان عشق بستند... وجه دشوار بود دلدار هوگو بودن، این عاشق آتشین طبع، این دلباخته دقیق و حسود و متعصب، این شاعر نازک خیال که نمی‌خواست هیچکس گلش را نگاه کند... این مرد، پادماغی چنان بزرگ، که در عشق مثل یک شرفی بود... جوش و خروش داشت. جان میگذاشت، و همه دیوانگی‌ها.

ژولیت «بخاطر او از همه چیز گذشت»، از فروت، از مقام، از جاه و جلال، از کالسکه زرنشان، از هدایا و جواهرات و کاخها و وعده‌های سعادت و عظمتی که دلباختگان پولدارش زیر پایش میریختند یا باو پیشنهاد میکردند... از پول... از پول... و بالاتر از همه، از تئاتر... آری... او بخاطر هوگو و زندگی او از هنر پیشگی، از بازی کردن در تئاتر، از آمدن روی صحنه هم خویشتن‌داری کرد... از همه جهت مال شاعر شد... برای او ماند. همیشه... تا آخر عمرش. با وفا و صمیمیتی که نظیر.

نامه‌های عاشقانه هوگو به ژولیت مخصوصاً نامه‌هایی که هر سال بمناسبت یادبود اولین روز آشنایی‌شان برای ژولیت مینوشت از شاهکارهای او و از پر شورترین جلوه‌های عواطف انسانی است... هرگز عشق و وفا و عطفوت بین یک زن و مرد باین زیبایی و باین صفا جلوه نکرده و اینقدر دوام نیافته است... وقتی که هوگوی هشتاد ساله برای ژولیت هفتاد و هفت ساله نامه‌های سالیانه عشق و یاد بود عشقش را مینویسد دیده میشود که این عشق هنوز باقی است، هنوز زنده است، هنوز با صفا است. هنوز گرم و زیباست درباره عشق ژولیت هیچکس حتی دوستان و نزدیکان، فرزندان هوگو نیز او را ملامت نکرده‌اند، بلکه همه از این عشق خلل ناپذیر تند و مصفا با ستایش یاد کرده‌اند.

«آدل هوگو» همسر وفادار شاعر نیز بزودی از این عشق آتشین خبر یافت. البته این زن زیبای وفادار و پاکدل که خود نخستین عشق هوگو بود و عشق او را در دل نگاه داشته بود بی‌اندازه متأثر و غم‌زده شد، اما چون این زن بتمام معنی ملایم و خوشخوی بود و ویکتور هوگو نیز هرگز رفتاری دور از ملایمت و محبت و صمیمیت با او نکرده بود، و از این گذشته چون بیش از هر چیز دیگر خواستار سعادت و شادکامی شوهرش بود بر سر دردهای خود سرپوش نهاد، چیزی را که قادر بجلوگیری از آن نبود بی‌مانع گذاشت و شوهرش را از این حیث معذور داشت. و ویکتور هوگو در نمایشنامه ۱۶ اکتبر ۱۸۴۴ خود موسوم به «دات لیلیا»^۱ اشاره بزن خود میکند و میگوید:

«... کسی که هر گاه من قدم در راه خطا گذارم و خود را تسلیم بیدی کنم فقط

اوحق دارد که تنبیه کند فقط او میبخشایم...»

هوگو و سنت بوو

سال ۱۸۳۴ از لحاظ قطع روابط ویکتورهوگو و سنت بوو، در تاریخ زندگی او قابل ملاحظه است. این دو نویسنده معروف از آغاز سال ۱۸۲۷ با هم آشنا شده بودند و بزودی دوستی ووداد کامل بینشان برقرار شده بود. ویکتورهوگو غالباً او را با خصوصیت و محرمیتی خانوادگی در خانه‌اش می‌پذیرفت و روزوشی را با او بسر می‌سازند. نتیجه این انس و محرومیت این شد که پس از یک چند «سنت بوو» دل‌بهرمس ویکتورهوگو (آدل)



هوگو در سال ۱۸۳۴
(در می‌وه‌سالتی)

باخت و این عشق رفته رفته همه قلبش را تسخیر کرد. همین موضوع بعدها بهانه دست‌عده‌یی از بندخواهان هوگوداد نا حکایات و افسانه‌هایی از این عشق‌سازند که بعضی آنها آدل هوگو را تا مرحله خیانت و سقوط و همخوابگی با «سنت بوو» متهم می‌سازد. سرانجام سنت بوو در ۱۸۳۰ با راست‌گویی و صراحتی که بیشک مولود ناکامی و شکستش در این عشق بود رازدرویش را بر ویکتور هوگوفاش ساخت، حقیقت مطلب را با او در میان نهاد

ویاو گفت که آدل را بی آنکه قدم در مرحله خیانت نهاده باشد دوست میدارد. خبر یافتن از این ماجرا با همه اطمینانی که سنت بوو داده بود وبا آنکه نمیشد در بیگناهی آدل شك کرد، افکار هوگورا تیره و مشوش ساخت. تصمیم گرفته شد که «سنت بوو» مدتی رفت و آمدش را با خانه هوگو قطع کند و چندی نیز از پاریس بیرون رود.

اما سنت بوو از پاریس نرفت، فقط این دو دوست يك چند از دیدن يكديگر احتراز جستند. سپس از نو نیمه دوستی و مراوده بی پیش گرفتند، در ۱۸۳۱ هوگو این نامه را که حالت روحیش را نشان میدهد برای «سنت بوو» نگاشت:

«این آزمایش سه ماهه يك نیمه دوستی که چندان درست و رو بر راه نبود مقصود ما را بر نیارود. - دوست من این بدوستی کهن و جبران ناپذیر گذشته مان هیچ شهادت ندارد. وقتی که شما اینجا نیستید من احساس میکنم که با همه قلبم مانند سابق دوستان میدارم، اما وقتی که اینجا هستید، حضورتان برای من شکنجه و عذاب طاق است فرست. می بینید که مادیر با هم و نزد يك هم آزاد نیستیم. دیگر آن دوبرادر جدایی ناپذیر که تاکنون بودیم نمیتوانیم باشیم. من دیگر شمارا ندارم و شما نیز پس از این مرا ندارید؛ معنای ازم دور افتاده ایم؛ چیزی بین ما فاصله شده است. تفکر در این امر و احساس این موضوع، سهمناک و دلگداز است بویژه هنگامی که همه با هم در يك اتاق و روی يك نیمکت باشیم و بتوانیم دست يكديگر را لمس کنیم! اگر هر يك با دیگری دوستان فرسخ فاصله داشته باشیم چنین تصور می رود که فقط این دوستان فرسخ شما را از من جدا میکند و چیزهای دیگر در میان نیست، بدین جهت بود که بشما میگفتم: «مسافرت کنید». سنت بوو عزیز، آیا

بنیاد این جمله ها بر اساس واقعیت است؟



لئوپولدین و فرانسوا دختر
و پرهوگو .
قاشی بقلم زن هوگو

«کجاست اعتماد ما، نزدیکی و معاشرت دائم ما، آزادی رفت و آمد ما، معاشرت و صحبت تمامی ناپذیر ما، میرا از آلودگی با اندیشه‌های دیگر؟! اکنون هیچکس از اینها برای ما نمانده است. هر چه هست برای من رنج و شکنجه است. اجباری که بر من وارد است و بمن اجازه نمی‌دهد موقمی که شما اینجا هستید، آن شخص را بگذارم وارد شود پیوسته و باکمال پیرحمی بمن میگوید، «من و شما دیگر آن دو دوست قدیم نیستیم» دوست بیچاره من. هنگام حضور شما چیزی غایب است که بر مراتب بیش از فیت شما برای من تحمل ناپذیر است. اکنون که در هر حال غیبتی محسوس است بهتر است که فیت کامل باشد. پس حرف مرا بپذیرید و مدتی از ملاقات یکدیگر چشم‌پوشیم. آیا جراحات قلب شما التیام یافته و جز اثری از خود بر جای نگذاشته است؟! نمیدانم! چیزی که میدانم اینست که جراحات قلب من هنوز باکمال شدت باقی است! دوست و برادر شما: هوگو.»

از آن پس دو دوست فقط باهم مکاتبه میکردند و گاهی در فواصل بسیار دور بیدار هم نائل میشدند. سال باین ترتیب سپری شد. ناگهان چنین بنظر رسید که عشق دیرین سنت بوو از جوانی گرفته است. هنگامی که ویکتور هوگو بمشق «ژولیت» دچار شد «آدل هوگو» درد دلتی را با «سنت بوو» در میان نهاد. «سنت بوو» بر اندازه زشت روی بود اما چنانکه «آدل هوگو» در کتابش موسوم به «ویکتور هوگو بر روایت یک شاهد زندگانی» نوشته است، مردی شیرین زبان و خوش‌گفتار و خلیق بود. زن‌ها عموماً به سنت بوو زود می‌گرویدند، باو اعتماد میکردند اما معروف چنین بود که از این مرحله دورتر نمی‌رفتند. براساس «سنت بوو» سحر بیان داشت و با لطف و دلربایی و محبت سخن میگفت. زن ویکتور هوگو هم او را محرم اسرار خود قرارداد و همین اعتماد که شاید واقعاً بسیار ساده‌دویی آلاش بود بمدها بهانه‌ی بدست «سنت بوو» داد تا آنها مانی بر آن زن وارد آورد. چندی بعد ویکتور هوگو با سنت بوو یکبار قطع رابطه کرد و در اول آوریل ۱۸۳۴ نامه‌ی باو نگاشت که باین جمله ختم میشد، «امروز که فهمیده‌ام بهترین دوستی‌ها، و دوستی‌ها و رفاقت‌هایی هم که بیش از همه امتحان خلوص و خوبی داده‌اند، ممکن است دگرگون شوند و با غنر و خیانت درآمیزند، چه کینه شدید در دل احساس میکنم! چقدر آزرده‌خاطر و معذبم! پس دوست من خدا حافظ! هر یک بسهم خود چیزی را که مدتهاست در وجود شما مرده است و چیزی را که نامه اخیرتان در من کشت بخاک سپاریم.»

در ۱۸۳۴ فکری ناشایسته و شیطنت‌آمیزی سنت بوو را واداشت که مجموعه اشعاری بنام «کتاب عشق» طبع رساند. سنت بوو در این کتاب خلاف شرط ادب و مروت، و با احتمال قوی، خلاف حقیقت ادعا کرده بود که روابطی با «آدل هوگو» داشته است و آن روابط را بتفصیل شرح داده بود. یکی از دوستان ویکتور هوگو و خانواده او یعنی «آلفونس کار» معروف از اقدام سنت بوو خیر یافت، بملاقات او رفت و با جدیت و کوششی غضب‌آلود از او قول گرفت که همه نسخه‌هایی را که از آن کتاب چاپ و نشر شده

۱ - Alphonse Karr ادیب و نویسنده فرانس (۱۸۹۰ - ۱۸۰۸) که مقالات و آثار ادبی و انتقادی بسیار دارد.

بود جمع آوری و نابود کند. سنت هوو باصرار او کتابش را پیش از انتشار جمع آورد و سوزاند اما قبلا چند نسخه از آنرا ببعض آشنایانش داده بود. باین مناسبت هوگو قطعه مؤثری برضد این نویسنده نقاد ساخت که مطلبش بدین گونه است:

«چه میشنوم! بمن اعلام میشود که همچو نامه‌یی از طرف تو انتشار یافته است! بسیار خوب! عاقبت خبث‌طینت تو، نیش خود را زدی! ای خائن معوج! هیچ چیز از جانب



ویکتور هوگو با پرش
فرانوا ویکتور.
تا بلوی او موسست شاتبون

۱۸۳۶

تو مرا متعجب نمیسازد ای رذل یاوه سرا! هرگز نگاه عجیب و حیران ترا، آنروز که از خانه‌ام بیرون رفت افکندم فراموش نمیکنم.»

هوگو عضو آکادمی

اما تصور نشود که «ویکتور هوگو چند سال اخیر را فقط باین امور مصروف

میداشت، بلکه درسالون عمارتش درمیدان شاهی، دوستانش را که همه يك دل و يك زبان نبوغش را میستودند جمع میآورد. اگرچندتن از دوستان قدیم ترکش گفته بودند در عوض بتازگی دوستان دیگری از قبیل «کوئور»^۱ - «تئوفیل گوتیه» و «اسکیروس»^۲ بمعاشرت با او مباحثات میکردند.

درسال ۱۸۳۴ ویکتورهوگو قصه «کلود گدا» را که مخالفت محکم و مؤثری بامجازات اعدام است انتشار داد و بزودی آنرا بمعرض نمایش گذارد. و هم در آن سال مجموعه مقالاتی بام «مخلوط ادبیات و فلسفه» بطبع رساند. تئاتر «آنژلو» که توفیق



مجموعه نیم تنه هوگو اثر دایوید

دائرة در ۱۸۲۷

کامل حاصل نداشت نیز در آن سال نمایش داده شد. در ۱۸۳۵ «نعمات شفق» را که در آن اشعار درخشانی بنام دلناراش ژولیت دیده میشود انتشار داد. در ۱۸۳۷ مجموعه اشعاری بنام «صداهای درونی» منتشر ساخت و در همان سال بود که لوی فیلیپ پادشاه فرانسه صاحب منصب لژیون دونورس کرد. در ۱۸۳۸ «روی بلاس» را نمایش داد که مورد تمجید قرار گرفت. در سال ۱۸۴۰ «پرتوها و سایه‌ها» را بیرون داد. چنانکه «سنت پور» میگوید در این آثار «مخلوطی غالباً متناقض، از ملاحظات مختلف سلطنت-

۱ - Couture نقاش و ادیب فرانسوی (۱۸۷۹ - ۱۸۱۵)

۲ - Esquirus ادیب و نویسنده فرانسوی که کتب نفیسی راجع بانگلستان

تألیف کرده است (۱۸۷۶ - ۱۸۱۴)

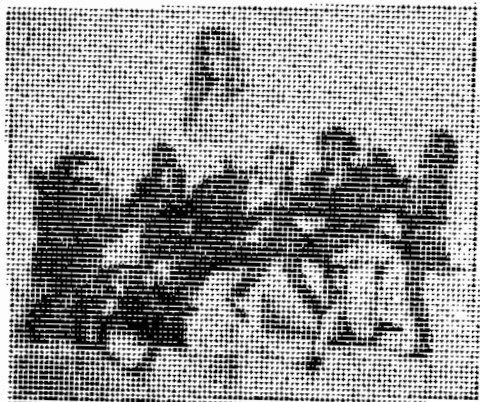
خواهی و عبارت پردازی‌های مسیحی و آمال سن سیمونی^۱ دیده میشود. در آن اوان ویکتورهوگو بادوک و دوشی دورلئان^۲ متحد شد. و در همان سال لوی فیلیپ بتقاضای

این کاریکاتور را مخالفان هوگو پس از نمایش پس تو کرسی اثر پونار بشرکت راشل منتشر کردند و حاکی از رانده شدن هوگو و آلکساندر دوما پیشوایان روما تبسم از معراب ادب بدست راشل است



او با عفو «باربس»^۳ موافقت نمود و يك تابلوی زیبا هم به هوگو اعطا کرد. در هفتم ژانویه ۱۸۴۱ سرانجام آکادمی فرانسه روی موافقت با نوشتن داد و بجای «نه پوموسن لو-

اما روما نیک‌ها پس از تخمین پروزی چنانکه قاض این کاریکاتور نشان میدهد برای مسخر کلاسیک‌ها يك رقص دایره مسخره آمیز پیرامون تصویر راسین استاد کلاسیک‌های فرانسه انجام دادند



- ۱ - سن سیمون فیلسوف معروف فرانسوی که دارای عقاید خاصی بود و رویه او طرفدارانش «سن سیمونی» نامیده میشود (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰)
- ۲ - فردینان فیلیپ دوک دورلئان پسر لوی فیلیپ (۱۸۴۲ - ۱۸۱۰)
- ۳ - Barbès مرد سیاسی فرانسه که در آن اوان توطئه‌یی کرد و جمعی را بر حکومت وقت شوراند و محکوم باعدام شد (۱۸۷۰ - ۱۸۰۹)

مرسیه^۱ باکسیریت ۱۷ رأی در مقابل ۱۵ رأی که به «آنسلو» داده شد بعضویتش برگزید و ویکتور هوگو با زحمت ولی با سرفرازی توانست وارد کاخ ملزآن یعنی آکادمی فرانسه شود. تا آن موقع هوگو سه بار دیگر برای ورود به آکادمی تلاش کرده بود ولی هر دفعه با دشمنان و مخالفان سرسختی مواجه شده بود که در ۱۸۳۶ «دوپاتی»^۲ را و در همان سال «هینیه»^۳ را و در ۱۸۴۰ «فلورانس»^۴ را بر او ترجیح داده بودند. سال ۱۸۳۹ ویکتور هوگو مسافرتی یکوجهی آلپ کرد و متعاقب آن در ۱۸۴۲ سواحل رود «رن» را مدتی سیاحت کرد و یادداشت‌ها و قطعات ادبی لطیف و سودمندی در این مسافرت نگاشت که بزودی همه را در یک کتاب گرد آورد و با اسم «رن»^۵ بطبع رساند. سپس بیس معروف «بورگر اوها» را تصنیف کرد. این نمایشنامه را تماشاخانه کمندی فرانسه در نوامبر ۱۸۴۲ از هوگو گرفت و در مارس ۱۸۴۳ نمایش داد اما بدلیل پیدایش مکتب «کلاسیک جدید» که ذیلاً شرح داده شده است مردم روی خوشی باین نمایشنامه که حاوی قطعات بسیار زیبا بود نشان ندادند و فرصت انتقاد و تمسخر شدید بدست مخالفان افتاد. ویکتور هوگو از شکست این اثر چنان رنج و تأثری احساس کرد که تصمیم گرفت از آن پس دیگر تئاتری ننویسد. از این رو نمایشنامه «توامان» را که شروع به نگاشتن کرده بود و نیمه کاره بود بکناری نهاد.

مکتب کلاسیک جدید

در آن موقع تقریباً بیفاصله پس از نمایش بورگر اوها اسلوب «رومانتسیم» بار دیگر موضوع بحث و انتقاد شدید قرار گرفت و مخالفان بسیار برای آن پیدا شدند، زیرا که راسل^۵ در آن ایام با بازی کردن تراژدیهای معروف قدیم در منتهای مهارت و حرارت، به کلاسیک‌های بزرگ گذشته جانی داده و در ۱۸۴۳ که تراژدی «لوگرس» اثر «پونسار» بیس نویسنده معاصر (۱۸۷۱ - ۱۸۱۴) را با کمال استادی و موفقیت بازی کرد مکتب نویینی با اسم «مکتب کلاسیک جدید» تشکیل یافت که «مکتب احساسات خوب» نیز نامیده میشد و مردم یک چند رو باین مکتب آوردند و بازار هوگو کمابیش از رونق افتاد.

بزرگترین حادثه زندگی هوگو:

هوگو که رفته رفته خسته و شاید کم جرأت شده بود پاریس را ترک گفت و

- ۱ - Népomucène Lemercier شاعر دراماتیک و غزل سرای فرانسه (۱۷۷۱ - ۱۸۴۰)
- ۲ - Dupaty شاعر فرانسوی (۱۷۷۵ - ۱۸۵۱)
- ۳ - Migner مورخ معروف فرانسوی (۱۷۹۶ - ۱۸۸۴)
- ۴ - Flourens دانشمند فیزیولوژیست فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۸۶۷)
- ۵ - الیزا فلیکس راسل Rachel هنرپیشه تراژدی مشهور فرانسه که با ذوق و قریحه سرشار خود در بازی، به تئاتر تراژدی کلاسیک جان تازه داد و طرفداران کلاسیک را نیروی تازه‌یی بخشید (۱۸۵۸ - ۱۸۲۰)

به پیرنه اسپانی رفت. طی این مسافرت مصیبتی بزرگ بی اندازه رقت انگیز، بر او روی آور شد.

دختر بزرگ و عزیزش «لئوپولدین» که در آن موقع نوزده سال داشت و چند ماه پیش با «شارل واگری»^۱ برادر شاعر معروف «اوگوست واگری» عروسی کرده بود



لئوپولدین دختر ناکام هوگو
در سیزده سالگی

روز ۴ سپتامبر ۱۸۴۳ با شوی گرامیش در ویللمکیه^۲ بزم گردش و تفریح، به قایق رانی در رودخانه «سن» پرداختند. در وسط رودخانه امواج خروشان آب، قایق را سرنگون ساخت و هر دو غرق شدند و صیادان جسد آن دو را از آب گرفتند و نزد پدر داغ دیده بردند. این حادثه را میتوان حزین‌ترین و فجع‌ترین حادثه زندگی هوگو دانست، زیرا که هوگو لئوپولدین را بی‌اندازه دوست میداشت و مرگ این دختر چندان ناگهانی و دور از انتظار بود که جان شاعر را بسختی در فشار رنج و شکنجه نهاد. مدت‌ها اشکش بیاد این مصیبت بزرگ جاری بود، از تأثیر این غم‌جانکه انقلابات و تغییراتی در افکارش راه یافت؛ اشعاری که در این باره سروده است و قسمت عمده‌اش در کتاب «سیر و سیاحت» دیده میشود غالباً خواننده را سخت متأثر میکند. این حادثه مدت‌ها هوگو را از نگاشتن و تصنیف و سرودن اشعار بازداشت. اولین اشعار که وی بعد از این مصیبت سرود همه بیاد لئوپولدین بود. قطعه ذیل که در جلد دوم «سیر و سیاحت» زیر عنوان «امروز» دیده میشود شدت علاقه‌اش را بدخترش بخوبی می‌رساند:

Vacquerie - 1

Villequier - ۲

«وقتی که بچه بود عادت داشت که هر بامداد ساعتی به اتاق من آید. من همه روز مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشد منتظرش بودم. وارد اتاق میشد و می گفت: بونژور، پند کوچولویم! قلم را بگیر، کتابهایم را میگویم، روی تخت خوابم می نشست، کاغذهایم را برهم میزد، میخندید، آنگاه ناگهان مانند پرنده بی که بیاید و بگردد بیرون میرفت... من باز بکار میپرداختم و بین کاغذهایم بخطهای مهملی که او کشیده یا به او راقی که در دست کوچکش فشرده بود برمیخوردم. او! اشعاری که روی آن کاغذها مینوشتم چه زیبا و لطیف میشدند!.. چون زن شد، بجای آنکه زن باشد جان شد. هر دم و برای هر کار با من مشورت میکرد. او! چه شبهای زیبا و درخشانی بود، که چهار فرزند من بر سر زانوهایم نشسته بودند در زبان، تاریخ و گرامر یاد میکردند. مادرشان کنارم جای داشت و چند تن از دوستانم نزدیک بخاری صحبت میداشتند! چگونه میتوانستم فکر کنم که دخترم میمیرد؛ درینا! خدا! این روز سیاه را بمن نشان داد! اگر روزی غمگین میدیغی در همه آن روز از هیچ چیز دیگر شادمان نمیشدم! اگر به فرح بخش ترین مجالس رقص میرفتم و هنگام خروج از خانه اندک حزن و ملال در چشمان او دیده بودم، تابخانه بازگردم محزون و مکنده بودم!»

جسد این زیبا دختر عزیز را ناگهان جلو پند بیچاره آوردند. برای آنکه بدانیم که در آن موقع چه حال به هوگو دست داد و این مشاهده مخوف بچه وضع رفت بار دچارش ساخت، قطعه ذیل را که در ۴ سپتامبر ۱۸۵۲، در «ژرسه» ساخته است نقل میکنیم:

«او! اولین لحظه، مانند دیوانگان شدم. سه روز بیایی با مرارت تمام میگریستم! ای کسانی که خداوند امید شیرینان را پامال کرده است، ای پندران و مادرانی که



شارل هوگو پسر هوگو متولد

سال ۱۸۲۴



فرانسوا ویکتور پسر هوگو
متولد سال ۱۸۴۸

به درد من مبتلا هستید، آیا آنچه بر من میگذرد، بر شما نیز گذشته است و آیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده‌اید؟ میخواستم پیشانیم را بر سر سنگی پریشان کنم؛ آنکاه



آدل هوگو دختر هوگو متولد
سال ۱۸۳۰ بسیار شبیه به مادرش
بود. این دختر روحی سوداوی
و رؤیایی داشت. پس از آنکه
بکنده فریب خورد دیگر شوهر
اختیار نکرد. مدتی در آسایشگاه
بیماران روحی و پس از آن تا
پایان عمرش تارک دنیا و
ساکن دیر بود.

به خود آمدم، مشتمل شدم؛ در آن لحظه مخوف نگاهم را بر آن شیئی هر اس انگیز خیره ساختم! آنچه را که می دیدم باور نکردم و با وحشت فریاد زدم: نه! آیا خداوند این بدبختی های بی اسم و بی دلیل را که یاسی چنین مهیب در دل جایگزین می سازند، روا میدارد؟! بنظر من میرسید که اینها همه جز خواب و خیالی هولناک نیست، و دختر عزیزم مرا ترك نگفته است! خیال می کردم که صدای فقهه اش را از اتاق مجاور میشنوم، با خود میگفتم: محال است که او مرده باشد. هم اکنون از این در وارد اتاق من خواهد شد و چشمه را بنور جمالش روشن خواهد کرد! اوه! خوشبختم! ساکت! دخترم حرف میزند! .. این صدای دست اوست که روی کلید نهاده است! آمد. ساکت باشید! بگذارید گوش کنم! .. دیدید که نمرده است! .. الان وارد میشود. یقین دارم که در همین خانه است! ..»

این مصیبت علاوه بر داغ بزرگی که بردل او نهاد، نسبت به طبیعت و خدا خشمناکش ساخت؛ غمش به نومیدی و نومیدیش به خشم تبدیل یافت؛ خشم نسبت بدستگاه آفرینش. طبیعت را ظالم و خدا را دوستدار رنج و تیره روزی بشر شمرد. سه سال پس از این واقعه، قطعه ای در جواب جمعی از دوستان که بترك سوگواری و بازگرفتن سعی و عمل ترغیبش میکردند سرود که در کتاب «سیر و سیاحت» چاپ شده است ترجمه قسمت از آن، تحولات بزرگی را که در افکارش راه یافته بود نشان میدهد:

«وقت آنست که استراحت کنم، دست تقدیر، برخاکم افکنده است. بامن سخن مگوئید مگر از ظلماتی که خوابگاه آدمی است!

«چرا باز صدایم میکنید؟ من سیم را کرده و وظیفهام را انجام دادم، کسی که پیش از سپیده دم کار میکرده است میتواند قبل از شامگاه دست از کار کوتاه کند.

« در بیست سالگی مصیبت و تنهایی بمن روی آوردند! چشمان فروهشتم عادت



لئوپولدین، مادام شارل واکری که در
۴ سپتامبر ۱۸۴۳ با شوهرش در رود
سن غرق شد

دلپذیری را که بدیدن مادرم درخانه داشت از دست داد! او مرا ترك گفت و رهسپار گور شد، و شما بخوبی میدانید که من، امروز، در این موقع که شب نزدیک با آمدن است، فرشته دیگری را که روی اژمن نهفته است جستجو میکنم!

«میدانید که مایوس شده‌ام و قوایم بیهوده برای دفاع میکوشند. من امروز پندری هستم که از مرگ فرزند رنج میبرد! میگویند که سعیم بیابان نرسیده است، اما من چون بس نوشتم مینگرم میبینم که تمام شده‌ام.

«طفلی که خداوند اژمن ربود دوستم میداشت و بمن کمک میکرد. سعادت زندگی این بود که میدیدم چشمانش مرا مینگرند!

«اگر خداوند نمیخواست که من کارم را نیمه‌گذارم و مایل بودم که در این راه پایدار باشم دخترم را برایم میگذاشت، بمن اجازه میداد تا با او زنده باشم و از فروغی که بقلبم میبخشید شادمان بسر برم.»



شال واکری داماد هومو که بازنش
لئوپولدین با قایق بگردش رفت و هر
دو در ویله‌کیه غرق شدند

«ای خدای حسود! تو خود این روشنایی دلپذیر را بمن فروخته بودی! پس چرا این یگانه نور را که من در میان زندگان داشتم اژمن باز ستاندی؟

«ای صاحب شوم! آیا تصور میکردی که توجه بتو از دخترم بازم میدارد و تو میتوانی او را بیسروصدا بدنای دیگری بری؟! آیا بخود میگفتی که آدمی اگر برای این عظمت و جلال تیره که حقیقت نامیده میشود بنگردد، وجود انسانیش را از دست می‌دهد؟... خیال میکردی که این موجود به هر جا که فرستیش میرود، و چون در این جهان نصیبی از شادی ندارد، غمی هم نخواهد داشت؟

«ای صاحب دنیای تاریک! اگر من قوانین شوم ترا میدانستم، و اگر جان با نشاط مرا بحال خود میگذازدی، هر چند که سعادت و حقیقت را هم از آن دریغ میداشتی

باز بی آنکه با قلب پاک و محزون بجهتجوی تو بر آیم و در وجود تو اندیشم، هزاران بار خوشتر میبودم که راه باریکی بیش گیرم و چیزی نباشم، جز مردی که دست فرزندش را در دست داشته باشد!

« اکنون میخواهم که همه دست از من بشویند! من تمام شده‌ام و تقدیر بر من فایق آمده است، برای چه پیوسته آتشی را که در قلبم خفته است شعله‌ور میسازید؟ »
 سالهای متمادی این غم از هوگو دور نشد و اگر در قطعه « در ویله گیه » که چهار سال پس از مرگ دخترش یعنی در ۳ سپتامبر ۱۸۴۷ درباره همان حادثه ساخته است میگوید: « اکنون که از مصیبتی که جان مرا تارک ساخته بود پریده رنگ و پیروز بیرون آمده‌ام و احساس میکنم که صلح و صفای طبیعت بزرگ در قلبم راه یافته است... »
 نمیتوان باور کرد که واقعاً تأثیر این مصیبت در آن موقع از قلبش زدوده شده است. حقیقت این معنی از همان قطعه ظاهر میشود، منتها هوگو حال تسلیم و رضایی بخود میدهد و میگوید: « اعتراف میکنم که اگر قلبم خونین و مجروح شده چون خدا چنین خواسته است خوب و عادلانه است. خداوند، از این پس در قبال آنچه مشیت تو بر من وارد آورد مقاومت نخواهم ورزید و تسلیم خواهم شد. »

در این شعر: و یکتور هوگو از حملاتی که پیش از آن بخالق و طبیعت کرده و از افکار کفرآمیز گذشته اش عنذر خواهی و پشیمانی اظهار کرده و عبارت بهتر بخالق خود از در آشتی در آمده و گفته است:

« خداوند! ای پدرمهربان که همه کس باید بتو معتقد باشد، اکنون سوی تو باز میگردم و پاره‌های دل خونینم را، همان دل را که تو اش شکسته‌ی و اکنون سرشار از عشق و افتخار هست، برای تو میآورم! خداوند! سوی تو میآیم و اعتراف میکنم که: ای خالق فنا ناپذیر، تو، خوب، کریم، بردبار، و مهربانی! اعتراف میکنم که فقط تو میدانی که چه میکنی و وجود انسانی چیزی نیست جز نای ضعیفی که باندک وزش نسیم میلرزد.

« میگویم خانه‌سور که از این سو بروی مردمان بسته میشود از سوی دیگر با آسمان گشوده میگردد، و آنچه ما در این جهان فانی « انجام » می شماریم، در حقیقت آغاز است.

« بزانو در آمده‌ام و اعتراف میکنم که تو ای پدر بزرگوار، مالک مقتدر لایتناهی و حقیقت، و وجود مطلق.

« ما هرگز جز یکطرف اشیاء را نمی بینیم! طرف دیگر در ظلمت اسرار مخوفی فرو رفته است... بشر، یوغ سنگینی بر دوش میکشد بی آنکه به علت بی برد. آنچه آدمی، می بیند سراسر بیدوام، بی فایده و عمریزان است. »

پس از این حادثه روح هوگو دستخوش تحولاتی شد. مدتی مبهوت بود و دست بکاری نمیزد، و شعر و شاعری را بکناری نهاده و مشاغل ادبیش را ترك گفته بود، در عقاید سلطنت طلبیش مدتی محافظه کار ماند، عقیده مذهبییش از دست رفت، افکار و عقاید اجتماعی در او قوت گرفت.

هوگو در صحنه سیاست

ویکتور هوگو پس از آن که شهرت فراوان بدست آورد و استاد مسلم و مسلط در ادبیات زبانی شد که خود با زحمت و فعالیت خستگی ناپذیرش تجدید و تجدیدی در آن راه داده و آنرا زیر بار منت خود گرفته بود دلش خواست تا چهره دیگری از چهره های



کاریکا تورهوگویی سیاستمدار.
اثر بنامین

نیوگش را آشکار سازد و بر فتوحات ادبیش فتوحات سیاسی را نیز بیفزاید. دو همکار و هم پالکی او شاتوبریان و لامارتین نیز قدم در همین راه نهاده و توانسته بودند صدای خود را از پشت تریبون های سیاسی بگوش مردم برسانند.

چنانکه در شرح زندگی هوگو تا اینجا دیده ایم ارنست بسیارست بیگانه و از آن بیخبر نبود. در آغاز طرفدار سلطنت بود و بوسیله قضاید و منظومه هایش مدافعات و مبارزاتی بمراتب قویتر از نطق های که در مجلس ایراد شود انجام میداد. از آن جمله است قطعات « بازگشت بوربون ها»، « قهرمانان وانده»، « قربانیان جمهوری» و غیر آن. پس از آن چون در زمان شارل دهم ولوی فیلیپ، لیبرال شد جوشش خون وطن پرستیش را در منظومه های « قصیده یی برای ستون»، و « ناپلئون دوم» و غیر آن نشان داد. سپس با دوشس دورلثان مأزوس شد و مورد توجه و شاید هم طرف اعتماد ولوی فیلیپ قرار گرفت که در ۱۸۳۷ با اعطاء مقام صاحب منصبی « لژیون دونور» بوی موافقت کرد. هوگو متعاقب انتخاب شدن به عضویت آکادمی فرانسه عضو شاغل انستیتو نیز شده بود. این یکی از مقاماتی بود که پادشاه فرانسه میتواند از میان دارندگان آنها اعضاء مجلس اعیان یا بهتر بگوییم اعضاء شورای عالی سلطنتی را انتخاب کند. در سوم آوریل ۱۸۴۵ هوگو این مقام را بدست آورد و شش دفعه در عمارت مجلس یاریس نطقهای مؤثر ویر سر و صدا بفرماداری از نسخ قانون تبعید ایراد کرد، با نهایت شدت فراخواندن ناپلئون را خواستار

شد و این نتیجه منطقی قضایه بود که در مدح ناپلئون سروده بود. نطق‌های او که با کمال دقت تهیه شده بود و با منتهای حرارت ایراد میشد شنوندگان را اگر هم متقاعد نمی‌ساخت مجذوب میکرد.

بهر صورت باید گفت که راه ورود در عرصه سیاست را لوی فیلیپ با انتخاب او به عضویت مجلس اعیان برویش گشود. ضمناً این را نیز بگویم که لوی فیلیپ خدمت بزرگی هم در این موقع بویکتور هوگو کرد و آن مداخله در ماجرای بود که بین هوگو و یک نقاش و دریاورد بسیار معروف اتفاق افتاده بود و آن مرد بمناسبت يك انحراف زن زیبایش که میگفت هوگو در آن دخالت داشته است دیوانه از خشم و خروش میخواست مراغه‌یی خونین بپاکند. وساطت شاه این مرد را آرام ساخت.



شارل هوگو بر روزنامه نویس و ادیب و ویکتور هوگو شارل بینوایان پسرش، بر صورت قاتر در آورد و شبیه نیز کتابهای از جمله يك خوب نوشت

در مجلس اعیان، هوگو در ردیف اکثریت طرفدار دولت قرار گرفت. نطق‌های او دربارهٔ مارک‌های صنعتی و «لهستان» و تمجید از پاپ آزادیخواه نیز معروف شد. انقلاب ۱۸۴۸ که دست لوی فیلیپ را از سلطنت فرانسه کوتاه کرد و «لامارتین» شاعر معروف را که در آن موقع مردم پند بود با عدهٔ دیگر در رأس حکومت موقت قرارداد و ویکتور هوگو عضو مجلس اعیان را مرد سودپرست و خودخواه و بی‌حقیقتی نمایش داد تا آنجا که ممکن بود از این راه صدماتی بر او وارد آید. هوگو در آغاز کمی ترسید و حساب کار خود را کرد. در آن اوان حوادث جدیدی در فرانسه روی نمود و چیزهای تازه‌یی بنظر شاعر رسید، اما او بی آنکه اقدامی کند محافظه کار ماند و تا ژوئن ۱۸۴۸ خود را دور از انظار نگاه داشت. در آن موقع از ناحیهٔ «سن» پس از یکدفعه شکست خوردن در انتخابات ضمن انتخابات تکمیلی بنمایندگی در مجلس ملی انتخاب شد. در مجلس ملی هوگو جنبه‌های متناقضی بخود گرفت گاه با وکلای دست راست بر ضد قوانین «حقوق کار» و «مالیات تصاعدی» و «منع مأموریت نظامی» و «پیشنهاد راجع بکم کردن عدت ریاست جمهور» و گاه با احزاب دست چپ به التماس

مجازات اعدام و برضد تعقیب «لدرو - رولن»^۱ و «لوی بلان»^۲ و نیز برضد دستور جلسه که اعلام میداشت «کاپیتانک»^۳ مرد لایق و وطن پرستی است رأی داد. روز اول ماه اوت ۱۸۴۸ پسرش شارل هوگو و دوستانش «اوگوست واکه‌ری» و «پل موریس» روزنامه «له‌ونمان» (حادثه) را برای دفاع از سیاست او و نامزد کردن او برای ریاست جمهور منتشر کردند که در ساراجوه مرام آن نوشته شده بود: «کینه شدید نسبت به



شرانوا و یکتور هوگو پسر
هوگو که ترجمه ممتازی از
تارکامل شکسپر کرده و کتاب
شایی درباره جزیره ژرسه
نوشته است.

حکومت معلق‌العنان، عشق شدید بملت»، هوگو خود در معنی، مدیر و سردبیر این روزنامه شد. نویسندگان مهم آن گذشته از پسران او «شارل و فرانسوا ویکتور» دوستانش «پل موریس» و «اوگوست واکه‌ری» و «تئوفیل گوتیه» و «تئودور دوبانوئل»

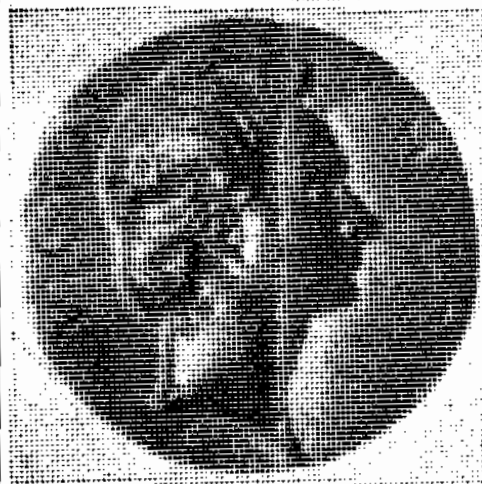
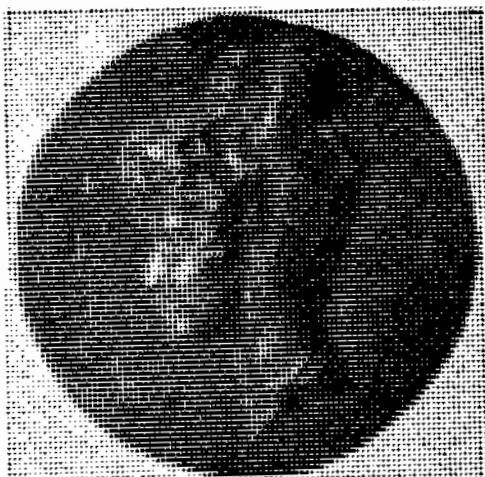
۱- Ledru - Rollin وکیل مدافع فرانسه که در ۱۸۴۸ عضو حکومت موقت بود (۱۸۷۴ - ۱۸۰۷)

۲- Louis - Blanc مورخ و سیاسی‌دان فرانسوی که او نیز از اعضاء حکومت موقت بود و در همین سال تبعید شد (۱۸۸۲ - ۱۸۱۱)

۳- Caveignac از مردان سیاسی فرانسه که برتبه ژنرالی نائل شده، ابتدا حکمران الجزایر و در ۱۸۴۸ رئیس قوه مجریه شد، آتش‌شورش و آشوب «ژوئن» را فرونشاند، چند دفعه مورد اعتراض قرار گرفت و مخالفانی پیدا کرد و سرانجام خود را نامزد ریاست جمهور کرد و برضد لوی ناپلئون بسیار کوشید اما ستمش بی‌حاصل ماند. (۱۸۵۷ - ۱۸۰۲)

و « ژار دونروال » و « ويتو » نيز بودند.

آدل هوگو



ويكتور هوگو

مدال‌هاى تصوير وكتور هوگو
وزنش اثر داويد دانژه. اين
نخستين شاهد علاقه تحسین آميز
داويد نسبت به هوگو بشمار
ميرود

اين روزنامه ضمن مقاله‌يى كه مردم را دعوت پانتخاب وكتور هوگو برياست جمهور ميگرد نوشت، « يك شاعر را باين مقام انتخاب كنيد زيرا كه شاعر دنيا را بصورت ملكوتيش باز ميگرداند، بر فراز همه مردان و همه جوامع، شاعر مقام دارده كه هم بازو است و هم مغز، هم تيغ است و هم مشعل، هم ملايم است و هم قوى، ملايم است براى آنكه قوى است، قوى است براى آنكه ملايم است، هم فاتح است و هم مقنن، هم شاه است و هم خدا، هم جنگ است و هم شمشير، هم حواري است و هم مسيح. »

این اقدامات و این مقالات و تبلیغات کمتر نتیجه بخشید. ویکتور هوگو پیش از چند هزار رأی نداشت و در ده دسامبر ۱۸۴۸ ناپلئون بناپارت (ناپلئون سوم) انتخاب شد. در پایان کار، هوگو بنفع ناپلئون و برضت «کلوزیناک» جداً بمبارزه پرداخت. هوگو در دوره جدید مجلس که بین بیست و هشت نماینده پارسی نماینده دهم بود وضع جدی تر بخود گرفت و رفته رفته جبهه راست مجلس را ترک گفت و تقریباً لیدر چپ دمکراتیک و اشتراکی شد باین معنی که پیش آمد موضوع اداره خیره و تعاون عمومی در ۹ ژوئیه ۱۸۴۹ فرصتی به وی داد تا به سوسیالیستها نزدیک شود. یکبار دیگر در ماه اوت ۱۸۴۹ درکنگه صلح جداً طرف اشتراکیون را گرفت و با توافق تمام جناح چپ مجلس بمبارزه شدید برضد مداخله فرانسه در رم پرداخت و بین سوسیالیستها نفوذ و احترامی پیدا کرد و مسائل تعلیمات عمومی (۱۵ ژانویه ۱۸۵۰) و تقلیل آلام عمومی و اصلاح قانون انتخابات (۱۸۵۰) و موضوع تضمین تمبریست و مطالب دیگر بارها برای ایراد نطق های شیرین و باحرارت و پرطنطنه پشت تریبونش کشاند. هفت سال با همکاران سابقش در مجلس اعیان و جناح راست مجلس خصوصاً با «کنت دو مونتالبر» یک سلسله مبارزات و مناظرات بیانی و تریبونی داشت که پایان نیافت مگر با کودتای سال ۱۸۵۱ - این نطق ها که بطرفداری از سوسیالیسم و نیز به حمایت از جمهوری ایراد میشد البته زبان اعتراض و انتقاد هم بروی او می کشد و معاندان و حریفانش را و میداشت که نوشته ها و قصاید و اشعار و نطق های سلطنت طلبانه او را برخش بکشند. روزی که او درخصوص امور «رم» نطقی برضد پاپ ایراد کرد مونتالبر Montalembert مدافع قوی کاتولیک های آزادپخواه، یکی از آثار سابق او را که مبنی بر ستایش پاپ بود به وی خاطر نشان کرد. ویکتور هوگو گفت: «من از ایتالیا دفاع میکنم همچنان که مونتالبر سابقاً از لهستان دفاع میکرد، در آن موقع من با او بودم و اکنون او ضمن است: این یک دلیل بسیار ساده دارد و آن اینست که او از طرفداری ستمکاران گذشته و من در طرفداری از ستمدیدگان مانده ام.

نطق های هوگو در موضوع تجدیدنظر در اصول حکومت در ۱۸۵۱ مخالفت او را با ناپلئون سوم با نهایت شدت آشکار ساخت. یک دفعه پنج ساعت متوالی در این موضوع باحرارت بسیار نطق کرد بطوری که سرانجام مدهوش بر زمین افتاد. و نیز هنگامی که بمبارزه و مجاهده برضد انتخاب مجدد ناپلئون سوم بر ریاست جمهور پرداخت مدت چند جلسه تریبون را اشغال کرد و پایه نطقهایش را از حیث حرارت و هیجان و قوت تأثیر بر جامی نهاد که هرگز به آن پایه نرسیده بود. - ضمن این نطقها ضمن نوشته هایش مردم را باحتراز از سلطنت و استبدادی که ناپلئون سوم بمقیده او زیر ماسک جمهوری پنهان کرده بود و دنبال فرصت برای برداشتن این ماسک میکشست دعوت میکرد و در خطابات و مقالاتش از نیش زدن و دشنام گفتن به ناپلئون و دادن لقب هایی از قبیل «ناپلئون صغیر» و «اگوستال» با خویشتر داری نمیکرد.

مخالفتش مسخره اش میکردند که: «این همان ناپلئون است که بنفع او، «کلوزیناک» را میکوبیدی و بخاطر او سر و دست میشکستی و نواده همان ناپلئون کبیر است که آنقدر در قصاید و نوشته های ستوده پیشی، اکنون چه شده است که اینقدر دشمنش میشماری و اینقدر مسخره اش میکنی؟» حقیقت آن بود که هوگو در آغاز به این نواده

ناپلئون نیز علاقه‌مند بود اما همینکه از روی دلائل و قرائن بسیار دریافت که این امپراتورزاده میخواهد پشت‌پا به جمهورییت‌زند و امپراتور شود از مخالفان قوی و سرسخت او شد و روزنامه‌ی حادثه که در آن موقع بنام «حادثه‌ی ملت» منتشر میشد پیوسته سیاست لوی ناپلئون حمله میکرد، و در انتشار اینگونه مقالات چندان زیاده‌روی کرد که اداره کنندگان عمده‌اش که دو پسر هوگو نیز بین آنان بودند دستگیر و محاکمه و محکوم به حبس و زندانی شدند.

کودتا - جلالی وطن

سر انجام ساعت کودتا در رسید. روز دوم دسامبر ۱۸۵۱ بود که ناپلئون جمهوری را زیر پا گذاشت و خود را امپراتور نامید و اینجا و آنجا نمایش‌ها و شورش - هایی برپا شد. و یکتوره‌هاوگو بنمایش‌دهندگان جمهوری خواه، و از آن جمله به «شلسر» و «بودن» که در همان سال کشته شد پیوست و بکمک آنان جد و جهد بسیار کرد تا ملت را برانگیزاند و جهادی برای درهم شکستن کودتای ناپلئون سوم برپا کند هوگو ضمن این مبارزه علاوه بر نطق‌های پارلمانیش مکرر در شهر راه افتاد و بین مردم



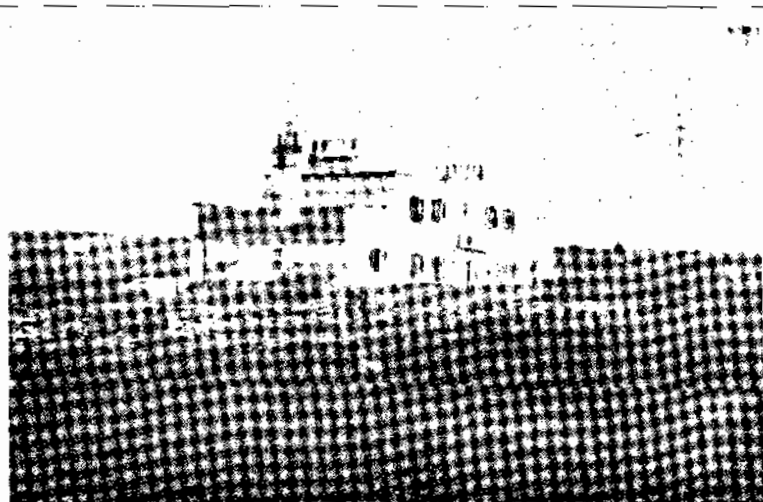
ویکتورهوگو در ۱۸۵۴ - عکسی که در «موزه» از وی گرفته شده است.

مبارز نطق‌های مهیج و آتشینی کرد و مردم را برانگیخت اما کارگران و دست‌چی‌ها کمتر به‌ندایش جواب گفتند. از اینرو این مقاومت دوامی نیافت و درهم شکست، و نام و یکتوره‌هاوگو در صدر فهرست اسامی کسانی که میبایست دستگیر و مجازات می‌شدند قرار گرفت. - هوگو عضویت فراکسیونی را که در مجلس برای مخالفت تشکیل شده بود پذیرفت و این فراکسیون چون از کاخ بوریون یعنی عمارت مجلس رانده شد در تالار

شهرداری ناحیهٔ دهم پاریس تشکیل جلسه داد. سپس هوگو عضو کمیته‌ی موسوم به کمیتهٔ مقاومت شد و این کمیته برای تشکیل و تقویت خود تلاش بسیار کرد و بنوشتن عبارات و شماره‌ها و نصب تابلوها و اعلان‌هایی بر درودیوار برضد تجاوز ناپلئون که خیانت کرده و عهد و سوگندش را شکسته بود پرداخت. از روز کودتا دیگر ویکتور هوگو در خانه‌اش امنیت نداشت. برای سرش قیمت معین شده بود. ناگزیر از آن بود که پنهان شود و برای هر شب پناهگاه تازه‌ی بیابد. در آن اوقات سنگرهای محلهٔ بازار و کوچه‌های مونتورگوی و «موکونسی» و «تیکتون» را باز دید کرد، و در عمهٔ این نقاط با پیراد هیچ‌ترین نطق‌ها پرداخت. سرانجام چون هر نوع تلاش و مقاومت را بیفایده دید پاریس و پس از آن یکمک محبوبش ژولیت دروئه با لباس کلگری و با اسم میدل فرانسه را ترک گفت و به بلژیک رفت. روز چهارده دسامبر به بروکسل رسید و بی آنکه نفس تازه کند با انرژی و حرارت وصف ناپذیری تألیف کتاب «تاریخ یک جنایت» را که شرحی تند و آتشین برضد کودتا بود شروع کرد. این کتاب راه‌گودمدت‌ها در کیش نگاهداشت و پیش از ۱۸۷۷ بدست ناشرینش نداد اما در عوض چنانکه خواهیم دید به نشر جزوه‌هایی پرداخت که عنوان «ناپلئون صغیر» داشت.

هوگو رانده شده از وطن

چون هوگو از پاریس خارج شد، مادام هوگو در کوچهٔ «لاتور دورنی» ماند با دخترش «آدل» و دوپسرش که از زندان خلاص شده بودند. هوگو از بروکسل برای او نوشت: «باصرفه‌جویی کامل زندگی کن و کلاری کن که پولی که برای تو گذارده‌ام



«عمارت مارین نراس». ویکتور هوگو سه سال اول جلائی وطنش را در جزیرهٔ ژرسه در این عمارت بسر برد، و کتاب «کیفرها» و بعضی قطعات افسانهٔ قرون را در آن سرود.

برای مدت مدیدی کافی باشد؛ من نیز مقداری پول دارم و با آن میتوانم ماهی چند زندگی کنم.»

پس آنگاه بکار پرداخت. در سال ۱۸۵۲ کتاب «**نابلئون صغیر**» را نگاشت این کتاب حرارت آمیز که در هجو نابلئون نوشته شده بود و در جزوه‌های مرتب‌منتشر میشد شوری در فرانسه و نقاط دیگر انداخت. کابینه بلژیک که از اقدامات جدید فرانسه متوحش شده بود موضوع را در پارلمان مطرح و حکم تبعید شاعر را صادر کرد، و بر این مهمان مزاحم سخت گرفت. هوگو از آن کشور هم‌خارج شد و این در اواخر مه ۱۸۵۱ بود. هوگو یک چند به کشور لوکزامبورگ رفت و در «ویاندن» اقامت کرد، سپس جزیره ژرسه^۱ پناه برد و آنجا در «سنت‌هلنه» درخانه‌یی دور افتاده بنام «مارین-تراس» سکونت گزید. در همین خانه بود که ویکتور هوگو این قطعه معروف «دیوان کیفرها» را سرود:



یک خانه‌ی خوشنواخته، معروف به «مارین تراس» در جزیره ژرسه، پناهگاه ویکتور هوگو در آن سکونت دارم. در عروشهٔ ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱

«**منفای پرمشقت را میبندیم، هر چند که پایانی نداشته باشد.**
 «**نمیخواهم بدانم و فکر نمیکنم که آیا تا کنون قویترین مردان زیر این بار خم شده، و یا جمعی نیز توانسته‌اند با مشقات جلای وطن مقاومت ورزند؟** اگر اینان بیش از هزار تن نیستند، بسیار خوب، من یکی از آنانم؛ و اگر از صد تن تجاوز

۱- Jersey جزیره ژرسه از جزایر فرماندی دریای «مانش» و از مملقات انگلیس است.

نمیکنند، باز هم شجاعت و حمیت سیلا را بر خود میبندم! اگر ده مرد در منقامت حمل مشقات شوند من دهمین آنان خواهم شد!... و اگر کسی جز یک تن تاب مقاومت نیاورد، من آن یک تن خواهم بود!»

دوری از وطن و اقامت در منفا نیز تأثیرات عمیقی در ویکتور هوگو بخشید. اشعاری که در جزیره ژرسه سروده است دلگرفتنگی و تأسفش را از اوضاع فرانسه بخوبی میرساند از آن جمله قطعه ذیل است که در دهم دسامبر آن سال در ژرسه از افکارش تراوش کرده و در کتاب «کیفرها» بطبع رسیده است:

« اکنون که درستکار را جای درغراق ذات است، اکنون که به خیانت عصای پادشاهی میدهند،

اکنون که حقوق حقه پادمال شده است،

اکنون که هر که صالح تر است ذلیل تر است،

اکنون که ذلت و زوال شرف کشور در همه جا اعلان شده است،



ویکتور هوگو در سال ۱۸۵۵

« ای جمهوری پدران ما، ای «پانتئون» عظیم مالا مال از روشنایی‌ها، ای گنبد زرین که سربرگنبد لاجوردی آسمان سوده‌یی، ای جایگاه ارواح فنا ناپذیر، اکنون که بانردبان‌های بلند، ظلم و استبداد را، بر دیوارهای رفیع تو چسبانده‌اند، اکنون

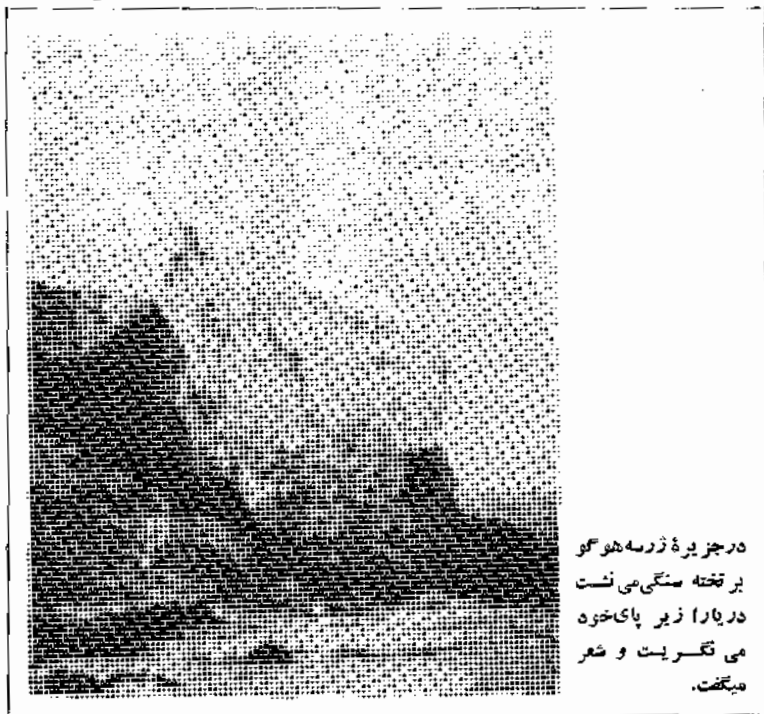
۱ - Spilla - دیکتاتور رومی (متولد ۱۳۶ قبل از میلاد مسیح) که رقیب « ماریوس » معروف بود، در سال ۸۸ بمقام قنسولی رسید و «میتزیدات » را مغلوب ساخت و با وجود مبارزات ماریوس بر ریاست و فرمانروایی نایل آمد. سیلا مخصوصاً بمناسبت اراده قوی و عزم راسخ و شجاعت بی‌نهایتش معروف است.

که روح قوی، ضعیف‌شده است؛ اکنون که حقیقت و عظمت زیبایی را از یاد برده‌اند؛ اکنون که چشمان خائن و نالایق، شرف را، قانون را، حق را، افتخار را، سوابق درخشان را، وهمه بزرگانی را که درگور خفته‌اند بخواری می‌نگرند؛ اکنون که وضع چنین است ای جلای وطن، ای درد، ای غم، دوست میدارم؛ ای نومی، توتاج افنخار منی، ای قهر، دوست میدارم؛ در خانها را که در معرض باد است، دوست میدارم؛ مصیبت را، غمین مجسمه‌خشن را که می‌آید و کنار من می‌نشیند دوست میدارم.

« بدبختی و تیره روزی را که مورد امتحانم قرار داده است دوست میدارم!

« ظلمت مخوفی شما را فرا گرفته است، ای یاران عزیز، ای دوستانی که قلب من بشما تبسم میکند، ای صداقت و ایمان و تقوای من، ای آزادی من که بجای وطن دچار شده‌ی، ای اخلاص و حقیقت‌جویی من که بزندان بلا مبتلا هستی؛ من این ظلمات را که شما همه را در سینه آن می‌یابم، دوست میدارم.

« این جزیره خلوت را که انگلیس آزاد، پرچم کهن سانش را بر آن افراشته و آب سیاه متزاید، در میانش گرفته است و کشتی‌ها مانند گردونه‌های سرگردان پیرامون آن سیر میکنند و دست امواج شکافهای اسرارآمیزی بر آن وارد می‌سازد دوست میدارم. « ای دریای عمیق، من مرغابی زیبایی را که ریشه بر آبهای تو می‌اندازد، برهای خوش رنگش را در سینه تو فرو می‌برد، سپس مانند جان پاکیزه‌یی که ازرنج



در جزیرهٔ ژرسه هوگو
بر تخته سنگی می‌نست
دریا را زیر پای خود
می‌نگریت و شعر
می‌گفت.

نجات یابد از دهان عظیم تو بیرون می آید دوست میدارم! دوست میدارم صخره باشکوه را که از آن بی هیچ گسستگی، مثل آوای پشیمانی با تزاید دائم در تار یکی، پیوسته بکوشم میرسد، ناله آوازه بر بیکر سنگهای تیره و زاری مادران بر گور کودکان مرده شان. اندک اندک بارنجهها سازش کرد و بظاهر آرام گرفت. اما جانش شوریده بود و پیوسته شوریده تر میشد. جزیره، دریا، موجها، مناظر، بامدادها و شبها، صحنه های خیال، موجودات تصور، جولانگاههای تفکر، شاعر بزرگ را در بر گرفته بودند، نوازشش میکردند، پرورش میدادند. عشقش هم آنجا بود، عشق ذولیت، و در همه چیز جلوه میکرد و پرتو می افشاند. هم آنجا و در همان اوقات بود که هوگو لطیفترین و عمیقترین اشعار جلوه دانش را سرود و زیباترین تصاویر تابلوهای نقاشیش را با الهام گرفتن از درون خود و از مناظر بیرون و از سوداهای عشق و از نوشتهها و آندیشه های خود ترسیم کرد تا آنجا که این شاعر بزرگ توانست خود را بیایه یک نقاش بزرگ نیز برساند. پسرش «شارل» به زرسه آمد. مادام هوگو نیز آمد با دخترش «آدل» و پسرش فرانسواز و یکتور. و آنکه آمده بود و همیشه آنجا بود و بهتر از همه بود «ذولیت دروئه» بود این معشوق مهربان و دلدار وفادار که با لطف و مهربانی جاویدانش بر جرأت و مقاومت او میافزود و یکتور هوگو هرگز نمیخواست ترکش گوید. ذولیت برای او کمک بزرگی بود، تسلیت میداد و بکار ترغیبش میکرد بطوریکه هوگو پس از چند سال به «الکساندر هرتمن» ادیب روسی میگفت، «مادام ذولیت دروئه را بشما معرفی میکنم که مصنف واقعی «افسانه قرون» و «کلرگران دریا»، و هر کتاب که من پس از کودتای دوم دسامبر نوشته ام اوست که در آن موقع حمایت کرد و نجاتم داد.»

آنجا و یکتور هوگو برای تأمین هزینه زندگی خود و کسانش بیش از سالی هشت هزار فرانک درآمد نداشت. پس از کودتای ناپلئون سوم نمایش بیسالیس یکسره موقوف شد و در همان موقع در فرانسه تقریباً همه کس از خریدن کتابهایش خوشتن - داری کرد. پس دیگر درآمدی برای هوگو نماند و وی بی پول و ناچار شد اثاثه قیمتی و اشیاء ظریف هنریش را که در خانه کوچک «لاتوردورنی» داشت بفروشد. در ۱۸۵۳ کتاب «کیفرها» را در بروکل و بعضی نقاط دیگر منتشر ساخت. از این کتاب با وجود جلوگیری های شدید ناپلئون سوم، هزاران نسخه بفراشه رفت و بین عموم منتشر شد و بار دیگر نام شاعر بزرگ را بر سر زبانها انداخت. اگر صاحبان مطایع بلژیک مقدار کمی از کتاب کیفرها را با اختیار خود طبع نکرده و بنفع خویش نفروخته بودند، درآمد این کتاب مدت ها هوگو را بی نیاز نمیکرد.

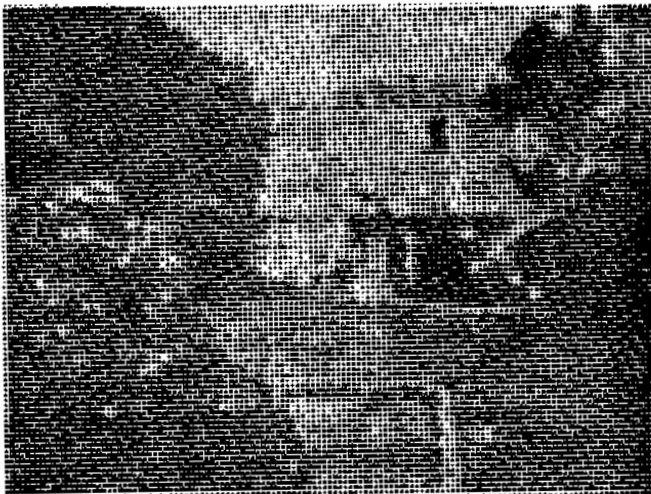
اما هوگو این تمبیدگاه، را برای خود یک بهشت میساخت. غمها و رنجبندیها را دوربانش میگفت، و برای آنکه بهتر موفق شود خود روز و شب کلامیکرد و اطرافیان را به کار کردن و امید داشت. در جستجوی تاریکی و دورافتادگی، بی آنکه بدانند فردا چه پیش خواهد آمد زندگی باشکوهی برای خود ساخته بود که مخلوطی بود از قناعت و بردباری و شکیبایی، و عشق، و فعالیت، و پروانه های دور و بلند در آسمانهای رؤیایی ادب و هنر و میهن پرستی. امیدش در دلش بود، عشقش، ذولیت وفادارش، پیش رویش میخرامید و با لیخنه های خود زنده اش میداشت و برای بردباری، و برای بالاتر جستن تقویتش میکرد. زنتش، و فرزندان و دوستانش نگهبانی و ستایشش میکردند، و او در همه این احوال یک

هدف بزرگ داشت؛

روی گرداندن از گذشته که همه کینه و نفرت بود، و رو آوردن به آینده که میخواست همه عشق باشد و صلح و صفا... وجه خوش خیال و امیدوار بود که این آرزوها را در افق میدید، در افق آینده، و با چشم دل میدید. افسوس... اما انگلیسها بیشتر از پیش اذیتش میکردند. فرماندار انگلیسی جزیره که در چشم هوگو مثل سگ جلوه میکرد از آهاز از اقامت هوگو در جزیره و از وضع خاص او نگران بود. پیوسته باو تومیزد و میخواست بترک گفتن جزیره و ادارش کند. اتفاقاً در آن اوقات، هنگامی که هوگو خاطرات روزگار جوانیش را تقریر میکرد و مادام هوگو مینوشت که همین بعداً بصورت کتاب «هوگو بروایت یک شاهد زندگی» درآمد، سه تن دیگر از آزادیخواهان تبعیه شده را به جزیره فرستادند و هوگو اعتراضی بسیار سخت به این کار کرد و در نتیجه فرماندار انگلیسی جزیره بترک گفتن جزیره و ادارش کرد. و این تبعیدی دیگر بود از یک تبعیه گاه که هوگو و کسانش با آن انس گرفته بودند.

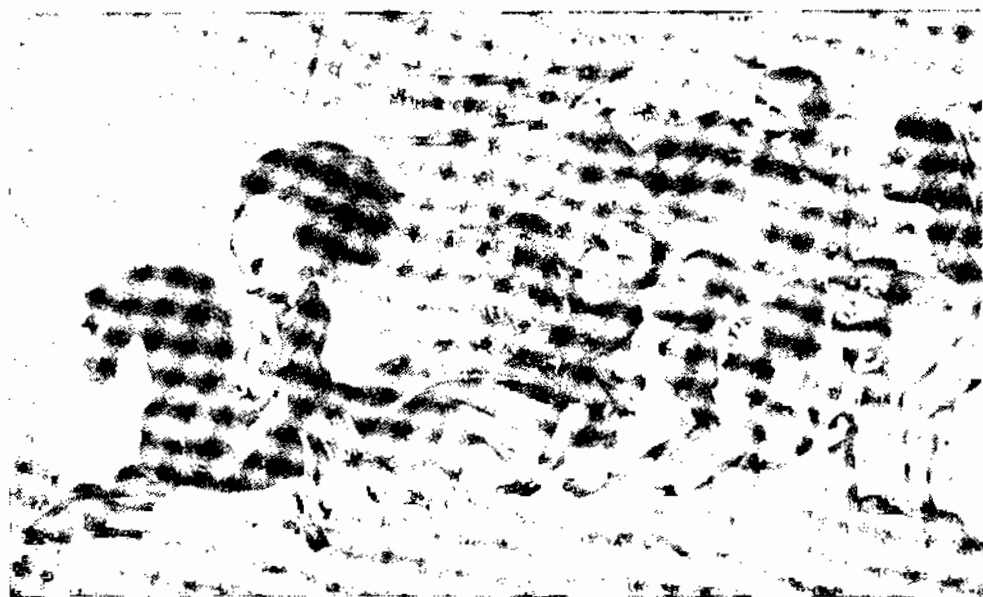
هوگو در اوج شهرت

تبعید شده بزرگ از جزیره ژرسه به جزیره «گورنزه» Guernsey که یکی دیگر از جزایر «آنکلونرماند» در بحرمانش است رفت و بر فراز «سن پیرپورت» خانه



هو توویل هاوس عمارت مسکونی هوگو در جزیره گورنزه

متر و کی را که بر مرتفع ترین نقطه ساحل بنا شده بود و به هو توویل هاوس (Hauteville House) موسوم بود خریداری کرد. سپس این خانه را بمیل و سلیقه خود و با دقت و



راه بزرگ پیروزی

هوگو مثل پادشاه افانه‌بی «هوگولتر» ها ، سوار بر اسب افانه‌بی «بکاز» مسلح به تیغ و حامل پرچم سردام دوپاری پیشاپیش می‌رود؛ دنبال او تئوفیل گوتیه، کاسانیاک، فرانسیوی و پول فوشه روی دم اسب نشسته‌اند . اوژن سوته سعی میکند تا خود را به سطح آنان برساند؛ آنگاه ندره‌وما دوان دوان نزدیک می‌شود و آن بالا لامارتین می‌ان برها کتاب تفکرات سیاسی و دینی خود را میخواند.

اهتمام تمام تغییر شکل داد، افانه‌آنز اعوض کرد با فراهم آوردن چیزهایی که خود می‌پسندید یا خود می‌ساخت. تا بلوها، مجسمه‌ها، تصویرهای گوناگون، اشیاء جالب یا نفیس، مبل‌های کم‌تنظیر. اتاق کوچکی را که در طبقه بالای خانه ساخته شده بود و اثاثی جز یک تختخواب محقر نداشت دفتر کار خود ساخت. این اتاق یک پنجره بزرگ داشت و از این پنجره دریای بیکران نمایان بود. در همین اتاق، شاعر عالی‌ مقام، متفکر و سرشار از احساسات و خیالات عجیب و گوناگون ساعات متمادی می‌ایستاد، کار میکرد و اگر اندکی از آستانه پنجره خم میشد میتوانست زیر پایش باغ سراشیبی را که مملو از گل‌های رنگارنگ بود تماشا کند. همینجا بود که نغمه سرای بزرگ احساس کرد که افکار یا الهامات تازه‌ عجبیبی در دماغش راه یافته‌است. ناگفته نماند که ویکتور هوگو در این خانه هم تنها کار نمی‌کرد، «فرانسواز ویکتور» روزی برای یکی از دوستانش نوشته بود: «علاینجا همه کار می‌کنیم، پدرم کتاب «منظومه‌های کوچک» را بیایان می‌رساند، برادرم شارل، رمان

می‌نویسد و من «شکسپیر» را تقدیم فرانسه میدارم و منتهای امید و آرزویم این است که مترجم احوال و آثار این نابغه بزرگ باشم. « باید گفت که زن ویکتور هوگو نیز بیکار نمانده بود و در مواقع فرصت دنباله کتاب «ویکتور هوگو بر وایت یک شاهد زندگیش» را بکمک خود او و غالباً بتقریر او مینوشت.



ویکتور هوگو در ۱۸۶۰

در جزیره «گرنزه» بود که ویکتور هوگو قسمتی از اشعارش را گرد آورد و با نام «سیر و سیاحت» منتشر کرد (۱۸۵۶). سپس دیوان معروف افسانه قرون (۱۸۵۹) و پس از آن مهمترین رمان ادبی و اخلاقی خود «بینوایان» (۱۸۶۲) را انتشار داد که در یک روز به هزاران منتشر شد.

سپس «ویلیام شکسپیر» را در ۱۸۶۴، «غزلیات کوچه‌ها و پیشه‌ها» را در ۱۸۶۵، «کارگران دریا» را در ۱۸۶۶ و «مردی که می‌خندد» را در ۱۸۶۹ و کتاب‌های دیگری را که پس از مرگش منتشر شد، برشته تحریر در آورد. او دوست و آگری و فادار برادرشور لئوپلیدن ناکام، مدتی در جزیره، مهمان خانواده بود. اشخاص برجسته‌یی از نقاط مختلف برای ملاقات هوگو به «گرنزه» می‌آمدند و ساعتی چند در آن حدود می‌ماندند تا از دور یا نزدیک این شاعر دور از وطن را که باوج شهرت و سربلندی رسیده و خود را مانند یک نابغه بزرگ در اقطار عالم معرفی کرده بود ببینند. هوگو در آن موقع «معلم درجه اول دنیا» شمرده میشد. از سراسر دنیا برای او نامه می‌رسید. در مقام خود یک قسم سلطنت معنوی و اخلاقی داشت چه خوب گفته است «تئودور دو بانویل» شاعر معروف فرانسوی (۱۸۹۱ - ۱۸۲۳) شاعری است که زنده زنده وارد مرحله بقا و ابدیت شده است!

اسمش چنان در اقطار جهان معروف شده بود که هر کس از هر نقطه دنیای خواست

مکتوبی برای او گسیل دارد کافی بود که بجای نشانی روی پاکت بنویسد:
«ویکتور هوگو اقیانوس»

چنانکه روزی تنی چند از جوانان کاغذی باین نشانی بوی نوشتند و بزودی جواب دریافت کردند



آدل هوگو دختر هوگو (که
خلاف میل پدرش با یک افسر
انگلیسی مزاجت کرد) هنگامی
که به آسایشگاه سپرده شد.

واو همچنان در جلای وطن، در این جزیره خیال انگیز الهام بخش میزیست، با همه شورهایی که درس داشت با دنبال کردن همه مبارزاتش در راه آزادی، با بزرگ داشتن زندگی و با ستایش عشق جاویدانش که هر روز با نعمت تازه بی سروده می شد. این یک زندگی بود، زندگی برگزیده یک شاعر، یک زندگی خوش. — هوگو در سالهای دوری از وطن، به اوج عظمت و افتخار رسید. او از «گرنزه» بر اروپا و بلکه بر همه جهان حکومت میکرد، یک حکومت سیاسی و اخلاقی و ادبی و نجات بخش، مردم او را یک رهبر بزرگ و جوانان او را یک پدر می شمردند و همین بود که بدخواهان و حسودانش را را به آتش میکشید!

مصیبت های تازه :

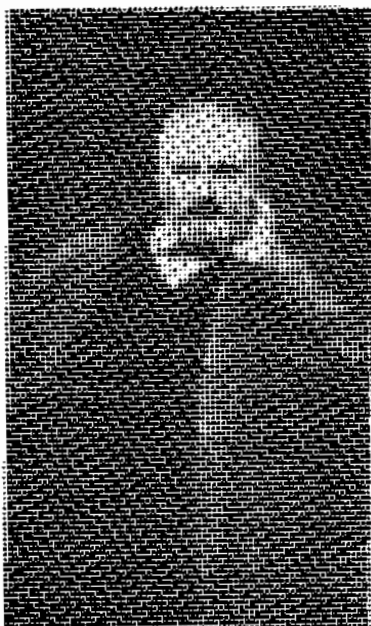
اما اینجا یعنی در مدت توقف در «هو توویل هوس» نیز هوگو از مصیبت ها و غم ها و دردها معاف نشد. آخرین دخترش «آدل هوگو» فریفته یک صاحب منصب نیروی دریایی انگلیسی، فرمانده ایستگاه «گرنزه» شد و خلاف میل پدرش به مسمری او درآمد، ویس از آن دنگ مدت با وی به بند دوستان عزیزت کرد، آنجا شوهرش را از دست داد و در ۱۸۷۲ بیاریس بازگشت اما عقلش را نیز چنان گم کرده بود که ناچار شدند در آسایشگاهی جایش دهند و او تا پایان عمر تارک دنیا بود. عروسی آدل با صاحب منصب مزبور و رفتن

اوبه هندوستان برای ویکتور هوگو رنج بزرگی بود و هنوز داغی از آن بردل داشت که شریك زندگانی‌اش مادام هوگو بسختی بیمار شد و برای معالجه پیر و کسل رفت، در آن شهر تقریباً کور شد و روز ۲۸ اوت ۱۸۶۸ زندگانی‌را بدرود گفت و هوگو را به فراق ابدی خود مبتلا ساخت. سال بعد پسرانش شارل و فرانسوا ویکتور به پاریس رفتند تا با «واکری» و «پول موریس» روزنامه‌یی مخالف حکومت حاضر باسم «دعوت» منتشر سازند. و ویکتور هوگو با تحمل مصائب گذشته، دوری فرزندان را نیز متحمل شد و با دوست باوقایش «ژولیت دروئه» تنها ماند. پس از چندی به «لوزان» رفت و در کنگره آنجا خطابه جالبی ایراد کرد.

در ۱۸۷۰ که جمعیت ملی فرانسه رأی به عزل ناپلئون سوم از مقام امپراتوری داد، يك دفعه دیگر مصنف «کیفرها» بسختی به حکومت فرانسه اعتراض و حمله کرد و در این خصوص رساله‌یی بنام «۱۴» منتشر ساخت.

بازگشت بوطن:

چندماه بعد (۴ سپتامبر ۱۸۷۰) امپراتوری فرانسه سرنگون و کشور منشوش و درهم شد. شهرها و آبادی‌ها مورد نهب و غارت قرار گرفتند. فرانسه در معرض خطر و فلاکت بزرگی افتاد. در آن موقع ویکتور هوگو پس از متجاوز از هیجده سال جلای وطن بیاریس بازگشت و آنجا دوستان قدیمش و عموم ملت با استقبال باشکوه و کم‌نظیر



هوگو در ۱۸۷۰ بدینگونه بود که از جلای وطن بازگشت

پذیرفتندش. هوگو چون درپاریس مستقر شد شرح مؤثر و آتشینی برای آلمانها که در فرانسه پیشرفت میکردند فرستاد و آنان را دعوت کرد تا ترک جنگ بکنند و با فرانسه برادروار رفتار کنند.

پس از مدتی کمی پیشرفت قوای آلمان در خاک فرانسه تا پشت دروازه پاریس رسید و محاصره شروع شد. در ایام محاصره هوگو پاسبان ملی و همدرد عموم بشمار میرفت. کتاب «کیفرها» در آن اوان بوسیله «هنزل» بار دیگر چاپ شد و صد هزار نسخه از آن بفروش رسید.

هوگو در بیان نامه‌هایی که بتاريخ ۱ اکتبر برای پارسیان نوشت پرهیز از افراط را از آنان خواستار شد. پس از تسلیم و تخلیه پاریس که قرار شد مجلس عمومی در «بردو» تشکیل شود و یکتور هوگو در انتخابات (۸ فوریه ۱۸۷۱) بعنوان دومین نماینده ناحیه «سن» بعضویت مجلس ملی انتخاب شد. در ۸ مارس نطق فرایی در مجلس ایراد کرد و احزاب دست راست نطقش را قطع کردند. و یکتور هوگو برئیس مجلس نوشت: «سه هفته است که مجلس اینتالیا از استماع بیانات **مارگاریت بالدی** امتناع ورزیده است. امروز مجلس فرانسه از استماع بیانات من امتناع می‌ورزد! استغفایم را تقدیم میدارم.»

باز هم مصائب ناگهانی دست از گریبان هوگو برنداشتند، در ۳۱ مارس همان سال پسرش «شارل و یکتور» ناگهان در «بردو» مبتلا به خونریزی دماغی شد و بندرد حیات گفت. «ویکتور هوگو» این مصیبت طاقت فرسا را بر آلام خود افزود، جنازه فرزند دلبندش را به پاریس آورد و روز ۱۸ مارس یعنی همان روز که طغیان اشتراکیون «کمون» شروع شد، مراسم تشییع جنازه شارل باشکوه و جلال تمام انجام یافت.

همان‌روز حکومت «کمون» از اشتراکیونی که طغیان کرده بودند تشکیل شد. هوگو خود را از این ماجرا برکنار گرفت. سپس، همه بعضی فرمانهای کمون از قبیل فرمان غارت و فرمان ویران کردن ستون و آندوم، و هم بحکومت و رسای که بنای طاق نصرت را بمباران میکرد پشت اعتراض کرد. هنگامیکه کمون از میان رفت و اعضایش متفرق و متواری شدند هوگو در بر و کسل بود و در خانه‌اش فراریان کمون را پناه داد. بر ضد این اقدام هوگو تحریکاتی شد و طبقه عوام خانه‌اش را محاصره و ویران کردند. هوگو از بلژیک رانده شد، بلندن رفت و از آنجا بیاریس بازگشت.

بسال ۱۸۷۲ راویکالها هوگو را نامزد نمایندگی در مجلس ملی کردند، اما او در مقابل **ووترن (Ventrin)** شکست خورد و این مرد بجای او انتخاب شد. در همان سال هوگو با پسرش فرانسوا و یکتور و رفقای وفادارش «موریس» و «واکری» یک روزنامه دمکرات، با اسم «ملت حاکم» تأسیس کرد. در ۱۸۷۳ بمصیبت جدیدی دچار شد و یگانه پسرکی که برایش مانده بود، یعنی «فرانسوا و یکتور» ناگهان به تب شدید مبتلا شد و جان داد. هوگو که پادیدن ضربات سخت و مصائب بزرگ، قوی و محکم مانده بود و آلامش را با کار و فعالیت تسکین میداد از تأثیر مصیبت جدید مدتی کسل و ملول بود و از سیاست کناره کرد. دو سال بعد یعنی در ۱۸۷۵ دریافت که زوال عمرش نزدیک است پس برای آنکه ترتیبی در کار آثار منتشر نشده‌اش دهد این وصیت‌نامه را تنظیم و اعلان کرد.

وصیت نامه هوگو:

« میخواهم پس از مرگ من همه یادداشتهایم، و همه چیزهایی که بدست من نوشته شده و تا آن موقع انتشار نیافته است هر چه و از هر قبیل باشد، بی استثناء در هر جای دنیا وجود دارد جمع آوری شود و بدست سه دوست عزیزم پل موریس و اوگوست واکری و ارنست لوفور رسد.



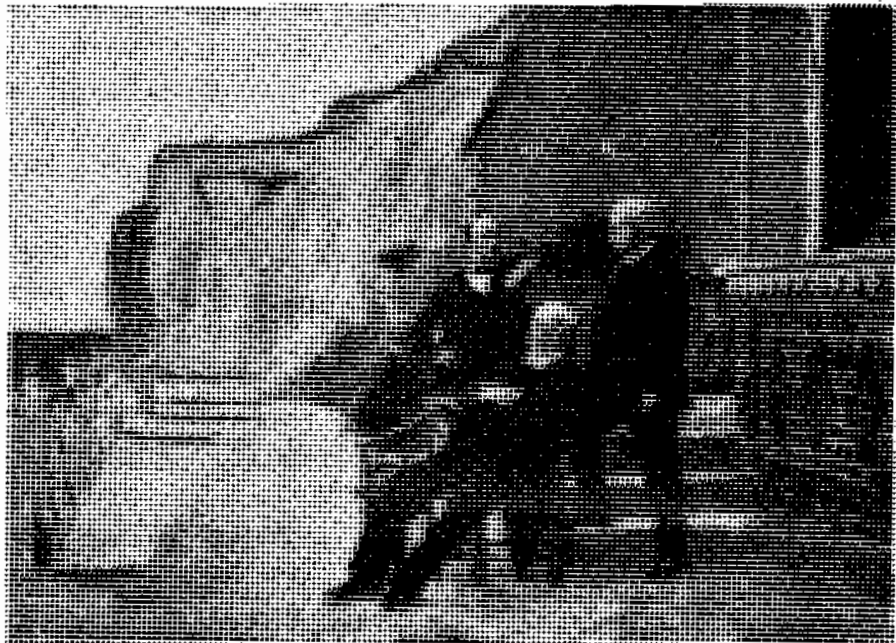
مجسمه هوگو شاهکار رودن
این مجسمه در موزه ویکتور
هوگو قرار دارد

«من باین سه مرد اختیار کامل برای اجراء اعمال و مقاصد میدهم؛ این سه را مأمور میکنم که یادداشتهای و آثارم را بترتیب ذیل منتشر کنند،
«این یادداشتهای و آثار، سه حال ممکنست داشته باشند. اول کارهای تمام و کامل. دوم کارهایی که شروع شده و بی پایان نرسیده است. سوم یادداشتهای، طرحها، اندیشههایی به شعریا به نثر، هر جا که نوشته شده باشند، خواه در دفاتر و یادداشتهای من یا بر اوراق دیگر، خواه در منزل من، یا در دست اشخاص.
«از این سه دوستم خواهش میکنم که هر سه یا یکی از آنان که ازین خود انتخابش کنند، این مأموریت را انجام دهند بامنتهای دقتی که خود من میتوانم معمول دارم و موافق روح و فکر من که خودشان بخوبی می شناسندش و با همه دوستی و صمیمیتی که بارها امتحان آنرا بمن داده اند.
«از آنان خواهش میکنم که آثار مرا با فواصلی که مقتضی میدانند، منتشر کنند

باین ترتیب:

«نخست کارهای تمام شده، پس از آن کارهای ناتمام و سرانجام یادداشتهای پراکنده و اندیشه‌های گوناگون.

قسمت اخیر شامل همه افکار و تصورات من میشود. البته اینها ربطی بهم ندارند، اما خیال میکنم که چند جلد کتاب از آنها فراهم آید. میل دارم این مجلدات بنام «اقیایا نوس» منتشر شوند. تقریباً همه این یادداشتها و اوراق پیریشان در جلای وطن نوشته شده‌اند؛ چه بهتر که آنچه را که از دریا گرفته‌ام بدریا باز پس دهم.



هوسو بادوستان عزیز و مجریان وصیت‌نامه‌اش پلموریس (طرف راست) و اوسوست واکری (طرف چپ)

«برای تأمین هزینه چاپ و نشر این آثار باید از ماترک من مبلغ صد هزار فرانک به سه دوست من تسلیم شود، و آقایان «پلموریس» و «اگوست واکری» و «ارنست لوفور» پس از پرداخت مخارج در قبال زحماتی که متحمل میشوند مقداری از سود ویژه را باین ترتیب بین خود تقسیم خواهند کرده

۱ - از کارهای کامل پانزده درصد.

۲ - از کارهای نیمه تمام بیست و پنج درصد.

۳ - از کارهای گوناگون و پراکنده که زحمت بیشتری دارد پنجاه درصد.
 «علاوه بر این سه قسمت، اگر این دوستان عزیز مناسب دیدند که پس از مرگ
 من نامه‌های مرا هم انتشار دهند به ترتیبی که صلاح دانستند به نشر آنها اقدام کنند و از
 منافع خالص آن صدی پنجاه برای خود بردارند.



ویکتور هوگو و نواده
 هایش ژرژ و ژان در
 ۱۸۸۱

« با همه قلبم از این سه دوست عزیز شکرگزاری میکنم و از سعی و دقتی که مبذول
 خواهند داشت از هم اکنون ممنونم.
 «اگر اتفاقاً یکی از آنان به حادثه‌ی دیگری دچار شد و از میان رفت، دو دوست دیگرم
 شخص دیگری را که طرف اعتمادشان باشد بجای او انتخاب خواهند کرد.
 «این است میل و اراده‌ی من در خصوص چاپ و نشر آن قسمت از آثارم که تا موقع

مرگم منتشر نشده باشند.

«حکم میکنم که این یادداشتها و آثار، هر جا بدست هر که هست فوراً بدوستان هریزمن، «موریس» و «واکری» و «لوفور» داده شود تا آنان بتوانند بخوبی، بوصایای من عمل کنند. از این دوستانم متوقعم که همچنانکه پسران ناکام من (که بزودی با آنان ملحق خواهم شد) اگر حیات میداشتند، آمالم را بانجام میرساندند، اینان نیز با نهایت صمیمیت و خلوص اقدام کنند.

«این شرح را، امروز که روز ۲۳ سپتامبر ۱۸۷۵ است درپاریس بدست خود در نهایت تندستی وبافکر صحیح رسالم نگاشته‌ام. (ویکتور هوگو)
دوستان هوگو اجرای این وصیت‌نامه را با کمال میل پذیرفتند اما از پذیرفتن مبلغی که هوگو از سود ویژه برای آنان تخصیص داده بود بوسیلهٔ اعلان درجراید جداً امتناع ورزیدند.

ایام پیری هوگو

در ۱۸۷۶ هوگو پس ازچندی کناره‌گیری، باردیگر وارد سیاست شد. مردم «ناحیهٔ سن» اورا برای سناتوری نامزدکردند. هوگو بیانیۀ بلینی بین انتخاب‌کنندگان منتشرکرد و همرا سوگند داد که جمهوریت را تقویت کنند.
سرانجام روز ۳۰ ژانویهٔ این سال بمضویت مجلس سنا انتخاب شد. هوگو در سنا دست چپ را گرفت، اما بسیارکم حرف میزد. درنطقی که روز ۲۲ ماه مه همین سال ایرادکرد عفو اعضاء حکومت «کمون» را که محکوم شده بودند درخواست کرد. نمایندگیش در ۱۸۸۲ تجدید شد اما اوبازهم شکوت را برگزید. چنین نقش در مجلس سنا بازی نمی‌کرد؛ همیشه با جمهوری‌طلبان رأی میداد. درعوض فعالیت هنری و ادبیش در این اوقات بعدخارق‌العاده‌یی رسیده بود وبرکتابهای اخیرش یعنی گردارها و گفتارها (۱۸۷۲) سال مخوف (۱۸۷۲) پسران من (۱۸۷۳) نود و سه (۱۸۷۳) که بتدریج منتشر میکرد متوالیاً کتابهای افسانهٔ قرون (سری دوم) و «فن پدر بزرگی» و «تاریخ یک جنایت» را در (۱۸۷۷) و «خطابهٔ هوگو سرقبر ولتر» و «ملک عموم مالیات میپردازد» و «پاپ» را در (۱۸۷۸)، شفقت عالی را در (۱۸۷۹)، خر (۱۸۸۰) دین وادیان (۱۸۸۰)، ریاح چهارشنبه روح (۱۷۸۱) تورکه مادا (۱۸۸۲) افسانهٔ قرون (سری سوم) را در (۱۸۸۳) و مجمع الجزایر مانش را نیز در (۱۸۸۳) افزود.

در قسمت اخیر زندگانش که امیل لوژیۀ نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۸۲۰-۱۸۸۸) اورا پدرانمیده است، ویکتور هوگو جنبهٔ عمومیتی بی‌حد و حصر یافت وعموم مردم، ادیب و جوان و عالی ودانی اورا باچشم احترام وستایش مینگریستند.

جشن هشتادمین سال

بسال ۱۸۸۱ پاریسی‌هاخواستند روز ۲۶ فوریه که سالروز هشتادمین سال ولادت هوگو بود جشن باشکوهی بافتخار اوبرپا دارند. پس قسمت عمدهٔ شهر را آذین بستند وبساط جشن بی‌نظیری فراهم آوردند. گروهی بچهٔ کوچک بنمایندگی از طرف کودکان

پاریس و نمایندگان نیز از طرف انجمن شهرداری بنام عموم مردم پاریس برگزیده شدند تا حضوراً به استاد تبریک گویند.



صفتی از جشن هشتم
سالگی شاعر

روز ۲۲ فوریه ۱۸۸۱ نزدیک
به شصتسالگی فرزند پسر
« ایلو » جلوس خانه شاعر
بود و هوایی آن جمع آمدند
و باو تبریک و آفرین گفتند

ویکتور هوگو صبح این روز در خانه‌اش بود و دو نواده عزیزش، بازماندگان
فرزند ناکاش « شارل ویکتور » را که یکی پسر و موسوم به « ژرژ » و دیگری دختر
و موسوم به « ژان » بود روزی زانوازش داشت.

نمایندگان گردکن، نمایندگان انجمن شهر به‌حضورش آمدند و از طرف همه
کودکان و همه مردم پاریس باو تبریک گفتند. در آن موقع ویکتور هوگو در خیابان
« ایلو » منزل داشت. جمعیت معتابھی متجاوز از شصدهزارتن که مرکب از اهالی
پاریس و نمایندگان طبقات مختلف بودند در میدان جلو منزل او و خیابانهای اطراف
جمع شده بودند، هلله می‌کردند، گل می‌ریختند، کف می‌زدند، شادمانی و قدردانی ابراز
میدادند.

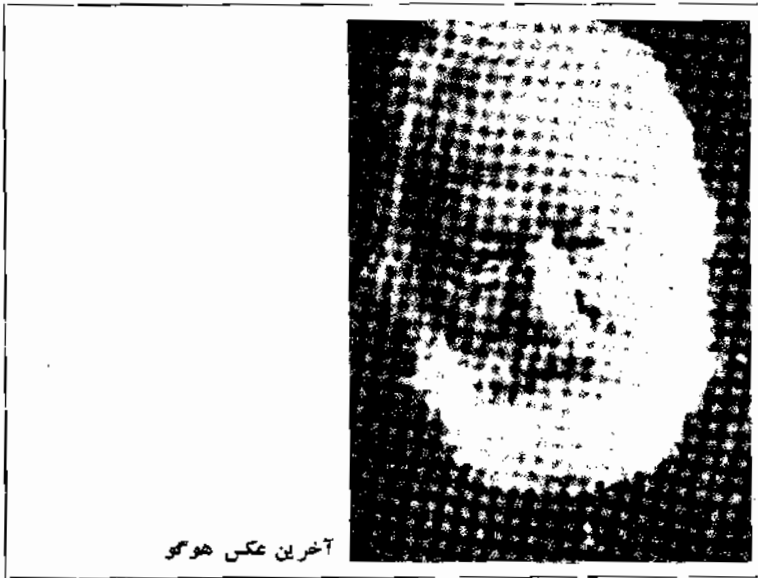
سرافجام ویکتور هوگو، با قد نیم خمیده، قیافه ملکوتی و موهای سفید و در
حالی که دست نوادگان دلینش، ژان و ژرژ را در دست داشت در مهتابی عمارتش که
مشرف بر میدان بود نمایان شد.

جمعیت بعضی دیدن او بکف زدن پرداخت و هزاران تن همصدا فریاد
بر آوردند :

« زنده باد هوگو »

پس بلند پایه، یک لحظه در حالی که دو نوازش را بر سینه فشرده بود، مردم
قدرشناس پاریس و هموطنان مهربانش را نگرست، از سپاسگزاری و قدرشناسی و شور

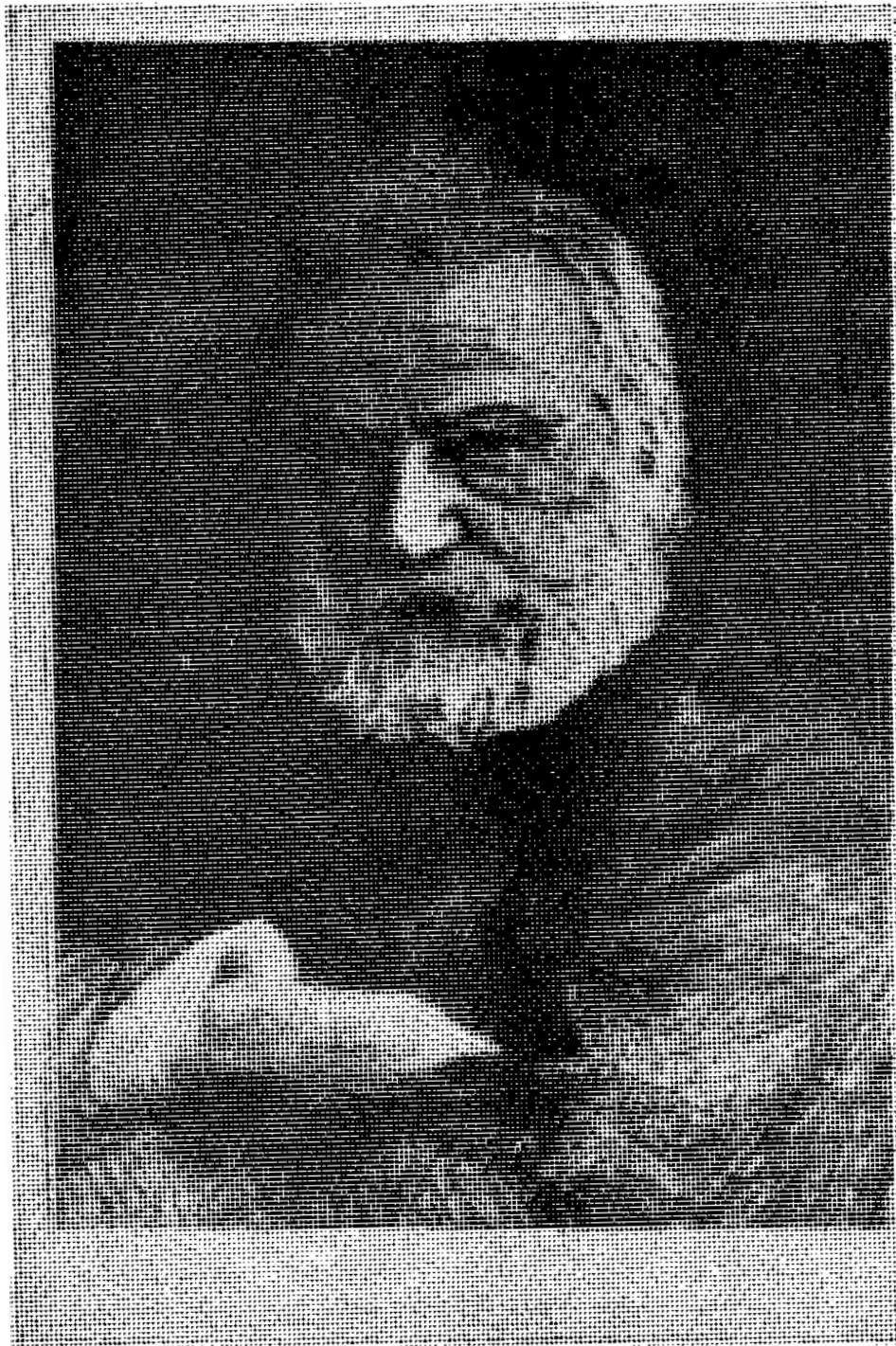
وشادمانی آنان، بی‌اندازه متأثر شد، در همان موقع که مردم دمام فریاد میکشیدند « زنده باد هوگو » دوجوی اشک از چشمان نیم‌خفته او بر ریش سفیدش جاری شد. هوگو مدتی با دیدگان اشک‌آلود بسلامها و زنده بادها و کف‌زدنها و تبریکات اهالی جواب گفت.



آخرین عکس هوگو

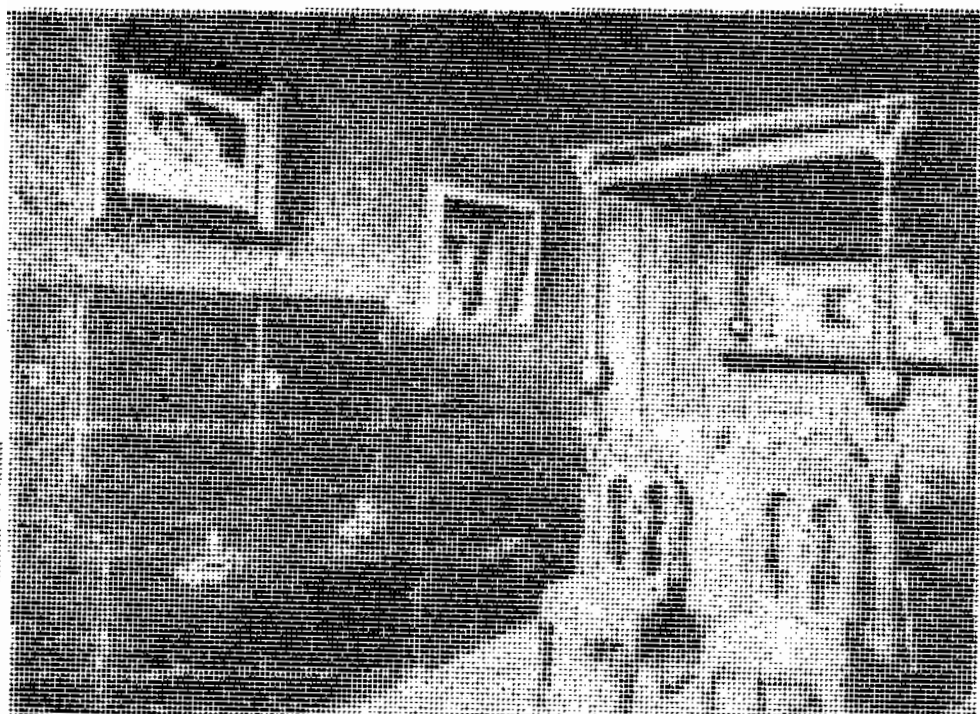
آخرین ایام هوگو

در آن موقع هیچکس، چه در فرانسه و چه در دیگر کشورها متکثر مقام فضلی و سلطنت ادبی هوگو نبود. دشمنان قدیمش خلع سلاح و ساکت و قانع شده بودند. همه مردم، اهالی پاریس و فرانسه، خارجی‌ها، دانشمندان و نویسندگان معروف، بزرگان و شهزادگان، حتی سرهای تاجدار، مانند امپراتور برزیل، ادباء، شعراء، جهانگردان از قبیل «نوردنسکیولد» Nordenskiöld طبیعی‌دان و سیاح معروف سوئدی (۱۹۰۱ - ۱۸۳۲) با نهایت افتخار و مباحثات بملاقات شاعر میشتافتند. ویکتور هوگو خود در عین حال از ادباء و سیاستمداران و هنرمندان بزرگ جهان بشمار میرفت. در خانهٔ اخیرش واقع در خیابان « ایلو » که چند روز پس از مرگش به « خیابان ویکتور هوگو » موسوم شد عزیزترین دوستانش را، « مادام دروئه » راکه همیشه جدی و وفادار و مهربان بود، ژان و ژرژ دو طفل شیرین‌زبان و ملیح‌شاد را، مادر این بچه‌ها که به‌ادوارد لوکروا Locroy جوان سیاسی دان فرانسه (۱۹۱۳ - ۱۸۳۸) شوهر کرده بود و شخص مزبور نیز مانند فرزند هوگو بشمار میرفت، دو دوست مهربان و بی‌اندازه وفادارش « اوگوست واکری » و « پول‌موریس » را، واز اینان گذشته



تصویر سیاه قلم از روزهای آخر هوگو بلم باستین لوبائز
(موزه ویکتور هوگو)

ادبا و نویسندگان و هنرمندان معروف را از قبیل «تئودور دو بانویل» و «آدمون - دوگوتکور» (۱۸۹۶ - ۱۸۲۲) و «هانری دولاکرتل» و «امیل ده شانل»



ویکتور هوگو در خانه شماره ۱۳۰ خیابان «اپلوسک» از ۱۸۷۸ در آن سکونت داشت و امروز خانه شماره ۵۹ خیابان ویکتور هوگو است. در این اتاق پدرود حیات صفت و این اتاق بهمین صورت و با همین اثاثه بعدها در موزه ویکتور هوگو واقع در میدان «وژ» ترتیب داده شد.

(۱۹۰۴ - ۱۸۱۹) و «آنتونی مهران» و «بیرورون» و «شیفلار» و «بونا» (۱۹۲۲ - ۱۸۳۳) و «رگامه» و «لئون گلمز» و «مادام آدام» (۱۷۳۶) و «تولادوریان» دورخود جمع کرده بود.

در ماه مارس ۱۸۸۳ ویکتور هوگو دریافت که آفتاب زندگی مادام دروئه که از آغاز دوستی با هوگو هرگز ترکش نگفته و سرمیز هر غذای او و در همه پذیرایی هایش نیز حاضر بود رو به افول است. همان دختر زیبا بود که «پرادیه» (Pradier) پیکر تراش معروف (۱۸۵۲-۱۷۹۴) برای ساختن مجسمه «استراسبورگ» او را در موقعیکه آفتاب زیبایش در اوج تابندگی بود سرمشق خود قرار داده بود و پس از مرگش «باستین لوپاز» تصویر یک محتضر واقعی را بوضع وحشت آوری از روی او

ساخت. ژولیت بصرطان معده مبتلا شده بود و در رنج و مشقت بی نظیری جان داد. این زن تا آخرین لحظه زندگیش نسبت به هوگو وفادار بود، طوری که دو سه روز پیش از مردنش که میتوان گفت خود در حال جان دادن بود چون سرفه ویکتور هوگو را که مریض را کام شده بود نشیند، با آن حال از جای برخاست زبده است خود بر ای او چوستاندهی تهیه کند.

هرگز نشو نگوی

از آن پس مدت دو سال هوگو مایه دلپسنگی و امیدای جن نبودگان دایندش



منظره ساختمان باشکوه طاق نصرت پاریس هنگامی که جنازه هوگو زیر آن

گذاشته شده بود

در روز و زمان نداشت. - رفته‌رفته مزاجش از سلامت منحرف می‌شد. سرانجام پای‌بند بستر مرگ شد و پس از هشت روز احتضاری سخت و دردناک که در خلال آن تعلقن باین جهان نداشت، روز ۲۲ مه ۱۸۸۵ جان داد. در آن لحظه قیافه‌ی چنان ملکوتی و آرام‌بخود گرفته بود که هر بیننده را مجذوب و مبهور می‌ساخت.

پیش از مرگ چنانکه خواهیم دید وصیت کرده بود تا جنازه‌اش را با ادب به خاک سپارند و جسدش را با جنازه‌کش فقیران حمل کنند.

تشییع جنازه هوگو

مرگ ویکتور هوگو در سراسر جهان اثر بخشید. همان‌روز مرگ هوگو، شورای شهرداری پاریس مقرر داشت که جسد او در پانتئون که آرامگاه بزرگان است دفن شود. روز بعد حکومت و مجلس فرمان اکید صادر کردند که سوگواری ملی و تشییع جنازه رسمی از او بشود و جنازه‌اش پیش از حمل به آرامگاه ابدیش زیر بنای طاق نصرت گذاشته شود تا مردم بزیارت آن آیند.

مراسم تشییع جنازه هوگو صورت خارق‌العاده و بی‌نظیری داشت که تاکنون هم مانندش در سراسر جهان دیده نشده است.

زیر طاق نصرت (آرک دو تریومف) واقع در میدان اتوال پاریس ضریح با شکوه و مجللی برپا شد. از بالای جبهه این بنای عظیم یک بارچه کرب سیاه بسیار وسیع بصورت مورب پیاپی آویخته شد. پارچه‌های سیاه طویل با شراپه‌های سفید آراسته به یولک که نام مصنفات شاعر بر آنها نوشته شده بود سه دهانه پیرامون طاق نصرت را میپوشاندند. زیر طاق بزرگ دهانه‌ی که، رو به خیابان شانز لیزه دارد عمارت حاوی جسد قرار داشت که بالای آن تقریباً به سقف می‌رسید.

از هر طرف طاق نصرت دودرزش مخصوص افتخار، باریک و بلند، برنگ سیاه، منقش به ستاره‌های نقره‌ی آویخته بود و دنباله دو شقه آنها با وزش نسیم باهتزاز در می‌آمدند. اطراف طاق نصرت در همه جا و در فلک‌های میدان، دوپست پایه چراغ و مشعل‌های بسیار نصب شده بود. چراغ‌های گاز که در وسط روز، روشن شده بودند زیر چادرهای کرب روشنایی حزن آوری می‌افکنند. یک گردان ازدانشجویان آفری، گارد احترام را تشکیل می‌داد، دو ردیف زره‌پوش مسلح نکهبان مندل طاق نصرت بودند. باعداد ۳۱ ماه مه جنازه که تابوت میخکوب شده آن در عمارت بزرگ و مزینی گذارده شده بود بر فراز ضریح جا داده شد. از همان هنگام زیارت مردم آغاز یافت و جمعیتی بشمار جلو جنازه رژه رفت، در همه ساعات روز و نیز شب همه تاصبح هجوم متزاید مردم که مراسم احترام و ابراز تأسف در پیشگاه جسد شاعر بزرگ بجا می‌آوردند دوام داشت.

خیابان شانز لیزه و همه خیابان‌هایی که مثل پره‌های یک ستاره به اطراف میدان اتوال منتهی می‌شوند همچون اقیانوس متلاطمی مملو از امواج جمعیت بودند. صبح روز بعد هنوز میدان مالا مال از مردم پاریس بود که نوبت به اهالی شهرستان‌های فرانسه و خارجیان، نمایندگان رسمی و سیاسی ممالک خارجه رسیدند که مأمور شده بودند تا آخرین احترامات را به «معلم بزرگ» تقدیم دارند.

ساعت يازده صبح دوشنبه اول ژوئن تويهای « مون والرین » ناگهان و باهم بيستويک تير شليک کردند و پايين وسيله شروع تشریفات تشييع اعلام شد. . . نطقهای مؤثر و خطابات عالی به وسيله رجال بزرگ از جمله موسیولوروايه (Le Royer) رئيس مجلس سنا و مسیو فلوک (Floquet) رئيس مجلس ملی و همچنين به وسيله رئيس انجمن شهرداری پاریس و رئيس شورای عمومی « سن » و مسیورنگوبله (Goblet) وزير تعليمات عمومی و مسیو « امیل اوژیيه » نماينده آکادمی فرانسه و عده ديگر ایراد شد. ساعت يازده ونیم تابوت را با احترامات بسيار بين صدای گریه هزاران تن و شعارهای شورانگیزی که داده میشد از روی ضريح برداشتند و بر جنازه کش محقر مستمندان نهادند زیرا که ویکتور هوگو در اين خصوص وصيت ذیل را کرده بود که صبح روز بعد از مرگش در روزنامه « راپل » چاپ شد.

من پنجاه هزار فرانک به مستمندان تقدیم میکنم.

میل دارم که با جنازه کش آنان به گورستان برده شوم.

اجرای مراسم سوگواری در هر کلیسا را برای خود جداً منع میکنم.

از همه تقاضای يك مطلب آمرزش دارم.

به خدای بزرگ معتقدم.

ویکتور هوگو

باين ترتيب عجيب ترين و با شکوهرتريين تشييع جنازه آغاز يافت . پشت سر حکمران پاریس و ستاد او ، پشت سر يك اسکادرون گارد بلدی و يك هنگ زره پوش ، پشت سر يازده گردونه مجلل هر يك بسته شده به شش اسب و حامل تاجها و دستههای گل، يك جنازه کش کوچک و مفلوک ، جنازه کش فقيران و مردگان بی صاحب حرکت میکرد. هر دو سمت خیابان افراد پلیس و سپاهيان صف کشيده بودند. چند دستموزیک سوار و پیاده پیرامون جنازه نوای حزن انگیزی می نواختند که اشک مردم را جاری میساخت. همه بزرگان و معاریف و اولیاء امور با سر برهنه پیاده دنبال جنازه بودند و تقریباً همه میگریستند. میتوان گفت که همه مردم پاریس در پی جنازه و با دراطراف خیابانها بودند. هیچ سیما خالی از تأثیر و هیچ چشم عاری از اشک دیده نمیشد. موکب غم انگیز و با شکوه از خیابان شانزله لیزه ، میدان کنکور، بولوار سن ژرمن ده پره ، بولوار سن میشل، کوچه « سولفو » عبور کرد، همه جا، روی شاخه های درختان، روی پله های نردبانها، روی سابلطها و طاقها، روی چهارپایه های که با کمال عجله ساخته شده بود، پیرامون ستونهای چراغهای خیابانها، روی فونتنها و آب نماها، در پیاده - روها، جلو پنجره ها، روی بالکونها، برس بامها و تراسها و شیردانيها ، امواج جمعیت دیده میشد. مسیر جنازه مثل دریایی از تماشاچيان بود. بی شبهه متجاوز از يك ميليون نفر عبور این موکب را که همراه آن بیش از صد هزار تن و از جمله عده بشماري از نمايندگان و افراد بيگانه در حرکت بودند مینگریستند. دو ساعت از ظهر میگذشت که جنازه جلو در آهنين عمارت پانتئون رسيد. تابوت آنجا ماند تا موکب سوگواری، رژه اش را بپایان رساند. در عمارت پانتئون جنازه را بر زمین نهادند و آنجا نیز نطقهایی ایراد شد و حاضران به روان شاعر فقيد درود فرستادند و آخرين وداع را با استاد بزرگ بعمل آوردند. ساعت شش ونیم بمعاظنظر بود که جسد ویکتور



Handwritten text, possibly a page number or reference, located on the left side of the page.

هوگو به سرداب عمارت که حجره‌های خاموش و اسرار آمیزش آرامگاه ابدی بزرگترین رجال علم و ادب و اجتماع فرانسه است پایین برده شد و کالبدی که هشتاد و سه سال جایگاه روحی عالی و درخشان و قلبی حساس و مهربان بود تسلیم آغوش خاک شد.

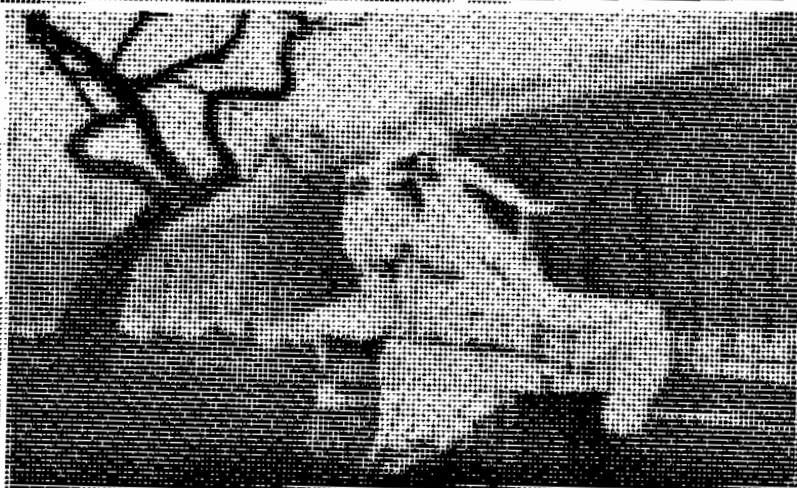


ویکتور هوگو در بستر مرگ

پس از مرگ :

ویکتور هوگو از دنیای فانی رخت بر بست اما نام بلندش را در تاریخ بشری پایدار و جاویدان گذاشت. زندگی ابدی و معنوی هوگو هرگز بیابان نخواهد رسید ولی مدت‌ها پس از مرگ جسمانی، این نویسنده و شاعر بی نظیر در انتظار عالمیان ظاهر آید و زنده و پایدار بود. پنداشتی که مرگ نیز، نتوانسته است بر این مرد توانا فائق آید و تندباد اجل را یارای آن نبوده است که چراغ فعالیت و جدیت این نابغه بزرگ را خاموش کند، چه آنکه دوستان وفادارش پیل موریس و اوگوست واکری بموجب وصیتنامه وی با انتشار آثار منتشر نشده‌اش پرداختند، هر سال گل جدیدی از گلشن

افکار و آثار او برگلستان ادب افزودند و کتاب تازه‌یی از او چاپ و نشر کردند. تا پایان قرن نوزدهم و چندسالی از قرن جدید نیز پیایبی از این کتب منتشر میشد. در سال ۱۸۸۶ **تئاتر دره‌های آزاد** و همان سال **«عاقبت شیطان»** و در سال ۱۸۸۷ **سری اول «شهوات»** و در سال ۱۸۸۸ **«مکنونات چنگ»** و در سال ۱۸۹۰ **«آلپ و پیرنه»** و در ۱۸۹۱ **«خدا»** و در ۱۸۹۲ **«فرانسه و بلژیک»** و در سال ۱۸۹۸ **«سالهای شوم»** و در سال ۱۸۹۹ **سری دوم کتاب «شهوات»** و در سال ۱۹۰۰ **«نامه‌های نامزدی»** و در ۱۹۰۱ **«هامش زندگانی‌من»** و در سال ۱۹۰۳ **دسته‌ی آخرین** انتشار یافت و سالهای بعد نیز قطعات مختلفی از او نشر شد.



پول موریس، نویسنده و مترجم فرانسوی

پول موریس (۱۸۶۱-۱۹۰۲) نویسنده و مترجم فرانسوی، استاد ادبیات فرانسوی در دانشگاه پاریس و مؤلف آثار متعددی است. او در زمینه‌های تاریخ، فلسفه و ادبیات فعالیت داشته و آثارش به زبان فارسی نیز ترجمه شده است.

پس از مرگ «پول موریس» که یکی از مجربان وصیت‌نامه‌ی هوگو بود «گوستاو سیمون» باین سمت تعیین شد. ظاهراً هنوز هم از آثار هوگو مقداری مانده است که بموجب وصیت او بعدها انتشار خواهد یافت. سری آخر **«اعمال و اقوال»** و **«مجموعه مکاتبات»** نیز از ۱۹۰۲ به بعد انتشار یافته است.

در ۲۶ فوریه ۱۹۰۲ که روز صدمین سال تولد هوگو بود، جشن‌های باشکوه و بی‌نظیری در پاریس و بعضی نقاط فرانسه منعقد و در محافل مختلف نطق‌های مهمی راجع به ویکتور هوگو ایراد شد و همه مجلات و جراید آن روز، شماره خود را به ویکتور هوگو اختصاص دادند.



تصویر دو قالب از دست راست
ویکتورهوگو یکی مربوط به
روزگار جوانی و دیگری که
در ۱۸۸۳ قالبگیری شده

خصوصیات زندگی هوگو:

هوگو را میتوان گفت که مرد عجیبی بود. دوست بی اندازه و دشمن بیشمار داشت. مردی بود که گروهی بزرگترین نابغه جهان و گروهی دیگر بزرگترین مرد خودخواه و خودستا و لافزن و گزافه گو و پرمندعایش میشمردند. .. وهم در آن حال همه از دوست و دشمن به بزرگیش اعتراف میکردند خصوصاً وقتی که با او مواجه میشدند.

ویکتورهوگو در صحبت و محاوره، در مواقع انس و خصوصیت، بسیار ساده و خودمانی بود. نسبت به زنان همیشه مراعات ادب و احترام میکرد همه حاکمات و عقاید عالیشان را بی غرور، با خلوص نیت و خیرخواهی و با لحن پندارنده بیان میکرد. تا آخر عمر سلامت و نیروی معنوی و جسمانی تعجب آوری داشت. پیریش احترام همرا جلب میکرد. با آنکه در کودکی نحیف و کوچک اندام و بطوریکه زشت میگویند کوچکتر از یک قلمتراش و باریکتر از نای بود و برادرانش پسران تولد، اورا عروسک پنداشتند، در جوانی و پیری قوی بنسبه و سالم بود، مردی متوسط القامه، تقریباً کوتاه، در جوانی ظریف و خوش هیكل و چهارشانه بود، اما در کمال سن کمابیش فربه شده بود و کوتاهتر بنظر میرسید. سری بزرگ و بیستانی و چهره‌ی بزرگتر داشت و قیافه اش هر بیننده را جلب میکرد. در ایام کودکی و نانوایی، غمزده و عزلت‌گزین بود غالباً میدیدندش که در گوشه‌ی خلوت یازیر درخت دور افتاده‌ی، ساکت نشسته، سر بر زانوی غم نهاده است و اشک میریزد. اما چون بزرگ شد روحی با نشاط داشت و همیشه نقش تبسم شیرینی بر لبانش دیده میشد. - کمتر بیمار میشد زیرا که کلاماً اصول بهداشت را مراعات میکرد و همیشه این مثل معروف را بکار می‌بست: «ساعت شش بیدار شدن، ساعت ده چاشت خوردن، ساعت شش شام خوردن، ساعت ده خفتن، عمر مرد را



qu'ils cherchent les rampes,
 les jardins, les épis,
 le reflet des lampes
 aux fenêtres du fond !

Quelle nuit profonde,
 o Vierge Sapiro !
 qu'ils cherchent son monde,
 et ne trouvent rien !

2 Mars 1870
 (Aurore, 2 Mars 1870, Le courrier Argis)

« TOUTE LA LYRE », fin du manuscrit autographe

نموده‌ای از خط ویکتور هوگو
 یک صفحه از نسخه خطی کتاب «مکتوبات چنگ»

بصد سال میرساند. « با اینهمه بسیار اتفاق می افتاد که برای مطالعه یا نگاه کردن اشعار، روزها تا شام و شبها تا صبح کار میکرد چنانکه پرده چهارم بیس « ماریون دولورم » را، روز ۲۰ ژوئن ۱۸۲۹ هنگام طلوع آفتاب شروع بنوشتن کرد بی آنکه يك لحظه استراحت کند، و روز ۲۱ ژوئن هنگامی که آفتاب میسید آخرین شعر آفرای روی کاغذ آورد.

هوگو خلاف عقیده بعض مخالفینش که شاید گاه او را در ضیافتها با افراد پر خور و شکم پرست در خوردن و نوشیدن دیده بودند در زندگی عادی در غذا و شراب افراط



رودن حجاز معروف در این دو
تصویر برجسته موفق نشان
دادن قیافه واقعی هوگو شده
است

نمیکرد. خود میگفت: « من هرگز باندازه ارزش يك لیتر مشروب مکيف ننوشیده ام » در ۲۷ ژانویه ۱۸۵۲ از بروکسل برای زنتی نوشته بود: « من با صد فرانك در ماه زندگی میکنم. صورت خرج روزانه من اینست: کرایه منزل يك فرانك. ناهار (يك فنجان شوکولا) نیم فرانك، شام يك فرانك و ۲۵ سانتیم، سوخت ۲۵ سانتیم - جمع مخارج روزانه ۳ فرانك، که میشود ماهی ۹۰ فرانك. ده فرانك باقی هم برای رختشویی و انعام و غیره است. پس من «شارل» در ماه ۲۰۰ فرانك خرج میکنیم...»

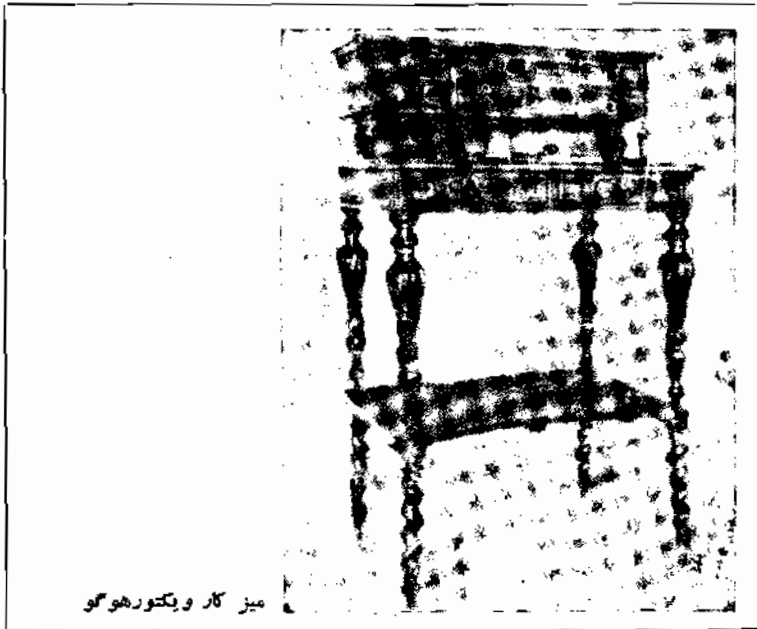
عدهی معتقدند که در آن موقع هوگو پول فراوان داشت ولی امساک میکرد. در کارهایش معتقد بنظم و ترتیب بود و مخارج خانه اش را با کمال دقت رسیدگی

میکرد.

شاید بهمین جهت بعض افراد که بانظر خرده گیری و بدبینی شرح زندگی او را نوشته اند ممسک و خسیس و پول پرستش شمرده اند!

هوگو مرد کار بود؛ پر کار بود؛ مرتب و در ساعات معین کار میکرد و هرگز خسته نمیشد. هر وقت کمیخواست چیزی بنویسد یا شعری بسراید جلو پنجره میرفت. در سرماهای سخت نیز پنجره اتاقتش را میکشود. از سرما کمتر متأثر میشد و در سردترین ایام زمستان با لباس سبک از خانه بیرون میرفت. صبحها زود از خواب برمیخاست و بزودی بکار می پرداخت. هنگامی که در جلای وطن بسر می برد بیش از همیشه فعالیت ادبی داشت. قطعه ذیل که از آملین^۱ نویسنده فرانسوی نقل میشود مؤید این معنی است:

« وقتی که در «گرنزه» بود بامدادان در هر فصل پیش از همه کس بیدار میشد. راهگذرانانگشت شماری که از طلوع فجر بیدار میشدند و از کوچه «هوتویل هاوز» عبور میکردند در اولین روشنایی روز میتوانند او را در اتاقتش بیدار و گرم کار ببینند. هوگو در آن ایام بر الهامات قلبیش حکومت میکرد، دلش را بفلامی قریحه و نبوغش در آورده بود. صبح زود، خود را با نهایت آرامی بکار میانداخت و به کار کردن روی یکی از شاهکارهایش میپرداخت؛ کارش بمنزله عادت بزرگش بشمار میرفت. چون ظهر میشد صدشعر، یا بیست صفحه نش بی قلم خوردگی نوشته بود. غالباً بر هر صفحه، بیش از گنجایش آن مینگاشت. گاه چون عادت داشت که ایستاده بنویسد و قدم زنان شعر بسراید پاهایش خسته میشد. آهسته از پلهها پایین میرفت و باقی روز را



میز کار وکتور هوگو

بافکارش راحت باش میداد.»

اما هوگو هیچگاه نقشه کارش را از پیش ترتیب نمیداد. میگفت: «من صبح از خواب برمیخیزم بی آنکه بدانم چه خواهم کرد. بر حسب احساس و الهام قلمم شعر یا نثر مینویسم. روحم در معرض ریاح مختلفی است، گاه هنگام ظهر، پمناز ناهار فحشه روحم جهتش را تغییر میدهد و من بکاری غیر از کار بامدادیم میپردازم.»

گاه، خستگی از یک کار را با کار دیگر دفع میکرد؛ وقتی که نمیتوانست بنویسد میامید و کتاب میخواند و بطور کلی کمتر اتفاق میافتاد که روزی کتاب نخواند.

بعلاوه در یک موقع چند کتاب سخت و مهم را مینوشت، از تالیف رمان بسرودن شعر و از تصنیف تئاتر بتدوین تاریخ میپرداخت. همه روزه دهها نامه خصوصی از اقطار عالم خصوصاً از نویسندگان و مصنفان جوان دریافت میکرد، همیشه جواب این



خانه و موزه

ویکتور هوگو

ویکتور هوگو از ۱۸۳۲ تا

تا ۱۸۴۸ در خانه بی

واقع در گوشه میدان

«وز» پاریس، زندگی

میکرد. بعدها این خانه

بموزه و یکتور هوگو

تبدیل یافت که قسمت

عمده آثار و تابلوها

و یادگارهای دیدنی

مربوط بشاعر بزرگ

در طبقات و اتاقهای

متعدد آن جمع آمده

است و چنداناق آنرا

عیناً به شکل اتاقهایی

که شاعر در همان خانه

یا در عمارتها و خانه

های دیگرش در آنها

میزبسته است نگاه

داشته یا ترتیب داده اند

و این یکی از دیدنی -

ترین موزههای پاریس

بشمار میرود. این

صویر نمای این عمارت است.

نامه‌ها را در چند سطر محبت آمیز و با انشائی محکم و مغلق و در حشان. و پر از استعارات و تعبیرات مینوشت.

اما هنگامیکه به افراد خانواده اش، به دوستان صمیمیش، به ژولیت دلبندهش، بزن عزیزش، به لئوپولدین ناگامش چیزی مینوشت، میکوشید تا ساده و روان بنویسد. نامه های عاشقانه اش که شانزده سال پس از مرگش منتشر شد مردی ساده، مهربان، ملایم و محبوبش نشان داد در صورتیکه پیش از آن اینگونه شناخته نشده بود.

هوگو کودکان را بی اندازه دوست میداشت برای دوزخه عزیزش ژرژ و ژان اشعار بسیار ساخته است که میتوان گفت از همه اشعارش ظریفتر و فرح بخش ترند. در جزیره «گرنزه» عادت داشت که هر سال روز عید میلاد مسیح چهل تن از کودکان بینوا را دور میزش جمع آورد و به آنان علاوه بر غذا، لباس و اسباب بازی هم بدهد. در کتاب معروفش موسوم به «فن پدر بزرگی» هر چه شعر دارد را جمع به کودکان خصوصاً مربوط به دو نواده دلبندهش است. در ایام پیری بسیار خوشوقت بود از اینکه لااقل این دو کودک دلبنده را نزد خود داشت. غالباً بازیهای مختلف و یا با نقل قصه ها و حکایات تاریخی جالب سرگرمشان میساخت و «فن پدر بزرگی» را درباره آنان بموقع آزمایش



یک سر بخاری که
بوسیله خود هوسودر
تیمارت هونویل هاوس
در گرنزه ساخته شده

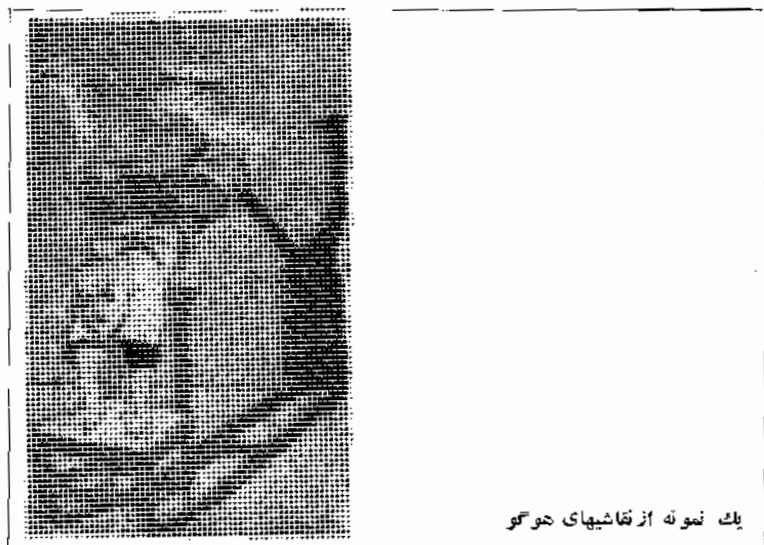
و عمل می‌کنارد.

هوگو روح عجیبی داشت که هم در يك حال بزرگ و ظریف، عظیم و رقیق بود. همیشه ، و در سخت‌ترین مواقع نیز می‌توانست اشعار شوخ و لطیفه‌های نمکین و نکته‌های تیز و بدیع گوید، در صحبت‌های دوستانه کلمات دلپذیری بر زبان‌های آورد و هر وقت که دل و دماغی داشت خنده‌های دل‌برایی میکرد و قهقهه‌اش بر خنده دیگران فزونی می‌جست.

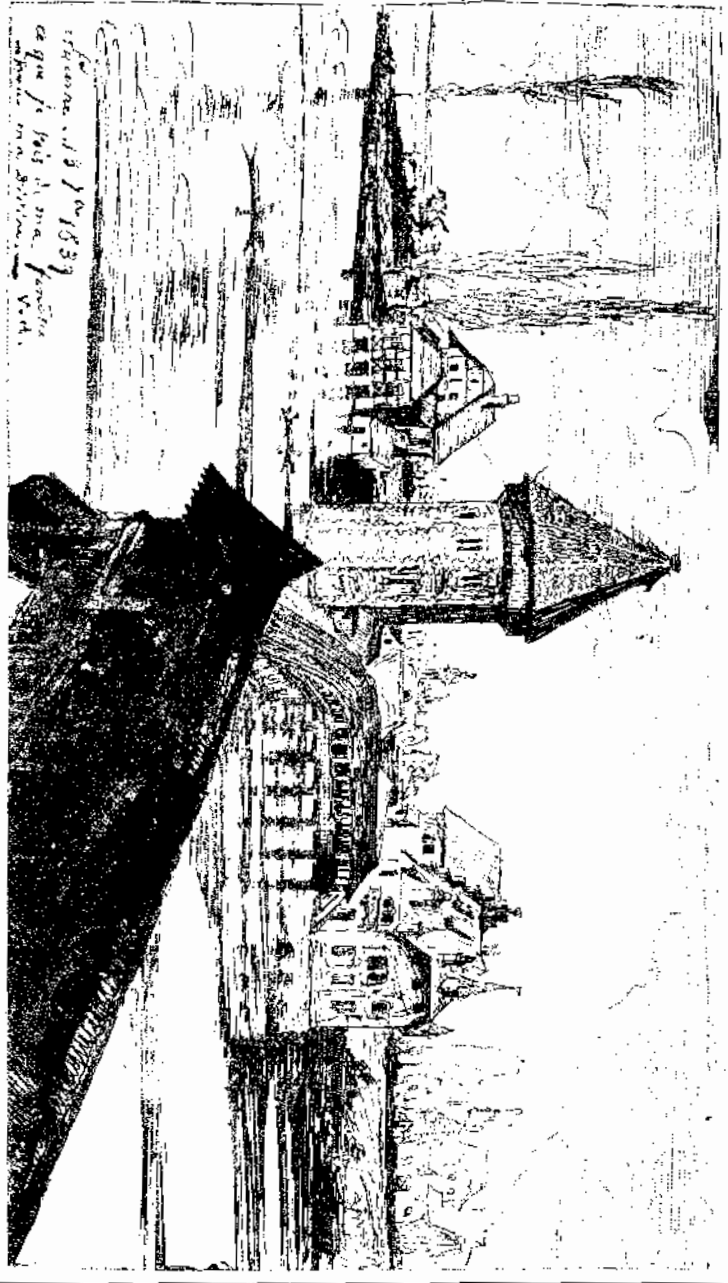
مسافرت با استنبوس را دوست میداشت اما بیشتر مایل بود که بالای استنبوس بنشیند تا بتواند آسمان و مناظر گوناگون را بی‌مانع تماشا کند . برای گردش غالباً و زود زود بنقاط بیرون شهر، بمزارع و گردش‌گاهها، بناغهای بزرگ و به جنگلهای انبوه و عمیق میرفت ، یا میان مردم میکشت و در فرح و شادمانی همگان شرکت می‌جست . همیشه و دربارۀ همه چیز کنجکاو بود. در اثنای گردش هر کوچکترین واقعه جلبش می‌کرد و تا کاملاً از چگونگی آن آگاه نمیشد دست برنمی‌داشت. پس از چند ساعت که اینگونه گردش میکرد هنگام شام خوردن بمنزل باز میکشت، پیش از شام و پس از آن نیز ساعتی چند بمطالعه و بهنگاشتن میرداخت ، در کارهایش قائل به تنوع بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که خود را در يك کار خسته کند.

هوگو نقاش بزرگ :

چنانکه گفته شد خستگی يك کار را با کار دیگر دفع میکرد و نیز شوق و علاقه مفصلی به همه رشته‌های هنر خصوصاً به نقاشی داشت و پس از شاعری و نویسندگی بیش از هر کار دیگری به آن اشتغال می‌ورزید



يك نمونه از نقاشیهای هوگو



Spiez, 1839
 ca. 1839
 Spiez, 1839
 ca. 1839

این عکس یکی از آن بناهایی است که در ۱۸۳۹ از آنجا به دست می آید و به دست می آید و به دست می آید

در طرح‌ها و تابلوها و تصاویر بیشمار که در آغاز سطحی بوده ولی بعدها بسیار استادانه و عمیق و جالب شده از او بیادگار مانده است. هوگو غالباً پهلوانان آثارش را همچنانکه خود تصور کرده بود ترسیم می‌کرد و نیز مناظری را که میدید و یا در



چنانکه معروف است این
آخرین اثر نقاشی و یکتور
هوگو است

نوشته‌هایش مجسم می‌ساخت به اسلوب‌های مختلف میکشید. بیشتر این تابلوها و تصاویر در موزه و یکتور هوگو در میدان «وز» در پاریس، در «هوتویل‌هاوس» و در موزه‌های بزرگ موجود است و بسیاری از آنها آثار با ارزشی است و توانایی نیروی تصور او را برای مجسم ساختن آنچه دیده و آنچه در خیالش راه یافته است مسلم می‌سازد. در این اواخر صدها تابلو و اثر نقاشی هوگو از موزه‌های شخصی بدست آمد که او را در این فن استاد مسلم معرفی کرد و در سال ۱۹۵۲ که صد و پنجاهمین سال تولد هوگو بود نمایشگاه مجللی از این آثار در پاریس تشکیل یافت. بعضی از این آثار خصوصاً تصاویری که برای روی جلد بسیاری از کتابهای خود کشیده و تصاویر خیالی قهرمانان رمان‌ها و تئاترهایش و صحنه‌هایی که دیده یا اندیشیده در اوج خوبی و کمال است و امروز هم ارزش هنری بسیار دارد و با تماشای آنها هراهل ذوق و سلیقه با توفیل‌گوتیه هم‌زمان میشود که گفت:

«هوگو اگر شاعر و نویسنده بزرگی شمرده نمیشد نقاش بزرگی بشمار میرفت»

گاه برای دفع خستگی و کسالت و شاید بعزت رجوع باصل و نسب خود به نجاری می‌پرداخت. در جزیره «گرنزه» میل و اثاث بسیار از ساخته‌های وی بجای مانده است، که چون هر یک بشکل و اسلوب خاصی ساخته شده است نمایش عجیبی دارد.

افکار و عقاید هوگو:

بطوریکه دیدیم زندگی هوگو سرشار از حوادث گوناگون بوده است و در حقیقت شرح زندگی او مجموعه‌یی است از تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم. مخصوصاً در هفت

حیاتش سنوات ۱۸۲۷ و ۱۸۴۳ و ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ تاریخ بزرگترین حوادث سیاسی و ادبی فرانسه بشمار می‌روند.

ویکتور هوگو در این دورهٔ پر آشوب با تحصیل مشقان و مصائب بی‌شمار در سایهٔ روح بزرگ و احساسات عالیش موفق به پیشرفت بسیار شد و صفت جدیدی در ادبیات عالم گشود. اما چیزی که بیشتر از همه در هوگو موجب حیرت است اینست که هرگز نویسنده‌ی مانند او نتوانسته است با حفظ احساسات و افکار خاصش موافق رویهٔ عصر و زمان خود زندگی کند.

ویکتور هوگو در مقابل حوادث و مصائب بزرگی که بر نوع بشر عموماً وارد می‌شود از قبیل مصیبت مرگ فرزند برای پدر، قوت و استقامتی خارق‌العاده داشت، تا آنجا که میتوان گفت حالایی مثل حزن قطری لامار تین که رنگه خاص اشعار این شاعر است و یا مثل سوداهای تند «آلفره دوموسه» در او دیده نمیشد. همیشه پندره‌های دردمندان میرسید. در نتیجهٔ عشق و علاقهٔ کم‌نظیری که به هموطنانش و به عالم انسانیت داشت روحش را غالباً بروح عموم نزدیک میکرد و چنانکه خود میگوید: صدایش انعکاسی از صدای خلق بود. چنانکه در این شعر گفته است:

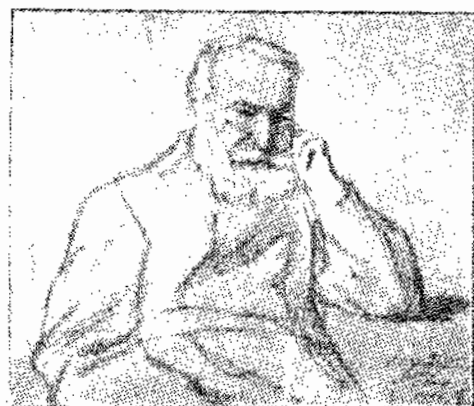


عکس مردی که میخندد زمان معروف (هوسو) ترسیم خود هوسو

«عشق، قبر، افتخار، و زندگانی،
 «آبی که آب دیگری در پی دارد و پیوسته میگریزد،
 «هر نسیم و هر شعاع، خواه مساعد، خواه شوم،
 «جان بلورین مرا، همان‌جان پر صدا را که خداوند معبود من،
 مانند انعکاس اصوات در مرکز همه جانها جای داده است، بتشعشع و
 اهتر از در می‌آورد...»

۱ - کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «دو سال از این قرن گذشته بود»

نیروی تصورش با همه عالم مربوطش میساخت و این نیرو و چندان درآو فراوان و توانا بود که بوسیله آن می توانست هرگونه احساس درخود بوجود آورد. بطوریکه خود میگوید جلو پنجره می نشست، سپس درباره دوستانش، درباره دشمنانش، درباره زندگان و مردگان و درباره جامعه بشری فکر می کرد، لرزشی اسرآدمیزش فرامی گرفت. در آن حال «دریای مضاعف قرون و فضا را» در دیدگاه خود میکشید و از این وضع، «خیره، نفس زنان، حیران و وحشت زده» بیرون می آمد زیرا که در اعماق تفکرات و تصوراتش به ابدیت رسیده بود. هم از این راه بر همه خوبیها و بدیها و مسرات و آلام، واقف بود. پنداشتی که دل و جانش خلاصه دلها و جانهای جمعیت بشری است. در اعماق هر جان و در زوایای هر دل نفوذ می کرد. هیجانان جان یکی واضطرابات قلب



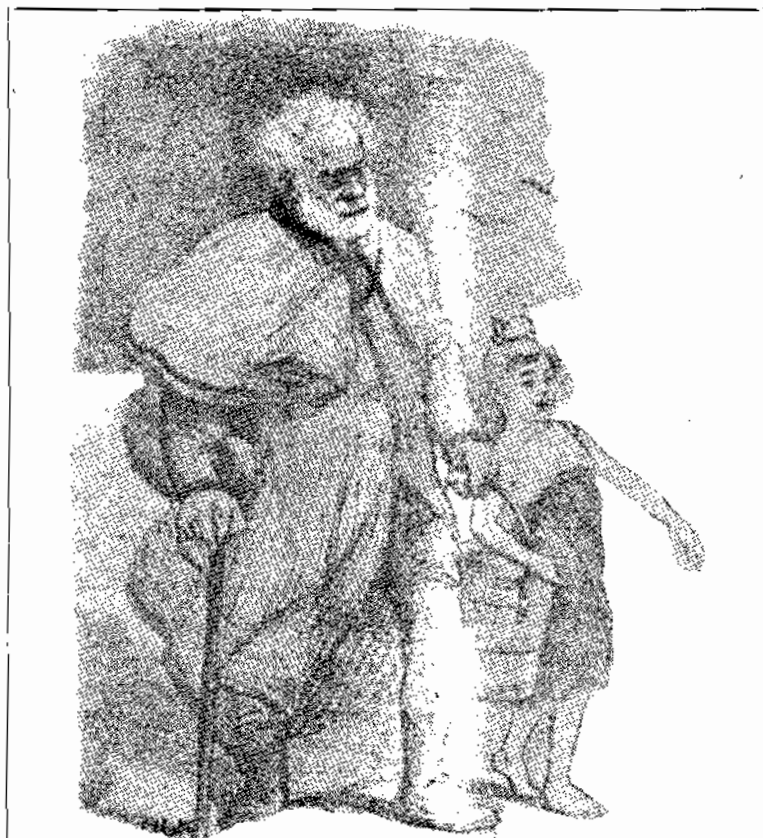
یک تصویر قلمی از هوگو اثر
فلمینک در ۱۸۷۲

دیگری را بخوبی میدانست. اما هر چند که جانش مرکب از جان همگان بود، میخواست با اقتدار و اعتدال نبوغش بر عالم بشریت مشرف و مسلط باشد. خود را دریابداری بکوه تشبیه می کرد. دوست می داشت که مورد توجه همه باشد. از مقام ارجمند خود مغرور بود. تهور و بی باکیش را غالباً با صورتی اغراق آمیز جلوه گر میساخت چنانکه در این شعر معروفش دیده میشود میگفت :

«اگر در جلای وطن هزاران تن به میرند و فقط یک تن زنده بماند، آن یکی من خواهم بود» این غرور ساده که شاید برای یک پیشوای مکتب یا یک رهبر حزب مانند هوگو، قدرتی بشمار رود شدت خشم و فراوانی تحقیر او را نسبت به دشمنان ادبی و سیاسی می رساند. با این همه و یکتور هوگو با آنکه به غرور و خود پسندی متهمش می کردند، و خلاف روش بسیاری از شعرا ی مغرور، نوع بشر را حقیر و غیر قابل اعتناء نمی شمرد. خود، را موظف می دانست که از افکار و عواطفش بدیگران فایده یی رساند و آفتاب درخشان فکرش را چراغ راه همه کس سازد. خود را قوی میدانست و دفاع از انقوانان را بر خود

لازم می‌شورد. و می‌گفت:

« من عنکبوت و گزنه را دوست میدارم، زیرا که همه‌کس آنها را دشمن
میشمارد»^۱ پست‌ترین موجودات را با نظر رأفت و مهربانی مینگریست. با نهایت
صمیمیت از بینوایی‌ها و سیه‌روزی‌های ناتوانان و بیچارگان متأثر میشد و افکار بلندش را در
پست‌ترین کلبه‌ها نفوذ میداد. هرگاه تیره‌روزی را میدید و بر تیره‌روزی او وقوف
مییافت آتش می‌گرفت و علت این امر ناروا را جويا می‌شد. سپس خدا را مخاطب می‌ساخت
و از این بی‌اعتدالی بوی شکایت می‌کرد. در کلبه‌یی را میکشود، زنی را میدید که پس از



هوگو خود در کتاب مشهوداتش شرح داده است که آنچه ژان والزان در باره
«کوزت» کرد اقتباس از کاری است که او خود انجام داده است یعنی دختر فقیری
موسوم به «مالرمان» را بهمان ترتیب در تاریکی شب از سرچشمه بخانه‌اش رسانده است.

مردن شوهرش و پس از مدت‌ها تحمل انواع رنج و مشقت برای سیر کردن چهار بچهٔ یتیمی از گرسنگی جان داده و میان آن کودکان کوچک و پریده رنگه که سر بر سینه آویخته بودند و از وحشت و گرسنگی می‌لرزیدند به خواب ابدی فرو رفته است. مشاهدهٔ این منظرهٔ دلخراش همه قلبش را آتش میزد و از سوز دل ضمن قطعۀ دلگدازی می‌گفت: «خداوندا، سراسر زمین پر از گیاه، کشتزارها انباشته از گندم و بوستانها مالا مال از میوه‌اند، همینکه محصول درختان تمام شود شخم زدن زمین‌ها شروع میشود.»

«خداوندا، در صورتیکه خوان نعمت تو همه جا گسترده است، مگر روزی را از برگ درختان بدست می‌آورد، آب برکه‌ها گنجشک را سیراب می‌سازد، لاشۀ متعفن، کرکس را سیر میکند، و حوش به نصیب خود میرسند و از نعمتهای تو متمم می‌گردند باز هم آدمی از گرسنگی می‌میرد!

«اوه! گرسنگی یک جرم عمومی است! جنایت عظیمی است که تیرگی ما موجب آنست!

«خداوندا!.. چرا کودک شیرخوار یتیم در قنடاقا پاره‌اش ناله از جگر بر میکشد و بزبان حال میگوید: گرسنه‌ام!»؟

«خداوندا مگر این کودک ضعیف، پر نده نظری نیست؟ پس چرا آنچه در لانهٔ یک پرنده وجود دارد در سماخوارهٔ این کودک یافته نمیشود؟»



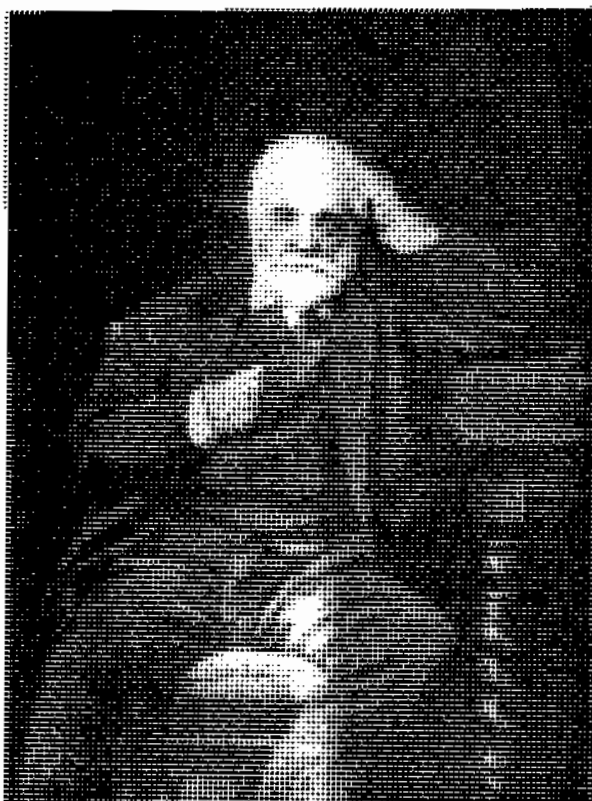
هوگو مسلط بر افکار عصر.
یکی از کاریکاتورهای معروف که از هوگو
ترسیم شده

ویکتور هوگو شعر و شاعری را بکثرت تسلائی شخصی یا وسیلهٔ تفریح و سرگرمی نمیدانست بلکه مأموریت و رسالت و وظیفه‌ایی برای شاعر معترف بود چنانکه خود گفته

۱ - کتاب «سیر و سیاحت»: «قطعۀ چیزی که یک روز بهار دیدم».

است، «بعقیده من هر شاعر واقعی باید بوسیله افکاری که از حقایق ابدی در او بوجود می‌آید بر همه افکار عصرش مشرف و مسلط باشد. افکار خود را همیشه عین افکار عموم می‌شمرد و می‌گفت: «هنگامیکه من از خود با شما سخن می‌گویم، چنان است که از شما با شما حرف می‌زنم. چگونه شما این نکته را در نمی‌یابید؟ آه، چه بی‌حسی تو که مرا از خود نمی‌دانی!»^۲

در بیشتر آثارش، صدای انسانی آمیخته با صدای طبیعت و صدای حوادث شنیده میشود. چنانکه می‌گوید: «اگر انسان و طبیعت دارای صدایی هستند حوادث نیز



عکسی از
تا بلوی و یکتور
هوگو انسر
«بولنا» که
کوشیده است
بر پیشانی شاعر
اثر نبوغ را
آشکار سازد

برای خود صدایی دارند. من همیشه شاعر را مأمور و موظف میدانم که این سه صدای مختلف را یکباره و یکجا در اشعارش بکار برد».^۳

- ۱- مقدمه مجموعه اشعار «پرتوها و سایه‌ها».
- ۲- مقدمه مجموعه اشعار «سیر و سیاحت».
- ۳- مقدمه کتاب «صداهای درونی».

هوگو شاعر را نور هدایت و چراغ ظلمت و مبشر امید و سعادت نوع بشر می‌دانست .

ویکتور هوگو مردی خانواده دوست و مخصوصاً بچه‌دوست بود؛ هیچ شادمانی و تفریحی را لذیذتر از نخستن بازی و فرزندانش نمی‌شمرد. عشقی را نسبت به پسر و مادرش نیز در اشعار مختلف آشکار ساخته است. فرزندانش را بویژه دختر بزرگش «لئوپولدین» را بی‌اندازه دوست می‌داشت و این دختر را مایهٔ مسرت خود می‌شمرد. بعقیدهٔ او خانه‌ای بچه به هیچ نمی‌ارزد و ظلمت در سراسرش حکمفرما است. وقتی که پدر یا پسر بزرگ بود فرزندان یا نوادگانش را می‌پرستید. در بسیاری از اشعارش اشاراتی بکودکان و سادگی و شیرینی حرکات مسرت بخش آنان دیده میشود. فرزندانش را مایهٔ مسرت و سبب سعادتی می‌نامید و می‌گفت،

«خدا یا، مرا حفظ کن، کسانی را که من دوست میدارم، برادرانم را، اقوامم را، دوستانم را، دشمنانم را نیز هر چند که با من بدکنند و پیروز گردند حفظ کن تاهرزق، تاپستان را بی گل‌های رنگارنگ، قفس را بی پرند زیا، کنو را بی زنبور، و خانه را بی بچه نبینم.»^۱

این محبت، عشق خانوادهٔ بزرگ، یعنی وطن را نیز در وجود او جایگیر ساخته بود. از بیشتر آثارش وطن پرستی مشهود و مسلم است. کسانی را که در راه وطن شهید میشدند محترم می‌شمرد و می‌گفت: «کسانی که در راه وطن جان میدهند، جا دارد که عموم ملت بر جنازه شان نماز گذارند.»^۲

هوگو پس از شاتوبوریان و مقارن زمان «لامارتین» بطبیعت معتقد بود، رابطه‌ی بین طبیعت و انسان احساس می‌کرد. همچنانکه لامارتین در منظومهٔ «دریاچه» از طبیعت شکایت میکند او نیز بنام «المیو» Olympio با افسوس و دروغ می‌گفت: «چرا طبیعت خاطرات ایام سعادت و کامروایی را حفظ نمیکند و چرا رشته‌هایی را که خطر ربط دلها هستند با پنجهٔ قهار مرگ از هم می‌گسلند؟»^۳

هوگو همه مظاهر طبیعت را دوست میداشت و بهترین اشعار را هنگامی می‌سرود که صحراها، بیابانهای یهناور، چشم‌اندازهای زیبا، دریاها، بیکران و جنگل‌های عظیم را پیش چشم داشت. هر اندک چیز موضوع نثرش قرار می‌گرفت و از مشاهدهٔ هر موضوعی اهمیت افکار بزرگی در او ایجاد میشد و در آن زمینه به نوشتن یا سرودن شعر می‌پرداخت. هوگو بهمه انقلابیات درونی جواب می‌گفت. برای هر معما مفتاحی بنسبت می‌آورد. اسرار لاینحل آنسوی طبیعت را در بسیاری از آثارش مطرح می‌ساخت، بقضا و قدر معتقد بود - دایرهٔ خلقت را چرخ بزرگی میدانست که حرکتش بی‌خرد کردن کسی امکان‌پذیر نباشد.^۴ مرگ را يك واقعتی قاطع میدانست و بمعاد و زندگی ابدی عقیدهٔ کامل داشت و می‌گفت: «بلی، مرگ واقعتی هولناکی است، اما قول زندگی

۱ - کتاب «برگهای خزان» قطعهٔ «وقتی که بچه ظاهر میشود.»

۲ - کتاب «نغمات شفق» قطعهٔ «سرود».

۳ - کتاب پرتوها و سایه‌ها قطعهٔ «حزن المیو».

۴ - کتاب «سیر و سیاحت» قطعهٔ «دروپله کیه».

این جهان طلوع زندگانی دیگری است. پس نگویید: مردن، بگویید رسیدن به زندگانی نوین^۱.

یقین داشت که میزان عدل الهی، اعمال بشر را خواهد سنجید و انسانی هرچند که در این جهان آزاد است در قبال اعمالش مسئولیتی دارد، روز بازپرسی برای او خواهد بود و شریران و بدکاران و ستمگران بی شک پس از مرگ به مجازات اعمالشان خواهند رسید. هوگو از دوستداران و بقولی از پیروان آیین مهرپرستی بود و از بعضی اشعار و نوشته‌هایش خصوصاً از دیوان‌های افسانه قرون و «پرتوها و سایه‌ها» و از اکثر آثار فلسفی‌اش استنباط میتوان کرد که مطالعات عمیقی در این فلسفه قدیم ایرانی داشته‌است؛ بعضی محققین بزرگ، و یکتور هوگو را از این لحاظ يك «مغ» شمرده و در بعضی تصاویر او را بصورت يك مغ مجسم کرده‌اند.

درافکار و عقایدش خصوصاً در بشر دوستی و نوع پرستی و مهربانی و دلسوزی بی‌پایانش نسبت بدردمندان و فرروماندگان و نادانان آثار کمال توجه و ایمانش به آیین مهرپرستی آشکار است.

ترقی و عظمت واقعی يك ملت و مملکت را در بهبود حال طبقه پست آن میدانست و میگفت: «باید به آنان کمک کرد، دست از تحقیر آنان و نفرت داشتن از آنان شست و مخصوصاً باید بتعلیم و تربیت این جماعت گوشید».

مجرمان و جنایتکاران را عموماً از نادانان می‌شمرد و تقصیر را متوجه دانایانی می‌ساخت که در تربیت آنان کوتاهی کرده‌اند.

با مجازات اعدام جنماً مخالف بود و دو کتاب «آخرین روز يك محکوم» و «کلود گدا» را در همین موضوع و برای مبارزه با مجازات اعدام نگاشته است. هیچ منظره برای او فجع‌تر و وحشتناک‌تر از منظره اعدام نبود^۲. برای جلوگیری از اعدام چندتن از افراد محکوم اقدامات و جدیت‌هایی کرد و در چند مورد هم شخصاً پناه مملکت مراجعه کرد و عفو محکوم به اعدام را خواستار شد؛ یکی از این تقاضاها، در مورد «باربس» (مرد سیاسی و انقلابی فرانسه که توطئه‌یی بر ضد حکومت چیده بود) بقصدی مؤثر افتاد که لوی فیلیپ شاه فرانسه آن را پذیرفت و آن مرد انقلابی را بخشود^۳. در مورد اعدام جنایتکاران، میگفت: «این سرهای بیچاره را زراعت کنید، حاصلخیز کنید، آبیاری کنید، روشن کنید، تعلیم دهید و تربیت کنید، با اخلاق حسنه آشنا سازید، مورد استفاده‌شان قرار دهید، هرگز نافرین از بریدنشان نخواهید شد»^۴.

اخوت و موااسات را درمان دردهای اجتماع و چاره بلایای عمومی یعنی، فقر و بینوایی، چوبه‌دار، استبداد، جنگ، ظلم، حق‌کشی، میدانست و معتقد بود که: «روزی عالمیان همه دست برادری و مساوات بهم خواهند داد و آن روز است که بدبختی

۱ - کتاب «سیر و سیاحت» قطعه «مرگ چیست؟»

۲ - کتاب بینوایان جلد اول.

۳ - کتاب «ویکتور هوگو بر روایت يك شاهد زندگانش».

۴ - خانمه کتاب «کلود گدا».

ولیره روزی بر عرصه جهان یافته نخواهد شد.»

بطور کلی و یکتور هوگو دارای عقاید صحیح و پاک و احساسات عالی و نجیبانه و اخلاق پسندیده، بود و تقریباً مسلم بنظر میرسد که فضائل برجسته‌یی که در بعضی پهلوانان داستان‌هایش مورد تمجید و ستایش قرار داده است، مربوط به شخص او بوده و قسمت عمده بدبختی‌ها و بی‌شوایی‌هایی که شرح میدهند، یا بر خود او وارد آمده و یا خود شاهد آنها بوده است.

نظریات بزرگان دربارهٔ هوگو:

ادبا و نویسندگان و رجال معروف و کسانی که بزرگی روح و بلندی افکار و علو همشان اجازه نمیداده است یاری حق گذارند و از تمجید مرد بزرگی زبان فریبندند و یکتور هوگو را بمنتهای درجه ستوده و میتوان گفت که در بعضی موارد برای اغراق درفته‌اند تا آنجا که بعضی آنان را میتوان «هوگو پرست» نامید، زیرا که هوگو را از هر چه بزرگ است بزرگتر شمرده‌اند. بمقیدهٔ این جماعت، و شاید به حقیقت نیز، دربارهٔ این مرد بزرگ هر چه گفته شود کم است و شخص عرا اندازه در تمجید او برآه مباله رود حق عظمت او را بجای نیآورده است، همین مبالغهٔ بعضی دوستان از یک طرف و توجه روز افزون مردم به هوگو خصوصاً پس از ۱۸۵۲، عده‌یی از اهل ادب و روزنامه‌نویسان را به مخالفت با او و بنگویی از او برانگیخت. بهر حال برای آنکه چیزی ناگفته نماند اینجاقسمتی از نظریات بزرگان را دربارهٔ هوگو ترجمه میکنیم:

ویکتور هوگو بمقیدهٔ رنان فیلسوف و

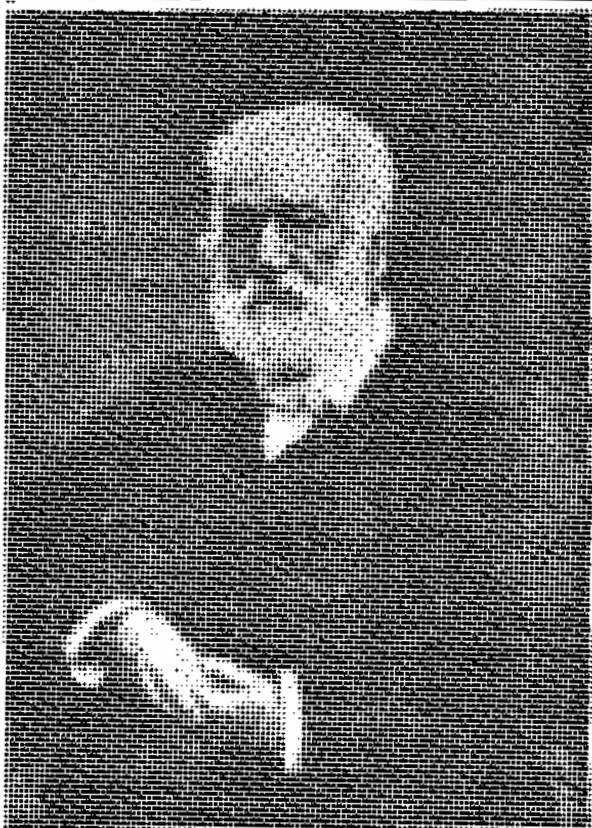
مورخ معروف فرانسوی (۱۸۹۲-۱۸۴۴)

«ویکتور هوگو مردی بسیار بزرگ یا بهتر بگویم مردی خارق‌العاده و منحصر بفرد است. پنداری که با یک فرمان مخصوص و ممتاز ابدیت یا در دایرهٔ خلقت نهاده است. انواع و اسرار مهم تاریخ نزد او مکشوف و بی‌پرده است. آیا بتنهایی فرانسوی، آلمانی یا اسپانیایی است؟ نه! او مرکب از اینها همه و بلکه بیشتر از اینها همه است. نبوغش بر فراز همه امتیازات و خصوصیات نژادهای مختلف قرار دارد. هیچیک از خانواده‌هایی که او را از خود می‌دانند نمی‌توانند از حیث مزایای طبیعی و اخلاقی، خود را با او منتسب و مربوط سازند... آیا هوگو یک مرد معنوی است؟ آیا یک مرد مادی است؟ «نمیدانم... مذهب عمده‌اش و شاید بتوانم جسارت و رزم و بگویم، یگانه مذهبش دویانه حقیقت بزرگ بود که عبارت بودند از: پاریس، ناپلئون، ملت... در مورد ارواح بشری پیرو افکار «ترتولی‌رن»^۱ بود، مثل او ارواح را میدید و قادر به لمس آنها بود... بقا و ابدیتش چیزی جز ابدیت سر، و فکر نبود... بنجام منی «ایده‌آلیست» و طرفدار فلسفهٔ فکری و تصویری بود... زندگیش از همه طرف

۱ - Tertullien یکی از روحانیان بزرگ عیسوی (۲۴۰ - ۱۶۰) که در

کلاتاژ متولد شد و عقاید خاصی داشت.

محصور بدم تناهی بود . - دنیا در نظرش شیاهت به الماسی تراشیده و هزار پهلو داشت که از آتش های درونی بدرخشد و در میان ظلمتی بیکران آویخته باشد. میخواست آنچه را که می بیند یا آنچه را که احساس میکند بر زبان آورد و چون از لحاظ مادی نمی-



این نیز یکی از
آخرین عکسهای
هوگوست

توانست، اصرار و عقاد میورزید، تمجیح میکرد، بغیر ممکن و محال اعتراض مینمود، راضی نمیشد سکوت اختیار کند. نیروی بی نظیرو بی پایان تصورش آنچه را که عقل و فکرش از ادراک آن باز میماند تکمیل می کرد. با آنکه غالباً بر فراز عالم بشریت بود گاه از آن مقام رفیع پایین می آمد و با دنیای کوچکتری سروکار پیدا میکرد و مانند سیکلویی که تازه از عالم روحانیتش به عالم جسمانی بازگشته باشد گاه اسرار و رموز عالمی را که از دست داده بود بیاد می آورد. اهوگوئیك نشانه و مظهر آزادی بود. به آیین و مذهبش

۱- طبق اساطیر قدیم یونان بعضی سیکلویها اولاد آسمان و زمین و جمعی دیگر از اولاد « نیتون » و « آمفیتریت » بودند. سیکلویها هیكلی و حشنتاك، قدی ←



این کاریکاتور و یکتور
 هوگو نشان میدهد
 که این مرد دردماغ
 هوشمندان و هنرمندان
 معاصر خود چه اثر
 عمیق بخشیده و از
 روزن چشم آنان چه
 قیافه‌یی داشته است.

→ بلند و زلف درهم و ریش انبوه داشتند، و بدنشان باموهای سرخ پوشیده بود. میان
 پیشانی‌شان فقط يك چشم بود با مژگان بلند خشن و درشت. ابروانشان به‌موی سر و ←

علاقه بی پایان داشت. مانند خداوندی بود که کیش مرشد خود نیز باشد. - طبع بلند و توانایش خاصیت و روش خاصی داشت که برای دیگران تحمل ناپذیر است. کمتر از مردم عادی آزاد بود اما اینرا بارسنگینی برای خود نمی انگاشت ... فرصت آنرا نداشت که سلیقه خاصی برای خود داشته باشد. سیاستش میبایستی عبارت از راهی بوده باشد که بهتر بمیدان جنگ منتهی شود، اما در حقیقت سیاستش تابع افکار ادبیش بود. هوگو وولتر که از دو قطب مخالف عزیمت کرده اند، در عشق و عدالت و انسانیت با یکدیگر تلاقی می کنند.

هوگو بعقیده بودلر Baudlaire شاعر
معروف فرانسوی (۱۸۶۷-۱۸۲۱)

ویکتور هوگو از بدو خلقت بشر تاکنون بهترین و بزرگترین مردی است که برای تشریح اسرار زندگی به وسیله شعر آفریده و انتخاب شده است. هیچ صنعتگر را بیش از او جنبه همگانی جهانی نیست و هیچ کس مانند او نمیتواند خود را همیشه باقوای مختلف زندگی عمومی در تماس گذارد و پیوسته سروکاری با طبیعت داشته باشد. این مرد نابغه ای است که سرحدی برای او متصور نیست. ما از عظمت او خیره و مسرور و متحیریم. « خارق العاده » و « بی پایان » در کلمه اند که از متعلقات طبیعی هوگو شمرده میشوند. نبوغ او همیشه با اوست و دائم با همه عظمتش او را می پوشاند. برآستی هوگو از همه حیث بعد اسراف و افراط رسیده است.

هوگو بعقیده لوکنت دوایل Leconte de Lisle
شاعر فرانسوی (۱۸۹۴-۱۸۱۸)

ویکتور هوگو با نهایت حرارت وارد منازعات سیاسی و انتقام جوی های اجتماعی شده است. با اینهمه پیش از همه چیز و بالاتر از همه کس یک شاعر عالی و بر نظیر است. سراسر زندگانی اش عبارت از نغمات خوش آهنگی بوده است که در همه عشق ها و حسیان، همه لطافت و مهربانی ها، همه احاسانات نیکو، همه خشم ها و دلگیری های عالی و نخبیانه که از حوادث قرون و اوضاع عصور در اشخاص بزرگ ایجاد میشوند جریان یافته است. هوگو از ریشه ای است که بی شک پس از او خشکیده است یعنی از ریشه نوابغ بزرگ و آنهایی که حد و پایانی برای عظمت و مقامشان نیست. این قبیل رجال به آنسوی

→ ریششان پیوسته بود. اینان موجوداتی صنعتگر و مخترع بودند، در کارخانه آهنگری عظیمی که « وولکن » پس « ژوپیتر » در کوه « اتنا » تأسیس کرده بود کار میکردند و هر چیز و از جمله « صاعقه » و تیرهای آتشین می ساختند.

« رنان » هیکل و سیمای وحشت آور ظاهری سیکلویها را بمالم جسمانی، و روح صنعتگری و خلافتشان را بمالم روحانی تمبیر کرده و ظاهر آنها را با این تشبیه خواسته است هوگو را با عظمتی هراس انگیز مجسم کند.

طبیعت مینگرند و در اسرار عظیم نفوذ میکنند. هوگو از کسانی است که با مبارزات قوی و جست‌های بزرگ از قیود و پابندهای عمومی رهایی یافته‌اند و هر روز با عالمی وسیعتر سروکار دارند؛ از مردانی است که با آسانی نمی‌توان بمقصدشان پی برد زیرا که با پروبال تصورات و افکارشان بجایی میرسند که غالباً دور از فهم و شناسایی ما است. - هوگو نه فقط آنچه را که می‌بیند و می‌شنود جان میدهد و با مهارت تشریح میکند بلکه از عهده تشریح چیزهایی که در روح، تاریخ و در طبیعت میهنند، نیز بخوبی برمی‌آید. - در نظر او گیاهان، درختها، چشمه‌ها، پادها و دریاها می‌خوانند، حرف می‌زنند، رنج می‌برند، می‌گیرند، و فکر میکنند. هوگو از معانی سری و مفاهیم رمزی صدا های دنیوی با ما سخن می‌گوید.

هوگو بقییده مورس بارس Maurice Barrès
ادیب بزرگ فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳)

هوگو استاد کلمات فرانسه است، و تجمع این کلمات، فراهم آورنده هر گنج‌گرانیها و سازنده هر روح بزرگ است. - این سیاح و محقق بزرگ بما می‌آموزد که در دنیا چیزی جز روشن، مسلم و مشخص وجود ندارد و برای اثبات این مدعا، اسرار و پیچیدگیها و تغییرات و اشتراك همه موجودات و اشیاء را برای ما بصورت واقعی‌شان باز میگرداند.

باید صدای او را مانند صداهای ازلی استماع کرد. - کلمات با آنهمه زیبایی و آنهمه مهارت که او بکارشان برده است رشته‌های مخفی و شمارش ناپذیری را که هر يك از ما را کاملاً به طبیعت می‌پیوندند روشن و محسوس می‌سازند. - باین شایسته و قلم توانایش بما اجازه میدهد که بر اسرار گذشته واقف شویم و معماهای آینده را حل کنیم. هوگو بر ظلمت‌هایی که برگزیده گسترده شده‌اند و بر راه مجهولی که بآینده ممتد می‌شود روشنایی افکنده است. - بعض گفته‌هایش ما را بکنار لجه مضاعف و عظیمی که خود با صفای خاطر از آن سخن می‌گوید، می‌کشاند و آن عبارت است از يك لجه تاریخ زیر پا، و يك لجه روشن، بالای سر.

اوست واکری شاعر فرانسوی
(۱۸۹۵ - ۱۸۱۹)

چه سر عظیمی است! نخستین حروف دو اسم با افتخار او، «ویکتور» مانند «ویرژیل» است و «هوگو» مانند «هومر».

ژول لومتر ادیب و نقاد معروف فرانسوی
Jules Lemaitre ۱۸۵۳ - ۱۹۱۴

در آثار او بقدری افکار بلند و احساسات عالی وجود دارد و او خود چنان در

مشاهدهٔ عالم و تاریخ پیش رفته است که من هیچ نمیتوانم به آن می‌برم و بلکه عادات روحم را نیز مضایق آن می‌بینم. هزاران شعر که در آن می‌گوید، « من متفکرم » یا خود را به‌شیرها و عقابها تشبیه میکند، و باظلمت و جهل را مورد تهدید قرار می‌دهد، برای مردم عادی که سعی میکنند تا خود را متفکر بشمار آورند تحمل ناپذیر است... با اینهمه و ویکتور هوگو، منحصر بفرد و بعبارت اخری « خدا » است. بعقیدهٔ من میتوان با یقین کامل اظهار داشت که هیچ شاعر، چه درازمنهٔ قدیم و چه در زمان حاضر نتوانسته است قوهٔ تصویری چنین محکم و سرشار و بی‌پایان و درخشان داشته باشد. - « لوی وی یو » می‌گوید، هوگوروحی خشن و سرسخت است. چنین باشد! اما به عقیدهٔ من دارای يك دهان خدایی است.

کاتول مانس C. Mendès شاعر فرانسوی
(۱۸۴۱ - ۱۹۰۹)

ویکتور هوگو قطعاً با من معلم قرن خود باشد زیرا که این قرن، شخص او بود - چیزی را نمی‌توانید بیابید که از لحاظ ادبی، زیبا، خوب و واقعی باشد و انعکاسی از افکار جاودانی او بشمار نرود. ای شاعر تو این منظومه را از کجا می‌سرایی؟.. قطعاً یکی از اشعهٔ فکری او است. ای نمایندهٔ نویس، ای درام نویس، این درام زیبارا از کج داری؟.. البته از او.. ای مصنف رمان، همه چیز را به آزادی و بی‌پاسی نوشتن، چه کس بتو آموخته است؟ یقیناً ویکتور هوگو... عقیدهٔ قطعی ما اینست: « هوگو پدر ما است و ما همه چیز را از او آموخته‌ایم ».



علاوه بر این در آثار عریک از نویسندگان و شعرای بزرگ يك قرن اخیر تفحص کنیم شرحی راجع به هوگو خواهیم یافت و خواهیم دید که چگونه بزرگترین مقام ادبی را برای او قائل شده‌اند؛ ولی ما برای احتراز از طول کلام بهمین اندازه اکتفا میکنیم.

مخالفان هوگو

هوگو بین شعرا و نویسندگان و منقدان مخالفانی نیز داشته است. مخالفان هوگو یا حسودانی بودند که شهرت و عظمت کم نظیر او کورشان کرده و دیدگ غرضشان را بجوش آورده بود، یا مانند « سنت بو » در نتیجهٔ اغراض شخصی او را مورد حمله قرار داده‌اند، یا از طرفداران مکتب کلاسیک بوده و سبک جدید رومانسیسم را که او در ادبیات آورده بود بیاد اعتراض و انتقاد گرفته‌اند و باید از او کسانی بودند که فریفتهٔ مادیات و پیرو مکتبهای مادی شدند و باو از لحاظ افکار و عقایدش و دین‌داری و خداشناسیش، با نظر بغض و عداوت نگریدند. هوگو يك عده مخالفان دیگر نیز داشت که رویهٔ سیاسی را نمی‌پسندیدند. و به بدگویی و تحقیر او می‌پرداختند. اما بر رویهٔ تقریباً هیچیک از مخالفان هوگو از رجال معروف و مردان بزرگ نبوده و غالباً نویسندگان و شعرا متوسط یا کوچک و یا منقدان عادی و نویسندگان جراید بوده‌اند و این عده

نیز شاید میخواستند به وسیله حمله و اعتراض به هوگو خود را مورد توجه سازند و کسب شهرتی کنند. اگر یکی دو تن از معارضین هم از قبیل آنتول فرانس مخالف او



هوگو با نیروی
تصور خود و با
نبوغ حیرت -
انگیزش همه
ادبیات قرن
خود را تحت
تسلط و نفوذ
خود در آورد

یابیم، یا اغراض شخصی را محرک آنان خواهیم دید و یا اختلاف مسلک و عقیده را موجب آن خواهیم یافت.

بطور خلاصه حملاتی که به هوگو شده و اعتراضاتی که بر وی وارد آورده اند از اینگونه است، ملامتش کرده اند که متلون و رنگ پذیر، دارای افکار متناقض، در مقابل زنان بی اختیار، در امور مادی خشن و نفع پرست، نسبت به دوستانش کمتر اخلاصمند، در مقابل دشمنانش بی رحم و بی عاطفه بوده است؛ غرور و خودستایی او بسیار و جاه طلبی و حرصش فراوان، تظاهر و میل باشتهارش بی اندازه بوده، آتقدرها صادق و خالص نبوده است تا در قبال تاریخ، وضع و صورت خوبی داشته باشد؛ منزه از منزه های متوسط بزرگتر نبوده (اظهار نظری خیالی و احتمالی فقط از روی عکس و مجسمه

بی آنکه يك آزمایش علمی صحیح روی سر و مغز هوگو و بعمل آمده باشد) هیكلش و ساختمان صورتش دلالت نمی کرده است که مرد بزرگی باشد (باز هم روی فرض وی هیچ دلیل علمی) از ریاضیات و طبیعیات خلاف ادعایش سر رشته نداشته (بدلیل چند عبارت غلط یا نارسا که بزحمت در آثارش یافته اند) دارای فلسفه خاصی نبوده و از علوم ماوراء الطبیعه بی بهره به نظر می رسیده است ؛ آثارش جنبه مادی بیشتری داشته؛ جز يك حافظه قوی چیزی باعث عظمت و اهمیت آثارش، نبوده است.

البته باید نیست که اندکی از این ایرادات متکی بر واقعیتانی باشد، اما بطور کلی در مورد ویکتور هوگو با آثار برجسته و یادگارهای بی نظیری که از او برجای مانده و مزایای ادبی و اخلاقی و اجتماعی شان عالم را بهره مند ساخته است، باینگونه حرف ها نباید اعتنایی نمود و این قبیل اظهارات را در قبال مقام ارجمند استاد بیجزي نباید شمرد. براساسی فرضاً هوگو عیوب و نواقصی بمراتب بیش از آنچه گفته شد داشته باشد اگر آن عیوب را با آثار و یادگارهایش در ترازوی خرد بسنجیم خواهیم دید که بدگویانش چقدر بی انصاف بوده اند.

پیروزی هوگو

بهترین جواب دندان شکن را به مخالفان هوگو چه در زمان خود او، در دوران سالخوردگیش و چه پس از مرگ او مردم کشورش و مردم جهان، بویژه بزرگان دانش و هنر با تأیید و تثبیت پیروزی قاطع و مسلم هوگو دادند. دنیا او را پذیرفت. خواه و ناخواه بر همه دماغها و در همه دلها نشست. چه به دست و پا افتاده بودند مخالفان و حدودان چگر سوخته او برای اینکه دستاویزی و بهانه‌یی برای کوبیدنش بیابند؛ او از هفتاد سالگی گذشته قلمرو ذوق و ادب و اخلاق و فلسفه و انسانیت را نه فقط در فرانسه بلکه در سراسر جهان تسخیر کرده بود. پیروزی پیش از مرگش، در حیاتش، به مرحله‌یی رسید که برای هیچ فرد زنده دیگر در دنیا پیش از او نرسیده بود. همه اروپا او را مثل یکی از نوایج جهانی می شناخت که او خود نام همرا در کتاب « ویلیام شکسپیر » خود آورده بود جز نام شخص خود را که در آن کتاب دیده نمیشد ولی بخوبی بین دیگر نامها احساس میشد. هر جا که شخصیت ممتازی، یا نایفه ادب و هنری، یا کانون فضیلتی بود هوگو نزد آن ارزش و عنوانی داشت؛ رئیس شورای بلدی « ونیز » مدال یادبود دانت (۱۸۶۵) را باو اهداء میکرد. صغرا عظم پرتغال خیر الغاء مجازات اعدام را در آن کشور به هوگو اعلام میداشت مثل اینکه بيك مقام و مرجع عالی جهانی اعلام میدارد، تقریباً به همه کنگره ها و ضیافت ها، و مجامع بزرگ فکر آزاده که در فرانسه و دیگر نقاط جهان برپا میشد دعوتش میکردند و همیشه محترم تر از همه حاضران شمرده میشد و غالباً به اتفاق آراء به ریاست مجمع یا کنگره برگزیده میشد.

او هنگامی که فرانسه را برای رفتن به تبعیدگاه ترك میگفت صدای بلند اعلام داشته بود، « وقتی بفرانسه باز خواهیم گشت که حق به این کشور باز گشته باشد » همین قول شرف را در شمار معروفی در دیوان کیفرها تجدید و تأیید کرد آنجا که سرود ؛ « اگر اینان بیش از هزار تن نیستند، بسیار خوب، من یکی از آنانم، و اگر.

«از صد تن تجاوز نمیکنند،

«باز هم شجاعت «سیلا» را بر خود می‌بینم .

«اگر ده مرد از آنان در تبعیدگاه بماند

من دهمین آنها خواهم بود

«و اگر جز یکی نماند، آن یکی منم.

پیشنهادهای ترك خصومت را که از طرف «امیراتوری دوم» به او تسلیم شد رد کرد. هنگام مراجعه به آراء همگان در ۱۸۷۰ برضد این مانور بزرگ بناپارتنی يك اعتراض پر خاش آلود نوشت، با عنوانی بسیار کوچک ولی بی نهایت قوی و پرخروش، این عنوان عبارت بود از: «نه!» این يك نفی شجاعت آمیز و يك جواب دندان شکن و يك مشت محکم کوفته. «بردهان خصم بود که سخت خشمگینش ساخت.

این بود هوگوئی که دنیا دوستش میداشت و شعر و نشرش را میخواند و از جان و دل زیر تأثیر آثارش قرار می گرفت و تقدیس و تجلیلش میکرد.

پس چه اهمیت میتواند داشته باشد دهان کجی حصودانه يك شاگرد فرمانده او، یا يك منقد كتك خورده از او، یا مثنی جویای شهرت که پس از مرگش بنویسند: «نه، چیزی نبود، مهم نبود. هزار عیب داشت. هیچ هنر نداشت. هیچ نبوغ نداشت!»

هنوز هوگو هست و آثارش هم پایدار است و بعدها هم خود و آثارش خواهند بود، اما مفرضان و حصودان را کسی بیاد ندارد. نه خودشان ماندند و نه اثرشان. همانوقت هم که بودند و تکانی میخوردند در واقع نبودند.

هنوز در آثار هوگو چیزهایی هست که پس از صد سال تازه باشد و سخت ترین دلها را بلرزاند و قویترین انکارها و مخالفت‌ها را به شرمندگی و فروتنی مبدل سازد. این عقیده من است که باز امسال در فرصتی که بمناسبتی دست داد با چند دیوان شعر هوگو تجدید عهدی کردم.

ح . م . ۰ م . بهمن ۱۳۴۷

آثار هوگو

ویکتور هوگو از حیث عظمت آثار نیز در ردیف اول نویسندگان عالم قرار گرفته است و آثارش گنجینه گرانبهایی است که کمتر کسی میتواند بر اهمیت و ارزش واقعی آنها واقف شود... گلستانی است بانواع گلها و ریاحین آراسته که عالم علم و ادب را از رایحه فرحبخش خود معطر میسازد؛ کتابخانه معظمی است که عمر بی‌دوام انسانی کمتر برای مطالعه و فهم دقایق لطیف آن کفایت میکند. شعرش صمیمانه روح خواننده را مینوازد و نثرش شمشیر برنده‌یی است که مستقیماً نیش به دل میزند.

بطور کلی شخصیت ادبی و ویکتور هوگو همه عالم ادب قرن نوزدهم و همه شعب ادبیات آن عصر را زیر نفوذ گرفته بود. او در شعر، نثر، تئاتر، رمان، تاریخ، فلسفه، مباحث و محاضرات ادبی و سیاسی و هر چیز دیگری که زیر عنوان ادبیات و علوم اجتماعی و انسانی قرار گیرد وارد شد و در هر رشته احاطه و مقام استادی خود را مسلم ساخت. اندیشه توانای او در همه شئون زندگی و اجتماع و ادب و سیاست راه یافت و بدایمی بوجود آورد. او یک مبارز زورمند عرصه تفکر بود و خود نیز موضوع مبارزات و مشاجرات قرار گرفت چنانکه نام او نه فقط در زمان حیاتش بلکه پس از مرگش نیز موضوع مباحثات و مشاجرات شدید بین طبایع مختلف بود و امروز هم که نزدیک به هشتاد سال از مرگش میگذرد هنوز یک وحدت رأی و نظر درباره او بوجود نیامده است. هوگو از همه لحاظ مظهر عصر پر آشوب و متناقض و منقلب خود بود. این شاعر توانا که در مقابل همه تصادفات و ضربات و حوادث اجتماع بطور عجیبی حساس بود از تأثیر تکان‌هایی که ارواح و افکار و افراد و اشیاء را دگرگون میساختند درامان نماند. او در دوران زندگی پیروزی و شکست، صلح و جنگ، آزادی و استبداد، انقلاب و سلطنت - طلبی، امپراتوری و جمهوریت را شناخت. پرچم سفید افراتیون، بیرق سه رنگ بناپارتیست‌ها و لیبرال‌ها، و پرچم سرخ سوسیالیست‌ها نیز پیای بر سر اشعار و آثارش سایه افکندند. آثارش انعکاس همه روشنیهای درخشان و همه تاریکیهای مهیب قرن اوست. بهمین دلیل است که در آثار هوگو تنوع و زیر و بالا و تناقض بسیار احساس می‌شود و در خلال آواهای تحسینی که بیش از یک قرن است پیرامون او و نام او و آثار او شنیده میشود، صداهای اعتراضی نیز بگوش می‌رسد و این صداهای ازگسانی است که نخواهند هوگو را بشناسند بی آنکه عصر او را شناخته باشند یا مورد توجه قرارش دهند.

آثار هوگو را بطور کلی می‌توان به پنج قسمت تقسیم کرد؛

۱- آثار ابتدای جوانی که عبارتند از چند قطعه ترجمه از آثار گنشتگان و چندین قطعه اشعار لطیف و ساده کودکانه.

۲- اشعار هوگو که چندین مجموعه و دیوان بزرگ تشکیل داده است و بترتیب عبارتند از: آغانی و اشعار مختلف - آغانی جدید - آغانی و قصاید - شرقی‌ها - برگهای خزان - نغمات شفق - صداهای درونی - پر توها و سایه‌ها - کيفرها - سیر و

ساحت - افسانه قرون - غزلیات کوجهها و بیشهها - سال مخوف - فن بند بزرگی - پاپ - شفقت عالی - ادیان و دین - خر - ریاح چهارگانه روح - عاقبت شیطان - مکنونات جنگ - خدا - سالهای شوم - دستگل آخرین.

۳- **رمانهای هوگو** که بترتیب عبارتند از ، بوگزارگال - هان دیسلند - آخرین روز يك محکوم - نتردام دویاری - کلودگدا - بینوایان - کارگران دریا - مردی که میخندد - نود و سه.

۴- **تئاترهای هوگو** که بترتیب عبارتند از ، کرمول - آمی روسار - ارنانی - ماریون دلورم شاه تفریح میکند - لوکرس بورژیا - ماری تودور - آنژلو - اسمرالدا - روی بلاس - توآمان - بورگراوا - تورکه مادا - تئاتر درهوی آزاد.

۵- **تواریخ - مسافرتها - آثار مختلف** که عبارتند از ، مخلوط فلسفه و ادبیات - رن - ناپلئون صفیر - ویلیام شکسپیر - کردارها و گفتارها - تاریخ يك جنایت - کوههای آلپ و پیرنه - فرانسه و بلژیک - مکاتبه - مشهودات - نامه‌های نامزدی هامش زندگانی من.

اینک برای آنکه اطلاعات کلی و مختصری از آثار منتشره هوگو در دست باشد تاحدی که میسر است خلاصه‌ی ازمه این آثار را اینجا می‌آوریم:

۱- آثار ابتدای جوانی

چنانکه در آغاز این مقدمه آمد ، اولین نوشته هوگو شرح مسافرت او از فرانسه به ایتالیا و اسپانی بود . پس ویکتور هوگو از ده دوازده سالگی بنگارش و به سرودن اشعار پرداخته است. اولین نوشته‌هایی که از وی در دست است ترجمه‌های منظومی از آثار گذشتگان است باین شرح :

۱- « **هخامنشی** » ترجمه از « **انه‌ئید** » « **ویرژیل** »

۲- « **پیرمرد سالز** » ترجمه از « **کارهای زمین** » تصنیف « **ویرژیل** »

۳- « **غارسیگلوپها** » ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « **ویرژیل** »

۴- « **کاکوس** »^۱ ترجمه از « **انه‌ئید** » تصنیف « **ویرژیل** »

۱- **کاکوس** Cacus بموجب افسانه‌های قدیم ، دزد و راهزن مشهوری بود که غاری در کوه « آوانتن » روم داشت . کاکوس دارای هیکلی عظیم بود و از دهانش شعله‌های آتش و دود بیرون میریخت ، سرهای خون‌آلودی بردرغارش آویخته بود . هر کول پهلوان معروف روزی که گله‌هایش کنار « **تیبیر** » چرا میکردند بخواب رفته بود . در آن موقع کاکوس چهارجفت گاو را دزدید و برای آنکه ردپایش را نتوانند بگیرند گاوهارا بقترا بفارش برد . هر کول چون بیدار شد از گم شدن گاوها غضبناک شد ، غار کاکوس را یافت و خود او را گرفت و میان بازوهای پولادین خود خفه‌اش کرد . شرح این جنگ يك قسمت مهم کتاب هفتم « **انه‌ئید** » ویرژیل است .

- ۵- « سزاراز، از روبیکون می‌گذرد » ترجمه از فارسال تصنیف «لوکن»^۲
 ۶- « درلیدی » ترجمه از آغانی « اوراس »^۳



ویکتور یوگنیو زوین، نویسنده روسی که به بیان آسان و ساده‌اندیشانه، به بیان آوردن نوشته‌ها دست زد
 حق و غلامان وظیفه باشیم .

- ۱- روبیکون Rubicon - رود کوچکی است که ایتالیا را از جسابگاه قدیم گل‌ها جدا می‌کرد.
 ۲- Lucain - شاعر لاتین فرزند « سناک فیلسوف » واز درباریان و نصیای « نرون » امپراتور روم بود و منظومه « فارسال » او که راجع بمنازعات بین « قیصر » و « پومیه » است معروف است.
 ۳- Horace - شاعر معروف لاتین (۸ - ۶۵ قبل از میلاد مسیح) که اشعارش سرمشق بسیاری از ادباء قرار گرفته است.

دیگر آثار ابتدای جوانی هوگو بچند قسمت تقسیم میشود:

۱- اشعاری که او را از اوان طفولیت دارای فکری بلند و روحی حساس و پاک معرفی میکند و مهمترین قطعاتش عبارتند از: « جوانی و پیری » و « زن کانادایی که جسد بیچه خود را به درخت آویخته بود » و « پشیمانی‌ها » و « دنائت‌حسد » و « آخرین حماسه سرایان »^۱.

۲- اشعاری که در خلال آنها، اوضاع زمان خود را هجو و قدح کرده و احساسات شاه پرستیش را ظاهر ساخته است که مهمترین آنها عبارتند از: « تلگراف » و « زمامدار سیاسی » و « شما ها و توها ».

۳- « اینه دوکاسترو » درامی است به نثر درسه پرده که بسیار مؤثر و شیرین نوشته شده و هوگوی ۱۵ ساله مانند نمایشنامه نویسان بزرگ و با تجربه از عهد تصنیف آن برآمده است. خلاصه این درام چنین است:

— آلفونس پادشاه پرتغال پسر بی‌اسم « پدرو » دارد و ملکه پرتغال نامادری « پدرو » است.

« پدرو » عاشق نادختری ملکه موسوم به « اینه دوکاسترو » می‌شود و مخفیانه با او



تصویر قطعه « دو گل زنبق » از « اغانی و قصاید » قایقران بینوا پیوسته بنظرش میرسد که کاپیتن سیاه را بی حرکت و دست بگمزنده می‌بیند

۱- باردها Bardes - شاعران قدیم از نژاد اولیه «گل‌ها» و بعضی طوایف دیگر بودند که اشعاری درباره ارباب انواع و سرگذشت پهلوانان و اعیان مذهبی می‌سرودند و در جنگ‌های خود می‌نواختند.

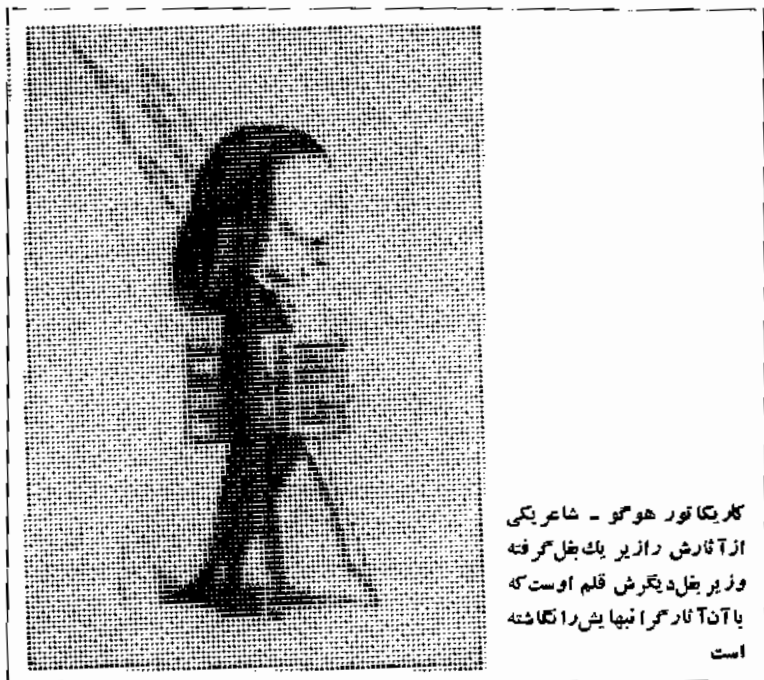
مزاوجت میکنند و دوفرزند، يك پسر و يك دختر از آن دوجود می‌آیند. «پدرو» رئیس قشون و در میدان جنگ است. ملکه از عشق و عروسی پنهانی اینه با پدرو، آگاه شده است و از بیم آنکه روزی آن دختر ملکه شود درصدد نابود کردن «اینه» یا آزار رساندن به اوست. اینه از ترس ملکه دوبچه خود را بد هقانی موسوم به «رومرو» میسپارد. «آلیونار» افسر ارشد و رئیس نیروی قضائی کشور که با ملکه روابطی دارد با کمک یکی از درباریان و افسران بزرگ، کلبه «رومرو» دهقان و جایگاه کودکان «اینه» و ولیمهد مملکت را کشف میکند و به ملکه اطلاع می‌دهد.

ملکه شاه را بهانه‌ی بنرون کلبه دهقان می‌آورد. «اینه» و عده‌ی ازد درباریان نیز همراه آنان هستند. در آن موقع مرد دهقان با دختر خود و عاشق او گرم صحبت است و از دادن دختر بجوان عاشق که فرزند يك ماهیگیر است امتناع می‌ورزد.

شاه بد هقان نصیحت می‌کند که با این خرافات دودلباخته را از یکدیگر محروم نباید کرد، دهقان امر شاه را اطاعت می‌کند و دخترش را به پسر ماهیگیر می‌دهد. آنگاه ملکه که قبلاً خیر عروسی پنهانی ولیمهد را بگوش شاه رسانده است بشامعی گوید که دو فرزند «اینه» و ولیمهد در این محل هستند. شاه که این حکایت را افسانه می‌پنداشته است اعتنایی نمی‌کند، اما در همان لحظه دوبچه وارد کلبه میشوند، مادرشان را بین حاضران می‌شناسند و «اینه» ناچار اعتراف می‌کند که با ولیمهد پنهانی عروسی کرده است و این دوبچه از وی بوجود آمده‌اند. اینه دستگیر می‌شود و چون عروسی با ولیمهد خلاف قانون بوده و خود لیاقت همسری ولیمهد را نداشته است در محکمه عالی محاکمه و بامر شاه جرمش محرز و محکوم به اعدام میشود. ولیمهد از قضیه آگاه میشود، میدان جنگ را ترک می‌گوید و برای نجات دادن زنش اقدام میکند، با تفاق رومروی دهقان با اجازه نامه‌ی که بوسیله یکی از دوستانش تحصیل میکند دوفرزندش را بر میدارد و ناشناس بزندان میرود و همانوقت با کمک رومرو مصمم بنجات دادن «اینه» از زندان میشود. «اینه» از ترس آنکه ولیمهد در خطر افتد از فرار امتناع می‌ورزد. در آن لحظه شاه و قراولان قضائی که در نتیجه اقدامات ولیمهد صدور حکم اعدام را به تعویق انداخته‌اند وارد زندان میشوند. احتیاج وافر بوجود ولیمهدو شجاعت او،

نجات و علو همت و وطن دوستی و شاه پرستی «اینه» و گریه و زاری بچه‌ها و نیز یادآوری «رومرو» دهقان اندرزی را که شاه بوی داده و گفته بود عاشق و معشوق را نباید باین عنوان که در خور هم نیستند از یکدیگر محروم ساخت شاه را بر سر رأفت می‌آورد، بطوری که همانجا ولیمهد و «اینه» و بچه‌ها را می‌بوسد و يك لحظه شماع سعادتی بر این صحنه می‌تابد؛ اما این شماع بزودی خاموش میشود زیرا که ملکه اندکی پیش بوسیله «آلیونار» بنست یکی از محارم خود «اینه» را مسموم کرده است. پس از چند لحظه «اینه» میمیرد و چندی نمی‌گذرد که شاه هم دنیا را وداع می‌کند. «پدرو» يك روز بعد از مرگ شاه جلو تابوت «اینه» و سایر تاجگذاری خود را آماده می‌سازد و پیش از تاجگذاری «آلیونار» رئیس قوه قضائی را اعدام و ملکه را تبعید میکند و مقام «آلیونار» را به «رومرو» دهقان وفادار میدهد، سپس تاج را هیگبیرد و روی تابوت «اینه» مینهد و شمشیر سلطنتی را بقصد خودکشی بالا میبرد اما در همان لحظه شیخ «اینه» در میان يك دسته از فرشتگان در نظر او و همه حاضران مجسم می‌شود و قسم یاد

میکند که اگر «پدرو» خود را بکشد و فرزندانش را بی‌کس گذارد از زندگانی ابدی با او محروم خواهد شد. «پدرو» از خودکشی منصرف میشود، بر تخت سلطنت می‌نشیند و پسرکوبی بدکاران و حقیقت‌سازان از نیکوکاران می‌پردازد.



کلریکا تور هوگو - شاعر بزرگ
از آثارش رازیر یک بطل گرفته
و زیر بطل دیگرش قلم اوست که
با آن آثارش را نبیایش را نگاشته
است

۴- مقالات انتقادی که بر کتب و تئاترهای مختلف نگاشته است.
۵- اشعاری که برای شرکت در افتراحت و مسابقه‌های آکادمی‌ها سروده و موفق شده است.
همه این آثار را زن ویکتورهوگو جمع‌آوری کرده و همه در کتاب اوموسوم به «ویکتورهوگو» بر روایت یک شاهد زندگانش «بطبع رسیده است.

۲- اشعار هوگو

آغانی و قصاید

Odes et Ballades - اولین مجموعه اشعار هوگو موسوم به «آغانی و اشعار مختلف» در ژوئن ۱۸۲۲ منتشر شد و در دسامبر همان سال مجموعه جدیدی با اسم «آغانی» نشر یافت. در ۱۸۲۶ این مجموعه اسم «آغانی و قصاید» بخود گرفت و در

۱۸۲۸ همه این اشعار يكجا جمع شد و اسم اخير روی آن نهاده شد. درسه قسمت اول این کتاب ویکتور هوگو اشعار سیاسی سروده. در اشعار «کیرون» و «دوشین» و «وردون» و «به لویی هفدهم» و «نصب مجسمه هانری چهارم» و «سرگ دوک دوبری» و «مادموازل دوسونبروی» و «تشییع جنازه لویی هیجدهم» و «تدوین شارل دهم» خود را شاهپرست مطلق نشان داده است. دو قطعه «دو جزیره» و «برای ستون میدان واندوم» راجع به ناپلئون و قسمت چهارم کتاب، مخصوص موضوعات روحانی و غیره است از قبیل، «موسی روی نیل» و «دخت دوتاییتی» و «سرود جشن نرون». در قسمت پنجم، آغانی شیرین ذوقی را جمع آوری کرده است. بطور کلی این اشعار تقریباً «بطرز کلاسیک» سروده شده اما هوگو را يك شاعر مقتدر «لیریک» معرفی کرده است. در این اشعار نفوذ «شاتوبریان» و آثار او در فکر هوگو محسوس است و پیدا است که افکار دینی و سلطنت خواهی خود را از او اقتباس کرده است. بهترین اشعار این مجموعه عبارتند از، «طفولیت من» راجع بکزارش ایام کودکی او، و «بازهم بتو» راجع بمعشوقه و همسرش آدل فوشه و «گردش» و «نامزد طبال» و «دوگل زنبق» و بسیاری قطعات دیگر.

شرقی‌ها - Les Orientales این کتاب در ۱۸۲۹ انتشار یافت. هوگو در کتاب شرقی‌ها «قطعاتی از انجیل، مربوط بشرق، و بسیاری منظومه گوناگون مربوط به احساسات حاصل از جنگ استقلال یونان، و هوا و هوسها و تجملات شرقیان و بعض چیزهای دیگر که راجع بممالک شرقی است سروده است. با این اشعار محکم و شیرین قدرت تصور، و مهارت و زبردستی شاعر در تجسم يك شرق خیالی و زیبا ملمس میشود زیرا که هوگو این کتاب را بی دیدن مشرق زمین سروده است. بهر صورت دیوان شرقی‌ها از هر حیث شاهکار بشمار میرود.

قطعات معروف این کتاب عبارتند از، «روشنایی ماه» و «جذبه» و «کودک» و «نوامبر»، و «شبح» و «مازیا»، و «قناری» و «آتش آسمان»، و «سرای سلطان»، و «درویش» و «انار» و «جن‌ها» و غیره.

برگهای خزان - Les Feuilles d'automne (۱۸۳۱)

برگهای خزان کتابی است که بطور کلی اهل ادب و عمرمندان بزرگ معاصر را وادار به اعتراف بپزیرگی و نبوغ هوگو کرد. میتوان گفت که این کتاب خلاصه‌یی از خصوصیات زندگانی شاعر خصوصاً ایام کودکی و جوانی او است. در این کتاب هوگو با احساسات و عواطف قوی و ظریفش، مسرات و آلام گوناگونش را شرح می‌دهد و سرگذشتها و خاطرات طفولیت و احساسات کودکانه‌اش را در اشعار شیرینی مجسم می‌سازد. در این مجموعه، اشعار لطیفی در خصوص اطفال و تصویرهای زیبایی از مناظر بدیع و تماشایی فرانسه ساخته و اثبات کرده است که بخوبی میتواند آنچه را که بچشم دیده است با نهایت توانایی مجسم کند. در این مجموعه دیده میشود که روح شاعر در سایه حوادث سالهای اخیر دستخوش چه تحولات شده. در این مجموعه شعرها دیگر طغیان و جنجال و سروصدا نیستند، آرامش و صفار ملایمتند، شعرهای خانوادگی، برای کانون اثر و محبت، و شعرهای درون روحند. نگاهی عمیق و حزن‌آلود و سرشار از تسلیم و رضا است که بر اشیاء افکنده

میشود، بر چیزهایی که بود و بویژه بر چیزهایی که خواهد بود. هوگو در این اشعار پشیمانی‌هایش را، در پیخ‌هایش را، و امیدهایش را شرح میدهد غالب اشعار این مجموعه، مؤثر و لطیفند و در قلب خواننده رسوخ میکنند. زیباترین قطعاتش عبارتند از: «دوسال از این قرن گذشته بود» (راجع بولادت خودش) و «به مسیواوی. ب. ب.» و «تفکرات يك راهگذر درباره يك شاه» و «صلاتی که بر فراز کوه شنیده میشود» و «بيك مسافر» و «هنگامیکه بچه ظاهر میشود...» و «به مسیولامارتین» و «در خوابگاه تارک» و «ای نامه‌های عاشقانه من»، و «بندوستان ل. ب. و. س. ب.» و «یادگارهای کودکی» و «سراشیب تصورات» و «برای بیچارگان» و «غروب آفتاب»، و «دعا برای همه» و «پان» و «جد» و «سعادت» و «دوستان» و «يك کلمه دیگر» که زیبایی و لطف هر يك از این اشعار را از عناوین آنها میتوان حس زد.



پشت جلد اولین چاپ بر گنهای
خزان ترسیم «ژوهانو» که يك
شعر این کتاب را مجسم ساخته
است باین مضمون: «آفر تو
موافق باشی، در ساعتی که
ماه فرو میرود، بر فراز تپه‌ی
می‌رویم که نیاکانمان زیر خاک
آن خفته‌اند»

نغمات شفق - Chants du crepuscule (۱۸۳۵) يك قسمت از اشعار

این کتاب جنبه سیاسی دارد و مربوط به انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ فرانسه است. در بعضی اشعار این مجموعه از قبیل «بعد از ژوئیه ۱۸۳۰» و «بمردی که زنی تسلیم کرده است» هوگو افکار شاه پرستیش را بکار برده و در قسمتی دیگر از قبیل «به ستون» و «ناپلئون» داستان‌های امپراتوری را سروده است، و باقی اشعارش مربوط با آزادی خواهی او است. اشعار قسمت دوم این کتاب مجموعه‌ی از احساسات لطیف و افکار بلند است و قسمتی از این اشعار تحت تأثیر عشق معشوقه‌اش «ژولیت دروئه» و با درمواقع شادکامی و مسرت ساخته شده و غالباً حاکی از شادمانی و نشاط و کلمروایی است.

زیباترین اشعار این مجموعه عبارتند از «سرود» ساخته شده بافتخار اشخاصی که در راه آزادی جان میدهند و «نابلئون دوم» و «شب تابستان» و «مجلس رقص کاخ شهرداری» و «آه! هرگز بزنی که سقوط میکند بدنگویید!» و «اکنون که من لبانم را...» (راجع بزنی) و «گل بینوایمیکفت» و «اکنون که ماه مه و موسم گل است» و «همیشه سالم باشی» و «دات لیلیا» (در تمجید زن خود) و «در کلیسای ..» و غیر آن..

صداهای درونی - Les voix interieures ژوئن ۱۸۳۷

در این مجموعه، اشعار هوگو بیشتر جنبه شخصی دارد. صدای اشیاء، صدای امید و صدای رحم و شفقت از این اشعار لطیف بگوش دل می رسد. همه قطعات این مجموعه زیبا و مفرحند و غالباً حقایقی دربردارند. در این دیوان نیز اشعاری راجع به کودکان دیده میشود. هوگو قسمتی از عقاید و عواطفش را در این مجموعه شرح داده است. اشعاری بیاد برادرناکش اوزن که در همین سال دنیا را بدرود گفته بود در این کتاب سروده است و این اشعار بقندی مؤثر است که هر خواننده را محزون میسازد. هوگو در این کتاب چنانکه خود در مقدمه آن گفته است صدای انسان و صدای طبیعت و صدای حوادث را یکجا بکار برده است.



مجسمه نیم تنه دیگری که داوید
در ۱۵ آوریل ۱۸۳۸ از هوگو ساخت
و پس از آن در ۱۸۴۰ یک مجسمه
دیگر با تاج افتخار از او تراشید

بهترین اشعار این مجموعه نفیس عبارتند از «راجع بمرگ شارل دهم» - «به ویرژیل» «بباید باشما حرف بزنم» (راجع بعشق و ادب) - «به آلبر دوره» - «به طاق نصرت» - «گاو ماده» - «گذشته» - «بیک متمول» - نگاه کنید بچه ها دوره نمشته اند - «قبر بیکل سرخ می گوید» - «در خیال چه هستم» - «به پرنندگان» - (راجع بفرزندانش) - «به اوزن» (راجع بمرگ برادرش) «هنگامی که پنجره باز بود» و «به اولمیو» .

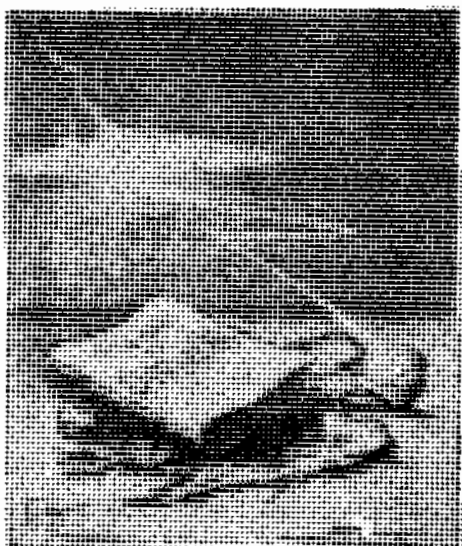
پرتوها و سایه‌ها Les Rayons et les Ombres (مه ۱۸۴۰) این یک

کتاب انسانی است. کتابی سودمند برای هر عصر و هر اجتماع. در این کتاب ویکتور هوگو خود را حامی و دوستدار و هادی نوع بشر نشان داده و این رویه را که از این کتاب شروع شده، بعدها در آثار دیگرش تکمیل کرده است. بطور کلی و از بعضی جهات این کتاب شباهتی به «صنایح درونی» دارد. در قطعه «۷ اوت ۱۸۲۹» ملاقات و مصاحبه خود را با شارل دهم، پس از توقیف نمایشنامه «ماریون - دولر» شرح می‌دهد. در «پیشه شاعر» وظایفی را که برعهده شاعر محول است بیان می‌کند. در قطعه «درفویانتین در ۱۸۱۳» چه می‌گنشت «خاطرات ایام طفولیت و تربیت خود را نزد مادرش بیاد می‌آورد. در «حزن اولمپیو» طبیعت را مورد اعتراض قرار می‌دهد و بر ایام شادمانی افسوس می‌خورد. - در قصیده «اقیانوس، قربانی‌های شب و دریا را نقاشی میکند. قطعات، «نگاه‌بندرون یک کلبه» - «در قبرستان» - «من همیشه اشیاء پر دار را دوست میدارم» - «شب‌زوتن» - «چرا پیوسته پیش چشم من می‌آیید» - «موزیک از عهد لویی چهاردهم است» (راجع بزبایی فن موسیقی و مربوط بودن آن طبیعت) و «مجسمه» از اشعار زیبای این کتابند اما بهترین قطعه این کتاب «حزن اولمپیو» است که آنرا به «دریاچه» لامارتین، یا «یادگار» آلفره دوموسه شبیه میدانند - بر روی هم در همه قسمت‌های این کتاب، ویکتور هوگو از حقیقت، ظلم، عشق، عدل و بشر دوستی سخن می‌گوید.

کیفرها Les Chatiments (۱۸۵۲)

کتاب کیفرها از شاهکارهای بزرگ هوگو بشمار میرود. این کتاب را هوگو در جلای وطن و زیر تأثیر کودتای ناپلئون سوم و در حال خشم نسبت باوضاع ناگوار آن زمان نگاشته است. اشعار این کتاب از آغانی، قصاید، سرگشت‌ها و غیر آن مملو از انتقادات و خرده‌گیریها و حملاتی غضب‌آلوده و باحراقتند و هم در آن حال از زیباترین اشعار هوگو بشمار می‌روند. بهترین قطعه این مجموعه «مکافات» است. هوگو بوسیله این قطعه شیخ ناپلئون اول را مجسم می‌سازد و مکافات واقعه «۱۸ پرومرو اضمحلال دیرکتوار» را بار نشان می‌دهد. هوگو این مکافات را حادثه «بازگشت از مسکو» یا «جنگک واترلو» و یا «جزیره سنت هلن» نمی‌داند، بلکه وجود «ناپلئون سوم» را مکافات اعمال «ناپلئون کبیر» بشمار می‌آورد. در قسمتی از اشعار این کتاب پای همه افرادی را که در قضیه نفی بلک دوم دسامبر دست داشتند پیش میکشد و به آنان حمله ور میشود. در قصیده «nox» (شب) کودتای ناپلئون سوم و عواقب آن را شرح می‌دهد. در دو قطعه «عقب نشینی از روسیه» و «واترلو» این دو شکست معروف را با همه جزئیاتشان تشریح میکند، در اشعار «تولون» و «آن شب» و «لوکس» امیدواری‌های خود را با آزادی و سعادت آتیه ملت اظهار می‌دارد. - در قطعه «اکنون که در سنگر جای درغر قابذلت است» به استبداد و پاپیال شدن افتخارات ملت حمله ور میشود و ترجیح جلای وطن را برداخل بودن در این اوضاع شرح میدهد، و نیز منظومه‌های «هنگام مراجعت بفرانسه» «خاطره شب چهارم» و «ای سربازان سال دوم» و «آنان که زنده میمانند کسانی هستند

که میکوشند» و «شئل شاهانه» و «وطن» از قطعات مهیج و بدیع این کتابند.



فرآوری که دومیه (۱۸۷۲)
برای کتاب «کیفرها» ساخته
است - عقاب نابلئون صغیر با
کتاب انتقاصجوی و یکتور هوگو
صاعقه خورده و در زیر آن نه
شده است. «اصل در کتابخانه
ملی پاریس»

سیر و سیاحت - Les Contemplations (آوریل ۱۸۵۵)

سیر و سیاحت شاهکار بزرگی است که بادل وجان سر و کلر دارد. - اشعار این کتاب در دو جلد جمع آوری شده‌اند؛ جلد اول عنوان «پیش از این» و جلد دوم عنوان «امروز» دارد. اشعار این دو قسمت بطوری که از عنوان آنها پیدا است مربوط به دو زمان مختلف است. کتاب اول اشعاری را که بین سنوات ۱۸۳۰ و ۱۸۴۳ سروده شده متضمن است و به سه قسمت تقسیم میشود که عبارتند از: «فجر صادق» و «بهار روح» و «مبارزات و تصورات» - جلد دوم که به «امروز» موسوم است از ۱۸۴۳ تا ۱۸۵۵ سروده شده و سه کتاب آن عبارتند از: «پوکامائه» (Pauca meae) و «در حرکت» و «در کنار لایتناهی» - جلد اول این مجموعه شباهتی به «برگهای خزان» و «نغمات شفق» و صداهاى درونی دارد، چه آنکه حاوی خاطرات و احساسات شاعر است و حوادث و وقایع و یادگارهای گوناگون زندگی شاعر را تشریح میکند. در قسمت «بهار روح» اشعاری بی‌نهایت شیوا و آغانی و غزلیات فرح بخشی مربوط به عاشقانه‌ها و شادکامی‌ها و لذایند دارد. بعضی قسمتهای این کتاب کاملاً ادبی است و هوگو رویه «رومانتیک» خود را در آن بکار برده است.

در جلد دوم، قسمت اول آن (Pauca meae) حاوی مؤثرترین و دلگدازترین اشعاری است که تاکنون دیده شده و در آنها شاعر عالی مقام با نهایت رنج و تمب و با همه قلب خود تأثرات حاصله از مرگ دختر ناکلمش «لوپولدین» را شرح داده است و

قطعات «چند سال بعد» و «اوه! اول دفعه مثل دیوانگان شدم» و چون بچه بود عادت داشت و «هنگامی که همه با هم بودیم» و «ای یادگاری‌های خوش، ای بهار، ای فجر صادق» و «روسوار در جنگل چه فکر می‌کردند» و «اندوه‌گین» که در این قسمت دیده میشوند اشک بچشم هر خواننده می‌آوردند.



قبرستان و یله‌کبه که آرامگاه
لئوپولدین دختر ناکام هوگو
و شوهر جوانش که هر دو در
رود سن‌غرق و جوان‌تر شدند
و نیز قبر مادام هوگو و اوگوست
و آگه ری در آنست

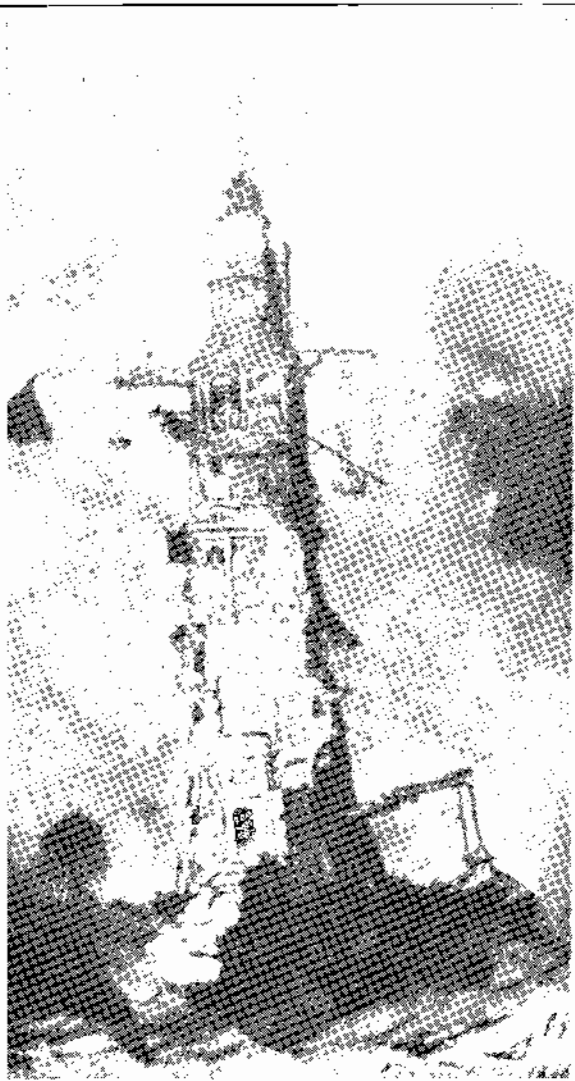
در کتاب سیر و سیاحت به اندیشه‌های فلسفی بسیار بر می‌خوریم و می‌بینیم که فکر شاعر از تماشای دریای بیکران به لایتناهی متوجه شده است و از کیفیت ظلمت و اسرار مرگ سخن می‌گوید. مختصر آنکه از حیث افکار و تصورات و عواطف، کتاب سیر و سیاحت بهترین مجموعه اشعار هوگو است و قطعات: «بدخترم» - «شاعر در صحرا می‌رود» - «زندگانی در صحرا» - «پایرهنه بود» - «باید که شاعر» - «اسب قربانی» و «بدرختان» و «کودک جد خود را می‌بیند» و «شبان گله‌ها» و «این گل را چیدم» و «ریگ روان» و «بدبخت‌ها» و «گریه‌های شب» و «چیزی که از دهان شیخ بیرون آمد» و «بکسی که در فرانسه مانده است» و «چند کلمه بیک نفر دیگر» و «به آندره شنیه» و «جواب بیک ادعا نامه» که سه قطعه اخیر مربوط به تجددخواهی او در ادبیات است از اشعار بدیع و نیکوی این کتاب بشمار می‌روند.

افسانه قرون (La Legende des siècles)

اولین شاهکار شعری فناپذیر و یک‌توره‌گو دیوان افسانه قرون است بطوری که ویکتور هوگو را غالباً (بنام مصنف افسانه قرون) مینامند. این کتاب در سه مجموعه و در سه زمان مختلف (۱۸۵۹ و ۱۸۷۷ و ۱۸۸۳) از افکار و عواطف شاعر تراوش کرده و گردآوری و چاپ شده است. کتاب افسانه قرون از حیث بلندی اشعار و ظرافت فکری از کتاب فردوس مفقود میلتون عالیشان و لطیف‌تر است^۱

۱ - دایرة المعارف بریتانیکا در قسمت شرح حال ویکتور هوگو.

ویکتور هوگو در این شاهکار عظیم خود داستان بشریت را سروده و نکات برجسته حوادث تاریخی و مهم، ظلم و رافت بشر، رفتار و اخلاق پادشاهان، پیشرفت‌های بشر از ظلمت جهل و عبودیت سوی نور معرفت و آزادی طی قرون و اعصار مختلف، تیره روزی‌ها و بینوایی‌ها، مقایسه عالی‌بادانی و زبردست با زیر دست و قوی با ضعیف و نقیض‌های دیگر را شرح داده و هم در آن حال جنبه غزل‌سرایي و ذوقی و انتقادی خود را در آن



فانوس در بای
ادیون فانی
که در ۱۶۹۶ در
جنوب خلیج
پلیموت ساخته
شده و چند دفعه
ویران و از نو
برپا شده است.
(قاشی هوگو)

بکار برده است.

هوگو فلسفه نوع پرستیش را در این کتاب مطرح ساخته از آن دفاع کرده. بر روحانیون دروغین و به پادشاهان متمکرحمله ور شده و آنان را مسبب و مسئول رنج و تیره روزی ملل شمرده است.

مجموعه اول - این قسمت افسانه قرون از دو مجموعه دیگرش مهمتر و نفیس تر است و میتوان آنرا از بزرگترین آثار هوگو بشمار آورد. هوگو در این مجموعه که در جلای وطن سروده و منتشر کرده است بصیرتش را درباره حوادث گذشته و علل آن، و قوه عظیم تصورش را آمیخته با ذوق شاعرانه مجسم ساخته است.

این مجموعه دارای قطعات ممتازی است که خلاصه بعضی آنها را نقل میکنیم:
قورباغه سیاه - آفتاب بر منزل غروب نزدیک میشد. قورباغه زشت نزاری کنار لجن زار کوچک نشسته خیره و حیران مانده بود. فکر میکرد، سیر و سیاحت میکرد، آسمان آبی را، چمن های زیبارا، گل های فرحبخش را، درختان سبز و خرم را، پرندگان خوش آواز را، گل و گیاه های را که کنار لجن زار روییده بود و آبی را که میان آن میدرخشید و هر آنچه را که پیرامونش دیده میشد بی ترس، بی شرم و بی خشم تماشا میکرد. حیوان بدمنظر و ضعیفی بود، ولی مانند هر مخلوق، خود را صاحب جان و حیات میدانست، و شکوه و جلال طبیعت در چشمانش منعکس میشد. ناگاه کشیشی نزدیک شد و چون قورباغه سیاه زشت را دید پاشنه اش را بر سر او نهاد؛ سپرزن زیبایی بانوک جترش چشم او را ترکاند.

« پس آنگاه چهار کودک دبستانی، که هر یک را چهره بی چون آسمان شفاف و چون ماه درخشان بود رسیدند، چون قورباغه زشت را دیدند شادی کنان به وی هجوم آور شدند و بشکنجه و آزارش پرداختند. قورباغه خود را با سرش کافت و چشم ترکیده به میان لجن زار کشاند. کودکان با چوب های نوک تیز چشم ترکیده اش را شکافتند و این حیوان ضعیف را که ناله بی از او شنیده نمیشد و یگانه جرمش زشتی و کراهت منظرش بود بسختی مجروح کردند خون از هر عضو جاری شد. کودکان دست از کارشان برنداشتند و با ضربات چوب و سنگ یک پای قورباغه را هم قطع کردند. حیوان مجروح با نیمه جانی خود را به دورترین نقطه لجن زار کشاند و در پناه مشتی گیاه، دور از دسترس کودکان قرار گرفت. اطفال هر یک سنگ بزرگی بر سر دست آوردند تا که قورباغه را بسازند و قورباغه هم زیر علف بحال ضعف افتاد و منتظر شکنجه آخرین ماند. در آن اثنا گاری بزرگی نزدیک شد، الاغ لاغر ناتوانی که هر قدم که برمیداشت پنداشتی قدم ماقبل آخرش است این گاری سنگین را میکشید و پیاپی ضربات چوب و زنجیر گاریچی پشتش را شیار میکرد. راه عبور این گاری از وسط لجن زار بود. چون الاغ با این محل رسید و پا در لجن زار نهاد کودکان از سنگ انداختن بر سر قورباغه خویشتن داری کردند و تماشا می نمودند حیوان مظلوم و بی صدا را زیر چرخهای گاری فرحبخش تر انکاشتنند. الاغ با گاری سنگین در لجن زار پیش رفت. اتفاقاً کنار تپه علفی قورباغه مجروح را دید و ظاهراً دانست که همان دم زیر چرخ گاری له خواهد شد. خود بی اندازه بیچاره و ناتوان بود اما از مشاهده این حیوان زشت روی که ظلم و شقاوت بشری چنین روز سیاهش انداخته بود متأثر شد و بر وی رحمت آورد. با آنکه پیاپی ضربات چوب و زنجیر برگرده اش میرسید و صاحب

گاری با فریاد گوش خراش خود براه رفتن فرمانش میداد، ایستاد و تکان نخورد، لحظه‌یی حیوان مجروح را بوید - سپس با حرکتی سخت و قوتی فوق‌طافتش گاری را بسمت دیگر گرداند و چرخهای آن را طوری قرار داد که هنگام عبور آسیبی بر حیوان مجروح وارد نیاید. آنگاه بزحمت از لجن‌زار خارج شد، بی آنکه بگذارد کمترین صدمه از چرخ-



يك تابلو از « بیچارگان » هوسو. اثر اشتاین لِن

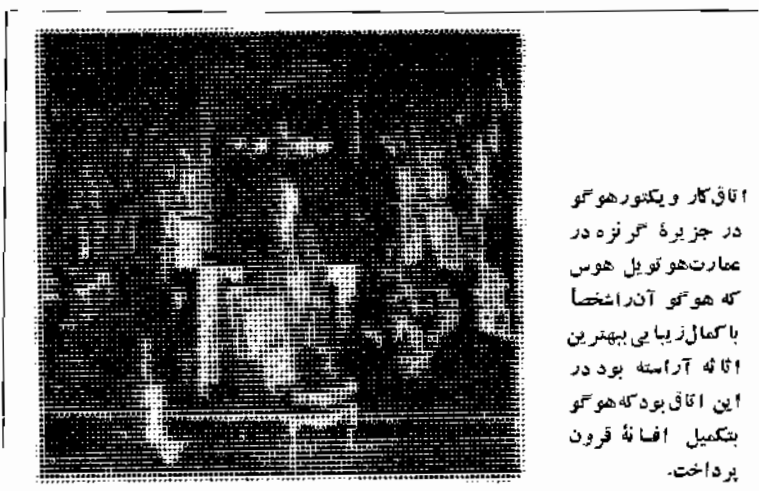
های گاری بر قورباغه وارد آید. بچه‌ها از حیرت برجای خشک شدند و یکی از آنان ندایی شنید که میگفت: « نیکوکار و رحیم باش. »

هوگو درباره این قصه مؤثر که یکی از بهترین قطعات مجموعه اول « افسانه قرون » است میگوید: « این الاع ضعیف و مجروح و مضروب از سقراط مقصودتر و از افلاطون بزرگتر است! در نیکوکاری و راضی نشدن به آزار موجودات، خیر، بر آدمی ترجیح دارد، چنانکه سعدی گفته است:

سگ بر آن آدمی شرف دارد - که دل مردمان بیازارد.

بیچارگان - شبی تاریک و طوفانی بود. در یک کلبه محقر ماهیگیری زنی در انتظار شوهرش نشسته بود و دعا میکرد. نگران بود زیرا که هوا طوفانی و دریا متلاطم بود. نزدیک او بر خوابگاهی پنج بچه کوچک در خواب بودند. زن ماهیگیر دعا میخواند و سلامت شوی عزیزش را از درگاه الهی تمنا میکرد. - رفته رفته طوفان بر شدتش افزود.

مناظر هولناکی در نظر زن ماهیگیر مجسم شده که متوحشش ساخت. برای جستجوی شوهر ازجا برخاست، فانوسش را بدست گرفت و از در کلبه بیرون رفت. کلبه دیگری که در آن نزدیکی بود نظرش را جلب کرد؛ بخاطر آورد که صاحب آن کلبه یعنی همسایه شوهر - مرده‌اش که دویچهٔ یتیم خردسال دارد سخت بیمار است و خبری از وی نرسیده است. خود را بان کلبه رساند، دست‌بر در زد، اما جوابی نشنید؛ صاحب کلبه را به اسم نامید، یازصدایی از درون کلبه بگوش نیامد. در را گشود و وارد شد. ته کلبه هیكل وحشت- آوری نظرش را جلب کرد؛ این مادر دویچهٔ بی‌پند بود که زندگی پر مشقت را وداع گفته با چهرهٔ بیرنگ و پای برهنه افتاده، یك بازویش را میان گاه‌های خوابگاه فرزندانش فرو برده بود، از دهان بازمانده‌اش که جان از آن خارج شده و فریاد هولناك مرگ از آن بیرون آمده بود، وحشت و هراس نمایان بود. کنار این خوابگاه دو کودک ضعیف کوچک،



۱ اتاق کار و یک تورهوگو
در جزیرهٔ غم‌نزه در
عمارت هوتو بیل هوس
که هوتو آنرا شخصا
با کمال زیبایی بهترین
اتاقه آراسته بود در
این اتاق بود که هوتو
بتکمیل افسانهٔ قرون
پرداخت.

يك پسر و يك دختر بخواب رفته بودند، و مادرشان پیش از مردن برای آنکه آنان از سرما آسیبی نبینند، بالایشان را روی پاهایشان انداخته بود. زن ماهیگیر چه کرد؟ ... چرا هنگامی که از کلبه خارج میشد دلش می‌تپید؟ چه چیز زیردامنش پنهان کرده بود؟ وقتی که وارد کلبه‌اش شد آن چه بود که از زیر دامن بیرون آورد و پشت پردهٔ خوابگاه کودکانش پنهان کرد؟ آیا در ظلمت شب، از روی خوابگاه آن جسد بیجان چه در دیده بود؟ ..

زن بیچاره متحیر و پریشان‌خاطر بود، پشیمانی اضطراب آوری در خود احساس میکرد، باخود میاندیشید که: « خدایا، شوهرم چه خواهد گفت؟ و با اینهمه تنگسستی و فلاکت که گریبانگیر ماست این چه کار بود که از من سرزد؟

چیزی تنگنشد که مرد ماهیگیر وارد کلبه شد. زنش با آغوش گشوده با استقبالش رفت. پس از ساعتی از مرگ تأثر آور زن همسایه و بیگس شدن دویچهٔ بی‌پند آگاهش ساخت. ماهیگیر غضبناك شد، کلاهش را بکنجی انداخت و سرش را با تأثر و خشم چنگ

زد. سرانجام گفت، ما پنج بچه داریم، چه میشود اگر هفت تا داشته باشیم؟ مگر ندیدی که مادر این دو کودک نادران مرده و آنها را بی سرپرست گذاشته است؟ مگر نمیدانی که این بچه‌های کوچک نمی‌توانند کارکنند و بزودی از گرسنگی خواهند مرد؟ پس چرا بفکرت نرسید که آن طفلک‌ها را باینجا آوری؟ خواهر و برادر بچه‌های خودمان خواهند شد... ما، باین دو طفل یتیم رحم می‌کنیم، خدا هم ماهی بیشتری در تور ما می‌اندازد... من کسرت غذا خواهم خورد و بیشتر کار خواهم کرد تا بخوبی بتوانیم از عهده نگاهداری آنان بر آییم. زود باش... بلند شو، برو، و بچه‌ها را بیاور. اگر بیدار شوند و نش مادرشان را ببینند می‌ترسند! خدا را خوش نمی‌آید. چرا معطلی؟... چرا آهسته حرکت میکنی؟



پس از جنگ

تصویر از قلمینتک بر ای قطعه پس

از جنگ ..

پدر و یکتور هوگو « ژنرال

هوگو » میگوید: « با وجود

این سیر آتش کنید... »

« زن ماهیکبر قنمی پیش‌نهاد، پرده خوابگاه را کنار زد و دو کودک مادر - مرده را که آنجا پنهان کرده بود به‌ری نشان داد. »

گل شهزاده خانم - دختر پنج‌ساله‌ی از خاندان سلطنت اسپانی، گل سرخی بدست‌گرفته، و هنگام غروب آفتاب در مرغزاری مصفا و فرحبخش، کنار برکه پرآبی ایستاده بود. شهزاده خانم کوچک این گل را بی‌اندازه دوست میداشت؛ با تماشای این گل اندیشه‌های دلچسب در سرش راه می‌یافت. تصور میکرد که این سرخ‌گل و همه چیز دنیا متعلق به او است؛ یقین داشت که هیچ قدرتی نمی‌تواند گلش را برآید و تزلزلی در قدر و منزلتش افکند. ناگهان بادی وزید. گل شهزاده خانم را ربود و در دریاچه انداخت.

دختر مغرور متعجب شد که این نسیم، چگونه جرأت ورزید تا گلش را برباید و در برکه اندازد؟ و امواج آب پاکدام جسارت، گل زیبایش را در کام کشیدند؟ - در آن موقع گیس



چشم وجدان

ترسیم شیفلار از روی قطعهٔ
وجدان از افانتهٔ قرون: چمنی
دید که با همه درشتیش در
تاریکی بازمانده بود و این
چشم وجدان بود که قایل
برادرکش را دنبال میکرد

سفید پیرش پیش آمد و با کمال ادب گفت:

« خانم، همه چیز در اختیار پادشاهان و شهزادگان است، جز باد! »

پس از جنگ - « پدر رشید و مهربان من هنگام شب، پس از پایان یافتن جنگ
میان کشتگان می‌گشت. یکی از زخمی‌های دشمن فریاد می‌زد:
« رحم کنید، تشنه‌ام. »

« پدرم قمقمهٔ شرابش را سوی او پیش برد، اما همینکه خواست خم شود،
مجروح شناختش و اسلحهٔ آتشین خود را بطرف او خالی کرد، بطوری که گلوله کلاه
اورا بر زمین افکند و اسب او رم کرد. پدرم بسمت مجروح باز گشت و به همراهانش
گفت:

- عیب ندارد: شراب را بدهید بنوشد؛ سیرابش کنید. »

* * *

بعضی قطعات این مجموعه از قبیل « تقدیس زن » که در آن از شادمانیهای بهشت
سخن گفته، و « وجدان » که عذاب « قایل » را در آن شرح داده است، و « یوز خفته »
که از زیباترین قطعات کتاب است و « اولین ملاقات مسیح با قبر » حاوی مطالبی هستند
که از کتاب مقدس اقتباس شده‌اند. افسانه‌های شمال را در « پدرکش »، ادوار دیرین

فرانسها در « عروسی رولان » و « آی مریلوت » شرح داده و از سلاطین شرق در « زیم زیزیم » و « سلطان مراد » گفتگو کرده ، ستمگری‌های فتودالیته را در قطعه « راتبر » تشریح کرده ، در « ساتیر » افسانه خدایان را ، و در « پادشاه کوچک گالیس » و در « اهوی رادنوس » احوال شوالیه‌ها و حوادث زندگی و سرگردانی آنان را سروده است ، و قطعه « زیر آسمان » نیز از اشعار خوب این قسمت بشمار می‌آید.

مجموعه دوم وسوم - در این دو مجموعه نیز ویکتورهوگو افکار فلسفی و احساسات و عواطف نیکو و عقاید عالی خود را سروده ، تاریخ قرون گذشته خصوصاً قرون وسطی را تشریح کرده ، رفتار جا برانه پادشاهان آن عصر را ، بد و موهمل شمرده ، مردم عادی و ساده و نزدیک به طبیعت را بر این گونه سلاطین و بزرگان ، و آزادی و آزادگی را بر هر چیز دیگر ترجیح داده است.

مهمترین اشعار این دو مجموعه عبارتند از : سید « شوالیه معروف اسپانیایی » در جلای وطن و « شاه ایران » و « سواران آلمانی » و « عقاب کلاخوده » - « اقوال در آزمايش » - « شیپور عدل و قضا » - « زان شوان » - « قبرستان ایلو » - « پل کوچک » - « حکمرانی » - « روشنائی روح » - « آن بالا » - « ورطه » - « ولف » - « چهار روز السیئیس » - « تصور دانه » - « داستان کرم خاکی » - « سروده‌های چو یانی » - « روستاییان کنار دریا » - « روح بزرگ در حرکت » - « مردی با چشمان عمیق » - « مرحوم » - « دریونان » - « کودک و قفس » - « آزادی » - « پشاهان » - « خدا سؤال می‌کند » ... « رؤیایی که این کتاب از آن بیرون آمده » و « بازگشت امپراتور » اینک ترجمه يك قطعه دیگر از افسانه قرون ، از دومین مجموعه ،

شاه ایران :

شاه ایران ، نگران ، و هراس آلود ، سکونت دارد ،

ز مستان در اصفهان ، تابستان در تفلیس

در باغ ، يك بهشت واقعی غرق گل سرخ ،

بین گروهی مردان مسلح ، از ترس بستگانش .

و همین باعث میشود که گاه برای تخیل بیرون رود .

او يك با مداد ، در دشت ، يك چوپان دید ؛

چوپان پیری که پسرش را همراه داشت ، پسر زیبایی جوان .

از او پرسید ، « اسمت چیست پیرمرد ؟ »

پیرمرد که میان بزغاله‌هایش میرفت و میخواند آوازش را قطع کرد و گفت :

« - اسمم ، کرم ، است ،

« خانه‌ام پای يك تخته سنگ معلق زیر يك بام است که از نی ساخته ام .

« و آنجا با پسرم زندگی میکنم که دوستم میدارد ، و بهمین دلیل است که آواز میخوانم ،

همانطور که سابقاً حافظ میخواند ، و حالا سعدی میخواند . »

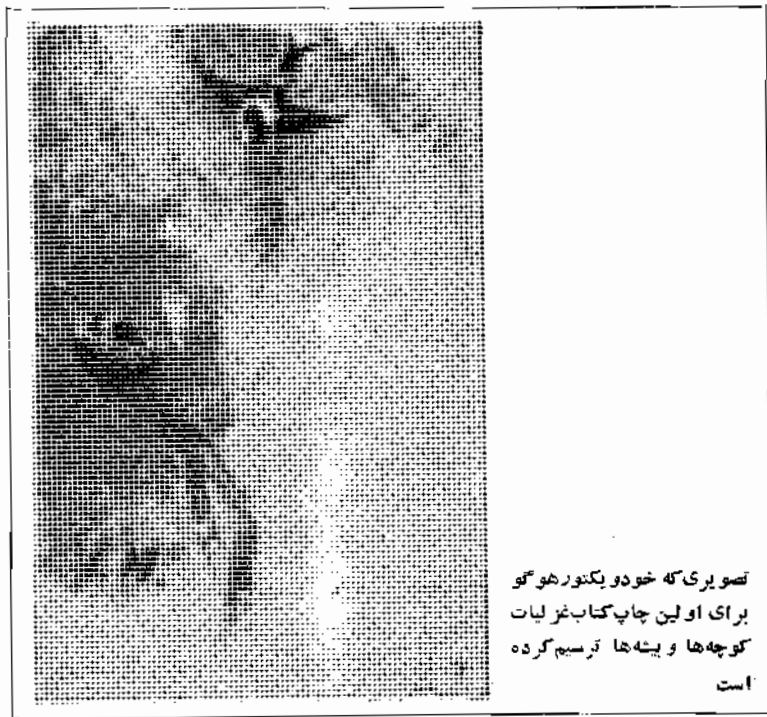
۱- ظاهراً هوگو حافظ و سعدی را کس میشناخته یا در تاریخشان دستخوش اشتباه شده است .

و همانطور که زنجیره در ساعت ظهر جیر جیر میکند. «
 در آن هنگام جوانک، با چهره حجب آلود و دلنشین،
 دست پدر نغمه سرایش را بوسید. و او باز به خواندن پرداخت،
 همانطور که حالا سعدی میخواند، همانطور که سابقاً حافظ میخواند.
 شاه گفت: « آیا این دوستت دارد، با آنکه پسر توست؟ ... »

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها - Chansons des rus et des bois

غزلیات کوچه‌ها و بیشه‌ها در ۱۸۶۵ انتشار یافت. هوگوی ۶۳ ساله در این مجموعه بیاد ایام جوانیش افتاده و اشعاری با الهام‌گرفتن از عشق و نشاط و شور و شوق جوانی و هوس سروده است ... کسی چه میداند، شاید در آن اوقات اخگر تازه‌یی دلش را گرم میکرده است

این کتاب به دو قسمت « جوانی » و « کمال سن » تقسیم میشود. قطعاتش همه کوتاه و بصورت رباعی هستند. بیشتر این اشعار با عنوان کتاب مطابقت کامل دارند و چنانند که شاعر جوان و عاشق دیوانه سری در کوچه‌ها و بیشه‌ها گشته و اشعاری سروده باشد. در این کتاب هم حقایق بزرگ و اندرزهای سودمند و عواطف انسانی و احساسات و عقاید نیکو بسیار است و مهمترین اشعارش عبارتند از: « اسب » - « فقط برای زان » -



تصویری که خود و یکتور هوگو
 برای اولین چاپ کتاب غزلیات
 کوچه‌ها و بیشه‌ها ترسیم کرده

« برای دیگران » - « خود را بزحمت نمایندازم » - « جنگ شروع شد » - « موسم کشت » - « مدت شش هزار سال جنگ » و غیره.

سال مخوف L'Année terrible (آوریل ۱۸۷۲)

در این کتاب، هوگو فرورملی و وطنخواهش را نمایان ساخته، تأثراتش را از بدبختی‌ها و مشقات و وطنش هنگام جنگ با آلمان و محاصره پاریس شرح داده، مضرات و خسارات جنگ و خونریزی را مجسم ساخته، ضمناً خود را نسبت به همه عالم شفیق و مهربان معرفی کرده است. اشعار این مجموعه بی‌استثناء شیرین و قابل ملاحظه‌اند و مهمترین قطعاتش عبارتند از: « پاریس در محاصره » - « آقویا » - « بفرائسه » - « کشتگان ما » - « نامه‌ی بیک زن » - « یک بمب در فویاقتین » - « کبوتر » - « خروج » - « تسلیم شهر » - « عزا » - « یک شب در بر و گسل » - « زن زندانی می‌گذرد » - « آتیه » - « دفن » - « به ژان کوچک » - « طفلی که هنگام محاصره مریض بود » و غیره :

فن پدر بزرگی L'Art d'être grand père (مه ۱۸۷۲)

این کتاب را هوگو به دونواده عزیزش ژان و ژرژ اختصاص داده است. حالات مختلف این دو کودک که در ایام پیری مایه شادمانی‌شان بودند و بار آلام و مشقات او را در خلال مبارزات و زرد و خورد هایش سبکتر می‌کردند در قطعات مختلف این مجموعه تشریح شده است. اشعار این کتاب همه زیبا و شیرین و بدیعند، خصوصاً قطعات: « ژرژ و ژان » - « ژان فکر می‌کند » - « ژان نان خشک داشت » - « آزاد کردن » - « طفلی که مرده است » - « پنجره گشوده » - « بچه‌ها وقتی که بزرگ شوند خواهند خواند ».

پاپ ... Le pape

این کتاب را ویکتور هوگو پیش از ۱۸۴۸ شروع به سرودن کرد و در ۱۸۷۸ منتشر ساخت. موضوع این کتاب بطور خلاصه چنین است: « پاپی بخواب میرود و در عالم رؤیا می‌بیند که قدرت و عظمت، از وی سلب شده و به میان توده مردم بازگشته است. به اسقف‌ها می‌گوید حشمت و جلالشان از اموال مردم و از نتایج رنج و مشقت بیچارگان فراهم آمده است، بجای تنبیه کردن به دوست داشتن می‌پردازد و بجای تندخویی مهربانی می‌ورزد. بینوایی را که به کفر و عصیان گراییده است و به مقدسات توهین میکند براه راست و به دیانت هدایت میکند، ادعای واهی خود را که مصونیت از عصیان و ایمنی از ارتکاب خطا باشد مورد تمسخر قرار میدهد و آنرا بمنزله دشنام گفتن با آسمان می‌شمارد. همه افراد بی‌بهره و بی‌نوا را سوی خود می‌خواند، به رنج و مشقت میش‌هایی که مو از پشتشان چیده میشود دلسوزی و ترحم میکند؛ طوایفی را که با یکدیگر جنگ داخلی دارند دست در گریبان هم افکنده‌اند از یکدیگر جدا می‌سازد؛ جنگ‌های عمومی را موقوف میدارد، طفولیت را تقدیس می‌کند. پدفاع از محکوم می‌پردازد، صلح و سلامت را برای عموم می‌طلبد، اما همانند ناگهان بیدار میشود و چون می‌بیند که هنوز همان پاپ مسلط عالمی مقامی است که بود فریاد می‌زند: « اوه! چه خواب هولناکی دیدم! »

شفقت عالی - La Pitié suprême (فوریه سال ۱۸۷۹)

این کتاب مربوط به پادشاهان است. شاعر عالی‌مقام در این کتاب صدای مردمی را که از ظلم و تجاوز پادشاهان و جباران ناانند و بستمگران لعنت میکنند بگوش ما میرساند. تا بلوها و تصاویر واقعی و عجیبی از استبداد و خشونت پادشاهان مجسم می‌سازد؛ سپس میگوید: «ستم‌بینگان و مظلومان البته باید مورد رحم و شفقت قرار گیرند اما مردم متفکر ودانا که چشمشان انوار عدل آسمانی را می‌بینند خوب میدانند که سلاطین ظالم و اقویای ستمگر که خود مورد لعن و نفرین مردم ستم‌دیده‌اند بیشتر شایان ترحم و دلسوزینند. آیا این ستمگران بخودی خود جبار و جنایتکارند؟ آیا خود، این سرنوشت ستمگری را برای خویشتن برگزیده‌اند؟ اقتدار، مخوف‌ترین باز است و همیشه پشیمانی بزرگی سربارش میشود. نباید پادشاهان را چندان گناهکار شمرد بلکه جای آن دارد که دلمان بحال تباہ آنان بسوزد؛ البته ستمگران و مستبدان بدمردمی هستند، اما آیا کسانی که تملق آنان را می‌گویند بدتر از آنان و گناهکارتر از آنان نیستند؟ ندیم تملق درباری بیک شاهزاده کوچک، بیک کودک ساده و بی‌آلایش که قلبی پاک و روحی عاری از آلودگی دارد می‌گوید: «این ملت تملق بشماست!» این تملق بزرگی است که زنجیر حیات خفته ظلم و ستمگری را می‌گسلد و این حس زشت و مخوف را در وجود آن کودک بیدار میکند. بدین جهت است که کمتر شاهی میتواند کاملاً خوب باشد. سرگیجه‌یی که تحت سلطنت به‌نیروی تملق چاپلوسان برای پادشاه ایجاد میکند، مشوم و مخوف است. پادشاهان از دیگر افراد مردم بدتر نیستند، اما یگانه افرادی هستند که حقایق و واقعیات مطلقاً از آنان پوشیده می‌ماند. اینست که هوگوی بزرگ این جمع را مستحق شفقت میدانند و این شفقت را «شفقت عالی» مینامد. این کتاب یکی از شاهکارهای خوب هوگو و مملو از افکار و تصورات عالی و شایان تمجید است.

ادیان و دین (Religions et religion) آوریل ۱۸۸۰

اشعار این کتاب بر پنج قسمت است: «نزاع - فلسفه - هیچ - صداها - نتیجه» در این کتاب و یکتور هوگو خرافات منتسب به ادیان مختلف را مسخره میکند، علماء ادیان و روحانیان را که بمیل خود بدعت‌هایی در دین گذاشته و خدا را بصورت‌های مختلف درآورده‌اند مورد انتقاد قرار میدهد. در یک قسمت آن نفی مطلق را پیش می‌کشد و می‌گوید همه چیز بیهوده است، نه‌خدایی وجود دارد نه جهنمی! همه دروغ است! همه چیز در سایه تضاد در حرکت است، آنجا هیچ خیر نیست اما دوست داشتن شیطان را بزرگ چنین‌کن و الحاد معض ترجیح میدهد. - تماشاگاه طبیعت، واقعی‌تر و روشن‌تر از هر فلسفه، آنچه را که باور باید داشت باو مینماید و به یکتا - پرستی ره‌بری‌ش میکند. آنگاه در پایان کتاب عقیده صریح و قطعی خود را اظهار می‌دارد و می‌گوید «خدا هست! خدا هست! قطعاً خدا هست.»

خر - (L'Ane) (اکتبر ۱۸۸۰)

در این کتاب دقیق و شیرین و یکتور هوگو میخواهد تفوق طبیعت و غرائز طبیعی را بر علوم خصوصاً بر علوم جهال عالم‌نما و کسانی که بفریب و نیرنگ خود را عالم

بشمار می‌آورند نشان دهد. قهرمان این کتاب حیوان بینوایی است که بیش از هر آفریده دیگر مورد تحقیر و بدرفتاری است. این حیوان «خرصبور» است که همه علوم را خوانده است و خود در مدح خویش تن میگوید: «من صدها دفعه از علوم مادی که بوسیله آن آدمی چنان بد دنیا دبستگی مییابد که خسیس به پول، بطرف فلسفه، یعنی کلیسای بزرگی که افلاطون ناقوس دار آن است رفته و برگشته‌ام.» این خر، پس از دست یافتن بر این علوم سرانجام بجایی میرسد که همه فلاسفه را محکوم میکند. نزد «کانت» فیلسوف معروف آلمانی میرود و او را بباد اعتراض میگیرد؛ باختم و خروش از او میبرد که در راه «طبیعت» و «نیکوکاری» چه کرده است. با فصاحت و بلاغت کامل به همه علوم حمله‌ور میشود و مخصوصاً علماء دروغین و علوم ناغایسته را مورد اعتراض قرار میدهد. کینه و عداوتش را نسبت بکسانی که نمیگذارند طفل آزادانه پرواز کند و سوی ترقیات طبیعی خود رود ظاهر میسازد. اما نتیجه بی از این اظهارات نمیبرد جز آنکه: «گوش‌های آویخته‌اش کمی درازتر میشوند.»

ویکتور هوگو در این کتاب احساسات خوب و نیکوکاری را بر همه چیز ترجیح میدهد و برای و اشتیاق نیز نتیجه خوبی قائل میشود چنانکه میگوید: «قدمهای اسرار آلودی که در ظلمت برداشته می‌شوند، بر آذر قدمهایی هستند که در نور گذاشته میشوند.» اما بطور کلی بخوبی نمیتوان به نتیجه‌یی که هوگو از این کتاب منظور داشته است واقف شد.

ریاح چهارگانه روح - Les Quatre Vents de l'esprit (ژولن ۱۸۸۱)

ریاح چهارگانه روح هوگو عبارتند از: هجو و قدح، درام، آغانی، داستان‌سرایی. این مجموعه حاوی اشعاری است که در سال‌های ۱۸۳۸، ۱۸۵۳، ۱۸۵۵، ۱۸۷۰، ۱۸۷۵ سروده شده‌اند، و بچهار کتاب منقسم میشود که عبارتند از کتاب «هجو و قدح» موسوم به «قرن» - کتاب «درامی» موسوم به «ژن» - کتاب «ذوقی و غزلی» موسوم به «سرفروشت» و کتاب «داستانی» به «انقلاب» - در کتاب اول هوگو همه دشمنان ادبی و سیاسی را بسختی نکویش کرده، آنچه را که باعث تیره‌روزی و رنج اشخاص می‌شود مخصوصاً قوانین و مقررات ظالمانه‌را، بیدی یاد کرده و تبعیضی را که در همه چیز تا در قبرستان هم وجود دارد نشان داده و یکبار دیگر افکار عالی و عقاید پاکش را در این کتاب ابراز داشته است. زیباترین قطعات این کتاب عبارتند از: «هنگامی که جوانی پریده رنگ بودم» و «صدحزرتن قربانی خمیاره و گلوله» و «پس از ملاقات یک محکوم». کتاب «درامی» که عنوان دوم آن، «دوباز یافته کالوس» است، حاوی یک کمدی و یک درام است.

«دو کالوس» جستجوی دختر زیبایی بر می‌آید تا بوسیله او تفریح کند، او را ندیم خود سازد و با وی به خوشگذرانی پردازد، ابتدا «نلا» را که دختر با عصمتی است مییابد و ناچار او را به عقد برادرزاده خود در می‌آورد. این قسمت کمدی کتاب است. سپس از «لیزون» که یک دختر روستایی است بهتر از دختر نخستین کامیاب میشود زیرا که بزودی او را از راه بدر میکند و کام دل از وی میگیرد. بعد به «مارکیز» دو زابت «میردازد و آن زن با آنکه قلباً دو کرا دوست می‌دارد از خیانت‌ها و نرنکهای

او که زندگایش را تیره ساخته است به تنگ می‌آید و خود را مسموم میکند. این قسمت
درام کتاب است.



عالمی شیطانی

فرشته آزادی شیطان را امید دارد که آنرا نیت را که طعمه خود ساخته است بوی و اندازد
ترسیم روشنگر

کتاب سوم حاوی غزلیات، رباعی‌ها و اشعار زیبا است که غالباً حزن آور و لطیفند، از قبیل، «شب زمستان» و «زرسه» و «ورود به عتقا» و «شب» و «گردش در سنگلاخها» و «بدخترم آدل» و «هم اکنون جمعی نزدیک ساحل ایستاده بودند» و «غزل» و غیره. کتاب چهارم حاوی اشعاری است که موضوعشان یک سلسله تصورات انقلابی است، مجسمه‌هائری چهارم پادشاه فرانسه که در «پل جدید» نصب شده است ناگهان صدایی می‌شنود، اسب برنزی خود را بتاخت درمی‌آورد و بجستجوی مجسمه‌لویی سیزدهم که در «میدان شاهی» (پلاس روایال) است و مجسمه‌لویی چهاردهم که در «میدان فتوحات» (پلاس دو ویکتوار) نصب شده است میرود. این سه شاه با هم راه می‌افتند و سوی مجسمه‌لویی پانزدهم عزیمت میکنند. هنگام عبور از «پل جدید» سرهای مسخره‌یی که «ژرمن پیلون» ساخته است لعنت و نفرین مردمی را که مدت‌ها در قید عبودیت و در فشار ظلم بودند نثار آنان میکنند. این سه پادشاه چون بمیدان انقلاب

میرسند، سرمجازات دیده لویی شانزدهم را می بینند که روی زمین درغلنیده است.

عاقبت شیطان La Fin de Satan

تصنیف این شاهکار در ۱۸۵۷ آغاز یافت و نشر آن یکسال پس از مرگ هوگو یعنی در ۱۸۸۶ صورت گرفت. مقدمه و دوضمیمه و خاتمه کتاب که عنوان آن «خارج از زمین» است. مخصوص شخص شیطان است. - سه کتاب: «شمشیر» و «چوبه‌دار» و «زندان» کارهای شیطان را روی زمین نشان میدهند. مقدمه کتاب، سقوط شیطان را بیان می‌کند: پس از طوفان نوح حوادث و بلاها از هجوم بزمن امتناع می‌ورزند. همینکه آبهای طوفان خشک می‌شوند «لیلیت»، دختر شیطان بزمن می‌آید و بر تپه‌یی که کوه شهدا خواهد شد سرگردان میشود. ضمناً آلائی را که برای قتل «هابیل» بکار رفته (میخ، چوب و سنگ) میدزدد. آن میخ شمشیر، آن چوب چوبه‌دار و آن سنگ زندان میشود. کتاب اول یعنی شمشیر تاریخ «نمرود» است که پس از فتح دنیا منجنیقی برای خود میسازد، چهار عقاب آن را به بالاترین نقطه می‌برند و از آنجا نمرود تیری سوی خدا می‌افکند و هماندم خود بصاعقه دچار میشود. درضمیمه اول کتاب، پری از شیطان در آسمان میماند و بفرشته آزادی مبدل می‌شود.

چوبه‌دار عبارت از صلیب است و کتاب دوم که باین اسم موسوم است، مؤثرترین قسمت مرگ مسیح را شرح میدهد.

ضمیمه دوم کتاب تصوراتی است که بدینگونه خلاصه میشوند: «شیطان در دوزخ بر مقامات آسمانی خود افسوس می‌خورد و شکایت و تضرع میکند، اما شکایتش بصدای آواز پرندگان و فرشتگان قطع میشود. فرشته آزادی از آسمان بدوزخ فرستاده میشود، شیطان را می‌باید که بخواب رفته است و سرانجام موفق میشود که روی زمین آید.» کتاب سوم یعنی کتاب «زندان» دارای چند قطعه کوچک و سه قسمت ممتاز: «اسکلت‌ها» - «کامیل و لوسیل» و «زندان باستیل» است. درخاتمه کتاب، شیطان، مورد عفو قرار می‌گیرد و مقامات آسمانیش را باز می‌یابد.

مکتوبات چنگک Toute la lyre

مجموعه اول این کتاب بمال ۱۸۸۸ منتشر شد. اشعار این دیوان مربوط به سراسر زندگی هوگو است؛ همه‌گونه شعر در آن دیده میشود، و هر قسمت آن بیکی از دیوان‌های اشعار هوگو شبیه است بطوری که با مطالعه این اشعار می‌توان بجهه عقاید هوگو پی برد.

مجموعه اول این دیوان هفت بخش است و بهترین قطعات آن که شباهت با اشعار کتاب غزلیات کوچکها و بیه‌ها دارند عبارتند از: «زبان بد» و «ارمینا» و «رمان سه زنگوله» و «زن یونانی وزن پارسی». بعضی قطعات آن نیز فانزری‌های موزونی است. از جمله: «آمینت» و «شهنزاده بیکار» و نیز «چوبه‌دار» و «تالاولی را» و «روی یک کتاب میشل نه کوچک چه نوشته شده بود» و «به‌دُرز» و «کمبدهای بازی نشده» و «غزلیات» از قطعات ممتاز این کتابند. هفت بخش این کتاب بمعنای هفت سیم چنگک

است و سیم هشتم آن، « سیم هفت جوش »، شباهتی به دیوانهای « کیرها » و « سال مخوف » دارد.



مکنونات چنگ

زیر این تصویر نیز که « ژیل »
بمناسبت مکنونات چنگ ساخته
و در « اکلیس » نیز چاپ شده
است این عرصع با اعضاء هوگو
خوانده می شود: « بندگمان حق
و غلامان وظیفه باشیم »

مجموعه دوم این کتاب نیز هفت بخش دارد که عبارتند از: « ۱- تاریخ انسانیت
۲- طبیعت ۳- افکار بزرگ یا فلسفه ۴- صنعت ۵- انقلابات درونی ۶- عشق ۷- هوس،
و قسمت دیگر نیز با اسم سیم هفت جوش بر آن افزوده شده است و شباهت بدیوان
« سنوات شوم » دارد که ذکر آن بعد خواهد آمد. زیباترین تکه های این کتاب عبارتند
از: « مشاهده کوهها » (اشباح کوههای بزرگ یکی پس از دیگری در نظر شاعر مجسم
میگردند) و « حواریون » و « قوزی » (یک قوزی بدبخت از زشتی منظر و ترکیب بد خود
نال و شکوه میکند. ندایی باو میکوبد که پس از مرگش بجای قوز، مانند فرشتگان
دوبال خواهد داشت) و « حساب » (جبر و هندسه) هیچ نمی توانند ما را بر حقیقت و
ریشه اشیا واقف سازند) و « آواز سیلن » و « تکفیر عشق » و « در مجلس رقص » و « اندرز
به پیرگویان » و « گیوتین » و « به گرنزه » و « اگر تقدیر ترا متمول کرد » و غیره.

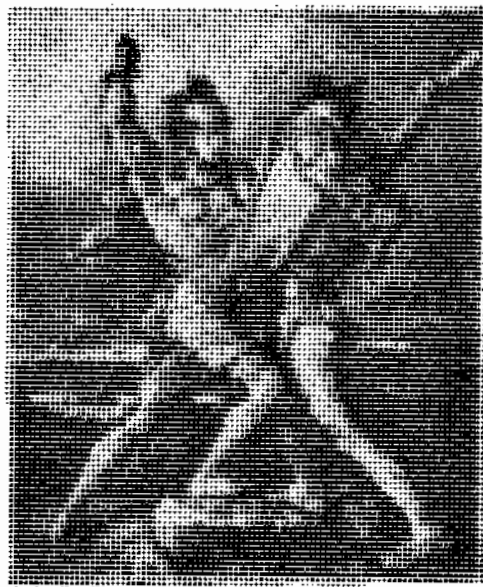
خدا — Dieu

این کتاب بین ۱۸۵۳ و ۱۸۵۵ تصنیف شد و در ۱۸۹۱ انتشار یافت. در این

کتاب فلسفی و بکتورهوگو الوهیت را مورد بحث قرار داده است. روح شاعر فیلسوف بکمال نیروی تصور او برای پی بردن با سرار الوهیت و معماهای لاینحل کون و مکان پرواز میکند و مناظر گوناگون در نظرش مجسم میشوند. بسیاری از پرده‌های ظلمت را میدرد و به پشت آنها نفوذ میکند ولی بظلمت‌های جدیدی دچار میشود، سر انجام نمیتواند بر این اسرار عظیم دست یابد. این کتاب عظمه قوه تصور شاعر را میرساند و اشعار آن شیرین و رنگین و مهیج است.

سالهای شوم — L'anées funestes

این کتاب که در ۱۸۹۸ منتشر شد مربوط بحوادث بین سنوات ۱۸۵۲ و ۱۸۷۰ است و میتوان آن را دنباله دیوان «عقوبات» بشمار آورد. هوگو در بسیاری از اشعار این کتاب از قبیل «بودن» baudin و « درد مملکت» و قطعات دیگر، دوره



عروسی رولان

از افسانه قرون

رولان و اولیویه بختی نواز
میکند ولی این نواز به آشتی
منتهی میشود و رولان با
خواهر اولیویه «اود» زیبا
عروسی میکند.
تثانی از شیلاندر (موزدهوگو)

امپراتوری را مورد منعت قرار داده است و آخرین قطعه کتاب: « صدای شیور » عبارت از یکصد و پنجاه رباعی و اشعار پنج هجایی است که مهارت شاعر را در سرودن هر نوع شعر میرساند و مربوط بقوط امپراتوری روم است.

دسته گل آخرین Derniere gerbe

این مجموعه در ۱۹۰۲ انتشار یافت. اشعار این کتاب هم مربوط بمواضع مختلف است و ویکتور هوگو را کاملا جمهوری خواه و دموکرات معرفی میکند. بعلاوه

اشعاری ذوقی و فرح‌انگیز، اشعاری مربوط به کودکان، اغانی زیبایی راجع طبیعت، غزلیات شیرینی مخصوص عشاق، و نیز افکار و عقائد فلسفی و اندرزهای مفید در این مجموعه دیده میشود. پنج قسمت مختلف این کتاب عبارتند از: «پس از جلای وطن»



پادشاه کوچک تالیس

رولان چون در جنگ باده
 نفر توطئه کنندگان کله‌می -
 خواستند پادشاه تالیس را
 بکشند شمشیرش شکسته است
 دشمنان را با پاره‌سنگهای
 بزرگ از پا می‌اندازند.
 نقاشی از شیگلار (موزه هوگو)

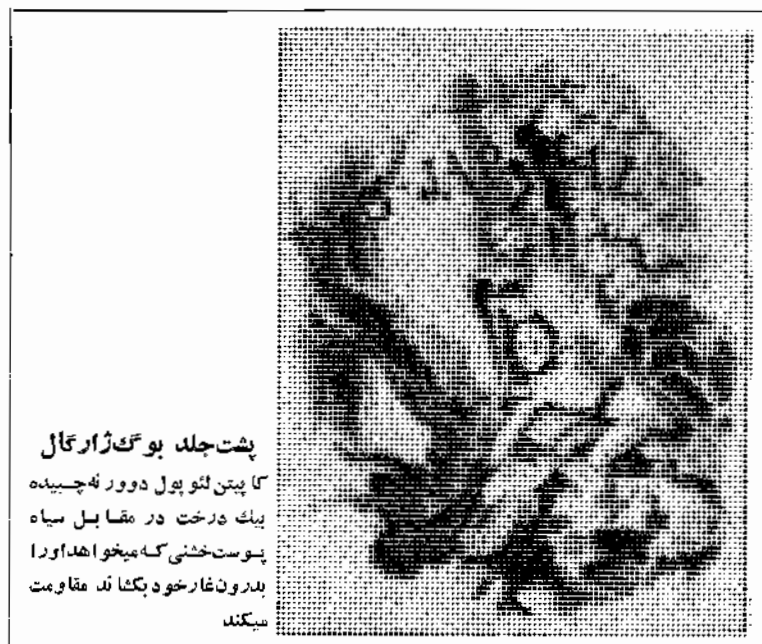
و «ابتدای جلای وطن» و «توده‌های سنگها» و «مکالمات و یادداشتها». زیباترین اشعار این کتاب عبارتند از: «چیز دیگر نمیخواهم». و «پیغمبر و شاعر» و «شما برای نشر حساس نیستید» و «شب آوریل» و «اقعی» و «من ترا دوست میدارم» و «قصه‌یی می‌کندم» و غیره.

۳- رمانهای هوگو

۱- بوگزارگال Bug Jargal

این رمان در ۱۸۱۸ تصنیف و در ۱۸۲۱ بمقدار کم چاپ و منتشر شد. در ۱۸۲۶ هوگو تئویریانی در آن داد و بار دیگر طبیعتش رساند. خلاصه این رمان چنین است: - «پیررو» که بزودی «بوگزارگال» خواهد شد و غلام سیاه کشاورز نروتمندی از مردم «سن دومینگ» است جسارت میورزد و دل به «هاری» دختر ارباب خود می‌بازد. دختر حکایت عشق غلام سیاه را به نامزدش «لثوپول دوورنه» می‌گوید. «پیررو»

پنهان میشود اما نظر از روی ماری برنمیدارد و یک روز ماری را هنگامی که نزدیک است طعمه تمساحی شود نجات میدهد. در نتیجه، «دوورنه» که رقیب «پیررو» است حامی او میشود. در این اثناء شورش سیاهان سن دومینگ (۱۷۹۱) درمیگیرد و بزودی خانه و کشتزارهای پدر «ماری» بدست نهب و غارت و حریق سیرده میشود. در بجهت اغتشاش غلام سیاهی ماری را میرباید و بنقطه دوری می برد. «دوورنه» بتعاقب ریافته «ماری» می پردازد شورشیان او را نیز دستگیر میکنند اما در همان لحظه که می خواهند اعدامش کنند «پیررو» که در آن موقع «بوگزارگال» نام دارد و رئیس مقتدر سیاهان شورشی است وساطت میکند و نجاتش میدهد. این غلام قدیم که مقام نخست خود را فراموش نکرده است حق شناسیش را باین اندازه محدود نمیازد و میخواهد آنرا بمنتها درجه رساند. پس «دوورنه» را نزد ماری میرسد زیرا که در واقع غلامی که در اثناء اغتشاش و حریق ماری را ربوده او را برای رساندن به معشوقش در محل



پشت جلد بوگزارگال

کا پتن لئو پول دوورنه چسبیده
 یک درخت در مقابل سیاه
 پوست خشنی که میخواهد او را
 بدرون غار خود بکشد مقاومت
 میکند

قابل اعتمادی جای داده خود «پیررو» بوده است. سپس «بوگزارگال» بدست سفید پوستان میافتد و دوورنه که صاحب منصب سفید پوستان است بین سیاهان میماند. بوگزارگال بسفید پوستان وعده میدهد که دوورنه را نجات دهد و ده تن از یاران خود را بتواند گروگان بدست آنان میسازد تا اگر او دوورنه را نجات نداد یا خود باز نگشت سفید پوستان آنان را بکشند. اما پیش از آنکه بوگزارگال بتواند دوورنه را نجات دهد رئیس یکدسته از سیاهان که مردی خشن و کره موسوم به پیاسو است اطلاع

میدهد که غروب دوورته را اعدام خواهند کرد و پس از اعدام او پرچم سیاهی بر بلندترین قلّه کوه نصب خواهد شد. دوورته فرار می کند ولی پیایوکه هنگام غروب او را مرده مبیندهاشته است پرچم سیاه را بر قلّه کوه نصب میکند. بوگزارگال چون این علامت شوم را می بیند برای جلوگیری از مرگ ده تن یاران خود نزد سفید پوستان می رود، خود را بگلوله های تفنگهای آنان عرضه میدارد و در راه حق شناسی و وفای به عهد و برای نجات دادن ده تن از رفقای خود جان میدهد. . . اما یارانش راهم پس از او اعدام میکنند.

۴ - هان دیسلند - Hand d,Islande

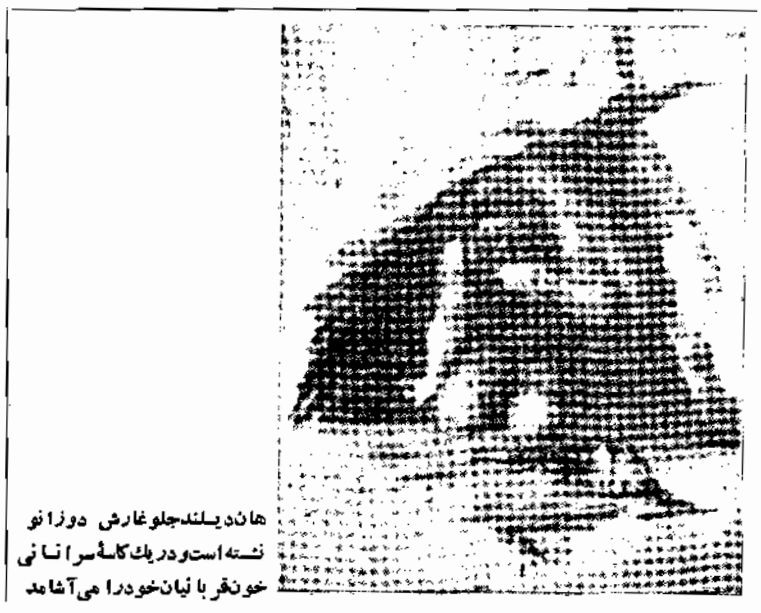
وقایع این کتاب که در فوریه ۱۸۲۳ انتشار یافت مربوط به سال ۱۶۹۹ است و در نروژ در دوران سلطنت کریستیان پنجم رویداده است. «کاپیتان» اوردنر، گولدناو»



هان دیسلند

جدا بود، به توفیق با جیره ای بود که در آن زمان به دست او رسید. «کاپیتان» اوردنر
 است که جانور، پرستار و به دست او رسید. «کاپیتان» اوردنر و با آنکه آن اثر بود،
 به توفیق این بود که به دست او رسید. «کاپیتان» اوردنر و به دست او رسید. «کاپیتان»
 اوردنر و به دست او رسید. «کاپیتان» اوردنر و به دست او رسید. «کاپیتان» اوردنر

پسروالی نروژ برای یافتن اوراق مهمی که بایستی زندگانی «شومهر» صدراعظم بزرگ سابق، پدرو نامزدش «اتل» را نجات دهد اقدامات و کوششهایی میکند و در نتیجه صدراعظم پیرمورد کینه و عداوت شدیدت «دالفلد» که بجای او صدراعظم شده است قرار میگیرد و بسختی در معرض خطر میافتد. کنت برای آنکه «شومهر» را در زحمت اندازد بکمک دوست مطیع و وفادارش «موسمون» اعتصاب و انقلابی بین کارگران معادن برپا میکند. آوردن شجاع هم خود را در خطر می بیند و مشاهده میکند که جزو شورشیان بشمار آمده است. اما در آن موقع اسناد برائت صدراعظم کشف میشود و ممت مسبین اصلی انقلابات و متهم کنندگان را باز میکند. در سراسر این سرگذشت وجود افسانه‌هایی هان دیسلند دخالت دارد که یک نوع حیوان درنده بصورت آدمی است، در کوهها باخرسی زندگی میکند، مسافران را وحشیانه میکشد و خونشان را در کاسه سر کشته شدگان مینوشد.



هان دیسلند جلوغارش دوزانو
نشسته است و در یک کاسه سر انانی
خون نفر با نیان خود را می آشامد

«بنیک نوس» چلادکه اونیز موجودی مخوف است در این رمان رل بزرگی را عهده دار است و بر روی هم اشخاص مختلف این رمان، جاذبه و لطف بسیار به آن بخشیده‌اند. این کتاب که تقلیدی از آثار «والتر اسکات» انگلیسی و از آثار جوانی هوگو است نتایج اخلاقی نیز دارد و هم در آن حال عظمت نیروی تصور نویسنده جوان را به اثبات میرساند.

۳ - آخرین روز يك محكوم ... Le Dernier jour d'un condamné
این کتاب را هوگو در ۱۸۲۹ نگاشته است. مردی که محكوم باعدام شده است

جریان محکومیت خود را و ماجرای مدتی را که در زندان « بی‌ستر » و بعد در زندان « کنسیرژی »، منتظر مرگ بوده و چگونه تهیه مقدمات اعدام را، و آخرین آرایش خود را در زندان و حرکت باگردونه محکومین را سوی سیاستگاه، و تأثرات و شکنجه‌های درونی و وحشت‌های جنون‌آورش را در چند لحظه مهلثی که داشته و میدانسته است که بزودی پایان خواهد رسید، شرح میدهد. منظره عنایت زندانیان محکوم به اعمال



آخرین روز یک محکوم

تصویر نهایی که محکوم پیش از اعدام در زندان است. در این تصویر، محکوم به اعدام در حال حرکت است و توسط نگهبانان همراهی می‌شود.

شافه، اسامی محکومانی که پیش‌از او در زندان او بوده‌اند، صدای تضرعات و ناله‌های زندانیان، صحبتش با زندانیان سفاک، با کشیش، با نگهبانان، با دختر کوچک خود، آخرین چیزهایی هستند که افکارش را مشغول می‌دارند، و تصور اعدام‌شدن و جان دادن عذاب‌ناپذیر با او میدهد. و یک‌توره‌وگو این کتاب را مخصوصاً برای جلوگیری از مجازات اعدام نگاشته و در چاپ چهارم آن مقدمه‌ی به اسم « یک کمدی در خصوص یک

ترازدی « بر آن افزوده است و انتقادات و عیب‌جویی‌هایی را که از طرف نویسندگان مختلف بر این کتاب شد جواب گفته است.

۴- نتردام دوپاری - Notre-Dame de Paris

این رمان مشهور در ۱۸۳۱ تألیف شده است و وجه تسمیه آن وقوع حوادث مهم در اطراف کلیسای نتردام پاریس است.

در تالار بزرگ کاخ دادگستری یک نشان علمی و اخلاقی اثر «پیرگرینگوار» شاعر را نمایش می‌دهند و جمعیت در آنجا ازدحام کرده است. در این اجتماع با یک جوان



تصویر نابویی که لوی بولانژه از یک صحنه نتردام دوپاری ساخته است. سرای معجزات (کورده میراکل) مرکز اوپاش پاریس هنگامی که گرنگوار شاعر را نزد شاه‌مردمان برده‌اند. در قسمتی از میدان آتش افروخته‌اند و اوپاش و مدهایان گرم رقص و باده نوشی و عریضه جویی و شرارتند.

محصل موسوم به «زهان فرولو» و با يك رئیس اوباش موسوم به «نرو ووقو» آشنا می-
شويم. بموجب پیشنهاد شخصی اخیر قرار میشود بجای تماشای تئاتر، يك «پاپ
دیوانگان» از میان زشت ترین اشخاص انتخاب شود و قرعه این انتخاب بنام «کازیمودو»
فوازنده نافوسهای کلیسای نتردام که هیكلی ناقص و عجیب و چهره‌ی بی اندازه زشت و
کریه دار اصابت می‌کند. آنگاه دختر باده‌نشینى موسوم به «اسمرالدا» درحالی که در میدان
کلیسای نتردام در وسط دائه‌ی ازمردم مشغول رقصیدن است وارد صحنه زمان میشود.

کلود فرولو که از کشیش‌های بزرگ کلیسا است در کمین دختر رقص دیده
میشود. این کشیش روزگاری مستغرق در تحصیل دانش و در مطالعه کتب بوده، سر رشته‌ی
از زن و عشق و شهوترانی نداشته است، اما همینکه دختر باده‌نشین را با قامت دلارا و
چهره ظریف و اندام موزون و حرکات دلنوازش می‌بیند احساساتى شهوت آمیز و وحشیانه
دراو پدیدار میشود. می‌بیند چاره‌ی جز کلمایى از آن دختر ندارد و ناچار باید مقصود
خود را بر آورد، پس سعی میکند تا او را بوسیله «کازیمودو» زیر دست مطیع خود برآید
و کام دل از وی حاصل کند. صاحب منصب جوان و زیبایى موسوم به «فیوس» که از نجیب
زادگان درجه اول پشمار میرود دختر باده‌نشین را از جنگال «کازیمودو» عجیب الخلقه
نجات می‌دهد و «کلود فرولو» کشیش از این همه کوشش نتیجه‌ی جز تهیه يك رقیب قوی
و زیبا برای خود نمیبرد. در این اوان «گرینگوان» شاعر که از خانه خود بیرونش
کرده‌اند و در کویچه‌ها و در راه و پیراهه شهر پارسی سرگردان است به سرای معجزات که
مرکز اوباش و گدایان است میرسد و گدایان تصمیم می‌گیرند او را بکشند پس شاعر بنوا
را نزد پادشاه اوباش می‌برند و او، محکوم بمرگش می‌کند، بدینگونه که اگر هیچک
از زنان سرای معجزات او را بشوهری نپذیرفت بی درنگ بدارش آویزند.

در آخرین لحظه مهلت شاعر فیلسوف، «اسمرالدا» باده‌نشین برای رهاندن او
از مرگ پیش می‌آید و بشوهری می‌پذیردش؛ اما گرینگوار فقط شوهر ظاهری و فلسفی
باده‌نشین میشود؛ اسمرالدا اندیشه‌هایی در خصوص این شاعر دارد اما دل و جانش متوجه
افسر زیبای جوانی است موسوم به فیوس که شبی از خطر نجاتش داده است. این دختر
برای خود درجهان، دشمنی سراغ ندارد مگر کلود فرولو و کشیش و يك پیرزن منزوی
مفلوک که در یکی از حجره‌های میدان «گرو» ساکن است و چون در روزگار قدیم باده
نشینان دخترش را ربوده‌اند، همه این جماعت را دشمن میدارد و هر جا باده‌نشینى ببیند
می‌خواهد با چنگ و دندان پاره پاره‌اش کند. این پیرزن يك لنگه کفش دختر گمشده‌اش
را همیشه همراه دارد و يك لنگه دیگر همان کفش مانند طلسمی بگردن اسمرالدا آویخته
است و به دخترش گفته شده است که بوسیله آن میتواند مادرش را باز یابد.

صحنه زمان وضع مخوفی بخود می‌گیرد، و سرانجام اسمرالدا «فیوس» را می‌بیند
و به وی می‌فهماند که دوستش می‌دارد. افسر شهوت پرست شب هنگام او را برای کام گرفتن
از او به جای دنجی میبرد. کلود فرولو، کشیش، دنبالشان میکند.

افسر جوان هماندم که نزدیک است بر مقاومت اسمرالدا فائق شود و می‌خواهد
کام دل از وی بگیرد با ضربت خنجرى که ناشناسی بر پشتش می‌زند از پای میافتد و بی‌حس
می‌ماند. «اسمرالدا» با چشم‌گریان با تهاجم قتل دستگیر میشود. او را به محاکمه میکشاند
و عنوان جادوگری به وی میدهند. اسمرالدا زیر شکنجه بطوری که میل مستنطق است

اعتراف میکند. کشیش در زندان بسر اعش می‌آید و آزاد کردنش را در بهای یک بوسه پیشنهاد میکند، بادیه‌نشین با نفرت تمام او را از خود میراند.



نزدام دو باری: اسرائیل! دختر زیبای بادیه‌نشین از میان جمعیت میگذرد و آب به‌گاز می‌دود و می‌نوشاند. از تابلوی «مرسون»

بزودی دختر را برای مجازات با پیراهن پاره و پای برهنه، زنجیر بگردن جلو در کلیسای نتردام می‌آورند. در آن اثناء کلود فرولو فرار میکند و چندی در خارج شهر با سرگردانی و بهت بسر میبرد و هنگامی بشهر بر میگردد که قربانی شهوت پرستی و شقاوتش را جزو مردگان میدانند اما بزودی آگاه میشود که دختر باده‌نشین نجات یافته است و در کلیسا تحت حمایت و مواظبت کازیمودو است. ناگفته نماند که کازیمودو که اونیز دیوانه عشق دختر باده‌نشین است هنگام اعدام، به وسیله طنابی که از بالای کلیسا بپایین می‌آورد دختر را میرساند و بدرون کلیسا میرود و فریاد میزند: «بست! بست!... گندایان و اوباش که از نبودن دختر باده‌نشین ددرای معجزات کسل شده‌اند و نمی‌دانند که دختر بمحض بیرون آمدن از کلیسا دستگیر و اعدام خواهد شد یا شب با تمام عده خود برای بیرون آوردن او از کلیسا هجوم آور می‌شوند.

«کازیمودو» ی گوشت چیزی نمی‌فهمد جز آنکه می‌بیند عده‌یی از اوباش



کلود فرولو
کشش در
قاریکی ضربت
کاردی به
«فیوس» که
اسمرالدا
را در آغوش
گرفته است
می‌زند

میخواهند دختر جوان را از وی بر بایند و ببرند؛ پس با همه قوایش و با شدت بمداغه میبرداند، فیوس افسر شهرت پرست که از زخم خنجر نموده و معالجه شده است با عده‌ی از افرادش برای جلوگیری از ازدحام می‌آید ولی منلوب میشود. در آن موقع کلود فرولو، کشیش از زده خورد او بایش، و غیبت کازیمودو استفاده میکند، بجزه اسمرالدا میرود و حاضر میشود که فقط در مقابل يك كلمه محبت آمیز او نجاتش دهد، اما دختر باده نشین او را با همان وحشت و نفرت دیرین از خود میراند. کشیش غضبناک میشود، اسمرالدا را از کلیسا بیرون میکشد و او را به پیرزن منزوی که کینه شدیدی را به باده نشین میداند تسلیم میکند.

پیرزن ضمن زده خورد با دختر باده نشین و آزرده او با چنگ و دندان ناگهان لنگه کفش کوچکی را که وی بگردن دارد کشف میکند و دختر گمشده خود را باز می‌شناسد. میخواهد نجاتش دهد و در حجره خود پنهانش سازد. اما بزودی «تریستان» فرمانده کل میرسد، دختر باده نشین را می‌بیند و بی‌اعتناء بناله‌ها و فریادهای مادر بیچاره که از وحشت و یأس بحیوان درنده‌ی شبیه شده است دختر باده نشین را بیرون میکشد و سوی سیاستگاش میبرد. در این موقع دو تن از بالای مناره کلیسا بصحنه اعدام می‌نگرند، یکی از این دو کلود فرولو و دیگری کازیمودو است. هنگامی که هیکل سفید پوش اسمرالدا که بدار آویخته است آخرین تشنجات خود را بیابان میرساند و بیحرکت می‌ماند، کشیش تبسم سهمگینی بر لب می‌آورد. کازیمودو که بخوبی متوجه او است، این تبسرا می‌بیند و او را از بالای برج بیابان پرتاب می‌کند. آویختن کلود فرولو به يك ستون و چسبیدن آن با چنگ و ناخن، بیابان رسیدن قوا و رها شدن و افتادن او بر زمین و جان دادن او از بهترین قسمت‌های این رمان بشمار می‌رود. اما کازیمودو بدخمه‌ی که جسد اسمرالدا را در آن نهاده‌اند میرود، این جسد بیجان را در آغوش میکشد و جان میدهد.

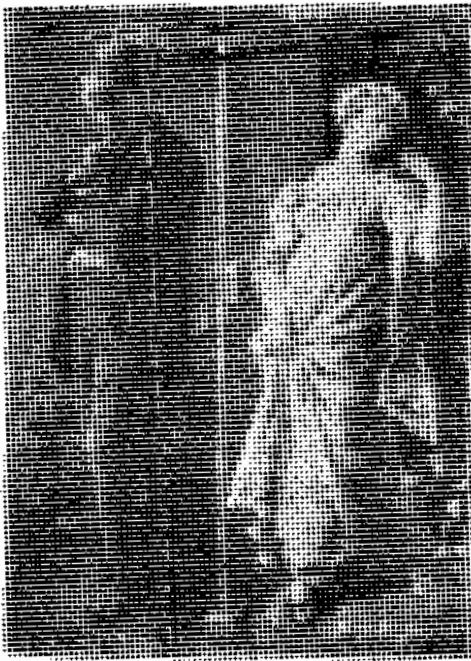
۵ - کلود گدا Claude Gueux (ژویه ۱۸۳۴)

این کتاب نیز بر ضد مجازات اعدام نگاشته شده است. کلود گدا کارگر بیچاره نادانی است اما اخلاق عالی و سجاوی نیکویی دارد و بازن و يك فرزندش زندگی میکند. در نتیجه بیچارگی و بیکاری و ناخوشی، فانی میدزد تا به وسیله آن شکم خود و خانواده‌اش را سیر کند. هنگام سرقت دستگیر و محکوم به زندان میشود، در زندان به آرامی بسر میبرد. اما روزی که بفرمان رئیس محبس زندانی دیگری را که با او در يك اتاق است و با رفاقت و مصاحبت یکدیگر بسر می‌برند از وی جدا میکنند، خشمگین میشود و رئیس زندان را بضر تیری میکشد و محکوم با اعدام میشود. در پیشگاه محکمه و در مقابل مرگ نیز وضع آرام و نجیبانه‌ی ظاهر می‌سازد تا تبر جلد گردنش را قطع میکند. این قصه حقیقتی هم دربردارد و کلود گدا با قدری اختلاف وجود داشته و بهمین جرم نیز اعدام شده است.

۶ - بنوایان Les Misérables - (۱۸۶۲)

کتاب بنوایان بزرگترین شاهکار هوگو و بلکه از بزرگترین شاهکارهای ادب و رمان نویسی دنیاست. این کتاب چنانکه از عنوانش پیدا است و بطوریکه در مقدمه

کوچکی که هوگو بر آن نوشته است دیده میشود، برای تجسم تیره‌روزیها و بینوایی‌ها و بدبختی‌های بشر، برای نشان دادن تأثیرات سوء مجازات‌های بشری که بمعنیه او دوزخی است که بدست آدمی برای بیچارگان تهیه شده است، برای ظاهر ساختن دلیل بینوایی و بستی مردم، بیچارگی و سقوط زن، جهل و فلاکت کودک، و برای انسان دوستی و نوع‌پروری



فانتین و ژان والژان

از فریب خوردگی و سقوط
فانتین کودکی بوجود آمد
موسوم به «کوزت». ژان -
والژان پس از آنکه سررد
شرافتمندی شد، متأسر از
سر نوشت دخترش فانتین
حمایت فرزند او کوزت را بر
عهده گرفت و داستان بینوایی
به وجود آمد.

نوشته شده است. بازیکنان مختلف این رمان هر يك وجود تصویری بزرگ و بی نظیری برای تجسم خوبی حقیقی یا بدی واقعی، طهارت یا خبث، نیکوکاری و احسان، یا جنایتکاری و خشونت، ستمگری یا ستمکشی، علوهمت، یا پستی فطرت بشمار میروند و خصوصاً «آبه میریل»، ژان والژان، «فانتین» تناردیه‌ها، ژاور، پتی‌گاوروش و «ماریوس» پهلوانان آن از «تیپ» های بین‌المللی محسوب شده‌اند. این کتاب بر پنج بخش تقسیم میشود که عبارتند از «۱- فانتین ۲- کوزت ۳- ماریوس ۴- قرانه کوچجه» «یلومه» و حماسه کوچجه سزدنی ۵- «ژان والژان». مهمترین پهلوانان این سرگذشت عبارتند از: مسیو «میریبل» اسقف نیکوکار و عادل؛ ژان والژان محکوم به اعمال شاقه که سقوط او در دوزخ اجتماعی و تجدید حیات اخلاقی او و عروج او سوی نور معرفت و نیکوکاری عمده موضوع این کتاب است، فانتین؛ زن جوانی که دست هوسکاری و شهواتی جوان بی‌وفایی به‌ذلت و تیره‌روزیش دچار کرده است، کوزت دختر او، ژاور

پلیس خشن و خشک که جز وظیفه خود چیزی نمی‌شناسد، ماریوس که متعاقب حوادثی مجبور میشود از سعی خود نان بخورد، و عشق او به کوزت دختر فانتین، و حوادث و



فانتین رها شده - اثر
اوژن کاریر -
- (موزة هوسو)

ماجرای گوناگون زندگی او، که قسمتی از آنها از زندگی خود هوگو است، «گاوروش» طفل ولگردی که دارای روح بزرگ و اخلاق عجیبی است. ویکتور هوگو همه نیروی ادبی و علمی و افکار و احساساتش را در منتهای قوت و عظمت در این کتاب بکار برده و آنرا بصورت شاهکاری بی نظیر و گرانبها در آورده است.

البته حکایتی که موضوع این داستان است یکی از جذاب‌ترین و شیرین‌ترین داستان‌هایی است که در بهترین رمانها میتوان خواند ولی بینوایان را در حقیقت يك کتاب رمان نمی‌توان نامید بلکه يك جنگ نفیس است حاوی همه چیز، کتابی است تاریخی، اجتماعی، اخلاقی، جنگی، سیاسی، علمی و دینی، و مطالبی چنان دقیق و مؤثر و جامع

در آن فراهم آمده است که اگر ده دفعه هم آنرا بخوانند باز کم است. یکی از قسمت‌های بسیار مهم و ممتاز بینوایان که آنرا میتوان جداگانه بعنوان



تصویری که «ریو» برای کلود گدا کشیده است این جوان بدبختی است که از فشار عمر سنگی نانی میدزدد و در زندان نهمیان خود رامیکند و اعدام میشود



بینوایان

زنان و ائزان در زندان اعمال
شاقه پس از آنکه درد یوان
جنایی «آراس» خود را
معرفی کرد و از اوج عزت
بار دیگر بزندان اعمال
شاقه رفت

یک کتاب بسیار مفید اخلاقی و اجتماعی چاپ و نشر کرد و مردم را برای سرمشق گرفتن به مطالعه دقیق و عمیق آن واداشت بخش اول کتاب است که مربوط به زندگی و فضائل یک

مرد روحانی موسوم به «آبه میری پل» است. این قسمت گذشته از ارزش و تأثیری که در اصل داستان دارد دارای ارزش فوق العاده ادبی و اجتماعی است. یکی دیگر از قسمت‌های بینوایان که فقط ربط بسیار کمی با اصل داستان دارد اما از شاهکارهای بزرگ نویسندگی و ذهن‌مندانانه‌ترین کارهای هوگو بشمار میرود، قسمت «واترلو» است که در آغاز جلد دوم آمده است. این نیز میتواند یک کتاب مستقل



ژاور، پلیس
تاجر ناپلیر

شمرده شود و بسیاری از منتقدان بزرگ اینرا از شاهکارهای نثر نویسی و حماسه سرایی و تاریخ نویسی شمرده‌اند. به علاوه هوگو خود را در این قسمت درمناقصات و وطن پرستی جلوه‌گر می‌سازد و ستایشی را که برای ناپلئون کبیر دارد بهتر از همه جا در این کتاب نشان میدهد.

سومین قسمت ممتاز بینوایان که باز تماس و بستگی بسیار با متن داستان ندارد ولی بسیار عالی و عمیق و عبرت‌انگیز و سودمند است قسمت مربوط به «دیر ورهبانیت» است.

باز یک قسمت دیگر بصورت یک بحث بلیغ ادبی و اجتماعی و فلسفی راجع به «آرگو» در این کتاب هست که جادارد چند دفعه و با کمال دقت مطالعه شود.



تئاردیه وزن او

فانتین بینوا! کودک خود
را به تناردیه میخانه چی
وزن او سپرده بود که از ردل
ترین و شقی‌ترین مردم
روزگار بودند و این کودک
را زجر میدادند، و برای تأمین
مخارج این کودک و مواجهه
با حرص و طمع تناردیه‌ها بود
که فانتین بینوا سقوط کرد

در چند مورد که هوگو در بینوایان فصل‌ها و صفحاتی را اختصاص به بحث‌های سیاسی و اجتماعی داده است بخوبی دیده میشود که این مرد درسیاست و فلسفه اجتماع و اقتصاد و بطور کلی در کشورداری بسیار عمیق و صاحب‌نظر است و خود این فصول جواب دندان‌شکنی است به کسانی که برای هوگو نبوغ سیاسی قائل نبوده‌اند.

مخصوصاً چیزی که به نظریات سیاسی و اجتماعی هوگو ارزش بی‌اندازه میدهد دفاع با حرارت و هیجان‌انگیز او از آزادی است. آزادی برای همه ملل، آزادی برای تأمین رضای وجدان و برای بالا رفتن سطح انسانیت و برای نجات یافتن بشر از انواع ذلت‌ها و اسارت‌ها.

یکی دیگر از قسمت های با ارزش بینوایان که باز جز ربط کوچکی با اصل داستان ندارد قسمت مربوط به گنداب ویا مجرای فاضل آب پاریس است که با نهایت قدرت نوشته شده و خود گذشته از يك شرح روشن و دقیق با يك دید بسیار قوی، يك انتقاد بسیار مؤثر سیاسی و اجتماعی است.



بچه لات پاریس

این بچه ها وروش است که
هوگو روح پاریس را در
او مجسم کرده است. در چند
فصل بینوایان این کودک و لنگرد
بلند همت نقش مهمی بازی میکند.

اینها شمه ای از قسمت های بینوایان است که آنقدرها با اصل داستان مربوط نیستند ولی ارزش کتاب بیشتر بخاطر آنهاست و جا دارد که با کمال دقت مطالعه شود. بطور کلی حیف است که بینوایان را يك قصه، يك افسانه، يك هایه سرگرمی محسوب داریم، این يك کتاب است، يك کتاب واقعی، با منتهای ارزشی که برای يك کتاب خوب قائل میتوان شد.

۷- کارگران دریا (Travailleurs de la mer) (۱۸۶۶)

کتاب کارگران دریارا گروهی از ادبا شاهکار رمان نویسی هوگو می شمارند. ویکتور هوگو مقصود خود را از تألیف این کتاب چنین نگاشته است: «میخواستم کار و کارگری را شریف و با افتخار معرفی کنم، اراده و اخلاص و همه چیزهایی را که مایه عظمت مرد است بستایم، میخواستم نشان دهم که سخت ترین و رطبان، قلب است، و کسی که از امواج دریا نجات یابد از زن رهایی نخواهد یافت؛

میخواستم بگویم که چون موضوع محبوب واقع شدن در میان باشد، «همه کار کردن» در مقابل «هیچ کار نکردن» و ژیلیا در مقابل «ابونهزر» مغلوب میشود؛ میخواستم به



گوزت

این نازنین کودك لاشر و
ضعیف در میخانهٔ تناردیه
ها مثل يك زن بزرگوار
میکرد و امر لظه‌بی از کار
باز میماند مادام تناردیه
بیرحمانه کتکش میزد

اثبات رسانم که خواستن و فهمیدن، در مورد يك ذره حقیر نیز، برای مغلوب کردن و ناپدید کردن مخوفترین قوا و اقتدارات و دفع بزرگترین موانع کافی است.»

اشخاص این رمان عبارتند از «لوتیری» ملاح پیر که کثرت سن و ضعف قوا، زندگی تقدس آمیزی برای او تهیه کرده است و اوزیر پوستی خشن و ظاهری زنده، قلبی عالی و نجیب دارد. این ملاح پیر کشتی بخاری خود را که موسوم است به «دوراند» و بیش از آن، دختر خود یعنی «دروشت» را دوست میدارد اما قهرمان واقعی رمان، ژیلیا صیاد است که مزدیست خوش قلب و نجیب منتها در نتیجه بعض پیش آمدها منفور عموم شده است. این شخص موجودی محروم و بینوا است که ظاهری خشن و وضعی مکره دارد ولی مانند يك کودك بی آرایش، ساده و صادق است.

روزعید نوئل، «دروشت» زیبا در نتیجهٔ يك هوس کودکانه اسم «ژیلیا» را روی برف مینویسد و صیاد بیچاره این اسم را میخواند و متفکر برجای می ماند. سپس این امید که ممکن است دروشت دوستش بداند فکر ثابت و مسامحت میکند. دختر ملاح هم يك کشتی سبک موسوم به «پانسی» دارد. کشتی «دوراند» اولین کشتی بخاری است که در این حدود باب افکننده شده و ماشین آن چنان با مهارت و دقت ساخته شده است که

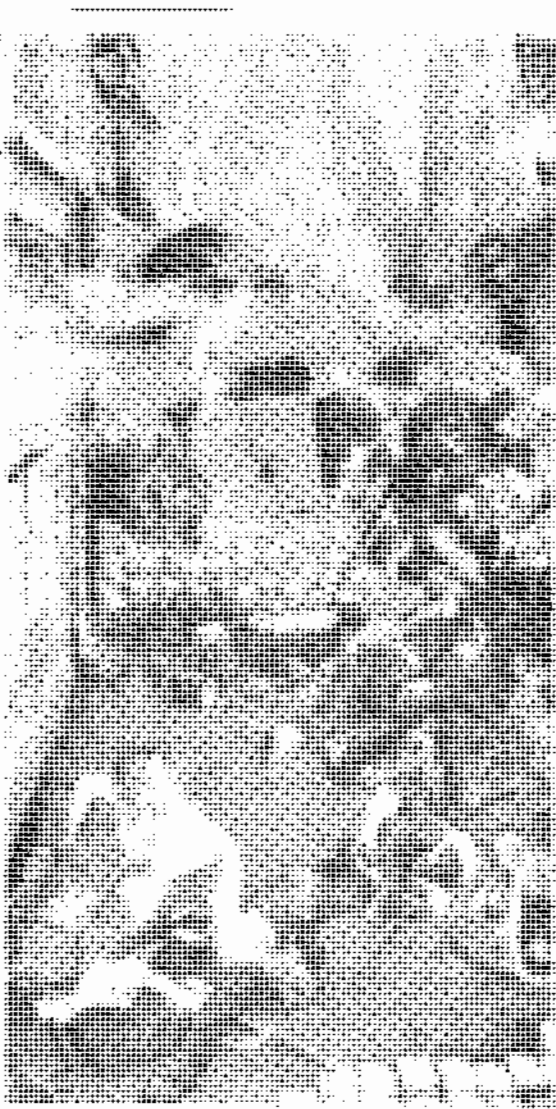
ساختن نظیرش غیر ممکن است. این کشتی مرتباً کار میکند و برای صاحب خود ثروت و افتخار حاصل میدارد اتفاقاً دو دزد خائن کشتی « دوراند » را می‌زدند و درصدد غرق کردن آن برمیآیند. این خیر شوم به « لوتیری » میرسد و اومخصوصاً از بابت ماشین کشتی که تهیه نظیر آن محال است مشوش میشود.

شیروش فشنک‌ها

بنا جمع میکند

بنا: اثر « آ. وی. ت »

شیرزه و یکتور هو (۴)



شیروش پاریس

بنا: از هر طرف

بنا: با وجود

بنا: گاوش می‌جنبند

بنا: می‌کند و آواز

بنا: و فشنگان

بنا: سر بازان مقتول

بنا: خالی میکند تا

بنا: فشنک‌شورشان

بنا: جبران کند

نجات دادن این ماشین از غرق، کار مشکلی است و حتی اقدام باین کار یکنوع دیوانگی بشمار میرود. یکی از ملاحان بصاحب کشتی پیشنهاد میکند که کسی را برای نجات ماشین پیدا کند، و «دروشت» زیبا بیدرنگ میگوید: «هر کس باین کار اقدام کند من زن او خواهم شد.» با آنکه همه مسحور زیبایی دختر هستند هیچکس جرأت نمی‌ورزد داوطلب شود اما زیبایی صیاد با رنگ پریده پیش می‌آید و ازدختر ملاح می‌پرسد: «آیا برآستی شما زن نجات دهنده‌تان میشوید؟» پدر دختر میگوید: بلی من قول شرف میدهم و بخدا قسم یاد میکنم که «دروشت» را بکسی که در این کار موفق شود بدهم. شب بعد زیبایی صیاد بامیدی که این حرف در وی ایجاد کرده است جان خود را در میان امواج غضبناک اقیانوس در معرض خطر می‌نهد و بی آنکه جن آسمان شاهدهی داشته‌باشد وارد دریا میشود، با رنج و زحمت بی پایان ماشین کشتی را اززدان و ازغرق



کوزت و ژانوالزان پس از
فرار از دریا

نجات میدهد و سوی ساحل می‌آید. در سینه امواج مانع جدیدی که ثمره شجاعت او را تهدید میکند در سراهش ظاهر میگردد و صیاد شجاع ناچار میشود با يك جانور عظیم و مهیب دریایی بجنگد. سرانجام بر جانور هم فائق می‌آید و ماشین را به «لوتیری» میدهد و منتظر است که پاداشی را بگیرد. لوتیری این ماشین را روی کشتی «پانس» نصب میکند و آنرا در بندر بکار میاندازد. اهالی با حیرت بآن مینگرند. لوتیری

محبت نجات دهنده خود یعنی « ژیلیا » را دردل میگیرد و با وفاداری بسوگند خود اعلام میدارد که دخترش تعلق به ژیلیا دارد ولی در نهایت حیرت او و دیگران، ژیلیا از قبول دختر امتناع می‌ورزد، زیرا که چند ساعت پیش در تاریکی شب چیزهایی شنیده است که بر وی معلوم میدارد که « دروشت » چوپان جوانی را موسوم به « ابو نزر » دوست میدارد. ژیلیا چنان از قبول دختر امتناع می‌ورزد که اشکالی در عروسی دختر با چوپان جوان باقی نمی‌ماند و صیاد بینوا، در جشن عروسی او هم حضور می‌یابد. آنگاه ساکت و تیره و دلمرده نزدیک صخره‌یی که هوسرانی طبیعت گودالی در آن حفر کرده است که



کازمیران دریا

ژیلیا و جانور مهیب دریایی

اثر هموستای دوره

روزی دوبار از آب دریا برای اثر جزر و مد پیر و خالی میشود و در قعر گودال می‌نشیند - آب بدرون گودال می‌آید. ژیلیا در انتظار مرگ چشم بکشتی عروس و داماد که روی دریا سوی افق روان است میدوزد. رفته رفته آب فرا میگرددش و در همان لحظه که کشتی از نظرش ناپدید میگردد آب از سرش میگذرد و موج بقعر دریا میکشاندش.

۸- مردی که میخندد - L'homme qui rit

بیشتر وقایع این کتاب در انگلستان و در زمان سلطنت ملکه «آن» صورت می‌گیرد. حقه باز پیردانی موسوم به «اورسوس» که مردی خوش قلب و نجیب است بوسیله یک دوچرخه اسبی وبا یگانه دوست خود یعنی گرگی که آن راه «هومو» مینامند در جنوب انگلستان گردش و سیاحت میکند. یک شب به پسر بچه‌یی برمیخورد که وحشیان صحرا نشین بچه دزد، چهره او را بوسیله بریدن لب او و بخیه زدن آن بطوری تغییر داده‌اند که همیشه خندان بنظر میرسد؛ و بعد او را رها کرده و رفته‌اند. طفل سرگردان در صحرا، کنار جسد بیجان یک زن، دختر کوچکی را یافته است و او را باخود میبرد.



مردی که میخندد

گوین پلین (قاشی روشکروس)
همیشه خندان بنظر میرسد
زیرا که در کودکی دهانش
لا بنا گوش دریده شده است.
او عشق دخترکی را بینا را بداد
میگیرد و دخترک چون او را نمی-
بیند خیال میکند که او مرد بسیار
زیبایی است

این دختر کور است و پسر مرد حقه باز این دو کودک را که اولی موسوم به گوین پلین Gwinplaine است و دیگری را «ده آ» نام میکندارد، بفرزندای خود میپذیرد. این دو کودک نزد «اورسوس» بزرگ میشوند و یکدیگر را دوست میدارند. بعد باتفاق بلندن می‌آیند و خنده دائم «گوین پلین» موجب جلب توجه تماشاچیان میشود.

يك روز مرد خندان ناپدید میگردد و رفقایش نمیتوانند بازش یابند . پس از يك چند بمررد خندان گفته میشود که نامش « لرد کلانشاری » است و بعضویت مجلس اعیان انگلستان برگزیده شده است .

مرد خندان عناوین جدید را میپذیرد، به مجلس اعیان وارد میشود، خود را



بمناسبت کتاب نود و سه
ویکتور هوگو پیکر «داننون»
و «روبییر» و «مارا» را
حجاری میکند!
کاریکاتور «ژیل» چاپ
شده در اکلیس

نمایندهٔ فقرا و مردم بیچاره و بی‌نصیب بشمار می‌آورد و با کمال شدت و اقتدار بزرگانی را که در اطرافش هستند مورد اعتراض قرار میدهد، اما يك خندهٔ عمومی که شکل ناهنجارش ایجاد میکند یگانه جوابی است که باظهاراتش داده میشود. «گوین پلین» بزودی از این مجلس و از این مقام میگریزد و اورسوس و «ده‌آ» را که او را مرده انگاشته‌اند و عازم حرکت هستند می‌یابد.

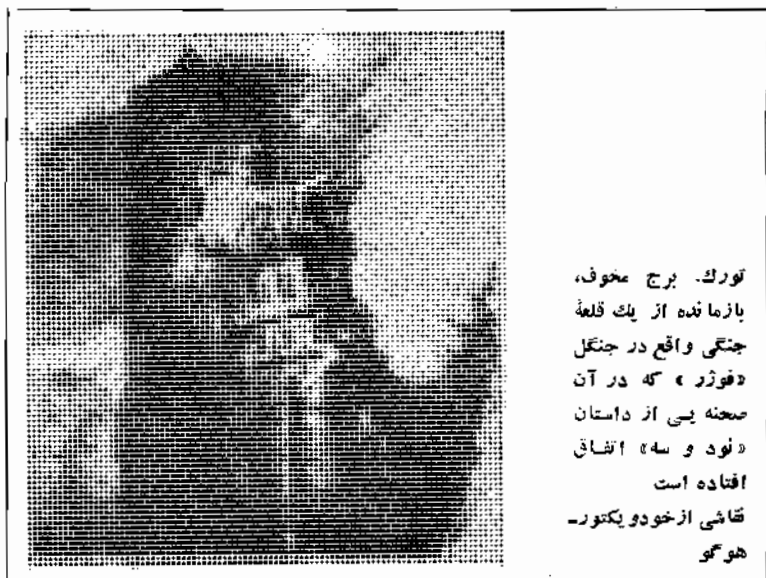
اما در اینموقع «ده‌آ» بسختی مریض میشود و بحال احتضار میافتد و در آغوش گوین پلین می‌میرد و او ازرنج و یاسی که مرگ معشوقه‌اش در وی ایجاد کرده است باغوش امواج دریا پناهنده میشود و جان میدهد.

این رمان از آغاز تا پایان طبیعی و اخلاقی و اجتماعی و زریبا است و صحنه‌های بدیع و ظریف و مهیجی دارد که در کمتر رمان نظیرشان دیده میشود بطوریکه يك عده هم این کتاب را بزرگترین شاهکار رمان نویسی هوگو می‌شمارند.

۹- نود و سه - Quatre - vingt - treize (۱۷۸۳)

هوگو بعنوان زمینهٔ تاریخی این رمان مؤثر و مهیج، بزرگترین موقع بحرانی

فرانسه یعنی سال ۱۷۹۳ و منازعات و کشمکش‌های «وانده» را که جمعی از طرفداران وضع سابق در آن مجتمع بودند با مجلس «کنوانسیون» و وقایع مهمی را که در آن زمان روی داده انتخاب کرده است. يك كشتی انگلیسی، موسوم به «کلابمور» که حامل افسران فرانسوی در یاری سابق سلطنتی است در صدد است «مارکی دولانتناک» را که از شهزادگان ساکن برتانی است در ساحل وانده پیاده کند. «مارکی دولانتناک» را مهاجران بجای شهزاده درجه اولی که همیشه باهالی و عده آمند میداد ولی هرگز جرأت اقدام باین کار در او دیده نمیشد بفرانسه فرستاده‌اند اما ورود او بسیار دشوار است. يك جهاز فرانسوی نزدیک می‌شود و هر لحظه عرصه را بر این کشتی تنگتر می‌سازد. کشتی انگلیسی جنگ و زد و خورد شدیدی را متحمل میشود و چاره‌ی جز غرق و فرورفتن در آب نمی‌یابد. در این اثنا «لانتناک» بكمك يك ملاح فداكار و بوسيله يك قايق كوچك از كشتی مفروق جدا می‌شود و بساحل میرسد و هماندم كشتی انگلیسی از ضربات گلوله توپ كشتی فرانسوی درهم میشکند و در آب فرو میرود.



تورك. برج مخوف،
بازمانده از يك قلعه
جنگی واقع در جنگل
«فوزر» که در آن
صحنه‌ی از داستان
«نود و سه» اتفاق
افتاده است
قاشی از خود و یکتور-
هوگو

اولین چیزی که «لانتناک» در ساحل می‌بیند اعلانی است که بپایه يك صلیب سرنگون نصب شده است و بوسیله آن مجلس کنوانسیون قیمت معتابه‌ی برای سراو تعیین کرده است و امضاء برادرزاده‌اش «هوون» فرمانده قوای «کنوانسیون» نیز ذیل آن دیده میشود. در نتیجه اقدامات و جدیت‌های «مارکی دولانتناک» هیجان و شورش اهالی وانده، شدت و اهمیتی بخود میگیرد و عده‌ی از طرفداران کنوانسیون که آنجا هستند مغلوب می‌شوند. دوزن که یکی از آنان سه بچه دارد تیرباران می‌شوند و شورشیان از بچه‌های بی‌مادر پرستاری میکنند. در آن موقع «سیموردن» که یکی از اعضاء مهم

«کنوانسیون» و معلم و پدر روحانی «گورن» است برای پیوستن بشاگرد خود که در «وانده» است حرکت می‌کند. غارت قراء، سوزاندن مزارع، شکم دریدن یا سر بریدن زنان و بچه‌ها دروانده شروع میشود. هنگام تسخیر مجدد شهر «دول» از طرف قوای کنوانسیون يك تفنگ سینه «گورن» را هدف قرار میدهد اما در آن موقع مردی خود را میان سلاح قاتل و هیکل فرمانده می‌افکند و تیر بی‌خطا می‌رود. این «سیموردن» است که در آن لحظه از پاریس رسیده است. دنبال او دستگاه مخوف آهنینی که يك عده اطراف آن هستند دیده میشود و باعث ترس و وحشت و هیجان عمومی میشود.

این دستگاه «گیوتین» است. «سیموردن» این ماشین مخوف را مخصوصاً برای اعدام «لانتناک» باخود آورده است و اولین سفارش او به «گورن» این بوده است که «لانتناک» را زنده دستگیر کنند زیرا که گلوله تفنگ برای او کافی نیست و این مرد قطعاً باید زیر تیغه گیوتین جان دهد.

چیزی نمی‌کنند که شجاعت و قابلیت قوای کنوانسیون عرصه را بر لانتناک تنگ میکند و کوشش و تلاششان به آن مرحله نزدیک می‌شود که وی محصور و دستگیر گردد. اما همانند ملاحی که او را بساحل آورده است میرسد و وسیله يك راه زیر زمینی که کسی از آن مطلع نیست نجاتش میدهد. شورشیان هنگام عقب نشینی ساختمانی را که سه کودک یتیم در آن هستند آتش می‌زنند. در آن موقع مادر بچه‌ها که از ضربت گلوله نمرده و فقط شانه راستش شکسته است پس از معالجه مقدماتی و زخم‌بندی بجهتجوی فرزندان خود برمی‌آید و جایگاه آنان را مشتمل می‌بیند. وسیله روزنه‌یی او وهه حاضران بچه‌ها را در اتاق می‌بیند و فاصله این محل با آن اتاق گودال عمیقی است که عبور از آن غیر ممکن است و اگر بخواهند در بزرگ آهنین همارت را بشکنند مدتی بطول میانجامد و تا آن هنگام آتش به اتاق کودکان سرایت کرده و هر سه را سوزانده است.

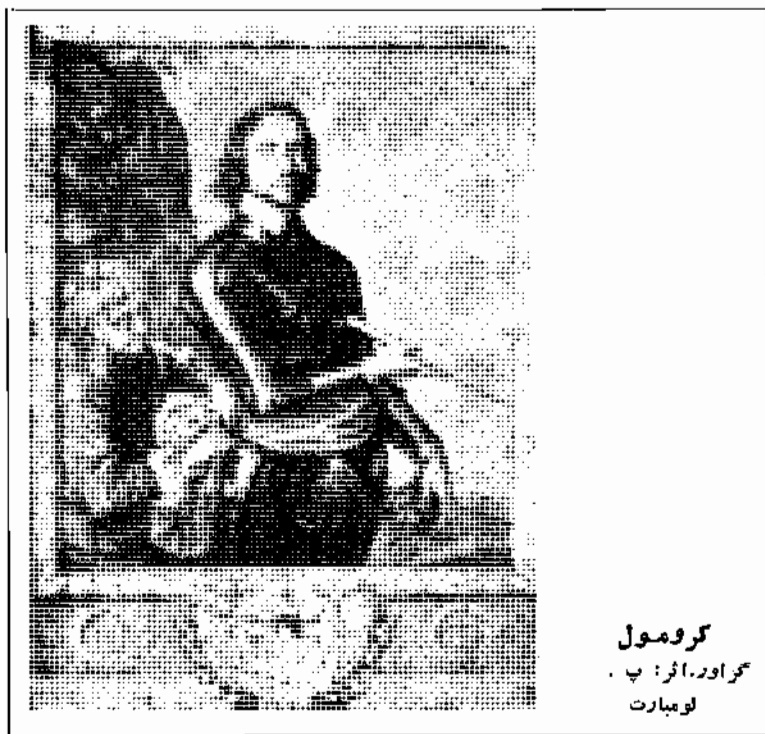
همه مبهوت میمانند و مادر ینوا با ناله‌ها و فریادهای مؤثر و دلگداز کمک می‌طلبد. مردی که در این موقع از پشت خارزارها و وسیله گودال‌های نزدیک برج‌ها فرار میکند بشنیدن این صداها می‌ایستد. این مارکی دولانتناک است. مارکی لحظه‌یی بناله‌ها و تضرعات مادر گوش فرا میدارد سپس با کمال بی‌پروایی پیش میرود، سوی عمارت مشتمل می‌دود، با کلیدی که همراه دارد در آن را میگشاید و کودکان را بیرون می‌آورد، افراد کنوانسیون می‌شناسندش، متحیر میمانند و میخواهند از فرارش جلوگیری نکنند، اما سیموردن پیش میرود، دست بر شانه‌اش می‌گذارد و بحکم قانون دستگیرش میکند. همانند دادگاهی ازفران بریاست «گورن» برادرزاده «لانتناک» تشکیل می‌شود و همانجا او را محکوم به اعدام میکند. «گیوتین» را نیز جلو عمارت برپا میدارند و مقرر میشود که روز بعد هنگام طلوع آفتاب محکوم را اعدام کنند. هنگام شب «گورن» بزندان عم خود میرود، با شکیبایی بسیار ملامتها و دشنام‌های این رئیس پیر شورشیان را میشنود، سپس بسالا پوش و کلاه سر بازی را به او میدهد. «لانتناک» تقدیمی او را میپذیرد و صبح که «سیموردن» برای بردن شکار خود به پای گیوتین بزندان میرود، بجای او شاگرد عزیز خود گورن را در زندان می‌بیند. با اینهمه باید طبق قانون عمل کرد و قطعاً باید «گورن» محاکمه و محکوم به اعدام

شود. همین طور هم میشود و کمیسیون از رؤساء او را محکوم باعدام میکنند. يك ساعت بعد گون به بالای سیاستگاهی که برای عمش تهیه شده است میرود. در همان لحظه که تیغه گوتین، س «گون» را بیک اشاره از بدن جدا میکند. صدای گلوله‌یی بگوش میرسد؛ این «سیموردن» استاد و پدر روحانی گون است که مغز خود را با گلوله پریشان میسازد.

۴- تئاترهای هوگو:

۱- کرمول - Cromwell

کرمول را میتوان اولین درامی نامید که هوگو اصول مکتب جدید خود یعنی رومانسیسم را در آن بکار برده و آنرا با پیرایه‌های دلپذیر رومانتيك آراسته و ضمن مقدمه معروف آن به توصیف مکتب جدید پرداخته است. مقدمه این کتاب بیش از متن



کرمول

مخاور، اثر: پ.
لومبارت

آن در عالم ادب اهمیت پیدا کرد و هنوز هم نام آن در مباحث ادیبان شنیده میشود. متن کتاب یعنی درام کرمول بمرض نمایش گذاشته نشد زیرا که گردانندگان تئاترها

روی صحنه آوردنش را دشوار بلکه ممتنع یافتند. کرمول درامی است منظوم در پنج پرده که در دسامبر ۱۸۲۷ اول دفعه انتشار یافت. موضوع این درام را میتوان در این جمله خلاصه کرد: «آیا کرمول به آرزوی خود خواهد رسید؟» سواران و روحانیان متحد میشوند تا برضد کرمول هنگامی که حامی حکومت جمهوری انگلیس است اقدامی کنند. - لرد روشستر بلیاس کشیش مخصوص اوملیس و بعمارث او وارد میشود تا مقداری داروی خواب آور در غذا، یا مشروب او بریزد. اتفاقاً این مرد هوسران بسختی فریفته فرانسویس کوچکترین دختر کرمول میشود و از حماقت بخیال آنکه وسیلهی برای جلب آن دختر بدست آورده است، هماندم کاغذی باومینویسد و همه قضا یا واسرا را فراش میسازد. کرمول بوسیله دخترش از همه اقدامات این جمع آگاه میشود، و داروی خواب آوری را که میخواهند بخورد او دهنش را میگیرد. لباس سر بازی میپوشد و شخصاً افرادی را که قصد طغیان دارند به کاخ سفید دعوت میکند و همگی دستگیر می شوند.

برای کرمول دیگر کاری باقی نمی ماند جز قبول سلطنت، که پارلمان بوی تقدیم میکند اما او چون هنوز مخالفانی در اطراف خود می بیند از قبول تاج امتناع میورزد. با اینهمه بخود میگوید: «پس کی شاه خواهم شد؟»

این درام که تقلیدی از کلاسیک ها بویژه از «سینا» اثر «کورنی» و از آثار شکسپیر است در واقع یک درام نیست بلکه یک تابلو تاریخی وسیع و رنگین است و در آن هوگو با نهایت استادی ترکیبی از تضادهای زندگی مخصوصاً زندگی خصوصی یک پادشاه و زندگی مردم عادی ساخته است.

۲ - آمی روبسار - Amy Robsart

درامی است به نثر در پنج پرده، که تاکنون فقط یک دفعه در ۱۳ فوریه ۱۸۲۸ در نمایشگاه «اودئون» بازی شده است. این پیمس که در آن موقع به «پل فوشه» برادرزن هوگو نسبت داده شد از آثار دوران جوانی هوگو است. موضوع این نمایشنامه سلطنت ملکه «الیزابت» در انگلستان و عملیات او و کشته شدن «کنتس دولیتر» یا «آمی-روبسار» بدست آن ملکه است، میتوان گفت که این درام، از زمان مروف «والتر اسکات» نویسنده مشهور انگلیسی موسوم به «قصر کنیل ورت» بصورت نمایشنامه برای روی سن اقتباس شده است.

۳ - ارنانی Hernani (۱۸۳۰)

چنانکه در جای خود اشاره کردیم و یکتور هوگو پس از آنکه از توقیف نمایشنامه «ماریون دولورم» بهیجان آمد بزودی یعنی در ۱۸۲۹ به تصنیف «ارنانی» پرداخت. این پیمس که چند ماه بعد در تماشاخانه «تئاتر فرانسه» بمعرض نمایش گذاشته شد فرصت نزد خوردی بین بیروان کلاسیک و رومانیتیک پیش آورد که در تاریخ ادبیات جهان شهرتی یافت و در تاریخ رومانیتیم یک حادثه فراموش نشدنی و ممتاز بشمار رفت. اولین نمایش ارنانی ۲۵ فوریه ۱۸۳۰ بود. جمعیت کثیری سالن را پر کرده بود. طرفداران و یکتور هوگو بین تماشاچیان بخوبی شناخته میشدند زیرا که با لباسهای شب نشینی عجیب و غریب در سالن حضور یافته بودند. پس از آنکه نمایش جریان یافت و در موارد

مختلف با کف زندهای شدید مواجه شد و با توفیق کامل بیابان رسید هیا هویمی برپاشد و پیروان هوگو که از پیروزی خود جرات یافته و به هیجان آمده بودند در پایان نمایش ضمن کفزدن و ابراز احساسات پر شور مردم تماشاچی، ناگهان بجان بورژواها یعنی مخالفان سرسخت خود افتادند و زد و خورد طولانی و عجیبی در گرفت. سرانجام پیروان هوگو در این جنگ هم که به نبرد ارنانی موسوم شد فاتح شدند.



يك منظره از زد و خوردی
که در پایان اولین نمایش
ارنانی بین طرفداران هوگو و
پیروان کلاسیک جدید در گرفت

خلاصه این درام منظوم که در پنج پرده تصنیف شده است چنین است:

«دوناسول که دختری از بزرگ زادگان اسپانی و بسیار زیباست طرف علاقه و عشق آتشین سه نفر است که یکی از آنان پادشاه اسپانی «دون کارلوس» است دیگری عموی پیر او موسوم به «دوک روی گومز» و سومی «ارنانی» جذاب و شجاع که یکی از راهزنان بیباک است. دوناسول زیبا پادشاه را دوست نمیدارد، از دوک پیر با وجود عشق عجیب و سوزانی که این مرد کهنسال بوی دارد متنفر است اما «ارنانی» را از جان و دل دوست میدارد و جز او کسی را نمیخواهد. دون کارلوس پادشاه و ارنانی دودفعه در خانه دوناسول با هم مواجه میشوند. دفعه اول پادشاه از ارنانی در میگذرد و با او میگوید برو بشرط آنکه دیگر سر راه خود نیبمست. دفعه دوم، ارنانی که میتواند دون کارلوس را از میان بردارد به تلافی گنشت دفعه گذشته پادشاه مردانگی میکند و از کشتن شاه چشم میپوشد. اما دون کارلوس نیرنگی بکار میبندد و ارنانی را طوری محصور میسازد که وی بزحمت موفق بفرار میشود. در نتیجه هم ارنانی میرود و هم پادشاه از دوناسول میرنجد. - پس از چندی دوناسول تصور میکند که معشوق دلاورش ارنانی و همچنین پادشاه ترکش گفته اند، از اینرو در مقابل اصرارهای محبت آمیز و اندرزهای عاشقانه دوک پیر مهربان تسلیم می شود و قبول میکند که به مسمی او در آید. دوک روی گومز او را به کاخ مستحکم

ملوك الطوائفی خود میبرد. در انتظار عروسی، و برای آنکه او را کاملاً رام کند کمال محبت را نسبت به دوناسول ابراز میدارد و بدقت مراقب است که کسی بکاخش راه نیابد. اما ارنانی که برای سرش جائزه تعیین شده است برای دیدن دوناسول وارد کاخ میشود و دوک پیرروزی چون ناگهان وارد عمارت میشود محبوبه زیبایش دوناسول و «ارنانی» را در آغوش یکدیگر غافلگیر میکند. اندکی بعد دون کارلوس پادشاه بازم هوای عشق دوناسول را در سرمیابد و بسراغ او به کاخ «روی گومز» میآید. از ماجرا آگاه می‌شود. از روی گومز جداً خواستار می‌شود که ارنانی را بوی تسلیم کند. اما پیر مرد در قبال جسارت و رذالت پادشاه در دل از خطای ارنانی چشم می‌پوشد، تصاویر اجدادش را که در تالار نصب شده است به پادشاه نشان میدهد و میگوید: «اینان همه مرد بودند و جوانمردی داشتند



ارنانی

مونسوللی هنرپیشه
معروف فرانسوی در
تئاتر ارنانی در ۱۸۷۷

و من نیز ناجوانمردی نخواهم کرد!» و از تسلیم ارنانی با آنکه او را کنار دوناسول دستگیر کرده بود بدلیل آنکه در خانه او بوده و آنجا دستگیر شده و تسلیم او خلاف اصول مردانگی و میهمان‌نوازی است جداً خویشتن‌داری می‌کند و درخواست پادشاه را نمی‌پذیرد، پادشاه بجای «فراری» دوناسول را با خود می‌برد.

ارنانی چون از تنها گاهی که روی گومز در آن جایش داده بود بیرون می‌آید هدفی

چون نجات دادن دوناسول ندارد و به روی گومز میگوید تو که مراد دست‌داری و میتوانی خونم را بریزی بمن آزادی بخش، من میروم دوناسول را نجات میدهم و بعد هر وقت که تو بخواهی نزد تو می‌آیم و جانم را در اختیار تو قرار میدهم.» پیرمرد راضی میشود. ارنانی بوق شکاری خود را باو میدهد و میگوید، اگر من خود پس از نجات دادن دوناسول فراموش کردم که نزد تو بازگردم تو در این بوق بدم، من بیدرتنگه خواهم آمد. سپس سوگند یاد میکند و خانهٔ دوک را برای تلاش کردن در راه نجات دادن دوناسول ترك میگوید.

از آن پس صحنهٔ حوادث تئاتر به کلیای «اکس لاشاپل» منتقل میشود. جریان انتخاب دون «کارلوس» به مقام «امپراتوری» پیش آمده است. دون کارلوس که میبایست با عنوان «شارلکن» امپراتور اسپانی و کشورهای متصرفی شود در خدمت آرامگاه شارلمانی منتظر رأی انتخاب کنندگان است، همانجاست که او خطابهٔ منظومی را که در ادبیات به «مونولوگ شارلکن» معروف شده و از شاهکارهای شعری هوگو بشمار میرود خطاب به گور امپراتور بزرگ شارلمانی ایراد میکند. مخالفان «دون کارلوس» که ارنانی و دوک روی گومز» در رأس آنان قرار دارند در همین سرداب جمع آمده‌اند. بین ارنانی و دوک پیر قرار شده است که ارنانی در همین فرصت دون کارلوس را بکشد اما صدای شلیک تیر تویی که نشانهٔ انتخاب امپراتور است درضا می‌پسند و انتخاب دون کارلوس به امپراتوری بعنوان شارلکن اعلام میشود. همه دردم میریزند. دوک پیر میگردد، شارلکن مخالفان خود یعنی دیگر نامزدها و طرفدارانشان را و از جمله ارنانی را نیز توسط سربازان مسلحی که در کلیسای آنکه بانی میگردند دستگیر میکند. ارنانی در آن موقع پرده از روی اصل و نسب خود برمیدارد و اثبات می‌کند که از بزرگ‌زادگان است بنام «ژان دراگون دوک «سه گورب» و «کارلونا». شارلکن او را عفو میکند و «دوناسول» را که از سردون کارلوس نجات یافته است باو میبخشد و اجازه میدهد که عروسی کنند.

ارنانی بساط عروسی را در قصر خود میگستراند اما دوک پیر که در داور مواظب این جریانات بوده، دیوانه از عشق دوناسول، از مشاهدهٔ پیروزی رقیب جان خود را دستخوش کینه و عداوت حسودانه می‌یابد، نمیتواند کاهیابی این دورا تحمل کند و در شب عروسی این دو دلباخته، هنگامی که به حجلهٔ زفاف رفته‌اند خود را به نزدیکی کاخ ارنانی میرساند و بملامت مهود در بوق شکاری ارنانی میدمد و عاشق و معشوق را بلرزه در می‌آورد.

همان وقت مرد نقاب‌داری بر ارنانی ظاهر میشود و بالحن مؤثری عهد و سوگند او را بیادش می‌آورد و او را در صورت عهدشکنی به نامردی و بیفقدان شرف متهم میسازد. ارنانی و دوناسول مایوس و ماتمزده چون چاره‌ی نبی‌یابند و ارنانی حاضر نمیشود عهد خود را بشکند و نامرد و بی‌شرف شمرده شود هر دو زهر مینوشند و یکدیگر را تنگ‌دور آغوش میگیرند. دوک پیر ساده‌دل و کینه‌جو که در انتظار پیرون آمدن ارنانی است چون خبر مرگ او و دوناسول را میشنود از یأس و عذاب وجدان خود را مسموم میسازد.

نمایشنامهٔ ارنانی از شاهکارهای هوگو در فن درام شمرده میشود اما ایرادهایی هم بر آن وارد می‌آوردند که از جمله وجود مبالغهٔ بسیار در آن و نداشتن واقعیت تاریخی و روانشناسی و بطور کلی ناجوری و غرابت موضوع است. تیب «ارنانی» در آن يك تیب

ممتاز وزنده وتیب شارلکن خصوصاً بدلیل مونولوگ شاعرانه اویگ تیب فانتزی است. تیب روی گومز که در آغاز یک تیب شریف وجوانمرده است در پایان مبدل به یک تیب شرور و زشت ونفرت انگیز می گردد و اینرا منقدان بزرگ از عوارض ضعف نمایشنامه می شمارند. در عوض این اثر، استیل بسیار عالی وفاخری دارد با زیبایی وشکوه صورتها وبالاتر از همه حالت شاعرانه آن که خود امتیاز بزرگ ودرخشانی است.

۴- ماریون دولورم - Marion Delorm

نمایشنامه یی است منظوم در پنج پرده که در ۱۸۲۹ بنام «یک جنگ تن به تن در زمان ریشلیو» تصنیف وپیش از آمدن روی صحنه توقیف و دو سال بعد (۱۱ اوت ۱۸۳۱) در تئاتر پورت سن مارتن نمایش داده شد. خلاصه اش چنین است.

«ماریون» زن زیبایی هر جای، دگرگون شده بدلیل عشق، وتوبه کرده از بدکاری، در «بلوا» پنهان شده است و زندگی نمی کند مگر بخاطر مردی موسوم به «دیدیه» که این زن را زنی زیبا وطاهر وباعصمت می شمارد. «گاسپار دوساورنی» یک جوان عیاش ولایقیده سابقاً از فاسق های ماریون بوده است ماریون را در بلوا می یابد و «دیدیه» از نگاههای او می فهمد که با «ماریون» سر و سری دارد. پس روز بعد در شارع عام با یکدیگر بجنگ تن بتن می پردازند. چون ریشلیو جنگ تن بتن را موقوف و برای مرتکب مجازات اعدام تعیین کرده است پلیسی برای دستگیر کردن آنان میرسد. در آن لحظه گاسپار خودرا از پشت اسب بر زمین میاندازد، پلیس او را کشته شده می پندارد و فقط دیدیه را دستگیر می سازد. در قسمت سوم پرده جلو کاخ «ناتریس» بالامیرود. گاسپار نخواسته است همچنان مرده بماند و با لباس دلقکی، کالسکه حامل تابوت خالی خودرا تا خانه عم خود (کاخ ناتریس) می شایمت میکند. وسایل تشییع جنازه اهر جهت مهیا است. گاسپار نیز همچنان با لباس دلقکی دنبال جنازه است. در آن موقع یک دسته کم دین می آید و بناهگاهی می طلبند. گاسپار، دیدیه وماریون را که موفق بفرار شده اند با لباس مبدل بین آنان می شناسد ومیرود موضوع را برای شخص ناشناسی که یکی از افسران امور جنائی است حکایت میکند. در نتیجه خود او و دیدیه هر دو بازداشت و محکوم به اعدام میشوند. عمویش «مارکی دوناتریس» و «ماریون دولورم» خود را بیای پادشاه فرانسه لویی سیزدهم میاندازد و تقاضای بخشایش برای محکومان میکنند. شاه هیچ موافقت نمی کند و آن دورا از خود میراند. سپس آنزلی دلقک از لویی سیزدهم پادشاه عفو محکوم شدگان را تقاضا میکند و شاه محکومان را می بخشاید. اما ریشلیو موافقت نمی کند و سیاستگاه را برپا میدارد. هنگام اعدام، گاسپار شاد و بی قید است، و دیدیه محزون بنظر میرسد. در این موقع همه واقعات را درباره سوابق مشوقه خود میداند اما چون محبت او را در دل دارد و از عشق او نسبت بخود مطمئن است و باور میکند که او توبه کرده و پاک و منزه شده است، پیش از مردن تقاضایش را می پذیرد و عفو می کند.

یک عشق واقعی و پاکیزه در قلب یک زن هر جایی و خوب و روشن دل شدن او به دلیل این عشق و از طرف دیگر یک جوان بی سرو پای با حرارت و صمیمی که ایستادگی در عشق عجیب ماجراجویانه خودرا تا پای مرگ میکشاند جزهایی است که شاعر خواسته

است رو در روی هم قرار دهد و نتیجه‌گیرده و این نتیجه‌ی است دل‌انگیز و رقت‌آور، که از صحنه‌های باشکوه و جلوه‌های زیبا و صورت‌های بدیع و شعرها و سوزوگداهای بسیار مؤثر نمایشنامه بدست می‌آید.

شاه تفریح می‌کند - Le Roi s'amuse

درامی است منظوم در پنج پرده که در ۲۲ نوامبر ۱۸۳۲ یک‌دفعه در فرانسه نمایش داده شد و همانوقت توقیف‌گردید و پس از پنجاه سال بار دیگر در ۱۸۸۲ بمرض نمایش‌گذارده شد. خلاصه این‌درام چنین است:

« تریبوله » دلک مخصوص فرانسوی اول‌شاه فرانسه که بخاطر شاه بهر کار جنایت‌آمیز و بی‌شرفانه تن در می‌دهد و دلالتی محبت‌هم می‌کند مورد عداوت و خصومت درباریان اوست.



شاه تفریح می‌کند.
تریبوله تقلد
پادشاه فرانسه،
فرانسوی اول،
پدر دیوان‌دو پواتیه
را مسخره می‌کند.

این‌عده تصور می‌کنند که تریبوله مترسی‌دارد بسیار زیبا که نصیبی از او به هم‌قطاران‌ش ن‌میدهد. پس در یک شب‌نشینی باشکوه در قصر سلطنتی لوور برای انتقام گرفتن از او مصمم و هم‌همه می‌شوند. در این شب « مسیودوسن‌والیه » نیز جزو مهمانان است. این‌مرد نادان بتازگی مورد لطف و عنایت پادشاه قرار گرفته و برخود از این‌حیث‌بالیده، ولی بزودی دانسته‌بود که شاه این‌مرحمت‌را بقیمت در آغوش‌گرفتن و آلوده کردن دامن دختر او « دیان دوپواتیه » به‌وی‌مبذول داشته‌است و نیز خبر یافته‌بود که در این‌دست‌اندازی بی‌شرفانه تریبوله دخالت داشته، یعنی او این‌دختر را با تیرنگ و فریب در آغوش شاه شهوت‌پرست انداخته‌است.

در شب جشن، این پدر که آبرویش را از کف داده بود سخت ناراحت و خشمگین بود. تریبوله او را مخره کرد و دیگر مهمانان خندیدند. مسیو دوسن والیه از سوزدل همه افرادی را که مایه بی آبرویش شده بودند خصوصاً شاه و تریبوله را نفرین میکند. این نفرین گریبانگیر تریبوله میشود. زنی که تریبوله پنهانی به ملاقاتش میرفته و درباریان می پنداشتند که ممشوقه تریبوله است دختر زیبا و پاکدامن خود تریبوله موسوم به بلانش بوده که تریبوله از ترس شاه او را در خانه دور افتاده بی در بن بست بوسی پنهان کرده بود، گاه بدیدن او میرفت و بسیار مراقب او بود. شاه به راهنمایی تنی چند از درباریان به آن خانه راه می یابد و خود را بنام « گوشه ماهیه » محصل بآن دختر معرفی میکند و دل از او میرباید. تریبوله که جمعی از محارم شاه را در آن حدود می بیند خیال می کند که میخواهند « مادام دوکوسه » را که در آن حدود منزل داشت برای شاه بر بیایند، و آمادگیش را برای انجام دادن هر گونه خدمت که بر عهده اش گذارند اظهار میدارد. درباریان شاه موافقت میکنند ولی میگویند که او نباید خانه این زن را که آبرومند

LE ROI S'AMYSE



PUBLIS PAR EUGÈNE RENOUËL.
18 RUE CASSE

بست جلد چاپ اول شاه تفریح
میکند

تصویر تریبوله وقتی که می بیند
دختر خودش کشته شده است

است بشناسد و باید چشماتش را ببندند. تریبوله قبول میکند. چشماتش را محکم می بندند و او وارد خانه بی میشود و ندانسته بر بودن دختر خود کمک میکند. چون تنها می شود و دستمال از پیش چشم باز می کند میفهمد که دخترش را ربوده اند و او خود کمک کرده است. دیوانه وار دنبال دخترش بقصر لوور میرود و پس از لعن و نفرین درباریان فرانسوا، دخترش را می بیند که آلوده دامن از اتاق شاه بیرون می آید! پس قسم یاد

میکند که انتقام خود را بازستاند. يك وقت ديگر شاه بسمت منزل « سالتاباديل » که يکی از اوباش است برای خوشگذرانی با خواهر او « هاگلون » ميرود. مدتی است که بی آنکه خود را شتاسانده باشد با این دختر سروکار دارد. تریبوله به سالتاباديل پول میدهد و باو میگوید دشمن من وتو، الان با اینجا وارد خواهند شد. تو باید او را بکشی و جسدش را در کیسه‌ی بدوزی و بمن بدهی. سالتاباديل هم بی آنکه اسم واقعی این دشمن را بداند قبول میکند اما خواهرش برای جلوگیری از قتل فرانسوا که بنظر او سواری زیبا و خوش اندام است برادر را وادار میکند که هر کس را که پیش از همه وارد خانه شود بکشد و جسدش را به تریبوله دهد. اتفاقاً « بلانش » دختر تریبوله که در جریان این توطئه‌ها قرار داده شده است بمنزل سالتاباديل برای گرفتن يك دست لباس مردانه از او



فرانسوا پوربا

« فرانسوا پوربا » در تصویر بالا

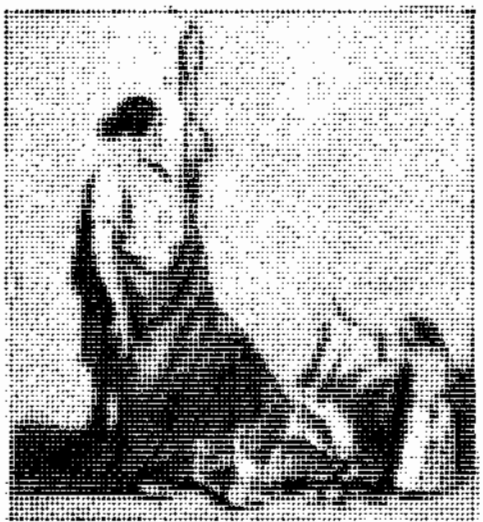
میرود، از پشت در اتاق صحبت خواهد و برادر را می‌شنود و بارضای دل آماده برای سردن میشود، دست به در اتاق میزند، بمحض ورودش سالتابادیل او را میکشد و جسدش را در کیسه‌یی میدوزد و به تریپوله میدهد. تریپوله که خیال میکند جسد شاه در کیسه است آنرا سوی «رودسن» می‌برد اما همین‌که قدری دور میشود فرانسوا را می‌بیند که خرم و خندان از خانه سالتابادیل بیرون می‌آید. کیسه‌ها می‌کشاید و جسد خون‌آلود دختر خود را درون آن می‌بیند، خود را بر زمین می‌اندازد و فریاد می‌زند: «اوه چه‌ام راکشتم!» «وردی» موزیسین بزرگ ایتالیایی او برای معروف خود «ریگولتو» را از روی این اثر هوگو ساخت البتة با تغییراتی بدلیل سانور.

۴- لوکرس بورژیا - Lucrece Borgia

درامی است در سه پرده به‌نثر که اولین دفعه در ۲ فوریه ۱۸۳۳ نمایش داده شد؛ «پنج جوان نجیب در» ونیز «در یک مجلس «بالماسکه» با رفیق ماجراجویان «کاپیتن ژانارو» که از اصل و نسب خود بی‌اطلاع است و پدر و مادرش را نمی‌شناسد گرد آمده اند و اقسام جنایاتی را که به‌سخت افراد خاندان بورژیا رخ داده است برای هم نقل می‌کنند.

پس از شکست

این کاریکاتوری است که پس از شکست نمایش بورژیاوها در ۱۸۴۳ در روزنامه «کاریکاتور» چاپ شد و ذیل آن نوشته شد: «لوکرس وقتی که پیر، و از همه جا مأیوس شد و کاری جز دوکفریبیدن از او بر نمی‌آید بترک افتاد که سراغ بورژیاوها برود.»



«ژانارو» که ضمن قصه‌گویی خواش برده است در نتیجه بوسه‌یی که یک‌زن ناشناس از پیشانی‌ش می‌باید بیدار میشود. این زن «لوکرس بورژیا» مادر همان جوان است که نمی‌خواهد این راز فاش شود اما اینجا قادر به خویشتن‌داری از بوسیدن پسرش نشده است؛ اتفاقاً شوهر او «دوک فرارو» که ماسک بر چهره دارد و متوجه اوست این حرکت را می‌بیند و بعدها یقین میکند که ژانارو عاشق و محبوب زن او است. بعلاوه رفق‌ای ژانارو این زن را بارها در کمین او می‌بینند و ناوگوشزد می‌کنند که از این زن پرهیزد.

چندی بعد کاپیتان ژانارو پشیمان بودژیهاها دشنام میگوید و دوک او را یازداشت میکند. لوکرس ابتدا از شوهرش اعدام دشنام دهنده را تقاضا میکند اما چون میفهمد که پسرش مرتکب این کار شده است عفو وی را خواستار میشود. دوک این درخواست را نمیپذیرد و لوکرس را وامیدارد که ژانارو را که رقیب خود میپنداشته است مسموم کند. دوک خارج میشود و لوکرس که زهری قاتل پسرش خوراندن است بیدرنگ تریاقی باو که مادر خود را نمی شناسد میدهد، او را از مرگ میرهاند و وسایل فرارش را فراهم میازد. سپس درصدد انتقام گرفتن از کسانی که در « ونیز » باو بنگفته اند برمیآید و هر پنج مرد را بمنزل پرنس ناگرونی دعوت میکند. در شیرین ترین لحظه عیش و نوش و باده - خواری، نوای شوم موزیک اموات بگوش میرسد، همانند دربار میشود، بلکه عده کشیش که پنج تابوت با خود دارند بدون میآیند زیرا که همه این مهمانان را لوکرس مسموم کرده است - لوکرس در این لحظه آشکار میشود و می بیند که پسرش ژانارو نیز با رفقای خود باین مجلس آمده و او نیز مسموم شده است. ایندغه نیز لوکرس میخواهد به ژانارو تریاق دهد. اما وی امتناع می ورزد و باخنجرش سینه لوکرس را میبرد. لوکرس در آن لحظه اعتراف میکند و فریاد میزند، « من مادر تو هستم! »

۷- ماری تودور - Marie Tudor

درامی است به نثر درسه پرده که اولین دفعه در ۶ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد و خلاصه اش اینست،

- ملکه انگلستان ماری تودور معشوق و ندیمی ایتالیایی دارد موسوم به « فابیانو فابیانی » که بزرگان انگلیس میخواهند وسایلی برای نابود کردن او بکمک « سیمون رونار » فرستاده فیلیپ دوم پادشاه اسپانی بدست آورند. فابیانو متوسی دارد موسوم به «ژان» که از طبقه پست و دختر سر راهی و معشوقه کارگری موسوم به «ژیلبر» است و این کارگر او را طاهر و باعصمت می پندارد و میخواهد که با وی عروسی کند. فابیانو پس از دانستن اینکه ژان وارث خانواده متمول « تالبو » است کام دل از وی گرفته است. «ژیلبر» از آلوده دامنی «ژان» آگاه میشود ، درصدد انتقام گرفتن از « فابیانو» برمیآید و آلت اجرای مقاصد «سیمون رونار» و مخالفان فابیانو و خود ملکه نیز که به بیوفایی معشوقش پی برده است می شود. «ژیلبر» برای انتقام گرفتن از فابیانو خود را متهم می سازد که میخواسته است ملکه را بکشد و فابیانو را افشاء کننده و محرک و همدست خود معرفی میکند در نتیجه فابیانو محکوم باعدام میشود اما ملکه معشوق خود فابیانو را هنوز دوست میدارد و راضی به اعدام او نیست، چون مجازات فابیانو از طرف عموم درخواست شده است موقوف شدن آن محال است، پس ملکه حیلایی میانداشود و در نتیجه قرار میشود «ژیلبر» را بگیرند و در حالی که پوشش سیاهی بر سر و رویش افکنده اند بجای فابیانو سوی چوبه دارش برند و اعدامش کنند. از طرف دیگر «ژان تالبو» که دیگر جز «ژیلبر» احدی را دوست نمیدارد اقدامات جدی و مؤثری برای نجات دادن او میکند، ملکه و ژان و همه مردم نیز که اصرار دارند محکوم را بی تقاب ببینند و بشناسند متردد می مانند و نمی دانند ژیلبر اعدام خواهد شد یا « فابیانو ». این تردید، ملکه را کاملاً مشوش می سازد، دهان میگشاید تا فرمان موقوف نمودن اجرای مجازات را صادر کند که ناگهان

شلیک توپ، اعدام محکوم را اعلام میدارد. پس از لحظه‌ی «ژیلبر» آشکار میگردد و معلوم میشود که فابیانو اعدام شده است. ملکه با منتهای غضب فریاد میزند: «چه کس باین



کارجرأت ورزید؛ «سیمون رونار پیش می‌آید و میگوید: «من این کار را کردم و ملکه و مملکت انگلستان را نجات دادم».

۸- آنژ لو- Angelo

درامی است به‌نثر در سه‌پرده که اولین دفعه در ۲۷ آوریل ۱۸۳۵ نمایش داده

شد و خلاصه اش چنین است،

« در « پادو » ی « ایتالیا » سال ۱۵۴۹ « تیسبه » که دختری از طبقات پست و جزو بادیه نشینان است رشد میکند و بازی کننده کمندی و معروف میشود. معشوق او جوانی است موسوم به « رودولفو » که تیسبه او را برادر خود معرفی میکند زیرا که از آن میترسد که سوء ظنی در خاطر حکمران مقتدر پادو موسوم به « آنجلو مالا - پیوری » راه یابد و بروی خشمگین شود. حکمران نیز یکی از شیفتگان جمال تیسبه است و دختر با آنکه معشوقه او است بهیچوجه مشغولش را انجام نداده و هم آغوش او نشده است. اما برای « رودولفو » ی جوان این دختر زیبا یک وسیله تفریح و صرف وقت بشمار میرود.

این جوان منسوب بیک خاندان قدیم است که سابقاً در پادو حکومت میکردند است و نام واقیش « اتسلینودا رومانو » است. این جوان دختری را که روزی در کلیسا دیده است دوست میدارد. این دختر بمردی که رودولفو او را نمیشناسد شوهر کرده و ناپدید شده است. تیسبه معشوقش را نسبت بخود خون سرد و بی اعتنا می بیند. ضمناً یک جاسوس موسوم به « هومودی » نزد او می آید و بی وفایی رودولفو را به وی اثبات میکند. اما رودولفو نزد کاترینا زن آنجلو یعنی همان زن که در کلیسا ملاقاتش کرده و عشقش را در دل گرفته است احضار میشود. هومودی جاسوس که کاترینا او را از خود رانده و تحقیرش کرده است موقعاً را برای انتقام گرفتن مناسب می بیند. همینکه رودولفو بمنزل کاترینا وارد میشود تیسبه زیبارای انتقام گرفتن بدرون می آید اما در همان لحظه که میخواهد انتقامش را از رفیقش کاترینا بازستاند صلیبی از مس نزد او می بیند و میفهمد که این زن همانست که چندی پیش مادرش را از مرگ نجات داده است. پس خیال انتقام گرفتن را از خاطر دور میکند؛ اما مرد جاسوس انتقام جوئی خود را دنبال می کند؛ به آنجلو به وسائلی اطلاع میدهد که زنتش دیگری را دوست میدارد. اتفاقاً در آن اوان جاسوس ناگهان میمیرد و آنجلو نمیتواند اسم معشوق زن خود را بداند. چون هر چه میکوشد نمیتواند چیزی در باب بد جای دو قربانی بیکی قناعت میکند و تصمیم به کشتن زن خود میگیرد. تیسبه برای حق شناسی از خدمتی که کاترینا به مادرش کرده است خود را مایل بشرکت جستن در این انتقام جوئی وانمود میکند اما بجای زهر قتال مقداری داری خواب آور بخورد کاترینا میدهد و وی مانند کسی که بصافه دچار شده باشد بر زمین می افتد. - آنجلو اختفای جسد کاترینا را برعهده تیسبه وا میگذارد. تیسبه کاترینای مد هوش را بمنزل خود میبرد.

در این لحظه رودولفو معشوق تیسبه که از قضیه آگاه شده است، دیوانه از غضب در میرسد، و چون کاترینا را بیحرکت و بیحال می بیند و خیال می کند مرده است با نهایت بیخودی و غضب با خنجرش سینه تیسبه را میدرد و او را میکشد. کاترینا در این حال بهوش می آید و چون رودولفو را می بیند خود را در آغوش او می افکند.

۹- اسمراalda -

اسمرالدا امپری است در چهار پرده که اولین دفعه در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۶ در آکادمی شاهی موسیقی بمعرض نمایش گذارده شد. و یکتور هوگو این تئاتر را برای

مادموازل « لوی برتن » نگاشته ووی قسمت موسیقی آنرا ترکیب کرده است. هوگو این اثر را با تغییرات کمی از رمان معروف خود نوتردام دوپاری استخراج کرده و باین وسیله خواسته است زیبایی و اهمیت رمان بزرگش را در صحنه تئاتر و در انظار همگان مجسم سازد. در این اپرا بیشتر اشخاص « نوتردام دوپاری » و غالب حوادث مهم آن دیده میشود.

۱۰ - روی بلاس - Ruy Blas

درامی است منظوم در پنج پرده که نخستین بار در ۸ نوامبر ۱۸۳۳ نمایش داده شد و صحنه‌های بدیع و نکته‌های مؤثر و فرم بسیار زیبا و جنبه دراماتیک آن عنوان « یکی از درخشانترین آثار تئاتر رومانسیم » را بحق بآن داده است. خلاصه این نمایشنامه چنین است:



سارا برنارد هنرپیشه معروف در رل ماری دونوورگ در نمایشنامه روی بلاس

« دون سالوست » اسپانیایی که از نظر افتاده و مغضوب است خود را برای ترک گفتن دربار مادرید حاضر میکند و روی بلاس که تازه پیشخدمتش شده و اولین دفعه لباس خدمت پوشیده است با او کمک میکند. « دون سالوست » پسر عموی خود موسوم به « دون سزار دوپازان » را که یک ولگرد خشن است میطلبد و برای انتقامجویی از ماری دونوورگ ملکه اسپانی که مسبب اصلی بدبختی او است بکارش میگیرد. دون سزار از درافتادن بایک زن و اذیت کردن او امتناع می‌ورزد. در یک لحظه که دون سالوست غایب میشود روی بلاس اتفاقاً دون سزار را می‌شناسد و می‌بیند که از شرکاء دوران بدبختی خودش است و به‌وی حکایت میکند که خود را پیشخدمت کرده است

تا بتواند بدربار راه یابد زیرا که ملکه را دوست میدارد. دون سالوست باین مطلب پی میبرد و در نظر میگیرد که روی بلاس را بجای پسر عموی خود و به اسم دون سزار معرفی کند و دون سزار واقعی را از سر باز کند. پس او را به دربار معرفی میکند و به وی دستور میدهد تا کاری کند که مورد پسند ملکه قرار گیرد. آنگاه دو نامه تقریر میکند و



گولاترومبا

« این، مردی است بسیار مطبوع که با کمال ظرافت زندگی میکند. از بابی است که هرگز يك فحش بر زبانش نمیآید. این دوست صمیمی من نامش «گولاترومبا» است. از نمایشنامه روی بلاس پرده چهارم صحنه سوم (تصویر اثر خود ویکتور هوگو)

روی بلاس مینویسد، یکی از این دو کاغذ برای تعیین يك میعادگاه برای ملاقات با ملکه وبامضاء دون سزار است و در دیگری روی بلاس اعتراف میکند که پیشخدمت «دون - سالوست» است. در آنموقع ملکه که از شوهر خود خسته و از اوضاع کسل است درباره نامه عاشقانه پی که در قصر خود یافته است فکر میکند. بعد پیامی از شاه باو میرسد که مثل معمول شاه آنرا تقریر کرده و منشی مخصوصش نوشته است. ملکه خط پیام را با خط نامه عاشقانه مزبور مطابق می بیند و می فهمد که نویسنده نامه عاشقانه دون سزار است که منشی مخصوصی است، بی آنکه بداند او دون سزار واقعی نیست. پس باوی گرم میگیرد و او را که همان روی بلاس است وزیر اول کشور میکند و پس از چندی بهوی اعتراف می کند که دوستش میدارد.

اما «دون سالوست» در آن اوان روزی روی بلاس را مجبور میکند که برود و در خانه مخفی او منتظر باشد و خاطر نشان می کند که اگر این فرمان را اطاعت نکنند کاغذی را که از او در دست دارد و حاکی است که دون سزار فعلی، نوکر دون سالوست است به

ملکه نشان خواهد داد.

آنکاه نامۀ دیگر بامضاء دون سزار را که روی بلاس نوشته و از ملکه تقاضای میعادگاهی کرده بود برای ملکه می‌فرستد و او را بهمان‌خانهٔ مخفی دعوت می‌کند. روی بلاس ناگهان می‌بیند که ملکه به آنجا وارد شده‌است، می‌خواهد بازش گرداند اما دون سالوست آشکار میشود. ملکه تصمیم می‌گیرد بامعشوقش فرار کند ولی روی بلاس که از دروغ‌گویی خسته شده است به‌ملکه اعتراف میکند که مستخدمی بیش نیست و بیدرتک دون سالوست را می‌کشد و جلو ملکه بزافو در می‌آید، زهر می‌خورد، و عفو خود را خواستار می‌شود.

۹۱ - توآمان - Les Jumeaux

توآمان درامی است ناتمام که سه پرده از آن نگاشته شده‌است. این بیس که نام بدوی آن « کنت ژان » بوده از افسانۀ « نقاب آهن‌پوش » گرفته شده است. مردی که نقاب آهنین بر رخسار داشته و محبوب شده بود برادر لویی چهاردهم است؛ « آلیکس دوپونتو » او را دوست می‌دارد و در صدد است که وسائلی برای آزاد کردن او بیست آورد. پدرش کنت ژان به‌روی کمک می‌کند، و برضد « مازارن » دست با اقداماتی می‌زند، محبوب را نجات می‌دهد و او را بقصر « پلسیزله رواه » می‌برد.

« مازارن » در همین لحظه وارد قصر می‌شود. از اینجاست که درام ناتمام مانده و هوگو در نتیجهٔ تصمیمی که برای نوشتن درام گرفته و قبلاً به آن اشاره کرده‌ایم همت به اتمام آن نگماشته است.

۹۲ - بورگر اوها - Les Burgraves

درامی است منظوم، در سه پرده که نخستین دفعه در ۱۷ مارس ۱۸۴۳ نمایش داده شد و خلاف تصور و امید و انتظار هوگو با شکست سختی مواجه شد و وسیله‌ی بی‌دست مخالفانش داد تا به‌وی حمله و روشوند و در جرآید و مجلات مسخره‌اش کنند. خلاصۀ این نمایشنامه چنین است:

— « ایوب » بورگراو شهر « هین هف » یکی از بزرگان و گردنکشان نمان ملوک‌الطوایفی است که منت چهار سال امپراتور آلمان « باربروس » را بحدود قلمرو خود راه نداده و یک‌روز هم که امپراتور بجایگاه او نزدیک شده از وی آسیب دیده‌است. ولی اکنون آن منازعات و کشمکش‌ها از میان رفته، « باربروس » مرده‌است و یا تصور می‌رود که مرده‌باشد، ایوب هم پیر شده است و صد سال دارد. « باربروس » و « ایوب » بی‌آنکه خود بدانند برادر یکدیگرند و هر دو پسر « فردریک » امپراتور بوده‌اند. در طفولیت یکی از آن دو « فوسکو » و دیگری « دوناتو » نامیده می‌شد، رقابت بيموردی آن‌دو را از یکدیگر جدا کرده بود؛ موضوع این بود که هر دو یک زن، یعنی، « ژینورا » را دوست می‌داشتند « فوسکو » تصور کرده بود که باو خیانت کرده‌اند پس « دوناتو » و سلاجدار

۱- در قرون وسطی حاکم نظامی یک شهر یا یک قلعه را در آلمان « بورگراو » می‌گفتند .

اورا باخنجر کشته چید هر دورا درمجرای سیل انداخته وزن زیبارا هم فروخته بود . اکنون که «فوسکو» ایوب پیر شده است ، این فکر هولناک سخت ناراحتش کرده است و حسرت و ندامت، رنجش میدهد. چون برادرش وزنی که برادرش را دوست میداشت لعنت و نفرینش کرده بودند، این نفرین اورا گرفته در مورد نواده اش «هاتو» و نواده دیگرش «گاریس» تنبیه شده است و با پسرش «ماگنوس» در گوشه یی زندگی می کند و مایه



شکست بورگراوها

تصویر مسخره آمیزی که از هوگو پس از شکست نمایش بورگراوها در روزنامه کاریکاتور چاپ شد و ذیل آن نوشته شد: «شاعر تنها و غمزده در سالن خلوت تماشاخانه نشسته است و یگانه کسی است که نمایش درام خود را تماشا میکند»

دیگر می و تسلیمی جز «رژینا» دختر کوچک پسرش ندارد که از فرط ضعف و رنجوری نزدیک به مردن است. اما یک کزین پیر نیمه جادوگر موسوم به «گانومارا» بکمک بعضی ادویه مجهول مشهوب و معقوی، اورا بزندگی برگردانده و در عوض از عاشق دختر یعنی از «اوتبر» قول گرفته است که وی هر مرد را که پیرزن نشان دهد بی تأمل بکشد . «گانومارا» همان «ری نورا» یعنی همان زن است که دو برادر، به خاطر او یا یکدیگر چنگیده اند و وی در صداست که انتقام خود را از «ایوب» بازستاند. پس تصمیم میگیرد که «ایوب» را به وسیله «اوتبر» که بی آنکه خود بداند پسر «بورگراو» پیر است و «گانومورا» سابقاً اورا از پدرش دزدیده است بکشد. اما امیراتور اعظم یعنی «باربروس» بلباس گدا وارد این محل می شود ، و خود را به برادرش می شناساند و از جرم او در میگذرد. ورود او «اوتبر» را از قتل ایوب باز میدارد و گانومارا، خود را مسموم میسازد و «اوتبر» با «رژینا» عروسی می کند.

۱۳- تورکه مادا - Torquemada (۱۸۸۲)

درامی است در چهار پرده و یک مقدمه که خلاصه آن چنین است:
- در باغ کوچکی واقع در «کانالونی» اسپانی دو کودک موسوم به «دون شانس دوسالیناس» و «دوناروزا دورتن» که یکدیگر را دوست میدانند بازی میکنند. در این محل «تورکه مادا» روحانی معروف و مخوف اسپانیایی که بعدها مؤسس «تفتیش عقائد» شد زنده زنده میان غار خود به وسیله دیواری که جلو آن کشیده شده بود محبوس بود. کودکان سنگی از جلو این غار برمی دارند و تورکه مادا آزاد میشود و بهرم می رود

تا از یاپ بخشایش طلبید. «سن فرانسوا دوپول را ملاقات میکند و هنگامی که این دو روحانی، که اولی دیانت را با عشق و مهربانی آمیخته و دیگری آنرا با وحشت و ظلم آورده است بمقتاعد ساختن یکدیگر اشتغال دارند، یک شکارچی ظاهر می شود و بآن دو میگوید، حرفهای شما بیهوده است و دیانت چیزی جز یک کلمه مهمل و بی حاصل نیست. این صیاد الکاندر ششم و یاپ است. یاپ تورکه مادا را می بخشاید و وی به اسپانی باز میگردد و «تفتیش عقاید» (انگیزیسون) را تأسیس میکند.

عکس مخرب
دیگری که
روزنامه
کاریکاتور
بمناسبت نمایش
بورغراوها
چاپ کرد با
این شرح:
«هوگو گوئید
کیود آسمان
را مینگرد و
زیر لب باخدا
می گوید:
خداوند چرا
بعضی ستارگان
دنیاله دارند
و بورغراوها
دنیاله بی
ندارند؟»



در آن هنگام فریدیناند شاه اسپانی، فریفته «روزادورتز» (همان دختر کوچک) میشود و برای جدا کردن او از «دون سانش» این دوجوان را بدیری میفرستد. اما وزیر او «گنت دو فوانتیل» که دون سانش سرطیمی او است، آن دو را از دبر نجات می دهد و به «تورکه مادا» میسپارد. «تورکه مادا» نجات دهندگان خود را میشناسد و با آنان بامنتهای مهربانی و عطوفت رفتار میکند. برای آنکه بهتر از آن دو حق شناسی کند از آنان میپرسد که چگونه سنگ را از دهانه غار او برداشتن و نجاتش دادند.

«دون سانش» و «روزا دورتز» شرح میدهند که بهر وسیله خواستند سنگ را بردارند موفق نشدند تا سرانجام صلیبی را زیر آن اهرم کردند و از جلو غار بر طرفی ساختند. توره که مادا چون پاپن مطلب واقف میشود بی احترامی به صلیب راجرمی عظیم و ذنبی لایغفر می شمارد و هر دو جوان را در تنور انگیزیسین میافکند تا جسمشان بسوزد و روحشان نجات یابد!

۱۴ - تئاتر در هوای آزاد - Theatre en libenté

این کتاب اول دفعه در ۱۸۸۶ (پس از مرگ هوگو) انتشار یافت و مرکب است از یک مقدمه (۱۸۶۹) و چهار پیرس که باستثناء اولی، برای نمایش دادن مناسب نیستند. اسامی این چهار نمایشنامه عبارتند از، (۱- مادر بزرگ ۲- شمشیر ۳- آیا خواهند خورد؟ ۴- «جنگل مرطوب» و خلاصه هر یک بترتیب چنین است:

۱- **مادر بزرگ** - کمندی در سه پرده، «دوک شارل» پشت پا بمقامات خود میزند و بایک دختر شهری موسوم به «اماژما» که معشوقه اوست عروسی می کند.

آنگاه از دربار میگریزد و با زن و سه فرزندش به جنگلی می رود و در آن درخت زندگی می افکند. مادرش که از بزرگان کشور است با خشم تمام و همراه یک قاضی به جستجوی پسر می رود و تصمیم دارد که او را زندانی و تنبیه کند، اما همین که به جنگل میرسد پیش از همه «سه کودک» پسرش را سرگرم بازی می بیند، خشمش هماندم فرو می نشیند، محبت مادر بزرگیش بجوش می آید و اطفالش را نزد خود میبرد.

۲- **شمشیر** - درامی است در پنج سن، و مخلوط با سرود و آواز- در کوهستان دالماسی نزدیک یک غار، روستاییان طاق نصرتی برپا میکنند تا دوک محبوب و مهربان خود را از زیر آن بگذرانند. «پیر» کشیش و نواده او موسوم به «آلبوس» به روستاییان نصیحت میکنند که مطیع و منقاد باشند، ولی «سالژیستری» که پسر کشیش و پدر آلبوس است روستاییان را به آزاد بودن اندرز میدهد. کشیش از تعظیم به پرچم دوکی قفلت میورزد و کشته میشود و «آلبوس» طفیان میکند و شمشیری را که پدرش بسمت او پیش میبرد میگیرد.

۳- **آیا خواهند خورد؟** - کمندی در دو پرده، پادشاه «مان» «لورد سلا» را که دلباخته «خانم ژانه» شده و او را ربوده است دنبال میکند. دو عاشق بصومعه بی پناهنده می شوند، سر بازان شاه بمحاصره صومعه می پردازند و عاشق و معشوق داوطلب مردن از گرسنگی می شوند. یک دزد نیکوکار موسوم به «آیرولو» در صدد برمی آید که آذوقه بی به آنان برساند، جادوگر پیری موسوم به «ژینب» را که مورد تعاقب تیر- اندازان شاهی است می بیند و او را نجات میدهد و در عوض از او یک پر «حواصیل» می- میگیرد که عمرش را بهمد سال برساند. این شخص دستگیر میشود و موفقیکه می- خواهند بردارش آویزند شاه عقوبت میکند زیرا که پسر زن قبلا طالع شاه را دیده و به وی گفته است که عمرش بسته ب عمر اولین کسی است که سر راهش قرار گیرد و دستهایش بیست بسته باشد. شاه اولین دفعه «آیرولو» را با دست بسته هنگامی که او را سوی دار میبرند می بیند و نشانی را درستی یابد و «آیرولو» را می بخشاید. از آن پس علاقه بسیار ب زندگانی «آیرولو» ابراز میدارد و بافتخار او یک مجلس مهمانی تشکیل می دهد.

آیرولو «سلادا» و «زانه» را نیز باین مهمانی دعوت و از شاه درخواست میکنند که با عروسی آن دو موافقت کند و شاه خواهش را می‌پذیرد.

۴- جنگل مرطوب تئاتری است در یک پرده که در آن ویکتور هوگو بشاخه درختان، بگل سرح، به پروانه، به گنجشک، به جویبار، به سنگریزه و غیر آن روح و زبان داده است تا سرود بهار و عشق را برآیند.

۵- تاریخ مسافرت و مطالب گوناگون

۱- مخلوط ادبیات و فلسفه - (۱۸۳۴) این کتاب مجموعه‌ی سی از مقالات هوگو است که درجراید مختلف انتشار یافته و در آن از هرگونه مقالات مربوط به انقلاب فرانسه، مقالات انتقادی و سیاسی، مقالات فلسفی و ادبی، قطعاتی خطاب به شعرا و نویسندگان معروف از قبیل آندره شنیه، ولامارتین، وولتر، ووالتر اسکات، ولامنه، و مخصوصاً شرح دلپذیری راجع به «میرابو» ناطق معروف دیده میشود.

۲- Le Rhin - این کتاب بر سه قسمت است؛ قسمت اول «نامه‌ها» مربوط به شرح مسافرت هوگو به «رن» است. قسمت دوم افسانه «پکوپین» و «بولدور» زیباست که خلاصه‌اش چنین است:

«پکوپین که یک شوالیه است بوسیله شیطان به شکارگاهی میرود و بی آنکه خود بفهمد صدسال در آن میماند. چون از شکارگاه برمیگردد اوضاع را دگرگون و معشوقه خود «بلدور» را پیرو منحنی می‌بیند، غمگین میشود، طلسمی را که او را جوان نگاهداشته است میشکند و خود نیز پیرمردی منحنی میشود».

در قسمت سوم هوگو اوضاع عمومی نواحی «رن» را تشریح میکند و بحث سیاسی مفصلی در این خصوص میبرد و در سرانجام معتقد می‌شود که باید روس و انگلیس را بدو گوشه اروپا راند و آلمان ساحل چپ «رن» را بفرانسه واگذار کند و بعبارت دیگر اروپا بین این دو دولت تقسیم شود.

۲- ناپلئون صغیر - Napoléon Le petit - (۱۸۵۲) در این کتاب که در ارجع بناپلئون سوم است هوگو با اقتدار و تهور تمام، به این امپراتور حمله و پر خاش و اعتراض میکند، او را به رودخانه «نوا»ی روسیه، هنگامی که منجمد است تشبیه میکند و میگوید، وقتی که در زمستان این رود یخ می‌بندد مردم روی آن می‌آیند، می‌روند، زندگی میکنند، خرید و فروش میکنند، می‌خورند، می‌آشامند، می‌خندند، می‌زنند، می‌رقصند، می‌خوابند، بیدار می‌شوند، بکار و کسب می‌پردازند؛ به آنان گفته می‌شود آسوده خاطر باشید، خطری و صدمه‌ی متصور نیست اما ناگهان صدایی عظیم و غرش مهیب شنیده می‌شود، یخها می‌شکافند، و مردمی که روی آن هستند اگر غافل باشند همگی بدریا می‌ریزند، این کتاب که بر ضد استبداد پادشاهان و فرمانروایان ستمگر نگاشته شده است از مشهورترین و مؤثرترین

کتاب هوگو است.

اینجا بی‌مناسبت نیست شرحی را که در یکی از روزنامه‌های آن زمان (اوت ۱۸۵۲) درخصوص کتاب ناپلئون صغیر و چگونگی برخورد لوی ناپلئون با آن نوشته شده است و پس از آن قطعه آتشینی را که هوگو پس از خواندن این خبر سروده است عیناً ترجمه کنیم:

« مرد خندید:

« آقای ویکتور هوگو اخیراً کتابی دربر وکسل بنام ناپلئون صغیر، حاوی زشت - ترین اهانت‌ها و نسبت‌های ناپسند و رسوا کننده بر ضد شخص اول مملکت، ناپلئون منتشر کرده است.

« گفته میشود که در یکی از روزهای هفته اخیر یکی از مأموران، این کتاب کوچک را به سن‌کلو (مقریادشاه) آورد؛ لوی ناپلئون آنرا همینکه دید گرفت، لحظه‌بی‌یاداشتن لبخندی تحقیر آمیز بر لب و راندازش کرد. سپس کتاب را به افرادی که احاطه‌اش کرده بودند نشان داد و خطاب به آنان گفت:

« نگاه کنید آقایان، این کتاب «ناپلئون صغیر» است بقلم ویکتور هوگو یکی که -
« نقل از روزنامه »

و اینک جواب هوگو:

« آه! تو سرانجام زوزه خواهی کشید، بینوا! ...»

« در حالی که هنوز از جنایت نفرت انگیزت نفس نفس می‌زنی
« در پیروزی شنیعت که چنین مشوم بود و چنین تندوتیز بدست آمد.
« من ترا گرفته‌ام، اعلان رسوائی بر پیشانی‌ت چسبانده‌ام؛
« و اکنون مردم می‌پندند و ترا مسخره می‌کنند،
« ترا - در حالی که به تیر عقوبت می‌خکوب شده‌ی
« و غل آهنین و ادارت میکند که چانه بالا نگاهداری،
« در حالی که تاریخ از نیمتنته تو تکمه می‌کند
« و شانه ترا بطرف من عریان می‌گذارد .
« تو می‌گویی: - من هیچ حس نمی‌کنم ... - و تو به ما می‌خندی، بی‌حیا! ..
« خنده تو روی اسم من یا شادی و نشاط کف می‌کند.
« اما من آهن سرخ بنمست می‌گیرم و می‌بینم که دود از گوشت تو بر می‌خیزد!

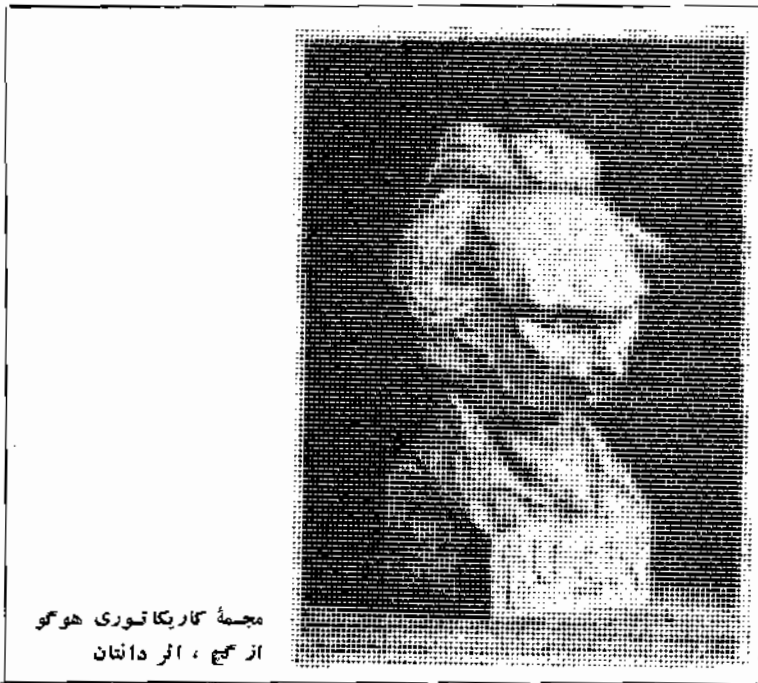
۴ - **ویلیام شکسپیر** - William Shakspeare - این کتاب که در ۱۸۶۴ انتشار یافت راجع به شکسپیر معروف است و سه قسمت آن « شکسپیر و زندگانی او » و « شکسپیر و نبوغ او » و « شکسپیر بعد از مرگ » را تشریح کرده و این نایفه بزرگ را مورد تعظیم و تجلیل قرار داده است.

۵ - **گردارها و گفتارها** - (۱۸۷۷ - ۱۸۷۵) این کتاب سه قسمت موسوم به: ۱- پیش از جلالی وطن ۲- د افتاء جلالی وطن ۳- از آغاز جلالی وطن، منقسم و مربوط بدوران زندگانی شاعر عالی‌مقام است، و تقریباً همه حوادث سیاسی و ادبی و تاریخی

زندگی او را بردارد.

مهمترین قطعات آن عبارتند از: «حق و قانون» - «جلای وطن چیست؟» - «قبرها» - «چوبه‌های راز» - «جنگ‌ها و ملل» - «اعیار پادشاهان» و غیر آن - بر روی هم این کتاب تاریخ‌جامعی از قرن نوزدهم فرانسه بشمار میرود.

۶ - تاریخ یک جنایت - Histoire d'un crime (1877 - 1878) این کتاب خاتمه مجموعه اشعار «کیفرها» بشمار می‌آید و هوگو در آن، پای مسببین حوادث ۲ دسامبر و کودتای ناپلئون سوم را بمیان می‌کشد. همه رجال و بزرگان آن عهد



مجموعه کاریکاتورهای هوگو
از عجم، اثر دانلان

را ویکتور هوگو در این کتاب محکوم کرده، وقایع و حوادث مختلف آن زمان را موممو تشریح کرده است. با مطالعه این کتاب می‌توان بحالات و عقاید و اعمال خوب و بد بسیاری از رجال و بزرگان و نویسندگان و شعرا و دیگر هنرمندان در آن عصر پی برد. این کتاب نیز بطور کلی از کارهای ممتاز هوگو بشمار می‌آید و بسیار قابل استفاده است.

۷ - آلپ و پیرنه - Alpes et Pyrénées

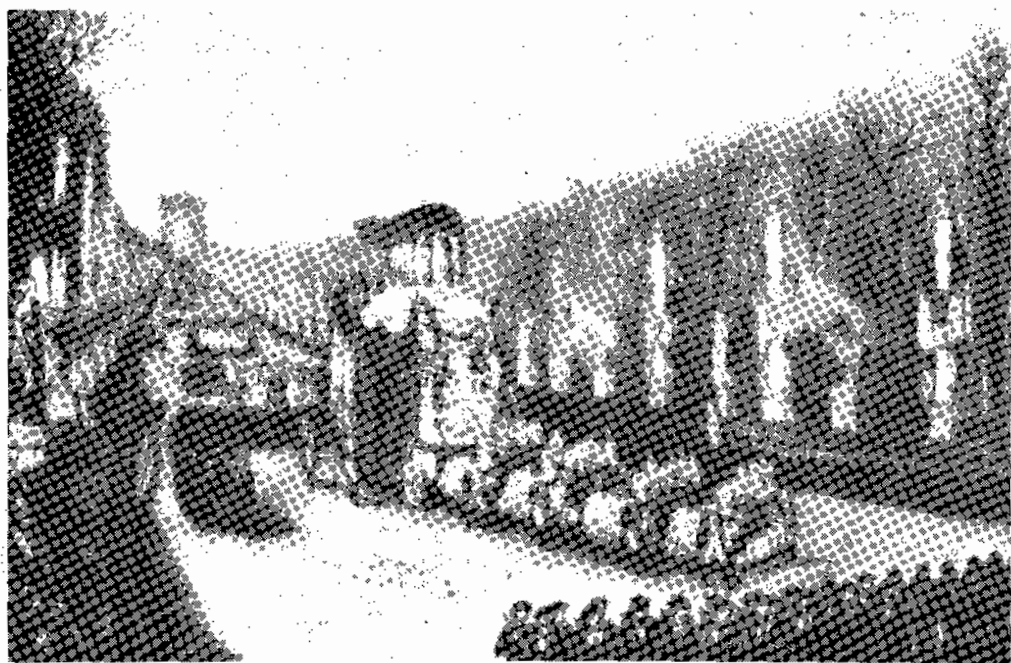
(اکتبر ۱۸۹۰) - این کتاب شرح دو مسافرت هوگو به آلپ و پیرنه است و در آن تصورات زیبا و افکار بدیع بفرآوانی دیده میشود. این کتاب بصورت تصویر زیبایی از مشهودات و محسوسات ویکتور هوگو در آن مسافرت‌هاست.

۸ — فرانسه و بلژیک (ژوئن ۱۸۹۲) این کتاب شرح مسافرت هوگو به نواحی مختلف فرانسه و بلژیک و حاوی نامه‌هایی است که هوگو به زن خود یا به «لوی پولائژه» دوست صمیمی خود نگاشته است و صفحات زیبایی سرشار از افکار و احساسات خوب در آن دیده می‌شود.

۹ — مکاتبه — Correspondance جلد اول این کتاب در ۱۸۹۶ انتشار یافت و حاوی مکاتبات ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۵ هوگو است. جلد دومش در ۱۸۹۸ منتشر شد و مربوط به نامه‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۸۲ است. این نامه‌ها عموماً بزرگان و مشاهیر و شعرای معروف نگاشته شده است و در جای خود از آثار گرانبه‌ای شاعر بشمار می‌رود.

۱۰ — مشهورات این نیز یکی از کتاب‌های بسیار خوب هوگو است و می‌توان گفت که بیش از بسیاری از آثار او مشغول کننده و عبرت‌انگیز است و گاه بعضی تکه‌های کوچک آن ساعت‌ها خواننده را در تفکر و تخیل غوطه‌ور می‌سازد. این کتاب دو جلد است و هر دو جلدش پس از مرگ هوگو یعنی در ۱۸۸۷ و ۱۸۹۹ انتشار یافت.

کتاب موضوع واحدی ندارد. حاوی یادداشت‌های هوگو در احوال و مواقع



تشیع جنازه ناپلئون

مختلف است، از جمله شرح حال‌ها و نکات جالب و تصویرهای عمیق و بدیع و غالباً بسیار زیبا از بسیاری از شعراء و نویسندگان و هنرمندان و رجال معروف زمان هوگو از قبیل تالیران، لوی فیلیپ، براتزه، لاهنه، پرودون، لوی پلان، مادموازل مارس و بسیاری دیگر از معارف در آن دیده میشود. در خصوص وقایع برجسته قرن از قبیل تشییع جنازه ناپلئون (که خود از شاهکارهای استاد شمرده می‌شود و قوت احساس و قدرت او را بخوبی نشان میدهد)، فرار لوی فیلیپ، دفن مادموازل مارس، مرگ بالزاک، مرگ شاتوبریان، هوپر جاسوس، اعدام لویی شانزدهم، ورود ناپلئون بیاریس و غیر آن قطعات ممتازی در این کتاب هست و نیز «آنکدوت‌ها» و حکایات شیرین و یادداشت‌های ادبی و سیاسی و تئاتری بسیار در آن جمع‌آوری شده است که بیشترشان در ردیف آثار خوب هوگو هستند.

قطعه ذیل نمونه کوچکی است از حکایات زنده و عبرت‌انگیز این کتاب:

مادموازل مارس

«در آخرین بیماریش، مادموازل مارس، غالباً هذیان میگفت.

یک شب پزشک بی‌الینش آمد. بیمار طعمه تب‌آنشینی بود و خوابی زبان‌دار و گویا میدید، از تئاتر، از مادرش، از دخترش، از برادر زاده‌اش ژورژینا، از هر کس و هر چیزی که دوست داشته بود سخن میگفت، می‌خندید، می‌گریست، فریاد میزد، آه‌های بلند میکشید.

پزشک نزدیک بسترش رفت و گفت،

- خانم عزیز، آرام باشید. منم.

بیمار نشناختش و همچنان هذیان گفت.

پزشک باز گفت، خوب خانم، حالا زبان‌تان را بمن نشان بدهید. دهانتان را

باز کنید.

مادموازل مارس نگاهی باو کرد، دهان گشود و گفت،

- آها. نگاه کنید... ببینید، همه دندان‌هایم مال خودم هستند.

«سلیم»^۱ هنوز زنده بود.



۹۹ - نامه‌های نامزدی - مراسلات نامزدی هوگو در (۱۹۰۱) انتشار یافت.

نامه‌های عاشقانه بدیمی که هوگو به‌زن خود قبل از عروسی نگاشته است و عشق‌پاک و روح و قلب حساس او را بخوبی معرفی میکند در این کتاب دیده می‌شود.

۱ - Climène از اشخاص «میزانتروپ» تئاتر مولیر، یک زن خوشگل، مغرور،

خودآرا - این مصرع یعنی: با آنکه مادموازل مارس داشت می‌برد هنوز حس خودستایی و خودنمایش رنده بود.

۱۲ - هامش زندگانی من - Postscriptum de ma vie
این کتاب نیز در ۱۹۰۱ انتشار یافت و حاوی یادداشتها کوچک و افکار برجسته



تابلویی از مادموازل مارس

هنرپیشه معروف فرانسوی که در بعض نمایشنامه‌های هوگو از جمله در
«آنژلوه» شرکت داشت (۱۸۴۲ - ۱۷۷۹)

مربوط بدوران حیات شاعر است و خلاصه‌یی از افکار و عقاید و احساسات او را از این مجموعه
می‌توان بدست آورد.

خاتمه

۱ - ترجمه آثار هوگو بزبان فارسی - تا آنجاییکه باطلاح نگارنده رسیده است از آثار هوگو این کتابها بزبان فارسی ترجمه شده است، جلد اول کتاب بینویان را مرحوم آقا شیخ ابراهیم زنجانی از زبان ترکی ترجمه و تلخیص کرده و آن بصورت کتاب کوچکی بنام ژان والژان طبع رسیده است. مرحوم اعتلاء الملک نیز از قرار مسموع به ترجمه این کتاب اقدام کرده ولسی اطلاع ندارم که تا چه حد موفق شده است. مرحوم اعتصام الملک نیز جلد اول این کتاب را ظاهراً از عربی یا ترکی با تصرفاتی ترجمه و بنام تیره بختان طبع کرده است و نیز قبل از آن هشتی مرکب از فضلا از قبیل آقایان ذکاء الملک فروغی و حاج سید نصرالله تقوی و حکیم الملک و غیره مشترکاً اقدام به ترجمه این کتاب کردند ولی این اقدام را بیپایان نرساندند و گویا چند فصلی بیش ترجمه نکردند.

ترجمه آزادی از کتاب «نتردام دوپاری» با حنف و اضافاتی بقلم آقای حسن ناصر چاپ شده است، و این کتاب را نگارنده عیناً ترجمه کرده که بجای نرسیده است و نیز «مردی که میخندد» و «کارگران دریا» و بعضی نمایشنامه‌های هوگو را نگارنده در روزگار جوانی ترجمه کرده‌ام که با وجود نشر ترجمه‌های دیگر از بعضی آنها درصدد طبعشان هستم. پس «آژولو» را رضا کمال شهرزاد «بنام عزیز و عزیزه» ترجمه و اقتباس کرد و این نمایشنامه را چند نفر بنام خود و با سامی مختلف نمایش دادند. کتاب «کلودگدا» را با اسم کلود و لگرند آقای یحیی ریحان ترجمه کرده و سابقاً در پاورقی روزنامه نو بهار طبع رسیده است. کتاب «آخرین روز یک محکوم» را آقای محمد سعیدی ترجمه کرده و بطبع رسانده است، «خطابه هوگو سر قبر ولتر» نیز ترجمه آقای محمد سعیدی در روزنامه‌ی چاپ شده است. بعلاوه از آثار نظمی و نثری هوگو قطعاتی بتدریج توسط مترجمان مختلف ترجمه و تلخیص و در جراید تهران طبع و یا بصورت کتاب چاپ شده است در این اواخر نیز ترجمه‌هایی از بعضی آثار هوگو انتشار یافته است که متأسفانه غالباً ناراست است.

۲ - کتبی که برای نگاشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته

در نگارش این مقدمه کتب ذیل مورد استفاده و مراجعه نگارنده قرار گرفته است:

- ۱ - اکثر آثار هوگو خصوصاً کتب «برگهای خزان» و «سیر و سیاحت» و «پرتوها و سایه‌ها» و «صداهای درونی» و «نعمات شفق» و «متهودات» - ۲ - کتاب «ویکتور هوگو بروایت یک شاهد زندگانی او» تألیف مادام هوگو - ۳ - آثار منتخبه هوگو تألیف «لئوپولد لاکور» - ۴ - شماره ۴۶ مجله «عمومی» منطیبه پاریس - ۵ - تاریخ ادبیات فرانسه تألیف «آبری» و، او، یک، وگروزه - ۶ - دائرة المعارف مصور، قسمت ویکتور هوگو بقلم «ف. فلوتر» - ۷ - کتاب «معلومات راجع بتاریخ ادبیات» تألیف «پوتیه» - ۸ - شماره‌هایی از مجله ایلوسترسیون فرانسه - ۹ - دائرة المعارف بریتانیکا - ۱۰ - لاروس بزرگ و لاروس قرن بیستم - ۱۱ - بسیاری از رساله‌ها و یادداشت‌های مختلف و مقالات جرائد و مجلات فرانسه که ذکر اسامی همه موجب تطویل کلام است.

کلمه «بینوایان»

چهل سال پیش، هنگامیکه من ترجمه بینوایان را برای چاپ عرضه داشتم بین اهل دانش و ادب، و زبان‌دانها و اهل ذوق و بصیرت بتفصیل بحث شد که آیا «بینوایان» که من برگزیده‌ام برابر کلمه Les misérables هست یا نه، و آیا «تیره بختان» که اعتصام‌الملک برگزیده بود بهتر نیست؟ من در دفاع از بینوایان گفتم و نوشتم و اثبات کردم که «میزرابل» فقط به‌گذا و فقیر و بدبخت از لحاظ مادی و مالی اطلاق نمیشود بلکه به‌افراد فاقد اخلاق و تقوی و دیگر فضائل انسانی هم «میزرابل» میگویند و در زبان فارسی کلمه‌ی بهتر از «بینوایان» برای آن نمیتوان یافت زیرا که این کلمه درست مثل «میزرابل» به‌کسانی که برگزیده و نوال اخلاقی و روحی ندارند نیز اطلاق میشود... هر کس با اندک معلومات ادبی و با اندک تأمل میتواند شعرهایی از قبیل این شعر مولانا از شاعران بزرگ فارسی بیاد آورد:

هر که او از همزبانی شد جدا بینوا شد سرچه دارد صدنوا

و نیز با اندکی دقت میتوان دریافت که هر جا کلمه له «میزرابل» در همین کتاب باین معنی‌ها بکاررفته است جز کلمه بینوایان نمیتوان برابر آن گذاشت. اما صدها کلمه در زبان فرانسه بمعنی «تیره بخت» هست و هر کس با اندک آشنایی با این زبان میتواند بسیاری از آنها را بیاد آورد.

پس اگر در این ایام، پس از چهل سال، بینوای بیمایه‌ی برای حمله کردن بمن، بی‌هیچ دقت و سنجش، از یک کتاب ناقص ترجمه شده از ترجمه نارسای عربی دفاع میکند و نام «تیره بختان» را ترجیح میدهد باید بگویم که محرکی جز غرض و حسد و جز عقده‌هایی که درونش را می‌خورند ندارد، و چه بینوا مردمی...

اردیبهشت ۱۳۴۸

میسوزایان

LES MISERABLES

قسمت اول

فانتین

FANTINE

تا از تأثیر قوانین و رسوم، یک تعهبت اجتماعی
برقرار باشد که در بجهت تمدن، دوزخهای ساختگی بوجود
آورد، و تقدیر ازلی را که ربانی است از یک شامت
انسانی شوش سازد؛

تاسه معای عصر، تمدنی مرد بدلیل بخیبری، سقوط
زن بدلیل کرسکی، زاری کزدک، بدلیل ظلمت جل نشده با؛
تا در بعضی اقطار، اختناق اجتماعی امکان پذیر
باشد؛ بعبارت دیگر، و با نظری باز هم بیطر، تاریکی
زمین نادانی و مینوایی وجود داشته باشد کجی از این قبل
میوانند بهینایه نباشند.

بو تویل هوس - اول ژانویه ۱۸۶۲

کتاب اول

یک عادل

-۱-

مسیو میری یل

در ۱۸۱۵، «مسیو شارل فرانسوا پین و نومیری یل» اسقف دین‌ی^۲ بود. این، پیرمردی بود تقریباً هفتاد و پنجساله، از ۱۸۰۶ شامل مستند روحانیت «دین‌ی» بود.

گرچه این تفصیل هیچگونه، با زمینه آنچه می‌خواهیم حکایت کنیم نیز، تماس ندارد، شاید اینجا، هیچ نباشد برای آنکه از همه جهت دقیق باشیم، نشان دادن نزمه‌ها و بیهوده‌گویی‌هایی که هنگام ورود اسقف به مقر روحانی بحساب او جریان یافت بی‌فایده نباشد.

راست یا دروغ، آنچه از مردم گفته میشود غالباً در زندگانی آنان و خصوصاً در سرنوشت آنان بقدر اعمالشان تأثیر میکند. «مسیو میری یل» پسریکی از مشاوران پارلمان «اگس»^۳ بود، اصالت کسوتی^۴ داشت. از او نقل میشد که پدرش برای آنکه وارث مقام خویش سازد، بر سعی که در خانواده‌های پارلمانی شیوع کافی داشت، بسیار زود، در هیجده یا بیست سالگی، برایش زن گرفت. شارل میری یل با وجود این عروسی، چنانکه حکایت میکردند خود را بسی بر سر زبان‌ها انداخت وی شخصاً خوش‌ترکیب و با وجود قد کوتاهش، ظریف، ملیح و با ذوق بود، نخستین قسمت عمرش یکسر صرف دنیاداری و زن دوستی شده بود.

انقلاب در گرفت. حوادث هجوم آوردند، خانواده‌های پارلمانی، در معرض کشتار و طرد و تعقیب، پراکنده شدند. «مسیو شارل میری یل» از نخستین روزهای انقلاب پایتالیا مهاجرت کرد. آنجا زنی از یک بیماری سینگی مدتها به آن مبتلا بود درگذشت. فرزندی نداشتند.

M. Charles François Bienvenu Myriel - ۱

Aix - ۳ بکسرافل پروزن فعل. Digne - ۲

Noblesse de robe عنوان نجابت و اشرافیتی که در فرانسه پیش از انقلاب

به نمایندگان پارلمان اختصاص داشت.

از آن پس در سرنوشت «مسیو میری‌یل» چه‌ها بوقوع پیوست؟ - آیا اضمحلال اجتماع قدیم فرانسه، سقوط خانواده خود او، صحنه‌های فجع سال ۹۳ که شاید برای مهاجران که ازدور باوحشت متزایدی نگرانش بودند هراس‌انگیزتر بود، دروی‌افکار قطع علاقه و عزلت‌گزینی‌را به‌جوانه زدن واداشت؟ آیا در خلال یکی از تفریحات و مهرورزی‌هایی که زندگانش را فرا میگرفت، ناگهان بیک‌ی از آن ضربات اسرار آمیز دچار شد که گاه بر قلب وارد می‌آیند و می‌توانند مردی را ازپا در اندازند که سوانح عمومی چون بر جان و مالش زدن تزلزلی در او ایجاد نمیکنند؛ شاید هیچ‌کس نمیتوانست چنین گوید؛ یگانه چیزی که همه میدانستند این بود که چون از ایتالیا بازگشت روحانی بود.

بسال ۱۸۰۴ مسیومیری‌یل، خوری^۱ «ب» (برین‌یول)^۲ بود. از همان اوقات پیر بود و در عزلتی کامل میزیست.

مقارن زمان تاجگذاری، یک کلر کوچک مربوط بمقام روحانیش، کس بددرستی نمیدانست چه کار، بپاریش آورد. بین دیگر اشخاص مقتدره، نزد «کلردینال فش»^۳ رفت تا برای اهل قلمروش استعدادی کند. یک روز که امیراتور بملاقات عم خود آمده بود کشیش صالح که درس‌را انتظار میکشید خود را در معبر اعلیحضرت یافت. ناپلئون چون این پیر مرد را دید که بایک نوع کنج‌کاری نگاهش میکنند سرگرداند و بشندی گفت:

- کیست این مرد که مرا نگاه میکند؟

میری‌یل گفت: اعلیحضرتا، شما یک «مردک» را نگاه میکنید و من یک مرد بزرگ را. هر یک از ما میتواند استفاده کند.

امیراتور همان شب نام کشیش را از کلردینال پرسید و چندی بعد مسیو «میری‌یل» بسیار متعجب شد از اینکه دانست که اسقف «دین‌ی» شده است.

واقفاً از روایاتی که راجع به قسمت اول زندگانی مسیو «میری‌یل» گفته میشد کدام یک مطابق واقع بود؟ هیچ‌کس این‌را نمیدانست. معدودی از خانواده‌ها، «میری‌یل» را پیش از انقلاب میشناختند.

«مسیو میری‌یل» میبایست سرنوشت هر تازه وارد به شهری کوچک را که در آن زبانی که سخن گوید فراوان و سری که فکر کند بسیار کم است متحمل شود؛ ناگزیر از آن بود که متحمل شود، هر چند که اسقف بود و برای آنکه اسقف بود. اما با این همه بیهوده‌گویی‌هایی که بانامش در آمیختند چیزی نبودند جز بیهوده‌گویی، سر و صدا، کلمات، گفتگوها، از گفتگو هم کمتر؛ بگو مگو، بقول زبان باحرارت جنوب^۴.

بهر حال، پس از نه سال اسقفی و اقامت در «دین‌ی» همه این قصه‌گویی‌ها و دستاویزهای صحبت که در اوائل امر باعث سرگرمی شهرهای کوچک و افراد کوچک

۱ - از مقامات روحانی مسیحی. Brignolles - ۲

۳ - Fesch مطران لیون و عم ناپلئون بود (۱۸۳۹ - ۱۷۶۳).

۴ - اهالی جنوب فرانسه «Paroles» را «Palabres» میگویند و نیز مذاکره بارؤسای سیاه بوستان و نطقی که ضمن آن ایراد کنند «پالابر» نامیده میشود و ما این کلمه را برای آن که مشخص باشد «بگو مگو» ترجمه کردیم.

میشوند، در فراموشی مطلق افتادند دیگر کسی جرأت نوزید از آنها سخن گوید، کسی جرأت نوزید چیزی هم از آنها بیاد آورد.

مسیو «میری یل» بایک دختر به «دینی» آمده بود موسوم به «مادموازل باپ تیمستین» که خواهرش بود و ده سال کمتر از او داشت.

بمنوان خدمتگزار از همه جهت کلفتی داشتند همسال مادموازل «باپ تیمستین» بنام «مادام مائلوار» که پس از آنکه مدتی کلفت آقای کشیش بود اکنون عنوان مضاعف خدمتکار مادموازل، و پیشخدمت عالیجناب اسقف را بدست می آورد.

«مادموازل باپ تیمستین» شخصی بلندقد، پریده رنگ، نازک اندام و ملامت بود، بصورتی که کلمه «محترم» را تشریح میکنند صورت حقیقت میداد، زیرا که ظاهراً یک زن برای آنکه قابل ستایش باشد لازم است که مادر باشد. وی هرگز خوشگل نبود؛ همه حیاتش که چیزی جز یک توالی حسنات نبود سر انجام سفیدی و صفتی بر او نهاده بود، او با پیر شدن، چیزی را که میتوان «جمال نیکویی» نامید کسب کرده بود. آنچه در جوانیش لاغری به شمار میرفت در کمال سنش به شفافی مبدل شده بود، و این «حاجب ماوراء نبودن» میگذاشت که «فرشته» دیده شود. بیش از آنکه یک «دوشیزه» باشد یک «جان» بود. پنداشتی که وجودش از سایه ساخته شده است؛ بزحمت آنقدر جسم داشت که جنسی در آن باشد؛ اندکی ماده حاوی نور؛ چشمانی درشت همیشه فروهسته؛ بهانه‌یی برای آنکه یک جان روی زمین بماند.

«مادام مائلوار» پیرزن کوچکی بود، سفید، چربی‌دار، فریه، پرکار، همیشه نفس زنان، نخست بدلیل فعالیتی که داشت، سپس بدلیل تنگ‌نفسی.

«مسیو میری یل» را بمحض ورودش به «دینی» با افتخارات مقرر شده بموجب فرمان‌های امپراتوری که مقام اسقفان را پس از مقام مارشال میدان جنگ تعیین می‌کرد، در کاخ اسقفی جای دادند. شهردار و حکمران، نخستین کسانی بودند که بدیدنش رفتند، او نیز بسهم خود اولین بار بدیدن ژنرال و والی رفت.

چون مراسم انتصاب پایان یافت؛ شهر به انتظار نشست تا اسقفش را درکار ببیند.

-۲-

مسیو میری یل «عالیجناب پینی ونو» میشود.

کاخ اسقفی «دینی» پیوسته به بیمارستان بود.

۱- بین ونو Bienvenu یعنی «فرخنده‌یی»، «نیک‌یی»، «میهمان عزیز» و «کسی که همه دوستش بدارند و مقبولیت عامه پیدا کنند». چون مصنف کتاب از این لقب که به میری یل داده است غالباً معنی آن را منظور دارد مانیز گاه بجای اسم «بین ونو» ترجمه‌اش «نیک‌یی» را بکار می‌بریم.

کاخ اسقفی ساختمان وسیع و زیبایی بود که در اوایل قرن اخیر توسط عالی جناب «هانری پوژه» رئیس روحانی «سیمور» که دکتر الهیات از دانشکده پاریس و بسال ۱۷۱۲ اسقف «دینی» بود از سنگ ساخته شده بود. این کاخ يك خانهٔ اعیانی واقعی بود. همه چیزش وضعی عالی داشت، جایگاههای خاص اسقف، تالارها، اتاقها، حیاط تشریفات بسیار وسیع. باغها و گردشی های طاقتدار بسبك قدیم فلورانس. باغچه هایی که درختهای ممتاز در آنها کاشته شده بود.

درسفره خانه گالری طولی و فاخری که در قسمت زیرین عمارت بود و پنجره اش رو بیابان باز میشد، عالیجناب «هانری پوژه» روز ۲۹ ژوئیه ۱۷۱۳ با تشریفات کامل بمعالی جنابان «شارل برولاردوزانلی» مطران، وپرنس «آمبرون» و «انتوان دومس» گریینی «کاپوسن» اسقفگراس، و «فیلیپ دوواندوم» پیش نماز بزرگ فرانسه، و «آپدوسن اونوره دوله رنی» و «فرانسوا دوپرتون دوگری پون» اسقف، بارون دو «واتس»، و «سزاردوسابران دو فورکالکیه» اسقف، سینیور «گلاندو» و «ژان سوانن» کشیش واعظ، خطیب عادی پادشاه، اسقف و سینیور «سفنز» ضیافت ناهار داده بود.

تصاویر این هفت شخص محترم این تالار را زینت داده بودند و این تاریخ قابل تذکر: «۲۹ ژوئیه ۱۷۱۳ در آن باحروف زرین بر میزی از مرمر سفید حک شده بود. بیمارستان، خانهدی بود تنگ و گود، فقط يك طبقه، با يك باغ کوچک.

سردوز پس از ورودش به «دینی»، اسقف بیمارستان را بازدید کرد. چون بازدید پایان یافت دستور داد از مدیر بیمارستان تقاضا شود که از راه لطف تا خانه او آید. بوی گفت: آقای مدیر بیمارستان، هم اکنون چند بیمار دارید؟

- بیست و شش، عالی جناب.

اسقف گفت: همان اندازه است که من شمرده بودم.

مدیر گفت: تخت خوابها کملا فشرده بهم گذاشته شده اند.

- همانطور که من ملاحظه کرده بودم.

- سالن ها، اتاقهای کوچکی بیش نیستند و هوا در آنها بزحمت تجدید نمی شود.

- همچنانست که بنظر من میرسد.

- بملاوه باغ بیمارستان وقتی هم که شمع آفتابی در آن باشد، برای بیمارانی

که در دوران نقاهتند بسی کوچک است.

- همان است که من بخود می گفتم.

- در قسمت بیماریهای واگیر، اصالت تیفوس داشتیم؛ دو سال پیش يك عرقگزن

داشتیم؛ گاه صد بیمار داشته ایم؛ نمی دانیم چه باید کرد.

- همین فکر است که برای من هم آمده بود.

مدیر گفت: چه میشود کرد عالی جناب؟ باید ساخت.

این صحبت درسفره خانه قسمت هم کف جریان می یافت.

اسقف لحظهدی ساکت ماند، سپس بتندی رو به مدیر بیمارستان کرد و گفت:

- آقا، خیال می کنی که فقط در این سالون چند تخت خواب ممکن است جای گیرد؟

مدیر با حیرت گفت: درسفره خانه عالی جناب؟

اسقف طول و عرض سالون را بانگاه و رانداز می کرد و بنظر می آمد که از آن

با چشمانش اندازه‌هایی می‌گیرد و حسابهایی می‌کند.
مثل اینکه با خود حرف بزند گفت، ممکن است اینجا بیست تخت‌خواب خصوصی
جای گیرد.

سپس صدا بلند کرد و گفت: گوش کنید آقای مدیر بیمارستان، الان بشما می-
گویم، اینجا مسلماً اشتباهی روی داده است. شما بیست و شش نفری در پنج یا شش
اتاق، ماهه تاییم اینجا، و جا برای شصت تن داریم. بشما می‌گویم که اشتباه شده است.
منزل من در دست شما است. من در منزل شما هستم. خانه مرا به من باز دهید. خانه
شما اینجا است.

روز بعد بیست و شش بیمار مسکین، در کاخ اسقف جای گرفتند و اسقف در
بیمارستان سکونت گزید.

«مسیو میری‌یل» چون خانواده‌اش بدست انقلاب، تپاه شده بود مکنتی نداشت.
خواهرش یک درآمد مادام الحیات یا نصد فرانکی داشت که در خانه کشیش، مخارج
شخصی را کفایت می‌کرد. «مسیو میری‌یل» مبلغ پانزده هزار فرانک از دولت بعنوان
حقوق اسقفی می‌گرفت. عمان روز که در عمارت بیمارستان منزل گزید مصرف این پول
را یک‌سدل و یک جهت بنحو ذهل تمیین کرد. ما یادداشتی را که وی بخط خود نکاشته
است اینجا نقل می‌کنیم:

یادداشت برای تنظیم مخارج خانه من

برای مدرسه روحانی کوچک	هزار و پانصد لیور
برای مجلس عالی تبلیغ	صد لیور
برای لازاریست‌های «مون دیدیه»	صد لیور
مدرسه روحانی هیئت‌های دینی خارجی در پاریس	دویست لیور
مجمع روح القدس	صد و پنجاه لیور
مؤسسات مذهبی بیت المقدس	صد لیور
انجمن انفاق مادرانه	سیصد لیور
ایضاً برای انجمن مزبور در «آرل»	پنجاه لیور
اقدام برای تأمین بهبود زندانها	چهارصد لیور
اقدام برای تسلیت و برای نجات دادن زندانیان	پانصد لیور
برای آزاد کردن پدران خانواده که بدلیل بندهکاری زندانی شده‌اند.	هزار لیور
اضافه حقوق معلمان فقیر مدرسه اسقفیه	دو هزار لیور
انبار ذخیره غلات در «آلب علیا»	صد لیور
مجمع بانوان «دینی» و «مانوسک» و	
«سیسترون» برای آموزش رایگان دختران فقیر	هزار و پانصد لیور
برای مستمندان	شش هزار لیور
<u>هزینه شخص من</u>	<u>هزار لیور</u>
جمع	پانزده هزار لیور

مسیومیری یل در همه مدتی که مسند روحانیت «دینی» را داشت، تقریباً هیچ تغییر در این ترتیب نداد. چنانکه دیده میشود این را «تنظیم مخارج خانه خود» مینامید.

این قرار از طرف مادموازل باپ تیسستون با انقیاد مطلق پذیرفته شد. برای این دختر مقدس، عالی جناب اسقف «دینی» هم برادر بود و هم اسقف، بر حسب طبیعت دوست او و از لحاظ کلیسا پیشوایش بود. با نهایت سادگی دوستش میداشت و ستایشش میکرد. هنگامی که میری یل حرف میزد او سرفرود می آورد، هنگامی که اسقف عمل میکرد او می پذیرفت. فقط خدمتکارشان، مادام ماگلووار، غرو لندی کرد. آقای اسقف، چنان که هرکس توانسته است ملاحظه کند، برای خود بیش از هزار لیور نگذاشته بود که با درآمد خواهرش سالی هزاروپانصد فرانک میشد. با این هزار و پانصد فرانک آن دو پیرزن و این پسر مرد زندگی میکردند.

و هنگامی که یک خوری دهکنه به «دینی» می آمد باز هم اسقف، در سایه صرفه جویی شدید «مادام ماگلووار» و عقل معاش «مادموازل باپ تیسستون» وسیله می برای پذیرایی وی می یافت.

یک روز، پس از نزدیک سه ماه اقامت در «دینی»، اسقف گفت:

- با اینهمه، بسیار در زحمتم.

مادام ماگلووار باحرارت گفت، کمالاً باور میکنم! عالیجناب میلتی را که دولت بابت مخارج کالسکه در شهر وایاب و ذهاب در قلمرو روحانیت بایشان مدیون است مطالبه هم نمیکند. برای اسقفهای سابق، این معمول بود. اسقف گفت، عجب! حق باشما است، مادام ماگلووار. و این مقرری را مطالبه کرد.

چندی بعد انجمن ایالتی این تقاضا را مورد توجه قرارداد و سالیانه مبلغ سه هزار لیور باین عنوان برای «مسیو میری یل» تصویب کرد. «اعتبار به عالی جناب اسقف «دینی» برای مخارج پست، و مخارج رفت و آمدهای اسقفی.»

این موضوع بین طبقه بورژوازی محلی داد و فریاد بسیار راه انداخت، و در این خصوص یک سناتور که از اعضاء قدیم «شورای پانصد نفری» طرفدار «هیجدهم برومر»^۲ و مالک یک تیول سناتوری عالی نزدیک شهر «دینی» بود یادداشت کوچک محرمانه شدیداللحنی بمسیو «بیگودوپره آمنو» وزیر عقاید نگاشت که ما این چند سطر مطابق با اصل را از آن استخراج میکنیم.

«مصارف کالسکه؛ برای چه لازم است در شهری که کمتر از چهار هزار تن

۱- Conseil des cinq-cents. - یک هیئت سیاسی مرکب از پانصد عضو که باتفاق جمعی دیگر، هیئت قانونگذاری فرانسه را در انقلاب کبیر فرانسه تشکیل میدادند.

۲- «برومر» اسم ماه دوم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است، ۱۸ برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) روزی است که ناپلئون از مصر بازگشت و هیئت متقننها منحل کرد.

«سکنه دارد؛ مخارج پست و رفت و آمد؛ اولاً این رفت و آمد برای چه خوب است؟
 «ثانیاً در این سرزمین کوهستانی حرکت با کالسکه چگونه ممکن است؟... اینجایاده بی
 وجود ندارد. جز با اسب رفت و آمدی نمی‌شود. حتی پل «دورانس» به شاتو آرنو
 «بدشواری می‌تواند عبورگاری دو چرخه‌گاو را تحمل کند. این کشتیان همه اینگونه‌اند.
 «حریص و لثیمند. این یکی هنگام ورود، خود را یک حواری صالح، نشان داد، اکنون
 «مثل دیگران می‌کند؛ کالسکه شهری و کالسکه سفری برایش لازم است. مانند اسقف
 «های سابق تجمل لازم دارد. آه از این بدکشتیان آقای کنت، هیچ چیز درست نخواهد
 «شد مگر وقتی که امپراتور، ما را از شر عرقچین پسر ها خلاص کند. پست بادپاپ ا
 «(مناسبات با روم تیره بود) اما من، فقط طرفدار قیصرم، و غیره و غیره...»
 این امر، در عوض، مادام ماگلووار را بسیار شادمان ساخت. به‌داموازل پاپ-
 تیسین گفت،

«عالی جناب در آغاز بدیگران پرداخت، اما کلاماً لازم است که سر انجام
 بفکر خود باشد؛ همه نفقاتش را تنظیم کرده است، این سه هزار لیور برای ما خواهد
 ماند! بالاخره!»

عصر همان روز اسقف «دین‌ی» این شرح را نوشت و به‌خواهرش داد:

مخارج کالسکه و ایاب و ذهاب

برای دادن شوربای گوشت به بیماران بیمارستان	هزار و پانصد لیور
برای انجمن انفاق مادرانه شهر «اه‌کس»	دویست و پنجاه لیور
برای بچه‌های سرراهی	پانصد لیور
برای ایتام	پانصد لیور
جمع	سه هزار لیور

چنین بود بودجه میومیری یل.

اما درآمدهای انفاقی دایره اسقفی، باز خریده‌های احکام، معافیت‌ها، غسل
 تعمیدهای موقت، مواعظ، کلیساها یا معابد، عروسی‌ها و غیر آن، اسقف اینها را با همان
 شدت که از اغنیاء دریافت می‌داشت، به فقرا می‌داد.

پس از مدتی کوتاه وجوه تقدیمی رو باز دیار گذارد. آنان که داشتند و آنان که
 نداشتند در خانه «میو میری یل» را میکوفتند و اینان برای گرفتن صدقاتی می‌آمدند
 که آنان می‌پرداختند. در کمتر از یکسال، اسقف خزانه‌دار همه احسان‌ها، و صندوقدار
 همه تنگدستی‌ها شد. مبالغ قابل ملاحظه‌یی از زیر دستش می‌گذشت؛ اما هیچ چیز
 نمی‌توانست موجب آن شود که وی تغییری در نوع زندگانی خود دهد و کمترین چیز
 زائد بر حوائجش بیفزاید. بالاتر از این، چون همیشه بی‌نویی در طبقه پست بیشتر
 است تا اخوت در طبقه بالا می‌توان گفت که همه چیز پیش از وصول پرداخته شده بود؛
 این، به مثابه آبی بود بر زمینی خشک؛ پول خوب دریافت کرده بود، و هرگز چیزی
 نداشت. در اینگونه مواقع خود را لخت می‌کرد.

چون مرسوم چنین بود که اسقف‌ها اسم تعمیدی‌شان را بالای احکام و نامه‌های
 اداری‌شان اشعار دارند، بیچارگان محل بحکم یک غریزه محبت آمیز، بین اسامی و

القاب میسورییل یکی را که برای آنان مفهومی داشت انتخاب کرده بودند زاورا جز بنام عالیجناب بینونو (نیکی) نمی نامیدند. ما نیز بمطابقت از آنان در مواقع مناسب همین اسم خواهیم نامید. یلاوه این نام گذاری خوش آیند خودش نیز بود. میگفت: این اسم را دوست می دارم. «نیکی» «عالیجناب» راصحیح میکند. ما معنی نیستیم که تصویری که اینجا میسازیم مطابق واقع است؛ باین اکتفا میکنیم که بگوییم شباهت با واقع دارد.

-۳-

اسقف خوب و قلمرو دشوار

عالیجناب اسقف برای تبدیل مخارج کالکهای صدقات، از ایاب و ذهابش چیزی نگاست. «دینی» قلمرو خسته کننده بی است. جلگه بسیار کم، و کوهستان فراوان دارد، و جاده تقریباً هیچ ندارد. چنانکه هم اکنون دیده شد سی و دو ناحیه خوریمنین، چهل و یک مرکز نیابت و دوست و هشتاد و پنج شعبه دارد. سرکشی به اینها همه کاربزرگی است. اما اسقف از عهده بر می آید. اگر در نقاط مجاور میبودی ساده میرفت، اگر در جلگه میبود باگاری و اگر در کوه میبود با بالکی. دوپیرزن با او میرفتند، هنگلی که راه برای ندان بسیار سخت بود تنها میرفت.

یکروز به «سوقز» که یک شهر قدیم اسقفی است رسید، سوار بر یک خر، کسه پولش که جز آن موقع جدا نمکشیده بود بوی اجازه نداده بود که تشریفات دیگری داشته باشد. شهر دار تا دروازه اسقفیه باستقبالش آمد و فرود آمدنش را از خرش بچشم بیزاری تکرست. تنی چند از بورژواها پیرامونش میخندیدند.

اسقف گفت: آقای شهر دار، و آقایان بورژوا، میدانم که چه چیز شما را بمبیزاری انگیزه است. درمی یابید که این کمال تکبر یک کشیش فقیر است که بر مرکبی سوار شود که مرکوب عیسی مسیح بوده است؛ من این کار را بحکم ضرورت کرده ام، شما اطمینان میدهم، نه آنداه خود پسندی.

در مسافرت هایش بردبار و ملایم بود، کم حرف میزد و کمتر موعظه میکرد. هیچ فضیلت را دور انصت من خلق قرار نمیداد. هرگز در جستجوی استدالات و سرمشق هایش پراه بسیار دور نمیرفت. برای سکنه یک محل از رفتار مردم ناحیه مجاور مثال می آورد، در نقاطی که سرمش نسبت به نیازمندان دلنخت بودند میگفت:

۱- بورژواها از طلبقات متمکن شهر نشین فرانسه بودند و در بعض موارد دیگر نیز در آن کشور «بورژوا» بدسته های خاصی اطلاق میشد و چون این کلمه در فارسی مادل صحیح ندارد بعضی جاها عین این کلمه را در ترجمه بکار میبریم و گاه نیز «توانگران» یا «متوسطین» ترجمه میکنیم.

«بریانسونی» هارا بنگرید. آنان به فقیران، به بیوه‌زنان و به یتیمان حق دادند اندک‌کشتزارهاشان را سه‌روز پیش از دیگران دیو کردند. خانهای مستمنان را هنگلی که ویران شده باشد برایگان افزو می‌سازند. پس آنجا سرزمینی است که مورد رحمت خداوند است. طی یک قرن صدساله یک قاتل در آن دیده نشده است.

در قرایم که مردمش در مورد بهره و در مورد برداشت محصول حریص بودند میگفت، از مردم «آنبرون» سرمشق گیرید. اگر یک پسر خانواده در ایام درو، پسراش در خدمت نظام و دخترانش در خدمت شهریان باشند و خود نیز بیمار و ممنوع از کار باشد، کشیش محل هنگام مسئله‌گویی بمردم سفارشش می‌کنند، و روز یکشنبه پس از آیین قداس، همه اهل قریه، مردان، زنان و کودکان، به مزراع آن مرده‌بچاره می‌روند، محصولش را درو میکنند، و گندم و کاهش را به انبارش می‌برند.

بخانواده‌هایی که موضوع پول و تقسیم اربت به تفرقه دچارشان کرده بود میگفت، «کوه نشینان» دروئی را ببینید، سرزمینی چنان وحشی که پنجاه سال یکدفعه هم نغمه بلبل در آن شنیده نمیشود. خوب، آنجا هنگلی که پدر یک خانواده بمیرد پسران از بی تحصیل ثروت می‌روند و اموال پدر را برای خواهرانشان میگذازند تا آنان بتوانند شوهر بیابند.»

در بخش‌هایی که سکنه‌شان ذوق مرافقه دارند و دهقانان یا اوقات مبردار موجب تباهی خود می‌شوند میگفت، «این روستایان نیکو کار بوده «کی‌راس» را ببینید. سه‌هزار نفوسند. خدای من! این مثل یک جمهوری کوچک است. آنجا کسی نه قاضی میشناسد، نه مأمور دادگستری شهردار همه کارها را انجام میدهد. مالیات را تقسیم بندی میکند، سهم هر کس را از روی وجدان معین میکند. در مرافقات حجتاً دادری میکند. میراث را بی دریافت حق العمل تقسیم میکند، احکام را بی هزینه اجراء میکند. و همه فرمایشش را گردن می‌نهند زیرا که مردی است عادل، میان مردمی بی آلاش.»

در دهکده‌هایی که معلم مدرسه نداشتند، بازم روش مردم در «کی‌راس» واضح میداد و می‌گفت، «میدانید آنها چه می‌کنند، چون یک ناحیه کوچک دوازده یا پانزده خانواری نمیتواند پیوسته از عهدۀ مخارج یک مکتب‌دار برآید، آموزگاران دارند که برای خفعت در سراسر ده استخدام شده‌اند. اینان در همه قراء گردش می‌کنند، هشت روز اینجا و ده روز جای دیگر میمانند و بتدریس می‌پردازند. این آموزگاران بی‌بازارهای هفتگی می‌روند. من نیز همانجا دیدم. آنان که چیزی جز خواندن، تدریس نمی‌کنند یک‌بار، آنان که قرائت و حساب درس میدهند «ویور» آنانی که قرائت و حساب و لامن درس میدهند سه‌پدراند. اینان از دانشمندان بزرگند. راستی چه تنگی است جاهل بودن! شما هم رویه مردم «کی‌راس» را پیش‌گیرید.»

اینگونه جدی و پدیده حرف می‌زد. هرگاه که احتمالی نمی‌یافت، استعاراتی اختراع میکرد؛ با کلمات کم و صور بسیار مستقیماً سوی هدف میرفت، همان رویه که رمز فصاحت عیسی مسیح بود، از روی یقین و عقنع.

- ۴ -

گردارها مانند گفتارها

صحبتش دلچسب و شوخ بود. خود را در دسترس دو پیرزن که زندگی شانرا با او بسر میبردند قرار می داد؛ هنگامی که میخندید خنده اش چون خنده يك كودك دبستان بود.

مادام ماگلوار با رضای دل جناب عظمت مآ بش^۱ مینامید. يك روز اسقف از صندلیش برخاست و بجستجوی کتابی بکتابخانه اش رفت. این کتاب در یکی از طبقه های بالا بود. اسقف چون قندی بس کوتاه داشت، دستش نرسید و گفت:

— مادام ماگلوار، يك صندلی برای من بیاورید. عظمت جناب ما^۲ تا بالای این تخته نرسد!

یکی از اقوام دورش «مادام لاکنتس دولو» برای آنکه در حضور او چیزی را که «امیدهای سه پسرش» می نامید بر شمارد بندرت می گذاشت فرصتی از دستش بیرون رود. این زن چندتن اسلاف بسیار پیر و نزدیک بمرگ داشت که طبعاً پسرانش وراثت ماترك آنان بودند. پسر کوچکترش از خاله بزرگ خود يك درآمد صدهزار لیوری اربت میبرد؛ پسر دوم عنوان دوکی عمویش را بنمست می آورد؛ پسر بزرگتر هیبایست جانشین مقام عضویت شورای سلطنتی جانشینش بود. اسقف عادتاً با حفظ سکوت گوش باین بساط چینی های معصومانه و قابل عفو مادرانه میداد. با اینهمه از قرار معلوم يك دفعه هنگامی که «مادام دولو» تفصیل همه این جانشینی ها و همه این امیدها را تجدید می کرد اسقف پیش از معمول غوطه ور در تخیل بنظر می رسید. کنتس کلام خود را با کمی بیصبری قطع کرد و گفت:

— خدایا، پسر عمو، راستی در چه فکر هستید؟

اسقف جواب داد ب فکر موضوع کم نظیری افتاده ام، که گویا در کتاب سنت - اوگوستن است، «بسی امیدوار باشید که هیچکس جانشینش نمیشود.» یکدفعه دیگر، پس از دریافت نامه مفصلی که قوت یکی از بزرگان کشور را اعلام می داشت و در آن علاوه بر مناصب و القاب متوفی، همه مشخصات اعیانی و مقامات اشرافی همه اقوامش نیز ذکر شده بود با حرارت گفت:

— «چه جهیز فاخر برای مرگ! چه بار شایان تحسین از عناوین، که شادی گنان پر دوشش نهاده اند، و مردم چه قدر ذوق باید داشته باشند تا بتوانند بدین گونه قبر را برای خودستایی بکار برند!»

در موقع مناسب، شوخی ملایمی می کرد که تقریباً همیشه مفهومی جدی داشت. طی يك دوران پرهیز، يك نایب جوان به «دینی» آمد و در کلیسا به موعظه پرداخت.



وی بسیار فصیح سخن گفت. موضوع وعظی « انفاق » بود. اغنیاء را دعوت کرد که به فقرا احسان کنند تا از دوزخ، که وی تا آنجا که می توانست وحشت آورش جلوه داد نجات یابند و به فردوس برین که تصویری دلپذیر و جذاب از آن ساخت نایل آیند. بین شنوندگان تاجر متمولی، منزوی، تاحدی رباخوار، موسوم بعمسیو « ژبوران » بود که نیم میلیون از ساختن ماهوت زیر، صوف، فاستونی و فینه سود برده بود. مسیو « ژبوران » در مدت عمرش صدقه بی به بدبختی نداده بود. از این موعظه بپند، مشاهده میشد که وی هر روز يك شنبه، یکشاهی به پیر زنان فقیر جلو کلیسا میدهد. این گدایان شش تن بودند که بایست این یکشاهی را بن خود تقسیم کنند. يك روز اسقف او را در حالی که صدقه اش را تقدیم میکرد دید، و با يك لبخند بمخواهر خود گفت: « این مسیو ژبوران است که يكشاهی بهشت میخرد. »

هنگامی که موضوع انفاق در میان بود، هرگز و در قبال يك امتناع نیز نمی رنجید و در این مواقع کلماتی می یافت که طرفدارا بتفکر وامیداشت. یکدفعه در یکی از محافل شهر برای فقرا صدقه جمع میکرد. آنجا « مارکی دوشانتسیه » نیز حضور داشت، پیر، متمول، خسیس، که بوسائلی توانسته بود طرفدار افراطی سلطنت، و هم در آن حال پیر و افراطی مسلک و لتر باشد. این تلون وجود خارجی یافته بود. اسقف چون باو رسید دست بر بازویش نهاد و گفت: « آقای مارکی، باید چیزی بمن بدهید. » مارکی سرگرداند و به خشکی جواب داد: « عالیجناب، من گدایانی برای خود دارم. » اسقف گفت: « بدهیدشان بمن. » يك روز در کلیسا اینطور موعظه کرد:

« برادران بسیار عزیزم، دوستان خوبم، در کشور فرانسه يك میلیون و سیصد و بیست هزار خانۀ روستایی هست که هر يك جز سه دروینجره بخارج ندارد، يك میلیون و هشتصد و هفت هزار خانۀ هر يك دومنفذ دارد، در ویک پنجره؛ و نیز سیصد و چهل و شش هزار کلبه که جز يك روزن ندارند؛ يك در. و این نتیجه وضع قانونی است که « قانون عالیات دروینجره » نامیده می شود. خانواده های فقیر، پیر زنان، اطفال خردسال را در این خانه ها فرض کنید و تبها و بیماریها را ببینید! درینا، خداوند هوا ب مردم اعطاء می کند، قانون این عطیۀ الهی را به آنان می فروشد. من از قانون بد نمی گویم بلکه خدا را تقدیس می کنم. در « ایزر » در « وار » در دو « آلپ »، علیا و سفلی، روستایان گاری دستی هم ندارند و کود را بر پشت مردان حمل می کنند، شمع ندارند و چوب راتینج و ریسمان های آلوده به صمغ میسوزانند. در سراسر خطۀ « دوفینۀ سفلی » همینطور است. مردم برای شش ماه یکجا نان تهیه میکنند، نان را با سرگین خشک گاو میپزند. هنگام زمستان این نانرا بضرط تبر می شکنند و بیست و چهار ساعت در آب خیس می کنند تا قابل خوردن شود. برادران من، رحم داشته باشید! ببینید که پیرامون شما مردم چگونه رنج میبرند. »

چون خود در « پروانس » متولد شده بود به آسانی با همه اصطلاحات عامیانه نواحی جنوبی آشنا بود. چنانکه اهالی لانکه دوک سفلی میگویند، میگفت: « دهه! »

آقا، اینم شد عقل؟! و مانند سکنه آلپ سفلی، « همیشه از اینجا ردشین؟ » و بتقلید مردم دوفینه علیا میگفت، « گوسفند چاق پر وار، دنباله لالید و پنیر چرب داره »^۲ این مردم را خوش می آمد و در تأمین نفوذ کلام او در همه اذهان اثر کمی نداشت. در کلبه دهقان و در کوهستان نیز همچنان بود که در خانه خود بود. می توانست عالیترین مطالب را با ساده ترین اصطلاحات عوامانه بیان کند. چون بهمه زبان ها حرف میزد در همه جا نفوذ میکرد.

بعلاوه برای دنیا داران و برای افراد توده یکسان بود. هیچ چیز را با عجله و بی آنکه احوال و جوانبش را بحساب آورد محکوم نمیکرد میگفت، « بینیم که جرم از کدام راه عبور کرده است ».

چون بطوریکه خود همیشه نسیم کتان در وصف خویشتن می گفت، يك « گناهكار سابق » بود، هیچ اثر از تندى های خشکه مقدسی نداشت و با صدای بلند بی آنکه مانند متقیان سبع، ایرو در دم کشد اصول عقایدی را تعلیم میکرد که تقریباً میتوان بدین گونه خلاصه اش کرد،

« آدمی بر بندش گواشی دارد که هم در آن حال بارگران او و وسوسه او است. این بار را می کشد و تسلیمش می شود.

« باید مراقبش باشد، اختیارش را در دست گیرد، مقهورش سازد و تن به اطاعتش ندهد مگر در آخرین حد. در این اطاعت نیز ممکن است خطایی وجود داشته باشد، اما خطایی که ارتکابش اینگونه باشد گناه صغیره است. این نیز سقوط است، اما سقوطی بر سر زانو، که ممکن است به سجود پایان یابد.

« مقصد بودن امری است استثنایی، عادل بودن قانون است. اشتباه کنید، بلغزید، گناه کنید ولی از عادلان باشید.

« هر چه کمتر ممکن است، مرتکب گناه شدن، قانون آدمی است. هیچ گناه - نکردن رؤیای فرشتگان است. هر که خلقتش از خاک است پیرو گناه است. گناه يك نیروی جاذبه است. »

هرگاه میدید که مردم بسیار سخت فریاد میزنند و بسیار زود ابراز نفرت می کنند لبخند زنان میگفت، « اوه! اوه! معلوم میشود که این گناه بزرگی است که مردم همه مرتکبش میشوند. اینان ریاکاران و حشتم زده بی هستند که برای اعتراض کردن و برای پنهان داشتن خویشتن شتاب می کنند. »

نسبت بزنان و فقرا که سنگینی جمعیت بشری بر آنان وارد میشود. رؤف بود. میگفت، « خطای زنان، کودکان، خدمتکاران، ناتوانان، فقیران، نادانان، تقصیر

۱ - Eh bé moussu, sès sagé

۲ - Onté Anaras Passa

۳ - Puerte un bouen moutou embe un bouen fromage grase

سه جمله شماره (۱) و (۲) و (۳) بزبان محلی جنوب فرانسه است و معانی تقریبی متن از آنها استنباط میشود. چنانکه دیده میشود در لهجه مردم نواحی جنوب فرانسه تأثیر زبان ولهجه ایتالیایی کاملاً محسوس است.

شوهران، پدران، خواجگان، توانایان، اغنیاء و دانایان است. و نیز می‌گفت، «به کسانی که نادانند هر چه بیشتر میتوانید بیاموزید، هیئت اجتماع، از اینکه تعلیم رایگان تمیهد مقصراست، مسئول ظلمتی است که ایجاد می‌کند. این جان، مالا مال از تاریکی است، گناه در آن صورت می‌پذیرد. مقصر کسی نیست که گناه میکند بلکه کسی است که ظلمت بوجود می‌آورد.»

چنانکه دیده میشود روشی عجیب و مخصوص بشود در قضاوت دربارهٔ امور داشت. گمان دارم که این رویه را از انجیل گرفته باشد.

روزی در محفل شنید که از جنایتی که بتازگی کشف شده بود و بزودی محاکمه‌اش شروع میشد حکایت می‌کردند: مرد بدبختی در راه عشق یک زن و بخاطر فرزندی که از او داشت، در کمال تنگدستی پول قلب سکه نذبه بود. در آن عصر مجازات‌ماندهٔ سکهٔ قلب اعدام بود. زن هنگامیکه می‌خواست اولین سکهٔ قلب را خرج کند دستگیر شده بود. زن را بازداشت کردند اما جز دربارهٔ او دلیلی در دست نداشتند. فقط این زن می‌توانست بار جرم را بردوش معشوق خود اندازد و بنا یک اعتراف مدمومش سازد. منکر شد. اصرار ورزیدند، در انکار پا فشرد. در این باره فکری بخاطر دادستان کل رسید. در حضور زن، مدعی شد که معشوقش نسبت به وی بی‌وفا است و بوسیلهٔ تکه‌هایی از نامه‌هایی که با مهارت اظهار شد، توانست زن بدبخت را مطمئن‌یازد که رقیبی داشته و آن مرد فریض میداده است. آنوقت زن، بهیجان آمده از حسد، راز معشوقش را فاش کرد، همه چیز اعتراف شد، قضیه به اثبات رسید. کار مرد ساخته شده بود. بزودی با زنی که همدستش بود در محکمهٔ «اکس» محاکمه میشد. قضیه را نقل می‌کردند و از مهارت قاضی بوجد می‌آمدند. با پیش کشیدن پای حسادت، حقیقت را از خشم بیرون کشیده بود. عدالت را از انتقام استخراج کرده بود.

اسقف همه این حکایت را با سکوت گوش می‌داد، چون بیابان رسید، پرسید،
- این مرد و زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

جواب دادند، در دیوان جنایی.

اسقف گفت، و آقای دادستان را کجا محاکمه خواهند کرد؟

حادثهٔ وقت آوری در «دینی» بوقوع پیوست. مردی بجرم قتل محکوم با اعدام شد. این، بدبختی بود نه کاملاً با سواد و نه یکسره نادان که معرکه‌گیر بازارها و نامه‌نویس عمومی بود. جریان محاکمه، شهر را بسیار سرگرم کرد. یک روز پیش از موعدی که برای اجراء حکم اعدام تعیین شده بود، کشیش خاص زندان، در بستر بیماری افتاد. کشیش دیگری لازم بود تا برای تسلیت دادن محکوم در آخرین لحظات عمرش حاضر باشد. بجهتجوی «خوری» محل رفتند. ظاهراً امتناع ورزید و گفت، «این بمن مربوط نیست. کاری باین بیگاری و با این شعبده باز ندارم، من هم بیمارم. به علاوه آنجا جای من نیست.»

این جواب به اسقف گزارش داده شد. وی گفت، «آقای «خوری» حق دارد. آنجا جای او نیست، جای من است.»

همانند بزندان رفت، به سیاه چال «شعبده باز» نزول کرد، او را به اسفش نلید. دستش را گرفت و با وی بصحبت نشست. آنروز و آن شب را نزد او بسر برد.

با فراموش کردن خوراک و خواب و درحالی که از خداوند برای جان محکوم طلب مغفرت و از محکوم برای جان خود درخواست دعای خیر می‌کرد، بهترین حقایق را که از همه ساده‌ترند باو گفت، پدرش، برادرش، دوستش، و فقط برای تقدیس و طلب مغفرت، اسفش گردید. ضمن آنکه اطمینان و تسلیت می‌بخشید همه چیز به‌ویژه آموخت. این‌مرد با نومییدی سوی مرگ میرفت، مرگ در نظرش بمنزله یک ورطه بود. ایستاده و لرزان براین آستانه مشغوم، با وحشت بقهقرا میرفت. آنقدر جاهل نبود که بتواند مطلقاً بی‌قید بماند. محکومیتش، این‌تکان عظیم، تا حدودی، اینجا و آنجا، دیواری را که حاجب بین ما و اسرار اشیاء است و زندگی نامیده میشود، شکسته بود. پیوسته از این‌رخنه‌های شوم به‌بیرون این‌جهان می‌نگریست و جز ظلمات نمی‌دید. اسقف یک روشنایی نشان داد.

روز بعد چون بجمتجوی مرد بدبخت رفتند اسقف آنجا بود. با او از زندان خارج شد و خود را با ردای بنفش، صلیب اسقفی بگردن، پهلوی به‌پهلوی این بینوای بسته شده بطناب، بمردم نشان داد.

با او بر گردونه محکومان سوار شد، با او بالای سیاستگاه رفت. محکوم که روز پیش آنهمه محزون و آنچنان درمانده بود چهره‌ی درخشان داشت. احساس می‌کرد که جانش قرین صلح و صفا شده است، و برحمت ایزدی امیدوار بود. اسقف او را بوسید و آندم که تینه گبوتین در حال فرود آمدن بود باو گفت، «کسیرا که انسان می‌کشد خداوند مبعوث می‌کند، آنکس که برادران از خود میرانندش پدر را بازمی‌یابد. دعا کنید، معتقد باشید و قدم در حیات نهید. پدر آنجاست.» چون از سیاستگاه بزیر آمد در نگاهش اثری بود که مرد را واداشت که عقب روند و راه گشایند. کسی نمی‌دانست که از رنگ پریدگی و صفوتش کدام یک بیشتر شایان تحسین است. چون به آن خانه محقر که معمولاً آنرا لبخند زنان «کاخ خویشن» می‌نامید باز گشت به خواهرش گفت:

.. امروز مانند یک پاپ ایفاء وظیفه کردم.

چون عالیترین چیزها غالباً همانها هستند که کمتر فهمیده می‌شوند، اشخاصی در شهر دیده شدند که در تفسیر این رفتار اسقف گفتند، «این تظاهر است.» در واقع این بدگویی‌ها اختصاص به بعضی محافل داشت. توده مردم، که هرگز در اعمال مقدس بنظر خبث نمی‌نگرد، متأثر شد و تمجید کرد.

اما شخص اسقف. مشاهده «گبوتین» برای او بمنزله تصادم سختی بود و تا از تأثیر آن نجات یابد، مدت‌ها طول کشید.

براستی، بساط اعدام، هنگامی که آنجاست، افراخته و پریا، اثراتی دارد که وهم‌انگیز است. شخص تا «گبوتین» را بیچشم خود ندیده است می‌تواند تاحدی به مجازات اعدام بی‌اعتناء باشد، عقیده‌ی اظهار نکند، از «آری ونه» چیزی نگوید. اما همین‌که یکدفعه ببیندش، تکانی که بر او وارد می‌آید شدید است، باید تصمیم گیرد، و طرفدار یا مخالفش شود. بعضی اشخاص مانند «دومستر»^۱ به‌خوبی می‌ستایندش، بعضی

دیگر چون « بکاریا »^۱ زبان بلغن می‌گشایند. گیتوین تکلف قانون است؛ این، « قصاص » نامیده میشود؛ بی‌طرف نیست و بشما نیز اجازه نمیدهد که بیطرف بمانید. هر کس به آن بنگردد، با اسرار آمیزترین لرزش‌ها مرتعش می‌شود. همه مسائل اجتماعی، علامات استفهامشان را پیرامون این ساطور مهیب نصب کرده‌اند. بساط اعدام، رؤیا است. بساط اعدام یک چوب بندی نیست، بساط اعدام یک « هاشین » نیست، بساط اعدام یک مکانیک بیجان نیست که از چوب و آهن و طناب ساخته شده باشد. بنظر میرسد که یک قسم موجود باشد که نمیدانم چه ابتکار مجهول دارد؛ میتواند گفت که این چوب بندی می‌بیند، که این ماشین می‌شود، که این مکانیک، می‌فهمد، که این چوب، این آهن و این طناب‌ها چیزی می‌طلبند. دستگاه اعدام، در رؤیای هولناکی که حضورش جان را در آن می‌افکند، مخوف و مخلوط با عمل خود جلوه‌گر میشود. دستگاه اعدام همدست جلاد است، میدرد، گوشت میخورد، خون می‌آشامد. « دستگاه اعدام » غولی است که بدست قاضی و نجار ساخته شده است، شیخی است که پنداری بایک نوع حیات وحشت آور، مرکب از همه مرگ‌هایی که داده است، زندگی می‌کند!

از این قرار، تأثیر این قضیه، مهیب و عمیق بود، روز بعد از اعدام جانی، و چندین روز پس از آن نیز اسقف کوفته بنظر میرسید. صفوت مدهش آن لحظه شوم، نابود شده بود و شیخ هولناک عدل اجتماعی رنجش میداد. وی که معمولا از همه اعمالش با رضایی چنان درخشان بازمی‌گشت، بنظر میرسید که در این باره خود را سرزنش میدهد. گاه با خود حرف میزد و بانیمه صدا سخنان حزن‌انگیزی زیر لب می‌گفت. این یکی از آن قبیل است که شمی‌خواهرش شنید و یادداشت کرد:

« گمان نمی‌کردم که این کار، چنین وحشیانه باشد. خطای بزرگی است که شخص چنان در قوانین الهی غوطه‌ور افتد که متوجه قوانین بشری نشود. مرگ جز بخداوند متعلق نیست. آدمیان بچه حق در این امر مجهول دخالت می‌کنند؛ »
بمرور زمان این تأثرات تسکین یافت، و شاید از میان رفت. با اینهمه مشاهده شد که از آن پس اسقف از عبور از میدان اعدام، احتراز می‌جوید.

هر کس، می‌توانست به هر ساعت، میو « میری‌یل » را بر بالین بیماران و محتضران طلبد. وی بی‌خبر از آن نبود که این عمل عالیترین وظیفه‌اش و بزرگترین کارش است. خانواده‌های بی‌سرپرست، یا یتیمان، محتاج به آن نبودند که آمدنش را تمنا کنند. او خود بموقع میرسید. خوب می‌توانست ساعات متعددی کنار مردی که زن محبوبش را یا مادری که فرزندش را از کف داده بود بنشیند و ساکت بماند. چون هنگام سکوت در میدانست، موقع تکلم را می‌شناخت. چه تسلی دهنده شایان تمجید! در پی آن

— سلطنت روحانی، بشمار میرفت. — این شخص کتب و تالیفات بسیار دارد و در غالب آنها مسائل اجتماعی و دینی را مورد بحث قرار داده است (۱۸۲۱-۱۷۵۳).

۱ - Cesar de Beccaria - فیلسوف ایتالیایی که در امور جنایی تخصص کامل داشته کتاب معروفی راجع بجرایم و جنایات نگاشته، مخالفت جدی خود را با قوانین جنایی آشکار ساخته و معتقد به اصلاح و تجدید این قوانین و تخفیف کلی در مجازات‌ها بوده است. (۱۷۹۳-۱۷۳۸)

نبود که درد را با فراموشی محو کند، بلکه می‌کوشید تا بزرگترش سازد و بوسیلهٔ امید صفایی به آن بخشد. میگفت:

« - مواظب باشید که باید سوی مردگان بشگرید. در فکر آنچه می‌بوده باشید. درست نگاه کنید، نور زندهٔ متوفای محبوبتان را در اعماق آسمان خواهید دید. »
می‌دانست که ایمان مایهٔ آرامش است. برای پندگفتن و تسلیت بخشیدن به یک‌سرد مایوس، می‌کوشید تا مردی را که در تسلیم و رضای زیست با انگشت به وی نشان دهد و دردی را که رو به‌گودال قبری دارد با نشان دادن دردی که به ستاره‌یی می‌نگرد دگرگون سازد.

- ۵ -

دربارهٔ اینکه عالیجناب بین و نو به‌جبه‌های خود مدتی بسیار دراز دوام می‌بخشید

زندگی داخلی مسیو « میرییل » سرشار از همان افکار بود که وی در زندگی عمومی داشت. فقر اختیاری عالی‌جناب اسقف « دینی » برای کسی که می‌توانست از نزدیک ببیندش صورتی باوقار و جمیل داشت.

مانند همه پیرمردان و بشیوهٔ غالب متفکران، کم می‌خفت. این خواب کوتاه، عمیق بود. باعدادان یکساعت بانفس خود خلوت می‌کرد، و تفکرات روحانی و آسمانی را جانشین افکار دنیوی می‌ساخت، سپس در کلیسا، یا در عبادتگاهش، نماز « قداس » می‌گزارد، چون نمازش تمام می‌شد صبحانه‌اش را که یک نان چاودار، خیس شده در مقداری از شیرگاوهایش بود می‌خورد. سپس بکار می‌پرداخت.

یک « اسقف » مردی است که کار بسیار دارد، باید همه روزمنشی اسقفیه را که خود معمولاً یکی از کاهنان است، و تقریباً همه‌روزه، نواب بزرگش را ببیند؛ مجامعی برای سرکشی، امتیازاتی برای اعطاء، یک کتابخانه از کتب « کنائسی » از قبیل ادعیهٔ مختلف و تعالیم دین مسیح، کتب مراسم و عبادات خاص و غیره، برای مطالعه دارد، احکامی برای تحریر، صدور اجازهٔ ایراد خطب و مواعظ، تسویهٔ اختلافات شهرداران و کشیشان محل، مراسلات روحانی، مکاتبات اداری، یک طرف دولت، طرف دیگر مقام مقدس پاپ، و هزاران کار دیگر.

وقتی را که این کارهای هزارگانه و عبادات و مطالعاتش، باقی می‌گذاشت نخست صرف نیازمندان، بیماران، و مصیبت‌زدگان می‌کرد، فرصتی را که مصیبت‌زدگان و بیماران و نیازمندان، برایش می‌گذاشتند، بمصرف کار می‌رساند. گاه زمین باغش را بیل می‌زد و گاه می‌خواند و می‌نوشت.

باین دوتی نوع کار، جز یک نام نمی‌داد؛ هر دو را با همبانی مینامید. می‌گفت،

« روح يك باغ است ».

هنگام ظهر ناهار می خورد و غذای ظهرش به غذای چاشت بیشتر شباهت داشت. هرگاه که هوا خوب بود، دو ساعت بعد از ظهر از خانه خارج می شد و پیاده، در صحرا یا در شهر گردش میکرد و غالباً قدم درخرا بهها مینهاد. مردم میدیدندش که تنها میرود، سر پایین انداخته، در افکارش فرو رفته، بمصای درازش تکیه زده، جامهٔ پنبه دار بنفش بسیار گرمش را پوشیده، جورابه های بنفش و کفشهای بزرگ بپا، کلاه عریضی که بر سه گوشه اش سه منگلهٔ طلای شرابه دار به شکل تخم اسفناج داشت بر سر.

هر جا که او میدیدار میشد مثل يك عید میشد. پنداشتی که در عبورش، چیزی حرارت بخش و درخشان وجود دارد. کودکان و پیران چنان بخاطر اسقف بر آستانه درها می آمدند که گفتم برای آفتاب آمده اند. دعای خیر میکرد و مردم در حش دغای خیر میکردند. هر کس حاجت به چیزی داشت خانهٔ او را نشان میدادند. اینجا و آنجا می ایستاد، با پسران خردسال و دختران کوچک حرف میزد و بروی مادران تبسم میکرد. تاپول داشت، نزد فقرا میشتافت. همین که کیسه اش تهی میشد بملاقات اغنیاء میرفت.

چون میخواست جبهه های مدتی بسیار دراز دوام کنند و مایل هم نبود که کسی متوجه این امر شود، هیچگاه جز با جامهٔ پنبه دار بنفشش در شهر بگردش نمی رفت. این در تابستان قدری زحمتش میداد.

شب ساعت هشت و نیم با خواهرش شام می خورد. مادام ماگلووار پشت سرشان می ایستاد و خدمات سرفره را انجام میداد. غذا از این قناعت آمیز تر امکان نداشت. با اینهمه اگر اسقف یکی از خوریانش را برای شام نگاه میداشت، مادام ماگلووار موقع را منتقم میشد و قدری ماهی اعلای دریاچه، یا گوشت شکار کوهستان، بر غذای عالیجناب می افزود. هر «خوری» بهانه ای برای غذای خوب خوردن بود؛ اسقف می گذاشت تا هر چه می خواهند بکنند. خارج از آن اوقات غذای عادی چیزی جز بقولات پخته شده در آب، و قدری سوپ روغن نباتی نبود. از این رو در شهر گفته میشد: «اسقف هنگامی که غذای کشیشی نمی خورد غذای مرتاضی می خورد.»

پس از شام، نیم ساعت با ماداموازل «باب تیستین» و مادام «ماگلووار» صحبت میداشت، سپس به اتاقش میرفت، و به نگاشتن بر اوراق نشان دار، یا بر حواشی بعضی جزوات می پرداخت. با سواد و تاحدی دانشمند بود. پنج یاش کتاب خطی مفید از خود بر جای گذاشته است؛ بین این آثار مطالعه عمیقی هست راجع به آیهٔ دوم «سفر تکوین» تورا، در ابتداء روح خداوند روی آنها موج میزد. اسقف با این آیه، سه نص را تطبیق میکند: آیهٔ عربی که میگوید: «نقعات ربانی میوزید»، «فلا دیوس ژوزف» که میگوید: «نقحه ای از عالم بالا بر زمین میشتافت». و تفسیر کلدانی «اوتکلوس» که میگوید:

۱ - این جمله عیناً از ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس نقل شده است.

۲ - Flavius Joseph. مورخ معروف یهودی که تصنیفاتی راجع به یهودیان

«نفسه‌یی که از جانب خدایا آمد بر سطح آب‌های میوزید.» در بحث دیگری، الهیات «هوکو» اسقف «پتوله مائیس»^۱ عم بزرگ نگارنده این کتاب را مورد مطالعه قرار داده و باثبات رسانده است که باید تألیفات کوچک مختلفی را که در قرن اخیر با اسم مستعار «بارله کور» منتشر شده است باین شخص منتسب دانست.

گاه ضمن کتاب‌خواندن، هر نوع کتاب که در دست داشت، ناگهان در تفکرات عمیقی فرو میرفت، و از این حال خارج نمیشد جز برای آنکه سطری چند بر صفحات و یا بر جلد همان کتاب بنویسد. این سطور غالباً هیچ ارتباط با کتابی که بر آن ثبت میشدند نداشتند. هم اکنون یادداشتی را پیش چشم داریم که بدست او بر حواشی يك کتاب قطع وزیرى نوشته شده است موسوم به «مکاتبه لرد ژرمن» با ژنرال «کلینتون» و «گورنوالیس» در یاداران استامبیون آمریکا. محل فروش در «ورسای» کتابخانه «پوانسو» و در پاریس کتابخانه «یسو».

این یادداشت عبارت است از:

«ای آنکه هستی!»

«جامعه» قادر مطلق مینامد، کتب «مکابین»، خالفت نام میدهد، رساله «بولس رسول به افسسیان» به «آزادی» موسومت میکند، «باروک ارمیاء نمی» بی‌پایانت می‌گوید، «مزامیر داود» «عقل و حقیقت»، انجیل یوحنا «نور»، کتاب پادشاهان «خداوندگار»، سفر خروج «قدرت کمله»، سفر لاویان «قدسی»، «کتاب عزراء» «عدل»، دائرة خلقت، خدا، آدمی، «پدر» مینامند، اما سلیمان، رحمن و رحیم، می‌خواند، و این زیباتر از همه اسماء تست^۲.

مقارن ساعت نه شب، دوپیرزن به اتاقشان، در طبقه اول میرفتند و ناصبح اسقف را تنها می‌گذاشتند.

- اینجا لازم است که تصویر صحیحی از خانه میو «میری‌یل» بدیم.

- ۶ -

خانه اش را ابو میله چه کس حفظ میکرد؟

خانه‌یی که در آن سکونت داشت، چنانکه گفتیم، مشتمل بر يك قسمت هم‌کف و فقط يك طبقه بود، سه حجره در پایین و سه اتاق در طبقه اول، و بالای آن يك انبار داشت. عقب خانه باغی بود بمساحت يك ربع چریب. دوزن، اتاقهای بالا را اشغال می‌کردند. اسقف پایین می‌نشست. اولین حجره که روبه‌کوچه باز میشد سفره خانم محسوب

۱ - Ptolémaïs نام چند شهر قدیم از جمله شهر سنت زاندارک .

۲ - Barleycourt

۳ - اسامی بعضی سفار انجیل عهد عتیق و عهد جدید.

می‌شد، اتاق‌دوم اتاق خواب بود و اتاق سوم نمازخانه. بیرون رفتن از این نمازخانه بی‌گذشتن از اتاق خواب و بیرون رفتن از اتاق خواب بی‌عبور از سفره‌خانه امکان نداشت. در نمازخانه، درته اتاق، خوابگاه پوشیده‌یی بود با یکدست رختخواب برای موقع مهمانداری. عالیجناب اسقف، این بستر را به خورین‌یلاق که امور و احتیاجات قلمروشان ایجاب میکرد که به «دینی» آیند تقدیم میکرد.

داروخانه بیمارستان که ساختمان کوچکی متصل به خانه بود و روبه باغ داشت، تمییر شکل یافته، به مطبخ و انبار مبدل شده بود.

بعلاوه در باغ، اصطبل بود که سابقاً مطبخ مهمانخانه روحانی بود و اسقف دو گاوش را در آن نگاه می‌داشت. مقدار شیری که از این دو گاو دوشیده می‌شد هر چه بود، هر صبح نصفش را برای بیماران بیمارستان می‌فرستاد. میگفت: «رکوة ما لم را همپیر دازم» اتاقش تا حدی بزرگ بود و در موسم سرما، بسختی گرم میشد. - چون در «دینی» هیزم بسیار گران بود، اسقف دستور داده بود تا از طولیله گارها قسمتی را با یک جدار چوبین مجزا کنند. شبهای بسیار سرد زمستان را آنجا بسر میبرد. این را سالون زمستانی خود مینامید.

در این سالون زمستانی، مانند سفره‌خانه، اثاثه‌یی جز یک میز چوب سفید مربع و چهار صندلی حصیری نبود. فقط سفره‌خانه بیک بوفه سرخ رنگه نیز مزین بود. یک بوفه دیگر را که روپوشی از پارچه سفید با قیطان دوزی بدل داشت اسقف بمنزله یک محراب زینت‌بخش نمازخانه‌اش ساخته بود.

مردمان معمولش، و زنان مقدس «دینی» غالباً پولهایی بین خود جمع کرده بودند تا محراب زیبای تازه‌یی برای نمازخانه عالی‌جناب سازند، او هر دفعه پول را گرفته و به فقراء داده بود. میگفت «زیباترین محراب، جان یک بدبخت تسلیم یافته‌است که شکر خدا را بجای آورد.»

در نمازخانه‌اش دو صندلی حصیری مخصوص دعا، در اتاق خواب نیز یک صندلی حصیری دست‌داده داشت. هر گاه اتفاقاً، یکبار هفت یا هشت میهمان، حاکم، یا ژنرال، یا ستاد هنگ پادگان، و یا بعض طلاب مدرسه کوچک روحانی را پذیرایی میکرد، ناچار صندلی‌های سالون زمستانی را از طولیله، صندلی‌های مخصوص دعا را از معبد، و صندلی دست‌دار را از اتاق خواب می‌آوردند؛ باین ترتیب، یازده صندلی برای ملاقات کنندگان فراهم می‌آمد. برای هر ملاقات جدید یک اتفاقاً تخلیه میکردند.

گاه اتفاق می‌افتاد که میهمانان به‌دوازده تن بالغ میشدند، در این مواقع اسقف برای پنهان داشتن این وضع نامناسب، اگر زمستان میبود، خود جلوی بخاری می‌ایستاد، و اگر تابستان میبود در باغ قدم میزد.

یک صندلی حصیری دیگر هم در خوابگاه پرده‌پوشی جای داشت، اما نیمی از حصیرش پاره شده بود، و فقط روی سه‌پا ایستاده بود. پس استفاده از آن وقتی ممکن بود که بدیوار تکیه داده شود. ماده‌وازل «باب‌تستین» نیز در اتاقش یک صندلی پستی‌دار چوبی بسیار بزرگ داشت که سابقاً اکلیل کاری و روپوش دوزی از حریر چینی گلدار شده بود اما چون پلکان طبقه اول بسیار باریک بود ناچار صندلی را از پنجره به اتاق فوقانی داخل کرده بودند؛ پس این نمیتوانست جزو اثاثه موجود بشمار رود.

مادموازل «باب تیتین» آرزو داشت که بتواند يك دست مبل سالون، از مخمل اترخت^۱ زرد بته دار، و چوب سیاه، بشکل گردن قو، خریداری کند؛ اما بر آمدن این آرزو، دست کم پانصد فرانك تمام میشد، و وی چون دیده بود که طی پنجسال موفق نشده است بیش از چهل و دو فرانك و ده شاهی برای این کار پس انداز کند، سرانجام از این فکر منصرف شده بود. وانگهی کیست که بقایمت آمالش نایل شود؟ چیزی ساده تر از اتاق خواب اسقف تصور نمیتوان کرد. يك پنجره درگاهی روبه باغ، روبروی تختخواب؛ يك تختخواب آهنی بیمارستانی با آسمانه یی از صوف سبز؛ درسایه تختخواب و پشت يك پرده، لوازم آرایشی که هنوز میتوانست عادات خود آرایی قدیم مرد دنیا دار فاش کند؛ دو در، یکی نزدیک بخاری که به نمازخانه باز میشد، دیگری نزدیک کتابخانه که به سفره خانه باز میشد؛ کتابخانه، دو لایحه بزرگ شیشه داری انباشته از کتب؛ بخاری از چوب برنگ مرمر، معمولابی آتش؛ در بخاری يك جفت هیزم گیر آهنی، مزین بدو طرف حلقه دار منخط که سابقاً آب داده بانقره بود و یک نوع تحمل روحانی بشمار میرفت؛ بالای بخاری درجایی که معمولاً محل نصب آینه است، يك مجسمه مصلوب مسیح از مس، که آب تیره اش رفته بود، نصب شده روی مخمل سیاهی نخت نما، میان چهار چوبی که اکلیش نایل شده بود؛ نزدیک درگاه پنجره؛ میز بزرگی با يك دوات، و روی میز، مقداری اوراق درهم و مجلدات بزرگ؛ جلو میز يك صندلی حصیری؛ جلو تختخواب يك صندلی مخصوص دعا، که از نمازخانه، بهاریت گرفته شده بود.

دو تصویر در قابهای بیضی شکل بردیوارهای دو سمت تختخواب آویخته بود، خطوط ریز و مطلقاً که بر زمینه ساده پارچه تصاویر دیده میشد، معلوم میداشت که صاحب یکی از این دو تصویر «آبه دوشالیو» اسقف «سن کلود»، دیگری «آبه تور تو» نایب اسقف «آگد» کشیش «گرانشان»، پیشوای «سیتو» و روحانی «شارتر» است. اسقف هنگامی که در این اتاق جان شین مرضای بیمارستان شد، این دو تصویر را دید و هر دو را باقی گذارد. این دو تصویر از روحانیان و شاید از اهل انفاق بود، و این سبب می شد که «میری بل» هر دو را محترم شمارد. یگانه چیزی که اسقف از این دو شخص میدانست این بود که هر دو در يك روز، روز ۲۷ آوریل ۱۷۸۵، از طرف شاه، یکی باسم محل اسقفیش، و دیگری بنام موقوفاتی که در دست داشت، ملقب شده بودند. يك روز که مادام ماگلوآر برای ستردن غبار از این تابلوها هر دو را پایین آورده بود، اسقف این موضوع را که با مرکبی مایل به سفیدی روی يك پارچه کاغذ چهار گوش نوشته شده و با چهار تنگه لاک مهر، پشت تصویر «آبه دوگرانشان» چسبانده شده بود، دریافته بود.

به پنجره اتاقش پرده عتیقی از پارچه شمشخیم داشت که آخر کار چنان کهنه شده بود که مادام ماگلوآر برای احتراز از هزینه تهیه يك پرده تازه مجبور شد که درست در وسط آن دوخت بزرگی بگیرد. این دوخت صلیبی ترسیم میکرد. اسقف غالباً آنرا

1 - Utrecht یکی از شهرهای هلاند که مدت ها مخمل بافی آن در سراسر دنیا

معروف بوده است.

مورد توجه قرار میداد. میگفت: چه خوب شده است. همه اتاقهای خانه، در قسمت پایین نیز مانند طبقه اول، بی استثناء، با آب آهک سفید شده بودند چنانکه رسم سربازخانه و بیمارستان است. با اینهمه، در سالهای اخیر، مادام ماگلوار چنانکه بعد دیده خواهد شد، زیر کاغذهای رنگ شده، نقاشی‌هایی یافت که اتاق مادموازل «باب تیتین» را زینت میدادند. این خانه پیش از آنکه بیمارستان شود محل پذیرایی بورژواها بود. این تزئینات، از آنجا بود. اتاق‌ها با آجرهای سرخ فرش شده بود که هر هفته با حصیرهای کاهی بهم بافته‌بی که جلو تخت‌خوابها جای داشت شسته میشدند. وانگهی این خانه، در دست دوزن، از بالا تا پایین پاکیزگی مطبوعی داشت؛ این یگانه تجملی بود که اسقف اجازه میداد؛ میگفت: «این، چیزی از فقراء نمیگیرد»

اما باید اعتراف کرد که برای او از آنچه سابقاً داشت، شش غذاخوری نقره و یک قاشق بزرگ سوپ‌خوری مانده بود که مادام ماگلوار همه روز برق تابناکشان را بر سرفه ضحیم کرباسی سفید باخوشوقتی تماشا میکرد. و ما چون اینجا اسقف «دین» را همچنانکه بوده است تشریح می‌کنیم باید این را هم بگویم که بیش از یکبار اتفاق افتاد که اسقف گفت: «گمان میکنم که بدشواری بتوانم از غذا خوردن در ظرفهای نقره چشم بیوشم.»

بر این ظرفهای نقره، دو شمدان بزرگ نقره‌بی یکپارچه راهم که از یک خاله بزرگ اسقف بارت بوی رسیده بود باید افزود. این شمدان‌ها دو شمع مومی داشتند و عادتاً روی بخاری اسقف دیده میشدند. هنگامیکه اسقف میهمانی برای شام داشت، مادام ماگلوار دو شمع را روشن میکرد و دو شمدان را روی میز میگذاشت.

در همین اتاق اسقف، بالای تخت‌خوابش، یک گنجینه کوچک دیواری بود که هر شب مادام ماگلوار ظروف نقره و قاشق بزرگ را در آن جای میداد. باید گفت که هرگز کلید از روی این گنجینه برداشته نمیشد.

باغ، قدری ضایع شده از ساختمان‌های بدنامی که پیش از این گفتیم، مرکب از چهار خیابان چلبایی بود که مثل چهار شمع پیرامون دهانه چاهی قرار داشتند، یک خیابان دیگر گرداگرد باغ در طول دیوار سفیدی که حصار بشمار میرفت امتداد داشت. این خیابانها، در میان خود، چهار باغچه باحاشیه شمشادکاری تشکیل میدادند. در سه باغچه، مادام ماگلوار اقسام بقولات میکاشت. در چهارمین، اسقف گل‌هایی کاشته بود. اینجا و آنجا چند درخت میوه‌دار بود.

یک دفعه مادام ماگلوار بانیش زدن ملایم به اسقف گفته بود: «عالیجناب، شما که از هر چیز فایده‌یی بیرون می‌آورد چطور این باغچه را بی‌حاصل گذاشته‌اید؟.. اگر اینجا کاه و عمل می‌آمد بهتر می‌بود تا دست‌گل.» اسقف جواب داد: «مادام ماگلوار، شما اشتباه میکنید. زیبا نیز باندازه مفید، فایده دارد.» و پس از کمی سکوت برگشته خود افزود: «شاید هم بیشتر.»

این باغچه گلکاری، مرکب از سه یا چهار کرد، عالیجناب اسقف را تقریباً باندازه کتابهایش سرگرم میداشت. بر غبت، یک دو ساعت کنار آن، وقتش را به‌بریدن، و چمن‌کردن، اینجا و آنجا سوراخ‌کندن ودانه در آن نهادن می‌گذراند. آنچنان که یک

باغبان ممکن است باشد دشمن حشرات نبود. به علاوه هیچ ادعای گیاه شناسی نداشت، از طبقات نباتات و شناسایی خاکها بی اطلاع بود، هیچ در می آن نبود که بین اسلوب «تورنوفور»^۱ و اسلوب طبیعی، یکی را برگزیند. نه بطرفداری نباتات یک لیه می یا نباتات دولیه می مخالفت میورزید و نه به حمایت از «ژوسیو»^۲ برضد «لینه»^۳ قیام میکرد. در احوال نباتات به تتبع نمیبرداخت اما گلها را دوست میداشت. دانشمندان را بسیار محترم میشمرد، اما باز هم جهال را بیشتر احترام میکرد، و بی آنکه هرگز در این دو احترام قصور ورزد هر روز عصر کردهایش را با آبپاشی از آهن سفید که رنگ سبز بر آن زده شده بود آب میداد.

خانه، دری نداشت که با قفل بسته شود. در سفره خانه که گفتیم مستقیماً بمیدان کلیسا باز می شد، سابقاً مانند درزندان چفت داشت. اسقف داده بود همه این آهن آلات را برداشته بودند و این در، شب هم مثل روز، جز بایک گیره بسته نمی شد. هر رهاکنند، در هر ساعت که بود، برای ورود به این خانه کاری جز رد کردن آن گیره نداشت. اوایل سکونت در این خانه مادام «ماگلووار» و مادام «بپ تیسین» از این در که هیچ شب بسته نمی شد بسیار مشوش بودند، اما عالیجناب اسقف «دین ی» به آنان گفته بود، «اگر مایلید بدهید بدر اتاقان چفت بیاندازند.» سرانجام هر دو در اطمینان اوسهیم شدند، و یا وانمود کردند که اطمینان یافته اند. فقط مادام «ماگلووار» گاه بگاه ترسی از این حیث داشت اما درباره خود اسقف، میتوان تفسیر فکرش را بالا اقل بیان فکرش را در این سه سطر یافت که بخط خود او بر هامش انجیلی نگاشته شده است،

«اختلاف اینست،

«در خانه پزشک نباید هرگز بسته شود.

«در خانه کشیش باید همیشه باز باشد.

بر کتاب دیگری موسوم به «فلسفه علم طب» سطور ذیل را نوشته بود،

«آیا من نیز مانند آنان طبیب نیستم؟.. من نیز برای خود بیمارانی دارم، از یک طرف مرضی آنان را دارم که «ناخوش» می نامندشان، از طرف دیگر بیمارانی خود را دارم که من خود «بدبخت» نامشان میدهم.»

باز در جای دیگر نوشته بود، از کسی که از شما پناهگاهی می طلبد نامش را نپرسید. مخصوصاً آنکس که از اظهار نام خود تشویش دارد به پناهگاهی محتاج است.

اتفاقاً خوری درستکاری، نمی دانم خوری «کولوبرو» بود، یا خوری «پوم پیری» روزی، شاید بتصرف یک «مادام ماگلووار»، فرصتی یافت و از اسقف پرسید، «آیا عالیجناب اطمینان کامل دارد که با بازگذاشتن در، روز و شب، در اختیار هر کس که بخواهد بدون

۱ - Tournefort گیاه شناس فرانسوی که در طبقه بندی نباتات عقیده خاصی داشته و «لینه» طبیعی دان بزرگ از او سرمشق گرفته است. (۱۷۰۸-۱۶۵۶)

۲ - Jussieu برنار ژوسیو گیاه شناس معروف فرانسوی که تألیفات مهمی دارد. (۱۷۵۸-۱۶۹۹)

۳ - Linné طبیعی دان بزرگ سوئدی که نباتات را به ۲۴ طبقه تقسیم کرده است. (۱۷۷۸-۱۷۰۷)

آید تا حدی مرتکب بی احتیاطی نمیشود، و آیا از آن نمی ترسد که در خانه می که آنقدر کم محفوظ است حادثه بدی روی نماید؟» اسقف باوقاری محبت آمیز دست بر شانه کشیش نهاد و گفت: «خانه بی که خدا نخواهد حفظش کند، کوشش آدمی برای حفاظتش بیهوده است.» سپس از چیز دیگر حرف زد.

در نهایت شوق میگفت: «برای روحانی همانقدر شجاعت لازم است که برای سرنهنگ سوار.» و بر این گفته اش می افزود: «فقط شجاعت ما، باید ملایم باشد.»

- ۷ -

گراوات

اینجا طبیعتاً موضوعی جای می گیرد که نباید ناگفته اش گذاریم، زیرا که از مطالبی است که بهتر ما نشان می دهند که عالیجناب اسقف «دینی» چگونه مردی بوده است. پس از اضمحلال دسته دزدان «گاسپرس» که در گردنه های «اولیول» بقتل وغارت پرداخته بود، یکی از ثواب او موسوم به «گراوات» به کوهستان گریخت. مدتی با دسته اش که بازماندگان همراهان «گاسپرس» بودند، در کنت نشین «نیس» پنهان بود، سپس به «بیمون» رفت، و ناگهان در فرانسه از جانب «بارسلونت» ظهور کرد. ابتدا در «ژوزیه» سپس در «تویل» دیده شد. در غارهای «ژوک دولکل» (یوغ عقاب) پنهان شد و از آنجا بوسیله دره های «اوبی» و «اوبهیت» بطرف فراء و قمبات فرود آمد. جرأت ورزید و تا «آنبرون» پیش رفت؛ شبی وارد کلیسای بزرگ آن شد و مخزنش راه بنما برد. راهزنی های او، آن ناحیه را بزحمت انداخت. ژاندارمری مأمور تعاقبش شد اما نتیجه بدست نیامد. همیشه میکریخت و گاه با توانایی بسیار مقاومت میکرد. بیثوای سرسختی بود. در بجهوه همه این ترسها، اسقف در رسید. در جریان بازدیدهای محلی بود.

در «شاستلار» شهردار بملاقاتش آمد و اصرار ورزید که از آن راه باز گردد. «گراوات» کوهستان را تا «لارش» و بالاتر از آنهم استیلا کرده بود. خطر وجود داشت، حتی باداشتن يك «اسکورت» .. حاصلی نداشت جز بیهوده در خطر افکندن سه چپهار ژاندارم بدیخت.

اسقف گفت: در نظر دارم که بی اسکورت بروم. شهردار فریاد زنان گفت: در این خصوص هیچ فکر میکنید، عالیجناب؟ - اینطور فکر میکنم که مطلقاً از همراه بردن ژاندارم امتناع میورزم، و تا یک ساعت دیگر حرکت میکنم.

- حرکت ؟

- حرکت .

- تنها ؟

- تنها .

- عالیجناب، شما چنین کاری نخواهید کرد .

اسقف گفت: آنجا، در کوهستان، يك ناحیه ناچیز كوچك هست، بزرگی يك كف دست، كه من در این مدت سه سال موفق بدیدنش نشده‌ام. مردمش دوستان خوب منند. يك عده چوپان آرام و باشرف. اینان ازهرسی بزغاله كه نگاهداری كنند مالك یكی هستند. طنابهای پشمی بسیار زیبا برنكهای مختلف میسازند و هوای آزاد كوهستان را با فلوت‌های كوچك شش سوراخشان مینوازند. حاجت به آن دارند كه گاهگاه از خدای مهربان با آنان صحبت شود. اینان چه خواهند گفت به كشیشی كه بترسد؟ چه خیال خواهند كرد اگر من با آنجا نروم؟

اما عالیجناب، راهزنان! اگر به راهزنان برخوردید!

اسقف گفت: آها! در این خصوص فكر میكنم. حق باشما است. میتوانم با آنان برخورد كنم. راهزنان هم باید حاجت به آن داشته باشند كه از خدای مهربان با آنان صحبت شود.

- عالیجناب! آخرین، يك دسته راهزن است! این، يك گله گرگ‌گاست.

- آقای شهردار، شاید، حضرت مسیح، مرا مخصوصاً به شبانی این گله گماشته باشد؟ کیست كه مشیات خداوند را بداند؟

- عالیجناب، لذتتان خواهند كرد.

- من هیچ ندارم.

- خواهندتان كشت.

- كشتن يك مردك كشیش كه زیر لب دعا میخواند و میگذرد...؟ برای چه

خوب است ؟

- آه! خداوند!.. اگر با آنان مصادف شوید!

- از آنان برای فقیرانم صدقه خواهم خواست.

- عالیجناب، شما را بخدا باین راه نروید، چنانچه در خطر میانندازید.

اسقف گفت: آقای شهردار، آیا محققاً جزایشكه میگویید نیست؟.. من در این

دنیا برای حفظ حیات خودم نیستم، بلکه نگهبانی جانها برعهده من است.

ناچار بایست گذاشت تا كارش را بانجام رساند. عزیمت كرد، فقط با كودكي كه

داوطلب راهنماییش شده بود. شرح لجاجش در همه ناحیه شیوع یافت و ترس بسیار

پوجود آورد.

اسقف نخواست كه خواهرش و مادام ماگلووار را همراه ببرد. از كوه با قاطر

گنشت و كسی را در راه ملاقات نكرد. صحیح و سالم نزد «دوستان خوب» خود، شبانان،

رسید پانزده روز آنجا ماند با اشتغال به موعظه، به اداره امور دینی، به تعلیم و تهذیب

اخلاق. چون هنگام بازگشتن نزدیک شد، تصمیم گرفت تا با جلال روحانی كامل

مراسم « ترتیل »^۱ بجای آورد. در این خصوص با خوری محل صحبت داشت. اما چطور باید کرد؟ تزیینات اسقفی وجود نداشت. چیزی نمیتوانستند در اختیارش گذارند مگر یک مخزن کلیسای قریه که جز چند لباده مستعمل از حریر دمشق مزین به پیراق بدل نداشت.

اسقف گفت: به! آقای خوری، ضمن موعظه مرتباً موضوع « ترتیل » را اعلام کنیم. کار درست خواهد شد.

در کلیساهای اطراف جستجو شد. همه اشیاء نفیس این قراء محقر با هم کافی برای آن نبود که « مرتل »^۲ بشایستگی لباس پوشانده عود.

هنگامی که گرفتار این سرگردانی بودند، صندوق بزرگی بمنوان عالیجناب اسقف، توسط دوسوار ناشناس، که بیدرتنگ بازگشتند، بمنزل کشیش محل واصل شد. صندوقها گشودند، محتویاتش عبارت بود از جبهه‌یی بافته شده از الیاف طلا، تاجی مزین به الماس، صلیبی مختص رئیس اسقفیه، صولجانی عالی، همه البسه روحانی «حبروی»^۳ که یکماه پیش از مخزن کلیسای نتردام «آنیرون» دزدیده شده بود. در صندوق، کاغذی بود که این کلمات بر آن نوشته شده بود:

« تقدیمی گرامات به عالیجناب پینونو »

اسقف گفت، نگفتم که درست خواهد شد!

سپس لبخند زنان بر این گفته افزود، « کسی که به یک خرقه کشیشی قناعت کند خدا یک جبهه مطرانی برایش می فرستد. »

خوری در حالی که لبخند میزد و سر تکان میداد، زیر لب گفت، عالیجناب، خدا، یا شیطان!

اسقف خوری را خیره نگریست و آمرانه گفت، خدا!

وقتی که به « شاستلار » بازگشت، در سراسر طول جاده مردم از راه کنجکای به تماشا می آمدند. در خانه کشیش شاستلار مادمازل « پاپ تیسین » و مادام « ماگلووار » را به انتظار خود دید و بخواهرش گفت،

« خوب. تصدیق می کنی که حق با من بود؛ کشیش فقیری بادت تھی، نزد کوهستانیهای بینوارفته و بادست پر باز گشته است. رفتم در حالی که جز تو کل پخدا چیزی همراه نبرده بودم، اینک گنج کلیسایی را بانمی آورم »

شب، پیش از خفتن، باز گفت، هرگز نه از دزدان بترسیم، نه از آدمکشان. اینها خطرات بیرونند، خطرات کوچکند، از خودمان بترسیم. دزدان واقعی، پیش داوریهایی ما هستند؛ آدمکشان واقعی نادرستی های ما هستند. مهالک بزرگ در درون

۱ - Te Deum یا مراسم « ترتیل » یکی از عبادات بزرگ کلیسا است که با این جمله شروع می شود، Te Deum laudamus (خداوند اقرامی ستاییم). برای اجراء این عبادت تزیینات بسیار فراهم می شود و روحانی پیشوا باید به لباس و کلاه و عصای خاص این تشریفات آراسته باشد.

۲ - « مرتل » (بروزن مؤذن) گوینده « ترتیل » است.

۳ - Pontifical



تقدیمی کراوات بہتالیجناب بینو

مایند. چه اهمیت دارد آنچه سرهای مارا، یا کیسهٔ پولمان را تهدید می‌کند؛ نیندیشیم
چیز در آنچه که روحمان را تهدید می‌کند.

پس روبه‌خواهرش گرداند و گفت،

— خوارم، از طرف یک روحانی هرگز احتیاطی دربارهٔ آینده سزاوار نیست.
آنچه آینده می‌کند به‌اجازهٔ خداوند است. هرگاه گمان می‌بریم که خطری روی ما
می‌نماید، به‌دعا کردن در پیشگاه خدا اکتفا کنیم. او را بخوانیم نه برای خود، بلکه
برای آنکه برادران ما به‌دلیل ما در خطا نیفتند.

از این گذشته، حوادث در زندگانی او بندرت پیش می‌آمدند. ما آنچه را می‌دانیم
حکایت می‌کنیم؛ ولی معمولاً زندگیش را با انجام دادن کارهای معین در اوقات معین
بسر می‌برد. یک ماه از سال شباهت به یکساعت از روزش داشت.^۱

اما راجع به اینکه «گنج» کیسای «آنیرون» چه شد، اگر این از ما پرسیده
شود بزحمت دچار خواهیم شد. این اشیاء، بسیار زیبا و بی‌نهایت رغبت‌انگیز و بی‌اندازه
مناسب برای لذت‌بردن به نفع بدبختان بودند. «اشیاء مسروقه»؛ این اشیاء که به‌رحال
چنین بودند، نیمی از ماجرا انجام یافته بود؛ چیزی نمی‌ماند جز آنکه جهت سرقت تغییر
یابد و کنار جادهٔ آندراه باریکی سوی بیچارگان باز شود. در این خصوص چیزی به‌تأیید
نمی‌گوییم. فقط در کاغذهای اسقف، یک یادداشت، تا حدی مبهم، یافته شد که شاید
مربوط باین باشد، و حاوی این کلام است:

« مسئله اینست که دانسته شود که آیا این باید بکلیسا باز داده شود یا
به بیمارستان؟ »

- ۸ -

فلسفهٔ پس از پادشاهی

ستاتوری که پیش از این نیز سخنی از وی بمیان آمد، مردی کلردان بود که راهش
را با استقامتی بی‌اعتناء بهمهٔ برخوردهایی که مانع بوجود می‌آوردند و وجدان، ایمان
مستحکم، عدل، و وظیفه‌نام دارند، پیموده و مستقیماً وی آنکه یکدفعه هم در خط پیشرفت
و انتفاعش به‌انحرافی دچار شده باشد، سوی مقصود پیش‌رفته بود. این، یک دادستان
قدیم بود، افتاده حال در سایهٔ کامیابی‌هایش، رویهم نه‌چندان شیرین، آماده برای هر
خدمت کوچک که از دستش برمی‌آمد در حق پسرانش، دامادهایش، اقوامش، و نیز

۱ - برای آنکه ترجمه مطابق اصل کتاب باشد و ضمناً مطلب نامفهوم نماند
توضیح ذیل را بر این جمله می‌نگاریم: مصنف - می‌خواهد بگوید: « میری پل » برای
کارهای برنامهٔ معینی داشت، در هر ساعت از روز بکار خاصی می‌پرداخت، چنانکه در
هر ماه از سال نیز وظیفهٔ معینی را انجام میداد.

دوستانش، درحالی که از زندگانی، عاقلانه جنبه‌های خوب، فرصتهای خوب و نعمتهای خویش را برگرزیده بود. جز این هر چه بود در نظرش پلید جلوه می کرد. با ذوق و آفتقدها با سواد بود که بتواند خود را پیرو «اپیکور»^۱ پندارد، در صورتیکه شاید چیزی جز ساخته دست پیگولوبرون^۲ نبود. از ته دل و با وضعی دلنشین به امور لانه‌هایه و ابدی، و به ترهات «این مردك اسقف» می‌خندید. گاه با سلطه‌یی دوستانه در حضور شخصی مسیو «میری‌یل» نیز باین مباحث خنده می‌زد و وی گوش می‌داد.

نمی‌دانم ضمن کدام يك از تشریفات نیمه رسمی، چنان پیش آمده که، کنت... (این سناتور) و مسیو «میری‌یل» در منزل حاکم ناهار خوردند. هنگام دسر خوردن سناتور که اندکی سرخوش بود بی آنکه متانتش را از کف دهد با صدای بلند گفت، خوب، آقای اسقف، صحبت کنیم. يك سناتور و يك اسقف، به اشکال یکدیگر را بی چشم برهم زدن می‌نگرند. ما از این حیث دو فال‌زیمیم^۳. می‌خواهم در حضور شما اعترافی کنم. من برای خود فلسفه‌یی دارم.

اسقف جواب داد، شما حق دارید. انسان هر طور که فلسفه بافی کند همانطور می‌خواهد. شما آقای سناتور، روی بستر ارغوانی جای دارید.

سناتور بر سر شوق آمد و گفت، بچه‌های خوبی باشیم.

اسقف گفت، وهم در این حال شیطان‌های خوبی.

سناتور جواب داد، من شما اعلام میدارم که «مارکی دارژانس»^۴ و

۱ - Epicure اپیکور فیلسوف معروف یونانی (۲۷۰ - ۳۴۱ پیش از میلاد مسیح) اپیکور معتقد بود که حظوظ و لذات، بزرگترین مقصود زندگانی و عالیترین حکمفرمای وجود انسانی است و همه‌مساعی ما باید برای رسیدن باین مقصود صرف شود. اما اپیکور در واقع این حظوظ و لذات را به مرحله‌ی نمی‌رساند که جنبه زشتی و فساد بخود گیرند بلکه حظ و لذتی را می‌ستود که مقرون به تقوی و فضایل نیکو باشد. بهر حال، معمولاً هرگاه بخواهند نشان دهند که شخصی، دنیا دوست، تابع لذات مادی و هواجی نفسانی، شهوت پرست و خوشگذران است، او را «اپیکوری» می‌نامند و هرگاه از فردی که خود را تسلیم خوشگذرانی و شادمانی کرده است، سخنی بمیان آید او را «شاگرد» و پیرو «اپیکور» نام می‌دهند.

۲ - Pigault Lebrun نویسنده فرانسوی که رمان‌های علمی می‌نکاشت و بعضی مباحث علمی و فلسفی را با تکرار ساده و روان، در رمان‌هایش می‌گنجاند. (۱۸۳۵ - ۱۷۵۳)

۳ - Augures فال‌زن یا «متفعل» کیشانی بودند که از پرواز پرندگان و از چیزهای دیگر پیشگویی‌هایی می‌کردند. «سیسرون» خطیب معروف، می‌گوید، دو «اوگور» فال‌زن نمی‌توانند یکدیگر را ببینند و نخندند. جمله‌یی که سناتور به «میری‌یل» گفته است کنایه‌یی از این موضوع است.

۴ - Marquis d'Argens - ادیب و نویسنده فرانسوی که در آثار خود از قبیل «مکاتیب یهودی» و غیر آن، افکار فلسفی بسیار بکار برده و معتقد به عیش و خوشگذرانی بوده است. (۱۷۷۱ - ۱۷۰۴)

«پیرون»^۱ و «هوبس»^۲ و «نژون»^۳ افراد بی‌منزلی نیستند. من در کتابخانه‌ام کتب همه فلاسفه‌ام را دارم، بانیش‌های مطلا. اسقف کلام او را قطع کرد و گفت، مثل خودتان. سناتور دنباله حرفش را گرفت و گفت:

- من از «دیدرو»^۴ متنفرم؛ این‌یک خیال‌پرست، یک گزاف‌گو، یک انقلابی، درباطن معتقد بخداوندنوحی‌مقدس‌تر از «ولتر» است. - ولتر «نیدهم»^۵ را مسخره کرده و بخطا رفته‌است زیرا که مارماهی‌های «نیدهم» اثبات می‌کنند که خدا بی‌فایده‌است. یک قطره سرکه در یک قاشق خمیر آرد، جان‌شین معنای «کن‌فیکون» می‌شود. قطره را درشت‌تر و قاشق را بزرگتر فرض کنید عالم را خواهید داشت. انسان، مارماهی است. در این صورت «پندرابدی» برای چه خوب‌است؟ آقای اسقف، «یهوه» مفروض شما خسته‌ام کرد. این برای هیچ خوب نیست جز برای ایجاد مردم نزاری که با منجموف فکر می‌کنند، پست‌باد این گل عظیم که آزارم می‌دهد. زنده باد هیچ که آسوده‌ام می‌گذارد. - بین من و شما بماند، و برای آنکه چنته‌ام را خالی کنم، و برای آنکه نزد کشیش مرشدم آنطور که شایسته است حقایق را بگویم، بشما اقرار می‌کنم که عقل سلیم دارم. من دیوانه عیسای شما نیستم که بهرمناسبت موعظه می‌کند و اندرز واگذاری و فداکاری می‌دهد. اندرز نخیس بمفلسان. واگذاری برای چه؟ فداکاری برای چه؟ هرگز نندیده‌ام که گرگی خود را برای سعادت گرگ‌دیگر قربان‌کند. پس، در طبیعت بمانیم. ما در ذروه کمالیم، پس فلسفه اعلی داشته‌باشیم. در اوج بودن بچه کار آهنگ اگر شخص دورتر از نوک‌بینی دیگران‌را نبیند؛ شادمان زندگی کنیم، زندگی، والسلام. اینکه آدمی آینده دیگری در جاهای دیگر، در عالم بالا، در عالم پایین، یا در هر جا که

۱ - Pyrrhon - بزرگترین سفسطایی یونان در قرن چهارم پیش از میلاد مسیح. این شخص منکر همه چیز بود. می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تواند بحقیقت پی برد. بمقیده او همه موجودات طبیعت تابع و مقید یک تجدید دائم هستند، بین مردم در هر قدم خبط و اشتباه و، وهم و تصور باطل موجود است؛ جستجوی حقیقت پایه استواری ندارد؛ برای هر موضوع می‌توان موضوعی کاملاً متضاد آن پست آورد؛ پس عاقل نباید باین سخنان معتقد باشد.

۲ - Hobbes - فیلسوف انگلیسی که از مادیون بشمار می‌آید و دارای عقاید عجیبی است؛ چنانکه، از فلسفه، «قسمت مادی» و از اخلاق و سجاوی «خودخواهی و فرور» و از سیاست «استبداد» را برگزیده‌است (۱۶۷۹-۱۵۸۸).

۳ - Naigeon - ادیب و نویسنده ذوقی و مادی‌فرانسه که آثار او فکر نفس‌پرستی و خوشگذرانی را تقویت می‌کند. (۱۸۱۰-۱۷۳۸)

۴ - Diderot - فیلسوف بزرگ و متین و معروف فرانسه و اولین مؤلف دائرةالمعارف فرانسه. (۱۷۷۴-۱۷۱۳)

۵ - Needham - دانشمند انگلیسی (۱۷۸۱ - ۱۷۱۴) که وارد روحانیت عد. کارهای او در شناختن موجودات ذره‌بینی که طرفداران موجودات خلق‌الساعه بعدها از آن استفاده کردند معروف‌است.

می‌گویید داشته باشد من يك كلمه كوچكش را هم باور نمی‌کنم. آه! بمن سفارش می‌شود که فداکاری و واگذاری کنتم، باید در همه کارم محتاط باشم، باید سرم را روی خوب و بد، روی حق و ناحق، روی « بکن و مکن » بشکنم، برای چه؟ برای آنکه باید حساب اعمال را پس‌دهم! چه وقت؟ پس از مرگ! چه رؤیای خوش! پس از مرگ من چه زنگ است آنکه گیرم آورد! بپایید، مثل خاکستری را بادستی نامرئی بردارید! ما که از خبرانییم و دامن ایزین را بالا زده‌ایم راست بگوییم: نه خوب وجود دارد نه بد، فقط ناموس نشود است... واقعا بجوییم، کاملا حفر کنیم، بمق برسیم، بجایی که شیطان هم نرسیده باشد! باید حقیقت را استشمام کرد، اعماق زمین را کاوید، و بیچکش آورد... آنوقت او شادیهای عالی بشما اعطاء می‌کند. آنوقت نیرومند می‌شوید و می‌خندید. - من قاعده مریع^۲ دارم. آقای اسقف، حیات جاوید آدمی، يك « گوش‌کن باران می‌بارد »^۳ است او! چه وعده دلربا! به آن اعتماد کنید! « آدم ». چه خوش برگی بدست دارد! آدمی جان است، فرشته خواهند شد، بالهای آبی رنگ برشانها خواهد داشت! آخر بمن کمک کنید؛ مگر تر تولین^۴ نیست که می‌گوید: « سعادت‌مندان از ستاره‌ی بیستاره دیگر خواهند رفت »؛ باشد! از اینقرار انسان ملخ ستارگان خواهد شد. آنگاه خدا را خواهد دید! وای وای وای! چه لئو است همه این « جنات موعود »! خدا يك جانور موهوم است! البته من اینرا در « مونیتور »^۵ نخواهم گفت! بلکه بین دوستانم به نفعی می‌گویم، مطلب خودمانی است. دنیا را فدای بهشت موهوم ساختن، رها کردن صید بخاطر سایه است. فریفته لایتنای باشم؛ اینقدر بی‌شعور نیستم! من عدم صرفم! نام من آقای « کنت عدم »، عضو مجلس سنا^۶ است. آیا پیش از تولد وجود داشته‌ام؟ نه! آیا پس از مرگم خواهم بود! نه! من چیستم؟ مشتی غبار که در سایه يك ترکیب عضوی بهم برآمده است! کارم روی زمین چیست؟ انتخاب با من است، رنج بردن یا شادمان بودن. رنج کجا خواهم برد؟ به عدم، اما در دنیا با رنج بسر برده‌ام! خوشگذرانی

۱- Isis ایزیس الهه قدیم مصریان بود و او را ربه‌النوع طب، عروسی و زراعت گندم می‌دانستند، و مقصود از جمله « بالازدن دامان ایزیس » بی‌بردن به امور مخفی و کشف اسرار و رموز است.

۲- یعنی من اساس استوار دارم.

۳- Ecoute_s'il_pleut - در قدیم آسیاب‌هایی بود که با آب باران بکار می‌افتاد. آسیابان روز و شب منتظر بود تا بارانی بیبارد، آب آن وارد آسیاب شود و سنگ‌ها را بحرکت درآورد. گاه بمحض شنیدن اندک صدا امیدوار میشد، سر از زانوی هم بر میداشت و بشاگردش می‌گفت: « گوش‌کن باران میبارد! » این جمله را که حاکی از خیال واهی و امید بی‌حاصل آسیابان است، و بکتور هوگو و بعضی دیگر از نویسندگان بمعنای « خیال واهی، و تصورات باطل » بکار برده‌اند.

۴- یکی از روحانیان بزرگ عیسوی. (۲۴۰-۱۶۰)

۵- روزنامه Moniteur Universel (ناصح عمومی) روزنامه رسمی حکومت فرانسه بود که بسال ۱۷۸۹ تأسیس شد و تا ۱۸۶۸ دوام یافت. مقصود ستانور از بیان این جمله واضح است، خواسته است بگوید: « این مطلب را با اطلاع عموم نخواهم رساند ».

کجا رهبریم خواهد کرد؟ به عدم، اما خوش زیسته‌ام. - یا آکل باید بود یا ماکول. من می‌خورم. دندان بودن به از علف بودن است. عقل من اینگونه است. از این پس هر جا می‌پرندت برو، گورکن آنجاست، «پانتئون»^۱ برای امثال ما، همه چیز در حفره بزرگ فرو می‌افتد. اینست فرجام. اینست عاقبت. تسویه حساب کلی. این جایگاه محو است. حرف مرا باور کنید؛ مرگ، «مرد»^۲ است. - اینکه آنجا کسی باشد که چیزی برای گفتن بمن داشته باشد موضوعی است که از تفکر در آن می‌خندم. اختراع دایگان است. «لولو» برای کودکان، «پهوه» برای مردان. نه! پس فردای ما، ظلمت محض است، آنسوی قبر، برای همکس، جز عدم های یکسان چیزی نیست. درد نیا، «سارداناپال»^۳ یا «وئسان دوپول»^۴ بوده‌اید، این هر دو بهمان یک «هیج» منتهی می‌شوند. - حقیقت اینست. پس برتر از همه چیز، زندگی کنید. از انانیت خودتان تا بنمستی دارید بهره برگیرید. راستی، آقای اسقف، شما می‌گویید، من برای خود فلسفه‌یی و فلاسفه‌یی دارم. گول این ترهات را نمی‌خورم. از این مرحله که بگذریم البته برای کسانی که در طبقات پست جای دارند، برای پابرهنگان، برای تنگ‌روزی‌ها، برای بنیوایان، چیزهایی لازم است. به اینان افسانه‌ها، اوهام، روح، ابدیت، فرودس برین، ستارگان، برای بلعیدن داده می‌شود. اینرا می‌جویند، اینرا روی‌نان خشکشان می‌گذارند. هر کس هیچ ندارد، خدای مهربان دارد. پس این کمترین چیزی است که می‌توان داشت. من این‌را هیچ مانع نیستم. اما، مسیو «نه ژون» را برای خودم نگاه میدارم. خدای مهربان برای توده خوب است.

اسقف دو دست بهم کوفت و با صدای بلند گفت:

- اینست معنی حرف زدن! چه عالی و واقعاً چه شکفت است این مذهب مادی! هر کس بخواهد بسهولت بنمستش نمی‌آورد. آه! اما کسی که بنمستش آورده باشد دیگر

۱ - Panthéon - بنای معروفی است در میدان «پانتئون» پاریس که در آغاز به اسم کلیسا ساخته شد، اما انقلاب کبیر فرانسه آنرا برای دفن رجال بزرگ فرانسه تخصیص داد، و اکنون نیز هر یک از بزرگان و رجال کشور درگذرد در آن عمارت بخاک سپرده می‌شود.

۲ - La mort est morte یعنی زندگی دیگری دنبال مرگ که آنرا به وصف «مرد» موصوف ساخته است نخواهد آمد.

۳ - Sardanapale «سارداناپال» یکی از پهلوانان افسانه‌یی است که پادشاه آشوریه‌ها محسوس می‌دارند و می‌گویند از ۸۳۶ تا ۷۱۷ قبل از میلاد مسیح سلطنت می‌کرده و آخرین بازمانده «سمیرامیس» بوده است. - این شخص بطوریکه در افسانه‌ها و روایات قدیم مذکور است یک نمونه کامل عیش و عشرت و خطاکاری و شهوترانی و عصیان بوده است.

۴ - Vincent de paul - روحانی معروف فرانسوی که در زهد و تقوی و نوع پروری و انفاق و خداشناسی نمونه کامل و سرمشق بزرگی بوده است! مجامع دینی بسیار از قبیل «انجمن انفاق خواهران» و «انجمن تبلیغ روحانیان» تأسیس کرده است و عید ۱۹ ژوئیه بنام او و بافتخار او است.

هیچ فریب نمی خورد؛ خود را رها نمی کند تا بشعورانه مانند «کاتون»^۱ تبعید شود، یا چون «اتی بن»^۲ سنگسار شود و یا مانند «ژاندارک» طعمه آتش سازند. کسانی که توانسته اند باین مملک عالی مادی معتقد شوند، این خوشی را دارند که خود را مشغول نمی بینند، و فکر می کنند که می توانند همه چیز را، مقامات را، مقرریها را، شئون و امتیازات را، اقتداراتی را که از راه بد یا خوب تحصیل شده است، دوگویی های پرفایده را، خیانت های سودبخش را، تسلیم لذت بخش وجدان را، بی تشویش بلع کنند، و چون وارد قبر می شوند اینها همه را هضم کرده باشند. راستی که چه مطبوع است! آقای سناتور، من این را برای شما نمی گویم. با اینهمه برای من غیر ممکن است که هیچ بشما تنهت نکویم. شما و امثال شما آقایان بزرگ به قول خودتان فلسفه بی درخود و برای خود دارید بی نهایت عالی، لطیف، منحصرأ دردسترس توانگران، مناسب برای ساختن هر نوع چاشنی که مره بدیمی بشهوات زندگی بخشد. این فلسفه را کاورشکنندگان خاصی در اعمال گودالها یافته و از خاک بیرون کشیده اند. اما شما شهزادگان بزرگوار میستید و بد نمی دانید که اعتقاد بخدای مهربان، فلسفه توده باشد، تقریباً همچنانکه مفسران را شلم پخته مرغ بریان است.^۳

- ۹ -

برادر بروایت خواهرش

برای آنکه تصویری از زندگی داخلی اسقف «دینی» بازیم و نشان دهیم که چگونه این دو زن مقدس، اعمال خود، افکار خود و نیز خرایز زنان زودترس را در وجود خود تابع عادات و مقاصد اسقف می ساختند بی آنکه وی محتاج باشد که زحمت تکلم و توضیح هم بخود دهد، به از این کاری نمی توانیم کرد که اینجا یک نامه «مادموازل باپ

۱- Caton یکی از رجال معروف روم قدیم که بدلیل زهد و تقوایش و بنسایت قوانینی که وضع کرده است شهرت بسزا دارد. این شخص با سمت بازرسی روحانی مجاهدات بسیار برای جلوگیری از تجملات و شهوترانی هایی که در روم شیوع یافته بود و ممکن بود بزودی باعث اضمحلال آن کشور شود بگاریست، در نتیجه به افریقا تبعید شد، و آنجا مدتی با مشقت بسر برد. کاتون گذشته از مقام روحانی ناطق، خطیب و نویسنده بزرگی نیز بود و اسم او مظهر زهد و تقوی و عقل و دانسی است (۱۴۷-۲۳۲ قبل از میلاد مسیح)

۲- Saint - Étienne - اولین شهید راه مسیحیت که در بیت المقدس سنگسارش کردند.

۳- این ترجمه تقریبی است و ترجمه تحت اللفظی آن چنین است، تقریباً همچنانکه غاز با بلوط بمنزله «بو قلمون با دنبلان» قرا است.

تستین» را بامادام «لایکنتنس دوبواشورن» دوست ایام کودکی او عیناً نقل کنیم. این نامه در دست ماست.



«دینی» ۱۶ دسامبر ۱۸۰۰

«خانم عزیزم. - یک روز هم نمی‌گذرد بی آنکه از شما حرف بزنیم. این عادت ما است، اما یک دلیل دیگر نیز دارد تصور کنید که مادام ماگلووار، هنگام سستن و گردگیری سقف و دیوارها، اکتشافاتی کرده باشد؛ اکنون دو اتاق ما که سقف و دیوارهاشان با کاغذ کهنه سفید شده با آب آهک روکش شده بود، با کاغذی از نوع کاغذ شما ناجور نیست. مادام ماگلووار همه این کاغذها را یاره کرده است. زیر کاغذها چیز - هایی بجا بود. سالون من که اناهمی ندارد و آن برای پهن کردن رخت‌های شسته شده در آن استفاده می‌کنیم یا نزد میا ارتفاع و هیچ‌ده پا عرض مربع دارد؛ سقفش از قدیم طلاکاری و مثل سالن‌های شما قاب‌کوبی شده است. وقتی که اینجا بیمارستان بود روی اینها پارچه‌یی پوشانده شده بود. مقداری هم ازاره سازی چوبی از عهد مادر بزرگهامان در آن هست. اما مخصوصاً اتاق من دیدنی است. مادام ماگلووار دست کم زیر ده طبقه کاغذ که روی هم چسبانده شده بودند نقاشی‌هایی یافته است که آنقدرها خوب نیستند، اما می‌توانند قابل ملاحظه باشند. این نقاشی‌ها عبارتند از سواهی شدن «تلماک» بوسیله «مینرو»^۱، باز هم تلماک در باغها... اسمش از خاطر من محو شده است. بالاخره آنجایی که خانم‌های رومی فقط یک شب می‌رفتند؛ دیگر بشما چه بگویم؟ من آقایان رومی، خانم‌های رومی (اینجا یک کلمه از نلمه ناخوانا است) دارم باخدم و حشم کهل. مادام ماگلووار همه را پاکیزه کرده است. تابستان امسال هم چند خرابی کوچک را تعمیر خواهد کرد، هم‌جارا روغن جلا خواهد زد و اتاق من، یک موزه واقعی خواهد شد. - و نیز مادام «ماگلووار» در یک گوشه انبار دو مین «دیواری چوبی سبک قدیم یافته است. برای رنگ کردن این دو مین، دوسکه شش‌لبوری اجرت می‌خواستند؛ اما بهتر آنست که این به فقرا داده شود. بعلاوه این مین‌ها بسیار زشتند، و من یک میزگرد «آلاژ» را بیشتر دوست میدارم.

«من همیشه درست و حسابی خوشبختم. برادرم چه خوب است. هر چه دارد به فقرا و به بیماران میدهد. بسیار در زحمتیم. زمستان در این ناحیه سخت است و باید چیزی برای آنان که فاقد همه چیزند تهیه کرد. ما تقریباً گرمی و روشنایی داریم. ملاحظه می‌کنید که اینها از عنایات بزرگ الهی است.

«برادرم عاداتی مخصوص بخود دارد. وقتی که صحبت می‌کند می‌گوید یک اسقف باید چنین باشد. مثلاً تصور کنید که هیچوقت در خانه ما بسته نیست؛ هر که

1 - Télémaque. - بموجب افسانه‌های قدیم یونان تلماک پسر «اولین» پادشاه «ایتاک» است. وقتی که وی طفل بود پدرش بمحاصره «تروا» رفت. تلماک چون قدری بزرگتر شد با اتفاق «مینرو» بجهتجوی پدرشافت. «فلون» نویسنده معروف فرانسوی درمان زیبایی با اسم «تلماک» نگاشته و افسانه‌های زندگی او را شرح داده است.

« بخواند می‌آید؛ فوراً هم پیش‌برازم می‌رود. برادرم از هیچ چیز، درموقع شب هم نمی‌ترسد. بقول خودش این شجاعت او است.

« نمی‌خواهد که من بر او بترسم، یا مادام ماگلووار از این بابت ترسی داشته باشد.

« باهمه خطرات مواجه می‌شود، و مایل هم نیست ما کاری کنیم که معلوم شود شاهد موضوعیم. باید طریق ادراک مقاصدش را بدانیم.

« در هوای بارانی بیرون می‌رود، در آب راه می‌رود، در زمستان سفر می‌کند، از شب، از جاده‌های مشکوک و از تصادفات نمی‌ترسد.

« سال گذشته تنها بمنطقه دزدان‌رفت. راضی نشد که ما را همراه ببرد. پانزده روز غایب بود. در مراجعت هیچ باکش نبود. همه تصور می‌کردند که مرده است، در صورتی که حالش خوب بود و گفت: «اینطور مرا دزد زده است!» و در صندوق بزرگی را که انباشته از همه جواهرات کلیسای «آنبرون» بود و دزدان بوی داده بودند گشود.

« این دفعه هنگام مراجعت، چون من باجمعی از دوستانش تادو فرسخی با استقبالش رفته بودم نتوانستم از یک خرده فرزدن باو خویشتن‌داری کنم، اما مواظب بودم که حرف نزنم مگر وقتی که چرخهای کالسکه صدا می‌کردند، برای آنکه هیچکس دیگر نتواند بشنود.

« در اوایل امر بخود می‌گفتم: «خطری در عالم نیست که بتواند جلو او را بگیرد؛ مرد عجیبی است.» سرانجام حالا دیگر باین چیزها عادت کرده‌ام. همیشه بمادام ماگلووار اشاره می‌کنم که باوی مخالفت نوزرد. هر طور که دلخواهش است خطر می‌کند، اما من، مادام ماگلووار را همراه می‌برم، با تا اتم باز می‌گردم، برادرم را دعا می‌کنم و می‌خواهم. آسوده خاطریم زیرا که میدانم که اگر بدبختی به او روی آور شود زندگی من نیز بی‌پایان خواهد رسید. با برادرم و اسقفم در یک لحظه سوی خدا خواهم رفت. مادام ماگلووار برای خوگرفتن به چیزی که آنرا «بی‌احتیاطی‌های برادر من» می‌نامید پیش از من در زحمت بود اما اکنون مشکل برطرف شده است. هر دو دعا می‌کنیم، با هم می‌ترسیم و با هم بخواب می‌رویم. شیطان بخانه‌یی ممکن است وارد شود که بگذارد وارد شود. اما از اینها گذشته چه جهت دارد که ما در این خانه بترسیم؟ اینجا همیشه کسی با ما است که توانا تر است. شیطان می‌تواند از آن عبور کند، اما خدای مهربان همیشه در آن ساکن است.»

« همین مرا کافی است. اکنون دیگر برادرم محتاج نیست یک کلمه هم بمن بگوید. بی آنکه حرف بزند بمقصودش پی‌می‌برم، و خود را بخدای بزرگ می‌سیاریم.

« با مردی که عظمتی در روح دارد چنین باید بود.

« درباره اطلاعاتی که شما راجع بخانواده «فو» از من خواسته بودید، از برادرم سؤال کردم. مسبقاً که برادرم چگونه همه چیز را می‌داند و چه خاطراتی دارد، زیرا که همیشه کاملاً طرفدار سلطنت است. فامیل «فو» یکی از خانواده‌های قدیم نرمان «حوزه کان» است. مدت پانصدسال از تاریخ زندگانی «رائول دوفو» و «توماس دوفو» که از بزرگان این خانواده بودند، و یکی از آنان صاحب «روشفور» بود می‌گذرد. آخرین مرد این خاندان «گوی اتی‌ین الکساندر» بود که فرمانده جنگی

« بود و نیز در فوج چایکسواران «برتانی»^۱ سمتی داشت. دخترش ماری «لویز» با «آدرین شارل دوگرامون» پسر «دوک دولویگرامون» عضو مجلس اعیان فرانسه، سرهنک گاردهای فرانسه و نایب ژنرال ارتش مزاجت کرد. «فو» را «فوک» و «فائوک» نیز می‌نویسند.^۲

«خانم عزیزم، به قوم و خویش مقدستان، آقای کاردینال، توصیه‌کنینکه دعای خیرش را از ما دریغ ندارد. اما «سیلوانی» عزیزتان، کار خوبی کرده که لحظات کوتاهی را که نزد شما بسر میبرد برای نامه‌نویستن به من تلف نکرده است. حالش خوبست، بدخواه شما کاری‌کنند، همیشه مرا دوست میدارد، دلخواه من نیز همین است. یادبودش توسط شما بمن رسید. از این حیث خوشوقتم. سلامت مزاجم چندان بدنیست، اما هم‌دروز پیش از پیش لاغر می‌شوم - خداحافظ، صفحه کاغذ به آخر رسید و مجبورم کرد که شمارا ترک‌گویم. با هزاران چیز خوب.

«باپ کیستین»

حاشیه - «خانم زن برادران، با خانواده جوانش، همچنان اینجاست. برادر - زاده‌تان دل‌ریا است. میدانید که بزودی پنجسالش می‌شود! دیر روز اسبی را که زانوبند به آن بسته بودند دید و پرسید: «پس این چیست که بزاتویش بسته‌اند؟» چه «ملوس است این بچه! برادر کوچکش جاروب کهنه‌یی را مانند کالسکه در عمارت می‌کشاند و می‌گوید: «هوا»



بطوریکه از این نامه پی می‌توان برد، این دوزن خوب می‌توانستند با نبوغ خاص‌زنانی که به روح مرد بهتر از خود او پی می‌برند بروش‌زیستن با اسقف تن‌در دهند. اسقف «دینی» با وضع ملایم و صادقانه‌یی که هرگز خلافت آشکار نمیشد گاه کارهایی بزرگ و متهورانه و باشکوه انجام می‌داد بی آنکه خود را واقف بر اهمیت آنها نشان دهد. این دوزن می‌لرزیدند، اما می‌گذاشتند تا کارش را بکنند. بعضی اوقات مادام ماگلووار قبلا ایراد ملامتی را آزمایش می‌کرد اما نه هرگز در انشاء عمل، یا پس از آن - در کاری که انجام یافته بود هیچگاه، با یک اشاره هم، مصدعش نمی‌شدند. بعضی مواقع بی آنکه محتاج بگفتن این موضوع باشد هنگامی که شاید خود نیز از بس سادگیش کامل و عمیق بود توجه نداشت. این دوزن مبهماً احساس می‌کردند که وی مانند یک اسقف با آنان رفتار می‌کند؛ آنوقت این دو زن در خانه، جز دوسایه نبودند. با کمال انقیاد بخدمتش همت می‌گماشتند، و اگر ناپیدا بودن شرط اطاعت شمرده میشد ناپدید می‌گشتند... با

۱ - Bretagne - ایالت قدیم فرانسه که مدت‌ها دوک‌نشین مستقلی بود و بسال ۱۴۹۱ یعنی زمان شارل هشتم پادشاه فرانسه جزو قلمرو سلطنتی بشمار رفت. چون ممکن است این «برتانی» با برطانی کبیر (انگلستان) مشتبه شود توضیح داده شد.

۲ - Fauq و Faux و این هر سه کلمه «فو» خوانده می‌شود و ما برای احتراز از شباهت ظاهری این کلمات در فارسی، کلمه «دومرا» «فوک» و سوم را «فائوک» نگاشتیم.

فازك طبیعی غریزی شایان‌ستایشی. می‌دانستند که ممکن است بعضی مراقبت‌ها موجب تصدیق شود. پس، در مواقعی هم که در خطرش می‌انگاشتند نمی‌گویم، بفکر او، بلکه بطبیعت او تاحدی که هیچ مواظبتی نباشند پی‌می‌بردند. به‌خدا می‌سپردندش. از این گذشته چنانکه گفته‌شد «باب تیستمین» می‌گفت مرگ برادرش مرگ او است. مادام ما گلوار درباره‌ی خود اینرا نمی‌گفت، اما می‌دانست.

- ۱۰ -

اسقف در حضور يك نور مجهول

اندك زمانی پس از تاریخ نامه‌یی که در صفحات گذشته نقل شد، اسقف اقدامی کرد که، اگر گفته همه مردم شهر را بپذیریم، از گردش او در کوهستان دزدان خطرناکتر بود.

نزدیک «دینی»، در صحراء مردی بود که در عزلت می‌زیست. این مرد، پیدرنگ حمله درشت را بگویم، یکی از اعضاء قدیم مجلس «کنوانسیون فرانسه» بود و «ژ» نامیده می‌شد.

در اجتماع کوچک «دینی» از این کنوانسیونل «ژ» بایک نوع وحشت سخن گفته می‌شد؛ يك کنوانسیونل تصورش را می‌کنید؟ این کلمه وقتی گفته می‌شد که مردم یکدیگر را «تو» مینامیدند و بهم می‌گفتند؛ «همشهری». این مرد تقریباً يك دیو بود، البته با اعدام لوی شانزدهم رأی نداده، اما تقریباً در ردیف رأی دهندگان بشمار میرفته. يك نیمه شاهکش محسوب می‌شده. در آن موقع مرد مهیبی بوده. چه شده است که پس از بازگشتن شاهزادگان قانونی، و استقرار سلطنت قدیم، این مرد را به دادگاه فوق‌العاده استیفاء ناپذیر نظامی احضار و محاکمه نکردند؟ بهر حال سرش بریده نشده، البته اگر اجازه دهید اغماض هم لازمست، بسیار خوب؛ اما به تبعید ابدی دچار شد. سرانجام باید مایه عبرتی باشد... و غیره و غیره. از طرف دیگر این مرد مانند همه آن اشخاص يك مرتد بود... چنین بود بدگویی‌ها درباره‌ی کرکس.

آیا براسنی، «ژ» کرکس بود؟ آری، اگر توحشی که در عزلت وجود داشت مبنای حکم قرار داده شود.

چون به اعدام شاه، رأی نداده بود مشمول فرمان‌های تبعید از کشور نشده بود و توانسته بود دور از پاریس، در فرانسه بماند.

در مسافت سریع ساعت از شهر «دینی»، دوازدهم فریه و هر جاده، کسی نمی‌داند

1 - Convention - کنوانسیون مجلس انقلابی فرانسه بود که سال ۱۷۹۲

جانشین مجلس مقننه شد. این مجلس جمهوریت را اعلام داشت و لوی شانزدهم را محکوم به اعدام کرد. - اعضاء این مجلس را «کنوانسیونل» می‌گفتند.

در کدام خم ناپیدای يك دره بسیار وحشی ساکن بود. گفته میشد که آنجا يك نوع مزرعه، يك حفره، يك کنام دارد. همسایه‌ی نداشت و کسی هم از آن حدود عبور نمی‌کرد. از هنگامی که وی در آن محل سکونت گزیده بود راهی که به آنجا منتهی میشد، زیر علفها مفقود شده بود. از آن محل آنگونه حرف میزدند که گفتمی خانه جلا داد است.

با اینهمه فکر اسقف متوجه این شخص بود، و گاه نگاه افق را در محلی که وجود يك دسته درخت، دره «کنوانسیونل» پیرا نشان میداد می‌نگریست و میگفت، «آنجا روحی است که تنها است.» و در اعماق فکرش بر این گفته می‌افزود: «من ملاقاتی باو مديونم.»

اما، اعتراض کنیم، این فکر که در بر خورد اول طبیعی بود پس از يك لحظه تفکر، در نظرش عجیب، غیر ممکن و تقریباً نفرت‌انگیز جلوه میشد. زیرا که در ضمیر خود، با احساسات عمومی سهیم بوده، و بی آنکه حساب درستی در این خصوص کند کلمه «کنوانسیونل» احساسی در او ایجاد می‌کرد که مانند سرحد کینه‌است و کلمه «احتراز» را چنین خوب تشریح می‌کند.

در هر حال، آیا میشی که مبتلا به جرب باشد، چوپانش را می‌گریزند؟ نه! اما چه میش!

اسقف نیکوکار متردد بود. گاهی از آن سمت عبور می‌کرد، اما باز می‌گشت. سرانجام يك روز در شهر شایع شد که چوپان جوانی که خدمت کنوانسیونل «ز» را در لانه‌اش انجام میدهد، به جستجوی طبیعی آمده است؛ که چنانچه بپیر در حال مرگ است، که بقلع مبتلا شده است و آن شهر را بیایان نخواهد رساند. بعض اشخاص می‌گفتند، الحمدلله.

اسقف عصایش را برداشت، و بالا پوشش را بر دوش انداخت زیرا چنانکه گفتیم ردایش بسیار مستعمل بود، و نیز بدلیل آنکه باد عصر بزودی شروع بوزیدن می‌کرد. آنگاه راه افتاد.

هنگامی که به جایگاه مرد تکفیر شده رسید، آفتاب فرود آمده و تقریباً بافق نزدیک شده بود. اسقف با قدری دل‌تپیدن دانست که بزودی به کنام کنوانسیونل خواهد رسید. از گودالی بالا رفت، از چپیری گذشت، چفته‌ی را کنار زد، وارد باغچه‌ی ویران شد، چند قدم ماتهور پیش رفت، ناگهان در پایان قطعه زمینی بایس، و عقب خازاری مرتفع، هفاره را مشاهده کرد.

کلبه‌ی بسیار پست، قهیرانه، کوچک و نظیف بود که داربستی بر نمای آن می‌خکوب شده بود.

جلودر، روی يك نشیمنگاه کهنه چرخ دار، يك صندلی دسته‌دار روستایی، مردی با موهای سفید نشسته بود و به آفتاب لبخند می‌زد.

نزدیک پیر مرد نشسته، پسری جوان، شبانی کوچک، ایستاده بود و يك لاوک شیر جلو او نگاه داشته بود.

هنگامی که اسقف نگاه می‌کرد، پیر مرد صدا بلند کرد و گفت،

– متشکرم؛ دیگر هیچ میل ندارم.

و تبسمش خورشید را ترك گفت تا بر چهره کودک متوقف شود.

اسقف پیش رفت. به صدایی که از راه رفتن او برخاست پیرمرد ساکن سرگرداند و چهره اش منتهای حیرتی را که پس از یک عمر طولانی میتوان داشت باز نمود.

گفت: از وقتی که اینجا هستم، این اولین دفعه است که کسی نزد من می آید. شما کیستید آقا؟

اسقف جواب داد:

- اسم من «بین و نو میریل» است.

- بین و نو میری یل! این اسم را شنیده ام. شما بیدکه مردم «عالیجناب نیک بی» می نامند؟

- منم.

پیرمرد با نیم لبخندی گفت:

- در اینصورت شما اسقف من هستید!

- تا حدی.

کنوانسیونل دست سوی اسقف پیش آورد، اما اسقف دستش را نگرفت و بگفتن این کلام اکتفا کرد:

- خوشنودم که می بینم باشتباهم انداخته بودند. شما بنظر من بی شبهه مریض نیستید.

پیرمرد جواب داد: عنقریب شفا خواهم یافت.

آنگاه تأملی کرد و گفت: خواهم مرد، تا سه ساعت دیگر.

سپس گفت: خود اندکی طیبیم؛ میدانم که ساعت آخر چگونه میرسد. دیروز فقط باهایم سرد بود؛ امروز سردی زانوهایم را فراگرفت، اکنون احساس می کنم که تا کمر گاهم بالا آمده است؛ همین که بقلب رسد باز خواهم ایستاد. آفتاب زیبا است، نیست؛ گفتم از کلبه بیرون کشانند تا یک آخرین نگاه به اشیاء اندازم. می توانید با من حرف بزنید؛ این خسته ام نخواهد کرد. خوب گردید بتماشای مردی آمدید که در شرف مردن است. خوب است که این لحظه، شهودی داشته باشد. هر کس هوسی دارد؛ دلم میخواست تا سپیده دم برسم؛ اما میدانم که بزحمت تا سه ساعت دیگر زنده خواهم بود. پس شب خواهد بود. راستی چه اهمیت دارد؟ تمام کردن کار آسانی است. برای این، نیازی بصبح نیست. باشد. پیش چشم اختر زیبا خواهم مرد.

پیرمرد رو به جوانان گرداند و گفت:

- برو بخواب، دیشب بیدار بودی. خسته یی،

کودک به کلبه بازگشت.

پیرمرد با نگاه دنبالش کرد و خود بخود گفت:

- هنگامی که او در خواب است من خواهم مرد. این دو خواب، می توانند

خوب همجوار شوند.

اسقف آنچه آنکه ظاهراً ممکن بود متأثر باشد نبود. باور نمی کرد که در این طرز مردن، اثر خدایا بتوان دریافت. همرا بگوئیم، زیرا که تناقضات کوچک قلوب بزرگ نیز، مانند چیزهای دیگرشان باید نشان داده شوند. اسقف که در موقع خود آنچه با رضای دل، به عظمت مآبی خویشتن خنده میزد، در این مورد قدری آزرده

خاطر بود که چرا اینجا «عالیجناب» نامیده نشده است و تقریباً نفس و سوسه می‌کرد که در جواب او بگوید، همشهری: - رغبت به ابراز يك خصوصیت ناهنجار که عادی یزشکان و کشیشان است، اما او به آن معتاد نبود، دروی ایجاد شد. این مرد، گنشته از همه چیز، این «کنوانسیونل»، این نماینده ملت، یکی از اقویاء روی زمین بوده است؛ اسقف در این موقع شاید نخستین دفعه در مدت زندگانش، احساس می‌کرد که مایل به ابراز خشونت است.

با اینهمه کنوانسیونل باصمیمیتی محجوبانه نگاهش کرد که شاید هر کس می‌توانست فروتنی خاص آن لحظه را که آدمی بسی نزدیک به خاک شدن است در آن آشکار ببیند. اسقف بهسم خود گرچه ذاتاً خود را از کنج کاوی که بعقیده او بمعصیت پیوسته بود باز میداشت بازهم از مطالعه در کنوانسیونل با دقتی که چون از علاقه اش سرچشمه نمی‌گرفت نسبت بهر فرد دیگر میبود شاید مورد ملامت وجدانش قرار میداد خویشتن داری نمی‌توانست.

يك «کنوانسیونل» دراو تاحدی مانند يك موجود خارج از قانون، و خارج از قانون نوع پرستی هم، اثر می‌بخشید.

«ز» آرام، بالاتنه تقریباً مستقیم، صدا لرزان، یکی از آن هشتاد سالگان بود که مایه حیرت دانشمندان «وظایف الاعضاء» میشوند. انقلاب، بسیاری از این مردان متناسب با عصر، داشته است. در وجود این مرد کهن، مرد بلادیسه‌یی احساس میشد. با این همه نزدیک شدن پایان کار، همه سکنتات تندرستی را حفظ کرده بود. در نظاره درختانش، در لحن مؤکدش، در حرکت محکم شانه‌هایش، چیزی مفایر مرگ وجود داشت. عزرائیل فرشته قابض الارواح محمدی اگر سوی او می‌آمد، راهش را تغییر میداد و یقین می‌کرد که در راه اشتباه کرده است. بنظر میرسید که میمیرد، زیراکه خود چنین میخواست. جان دادش آزادی و اختیاری در برداشت. فقط پاهایش بی حرکت بودند؛ ظلمات از آنسو فرا می‌گرفت. پاها مرده و سرد بودند، و سر با همه قدرت حیات میزیست و سرشار از روشنائی بنظر میرسید. «ز» در این لحظه وخیم، به آن پادشاه قصه شرقی شباهت داشت که از بالا، گوشت بود و از پایین مرمر.

سنگی آنجا بود. اسقف بر آن نشست. آغاز سخن بی‌مقصد بود. بالحنی از آن قبیل که برای توبیخ بکار میرود گفت؛ بشما تبریک می‌گویم. لاقال باعدام شاه‌رأی ندادید. بنظر رسید که «کنوانسیونل» کنایه‌یی را که در کلمه «لاقل» پنهان بود، در نیافته است. تبسم کاملاً از چهره اش ناپدید شده بود. جواب گفت:

- بمن تبریک بسیار نگویید آقا، من به فنای ستمگر رأی دادم.

این لحن تندی بود در قبیل يك لحن متین.

اسقف پرسید: چه می‌خواهید بگویید؟

- می‌خواهم بگویم که انسان خصم بیدادگری دارد و آن جهل است... من به فنای این ستمگر رأی دادم. این ستمگر، سلطنت را ایجاد کرده است. سلطنت سلطه‌یی است که از باطل بوجود آمده در صورتی که «علم» قدرتی است که از حق حاصل شده است... انسان نباید اداره شود جز به وسیله علم.

اسقف بگفته او افزود: و وجدان!

کنوانسیونل گفتم، این هر دو یک چیز است. وجدان عبارت از یک مقدار علم فطری است که ما، در وجودمان داریم.

عالمجناب نیک بی، اندکی متعجب، این بیان را که برای اوس بی تازگی داشت می شنید. کنوانسیونل گفتم؛ اما درباره لوی شانزدهم، من گفتم، نه! باور نمی کنم که حق کشتن کسی را داشته باشم؛ اما خود را موظف می بینم که بدی را بی پایان رسانم. من به فنانی ستمگر رأی دادم، یعنی فنانی فحشاء برای زن، فنانی بردگی برای مرد، فنانی ظلمت برای کودک؛ با تصویب جمهوریت به فنانی این چیزها رأی دادم... به اخوت، به مساوات، و به طلوع فجر آزادی رأی دادم؛ به انقراض پیش داوریها و اشتباهات کمک کردم، انهدام اشتباهات و احکام ناحق، ایجاد نور می کند. ما و هندستان ما، دنیای پیر را ازین برافکنندیم و دنیای پیر که کاسه فلاکت ها است، چون دروی نوع بشر سرنگون شد، به گلدان شادی تبدیل یافت.

اسقف گفتم؛ شادی مخلوط.

«ژ» گفتم؛ می توانید بگویید، شادی مفشوش، و امروز پس از این بازگشت شوم گذشته که (۱۸۱۴) نامیده می شود، باید گفتم، شادی مفقود. درینا، کار، بسرحکممال نرسید، اینرا تصدیق می کنم؛ ما، اصول حکومت قدیم را درحقیقت برانداختیم، اما نتوانستیم آنرا کمالا از افکار بزدا بییم. برافکنندن مطالبه کفایت نمی کند؛ باید خصائل را تغییر داد... دیگر آسیایی وجود ندارد؛ اما یاد هنوز می وزد.

اسقف گفتم؛ شما منهدم ساختید، و شاید این انهدام مفید بود، اما من از انهدامی که مفشوش ازخشم باشد بیزارم.

کنوانسیونل گفتم؛ آقای اسقف، «حق» همیشه برای خود خشمی دارد و خشم حقانیت، یک عنصر ترقی است. اهمیت ندارد، و هر چه درباره اش بگویند، انقلاب فرانسه، محکمترین قدم نوع بشر، ازابتداء ظهور مسیح بود. ناقص بود؛ چنین باشد اما عالی بود. این، پرده از همه مجهولات اجتماعی برافکنند. ارواح را ملایمت بخشید، آرام کرد، تسکین داد، روشن ساخت؛ امواج تمدن را بر زمین جاری کرد، بی نهایت خوب بود. انقلاب فرانسه، تیرک بشریت است.

اسقف نتوانست خویشتن داری کند و زیر لب گفتم؛

- بلی؟ نود و سه!

کنوانسیونل با ابهتی تقریباً آلوده به عامت روی صندلی راست نشست و تا حدی که یک محتضر قادر به بلند حرف زدن است با صدای بلند گفتم؛

- آه! سر مطلب آمدید؛ نود و سه! منتظر همین کلمه بودم. مدت هزار و یانصد سال، ابری فراهم آمد. دریا یان یانزده قرن این ابر منفجر شد. - شما با ضربه صاعقه مرافعه می کنید.

اسقف، شاید بی آنکه خود معترف باشد، احساس کرد که چیزی باوی مصادم شده است.

با اینهمه بخوبی خویشتن داری کرد و در جواب گفتم؛
- قاضی بنام عدل حرف می زند، کیش بنام «رحم» که چیز دیگری جز حد اعلا عدل نیست. یک ضربه صاعقه نباید اشتباه کند.

و نگاه خیره‌ی بی‌مکنوانسیونل انداخت و گفت،

- لوی هفدهم را چه می‌گویید؟

کنوانسیونل دست پیش آورد؛ بازوی اسقف را گرفت و گفت،

- لوی هفدهم؛ بسیار خوب؛ برای چه کس گریه می‌کنید؟ آیا این بخاطر کودک بی‌گناه است؟ چنین باشد. من هم پاشما می‌گیریم. آیا برای فرزند سلطان است؟ تقاضا می‌کنم قدری فکر کنید. بنظر من برادر «کارتوش»؟ کودک بی‌گناه، که در میدان «گرو» از زیر بنل‌ها آویختنش تاجان داد فقط باین‌گناه که برادر کارتوش بوده است کمتر محنت‌انگیز نیست از نواده «لوی پانزدهم»، کودک بی‌گناه، که در برج تملیل شهید شد فقط باین‌جرم که نواده لوی پانزدهم بوده است.

اسقف گفت: آقا، من این تقارن‌اسلمی را دوست نمی‌دارم.

کنوانسیونل گفت: کارتوش؛ لوی شانزدهم؛ برای کدام یک از این دو شفاعت

می‌کنید؟

لحظه‌ی بی‌مکوت‌گشت؛ اسقف تقریباً از آمدن پشیمان‌بود و با اینهمه خود را مبهماً و بطور غریبی متزلزل‌میدید.

کنوانسیونل باز گفت،

- آه! آقای کشش؛ شما حقیقت‌گویی‌های بی‌برده را دوست نمی‌دارید. مسیح دوست میداشت. خوب پری بدست می‌گرفت و غبار معیندا می‌سترد. تازیانه درخشانش، يك‌گوینده بیبک حقایق بود. هنگامی که می‌گفت: **بگذارید بچه‌های کوچک نزد من آیند**^۲، برای هیچیک از اطفال امتیازی قائل نمی‌شد. برای مقارنه فرزند «باراباس»^۳

۱- لوی هفدهم پسر دوم لوی شانزدهم بود. هنگامی که پندش بحکم مجلس «کنوانسیون» اعدام شد، هشت‌سال داشت. - در آن‌موقع در زندان «تامپل» محبوس شد، دو سال در زندان بسر برد و بسال ۱۷۹۵ پس از صععاتی که متحمل شد جان داد.

۲- Cartouche - کارتوش مردی شجاع و مهتور، و رئیس یک‌سته از دندان معروف بود. عملیات و شجاعت‌های او و یارانش معروف است. - کارتوش را بسال ۱۷۲۱ در میدان «گرو» به‌بدترین وضع اعدام کردند و چندی بعد برادر کوچک هشت‌ساله‌اش را نیز در همان میدان بانهایت شقاوت کشتند.

۳- Sinite Parvulos ade me این جمله، آیه ۱۴، باب ۱۹ «انجیل متی» است. این جمله را عیسی مسیح به شاگردان خود هنگامی که در حدود شهر «یهودیه» می‌خواستند از نزدیک شدن کودکان معصوم خردسال بوی جلوگیری کنند گفته است.

۴- Barabias باراباس، یا «برابا» جوانی بود که در عهد عیسی و هنگام حکومت «پنتیوس پیلطس» در یهودیه (قسمتی از فلسطین) بجرم آدم‌کشی زندانی بود. - در آن‌موقع کاهنان بزرگ و مشایخ قوم بر عیسی شوریدند، دستگیرش کردند و نزد «پیلطس» و الیش بردند. چون روز عید فصیح بود، پیلطس که معمولاً در اعیاد، يك زندانی را موافق میل‌عموم آزاد می‌کرد، اعلام داشت که از «باراباس» و عیسی کدام را می‌خواهند تا آزاد کند؛ یهودیان آزادی جنایت‌گزارا بر آزادی معصوم ترجیح دادند و مصلوب شدن مسیح را خواستار شدند.

با فرزند هرود^۱ خود را بزحمت نمایانداخت. آقا ، بی‌گناهی، بخودی خود، تاج خویش تن است... بی‌گناهی را حاجتی به شهزادگی نیست. وی، خواه ژنده پوش باشد، یا آراسته به گلها، محتشم است.

اسقف با صدای پست گفت: راست است.

گنوا نیونل «ژ» گفت: من پافشاری میکنم. شما برای من «لوی هفندم» را خام بردید. باهم موافق باشیم. آیا باید برای همه بیگناهان ، برای همه شهیدان، برای همه کودکان، خواه دانی باشند خواه عالی گریه کنیم؟ - موافقم! - اما آنوقت باید از ۹۳ بالاتر رویم، اشک ریختن را از قبل از لوی هفندم شروع کنیم. من با شما برای کودکان پادشاهان می‌گیریم مشروط بر آنکه شما هم با من ، برای کودکان ملت گریه کنید.

اسقف گفت: من برای همه می‌گیرم.

«ژ» با صدای بلند گفت: بتساوی! و اگر این ترازو بخواهد بسمتی متمایل شود ، باید تمایلیش بسمت توده باشد. مدت بیشتری است که توده رنج میبرد.

باز هم سکوتی حکمفرما شد. سکوت را گنوا نیونل در هم شکست. روی یک آرنج بلند شد؛ کمی از گونه‌اش را چنانکه بعضی اشخاص هنگام پرسش کردن یا داوری کردن بی‌اراده انجام میدهند میان شست و سبابه خمیده‌اش گرفت. با نگاهی سرشار از همه نیروی جان کنندن، اسقف را به استیضاح کشاند. سخن گفتنش بصورت یک انفجار درآمد.

- بله، آقا، مدت درازی است که توده رنج میبرد. - از این گذشته، گوش کنید، فقط این نیست؛ شما برای چه اینجا آمده‌اید و مرا استنطاق می‌کنید و از لوی هفندم با من حرف میزنید؛ من شما را نمی‌شناسم. از موقعی که در این ناحیه هستم، در این کنج عزلت تنها زیسته ، قدم از اینجا بیرون ننهاده، و هیچکس را جز این کودک چویان که بمن کمک می‌کند ندیده‌ام. اسم شما راست است که مبهماً بگوشم رسیده، و تصدیق میکنم که تاکنون چندین بیدی یاد نشده است؛ اما این دلالت بهیچ معنی نمیکند. اشخاص ماهر برای اغفال مردم ساده لوح توده شیوه‌های بسیار دارند. راستی صدای کالسه‌تان را نشنیدم؛ بی‌شک آنرا پشت درختان سرپیچ‌جاده‌گذارده‌بید. گفتم که نمی‌شناستان. بمن گفتید که اسقف؛ اما این اسم هیچ اطلاع از شخصیت شما بمن نمیدهد؛ پس، پرسش را تکرار می‌کنم؛ شما کیستید؛ یک اسقف؛ یعنی یک پرنس کلیسا، و یکی از مردان مشعشع، مزین و متمولید که عواید روحانی کلان دارند. - حقوق اسقفی « دین ی » پانزده هزار فرانک ثابت ، و ده هزار فرانک اتفاقی، جمعا ۲۵ هزار فرانک. - که مطبخ‌هایی دارند، که خدمتگزارانی دارند، که غذاهای خوب می‌خورند، که روزهای جمعه پرندۀ آبی تناول می‌فرمایند، که در کالسه‌های رسمی، با تبختر میشینند، چند فراش از جلو و چند فراش از عقب، و قصور عالیه دارند و بنام عیسی مسیح که پابره‌نه رفت و آمد میکرد، با کالسه مجلل عبور و مرور

۱ - Hérode « هرود » یا « هیرودیس » حکمران « جلیل » (از نواحی فلسطین) بود که یحیی پیامبر را کشت و مسیح را که « پیلطس » نزد او فرستاده بود محاکمه کرد.

میرماینده ۱ شما بگ رئیس روحانی هستید ؛ عواید، قصور، مراکب، خدمتگزاران، سفرهٔ عالی، لذات زندگیانی، همه را مانند دیگران دارید و مانند دیگران متلذذ میشوید. این خوب است، اما بسیار میکوید نه کافی؛ این مرا روشن نمیکند در بارهٔ ارزش باطنی و ذاتی شما که باینجا آمده‌بید شاید، با این ارعا که مشتی عقل برایمن آورده‌بید، باچه کس حرف می‌زنم؟ شما کیستید؟

اسقف سرپایین انداخت و جواب داد : **گرم‌خاکی!**
کنوانسیونل زیر لب گفت: گرم خاکی کالسکه دار!
نوبت سرکشی کنوانسیونل و فروتنی اسقف در رسیده بود.
اسقف با ملایمت گفت:

- چنین باشد آقا، اما برای من شرح دهید که چگونه کالسکهٔ مجلل من که آنجا در دو قسمی پشت درختان است، چگونه سفرهٔ عالی من، و مرغ‌های آبی که من روزهای جمعه میخورم، چگونه بیست و پنج هزار فرانک در آمد من، چگونه کاخها و خدمتگزاران من، با ثبات میرسانند، که ، رحم‌یکی از فضائل نیست، که عفو از وظایف آدمی شمرده نمیشود، و که سال نود و سه، طاقت فرسا نبوده است؟

کنوانسیونل مثل اینکه بخواد غباری رابزداید، دست به پیشانی برد و گفت، پیش از آنکه بشما جواب گویم، از شما تقاضای عفو دارم؛ مرتکب خطایی شدم آقا. شما درخانهٔ منید، میهمان منید، احترامتان بر من واجب است. شما درافتکار من بحث می‌کنید، حق آن است که من به نبرد با استدلالات شما اکتفا کنم. ثروت شما، شادگامی هاتان، برتری هایی است که من در مقام معارضه در قبال شما دارم، اما ذوق سلیم حکم میکند که از این برتری‌ها استفاده نکنم. بشما قول میدهم که دیگر آنرا بکار نبردم.

اسقف گفت: متشکرم.

« ز » گفت: برگردیم به توضیحاتی که ازمن خواستید، کجای مطلب بودیم؟ شما بهمن چه گفتید؟ گفتید که سال «نود و سه» تحمل ناپذیر بود؟
اسقف گفت: آری، تحمل ناپذیر! چه فکر میکنید دربارهٔ « مارا » که برای گیوتین کف می‌زد؟

کنوانسیونل جواب داد: چه فکر میکنید در بارهٔ « بوسوله » که به افتخار

1- Marat « مارا » (۱۷۹۳-۱۷۴۳) مردی آشوب طلب و عوام فریب و مدیر روزنامهٔ « دوست ملت » و وکیل کنوانسیون که شوق مفرطی به خونریزی داشت، هرکس را زیر گیوتین سر میبریدند « مارا » که البته حاضر بود کف میزد و شادمانی میکرد. قتل عام معروف سپتامبر ۱۷۹۲ که زندانیان سیاسی را طی چهار روز (۲ تا ۵ سپتامبر) کشتند با احتمال قوی بتحریرک این شخص وقوع یافت و سال بعد خود او نیز در حمام بدست زنی موسوم به «شارلوت کورده » کشته شد.

۲ - Bossuet روحانی و خطیب و نویسندهٔ بزرگ کاتولیک که در شوریدن کاتولیکها برپرودستانها بیطرف نبود (۱۷۰۴-۱۶۲۷).

دراگوناد ۱ «ترتیل» بجای می‌آورد؛

این جواب خشن بود، اما بحدت يك تیفهٔ پولادین سوی مقصود میرفت. اسقف از این جواب بلرزه در آمد؛ پاسخ مناسبی بنظرش نرسید، اما از اینگونه نام بردن «بوسوئه» آزرده خاطر شد. بهترین طبایع نیز برای خود جتی دارند و أحياناً از قصوری که در احترام منطقتشان بعمل آید رنجش میهمی احساس میکنند.

کنوانسیونل نفس‌زدن آغاز کرده بود. تنگ نفس نزع که با دم واپسین مخلوط می‌شود، دمام صدایش را قطع میکرد. با این همه هنوز يك روشن‌روانی کلمل در چشمانش داشت. دنبال کلامش گفت:

- باز چند کلمه از اینجا و آنجا بگوئیم، من چنین میل دارم. خارج از انقلاب فرانسه که با ملاحظه همه چیزش يك تأیید عظیم بشریت است، سال «نودوسه» درینجا، که يك رد جواب است. شما اینرا طاقت فرسا مینامید، اما حکومت مطلقه را چه‌نام میدهند؟ «کاریه»^۲ يك مفهده‌جو است، اما چه اسم روی «هون‌ترول»^۳ می‌گذارید؟ - «فوکیه تنویل»^۴ يك بی سرویاست. اما رأی شما در بارهٔ «لاموانیون - باویل»^۵ چیست؟ «مایار»^۶ هولناک است، اما «سوتاوان»^۷ را چه میگوئید؟

۱ - Dragonnades «دراگوناد» اسمی است که بکشتار و شکنجهٔ وحشت‌انگیز و بیرحمانه پروتستانها (۱۶۸۵) داده شده ووجه تسمیه‌اش اینست که بیشتر این‌عملیات بدست سربازان «دراگون» لوی چهاردهم شاه فرانسه انجام می‌یافت.

۲ - Carrier یکی از اعضاء «کنوانسیون» فرانسه، مردی بیرحم که قساوتش را هنگامی که در «نانت» سمت فرماندهی داشت ظاهر ساخت. بطوری که غالباً مایهٔ بی‌آبرویی انقلاب کبیر فرانسه‌اش می‌شمارند. (۱۷۹۴ - ۱۷۵۶).

۳ - Montreuil این اسم در کتب موجود دیده نشد، ظاهراً یکی از ماجراجویان دل‌سخت دوران استبداد واز کشتارکنندگان پروتستانها بوده است.

۴ - Fouquier Tinville (۱۷۹۵ - ۱۷۳۶) فوکیه تنویل دادستان محکمهٔ انقلابی فرانسه که، با نهایت مهارت اتهامات متهمان را اعلام میداشت و با سهولت باثبات‌میرساند و پیوسته طعمه‌هایی برای «گیوتین» فراهم میکرد. سرانجام خود نیز پسال ۱۷۹۵ زیر گیوتین جان داد.

۵ - Lamoignon Baviه حاکم فرانسه که پسال ۱۶۴۸ متولد شد و در ۱۷۲۴ درگذشت، این شخص بیش از همه کس در پایمال کردن حقوق پروتستانها و شکنجه دادن آنان در زمان لوی چهاردهم یا فشاری کرد و مردی قس‌القلب بود.

۶ - Maillard مرد انقلابی فرانسه که بسیار بیرحم و خونخوار بود و در قضیهٔ قتل عام زندانیان سیاسی در سپتامبر ۱۷۹۲ شرکت داشت (۱۷۹۳ - ۱۷۶۳).

۷ - Saulx Tavannes گاسپار دوستاوان مارشال فرانسه (۱۵۷۳ - ۱۵۰۹) که در بسیاری از جنگهای داخلی آن زمان شجاعت و قساوت بسیار بنجرج داد و یکی از محرکن و عاملان کشتار سن پارتلمی بود.

«پردوشن»^۱ پسی خونخوار است، اما برای «پرلوتلیه»^۲ چه وصف را مناسب میدانید؟ «زوردان کوپ توت»^۳ یک دیواست، اما بمراتب کمتر از (مارکی دولووا^۴، آقا، آقا، مرا بر «ماری آنتوانت»^۵ آرشیدوشس، و ملکه فرانسه دل میسوزد، اما از سر نوشت آن زن بیچاره پروتستان نیز متأثرم که سال ۱۶۸۵، عهد «لوی کبیر»^۶، درحالی که طفلش را شیر میداد، تاکمر عریان، به تیری بستند، کودکش را دور از او نگاهداشتند، پستان از شیر ورم کرده بود و قلب از غمه؛ کودک، گرسنه و پریده رنگ، این پستان را میدید، جان میداد و فریاد می زد. و جلاد باین زن، باین مادر شیرده، میگفت: «ترک مذهب کن!» مخیرش میکرد تا بین مرگ فرزندی و مرگ وجدانش، یکی را برگزیند. شما درباره این شکنجه «تانتال»^۶ که بر یک مادر وارد آورده اند چه

۱ - Le Père Duchesne پردوشن یک تیپ مسخره قبل از انقلاب فرانسه بود که «ژاک رنه هبر» روزنامه نویسی سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۵۷) در ۱۷۹۰ روزنامه‌یی بسیار تند و وقیح باین نام منتشر کرد و در آن با کمال قساوت خواستار کشتار سیتامبر و قتل عام ژیروندین‌ها شد. بعد خود و یارانش نیز مورد بغض روبسییر قرار گرفتند و با گیوتین اعدام شدند.

۲ - Letellier مرد سیاسی فرانسه و وزیر لوی چهاردهم که در سانحه شکنجه دادن و قتل عام پروتستانها و یامال کردن حقوقی که هانری چهارم برای آنان تعیین کرده بود پافشاری کرد و منتهای قساوت را ابراز داشت.

۳ - Jourdan, Coupe-Tête از مخوفترین و دلخست‌ترین تروریست‌های «پرووانس» فرانسه که مخصوصاً در ایام انقلاب نهایت قساوت را ابراز داشت و سرانجام در ۱۷۹۴ طعمه گیوتین شد.

۴ - Marquis de Louvois مرد سیاسی و وزیر جنگ زمان لوی چهاردهم. «لوووا» درسیاست بی‌اندازه دلخست و بیرحم بود. بانهایت قساوت فرمان داد تا ناحیه «پالانیا» را به قتل و غارت کشند و آتش زنند و بسیاری از پروتستان‌ها در زمان «دراگوناد» قربانی ظلم وی شدند.

۵ - ماری آنتوانت دختر پادشاه اتریش (فرانسوای اول) و زن لوی شانزدهم و ملکه فرانسه بود که در زمان انقلاب فرانسه شوهرش را وادار به مقاومت میکرد و گفته میشد که خود روایتی با معالک بیگانه داشت. پس از اعدام لوی شانزدهم این ملکه مدتی زندانی بود و در همان سال اعدام شد.

۶ - Tantalé بموجب افسانه‌های قدیم یونان «تانتال» پادشاه لیدی بود. روزی خدایان بملاقاتش رفتند و او برای تصدیق الوهیت آنان و ابراز حسن خدمت، پسر خود «پلوس» را کشت و از گوشت او غذایی برای خدایان ترتیب داد. ژوپیتیر چون از این فاجعه آگاه شد بر «تانتال» غضب آورد، او را بسرزمین «تاتار» افکند و محکومش کرد که تا ابد اسیر عطشی سوزان و جوعی قاتل باشد. پس او را میان شط آب قرار دادند بطوری که آب از جلو دهانش عبور میکرد و همینکه تانتال میخواست از آن بیاشامد دور میشد و بالای سرش شاخه‌هایی گرانبار از میوه آویخته بود که هرگاه او میخواست میوه‌یی بچیند بوسیله آن سدجوع کند شاخه بالا میرفت. سخت‌ترین شکنجه‌ها را معمولاً بشکنجه «تانتال» تشبیه میکنند.

میگویند؛ آقا؛ این نکته را خوب بخاطر سیارید، انقلاب فرانسه دلائلش را همراه داشته است؛ آینده خشمش را خواهد بخشود. نتیجه‌اش دنیایی بهتر از این است. از مخوفترین ضرباتش، نوازشی برای نوع بشر بیرون‌می‌آید. مختصر می‌کنم. باز می‌ایستم. حال بسیار خوشی دارم. وانگهی دارم می‌میرم.

آنکاه چشم از اسقف برگرفت و افکارش را با این چند کلمه آرام پایان داد، - آری خشونت‌های ترقی، انقلاب نامیده میشوند. چون این خشونت‌ها بی‌پایان رسند هر کس باین معنی پی میبرد که: نوع بشر مشقت دیده و لسی بیش رفته است.

کنوانسیونل شک نداشت که همه سنگ‌های درونی اسقف را یکی پس از دیگری نابود ساخته است؛ اما يك سنگ دیگر باقی بود، و از این سنگ، این سرچشمه‌عالی مقاومت «عالیجناب نیک‌پی»، این کلام اسقف که تقریباً همه خشونت آغاز سخن در آن محسوس بود حاصل آمد،

- ترقی باید به‌خداوند معتقد باشد. خوبی نمی‌تواند خدمتکار بیدین داشته باشد. آنکس که ملحد است راهنمای بدی برای نوع بشر خواهد بود.

نماینده که نسال ملت جوابی نداد. دستخوش لرزشی شد. به آسمان نگاه کرد و قطره اشکی به آهستگی در این نگاه نیش زد. چون پلک‌هایش پر شدند، اشک در طول گونه پریده رنگش جریان یافت. چشمانش بگودی افتادند، و تقریباً با لکنت و در حالی که آهسته با خود حرف می‌زد، گفت،

— تو، ای غایت تصور! فقط تو پایداری!

اسقف به يك نوع تزلزل وصف ناپذیر دچار شد.

پس مرد پس از قدری سکوت يك انگشت به آسمان برداشت و گفت:

— لایتناهی هست. آنجاست. امر لایتناهی انانیتی نمیداشت انانیت

پایان آن میبود؛ دیگر لایتناهی نمیشد؛ عبارت دیگر وجود نمییافت، و حال آنکه لایتناهی موجود است. - پس انانیتی دارد. این انانیت لایتناهی، خدا است.

محتضر کلمات اخیر را با صدایی بلند و با لرزشی مجذوبانه مثل اینکه کسی را می‌بیند بر زبان آورد. چون سخن گفت دیدگانش بسته شد. این تلاش، قوایش را بی‌پایان رسانده بود. محقق بود که چند ساعت باقیمانده عمرش را در يك دقیقه می‌زیست. آنچه گفته بود به چیزی که در مرگ وجود دارد، یعنی به خدا، نزدیکش کرده بود. لحظه واپسین در می‌رسید.

اسقف فهمید. وقت می‌گذشت، او بمنوان يك کشیش آمده بود؛ از سردی بی‌پایان بتدریج به هیجان بی‌پایان رسیده بود؛ این چشمان فرو بسته را نگریست، این پیرانه دست چین خورده و بیخ زده را گرفت. بطرف محتضر خم شد و گفت،

- این ساعت از آن خداوند است. آیا بمقیده شما موجب تأسف نخواهد بود

اگر ملاقات ما بی‌حاصل بماند؛

کنوانسیونل دیدگان بازگشود. وقاری که نزدیکی مرگ را خبر میداد بر- چهره‌اش نقش بست. با يك کندی که شاید از علو روح بیشتر حاصل میشد تا از فقدان قوا، گفت،

- آقای اسقف، من عمرم را در تفکر، در تتبع و در سیر وسلوک بسر بردم.

شست ساله بودم که وطنم احضارم کرد و فرمان داد که در کار هایش دخالت کنم ، - اطاعت کردم . تمدیاتی در آن بود ، با آنها مبارزه کردم ، شتمگریهایی در آن رواج داشت ، منهدمشان ساختم ، حقوق و اصولی ضرورت داشت ، اعلام و ابراز کردم ، خاک وطن استیلا شده بود ، از آن دفاع کردم ؛ فرانسه در معرض تهدید بود ، سینه سیر کردم . - آن روز متمول نبودم ، امروز فقیرم . یکی از رؤساء کشور بودم ؛ انبار-های خزانه چندان مالامال بود که برای جلوگیری از خراب شدن دیوارهایش در نتیجه سنیگینی طلا و نقره مجبور شدند زیر آنها شمع زنند و در همان موقع من در کوچه « درخت خشک » با بیست و دو شاهی ناهار میخوردم ؛ - تا توانستم به ستمدیدگان کمک کردم و درمندان را تسلیت بخشیدم . پوشش محراب را پاره کردم ، راست است ، اما برای بستن جراحات وطن بکارش بردم . همیشه عهده دار پیش راندن نوع بشر سوی روشنائی بودم و چندین دفعه برای وصول وطن ، بمدارج ترقی ، بیرحمانه مقاومت ورزیدم . در موقع مقتضی دشمنان واقعی را ، یعنی امثال شما را حمایت کردم . در « پته گم » واقع در فلاندر ، همانجا که سلاطین سلاله « مرووه »^۱ برای خود کاخهای تابستانی ساخته بودند ، یک دیر « اوربا نیست ها »^۲ موسوم به صومعه « سن کلر - آن بولیو » را بسال ۱۷۹۳ نجات دادم . - وظیفه ام را باندازه قوایم و بی بهترین وجه که توانستم بانجام رساندم . پس از آن ، مطرود ، مورد هجوم ، معاقب ، منکوب ، لکه دار ، تمسخر دیده ، موهون ، ملعون ، و تبعید شدم . - سالیان دراز است که با این موهای سفید ، احساس میکنم که بسا کسان خود را ذبح به تحقیر من میدانند ، برای بیچاره توده نادان ، چهره دوزخیان دارم ، و بی آنکه کسی را دشمن داشته باشم ، این تنهایی را که مولود کینه است می پذیرم . اکنون هشتاد و شش سال دارم ، عمرم به آخر رسیده است ؛ بزودی می میرم . آمده یید از من چه بخواهید !

اسقف گفت ، از شما بخواهم که بگذارید شما را دعا کنم .

و بزانو در آمد .

هنگامیکه اسقف سر برداشت ، چهره « کنوازیوتل » حشمتی بخود گرفته بود .

هماندم جان سپرده بود .

اسقف بخانه اش بازگشت و مطلقاً در انکاری که هیچکس نمیدانند از چه قبیل بود و غوطه ور شد . همه شب را بانماز بسر برد . روز بعد ، چند کنجک و جوجور ، میل کردند که با وی صحبتی از کنوازیوتل « ز » بمیان آورند . اسقف در جوابشان ، فقط آسمان را نشان داد . از آن پس مهربانی و اخوتش را درباره حقیران و درمندان مضاعف ساخت . هر اندک اشاره که باین « ز » پیر مرد جانی می شد او را در قلق غریبی می - انداخت . کسی نمیتواند بگوید که عبور این روح ، از کنار روحش وانعکاس این وجدان

۱ - پادشاهان « مرووه » Mérovec که بسلسله Mérovingien موسومند اولین سلسله پادشاهانی هستند که در فرانسه سلطنت کردند و در ۷۵۲ میلادی سلطنت این سلسله با « شیلندریک سوم » پایان رسید .

۲ - دسته یی از زنان روحانی مسیحی که قوانین و نظامات « اوربن چهارم » (Urbain) پاپ ۱۲۶۱ تا ۱۲۶۴ را پیروی میکنند .



اسقف سمیت : کہہ بگذارید شما را دعا کنیم

عالی، در وجدانش، در نزدیک شدنش بحد کمال، اثری نداشت. این «ملاقات اسقفی» طبعاً فرصتی برای یاره‌گویی محافل بدست داد. مثلاً می‌گفتند: «آیا بالین چنین محتضر جای اسقف است؟ - مسلماً انتظار توبه از این شخص نمی‌رفت! همه این انقلابیون مرتدند؛ پس آنجا رفتن چرا؟ - اسقف چه منظور از این کار داشت؟ - شاید بانهایت کنجکاری می‌خواست است ببیند جان‌ستاندن به وسیله شیطان چگونه است.»

روزی يك بيوه زن متمول از نوع زنان گستاخ که خود را زیرک می‌پندارند با لحن تمسخر به اسقف گفت،
- عالیجناب، مردم می‌پرسند که جناب عظمت مآب شما چه وقت عرقچین سرخ بر سر خواهند گذاشت؟
اسقف جواب داد: اوه اوه! این رنگ تندى است، اما خوشبختانه کسانی که این رنگ را دريك عرقچین، تحقیر میکنند، دريك کلاه تجلیل میکنند!

- ۱۱ -

يك تحديد

اگر کسی از این مطالب چنین نتیجه گرفته باشد که «عالیجناب بین و نو» يك «اسقف فیلسوف» یا «يك خوری وطنپرست» بود، به اشتباه بزرگی دچار شده است. ملاقات او یعنی چیزی که تقریباً میتوان، اقتران او نامید، با کنوانسیونل، يك نوع حیرت در وی برجای گذارد که فراتر از ساخت. همین.

گرچه «عالیجناب بین و نو» هرگز يك مرد سیاسی نبود، اما، شاید اینجا شرح این موضوع با کمال اختصار لازم باشد که وضع او با حوادث عصر چگونه بود، بفرض آنکه وی گاهی ب فکر داشتن وضع خاصی افتاده باشد. پس بچند سال قبل برگردیم.

چندی پس از ترفیع «مسیو میرییل» به مقام اسقفی، امپراتور او را در همان موقع عده دیگری از اساقفه را رتبه «بارونی» داد. چنانکه همه میدانند، توقیف پاپ در شب بین پنجم و ششم ژوئیه ۱۸۰۹ صورت گرفت. باین مناسبت مسیو «میرییل» از طرف ناپلئون بمجمع اساقفه فرانسه و ایتالیا که در پاریس گرد آمده بودند احضار شد. این مجمع در کلیسای «نتردام» منعقد شد و نخستین بار در ۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ بریاست «کلدینال -

۱ - مقصود بیه زن از «عرقچین سرخ» کلاه مخصوص آزادی و جمهوریت (Bonnet Phrygien) بوده که کلاهی کوچک و بی‌لبه و سرخ رنگ بود، و بیه زن این حرف را بمناسبت رفتن اسقف ببالین «کنوانسیونل» گفته بود، مقصود اسقف از «عرقچین سرخ» همین کلاه و از «کلاه سرخ» کلاه کلدینالی (Chapeau de Cardinal) بوده است.

فش» تشکیل جلسه داد. مسیو «میرییل» یکی از نمود و پنچ اسقفی بود، که احضار شده بودند. اما اوجز دریک جلسه رسمی سه یا چهار جلسه محاوره خاص حضور نیافت. اسقف یک قلمرو کوهستانی، که تا این حد نزدیک به طبیعت و در سادگی روستایی و در محرومیت میزیست، ظاهراً بین آن وجودهای عظمت آب افکاری ابرامیداشت که هوای انجمن را دگرگون میکرد.

بزودی به «دینی» بازگشت. درباره این بازگشتن سریع پرسشهایی از او شد، جواب داد: «ناراحتشان می‌کردم. هوای خارج بوسیله من به آنان می‌رسید. اثر یک درفشاده را برای آنان داشتم.»

یک دفعه دیگر گفت: چه میخواهید؟ - آن آقایان همگی شهزادگان عالی مقامند و من چیزیک اسقف روستایی نیستم.

راستی اینست که وی ناپسند افتاده بود. ضمن چیزهای عجیب دیگر یک شب که در خانه یکی از ممنونترین همکارانش بود، این جمله از دهانش بیرون جست: «ساعتهای زیبا! فرشهای زیبا! خدمتگزاران زیبا! این چیزها باید بسیار مزاحم باشند! اوه من هرگز نمیخواهم هیچیک از این زوائد را داشته باشم تا لاینقطع در گوشم فریاد کنند.» کسانی هستند که گرسنه اند؛ کسانی هستند که سردشان است؛ افرادی هستند که فقیرند؛ خیلی فقیر!»

ایشرا نیز ضمناً بگوئیم. نفرت از تجمل، یک نفرت ذوق پسند نیست، این کینه، مستلزم کینه داشتن نسبت به هنر است. با اینهمه؛ نزد روحانیان واقعی، تجمل، خارج از آنچه برای نمایش و تشریفات لازم است، خطای محض است. ظاهراً از عاداتی است که در واقع کمتر جنبه نوع پروری دارند. یک کشیش متمول، تعبیری منابر معنای واقعی است. کشیش باید خود را در مجاورت فقرا نگاهدارد. واقعاً آیا ممکن است که کسی پیوسته، شب و روز، با همه فلاکتها، با همه بدبختیها، با همه مسکنتها در تماس باشد، بی آنکه اندکی از این فقر، مانند غبار کار روی خود داشته باشد؛ آیا میتوان تصور کرد که مردی به گانون مشتعلی نزدیک باشد و احساس حرارت نکند؛ آیا در تصور میکند که کارگری که دائم جلوکوره کار می‌کند، نه یک ناخنش سیاه شود، نه قطره عرقی فروریزد و نه ذره خاکستری بر چهره اش نشیند؛ نخستین نشانه انفاق در یک کشیش، خصوصاً اسقف، فقر است.

بی شك این چیزی بود که عالیجناب اسقف فکر میکرد. از طرف دیگر نباید باور کرد که او در آنچه ممکن است «افکار عصر»ش بنامیم، در بعض موارد دقیق، سهیم بود. راستی اینست که «میرییل» در مناقشات مذهبی زمان خود کمتر دخالت میکرد، و در مسائلی که مورد اختلاف دولت و کلیسا بودند سکوت بر میگزید؛ اما اگر بیشتر در فشارش مینهادند در موقع عمل، ظاهراً بوضوح می - پیوست که طرفداری از روحانیت آنسوی جبال را بر هواخواهی از کلیسای فرانسه ترجیح میدهد.

۱ - مقصود، روحانیت آنسوی جبال آلپ (Ultramontain) یعنی روحانیت روم و دربار پاپ است.

چون ما تصویری میسازیم و نمی‌خواهیم چیزی را محکوم داریم ناگزیر از افزودن این نکته‌بیم که اونسبت به «نایلیون» هنگامی که روبانسطاط میرفت، خونسرد ماند. از ۱۸۱۳ بمسده برای همه تظاهرات خصومت آمیز کف زد، یا روی موافقت نشان داد. - موقعیکه امپراتور ازجزیره «الب» بازگشت «میری‌یل» ازحضور در معبر او امتناع ورزید و در قلمرو خود از صدور دستور مبنی بر اقدام همگان بدعاخواندن برای امپراتور در مدت «حکومت صد روزه» خویشتن‌داری کرد.

«میری‌یل» علاوه بر خواهرش «مادموازل باب‌تیستین» دو برادر نیز داشت. یکی از آندو «ژنرال» بود؛ دیگری «والی». غالباً برای هر دو نامه‌هایی مینگاشت. مدتی به‌نخستین روی خوش نشان نداد، زیرا که او چون در «پرووانس» سمت فرماندهی داشت، موقع پیاده شدن نایلیون از کشتی، در «کلن» در رأس هزار و دویست تن قرار گرفته و امپراتور را مثل کسی که بگذارند فرار کند دنبال کرده بود. - اما مکاتبه محبت آمیزش با برادر دیگرش، یکی از حکام قدیم که مردی رشید و صالح بود و در کوچه «کاست» در هزلت می‌زیست، برقرار ماند.

پس عالیجناب «بین ونو» نیز، برای خود ساعات طرفداری، ساعات مرارت و کدورت داشت. سایه اعتراض زمان حاضر از این روح لطیف و بزرگ که به امور ابدی اشتغال داشت نیز عبور کرد. محققاً یک چنین مرد. درخور آن بود که آراء سیاسی نداشته باشد. اما این فکر ما باعث اشتباه نشود؛ ما آنچه را که «آراء سیاسی» نامیده میشود، باتماایل عظیم به ترقی، با عقیده عالی وطن پرستی و دموکراسی و نوع پروری که در ایام ما باید اساس همه عقول عالی باشد هیچ مخلوط نمیکنیم. - بی‌تعمق در مسائلی که جز بطور غیر مستقیم تماسی با موضوع این کتاب ندارند، این نکته را بسادگی میگوییم، خوشتر آنکه «عالیجناب بین ونو» طرفدار سلطنت نمیبود و نگاهش یک لحظه نیز منحرف نمیشد از سیر مصفا می که در آن، با کمال وضوح بر فراز رفت و آمد طوفانی امور دنیوی، این سه نور پاک پرتو افکنند، حقیقت، عدل و احسان.

با تصدیق این نکته که عالیجناب بین ونو را، خداوند برای اعمال سیاسی نیافریده بود، ما مسلماً اعتراض بنام حق و آزادی، مخالفت شدید، مقاومت خطرناک و شایسته او را در قبال نایلیون که در اوج اقتدار میبود بخوبی درمیافتیم و تقدیر می‌کردیم، اما برای ما رفتاری که در قبال اشخاص بزرگ، هنگامی که صمود میکنند مورد پسند است، نسبت بکسانی که بسقوط دچار شده‌اند کمتر پسندیده است. ما نبرد را دوست نمیداریم مگر به آن اندازه که خطر در آن وجود دارد و در همه حال فقط کسانی که در ساعات نخست جنگیده‌اند حق دارند آخرین ساعت نبرد را بپایان رسانند. آنکس که هنگام پیروزی کسی، متهم کننده سرسختش نبوده است، باید در مرحله اضمحلال او سکوت اختیار کند. - معارض اقبال، یگانه قاضی قانونی ادا بر است. لکن ما، وقتی که خداوند در کاری دخالت کرد و ضربتی وارد آورد، میگذاریم که دلخواهش را انجام دهد. ۱۸۱۲ خلع سلاح ما را آغاز میکند. در ۱۸۱۳ درهم شکستن بی‌شرافانه سکوت آن هیئت مقننه صامت که بواسطه مصائب جری شده بود، حاصلی جز تولید نفرت نداشت، و این یکی از خطاهای تجلیل بود. سال ۱۸۱۴ مقابل آن مارشال‌های خائن، مقابل آن مجلس سنا که از منجلا بی‌منجلا ب دیگر دچار شده بود ویس از تعظیم چیزی، ب تحقیرش

میرداخت، درقبال آنگونه بت پرستی که بت پرستان، پاپس میکشیدند و بر بت خود آب دهان می افکنند، روگردان شدن و وظیفه بی بزرگ بشمار میرفت. در هنگامیکه بلیات بیکران فضا را مسخر کرد، و فرانسه از مجاورت وحشت انگیز آن متشنج بود، چون هرکس میتوانست مبهماً حاقبت «واترلو» و نتیجه مقابله ناپلئون را با این ورطه مهیب تشخیص دهد، دیگر هلهله در دناک ارتش و ملت، برای محکوم قضا، چیزی نداشت که شایان استهزاء باشد؛ و قلب نجیبی مانند اسقف «دین» هر اندازه که نسبت بمستبد محتاط میبود نمیبایست از این نکته غافل مانده باشد که، چه محترم و چه مؤثر است هنگامی که یک ملت بزرگ و یک مرد بزرگ کنار لجه یکدیگر را تنگی در آغوش گیرند.

«میری یل» جز این، در همه چیز، عادل، صادق، منصف، هوشیار، متواضع و درستکار بود و بمقتضای این صفات عمل میکرد، نیکوکار و نیکخواه بود که این خود نیکوکاری دیگری است. یک روحانی، یک عاقل و یک انسان بود.

این را هم باید گفت که در این عقیده سیاسی، که ما به آن مناسبت مورد ملامتش قرار دادیم و تقریباً بسختی برای دادرسی آماده بیم، شاید بیش از ما که اینجا سخن میگوییم بی تعصب و ملایم بود. در بان عمارت شهرداری شهر، از طرف امپراتور باین شغل منصوب شده بود. این یک استوار پیرو گارد قدیم امپراتوری، نشان گرفته در «اوسترلیتز»^۱ و مانند یک عقاب طرفدار بناپارت بود. گاه از دهان این بدبخت بی تأمل کلماتی بیرون میجست که در قانون آن زمان به «سخنان فتنه انگیز» تعبیر میشد. از وقتی که نیمرخ امپراتور از روی نشان «لژیون دونور» محو شد او هرگز لباس رسمی را نپوشید، تا بطوری که خود میگفت، مجبور نشود نشان را نصب کند. او خود با احترامی زاهدانه تمثال امپراتوری را از نشانی که ناپلئون بوی داده بود برداشت، و در نتیجه سوراخی در نشان ایجاد شد، نخواست چیزی بر جای آن گذارد و میگفت، مردن به از آن است که سه و زرق؟ روی قلبم نصب کنم. از ته دل و با صدای بلند لوی هیجدهم را مسخره میکرد و میگفت، «بهر آنست که این نفرسی پیر که «گنر» انگلیسی پیا دارد باگیس رویان بسته اش به آلمان رود». از جمع کردن دو چیز که بی اندازه طرف نفرش بودند یعنی «آلمان» و «انگلیس» در این دشنام خوشحال میشد. این مرد آنقدر در بدگویی افراط کرد که سرانجام شغلش را از دست داد، گرسنه و بی نان، بازن و فرزندانش یکوچه افتاد؛ اسقف او را نزد خود خواند، بمالیمت زبان بملامتش گشود، سپس در بانی کلیسا را بوی تفویض کرد.

مسیو «میری یل» در قلمرو روحانیش، شیان واقعی و دوست عموم بود. در مدت نه سال «عالیجناب بین ونو» به نیروی اعمال مقدس و رفتار ملایم، شهر «دین» را برای خود از یک تنوع ستایش محبت آمیز و فرزندانه پر کرده بود. روش

۱ - اوسترلیتز مهمترین میدان جنگ ناپلئون اول بود بطوریکه غالباً ناپلئون را «فاتح اوسترلیتز» مینامند. ناپلئون در این جنگ اتریش و روس را بسختی شکست داد (۲ دسامبر ۱۸۰۵).

۲ - نقش نشان رسمی سلطنتی فرانسه.

نسبت به ناپلئون نیز ضمناً مورد قبول قرار گرفت، و مردم «دینی»، این گله صالح ضعیف که امپراتورش را میپرستید، اما اسقفش را دوست میداشت، از این حیث معنورش داشتند.

- ۱۲ -

انزوای «عالیجناب پین و نو»

تقریباً همیشه پیرامون يك اسقف جوقه‌یی از کشیشان کوچک هست همچنانکه پیرامون يك ژنرال گروهی از افسران جوان. در همین مورد است که آن مرد جذاب، سن فرانسوادوسال^۱ این جمع را «سفید منقاران»^۲ می‌نامد. هر مقام آرزومندانی دارد که برای کسانی که به آن برسند موبکی تشکیل میدهند. اقتداری نیست که اطرافانی نداشته باشد. مکنتی نیست که درباری برای خود نداشته باشد. جویندگان آینده پیرامون جلال حاضر دور میزنند. هر پایتخت برای خود ستادی دارد. هر اسقف که نفوذی داشته باشد، فرقه‌یی از «کروبیان»^۳ مدرسه دیده دارد، که به نگهبانی می‌پردازند، انتظام را در قصر اسقفی برقرار میسازند و پیرامون يك تبسم عالیجناب قراولی می‌کنند^۴. برای يك «شمس»^۵ طرف رضای اسقف بودن، بمنزلۀ پا در رکاب داشتن است. راه را باید نیکو پیمود؛ رسالت موجب تحقیر کهونت نمیشود.

همچنانکه جاهای دیگر، عرقچین‌های بزرگ هست در کلیسا نیز تاج‌های بزرگ وجود دارد. اینان اسقف‌هایی هستند بسیار طرف توجه، متمول، صاحب عواید، قابل، مقبول همگان، ماهر در نماز و دعا، البته، اما در همان حال ماهر در استعناء، کم‌اعتناء به آنکه سراسر قلمرو روحانیت را بانتظار خود پشت در نگاهدارند، خط ربط بین جلال روحانی و دیپلماسی، بیش از آن که کشیش باشند رئیس و بیش از آنکه اسقف باشند پیغمبر،

۱ - Saint François de sales اسقف ژنو که مردی پرهیزکار و پاکدل بوده است و تألیف مهمی باسم «دباجهٔ زندگانی تقدس‌آمیز» دارد و عید ۲۹ ژانویه هم بنام او موسوم است (۱۶۲۲-۱۵۷۷).

۲ - «سفید منقاران» Blancs becs در زبان فرانسه بجوانانی اطلاق میشود که معرفت و تجربهٔ کافی ندارند.

۳ - Chérubins (کروبیان) گذشته از فرشتگان کوچک به اطفال روحانی زیبایی نیز اطلاق میشود که گیسوان آویخته دارند

۴ - این جمله را که ترجمهٔ تحت‌اللفظی فرانسه است، می‌توان بدینگونه تفسیر کرد: «برای يك تبسم عالیجناب جانمیدارند و مترصد بودند که وی نظری به آنان افکند و لبخندی بر لب آورد.»

۵ - Souciacre یکی از مراتب روحانی مسیحی.

خوشبخت کسانی که به آنان نزدیکند! این رؤسای روحانی چون اعتباری دارند، بر اطراف خود، بر خود نمایان و بر مقربان، بر جوانانی که میدانند چگونه خود را مورد پستد قرار دهند، باران کرم نازل می‌سازند، قلم‌روهای حاصلخیز، عایدات اوقاف، ریاست شمامه^۱، مرشدی جماعت، مناصب کلیسایی در انتظار مقامات اسقفی نصیب آنان میکنند. در حالی که خود پیش می‌روند، اقمارشان را نیز روبرقی می‌برند؛ ریاست روحانی بمثابة يك منظومه شمسی است که در حرکت باشد. تشمیع این رؤساء، اطرافیان را نیز ارغوانی رنگ میکند. سعادت‌ی که برای آنان حاصل آید به ترفیعات کوچک شایسته‌یی برای زیردستان تقسیم میشود. -- هر چه قلمرو روحانیت برای اسقف بزرگتر باشد، منافع کشیش مقرب بیشتر است. از این گذشته «رم» آنجاست. يك «اسقف» که میداند «مطران» خواهد شد، يك «مطران» که میداند «کلردینال» خواهد شد، شمارا با خود بعنوان مستخدم به مجلس انتخاب‌یاب میبرد، بمحکمه روحانی^۲ داخل میشود، جبه می‌شوید، آنوقت از «سماء»^۳ میشود، بمقام «حاجبی‌یاب»^۴ میرسید، از نزدیکان، «حبر اعظم»^۵ می‌شوید، آنگاه از «عظمت مآب» تامقام نیافة^۶ جز يك قدم فاصله نیست، و بین نیافة و قدسی مآب^۷ عایقی جز يك رأی مخفی وجود ندارد. هر رفقین میتوانند، تاج سه‌طبقه یاب را در خواب ببینند. در زمان ما، کشیش یگانه مردی است که می‌تواند مرتباً بمقام شاهی‌رسد، آنهم چه شاه! شاهی بی‌نهایت توانا. پس مدرسه روحانیان چه نهالستانی است برای پرورش تمنیات! چه بسیار از کودکان سرودخوان باگونه‌های سرخ‌شده از شرم و چه بسیار از «آبه»های جوان، ظرف شیر «پررت»^۸ را روی سر دارند! -- چگونه جاه‌طلبی به آسانی، به ارشاد ربانی مقلب می‌شود! که میداند؛ شاید هم از روی ایمان کامل است ولی این ایمان از بس مطمئن است خوشتن را هم فریب میدهد^۹.

اما «عالیجناب نیک‌یی»، این مرد متواضع فقیر و ممتاز، جزو تاجداران بزرگ

1 - L'archidiaconat از مراتب روحانی مسیحی.

۲ - La rote محکمه روحانی که در «رم» از دوازده قاضی روحانی تشکیل

می‌یابد و امورهم را قطع و فصل می‌کند.

۳ - Auditeurs

۴ - Camérier

۵ - Monseigneur

۶ - Eminence

۷ - Sainteté

۸ - اشاره بیکي از اشعار «لا فونتن» «پررت» دختر فقیری است که ظرف شیری

بر سر دارد و برای فروختن آن می‌رود. در راه خیالانی درسش می‌افند، در خیال، با پول شیر خود کارهایی می‌کند و بمقاماتی میرسد. ناگاه ظرف شیر از سرش می‌افتد و شیر بر زمین میریزد و خیالات و امیدهای شیرینش پایمال می‌شود.

۹ - برای مراتب روحانی مسیحیت لغات خاصی در زبان فارسی نیست، از

ایشرو برای احترام از نقل عین فرانسه این لغات بعضی لغات و اصطلاحاتی را که عیسویان عرب برای این درجات بر گزیده‌اند، در ترجمه آورده‌ایم و اگر این کلمات هم کمابیش ثقیل و غیر مانوسند چون چاره دیگری بنظر نمی‌رسید خود را معذور می‌شماریم.

بشمارنمی‌آید. پیرامون او غیبت کامل کشیشان جوان مشهود بود. همه کسی دید که در پارسی اطرافانی برای خود نپذیرفت. هیچ آینده درخشان درصدد نبود که با این پیر مرد عزلت گزین بیوند کند. هیچ گیاه جاه طلبی، به‌جنون روییدن در سایه او دچار نمیشد. کهنه او و نواب بزرگش پیر مردانی نیکو کار و تاحدی مانند خودش، در ردیف افراد مردم بودند، مانند او در این قلمرو روحانیت بی آنکه راهی سوی کاردینالی داشته باشند، پیر شده بودند و به اسقفشان شباهت داشتند، با این اختلاف که آنان به آخر رسیده بودند و او سمیش را به آخر رسانده بود. در جوار عالیجناب «بین‌ونو» امتناع رشد چنان محسوس بود که جوانانی که زیر فرمان او بودند بمحض بیرون آمدن از مدرسه روحانی سفارشانه می‌پسندوان مطران «اکس» یا «اوش» بدست می‌آوردند و بزودی از «دینی» میرفتند؛ زیرا که، باز هم می‌گوئیم، این جوانان می‌خواستند ترقی کنند. مرد پارسانی که بعد افرات در ترک‌ماسوی، زندگی می‌کند، همسایه خطرناکی است؛ ممکن است که شمار ادرتتیه سرایت، با فقری علاج ناپذیر که معاصل مفید برای پیشرفت را از کار می‌اندازد مربوط سازد، و بیش از آنکه خود می‌خواهید به پشت پا زدن به همه چیز و ادارتان کند. پس همه کس از این تقوای جرب آلود، می‌گریزد. این بود دلیل تنهایی «عالیجناب نیک‌بی». ما در جمعیت تاریکی زندگی میکنیم. کامیابی، درسی است که قطره قطره از لبریزی فساد اخلاق فرو میریزد.

این نیز ناگفته نماند که کامیابی، چیزی بس زشت است. شباهت در رویشش بالیقت، مردم رامی‌فریبید. برای عوام الناس، توفیق، تقریباً بصورت تفوق جلوه می‌کند. کامیابی، این مشابه استعداد، یک چیز دیگر را نیز گول می‌زند، و آن تاریخ است. فقط «ژوونال»^۱ و «ناسیت»^۲ در این باره اعتراض کرده‌اند. در زمان ما، یک فلسفه تقریباً رسمی، با خصوصیت به‌خانه‌خود وارد شده، حلقه غلامی کامیابی را در گوش کشیده است و در اتاق انتظار او خدمت میکنند. موفق شوید، نظریه‌زمان حاضر است. شیرین‌کامی، قابلیت فرض میشود. در «بخت آزمایی» بپسید، مرد قابل‌هستید. هر کس مظفر شود محترم است؛ سفیدبخت بدنیا آید همه چیز خواهید داشت. شانس داشته باشید باقی را بدست خواهید آورد؛ خوشبخت باشید همه کس بزرگتان خواهد شناخت. خارج از اینج پاشش استثناء عظیم که فروغ یک قرن را بوجود می‌آورد ستایش معاصران، دلیلی جز ضعف باصره ندارد. مطلقاً بلاشمار میرود. نورسیده بودن عیب ندارد مشروط بر آنکه خوب رسیده

۱ - Juvénal شاعر هجائی لاتین که در حدود سال ۶۰ میلادی متولد شده و با عمر دراز زیسته است. وی در موقی میزیست که دم به انحطاط اخلاقی شدیدی دچار بود و اراذل و آلوده دامنان، مناصب و مقامات عالی بدست آورده بودند. او در اشعار هجایی ولی عمیق و مؤثرش باین وضع ناگوار و باین کامروایان پست نهاد حمله می‌کرد.

۲ - Tacite مورخ رومی که تألیفات مهمی دارد (۱۲۰ - ۵۵ یا ۵۴) این مرد بزرگ در دوران حکومت چندتن از امپراتوران رم قدیم عهده‌دار مشاغل مهم بوده و ضمن آثار ارزنده‌اش انتقاداتی شدید از اوضاع روم و تسلط اراذل بر مردم و شیوع فساد اخلاق در رم کرده و زندگی، بربری را بر آن ترجیح داده است.

باشد. عامی، «نارسیس» کهن سالی است^۱ که خویشتن را میپرستد و عامی را تمجید می‌کند. نیروی معظمی را که آدمی در سایه آن موسی، اسشیل، دانته، میکلا آتزی، یاناپلئون می‌شود، مردم فرومایه بیک کرشمه و با یک هلله بهر کس که بمقصد رسیده باشد، این مقصد از هر قبیل که باشد، اعطاء میکنند. اگر یک صاحب دفتر رسمی، شکل عوض کند و نماینده مجلس شود، اگر یک کورنی^۲ دروغین «تیریدات»^۳ بنویسد، اگر یک «خواجه» موفق به تملک یک حرم سرا شود، اگر یک «پرو دوم»^۴ نظامی بحکم اتفاق از جنگ قاطع یک عصر فاتح بیرون آید، اگر یک داروساز، تخت کفش مقوی برای ارتش «سامبر» و - موز» اختراع کند، و با فروش این مقوا باسم چرم، چهارصد هزار لیور درآمد برای خود ترتیب دهد، اگر یک خرده فروش با ربا خواری مزاجت کند، و از این زناشویی هفت یا هشت میلیون بوجود آید که او پدر و، ربا، مادر آن است، اگر یک واعظ با صدا در بیستی افکنند اسقف شود، اگر ناظر خاندان صالحی هنگام ترک گفتن آن خانواده چندان متمول باشد که وزیر داراییش کنند، مردم این چیزها را نبوغ مینامند، همچنانکه جهرة «موسکتون»^۵ را «وجاهت» و بالاتنه «کلود»^۶ را عظمت مینامند. اینان آثاری را که پنجه‌های اردک بر زمین نرم با تلاق بر جای می‌گذارند با صور سمای اشتباه میکنند.

۱ - Narcisse بموجب افسانه‌های قدیم یونان، نارسیس یا «نرگس» پسر شط «سفیز» بود. «نارسیس» چهره خود را در آب زلال چشمه‌یی دید، مفتون آن شد، و برای وصول باین معشوق عجیب، خود را در قعر آن چشمه انداخت، هماندم بیکل زیبایی تبدیل یافت و آن گل به «نارسیس» (نرگس) موسوم شد.

۲ - Corneille همچنانکه اسشیل پدر تراژدی یونان است، «کورنی» نیز پدر تراژدی فرانسه نامیده میشود و شاهکارهای او از جمله «سید» و «اوراس» و «سینا» از بزرگترین شاهکارهای کلاسیک بشمار میروند و بطور کلی می‌توان او را در ردیف بزرگترین شعرا و نویسندگان فرانسه محسوب داشت (۱۶۸۴-۱۶۰۶)

۳ - Tiridate مقصود از ایسن کورنی دروغین «فرانسوا پونسار» درام نویس فرانسوی (۱۸۱۴-۱۸۶۸) است که «راشل» هنرپیشه معروف تراژدی، نماینده او موسوم به «لوکرس» را بازی کرد و از اینجا مکتب کلاسیک جدید برضد رومانیتسم نیرو گرفت و هوگو داغ دلی از آن داشت. (به مقدمه مترجم رجوع شود)

۴ - Prudhomme بمناسبت قهرمان «پادداشتهای ژوزف پرو دوم» تألیف «هانری مونیه» نویسنده فرانسوی (۱۸۷۷-۱۸۰۵) به اشخاص مهمل و عاری از ملکات فاضله و از خود راضی «پرو دوم» گفته میشود، و اینجا مقصود هوگو ولینکتون سردار فاتح انگلیسی است در جنگ واترلو که ناپلئون را شکست داد، و هوگو اینرا پیروزی واقعی نمیشمارد.

۵ - Mousqueton هیکل مسخره.

۶ - Claude امپراتور روم قدیم.

- ۱۳ -

معتقداتش

از لحاظ آیین ارتودوکس^۱ دربارهٔ عالینجاب اسقف «دینی» تدقیقی بعمل نخواهیم آورد در پیشگاه یک چنین روح، خود را مهیا برای چیزی جز ادای احترام نمی‌یابیم. وجدان عادل باید بنا بر قول نیز مورد قبول قرار گیرد. از طرف دیگر ما طبق بعضی طبایع که شرح داده شد، امکان گسترش همه زیبایی‌های تقوای انسانی را، در اعتقادی متفاوت با اعتقاد خود، می‌پذیریم.

اسقف «دینی» دربارهٔ این اصل دینی یا آن حکمت الهی، چه فکر می‌کرد؟ این اسرار وجدان را هیچ‌کس نشناخته است جز قبر که جان‌ها عریان‌وار آن میشوند. آنچه یقین داریم اینست که هرگز مشکلات ایمان نزد او، مستحیل به ربا نمی‌گردید. هیچ‌گاه فساد در الماس امکان پذیر نیست. تا آخرین حد که می‌توانست باور می‌کرد. غالباً می‌گفت: «بخداوند معتقدم»^۲ از طرف دیگر، از اعمال خوب آن مقدار رضا را که برای وجدان کفایت می‌کند و آهسته بشما می‌گوید: «تو با خدایی» حاصل می‌داشت. آنچه بعقیده ما باید یادداشت شود، اینست که «میرییل» باصطلاح، درخارچ و در وراء ایمانش عشق مغرطی نیز داشت. از این جهت، «و برای آنکه بسیار دوست می‌داشت»^۳ «مردان جدی» و «اشخاص موقر» و «رجال عاقل»، (تعبیرات مطبوع دنیای ملامت خیز ما، که در آن خود پسندی جواز فضل‌فروشی بندست می‌آورد) او را قابل جرح تشخیص دادند.

این عشق مغرط چه بود؟ خیرخواهی بی‌آلایش او بود که نوع بشر را چنانکه سابقاً شرح دادیم، فرا می‌گرفت و درموقع خود شامل اشیاء نیز میشد. فارغ از تحقیر می‌زیست. نسبت بمخلوق الهی رحیم بود. هر فرد آدمی هرچند که بهتر از همه باشد، خشونت‌ی فکر ناکرده نسبت بجانوران دارد. اسقف «دینی» از این خشونت، که از صفات ممتاز بسیاری از روحانیان نیز هست بهره نداشت. تا آنجا نمی‌رفت که معتقدات «برهمن»^۴ را دربارهٔ حیوانات بپذیرد، اما بنظر می‌رسد که در این کلام «جامعه» اندیشیده است: «آیا کسی می‌داند که روح بهائم کجا می‌رود».^۵ زشتی‌های مناظر و نقائص فطری، مکدرش نمی‌کرد و متنفرش نمی‌ساخت. از آن افسرده خاطر و

۱ - L'orthodoxe شعبه‌یی از دین مسیح که احکام اساسی آن مطابق اعتقاد

و عمل است.

۲ - کلام لاتین: Credo in patern

۳ - جملهٔ لاتین Quia multum amavit

۴ - برهمن Brahman اشاره بمقدس دانستن بعضی حیوانات نزد هندو.

۵ - توراۃ - کتاب جامعه - باب سیم، آیهٔ بیست و یکم.

تقریباً متأثر بود. بنظر می‌رسید که متفکرانه علل و تأویلات، یا معادیسر آنها در آنسوی زندگی ظاهری تجسس می‌کند، و پنداشتی که هم در آن حال از خداوند برای اینگونه نقائص خواستار تخفیف عقوبت است. بی‌خشم و با چشم یک زبان شناس که بنخواهد خط محوشده‌یی را بخواند، آن مقدار از اختلاط عناصر^۱ را، که هنوز در طبیعت باقی است مطالعه می‌کرد. این تخیل گاه کلماتی عجیب از دهانش بیرون می‌آورد. یک روز صبح در باغش بود، گمان می‌برد که تنها است در صورتیکه خواهرش بی‌آنکه دیده شود، پشت سرش قدم می‌زد؛ ناگهان اسقف ایستاد و چیزی را بر زمین نگریست؛ این یک عنکبوت بزرگ‌سیاه مودار و مخوف بود. خواهرش شنید که خود بخود می‌گوید:

«- بیچاره حیوان ۱ - این تقصیر خودش نیست!»

چرا این خوبی‌های کودکانه را که تقریباً جنبه ملکوتی دارند، نباید گفت؟ - بچگانه است، باشد؛ اما این اعمال عالی بچگانه از خصائص «سن فرانسواداسیز»^۲ و «مارک اورل»^۳ بود. «میری‌بل» روزی خود را به پیچیدگی مفصل دچار کرد، برای آن که نمی‌خواست موری را لگد کند.

این مرد عاقل اینگونه می‌زیست. گاه در باغش می‌خفت، و در این مواقع، بی‌اندازه درخور ستایش بود.

«عالیجناب بین‌ونو» اگر روایات مربوط بایام جوانی و مربوط به دوران کمال سنش را نیز باور کنیم پیش از اینها، مردی سوداوی و شاید بسیار تند بود. پس، رأفتش نسبت به همه عالم، نه یک غریزه طبیعی او بلکه حاصل ایمانی کمال بود که در خلال زندگانی او در قلبش تصفیه شده و اندک اندک، فکر به فکر، در وجودش افتاده بود، زیرا که در یک سحیه، همچنان که در یک سنگ، ریزش قطرات آب ممکن است حفره‌هایی احداث کند. این حفره‌ها محو ناشدند؛ این تصویرها انهدام ناپذیرند.

در ۱۸۱۵، گمان داریم که گفته باشیم، اسقف «دینی» هفتاد و پنج سال داشت، اما بنظر نمی‌رسید که بیش از شصت سال داشته باشد. درشت هیكل نبود؛ اندکی فربه بود و برای دفع آن باشوق و رغبت، پیاده براههای طولانی میرفت. قدم استوار داشت و بسیار کم خمیده بنظر می‌رسید و این تفصیلی است که مدعی حصول نتیجه‌یی از آن نیستیم. گرگوار شانزدهم^۴ در هشتادسالگی خود را همیشه کشیده قامت و مستقیم نگاه میداشت و این مانع از آن نبود که اسقف بدهی باشد. عالیجناب بین‌ونو، چیزی را که مرم «سرنیبا» می‌نامند داشت، اما این سرچندان محبوب بود که فراموش میشد که زیبا است.

۱ - «Chao» که ترجمه تقریبی آن «آشوب عناصر» و «خاویه» و مقصود از آن درهم بودن کلبه عناصر قبل از آفرینش است.

۲ - François d'Assise - Saint روحانی معروف و مؤسس طریقه رهبانی (۱۲۲۴-۱۱۸۲).

۳ - Marc Aurele امپراتور متقی و متدین و دانشمند روم قدیم که از ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی در رم سلطنت کرد

۴ - گرگوار شانزدهم پاپ ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶ .

هنگامی که با آن شادی کودکانه، که از محسناش بود، و ما سابقاً شمه‌یی از آن گفتیم، سخن می‌گفت، هر کس نزدیک او بود احساس شغف میکرد. بنظر میرسید که از همه وجودش شادمانی می‌تراود. بشرف رنگین و با طراوتش، دندان‌های کله‌لا سفیدش که همه را حفظ کرده بود و خنده‌اش نمایانشان می‌ساخت، آن نوع‌گشاده‌روی و سادگی را بوی میبخشیدند که چون در یک مرد دیده شود درباره او گفته میشود: «بچه خوبی است» و چون در یک پیرمرد باشد، گفته می‌شود: «مردک ساده‌یی است». بخاطر داریم که دیدار «میری‌یل» همین اثر را در ناپلئون بخشید، چنان‌که گفت: «این مردک کیست؟» در نخستین برخورد، و برای کسی که اولین دفعه می‌دیدش، واقفاً چیزی جز یک «مردک خوب» نبود. اما اگر شخص ساعتی چند با وی بس میبرد و اندکی در حال تفکرش می‌دید، «مردک» رفته رفته تغییر می‌یافت، و نمیدانم، چه ابهت بخود میگرفت؛ پیشانی وسیع و با وقارش که از موهای سفید، حشمتی داشت هنگام تفکر بیشتر محتشم می‌شد؛ شوکتی شاهانه از این نیکویی حاصل می‌آمد بی آنکه نفس نیکویی از تشعشع بازماند؛ چیزی از آن نوع دل‌انگیزختگی شخص را فرا می‌گرفت که مولود دیدار فرشته متبسمی است که آهسته آهسته بالهایش را بگشاید بی آنکه تبسم از لب دور کند. احترام، احترامی وصف‌ناپذیر متدجراً در شما نفوذ می‌کرد و در قلبتان راه می‌یافت، و شخص احساس میکرد که پیش رویش یکی از آن جان‌های قوی، آنمایش دیده و رحیم را دارد که نیروی فکر در آنها چندان بزرگ است که نمیتواند از ملامت تجاوز کند. چنانکه دیدیم، نماز، اجراء تشریفات مذهبی، تصدق، تسلی ستمدیدگان، کشت و کار در گوشه‌یی از زمین، اخوت، قناعت، میهمان‌نوازی، فداکاری، اعتماد، تتبع و کار، همه ایام زندگی را فرا میگرفت. کلمه «فرا میگرفت» کله‌لا گوینده مقصود است، و برستی همه روز. اسقف کله‌لامالا مال از اندیشه خوب، گفتار خوب و کردار خوب بود. با اینهمه اگر هوای سرد یا یازانی، شامگاهان هنگامیکه دوزن به آناقشان رفته بودند، از رفتن بی‌باغ و یکی دوسه ساعت در آن بس برودن پیش از خفتن بازش میداشت، کار روزانه‌اش کامل نمیبود. بنظر میرسید که بی‌باغ رفتن، خود را رو یا روی تماشاگاه‌های عظیم آسمان شیانه، با تفکرات عالی برای خواب حاضر کردن، نزد او، یک آیین مذهبی بشمار میرفت. بعضی اوقات، در ساعت دیرتری هم از شب، زنها اگر در خواب نمیبودند میشنیدند که اسقف در خیابانهای باغ قدم میزند. در این مواقع بانفس خود تنها بود، آسوده خاطر. آرام، گرم، پرستش، فوطهور در مقایسه صفوت قلب خود با صفوت «اثر»، متأثر در ظلمات از فروزندی مشهود اجرام سماوی، و فروزندی نامشهود خداوند، گشاده‌جان در پیشگاه افکاری که از عالم مجهول فرو می‌افتند. - در این لحظات، با تقدیم قلب خود در آن ساعت که گل‌های شبانه عطرشان را نثار میکنند، افروخته چون چراغی، در دل شب پرستاره، مجذوبانه جلوه‌گر در ببحوجه لعمان عمومی آفرینش، شاید خود نیز نمیتوانست بگوید که در وحش چه میگردد؛ احساس میکرد که چیزی از وجودش بیرون میبرد و چیزی در وجودش نازل میشود. تبادلات اسرارآمیز و رطبات روح با رطبات عالم وجود!

درباره عظمت خداوند و درباره حضور خداوند فکر میکرد؛ در ابدیت آینده، این راز عجیب، در ازلیت گذشته، این راز عجیبتر؛ در همه امور نامتناهی که پیش

چشمش در همه جهت فرو می‌شوند - و اینها همه را بی آنکه در جستجوی فهم نافته‌میدنی باشد، نگاه می‌کرد. - در ذات الهی تدقیق نمی‌کرد؛ از آن خیره می‌شد. به مطالعه در تلافی شگفتی آنها می‌پرداخت که صوری بمواد می‌بخشند، قوای با تمییزشان فعلیت می‌دهند، کشرات را در وحدت، تناسبات را در حیز، لایحی را در لایتنای می‌آفرینند، و بوسیله نور، زیبایی را بوجود می‌آورند. این تلافی‌ها پیوسته بهم می‌پیوندند و از هم می‌گسلند؛ حیات و ممات از آنجا ناشی میشود.

بر نیعمت چوبینی که به داربست از جا در رفته‌ی تکیه داشت می‌نشست و از خلال هیاکل لاغر و بهم پیچیده درختان میوه‌دارش، به گواکب مینگریست. - این ربیع جریب نعین که فقیرانه کشت شده بود و این چنین مملو از ساختمان‌های ویران و انبساط‌های محقر بود نزد او عزیز بود و کفایتش میکرد.

بیش از این برای پیر مردی که بیکاریهای محدود زندگانش را روزها به باغبانی و شب‌ها به سیر و سلوک می‌گذراند، چه لازم بود؛ آیا این محوطه که آسمان سقفش بود به آن اندازه نبود که اسقف در آن بتواند، نوبه بنوبه بین اعمال جمیلش، پیرشش بخداوند پردازد؛ آیا واقعا این کافی نیست، و آیا بیش از این چه باید آرزو داشت؛ یک باغ کوچک برای گردش، و فضای لایتنای برای مکاشفه. زیر پاهایش چیزی که در آن میتوان کاشت و چید، بالای سرش چیزی که در آن می‌توان مطالعه و تفکر کرد؛ چند گل بر زمین، و همه ستارگان در آسمان!

- ۱۴ -

آنچه فکر میکرد

یک کلمه آخرین،

چون اینگونه تفصیل ممکن است، خصوصاً در زمان ما، به اسقف دینی، باصطلاح و برای آنکه جهت تعبیر گفته‌ها مان یک عبارت متداول کنونی را بکار بریم، «یک قیافه اشراقی» دهد و خواه برای تمجید، یا برای تقبیح او، اشخاصی را معتقد

۱ - Panthéisme «پانته‌ئیس» یا فلسفه اشراق، مذهب فلسفی خاصی است که پیروان آن (پانته‌ئیس‌ها یا اشراقیون) در همه ادیان و مذاهب بسیارند. اشراقیون بر چند دسته تقسیم میشوند. یکدسته خدا را جان جهان و جهان را جسم خدا میدانند و میگویند، «خدا همه چیز است». دسته دیگر عقیده دارند که موجودات طبیعت حقیقت دیگری جز یک وجود خداوندگاری ندارند؛ اینان میگویند که «همه چیز خدا است». بمبارت‌ساده‌تر، اکثر پیروان این مسلک عقیده دارند که خدا در همه چیز اشراق کرده است یعنی بوحدهت وجود و وحدت مطلق معتقدند. و نیز گروهی «پانته‌ئیس» را با طریقه «حلولی» که پیروان آن به حلول خداوند در همه چیز عقیده دارند یکی می‌شمارند.

سازد که او برای خود يك فلسفه شخصی داشته است که مخصوص عصر ماست، وغالباً در دعاغهای عزلت گزین ظاهر میشود و در آن ریشه میدواند و بزرگ میکند تا حدی که جای مذهب را میگیرد، در این خصوص باصرار میگوییم که هیچ يك از کسانی که عالیجناب «بین و نو» را میشناختند، هرگز خود را مجاز ندانستند که در حق وی چنین اندیشند. چیزی که این مرد را نورانی می کرد، قلب بود. عقلش از نوری ساخته شده بود که از قلبش بیرون می آمد.

اسلوب هیچ، و عمل بسیار. مباحث نظری غامض حاوی سرگیجه اند. هیچ چیز حکایت نمی کند که او، روحش را در رموز عرفانی بزحمت میانداخت. رسول میتواند جسور باشد اما اسقف باید محبوب باشد. محتملاً از تدقیق کامل در بعضی معضلات که از جهانی بمقول بزرگ خارق العاده اختصاص دارند، پروا داشت. زیر دهلین های معمأ، دهشت مقدسی وجود دارد؛ این حفره های تاریک، آنجا دهان گشوده اند، اما چیزی، شما که راهگند حیاتید می گوید، اینجا داخل نباید شد. وای بر کسی که قدم در آن گذارد! نوایغ، در ژرفای ناپیدای «تجربید» و «مسائل نظری بحث» که به اصطلاح، فوق اصول عقائد قرار دارند، افکارشان را بخداوند عرضه میدارند. مناجاتشان معاجیهی جسورانه در بردارد. عبادتشان استفهام است. این همانا دین مستقیم است، و برای کسی که خطر کند و قدم در این سرایشب گذارد سرشار از اضطراب و مسئولیت. تفکر بشری هیچ حد ندارد. این، بارفتن در کاکم خطرها و مهالک، حیرت خود را تحلیل و کاوش میکند. تقریباً میتوان گفت که بوسیله يك نوع واکنش تسابناک، طبیعت را نیز از حیرت خود خیره میسازد؛ عالم اسرار آمیزی که ما را احاطه میکند هر چه بگیرد پس میدهد، و شاید سیرکنندگان خود مورد سیرند. - بهر حال، روی زمین مردانی هستند (آیا واقماً مردند؟) که آشکارا در قمر آفاق تغییر، ارتفاعات و جسد مطلق را میبینند، و بشهود دهشت انگیز کوهستان لایتنای نائل میآیند. عالیجناب «بین و نو» هیچ از این مردان نبود؛ عالیجناب «بین و نو» نایفه نبود. او از اینگونه ذروه های رفیع که از فرازشان، تنی چند از مردان بزرگ نیز مانند «سوه دنبورگ»^۱

1. Swedenborg. دانشمند معروف سوئدی (۱۷۷۲ - ۱۶۸۸). این دانشمند

نخست مدتی در ادبیات و ریاضیات کار کرد. بسال ۱۷۱۰ دکتر در فلسفه شد و مسافرتها و سیاحتهایی در اروپا کرد. بعد در رشته های مختلف علوم داخل شد و به ابداعات و اختراعاتی نائل آمد. در ۱۷۴۳ هنگامی که در لندن بود و مکاشفات و تخیلات اسرار آمیزش شروع شد اعلام داشت که روابطی با عالم بالا دارد و گفت، عالم ممنوی بر فراز ما قرار گرفته است و ساکنان آن که فرشتگان یا شیاطینند بر ما مسلطند؛ تثلث فقط در وجود عیسی مسیح است یعنی وی از یک جهت «پدر» از یک جهت «پسر» و از یک جنبه دیگر «روح القدس» است. مرگ مسیح پیروزی روشنائی بر ظلمت است. مختصر آنکه «سوه دنبورگ» در سایه مکاشفاتش افکار تازه ای ابراز داشت که جمعی آنرا بچنون نسبت دادند.

و «پاسکال»^۱ در وادی جنون لغزیده‌اند، بیم میداشت. - محققاً این رؤیاهای نیرومند نیز فواید اخلاقی خود را در بردارند، و از این راه‌های سخت‌گذر نیز شخص می‌تواند بکمال مطلوب نزدیک شود، اما او جاده‌یی را پیش می‌گرفت که بمقصد نزدیکتر باشد، و آن، «کتاب آسمانی» بود.

هرگز باین فکر نمی‌افتاد که لیاده‌اش را مانند ردای «ایلیا»^۲ چین دهد. بر فراز تلاطمات مظلّم حوادث، هیچ پرتو از آینده نمی‌افشاند، نمی‌کوشید تاروشنایی ضعیف اشیاء را شدت دهد و به لهیب، میدلش سازد؛ خبری از نبوت، و اتّری از موبدی نداشت. این روح متواضع، دوست میداشت، همین وبس.

آیا عبادت را تدریجاً فنای در خالق، و فوق طاقت بشر، بسط میداد؛ محتمل است اما کسی نمیتواند افراط در عبادت را از افراط در دوست داشتن افزون سازد، و اگر عبادت بالاتر از نص، بدعت بشمار رود، «سن‌ترزه»^۳ و «سن‌ژروم»^۴ از اهل بدعت خواهند بود.

روی هرکس که مینالید و روی هرکس که کیفر می‌چشید خم میشد. عالم وجود در نظرش بصورت يك بیماری عظیم، جلوه‌گر میشد. همه‌جا احساس تب میکرد، همه‌جا گوش به قلب‌های تمبناک میداد و بی‌آنکه در جستجوی حل ممتدا باشد میکوشید تا مرهمی بر جراحت نهد. منظره وحشت‌انگیز بعضی مخلوقات، رقت را در او توسعه میداد؛ بپیزی نمی‌پرداخت جز برای آنکه بهترین طریق دل‌سوزاندن و تسلیت

۱- Pascal ریاضی‌دان و فیزیک‌دان و فیلسوف مشهور فرانسه که با اختراعات و فرضیات بزرگش خدمات بزرگی به عالم بشریت کرده است. پاسکال روزی هنگام گردش در شهر به حادثه‌یی دچار شد و از آن پس حالش تغییر یافت، شب و روز بتوهمات عجیب و افکار مجهول مبتلا بود، پیش روی خود لجه عظیم و پرتگاه مهیبی میدید که دهان باز کرده است تا او را در کام مخوف خود کشد. (۱۶۶۲ - ۱۶۲۳)

۲- ایلیا Elie در زمان «آخاب» پادشاه بنی اسرائیل (۹۱۷ - ۸۹۷ قبل از مسیح) به پیغمبری مبعوث شد. ابتدا وحی خداوند بر وی نازل شد و بوی گفت، «بحدود نهر «کریث» که مقابل «اردن» است برو، آنجا کلاغها ترا پرورش خواهند داد.» در این محل کلاغها هر صبح و شام برای «ایلیا» نان و گوشت می‌آوردند. از آنجا به «صرفه» رفت و بیوه زنی او را پرورد. - پس از چند سال نزد «آخاب» رفت و خود را معرفی کرد و این درموقعی بود که «آخاب» همه‌جا در جستجوی او بود تاخونش را بریزد. «ایلیا» حقانیت خود را بر «آخاب» مدلل داشت و مدتها میان بنی اسرائیل با شرک و کفر مبارزه کرد. «ایلیا» را ردایی سحرآمیز بود که چون آنرا چین میداد و بخود می‌پیچید می‌توانست از دریا عبور کند و میان آب دریا برای عبور، خشکی بوجود آورد. سرانجام «ایلیا» باردای خود با آسمان صعود کرد. (کتاب مقدس؛ عهد عتیق، کتاب اول و دوم پادشاهان)

۳- Sainte Therése زن روحانی بزرگ که بواسطه زهد و تقوی و عبادت و معاشقات معنوی و افکار بلندش معروف عالم مسیحیت است. (۱۵۸۲ - ۱۵۱۵)

۴- Saint Jérôme روحانی بزرگ و پرهیزکار ایتالیایی. (۴۲۰ - ۳۳۱)

بخشیدن را برای خود بیابد و بدیگران نیز تلقین کند. آنچه در دنیا وجود دارد برای این کشیش خوب و نادر، يك مایه ثابت حزن بود که، راهی برای تسلی آن میبست.

در عالم مردانی هستند که برای استخراج معدن طلا کار میکنند، او، برای استخراج شققت کار میکرد. ببنوایی همگانی معنیش بود. درد همه جایی برای او جز يك فرصت همیشگی احسان بشمار نمیرفت. «یکدیگر را دوست بدارید»^۱، این جمله را بامعرفت کامل اظهار میداشت، بیش از آن چیزی آرزو نمیکرد و این، همه مصلکش بود. يك روز همان مرد که خود را «فیلسوف» مینداشت، آن «سناتور» که سابقاً هم ذکرش بمیان آمد، به اسفنگفت: «راستی منظره دنیا را بنگرید، جنگ همه برضد همه است. هر کس قویتر باشد، بیشتر روح دارد. «یکدیگر را دوست بدارید» شما، يك حماقت است ۱» عالیشاناب بین و نوبی آنکه بخواهد مشاجرہ کند جواب داد: «بسیار خوب، بر فرض هم که حماقت باشد باز باید جان آدمی مانند مرواریدی که درون صدف است، خود را در آن زندانی کند.» پس خویشتر را در آن زندانی میکرد، در آن زندگی میکرد، از آن یابست رضای مطلق بخود میبخشید، باکناره جویی کامل از مباحث خارق‌العاده‌یی که جلب دقت و تولید وحشت میکنند، از مناظر لابدرک تجرید، از پرتکاهای آنسوی طبیعت، از همه مجهولاتی که موجد را به «خدا» وملحد را «به هیچ» توجه میدهند و عبارتند از قضا و قدر، خیر و شر، جنگ موجود باموجود، وجدان آدمی، بیدار خوابی تفکر آمیز حیوان، استحاله بواسطه مرگ، رجعت هستی-هایی که مظروف گیرند، پیوند لابدرک عشق‌های متعاقب برانانیت لایزال، جوهر، ذات، «نیل» و «انسی»^۲ روح، طبیعت، اختیار، احتیاج، معضلات صعب‌الوصول، غلطنهای منحوس، که ملانک عظیم عقل انسانی روی آنها خم شده‌اند؛ لجات مدهشی که لوکرس^۳، مانو^۴، سن پول^۵ ودانته^۶ آنها را تماشا میکنند. با آن چشم برق افکنشان که چون به نامتناهی مینگرد پنداری که ستارگانی در آن طالع میسازد.

۱- کلام انجیل و یکی از مقدس‌ترین شعارهای دینی و اخلاقی مسیحیان.

۲- Nil et Ens دو کلمه لاتین بمعنی «عدم محض» و «وجود صرف».

۳- Lucrèce شاعر بزرگ لاتین که ۹۵ سال پیش از میلاد مسیح در روم متولد شد و اثر معروف او منظومه «از طبیعت‌اشیاء» است. لوکرس سرانجام طرفدار و ناشر فلسفه مادی اپیکورگرید.

۴- Mano مانو، اسم چهارده‌تن از دانشمندان و بزرگان هندوستان قدیم است که سمت خدایی یا نیمه خدایی داشته‌اند.

۵- (Saint-Paul) «یابولس» یکی از حواریون بزرگ عیسی که مجاهدات بسیار برای دین مسیح‌کرده و قوایتینی مقرر داشته است و رسائل او با اسم «رسائل پولس رسول برومیان» در اسفار عهد جدید کتاب مقدس دیده می‌شود. بولس بسال ۶۷ میلاد مسیح در روم شهید شد.

۶- Dante شاعر عالی مقام ایتالیایی و مصنف کتاب مشهور «کمدی خدایی» (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵)

«عالیجناب بین و نو» ، بسادگی ، مردی بود که مسائل اسرار آمیز را بی آنکه مورد تدقیق قرار دهد، و بی آنکه روح منزّه خود را در این راه منشوش سازد بحکم ظاهر تصدیق میکرد، و درجان خود احترام بلینی نسبت به مجهول داشت.

کتاب دوم

سقوط

-۱-

شب يك روز راه پیمایی

در یکی از نخستین روزهای ماه اکتبر ۱۸۱۵ ، تقریباً يك ساعت پیش از غروب آفتاب، مردی که پیاده سفر میکرد، داخل شهر کوچک «دین» می شد. سکنه کمپایی که در آن لحظه جلو پنجره شان، یا بر آستانه خانه شان بودند ، این مسافر را بایک نوع اضطراب مینگر بستند . مشکل بود که راهگندری با ظاهری فلاکت بارتر از این دیده شود. این، مردی بود میانه بالا، چهارشانه، تنومند، در کمال سن . ممکن بود چهل و شش یا چهل و هشت سال داشته باشد. کلاهی با آفتاب گردان چرمی متمایل بپایین، قسمتی از چهره سوخته شده از تابش آفتاب و وزش باد و خیس شده از عرقش را میپوشاند. پیراهنش از متقال درشت زرد، بسته شده بگردنش بالنکر کوچکی از نقره، سینۀ پشم آلودش را نمایان میگذاشت . کراواتی داشت بشکل طناب، بگردن پیچیده؛ شلواری از کتان آبی مستعمل و از هم گسیخته، يك زانوی سفید، زانوی دیگرش سوراخ؛ نیم تنه کهنه بی خاکستری رنگ و پاره پاره، وصله خورده بيك آرنج با ماهوت سبز دوخته شده باربسمان؛ بر پشت يك توبره سربازی، کلاما انباشته، بخوبی مسنود، و بسیار نو؛ بردست يك چوبدستی بزرگ گره دار؛ پاها بی جوراب در کفشهای نعل دار؛ سرچیده شده، وریش ، بلند.

عرق، گرما، مسافرت پیاده، گرد و خاک، نمیدانم چه نکبت بر این هیئت خراب میافزود.

موهایش قطع شده، و باوجود این راست ایستاده بود، زیرا که شروع به روییدن کرده بود و بنظر میرسید که مدتی است اصلاح نشده است.

هیچکس نمیشناختش . بی شبهه راهگندری بیش نبود . از کجا می آمد؛ از جنوب، شاید از سواحل دریا، زیرا که ورودش به «دین» از همان کوجه بود که هفت ماه پیش عبور ناپلئون را هنگام عزیمت از «کان»^۱ به پاریس بخود دیده بود. پیدا بود که این مرد همه روز را به راه پیمایی گذرانده است. بسیار خسته بنظر میرسید. چند

تن از زنان قصبه قدیم «دینی» که یابین شهر است، دیده بودندش که زیر درختان بولوار «گاساندی»^۱ ایستاده و از چشمه‌یی که در انتهای گردشگاه است، آب نوشیده است. معلوم میشد که عطش فراوان داشته است، زیرا که عده‌یی از کودکان که دنبالش می‌رفتند، دوپست قدم دورتر دیدندش که باز ایستاد و از آب‌نمای میدان بازار آب نوشید.

چون به نیش کوچه «پواشوور»^۲ رسید بسمت چپ پیچید و سوی شهرداری رفت. وارد شهرداری شد. یک ربع ساعت بعد بیرون آمد. ژاندارمی نزدیک در، بر همان نیمکت سنگی نشسته بود که ژنرال «دروئه»^۳ روز ۴ مارس به قصد خواندن اعلامیه صادر از خلیج «ژوان»^۴ برای سکته وحشت زده «دینی» روی آن رفت. راهگذر کلاه اذسر برداشت و با فروتنی به ژاندارم سلام کرد. ژاندارم بی آنکه به سلامش جوابی گوید، با دقت نگرینش، مدتی با چشمان خود دنبالش کرد، سپس وارد عمارت شهرداری شد.

در آن زمان در «دینی» مسافرخانه زیبایی باتابلوی «صلیب کلباس» دایر بود. این مسافرخانه را میزبانی بود موسوم به «ژاکن لآبار» که در شهر مورد احترام بود زیرا که قرابتی بایک «لابار» دیگر داشت که در «گرونوبل» صاحب مسافرخانه «سه شهزاده» بود و در «قشون راهنما» نیز خدمت کرده بود. هنگام پیاده شدن ناپلئون از کشتی، در کان، شایعاتی درخصوص این مهمانخانه «سه شهزاده» در محل منتشر شد. حکایت می‌کردند که «ژنرال» برتران^۵ بلباس گاریچی در آمده، مسافرت های بسیار در راه ژانویه باین محل کرده، و نشان‌های افتخار بین سربازان، و مشت مشت سکه ناپلئون بین بورژواها تقسیم کرده، بود. حقیقت آنست که امپراتور چون وارد «گرونوبل» شد از رفتن بعمارت فرمانداری امتناع ورزید. از شهردار نیز تشکر کرد و بوی گفت: «میروم پیش یک مرحصابی که اینجا میشناسم» آنگاه به مسافر خانه «سه شهزاده» رفت. افتخاری که از این راه برای «لابار» صاحب «سه شهزاده» حاصل شده بود، تا بیست و پنج فرسنگ امتداد یافته و به «لابار» صاحب «صلیب کلباس» هم رسیده بود. در شهر «دینی» هر گاه که سخنی از او بمیان می‌آمد، می‌گفتند: «این پسر عموی

۱- Gassendi ۲- Poichevert

۳- Drouet ژنرال بزرگ فرانسوی (۱۸۴۷ - ۱۷۷۴) که تقریباً در همه جنگهای ناپلئون همراهش بود و ناپلئون همیشه شجاعت و کاردانی او را میستود.

۴- Juan خلیجی است در «پروانس» که ناپلئون هنگام مراجعت از جزیره الب در آن از کشتی پیاده شد.

۵- Bertrand ژنرال فرانسه که از دوستان و صاحبمنصبان ارشد و شجاع ناپلئون بود و مخصوصاً از این جهت معروف شد که با نهایت وفاداری با ناپلئون بجزیره «الب» و «سنت هلن» رفت و تاموقع مرگ ناپلئون باوی ماند و بعد در ۱۸۴۰ که ملت فرانسه بار دیگر بعظمت امپراتور اعتراف کرد و خواستار باز آوردن جسد او بپاریس شد همین ژنرال برتران حمل بقایای جسد او را بپاریس برعهده گرفت و این مأموریت را نیز صحیحانه انجام داد. (۱۸۴۴-۱۷۷۳).



این زن و زن بود

لابار گرونوبل است.»

مرد، سوی این مسافرخانه که بهترین مسافرخانه شهر بود رفت. وارد آتش-خانه شد که دری با آستانه هم سطح زمین رو به کوچک داشت. همه اجاقها روشن بود. آتش فراوانی با وضعی طرب انگیز در بخاری شعله‌ور بود. میزبان که رئیس هم بود، از کوره بطرف تابه‌ها می‌رفت، سرگرم بود و شام اعلامی را برای گاری‌چی‌ها که خنده و صحبت پر سر و صداشان از سالون مجاور شنیده میشد مراقبت می‌کرد. هرکس مسافرتی کرده باشد میدانند که هیچکس بهتر از کارکنان حمل و نقل غذا نمی‌خورد. یک موش خرماي فربه و کنار آن چند کبک سفید، و خروس کولی بر سیخ طولی جلوی آتش می‌چرخیدند. روی اجاقها دوماهی سیم بزرگ از دریاچه «لوزه» و یک قزل‌آلای فربه از دریاچه «آلوزه» در حال پختن بودند.

میزبان چون شنید که در باز شد و نورسیده‌یی بدون آمد بسی آنکه چشم از اجاق‌هایش برگیرد گفت:

- چه میخواهد آقا؟

مرد گفت، خوردن و خوابیدن.

میزبان گفت، چیزی از این آسانتر نیست.

هماندم سرگرداند، بایک حرکت نگاه، سراپای مسافر را روانداز کرد و بر گفته‌اش افزود:

- ... بادادن پول.

مرد مسافر کسیه چرمین بزرگی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون کشید و جواب داد:

- پول دارم.

میزبان گفت، در این صورت همه چیز در اختیار شماست.

مرد، کیسه پولش را در جیب نهاد، توپره‌اش را از پشت فرود آورد و کنار در جای داد، چوبش را بدست نگاهداشت، پیش رفت و بر صندلی سه پایه کوتاهی کنار آتش نشست. «دین‌ی» یک ناحیه کوهستانی است. شبهای اکثرش سرد است. اما صاحب مهمانخانه دمام، هنگام رفت و آمد، مسافر را بادقت می‌نگریست. مسافر گفت، میشود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

هنگامی که تازه وارد پشت گردانده بود و خود را گرم میکرد مهمانخانه‌چی باشرف «ژاکن‌لابار» مدادی از جیب بیرون کشید، سپس گوشه روزنامه کهنه‌یی را که روی میز کوچکی نزدیک پنجره کشیده بود پاره کرد، بر حاشیه سفید این کافه، یک یادو سطر نوشت، آنرا بی‌مهر کردن، تا کرد و به کودکی که ظاهراً هم یادو و هم پیشخدمتش بود داد. سرپیش برد و یک کلمه در گوش او گفت، و کودک دوان دوان راه شهرداری را پیش‌گرفت.

مسافر چیزی از اینها همه ندیده بود.

یک دفعه دیگر پرسید، می‌شود زود شام خورد؟

میزبان گفت، الان!

بچه باز آمد. کاغذی را که برده بود باز آورد. میزبان مانند کسی که منتظر

جوابی است کاغذ را پشتاپ بازکرد. بنظر میرسید که بیعت میخواند. سپس سری تکان داد. لحظه‌یی متفکر ماند. آنگاه يك قدم روبرو مسافر که پنداشتی درافکاری بنفشوش غوطهور است برداشت و بوی گفت،

- آقا، من نمیتوانم شما را ببندم.

مرد مسافر نیم خیزی پرصندلی کرد و گفت،

- چطور؟ می‌ترسید پول فتم؟ می‌خواهید پیشکی بدم؟ پول دارم، بشما

که گفتم.

- موضوع این نیست.

- پس چیست؟

- شما پول دارید.

مرد گفت: بله.

میزبان گفت، اما من اتاق ندارم.

مسافر با آرامی گفت، بگذاریدم توی طویله.

- نمیتوانم.

- چرا؟

- اسبها همه جارا می‌گیرند.

مسافر گفت، خوب، گوشه‌یی درانبار، يك بسته کاه، بمد ازشام خواهیم دید.

- نمیتوانم بشما شام بدم.

این اخطار که بالحنی سنجیده اما جدی اظهار شده بود برناشناس‌گران آمد.

ازجای برخاست و گفت،

- بیه! دارم ازگرسنگی میمیرم، من. ازسر آفتاب راه رفته‌ام. دوازده فرسخ

آمده‌ام. پول میدهم، می‌خواهم غذا بخورم.

میزبان گفت، من هیچ ندارم.

مرد بقمقه خندید و رو ببخاری واجاقهاگرداند،

- هیچ نداری؟- پس اینها چیست؟

- همه‌اش پیش خرید شده.

- ازطرف که؟

- ازطرف این آقایان راننده.

- چندتا هستند؟

- دوازده‌تا.

- این غذا برای بیست نفر کافی است.

- همه را گرفته‌اند و پول پیش داده‌اند.

مسافر نشست و بی آنکه صدا بلند کند گفت،

- من درمسافرخانه هستم، گرسنه‌ام و همینجا میمانم.

- آنوقت میزبان سر تا نزدیک گوش او فرود آورد، و بالحنی که بلرزهاش

درآورد گفت،

- ازاینجا بروید!

مسافر در این لحظه خم شده بود و چند پاره آتش را بانوک آهنین چوبدستش بدرون بخاری میراند. به تندوی سرگردانده، و همینکه دهان باز کرد تاجوابی گوید میزبان نگاهی خیره بهوی کرد و با صدای آهسته گفت:

«گوش کنید. بی است هر چه گفتید. می خواهید اسمتان را بگویم؟ شما «ژان والژان» نامیده می شوید. اکنون می خواهید بگویم کیستید؟ همینکه دیدم وارد شدید از چیزی به شک افتادم. کسی را بشهرداری فرستادم، و این جوابی است که بمن داده اند... بلدید بخوانید؟»

و ضمن گفتن این کلمات کاغذی را که از مسافر خانه به شهرداری و از شهرداری به مسافر خانه مسافرت کرده بود کاملاً باز، سوی مرد غریب پیش برد. مرد نگاهی به آن انداخت. میزبان پس از قدری سکوت گفت:

«من عادت دارم که با همه کس با ادب رفتار کنم. از اینجا بروید. مرد سر فرود آورد. تو بره اش که بر زمین نهاده بود برداشت و از مهمانخانه خارج شد.»

در کوچه بزرگ راه افتاد. پیش پایش را گرفته بود و از پای دیوار خانه ها مانند مردی ذلیل و غمگین میرفت. یک دفعه هم سر بعقب نگرداند.

اگر به پشت سر مینگریست میزبان «صلیب کلباس» را بر آستانه در مسافر خانه میدید که پیرامون او همه مهمانان مسافر خانه اش و همه راهگذران کوچه حلقه زده بودند، چیزهایی بهم می گفتند، با انگشت نشان میدادند، و از نگاه هاشان که حاکی از عدم اعتماد و ترس بود بخوبی حدس میزد که ورودش بزودی در سراسر شهر حادثه بزرگی بشمار خواهد رفت.

از اینها همه چیزی ندید. فروماندگان به قفای خود نمیگردند. خوب میدانند که بخت بد همجا دنبالشان میکند.

مدتی اینگونه راه رفت، از پا نایستاد، بی مقصد از کوچه هایی که نمیشناخت گذشت و چنانکه در غمزدگی، بسیار اتفاق می افتد، خستگی را از یاد برد. ناگهان سختی احساس گرسنگی کرد. شب نزدیک میشد. پیرامونش را نگاه کرد تا ببیند که آیا منزلی نخواهد یافت.

مسافر خانه عالی شهر برویش بسته شده بود؛ در جستجوی میکده بی بسیار محقر، زاغهی بسیار فقیرانه بود.

ته کوچه روشنایی چراغی آشکار دیده میشد. یک شاخه صنوبر، آویخته بیک تیر آهن بر آسمان سفید شفق، نقش میبست. به آنجا رفت.

این واقعاً یک میکده بود. میکده بی که در کوچه «شافو» است. مسافر لحظه بی ایستاد و از شیشه، درون سالون گودافتاده میکده را که از چراغ کوچکی بر مین، و آتش بزرگی در بخاری، روشن بود، نگرست. چند مرد در آن باده مینوشیدند. صاحب میخانه خود را گرم میکرد، شعله آتش، دیزی آهنینی را که از قلاب آویخته بود بصدا در می آورد.

باین میکده که یک نوع مسافر خانه نیز هست، از دو در می توان داخل شد. یکی به کوچه باز میشود، دیگری به حیاط کوچکی مملو از کود.

مسافر جرأت نکرد که از درکوچه وارد شود؛ با احتیاط بدون حیاط رفت. بازهم قدری ایستاد. سپس بملایمت جفت را بلند کرد و در را بجلو راند. صاحب میکده گفت: کیست؟

جواب داد: کسی که میخواهد شام بخورد و بخوابد.

- بسیار خوب. اینجا، هم میشود شام خورد وهم میشود خوابید.

داخل شد. - همه افرادی که باده مینوشیدند سرگردانند. چراغ از يك طرف روشنش میکرد آتش از طرف دیگر. هنگامی که او توپراهش را از پشت باز میکرد و بر زمین مینهاد دیگران قدری ورائه از سر کردند.

میزبان به وی گفت: این آتش، شام هم در دیزی میپزد. بیاخودت را گرم

کن رفیق.

رفت، کنار بخاری نشست. پاهایش را که از خستگی کوفته شده بودند، دراز کرد. بوی مطبوعی از دیزی بیرون میآمد. - آن قسمت از صورتش که زیر کلاه فرود آمده اش میشد تشخیص داد ظاهری میهمان آرام بخود گرفت مخلوط با منظره دیگری بی نهایت دلگداز که عادت به رنج کشیدن موجد آنست.

از طرف دیگر، این، نیمرخ بود، متین، شهامت آمیز و حزن آلود. این قیافه طورهایی ترکیب یافته بود؛ در بادی نظر متواضع و پس از آن خشن جلوه میکرد. چشمش زیر ابروان، مانند آتشی زیر يك دسته خار برق میزد.

اما، یکی از مردانی که پشت میز نشسته بودند، ماهی فروشی بود که پیش از آمدن بمیکده کوچه «شافو» رفته بود اسبش را در طویلۀ مسافر خانه لایار بگذارد، چنین اتفاق افتاده بود که وی صبح همان روز این غریبه بد سرو وضع راهنگام عبور بین «براداس» و ... (اسمش را فراموش کرده ام و گمان می کنم «اسکوبلون» باشد) دیده بود. بهر حال، مرد غریب که همان وقت هم بسیار خسته بنظر میرسید بمحض دیدن او تقاضا کرده بود که بر ترک خود سوارش کند. ماهی فروش باین تقاضا جوابی جز افزودن بر سرعت نداده بود. این ماهی فروش، نیمساعت پیش، از افرادی بود که «ژاکن لایار» را احاطه کرده بودند و خود نیز ملاقات نامطبوع بامدادیش را با این شخص برای مسافران «صلیب کلباس» حکایت کرده بود از جای خود اشاره نامشهودی به میکده می کرد. میکده چی نزد او رفت؛ کلمه‌یی چند آهسته رد و بدل کردند، مرد غریب باز در تفکراتش غوطه ور شده بود.

صاحب میکده بطرف بخاری بازگشت، دستش را به تندی بر شانه مرد نهاد و به وی گفت:

- باید از اینجا بروی.

مرد غریب سرگردانند. با ملایمت جواب داد:

- آه! شما هم میدانید؟

- بله!

- از آن مسافر خانه روانه ام کردند

- از این یکی هم بیرون میکنند.

- میخواهید کجا بروم؟

- جای دیگر.

مرد چوبدستی و توپراهش را برداشت و بیرون رفت. هنگامی که خارج میشد، چند پیچه که از «صلیب کلباس» دنبالش کرده بودند و ظاهراً منتظرش بودند چند سنگ بر وی انداختند. مسافر، باخشم برگشت و با چوب دستیش تهدیبشان کرده، کودکان مانند يك دسته پرتنگان متفرق شدند. از جلو زندان گذشت. به در زندان زنجیری آهنین، بسته به يك زنگ آویخته بود. زنگ زد. در پیچه بی باز شد.

مسافر با احترام کلاه از سر برداشت و گفت: آقای در پیچه بان، ممکن است لطف فرمایید در را باز کنید و امشب مرا منزل دهید؟ صدایی جواب داد:

- زندگان که کاروانسرا نیست. کاری کنید که بازداشت شوید. آنوقت این در بروی شما باز خواهد شد. در پیچه بسته شد.

وارد کوچه باریکی شد که چندین باغ در آنست.

بعض این باغها، دیواری ندارند جز چیرهایی که کوچه را به جهت انگیز میکنند. بین این باغها، و این چیرها، خانه کوچکی يك طبقه دید که پنجره اش روشن بود. درون این خانه را نیز مانند درون میخانه، از پشت شیشه نگریست.

اینجا اتاق بزرگی بود سفید شده با آهک، با يك تختخواب دارای روپوشی از چیت گلدار و يك گاهواره در يك گوشه، چند صندلی چوبین و يك تفنگ دولول آویخته بدیوار. وسط اتاق بساط غذا بر میزی آماده بود. چراغی مسین، سفره کرماسی ضخیم را و مشربیه قلمی درختن چون تفره و مملو از شراب را و سوپخوری تیره رنگی را که بخار از آن متصاعد بود، روشن میکرد. کنار میز مردی چهل ساله، با چهره بی پشاش و گشاده نشسته بود و بچه کوچکی را روی زانوانش جست و خیز میداد. نزدیک او، زنی بسیار جوان طفل دیگری را شیر میداد. پدر می خندید، بچه می خندید، مادر لبخند میزد.

غریبه لحظه ای جلو این منظره دلنشین و راحت بنشیند، غوطه ور در تخیل ماند. در وجودش چه میگفتند؟ فقط خودش میتوانست بگوید. شاید فکر میکرد که این خانه شادمان، همان خواز نیز خواهد بود، و اینجا که وی این همه سعادت میدیدد زده بی رحم نیز تواند یافت.

ضریه بی بسیار آهسته بر شیشه پنجره زد.

کسی نشنید.

يك ضربه دیگر زد.

صدای بگوش زن رسید و به مرد گفت: شوهرم، به نظر می رسد که دهمی زنند. شوهر جواب داد: نه.

مرد سومین ضربه را زد.

شوهر برخاست، چراغ را برداشت، جلو در رفت و آن را باز کرد.

این مردی بود بلند قد، نیمه روستایی و نیمه صنعتگر پیش سینه بی وسیع از

چرم داشت که تاشانۀ چپش بالا رفته بود، و در آن، یک چکشی، یک دستمال قرمز، یک دبه باروت و همه گونه اشیاء دیگر که همه را کمر بند مانند جیبی فرا می‌گرفت، جای داده بود. سرش به عقب متمایل بود؛ پیراهنش جادار و گریبان آن گشاده بود، و گردن گلوی سفید عریانش را نشان میداد. ابروان ضخیم و ریش پریشت و سیاه، چشمان هم سطح پیشانی، و یابین چهرهٔ پوزه‌دار، داشت، و روی همه این چیزها حالت صاحب خانگی بود که خود چیزی وصف ناپذیر است.

مسافر گفت: آقا، ببخشید. در صورتی که پول بدهم آیا ممکن است یک بشقاب سوپ برای خوردن و یک گوشه از انباری که در این باغ است برای خوابیدن بمن بدهید؟ بگویند، میتوانید؟ در صورتیکه پول بدهم؟ ...

صاحبخانه پرسید: شما کیستید؟

مسافر جواب داد: من از «پوی مواسون» رسیده‌ام. همه روز را راه رفته‌ام. دوازده فرسخ آمده‌ام. آیا ممکن است بتوانید ... در صورتیکه پول بدهم؟ ...

روستایی گفت، امتناعی ندارم از منزل دادن به یک آدم حسایی که پول میدهد...

اما چرا بمسافر خانه نرفتید؟

- در مسافر خانه جا نبود!

- به! ممکن نیست، امروز که نه جمعه بازار عمومی. به مسافر خانه رفتید؟

- بله!

- خوب؟

مسافر یادغذیه گفت: امیدانم. مرا نپذیرفت.

- پیش آن چیز؟ آنکه در کوچه «شانو» میکند دارد چطور؟

تشویش مسافر بیشتر شد. با تمجیح گفت:

- او هم مرا نپذیرفت.

چهرهٔ روستایی وضعی حاکی از عدم اعتماد بخود گرفت؛ نور سینه‌ها سر تا به پا

نگریست و ناگهان با آنکی لرزش و با هیجان گفت:

- نکند که همان آدم باشید!

و نگاه سریع دیگری بمرد غریب انداخت؛ سه قدم عقب رفت، چیراغ را

روی میز گذاشت و تفنگش را از دیوالبی برداشت.

همانند زن روستایی بحرف شوهرش که گفت: «تکند که همان آدم باشید!»

از جا برخاست دو بچه‌اش را در آغوش گرفت. شتابان به پشت سر شوهرش پتاه برد.

با وحشت بمرد غریب نگریست، با گلوی عریان، و چشمان ترس‌آلود ایستاد و زیر لب،

بزبان بومی گفت:

- دزد بیابانی!

این همه، در کمترین وقت که بتصور گتجد وقوع یافت. صاحب خانه پس از

آنکه لحظه‌یی چند، مرد غریب را همچنان که افسی قتالی را بشکرتند با نظر دقت

نگریست، بدرزديك شد وگفت:

- برو!

مرد گفت: رحم كنيد! يك گيلاس آب.

روستايي گفت، يك گلوله تفنگك.

سيس در را بسختي پيش كشيد و مرد مسافر صدای بسته شدن دوكون بزرگ آنرا شنيد. يك لحظه بعد در تخته يي بي شيشه جلو پنجره نيز بسته شد و صدای ميله آهنی كه پشتش انداختند به بيزون رسيد.

شب همچنان نزديك می شد. باد سرد از كوههای آلپ می وزيد. در آخرين روشنايي روز، مرد غريب در يكي از باغها كه کنار كوچه بود، كليهي ديده كه پنداشت از كلوخ و خاشاك ساخته شده است. با عزم جزم از سدي چوبين گذشت و خود را در باغ ديد. به كليه نزديك شد. اين كليه به جای در، دهانه تنگي بسيار پست داشت و به بناهايي كه راهداران کنار جاده ها برای خود ميسازند، شبیه بود. فكر كرد كه اين واقعا مسكن يك راهدار است، از سرما و از گرسنگي رنج می برد، تسليم گرسنگي شده بود، اما آنجا لااقل پناهگاهی ضد سرما بود. اين گونه منزله معمولا شب خاليند. مرد مسافر به شك بر زمين دراز شد و خود را بدون كليه كشاند. درون كليه گرم بود، و بستري از كاه، بحد كفايت خوب، در آن وجود داشت. يك لحظه روی اين بستر دراز شد، بي آنكه از خستگي بتواند حركتي بخود دهد. سيس چون توبره بر پشتش اذيتش می كرد و از طرف ديگر اين توبره يك بالش بازيافتی بود، به باز كردن چفت يكي از تسمه های آن پرداخت. هماندم غرش فضايب آلودی بگوشش رسيد. سر برداشت و چشم گشود. سرسكي قوی هيكل در تاريكي، جلوه دهانه كليه مرسميشد. آنجا لانه يك سگ بود.

او خود مردی قوی و مهيب بود، با چوبدستی مسلح شد، توبره اش را بمنزله سيري به كار برد و هر طوري كه ممكن بود، بي آنكه بتواند از افزايش پارگي لباس هندسش جلوگيري كند از كليه خارج شد.

از باغ نيز بيرون رفت، اما بحال عقب نشيني. ضمناً مجبور بود برای آنكه سگ را دور نگاهدارد چوبدستيش را بطرزي كه استادان فن در اينگونه شمشيربازي ها «روزگوررت» می نامند حركت دهد.

چون بزحمت از حصار باغ عبور كرد و خود را در كوچه، تنها، بي منزل، بي سقف، بي پناهگاه، رانده شده از همه جا، حتی از آن بستر كاهی و از آن كلبه مفولوك، ديد، چنان خود را بر سرسنگي انداخت كه نمی توان گفت روی آن نشست، و گویا عابري كه از آنجا ميگذشت شنيد كه باخود می گوید:

- باندازه يك سگ هم نيستم!

به زودي از جا برخاست و با زراه افتاد. از شهر خارج شد، در اين اميد كه درختي يا آسيابي در صحراها يابد و به آن پناهنده شود.

مدتی راه رفت درحالي كه همچنان سر فرو افتاده داشت. چون خود را دروازه همه مساكن انسانی يافت سر برداشت و پيرامونش را جستجو كرد. دريك كشتزار بود. پيش رويش يكي از آن تپه های کوتاه، مستور از ساقه های بريده شده داشت كه پس از



با چوبدستی ملح شد

دروکردن، به سرهای موجیده شده میمانند.

افق، یکسره سیاه بود، این فقط از تاریکی شب نبود، ازابهای بسیار نزدیکی بود که پنداشتی روی همان تپه تکیه کرده‌اند و بالا می‌روند و همه آسمان را فرا می‌گیرند. در آن موقع چون ماه میخواست طلوع کند، وهنوز بقایای روشنایی شفق، در سمت الرأس موج می‌زد این ابرها بر فراز آسمان یکنوع قبه سفید میساختند که از آن يك روشنایی بر زمین میافتاد.

پس زمین از آسمان روشن‌تر بود، که این خود اثری است بجای خود ملال-انگیز، و تپه که کناره‌ی بی‌حاصل داشت مبهم و بیرنگ، بر سطح افق تاریک مرتسم میشد. مجموع این مناظر، زشت، حقیر، غم‌انگیز و محدود بود. در مزرعه و سرتپه، چیزی جز يك درخت بد هیكل که در فاصله کمی از مسافرین خود می‌پیچید و میلرزید، دیده نمیشد.

محققاً این مرد، از آن عادات ظریف هوش و ذوق، که آدمی را برای تماشای مناظر اسرارآمیز اشیاء حساس می‌سازند بسیار دور بود، در آن موقع در این آسمان، در این تپه، در این دشت، در این درخت، کیفیتی چنان‌غم‌انگیز وجود داشت که وی پس از يك لحظه بی‌حرکت ماندن و تخیل بتندی راهش را کرداند. - لفظاتی هست که طبیعت نیز دشمن بنظر میرسد.

از راهی که آمده بود بازگشت. دروازه‌های «دین‌ی» بسته شده بودند. «دین‌ی» که در جنگ‌های مذهبی چندین بار در محاصره افتاده و همه را متحمل شده بود، بسال ۱۸۱۵ هنوز بادیه‌وارهای کهن و متکی بر برج‌های مربع محصور بود که از آن پس خرابشان کردند. مسافر از شکاف دیواری گذشت و باز داخل شهر شد. تقریباً ساعت هشت عصر بود. چون کوچه را نمیشناخت، گردش بی‌مقصدش را باز گرفت.

باین ترتیب بممارت فرمانداری، سپس به دارالمعلم روحانی رسید. هنگام عبور از میدان کلیسا مشت تهدیدآمیزش را به کلیسا نشان داد.

در گوشه این میدان چاپخانه‌ی بی‌هست. همانجا بود که نخستین بار، اعلامیه‌های امپراتور و گنارد امپراتوری، خطاب به ارتش، که از جزیره «الب» واصل می‌شد، و تقریر شخص ناپلئون بود چاپ شد.

مرد، بجان آمده از خستگی، نومید از همه چیز، روی يك نیمکت سنگی که کنار در این چاپخانه قرار دارد افتاد.

در آن دم پیرزنی از کلیسا بیرون می‌آمد. این مرد را در تاریکی افتاده دید. بوی گفت،

- دوست من، اینجا چه میکنید؟

مسافر بندشتی و باختم جواب داد، میبینید زن خوب، میخواهم بنواهم.

«زن خوب» که برآستی لیاقت این اسم را داشت، مادام مبارکیز دو «و» بود. گفت،

- روی این نیمکت؟

مرد گفت، نوزده سال يك تشك چوین داشتم، امروز يك تشك سنگی دارم.

- سرباز بودید؟
 - آره، زن خوب، سرباز.
 - چرا بمسافرخانه نمیروید؟
 - برای آنکه پول ندارم.
 مادام دو «ره» گفت، افسوس! من هم درکیف پولم، بیش از چهارشاهی ندارم.
 - همانرا بدهید.
 مرد چهارشاهی را گرفت. مادام دو «ره» گفت.
 - با این پول کم نمی‌توانید دریک مسافرخانه منزل کنید. باوجود این سری زده‌بید؟ محال است که شب را اینطور بگذرانید. بی‌شک هم سردتان است و هم گرسنه‌بید. ممکنست کسی ازراه احسان منزلتان دهد.
 - همه درها را کوفتم.
 - خوب؟
 - از همه جا رانده شدم.
 «زن خوب» دست بر بازوی مرد نهاد و در سمت دیگر میدان، خانه کوچک پستی را نزدیک مقراسقف به وی نشان داد و گفت،
 - گفتید که همه درها را زده‌بید؟
 - بله.
 - آن یکی را هم زدید؟
 - نه!
 - آنرا هم بزنید.

-۲-

به «فعل»، اندرز احتیاط داده میشود

آنشب عالیجناب اسقف «دین‌ی» پس از گردش در شهر، تا دیرگاه در اتاقش تنها مانده بود. اشتغال به کاری بزرگتر برای تألیف کتابی موسوم به «وظائف» داشت که بدبختانه عاقبت ناتمام ماند. بدقت هر آنچه را که پدران کلیسا و دکترها درباره این موضوع مشکل گفته‌اند زیر و رو میکرد. کتابش بدو قسمت منقسم بود. قسمت اول وظائف عمومی، قسمت دوم وظائف هرکس به نسبت طبقه‌ی که وابسته به آن است. وظائف عمومی، وظائف بزرگ است. چهار وظیفه بزرگ وجود دارد. «انجیل متی» این وظائف را چنین بیان میکند، وظائف شخص نسبت بخدا (انجیل متی، باب ششم)، وظائف شخص نسبت بنفس خود (انجیل متی باب هفتم - آیه ۱۲)، وظائف شخص نسبت بمخلوق (انجیل متی باب ششم - آیه‌های ۲۰ تا ۲۵) - اما دیگر وظائف را اسقف در جاهای

دیگر مشخص و مضبوط یافته بود؛ برای پادشاهان و رعایا، از «رسائل بولس به رومیان» برای قضات، زوجات، مادران و جوانان از «رساله پطرس»، برای شوهران، پدران، اطفال و خدمتکاران از «رسائل بولس به افسسیان»، برای مؤمنان از «رساله به عبرانیان»، برای دوشیزگان از «رسائل بولس به قرنتیان»^۱ - باجدیت بسیار از این احکام مجموعه هم آهنگی فراهم می آورد که میخواست تا به جانها تقدیمش کند.

ساعت هشت، هنوز کار میکرد، گرم نوشتن، کمابیش بدشواری، بر اوراق خستی کوچک کاغذ، با کتاب بزرگی گشوده روی زانوانش، که «مادام ماگلووار» بر حسب عادت خود و برای برداشتن ظروف نقره از گنجی که کنار تخت خواب جای داشت، وارد اتاق شد. يك لحظه بعد، اسقف، چون حس کرد که سفره آماده شده است و شاید خواهرش منتظرش است، کاپش را بست، از پشت میز برخاست و وارد سفره خانه شد. سفره خانه يك اتاق مستطیل بخاری دار بود بادی روی کوچک (چنانکه قبلاً گفتیم) و پنجره بی رو به باغ.

واقفاً در آن موقع، مادام گلوار، کالسفره چیدن را بیایان رسانده بود. در عین آمادگی و کوشش برای سرویس، با ماداموازل باپ تیستین صحبت میکرد.

چراغی روی میز بود؛ میز نزدیک بخاری بود. آتش خوبی در بخاری میسوخت. باسانی میتوان این دوزن را که هر دو بیش از شصت سال داشتند تصویر کرد؛ مادام ماگلووار کوچک اندام، قریه، چابک، «ماداموازل باپ تیستین» ظریف، باریک، ضعیف، اندکی بلندتر از برادرش، ملیس به پیراهنی ابریشمین برنگ خرمایی سیر که در سال ۱۸۰۶ متداول بود و وی نیز آن را همانوقت در پاریس خریده بود و این هنوز به تنش دوام میکرد. از اصطلاحات عامیانه که با يك کلمه فکری را بیان میکنند که يك صفحه برای تشریح آن کافی نیست دو کلمه بعاریت میگیریم و میگوییم؛ مادام ماگلووار، مانند يك «دهاتی» بود و ماداموازل «باب تیستین» مثل يك «خانم». مادام ماگلووار يك کلاه تنوره بی سفید داشت، بگردن صلیب کوچکی از طلا، یگانه جواهر زنانه بی که در خانه داشت، يك شال گردن بسیار سفید، بیرون آمده از پیراهنی از پشمینه سیاه با سردستهای فراخ و کوتاه، يك پیش بند کرباسی با چهارخانه های سرخ و سبز، گره خورده به کمربند بوسیله نواری سبز. با دانه کی پنداشتی با دو سنجاق به قسمت بالای بسته شده است، کفش های درشت و جوراب های ررد بشیوه زنان «مارسی» بیا. - لباس «ماداموازل باپ تیستین» از روی الکوی سال ۱۸۰۶ پریده شده بود، کوتاه، تنگ، با سردست و سردوشی، نواردار و تنگه دار. موهای خاکستریش را زیر کلاه گیس فر خورده بی، که به «بچگانه» معروف بود پنهان کرده بود. مادام ماگلووار، «ورشیا» و چابک و خوب بنظر میرسید؛ دو گوشه دهانش که نامتساوی بالا رفته بود و لب فوقانی که ضخیم تر از لب زیرین بود، حالتی شبیه به درشتی و آمریت به چهره اش می بخشید. تا وقتی که عالیجناب ساکت میماند، او با عزم جزم و با مخلوطی از احترام و استقلال باوی حرف میزد اما چون عالیجناب سخن می گفت، چنانکه دیده

۱- رسائل و کتب مذکور. از اسفار عهد جدید کتاب مقدس است.

شد او هم مثل مادموازل ، بانفعال سراطاعت فرود می آورد . - مادموازل باب تیتین حرف نمی زد . به اطاعت و به خوشایند بودن اکتفا میکرد . او وقتی هم که جوان بود خوشگل نبود ؛ چشمان درشتی ، هم سطح پیشانی و بینی دراز و خمیده بی داشت ، اما همه چهره و همه وجودش چنانسکه در آغاز گفتیم مظهر لطفی وصف ناپذیر بود ، نیکونهادیش همه مولود سرنوشتش بود ، اما ایمان ، نوعیرستی ، امید ، این سه فضیلت بزرگ که جان آدمی را بخوشی گرم می کنند رفته رفته این نیکویی را در وی تا مقام قدس بالا برده بودند . دست طبیعت از وی جز يك میش نساخته بود ؛ دیانت از وی فرشته ساخته بود . مسکین دختر مقدس ! شیرین یادگار ناپدید!

مادموازل «باب تیتین» وقایعی را که آن شب در خانه اسقف روی نمود از آن پس چندان باز گفت که هنوز بعض اشخاص که زنده مانده اند همه جزئیاتش را بیاد دارند .

در آن لحظه که اسقف ، وارد اتاق شد ، مادام ماگلووار با حدتتی حرف میزد . - با مادموازل صحبت میداشت در موضوعی که اسقف با آن مأنوس بود و شنیدن آن جزو عاداتش شده بود . این صحبت راجع به چفت و بست در کوچه بود .

بنظر میرسید که مادام ماگلووار وقتی که رفته بود برای شام چیزی بخورد ، سخنانی در جاهای مختلف شنیده بود . مردم از ولگردی بد سرو وضع سخن میگفتند ؛ گفته میشد که آوارهایی مظنون وارد شهر شده است ، که حتماً هنوز در نقطه بی از شهر است ، و احتمال می رود که تصادفات شرورانه بی برای کسانی که شب دیر بخانه بر میگرددند در برداشته باشد ؛ که در واقع انتظامات پلیسی شهر کاملاً بد است ، با ملاحظه اینکه آقای فرماندار و آقای شهردار ، یکدیگر را دوست نمیدارند و برای اینها یکدیگر ، بوقوع حوادث ناگواری کمک میکنند . پس بر اشخاص عاقل لازم است که پلیس خود باشند و خود را خوب نگهبانی کنند ، و واجب است که بانهایت دقت بمسدود کردن و چفت کردن و محصور کردن خانه شان بکوشند و مخصوصاً درها را خوب ببندند . مادام ماگلووار روی این کلام اخیر تکیه کرد ؛ اما اسقف ، از اتاقش که در آن کمابیش سردش شده بود آمده ، جلو بخاری نشسته بود و خود را گرم میکرد . بعلاوه در فکر چیزهای دیگر بود . کلام را با اثری که مادام ماگلووار به آن بخشیده بود ملتفت نشد . مادام ماگلووار تکرارش کرد . آنگاه مادموازل «باب تیتین» که میخواست مادام ماگلووار را راضی کند بی آنکه برادرش را ناپسند افتد مجبویانه گفت :

- برادر ، میشنوید مادام ماگلووار چه میگوید؟

اسقف گفت ، مبهماً چیزهایی از آن شنیدم .

سپس صندلیش را نیم چرخ داد ، دو دست بر زانو نهاد ، چهره صمیمانه اش را که بسادگی شمع آلود بود و آتش بخاری از پایین روشنش می کرد رو به خدمتکار پیر بلند کرد :

- بیستم ؛ چه خبر است ؛ واقعاً در خطر بزرگی هستیم؟

مادام ماگلووار بار دیگر حکایت را قدری آمیخته با اغراق ، اما بی آنکه خود گمان برده اغراق می گوید آغاز کرد و گفت ، از قرار معلوم يك بیابان گرد ، يك

با برهنه ، یکنوع گدای خطرناک ، هم اکنون در شهر است . میخواست است وارد مسافرخانه «زاکن لایار» شود ، اما وی نخواست است بپذیردش . دیده‌اندش که نزدیک غروب ازطرف بولوآر «گاساندی» آمده است و درکوچه‌های تاریک ول میگردد . - مردی است توپره دار وطنابدارا باچهره‌یی هولناک . اسقف گفت ، حقیقه؟

موافقتی که درسؤال اسقف محسوس بود ، جراتی به‌مادام ماگلوار داد . این حال ظاهراً نشان میداد که ممکن است اسقف را نیز اخطرابی فراگرفته باشد . بالحنی فاتحانه دنبال کلامش گفت ، بله عالیجناب ، چنین است . امشب بدبختیهایی در شهر رخ خواهد نمود . همه مردم اینطور میگویند . با وضع فعلی شهر که پلیس هم مرتب نیست (تکرار مفید) زندگی در یک شهر کوهستانی آنهم شهری که شب در همه کوچه‌هایش یک چراغ نیسوزد بی‌اندازه دشوار است . آدم می‌رود بیرون ، همه جا مثل کوره تاریک ! عجیب ! این حرف من است ، عالی جناب ، و مادموازل ، که ملاحظه میکنید ... مثل من میگوید که ...

خواهر اسقف کلام او را قطع کرد و گفت ، من هیچ نمیگویم . آنچه برادرم میکند خوب است .

مادام ماگلوار چنانکه گفتی اعتراضی نشده است دنبال کلامش گفت ، - ما میگوییم که این خانه هیچ اطمینان بخش نیست . اگر عالیجناب اجازه دهند الان میروم به «پولن موزبوا» قفل ساز میگویم بیاید چفت‌های قدیم در باغ را دوباره بگوید . چفتها اینجا است . کاریک دقیقه است ، و من ، عالیجناب ، میگویم که قفل برای در لازم است اگر چه فقط برای امشب باشد ، زیرا که من میگویم دری که از بیرون با یک چفت باز میشود ، و هرکس بیاید میتواند بازش کند ، هیچ چیز از آن خطرناک‌تر نیست ، آن هم با این عادت عجیب عالی جناب که هرکس دست بندزند میگویند بفرمایند اگر چه نصف شب هم باشد ؛ اوه ، خدا ، اصلا کسی برای ورود باینجا محتاج اجازه گرفتن نیست . هماندم دربستی کوفته شد . اسقف گفت ؛ بفرمایید .

-۳-

دلیری در اطاعت محض

درباز شد .

۱ - عبارت «مرد توپره دار وطنابدار» در زبان فرانسه اصطلاحی است بمعنی مردی فوق‌العاده شریروجنایتکار .

تند باز شد، تمام باز، مثل اینکه کسی باقوت و باعزم جزم فشارش داده است. مردی داخل شد.

این مرد را ما از پیش می‌شناسیم. مسافری است که هم‌اکنون در جستجوی يك منزل سرگردانش دیدیم.

داخل شد، قدمی پیش آمد، ایستاد، و در را پشت سرش باز گذاشت. توپ‌هایش را بر پشت، عصایش را بدست، حالتی خشن، گستاخانه، کسالت آمیز و خشم آگین در چشمان داشت. آتش بخاری روشنش میکرد. نفرت انگیز بود. مثل ظهور يك نحوست بود.

مادام ماگلووار قدرت فریاد کشیدن هم نداشت. لرزید و دهانش باز ماند. مادماوایل با پی تیسین سرگرداند. مرد را که وارد میشد دید، و باوضعی نیمه متوحش راست ایستاد. سپس رفته رفته سرش را سوی بخاری گرداند، چشم به برادرش دوخت، و چهره‌اش مطلقاً آرام و مصفا شد.

اسقف نگاه می‌آرام باین مرد دوخته بود

چون دهان گشود، تا بي شك از تازه وارد بپرسد که چه می‌خواهد مرد دو دستش را باهم برچوبدستیش تکیه داد. چشمانش را نوبه نوبه روی پیرمرد و روی زن‌ها گردش داد. و بی آنکه منتظر شود تا اسقف سخن گوید با صدایی رسا گفت،

- اینست. اسم «ژان و الزان» است. يك جبرکارم. نوزده سال در جبرگاه گذرانده‌ام. چهار روز است که آزاد شده‌ام و راه افتاده‌ام به طرف پونتاریله که مقصدم است. از «تولون» که بیرون آمدم چهار روز است که در راهم. امروز دوازده فرسخ پیاده آمده‌ام. عصر به محض ورود باین شهر، بمسافرخانه‌یی رفتم، از آنجا بیرونم کردند بدلیل داشتن گذرنامه زردم که بشهرداری نشان داده بودم. لازم بود. به مسافرخانه دیگری رفتم. بمن گفتند «برو!» خانه این، خانه آن. هیچکس قبولم نکرد؛ جلو زندان رسیدم، در پیچه بان در را باز نکرد. به لائنه سگی رفتم. این سگ گازم گرفت و بیرونم کرد؛ مثل اینکه او هم يك آدم بود. شاید او هم می‌دانست که من کیستم. به بیابان رفتم تا در روشنایی ستاره زیبا بخوابم، ستاره‌یی آنجا نبود. خیال کردم که باران خواهد آمد و آنجا خدایی نبود که از باریدن جلوگیری کند، و بشهر بازگشتم تا سر پوشیده‌یی جلو دری پیدا کنم. آنجا در میدان، داشتم روی سنگی دراز میشدم، زن نیکوکاری خانه شما را بمن نشان داد و گفت: «این در را هم بزنی» زدم؟ اینجا کجاست؟ شما يك مسافرخانه هستید؟ من پول دارم، پول نقد. صدونه فرانک و پانزده شاهی که در جبرگاه از کل نوزده ساله‌ام بدست آورده‌ام. پول خواهم داد. برای من چه اهمیت دارد؟ پول دارم. بسیار خسته‌ام، دوازده فرسخ پیاده. خیلی گرسنه‌ام. می‌خواهید که بمنم؟

اسقف گفت؛ مادام ماگلووار شما، يك دست غذاخوری دیگر خواهید گذاشت. مرد سه قدم برداشت و به چراغی که روی میز بود نزدیک شد. مثل اینکه مقصود اسقف را بخوبی نفهمیده است، گفت؛ دقت کنید؛ موضوع این نیست. شنیدید؟ من يك جبرکارم، يك محکوم به اعمال شاقه. از جبرگاه آمده‌ام (از جیبش برگ بزرگی از کاغذ زرد رنگ بیرون آورد و باز کرد.) این گذرنامه من است. چنانکه میبینید

زرد است. فایده‌اش این است که مرا از هر جا که بروم براند. می‌خواهید بخوانید؟ من خودم میتوانم بخوانم، در جبرگه یاد گرفته‌ام. آنجا مدرسه‌ی هست برای کسانی که بخوانند. دقت کنید، این است آنچه در گذرنامه من نوشته شده: «زان - والژان، محکوم به اعمال شاقه که آزاد شده است. متولد در. (دانشتن این برای شما لازم نیست، نوزده سال در جبرگه مانده، پنج سال برای اقدام بسرقت باشکستن شیشه. چهارده سال برای چهار دفعه اقدام بقرار. این مرد بسیار خطرناک است». همین! همه کس بیرونم انداخت. شما می‌خواهید بپذیرید؟ شما؟ آیا اینجا يك مسافرخانه است؟ می‌خواهید چیزی برای خوردن، و جایی برای خوابیدن بمن بدهید؟ طویله دارید؟

اسقف گفت: مادام ماگلوار. لحاف‌های سفید را روی تخت‌خواب خوابگاه خواهید گذاشت.

سابقاً گفتیم که اطاعت این دو زن بچه پایه بود.
مادام ماگلوار برای اجرای این فرمان از اتاق بیرون رفت.
اسقف رو به مرد کرد و گفت:

- آقا، بنشینید و خودتان را گرم کنید. هم‌اکنون شام خواهیم خورد و ناشام بخورید، رختخوابتان حاضر خواهد شد.

اینجا مرد غریب به‌خوبی فهمید. حالت چهره‌اش که تا آن‌دم تیره و وخشن بود حیرت و تردید و سررتی نمودار ساخت، و خارق‌العاده شد. مانند يك دیوانه تمجیح‌کنان گفت:

- راستی؟ چطور؟ شما مرا نگاه می‌دارید؟ بیرون نمی‌کنید؟ يك محکوم باعمال شاقه را؟ مرا «آقا» می‌نامید؟ بمن تونمی‌گویید؟ مانند دیگران بمن نمی‌گویید: «برو، سگ!»! یقین داشتم که شما هم بیرون خواهید کرد! این بود که فوراً بشما گفتم که کیستم. اوه! چه زن نازنینی بود آنکه اینجا را نشانم داد! الان شام می‌خورم! يك تخت‌خواب! يك تخت‌خواب بالحاف و بالش! مثل همه مردم! نوزده سال است که بريك تخت‌خواب نخوابیده‌ام! واقعاً می‌خواهید که من از اینجا نروم؟ شما آدم حسابی هستید! علاوه من پول دارم. خوب پول خواهم داد. ببخشید آقای صاحب مسافرخانه، اسم شما چیست؟ هر چه بخواهید تقدیم می‌کنم. شما مرد نازنینی هستید. صاحب مسافرخانه‌یید؟ نه؟...

اسقف گفت: من يك کشیشم که اینجا سکونت دارم.

مرد گفت: کشیش؟ اوه؟ چه کشیش نازنین! پس شما از من پول نخواهید گرفت؟ خوری هستید، نه؟ خوری این کلیسای بزرگ؟ عجب! راست است، چقدر من بی‌شعورم! عرقچینتان را ندیده بودم.

همچنانکه حرف می‌زد، توبه و عصایش را درکنجی نهاد! سپس گذرنامه‌اش را درجیب جای داد و نشست. مادموازل باپ تیسستین با ملاحظت ملاحظه‌اش میکرد. مرد گفت: آقای خوری، شما انسان هستید. حس تحقیر ندارید. يك کشیش خوب، بسیار چیز خوبی است. پس احتیاج ندارید که من پول بدهم؟

اسقف گفت: نه، پولتان را نگاه دارید. چقدر پول دارید؟ گفتید صدونه فرانک؟

مرد غریب برگشته اوافزود: وپانزده شاهی.
اسقف گفت: صدونه فرانک وپانزده شاهی!- چقدر وقت برای بدست آوردنش
صرف کرده پید؟
- نوزده سال.
- نوزده سال!
وآهی از ته دل کشید.

مرد گفت: هنوزهمه پولم را دارم. دراین چهار روزبیش ازبیشت وپنج شاهی
خرج نکرده ام که آن را هم در«گراس» برای کمک به خالی کردن بارهای کالسه‌ها،
اجرت گرفتم. اکنون که پدرمقدس^۱ هستی، بشما میگویم: ما هم درزندگانی یک کشیش
مرشد داشتیم که مراسم دینی را انجام میداد. بعلاوه یک روز اسقف را دیدیم؛ باو
می‌گفتند «عالیجناب». اسقف «مازور» در ماری بود. اسقف یک خوری است که
بالاتر از همه خوری‌هاست. شما که میدانید، ببخشایید، اینرا بد گفتم، اما، برای
من چقدراین چیزها دور شده است!- می‌فهمید، ما اینطوریم... این اسقف میان
جبرگه قداس خواند، روی یک محراب، چیزی نوک دار از طلا روی سرداشت. این
در روشنایی فراوان ظهر میدرخشید. ما صف کشیده بودیم. از سه طرف. با توپ‌ها،
فتیله روشن، رو به روی ما. خوب نمی‌دیدیم. او حرف زد، اما خیلی آن‌تها بود،
مانمی‌شنیدیم. اسقف یک همچوچیز است.

درخلال حرف زدن او اسقف برخاسته و دررا که از موقع ورود او تمام باز مانده
بود، پیش کرده بود.

مادام ماگلواری بازگشت. یک دست غذاخوری بدست داشت که روی میز نهاد.
اسقف گفت: مادام ماگلواری: اینها را هرچه بیشتر ممکن است نزدیک بخاری
بگذارید (و رو به میهمانش گرداند.) باد شب در کوههای آلپ سخت است. لابد
سردتان است، آقا؟

هر دفعه که اسقف کلمه «آقا» را با صدایی که درعین ملاطفت محکم و آنقدر
دوستانه بود بر زبان می‌آورد، چهره مرد درخشان‌تر میشد. بیک جبرگه، آفاگتن،
بمثنابه یک جرعه آبگوارا بیک غریقی «مدوز»^۲ دادن است. رسوایی تشنه‌رعایت است.

۱- Abbé از مراتب روحانی مسیحی مأخوذ از کلمه عربی «اب» بمعنی پند.
۲- Neufragée de la Méduse کشتی «مدوز» بسال ۱۸۱۶ از طرف
دولت فرانسه با یکصد وچهل ونه مسافر برای تصرف مستعمرة «سنکال» که بموجب
معاهده ۱۸۱۵ به فرانسه واگذار شده بود سوی آفریقا عزیمت کرده روز ۲ ژوئیه
۱۸۱۶ این کشتی که بی‌موقع حرکت کرده بود با مسافرانش در آب فرو رفت. مسافران
با شتاب تمام تخته نجاتی ساختند و همگی روی آن نشستند. مدت دوازده روز روی
این تخته پاره بودند و پیاپی عده‌یی از آنان به دریا ریختند. باقی ماندگان از فشار
گرسنگی بین خود فرعه میکشیدند و قرعه به نام هر کس اصابت میکرد میخوردندش.
پی از دوازده روز که این عده روی دریا بحال احتضار بودند. یک کشتی نجات،
تخته پاره را از دور دید و هنگامی به آن رسید که فقط پانزده محضر بر آن باقی بودند.

اسقف گفت: این چراغی است که بد روشن میکند.
مادام ماگلووار فهمید، و رفت از بالای بخاری اتاق اسقف دو شمعدان نقره را
کاملاً روشن کرده آورد و روی میز نهاد.

مرد غریب گفت: آقای خوری، شما خوبید، مرا تعقیب نمی‌کنید. درخانه‌تان
ازمن پذیرایی می‌کنید. شمعهای قدی‌تان را برای من روشن می‌کنید، در صورتی که
من از شما پنهان نداشتم که ازکجا آمده‌ام و گفتم که مرد بدبختی هستم.
اسقف کنارش نشست، دستش را باملايمت لمس کرد و گفت:

- شما می‌توانستید، خودتان را بمن معرفی نکنید. اینجا، خانه من نیست،
خانه عیسی مسیح است. این در، ازکسی که از آن وارد می‌شود نمی‌پرسد که آیا اسمی
دارد، اما می‌پرسد که آیا دردی دارد. شما رنج می‌برید، شما گرسنه و تشنه‌ید، پس
میهمان عزیز این خانه باشید. و ازمن تشکر نکنید، نگویید که من شما را درخانه‌ام
پذیرایی می‌کنم. اینجا هیچکس درخانه خود نیست مگرکسی که به‌پناهگامی محتاج
است. من بشما که يك راه‌کنديد می‌گویم که اینجا، بیش از آنکه در خانه من
باشید، در خانه خودتان هستید. هر چه اینجاست از شما است. چه حاجت بدانستن
اسم شما دارم؟ بعلاوه، شما پیش ازآنکه خود چیزی بمن بگوئید، اسمی دارید که
من میدانم.

مرد چشمانش را بحیرت گشود و گفت:

- راستی میدانستید؟ اسم من چیست؟

اسقف جوابداد، بلی، شما «برادرمن» نامیده می‌شوید.

مرد ازته دل گفت: گوش کنید، آقای خوری! من موقع ورود باینجا بسیار
گرسنه بودم، اما شما آنقدر خوبید که حالا دیگر نمیدانم چه‌ام است؛ گرسنگیم
رفته است.

اسقف بموی نگرست و گفت: شما فراوان رنج برده‌ید.

- اوه! نیم تنه سرخ، گلوله توپ بیا، يك تخمه پاره برای خفتن، گرما،
سرما، کار، اعمال شاقه، ضربات چوب، زنجیر دولا برای هیچ! حبس تاریک برای
يك کلمه! حتی مریض بستری زنجیربگردن. سکه‌ها، سکه‌ها بیش ازاین خوشبختند!
نوزده سال! شده‌ام چهل و نه ساله! حالا يك گذرنامه زرد، والسلام.

اسقف گفت: بلی، شما از يك جایگاه غم خارج شده‌ید. گوش کنید. در
آسمان برای چهره اشک آلود يك گناهکار پشیمان بیشتر شادمانی وجود خواهد
داشت تا برای سپید جامه صد درستکار. اگر ازاین جایگاه دردناک بافکارکینه و خشم
نسبت به آدمیان خارج شده‌ید شایان‌ترحمید؛ اگر بافکارخیرخواهی، ملايمت و صلح
از آن بیرون آمده‌ید، ارزش شما بیش ازهمه است.

دراین موقع مادام ماگلووار غذا را حاضر کرده بود. سویی ازآب و، روغن
نباتی و نان و قدی نمک، اندکی چربی خوک، يك تکه گوشت گوسفند، چند دانه
انجیر، يك تکه پنیر تازه و يك نان ضخیم چاودار. ازپیش خود برآنچه رسم عالیجناب
اسقف بود، يك بطری شراب کهنه «موو» افزوده بود.

چهره اسقف ناگهان وضع مرسنی را که مخصوص طبایع هم‌مان دوست است

بخود گرفت. باحرارت گفت بفرمایید سر میز
و طبق عادتش درمواقعی که غریبه‌یی با او شام میخورد، مرد را سمت راستش
جای داد. مادموازل با پی تیسستین کلاماً آرام و طبیعی، سمت چپش جای گرفت.
اسقف دعا خواند، سپس بعبادت همیشگیش شخصاً سوپ را قسمت کرد. مرد
حریصانه به خوردن پرداخت.
ناگهان اسقف گفت، بنظرم که این سفره چیزی کم دارد.
درواقع مادام ماگلووار، بیش از حد لزوم یعنی بیش از سه دست غذا خوری
روی میز نگذاشته بود، اما رسم خانه چنین بود که هرگاه که اسقف میهمان داشت،
هرشش دست غذاخوری نقره را روی میز میگذارند، و این، خودنمایی مضمومانه‌اش
بشمار میرفت. این نمودار ملیح تجمل در این خانه مطبوع و باوقار که فقر را تا
مقام شرف بالا میبرد، یک نوع رفتار کودکانه بود، سرشار از لطف.
مادام ماگلووار مقصود اسقف را دریافت، بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون
رفت، و یک لحظه بعد سه دست غذاخوری که اسقف طلب کرده بود روی سفره، هر یک
به ترتیب جلوی یکی از حاضران درخشیدن گرفت.

-۴-

تفصیلات دربارهٔ پنیر سازیهای پونتاریه

اکنون برای آنکه بتوانیم تصویری از آنچه سر این میز به وقوع پیوست بنهیم،
بهتر از این نمیتوانیم کاری کنیم که قسمتی از مکتوب مادموازل «باب تیسستین» را به
«مادام دووواشورون» که در آن، صحبت جبرکار و اسقف، بسادگی و با ذکر جزئیات
نوشته شده است، استنساخ کنیم.

« . . . این مرد هیچ توجه به کسی نمیکرد. با ولع يك قهطی زده غذا
میکشورد. با اینهمه پس از خوردن سوپ گفت:
«آقای خوری خدای مهربان! اینها برای من خیلی زیاد خوب بود. اما باید
بگویم که گاری‌چی‌ها که نخواستند بگذارند من باهاشان غذا بخورم غذاشان بهتر
از مال شماست.»

«دین خودمان باشد، این حرف قدری بمن برخورد. - برادرم جواب داد:
«برای اینست که آنان بیستی از من خسته میشوند.
مرد گفته، نه، آنها بیشتر پول دارند، شما فقیرید. خوب می‌بینم. شاید اصلاً خوری
هم نیاشید. راستی خوری هستی؛ مثلاً اگر خدای مهربان، عادل می‌بود، شما می‌باید
حتماً خوری باشید»

«برادرم گفت، خدای مهربان بالاتر از عادل است»

«يك لحظه بعدگفت،

«- آقای ژان والزان، شما به پونتاریه خواهید رفت؟

«- با خط سیر اجباری.

«گمان می‌کنم مرد غریب چنین جوابی داد. بعدگفت:

«- باید فردا اول صبح راه افتم. مسافرت سختی است، اگر شبها سرد است روزها گرم است.»

«برادرم گفت، اینجا که می‌روید جای خوبی است. در انقلاب فرانسه خانواده من «مضمحل شد، من به «فرانش کونته» پناه بردم و آنجا مدتی با کار بازوهای خودم «زندگی کردم، اراده قوی داشتم کاری آنجا پیدا کردم و مشغول شدم. فقط انسان باید «انتخاب کند. آنجا کارخانه‌های کاغذسازی، دباغی، تقطیر، روغن‌کشی، ساعت‌سازی...

«های بزرگ، صنایع فولاد، صنایع مس، دست‌کم بیست کارخانه آهنگری دارد، از «جمله چهار کارخانه در «لودز، و «شائون»، و «اودنکور» و «بور» که از همه «مهمترند. گمان می‌کنم که اشتباه نکرده باشم و برادرم همین اسمی را بر زبان آورد...

«سبب کلامش را قطع کرد. روی سخن را بمن گرداند وگفت،

«- خواه عزیز، ما در آن ناحیه قوم و خویشی نداریم؟

«من جواب دادم، چرا. از جمله مسیو دولوسونه را داریم که در رژیم سابق، کاپیتان «دروازه‌های پونتاریه بود.

«برادرم گفت: بله، اما در سال «نودوسه» کسی دیگر قوم و خویشی نداشت، چیزی نداشت جز بازوان خودش. من کار کردم. در ناحیه «پونتاریه» که شما آقای ژان والزان می‌خواهید به آنجا بروید، يك صنعت آب‌آه اجدادی و بسیار مطبوع هست، این، «پنیرسازیه‌اشان است که خودشان «میوه‌فروشی» می‌نامند.

«آنگاه برادرم در همان حال که این مرد را به غذا خوردن و امیداشت با تفصیل تمام «وضع «میوه‌فروشی های پونتاریه» را شرح داد؛ که اینها دوفوق متمایزند، یکی «انبارهای بزرگ که مخصوص اغنیاء است و در آنها چهل یا پنجاه‌گاو بسته می‌شود، «و این گاوها هر تابستان هفت یا هشت هزار قالب پنیر می‌دهند؛ دیگری میوه‌فروشی‌های «شراکتی که مال فقراء است. اینها روستاییان کوهستان وسطی هستند که گاوهایشان «را بشراکت جای می‌دهند و محصولات را تقسیم می‌کنند. يك پنیرساز اجیر می‌کنند «که «گرورن» می‌نامندش؛ - گرورن روزی سه دفته شیر از شرکاء می‌گیرد و مقدارش «را روی چوب خطی ثبت می‌کند... نزدیک آخر ماه آوریل، کار پنیرسازی شروع می‌شود «و تقریباً اواسط ماه ژوئن پنیرسازها گاوهایشان را بکوه می‌برند.

«مرد همچنانکه می‌خورد جان می‌گرفت. برادرم از آن شراب گوارای «موو» که خود «هرگز نمی‌نوشد زیرا که میگوید شراب گرانی است بوی می‌نوشاند. برادرم همه «این تفصیلات را با آن شادی سهل و ساده که خوب با آن آشنا هستی شرح میداد، با «درهم آمیختن گفته‌هایش با آن لطف خاص که برای من بسیار ملیح است - خیلی «زیاد به تشریح وضع خوب «گرورن» برگشت، مثل اینکه میل دارد که این مرد بی- «آنکه مستقیماً و صریحاً بوی گفته شود، خود بفهمد که این کارملجائی برای او تواند «بود. يك چیز متافرم کرد. این مرد همان بود که بشما گفتم. بسیار خوب! اما برادرم،

«در همه مدت شام، و تا آخر شب، با استثناء چند کلمه که هنگام ورود او از حضرت مسیح «بر زبان آورد، نه يك کلمه باین مرد گفت تا باو بفهماند که خود کیست و چه مقام دارد، و نه چیزی اظهار کرد. تا این مرد بداند که او برادر من است. ظاهراً این فرصت خوبی بود برای آنکه اندکی موعظه کند و با جبر کار بر زبان اسقفی سخن گوید «تا اثری از این برخورد در او بگذارد. شاید اگر دیگری بجای برادر من میبود بنظرش «میرسید که در آن موقع که چنین فرد بدبختی را زیر دست دارد، باید در همان حال «که جسمش را تغذیه می‌کند روحش را نیز غذا دهد و ملامتی بساچاشنی اخلاق و اندرز «باو گوید. یا اقلاً با وی با دلسوزی سخن گوید و ترغیبش کند که در آینده براه راست «رود. بعکس، برادر من، ابراهام از او نرسید که از کدام ولایت است، و تاریخچه زندگیش «چیست. زیرا که در تاریخچه زندگانی او خطایش ثبت شده است. اما برادر من ظاهراً «تا حدی که می‌توانست از چیزهایی که ممکن بود گناه او را بیادش آورد اجتناب می- «ورزید. این اجتناب به حدی بود که ضمن صحبت یعنی موقعی که از کوهستانهای «هونتاریه» حرف میزد، گفت: آنان کار خوبی دارند که مقبول درگاه الهی است، و «برگفته خود اضافه کرد: «خوشبختند زیرا که بیگناهند.» تا این جمله از دهانش «بیرون آمد، ساکت شد و ترسید که می‌داد این کلمه که بی ازاده از دهانش بیرون جسته «بود، مرد را دل آزرده سازد. گمان می‌کنم که من به نیروی تفکر آنچه را که در قلب «برادر من می‌گذشت فهمیده باشم. بی شک برادر من فکر میکرد که این مرد «که زن - «والژان» نامیده میشود، بنیوایش را کاملاً در روحش حاضر دارد و بهتر از هر کار «دیگر این بود که منصرفش کنند و يك لحظه هم که باشد معتقدش سازند که او نیز «شخصی است مثل دیگران، و این مقصود را برادر من از این راه برمیآورد که با او «بسیار عادی رفتار میکرد. آیا براستی احسان، کاملاً در این رفتار منظور نیست؟ خانم «عزیزم. آیا تصدیق نمی‌کنید که در این رفتار ملاحظت آمیز که احتراز کامل از موعظه، «از دستور اخلاقی، از تلمیح و کنایه در آن محسوس است، آثاری از انجیل وجود دارد؟ «و آیا هنگامی که مردی، يك جراحت دردناك بردل دارد، بهترین شفقت، آن نیست «که از دست زدن به آن جراحت پرهیز شود؟ بنظر من میرسد که اندیشه درونی برادر من «همین بود. بهر حال آنچه من میتوانم بگویم اینست که برادر من اگر هم این افکار را «داشت چیزی از آنها، بمن نیز ابراز نداشت. از همه جهت مثل هر شیش بود، و با «ژان والژان» همانطور شام خورد، که معمولاً با مسیو «ژدهاوان لوپره‌وو» و یا با آقای «خوری‌کلیسای محل شام می‌خورد.

«تزد يك پایان شام و هنگامی که انجیر می‌خورديم در کوچه صدا کرد. «این ننه «ژربو» بود که بجهاش را در آغوش داشت. برادر من پیشانی بچه را بوسید، و پانزده «شاهی که من در جیب داشتم برای دادن به «ننه ژربو» از من قرض گرفت. در همه «آن مدت مردم مسافر چندان متوجه نبود، هیچ حرف نمی‌زد و بسیار خسته بنظر میرسید. «بی‌جازه ژربوی پیر رفت، برادر من دعای شکرانه بعد از شام را خواند، سپس رو به این «مرد کرد و گفت: گمان می‌کنم که شما احتیاج فراوان به رختخوابتان دارید. مادام «هاگلوار با سرعت اسباب سفره را برداشت. من فهمیدم که ما باید از اتاق خارج شویم «تا مسافر بخوابد. هر دو رفتیم بالا. آنکاه من «مادام ماگلوار» را فرستادم تا يك

«پوست بز «چنگل سیاه» را که در اتاقم بود برای این مرد ببرد. شبها یخبندان است و این پوست خوب گرم میکند. حیف است که این پوست کهنه باشد؛ همه موهایش میریزند. برادرم آن را وقتی که در آلمان در «توت لینگن» نزدیک سرچشمه‌های «دانوب» بود، با کلد کوچکی که دسته عاج دارد، و معمولاً من سرفره از آن استفاده می‌کنم خریده بود.

«مادام ماگلووار تقریباً همانندم باز گشت. ما در اتاقی که رخت‌های شسته را برای خشک شدن در آن پهن می‌کنیم دعا مان را خواندیم، سپس هریک بی آنکه چیزی بیکدیگر گویم، به اتاقمان رفتیم.»

- ۵ -

آرامش

عالیجناب بین‌ونو پس از شب به‌خیر گفتن به خواهرش، یکی از دو شمع‌دان نقره را از روی میز برداشت، دیگری را به میهمانش داد و گفت،
- آقا، بفرمایید تا شمارا به اتاقتان هدایت کنم.
مرد دنبال او راه افتاد.

چنانکه میتوان در آنچه بالاتر گفته شد ملاحظه کرد منزل اسقف طوری تقسیم شده بود که برای ورود به نمازخانه که خوابگاه در آن بود، یا برای خارج شدن از آن، عبور از اتاق خواب اسقف لازم بود.

هنگامی که از این اتاق عبور میکردند، مادام ماگلووار ظروف نقره را در یک گنجینه دیواری که بالای تختخواب قرار داشت، جای میداد. این آخرین احتیاطی بود که هر شب پیش از آنکه برای خفتن رود مراعات میکرد.

اسقف میهمانش را در خوابگاه جای داد. رختخوابی سفید و نظیف آنجا گذاشته شده بود. مرد شمع‌دان را روی میز کوچکی نهاد.

اسقف گفت، خوب، شب خوبی بگذرانید. فردا صبح، پیش از رفتن، فنجانی از شیرگاوهای ما خواهید نوشید، گرم‌گرم.
مسافر گفت، مرسى آقای «آبه».

تازه این کلمات سرشار از آرامش را بر زبان آورده بود که ناگهان و بی هیچ حالت برزخی، جهشی عجیب کرد که دوزن مقدس‌خانه اگر شاهد آن میبودند از وحشت یخ میکردند. امروز هم برای ما دشوار است که چیزی را که در آن لحظه محرک او بود شرح دهیم. آیا من خواست اختطاری یا تهدیدی کند؟ آیا بسادگی یک نوع تحریک غریزی و ظلمانی را که بر خودش نیز مجهول بود اطاعت میکرد؟ بستندی روبه پسر مرد گشت، بازوها درهم نهاد، نگاهی وحشیانه به میزبانش دوخت و با صدایی درشت گفت،
- ببینم؟ آه‌های واقعا... مرا در خانه‌تان و نزدیک بخودتان جا میدهند؟..

اینچور ۱...۱

و کلامش را قطع کرد و با خنده‌یی که چیزکی از توحش در آن وجود داشت برگفته‌اش افزود،

– خوب فکر هاتان را کرده‌بید؟ که بشما گفته است که من آدم نکشته‌ام؟
اسقف چشمانش را سوی سقف بالا برد و گفت،
– این بخدای مهربان مربوط است.

آنکاه با متانت و با جنباندن لبانش مانند کسی که دعا میکند یا با خودش حرف میزند، دو انگشت دست راستش را پیش برد، مرد را که سرفرود نیاورد، تقدیس کرد، و بی آنکه سر بگرداند، و بی آنکه به عقب بنگرد به اتناش بازگشت.

هر وقت که کسی در خوابگاه منزل داشت پردهٔ پشمی بزرگی که در نمازخانه از سمتی سمت دیگر کشیده میشد، محراب را پنهان میداشت. اسقف هنگام عبور جلو این پرده بزانو در آمد و دعای کوتاهی تلاوت کرد.

يك لحظه بعد در باغش بود، قدم‌زنان، غوطه‌ور در تخیل، سیرکنان، جان و فکرش یکسره متوجه امور اسرار آمیزی که خداوند فقط به دیدگانی مینمایندگه شبها باز میمانند.

اما مرد، واقفاً چنان خسته بود که از این زیبا لحاف های سفید هم استفاده نکرده بود. بعاتت جبر کلران شمع را با منخرینش خاموش کرده، خود را با لباس بر بستر انداخته و هماندم به خواب رفته بود.

هنگامی که اسقف از باغ به اتناش بازگشت زنگک نصف شب صدا میکرد.
چند دقیقه بعد در این خانهٔ کوچک همه در خواب بودند.

-۶-

ژان و الزان

مقارن نیمه‌های شب، ژان و الزان بیدار شد.

ژان و الزان از خانوادهٔ قسیری از روستائیان «بری» بود. در کودکی خواندن نیاموخته بود. چون سن مردی رسید در «فاورول» «درخت تراش‌کن» بود. مادرش ژان «ماتیو» مینامیدش و پدرش «ژان و الزان» یا «والازان»، شاید يك لقب مسخره، و ادغام «و والازان»^۱.

ژان و الزان حالتی تفکر آمیز داشت بی آنکه از حزن که لازمهٔ طبایع مهربان است بهره داشته باشد. با اینهمه بطور کلی، ژان و الزان، لاقلاً بظاهر، موجودی بود پس چرت آلود و بس مهمل. درس بسیار کم پدر و مادرش را از دست داده بود. مادرش

۱ - Voilà jean یعنی آنست ژان.

از يك تب شیر بد مواظبت شده، مرده بود. پدرش که مانند او درخت تراش میکرد، از درختی افتاده و جان داده بود. برای ژان والژان کسی نمانده بود جز يك خواهر، بزرگتر از خودش، بیوه، باهفت بچه، پسر و دختر. این خواهر، ژان والژان را بزرگی کرده بود، و تا موقعی که شوهرش زنده بود برادر جوانش را منزل و غذا داد. شوهر مرد. بزرگترین بچه از هفت بچه، هشت سال و کوچکتر از همه يك سال داشت. ژان والژان به بیست و پنج سالگی رسیده بود. جانشین این پدر شد، و بسهم خود تکفل خواهرش را که بزرگی کرده بود برعهده گرفت. این کار بسادگی و مانند يك وظیفه مسلم، باقدری هم خشونت از طرف ژان والژان، انجام یافت. ایام جوانیش بدینگونه درکاری سخت و کم اجرت صرف میشد. هرگز کسی برای او «دوست دختری» در آن ناحیه نشناخته بود. فرصت نداشت که عاشق شود.

شب، خسته به خانه باز میگشت. و سوسپ را بی آنکه کلمه‌یی بگوید میخورد. خواهرش، ننه «ژان»، هنگامیکه او غذا می‌خورد غالباً از کاسه او بهترین خوراکیش را، تنگ گوشت را، هراش جربی را، منز کلم را برمیداشت، تاییکی از بچه‌های خود دهد، او در حال خوردن، خم شده روی میز، سرش را میان سوپ آویخته، موهای بلندش اطراف کاسه افتاده و چشمانش را پنهان کرده، مثل این بود که هیچ نمی‌بیند و میگذاشت تا خواهرش هرچه میخواهد بکند. در فراورول نزدیک کلیه والژان، سمت دیگری کوچک، زن دهقانی موسوم به «ماری کلود» منزل داشت، بچه‌های والژان، معمولاً گرسنه، گاه با اسم مادرشان یک کیل شیر از او قرض میکردند، آنرا پشت چپر یا کنار کوچی می‌میخوردند، با بردن ظرف شیر از دست یکدیگر و سرکشیدن آن با چنان شتاب که دخترهای کوچک مقداری از آن را روی پیشبندشان و در گرمایشان می‌ریختند. مادرشان اگر از این دزدی خبر می‌یافت، مقصران را بسختی تنبیه می‌کرد. ژان والژان با آنکه تند خو و غرغرو بود، پنهان از مادر، قیمت کیل شیر را به «ماری کلود» می‌داد و بچه‌ها تنبیه نمی‌شدند.

در موسم «تراش»، روزی بیست و چهار شاهی مزد میگرفت، سپس بعنوان دروگر، بصورت عمده، بصورت دهقان گاوچران و بعنوان مرد قوی برای کارهای دشوار، اجیر میشد. هرچه میتوانست میکرد. خواهرش نیز بسهم خود کار میکرد، اما باهفت کودک چه میتوان کرد؟ گروه غم‌انگیزی بود که بینوایی فرو گرفتشی و اندک اندک در فشارش گذارد. اتفاقاً يك زمستان سخت شد. ژان والژان کاری بدست نیاورد. خانواده نان نداشت. بی‌نان، تهی دست. هفت بچه.

یکشنبه شبی «موبرایزابو»، نانوائی میدان کلیسا در فراورول، برای خفتن مهیا میشد که ناگهان صدای ضربت سختی را که بردر آهنی شیشه‌دار جلو دکانش وارد آمد، شنید. بموقع پشت در رسید و دید که يك دست و بازو از میان سوراخی که بردر آهنین و بر شیشه ایجاد شده بود بدون آمده است. دست نانی برداشت و برد. ایزابو شتابان بیرون آمد. دزد با همه قوت پاهایش میگريخت. ایزابو دنبالش دوید و دستگیرش کرد. دزد، نان را دور انداخته بود. اما دستش هنوز خون آلود بود. این، ژان والژان بود.

این، در ۱۷۹۵ روی داد. ژان والژان با اتهام «سرقت شبانه» در منزل مسکون

بوسیله شکستین» به دادگاه های آن عصر احضار شد. تفنگی داشت که آنرا بهتر از هر تیرانداز در جهان بکار میبرد، کمابیش شکارچی قاچاق در قرق بود؛ همین موجب اذیتش شد. بر ضد شکار در نقاط ممنوع يك پیش‌داوری قانونی وجود دارد. شکارچی قرق مانند قاچاقچی خود را غالباً در مجاورت «راهزن» قرار میدهد. اما این نکته را نیز بگویم و بکنیم: هنوز بین این طایفه از مردم، و جنایتکاران شهری، و رطبه عمیقی فاصله است. شکارچی قرق در جنگل زندگی میکند، قاچاقچی در کوه یاروی دریاعمر میگذراند؛ شهرها مردمی درنده بار می‌آورند زیرا که اشخاص فاسد می‌برورند. کوه، دریا، جنگل، مردمی وحشی تربیت می‌کنند. جنبه توحش را در آنان توسعه میدهند اما غالباً بی آنکه جنبه انسانی‌شان را تباه سازند.

حکم مجرمیت زان و الزان اعلام شد. مواد قانون مخوف بود. در تمدن ما، ساعات مهبی وجود دارد. این همان لحظات است که قانون مجازات، غرق کسی را اعلام میکند. چه دقیقه شومی است آن موقع که هیئت اجتماع، خود را کنار میکشد و دور افکندن جبران ناپذیر يك موجود متفکر را بانجام میرساند. زان و الزان به پنجسال زندان با اعمال شاقه محکوم شد.

در ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ فتح «مونتنوت»^۱ بوسیله ژنرال رئیس قشون ایتالی، که پیام مجلس دیرکتوار به هیئت مشاوره^۲ یانصد نفری در ۲ «فلورآل» سال چهارم، یوئوناپارته اش^۳ نامید در پاریس اعلام شد. همین روز زنجیر بزرگی در «بیستر»^۴ آمیکوب شد. زان و الزان از گرفتاران این زنجیر بود. يك نگهبان قدیم زندان که امروز نود سال دارد، هنوز هم این بدبخت را که در انتهای چهارمین بند، در گوشه شمالی محوطه بزنجیر کشیده شده بود در خاطر دارد. مانند دیگران بر زمین نشسته بود. بنظر میرسید که هیچ از وضع خود نمیفهمد جز آنکه وضع هولناکی است. شاید، در اینجا، در خلال اندیشه های مبهم يك مرد فقیر از همه جهت نادان، به اکتشاف چیزی خارقالعاده نیز اشتغال داشت.

هنگامی که میخ غلش را بر پشت گسردش، باضریات سخت چکش پرچین میکردند می‌گریست، اشکها خفه اش می‌کردند، از حرف زدن بازش میداشتند و او فقط گاه بگاه موفق میشد بگوید: «من در فاورول درخت تراش کن بودم». سپس حق و حق کثان، دست راستش را بلند میکرد و متدرجاً هفت دفعه، مثل آنکه هفت سرنام‌لوی را ییایی لمس میکند، فرود می‌آورد، و از این حرکت حدس زده میشد که کاری که کرده هر چه بوده برای پوشاندن و غذا دادن هفت بچه کوچک بوده است. به تولون عزیمت کرد. پس از مافرتی بیست و هفت روزه، بر يك گاری، زنجیر بگردن بانجا رسید. در تولون نیمتنه سرخ بر او پوشانند. از آنچه زندگانش شمرده می‌شد همه چیز محو شد، و نامش نیز. - دیگر زان و الزان نبود؛ شماره

۱ - Montenotte دهکده‌یی است در ایتالیا که بمناسبت فتحی که ناپلئون

در این نقطه کرد و اثریشا را در دهم شکست معروف است.

۲ - Buonaparte

۳ - Bicêtre دهکده‌یی است نزدیک پاریس که زندان بزرگی داشته است.

۲۴۶۰۱ شد. خواهرش چه شد؛ هفت بچه کوچک چه شدند؛ کیست که در فکر این چیزها باشد؟ چه میشود مشتش برگی که از يك تازه نهال اره شده از بن، بر زمین میریزد؟

همیشه همین حکایت است. این موجودات زنده کوچک، این مخلوقات خداوند، بی‌پشتیبان از آن پس، بی‌راهنما، بی‌پناه، در چنگ حوادث افتادند، و راستی که میدانند؛ شاید هر کدامشان از طرفی، و اندک اندک در همان مه منجمد فرو رفتند که سرنوشت‌های منفرد در آن غوطه میخورند، درظلمات مخوفی که اینهمه افراد بخت - برگشته در رهگذار تاریک نوع بشر پیاپی در آن ناپدید میشوند. - محل را ترک گفتند. متاره ناقوس ناحیه‌یی که دهکده‌شان بود فراموششان کرد؛ میله سنگی سرزمینی که صحراشان بود فراموششان کرد؛ پس از چند سال توقف در زندان، زان‌والتران نیز فراموششان کرد. در این قلب که زخمی در آن داشت، جای زخمی ماند، همین ویس. در همه مدتی که در تولون گذراند فقط يك دفعه چیزهایی درباره خواهرش شنید. گمان میکنم اواخر سال چهارم اسارتش بود. هیچ میدانم این اطلاع از چه راه باو رسید. شخصی که سابقاً در آن ناحیه می‌شناختشان خواهرش را دیده بود. در پاریس بود. در کوچ فقیرانه‌یی نزدیک به «سن سولپیس» موسوم بکوچه «ژننده» سکونت داشت. با خود بچه‌یی جز يك پسر کوچک، آخرین پسرش، نداشت. شش بچه دیگرش کجا بودند؛ شاید خودش نیز نمی‌دانست. هر بامداد به چاپخانه‌یی درکوچه «سابو» شماره ۳ که در آن، تاکن و نه دوز بود میرفت. بایست ساعت شش صبح، مدتی پیش از طلوع آفتاب روزهای زمستان، به آنجا رود. در عمارت چاپخانه يك مدرسه بود؛ پسرش را که هفت سال داشت به این مدرسه میبرد. اما چون اوساعت شش به چاپخانه میرفت و در مدرسه پیش از ساعت هفت باز نمیشد، لازم می‌آمد که بچه يك ساعت در حیاط منتظر باز شدن در مدرسه باشد؛ زمستان، یکساعت در تاریکی، در هوای آزاد... نمیگذاشتند بچه وارد چاپخانه شود. زیرا که، میگفتند اسباب زحمت میشود. کارگران چاپخانه، در عبور، این کوچولوی بدبخت را میدیدند که روی سنگفرش نشسته، سرش از خواب آلودگی زیر افتاده، غالباً در تاریکی بخواب رفته. در گوشه‌یی چمباتمه زده، روی کیفش خم شده است. هنگامی که برف یا باران میبارید، پیرزنی که دربان عمارت بود باو رحم میکرد، در اتاق خود که جز يك بستر پاره، يك چرخ پنجه‌ریسی و دو صندلی چوبین نداشت، جایش میداد. طفلک در گوشه‌یی میخفت و برای آنکه کمتر سردش باشد گریه پیرزن را در آغوش میگرفت. ساعت هفت مدرسه بازمیشد و او به آنجا میرفت. این بود یکنانه چیزی که به زان‌والتران گفته شد. فقط يك روز در این خصوص با او صحبت شد، يك لحظه پیش نشد، يك برق بود، مثل پنجره‌یی که ناگهان رویه سرنوشت این موجودات که دوستشان میداشت باز و هماندم بسته شده باشد؛ دیگر چیزی نشنید؛ و این، دفعه آخر بود. پس از آن هیچگونه خبر از آنان به‌وی نرسید؛ هرگز بازشان ندید، هرگز با آنان مصادف نشد. و در دنباله این حکایت دردناک نیز کسی بازشان نخواهد یافت.

اواخر همین سال چهارم، نوبت فرار زان‌والتران رسید چنانکه در این نقطه غم‌انگیز اتفاق میافتد، رفقایش به فرارش کمک کردند. گریخت. دو روز در صحرا به

آزادی سرگردان بود، اگر مطرود بودن، هر لحظه سر به سر و گرد داندن، بهر اندک صدا لرزیدن، از همه چیز، از بامی که دود از آن برمی آید، از مردی که می گفرد، از سگی که می غرد، از آسبی که بجهارنعل می رود، از ساعتی که زنگ می زند، از روز برای آنکه چشم می بیند، از شب، برای آنکه چشم نمی بیند، از جاده، از راه، از خار و خس، از خواب ترسیدن را بتوان آزادی نامید.

شب روز دوم زان والژان دستگیر شد. از سی و شش ساعت پیش نه چیزی خورده و نه خفته بود. دادگاه دریایی به جرم این فرار به سه سال زندان محکومش کرد و این محکومیت، مدت زندانش را به هشت سال رساند. سال ششم باز نوبت فرار شد؛ زان والژان از این نوبت نیز استفاده کرد، اما نتوانست فرارش را بی پایان رساند. هنگام حاضر غایب حاضر نبود. توپ شلیک شد و شبانه، شبگردان، زیر حمال یک کشتی ساختمان پنهانش یافتند. با زندانبانان که برای دستگیر کردنش رفته بودند مقاومت ورزید و سرانجام دستگیر شد. فرار و تمرد. این کار که مجازاتش در قانون خاصی تعیین شده است با افزودن پنج سال بر مدت زندان که دوسالش زندان با کنده و زنجیر باشد، تلافی شد. مدت زندانش به سیزده سال رسید. سال دهم یک دفعه دیگر نوبت فرارش باز آمد و این دفعه هم از آن استفاده کرد. بازم توفیق بهتری نیافت. برای این اقدام سه سال دیگر بر مدت زندانش افزودند. این شد شانزده سال. - سرانجام گمان می کنم سال سیزدهم بود که آخرین دفعه کوشید تا بگریزد، اما کاری از پیش نبرد جز آنکه پس از چهار ساعت غیبت باز گرفتار شد. برای این چهار ساعت سه سال دیگر زندان برایش نوشتند. شصت و نه سال. - در اکتبر ۱۸۱۵ آزاد شد؛ سال ۱۷۹۶ وارد آنجا شده بود به جرم شکستن یک شیشه و برداشتن یک نان.

جا برای یک جمله معترضه. این دومین دفعه است که مصنف این کتاب، ضمن تئیماتش درباره امور جنائی و درباره عذاب قوانین، با سرقت یک نان بصورت مبدأ نکبت یک سر نوشت مواجه شده است. «کلودگدا»^۱ فانی در دیده بود. زان والژان نیز نانی ربهوده بود. یک آملر انگلیسی نشان می دهد که در لندن چهار پنجم سرقت ها به یگانگی دلیل گرسنگی صورت وقوع می یابند.

زان والژان نالغکنان و لرزان وارد جبرگه شده بود، دل سخت از آن بیرون آمد. مایوس وارد آن شده بود، مخوف بیرون آمد. آیا در این جان ستم دیده چگنشته بود؟

-۷-

درون فوئیدی

برای خود دادگاهی تشکیل داد.

۱ - به شرح زندگی «ویکتور هوگو» قسمت «آثار هوگو» رمان های هوگو،

رجوع شود.

سعی کنیم که این نکته نیز گفته شود،

باید جمعیت بشری این نکات را ملاحظه کنند زیرا که او خود موجد آنست.

گفتیم که این، يك جاهل بود؛ اما يك احمق نبود. نورطبیعی در وجودش پرتو افکنده بود. بدبختی که آن نیز برای خود فروغی دارد اندک نوری را که در این روح وجود داشت، افزون ساخت. زیر چوب، زیر زنجیر، در حال خستگی، زیر آفتاب سوزان جبرگاه، بر تخت خواب چوبین جبرگاران، روی وجدان خود خم شد، و فکر کرد. کار را با محاکمه خویشش آغاز کرد.

دانست که خود يك بیگناه نبوده که خلاف عدل تنبیه شده باشد. اعتراف کرد، که عملی ناشایسته و شایان توبیخ مرتکب شده است، که شاید آن نان را اگر تقاضا کرده بود از دادش به او امتناع نمی‌ورزیدند؛ که در همه حال بهتر آن میبود که در انتظار می‌نشست، در انتظار رحم دیگران یا در انتظار کار، که این یکبارہ دلیل غیر قابل ردی نیست اگر گفته شود: «مگر گرسنه هم میتواند منتظر بنشیند؟» که از يك طرف بسیار نادر است که شخص مطلقاً از گرسنگی بمیرد، و از طرف دیگر بدبختانه یا خوشبختانه وجود انسانی طوری ساخته شده است که میتواند مدتی دراز از نظر روحی و جسمی رنج ببرد بی آنکه بمیرد؛ که در این صورت میبایستی صبر کرده باشد؛ که برای یکبارہ بچکان نیز صبر بهتر میبود؛ که این يك عمل جنون آمیز بود که او، مرد بدبخت بی برک و بار، گریبان همه اجتماع را بدبختی بگیرد و تصور کند که با سرقت میتواند از بینوایی نجات یافت؛ که بهر حال، برای بیرون آمدن از بدبختی در بسیار بدی است. آن در، که آدمی از آن، وارد سوابی میشود سرانجام اعتراف کرد که خطا کرده است. آنگاه از خود پرسید:

- آیا او یگانه کسی بوده که در این ماجرای شوم تقصیر داشته است؟ آیا از يك طرف آنچه برایش پیش آمد، طاقت فرسا نبود؟ کارگر بود، کار نمی‌یافت، زحمتکش بود، بی نان میماند؛ آیا از طرف دیگر در قبال جرم محقق و اعتراف شده او، عقوبتش سبانه و گزاف نبود؟ آیا تعدی قانون در مجازات او بالاتر از تعدی مجرم در ارتکاب جرم نبود؟ آیا یکی از کفنه‌های ترازو، کفه بی‌کیفر را در آن قرارداد بودند بر دیگری مغزونی نداشت؟ آیا سربار مجازات بمنزله محو جرم نبود و باین نتایج نمیرسید که، وضع را دگرگون کند، خطای عقوبت را جانشین خطای جنایت سازد، مقصراً بصورت يك قربانی ستم و مدیون را بصورت يك طلبکار در آورد و سرانجام حتی را بطرف کسی نهد که پشت یا بحق زده است؟ آیا این مجازات، مخلوط با افزون شدن های متوالی در نتیجه اقدام بفرار، سرانجام به يك نوع تعدی قویتر نسبت به ضعیفتر، بیک جنایت جمعیت بشری نسبت بیک فرد، منتهی نمیشد، جنایتی که همه روزه تجدید نمیشد، جنایتی که نوزده سال دوام مییافت.

از خود سؤال کرد، آیا جمعیت بشری میتواند چنین حقی داشته باشد که متساویاً باعضاء خود در یک مورد، کوتاه بینی نامعقولش را، و در یک مورد دیگر پیش بینی بیرحمانه اش را تحمیل کند، و یک مرد فقیر را همیشه میان يك نقص و يك افراط، نقص در کار و افراط در عقوبت، نگاهدارد؟ - آیا رفتاری چنین قاطع از طرف اجتماع نسبت به آن دسته از اعضایش که در سهمی که هر فرد از نعمتهای اتفاقی دارد بی بهره تر

از همه‌اند و از همین رو بیش از همه درخور رعایتند رفتاری خارج از حدود انصاف نبوده است؟

چون این مسائل طرح و حل شدند، هیئت اجتماع را محاکمه و محکوم کرد. به کینه خود محکومش کرد.

آنرا مسئول سرنوشتی که خود تحمل میکرد شمرد و با خود گفت که شاید روزی دربارخواست از آن تردیدی بخود راه ندهد... بخود اعلام داشت که بین خسارتی که او وارد آورده است و خسارتی که بر وی وارد آمده است، تعادلی وجود نداشته است؛ سرانجام چنین نتیجه گرفت که عقوبت او درحقیقت يك عمل خلاف نبوده بلکه يك ستمگری بیرحمانه بوده است.

خشم، ممکن است سقیه‌خانه و نامعقول باشد؛ شخص میتواند بخطا غضبناک گردد، اما هیچکس خود را غیر مستوجب نمی‌بیند، مگر وقتی که باطناً از بعضی جهات ذیحق باشد. - ژانوالتران احساس میکرد که مستوجب اینهمه عذاب نبوده است.

از این گذشته جمعیت بشری، چیز بد باوری نکرده بود. هرگز از این اجتماع، روی ندیده بود جز همان چهره خشم آگین که «عدل» خود می‌نامدش و با فردی نشانش میدهد که میکوبدشان. آدمیان لمسش نکرده بودند مگر برای مجروح کردنش... هر تماس با آنان برایش يك ضربت شده بود؛ هرگز از آغاز کودکی، در زمان مادر، یاد رعهد خواهرش، با کلامی دوستانه یا با نگاهی محبت آمیز بر نخورده بود. از رنجی به رنج دیگر، اندک اندک، باین مرحله یقین رسید که زندگی يك جنگ بوده و در این جنگ او مغلوب شده است. سلاح دیگری جز کینه‌اش نداشت. تصمیم گرفت که این سلاح را در زندان تیز کند و آنرا هنگام پیرون رفتن با خود ببرد.

در تلول مدرسه‌یی برای جبر کاران بوده که جمعی از برادران فروتن اقتصدیش بودند و ضروری‌ترین چیزها را بهر يك از این بدبختان که خود رغبت داشت می‌آموختند. ژانوالتران در چهل سالگی بمدرسه رفت و خواندن و نوشتن و محاسبه یاد گرفت. احساس کرد که تقویت هوشش تقویت کینه‌اش نیز هست. در بعضی احوال، معرفت و نور میتواند برای تمدید بدی‌ها بکار روند.

بیان این نکته، غم‌انگیز است که ژانوالتران، چون جمعیت بشری را که موجب بدبختیش شده بود محاکمه و محکوم کرد، پروردگار را نیز که جمعیت بشری را آفریده بود بمحاکمه کشید.

اورا هم محکوم کرد.

پس طی این نوزده سال شکنجه و بردگی، این‌جان، هم صمود کرد و هم سقوط؛ نور از يك سو داخل آن شد و ظلمات از سوی دیگر.

ژان والتران چنانکه دیده شده، طبع بدی نداشت. هنگامیکه وارد زندان شد هنوز خوب بود. در آنجا جمعیت بشری را محکوم کرد و دریافت که شریر شده است؛ در آنجا، پروردگار را محکوم کرد، و دریافت که کافر شده است. اینجا يك لحظه فکر نکردن دشوار است.

آیا هیچ ممکن است که طبع انسانی، اینگونه ازین تاسر، ویکسره تغییر یابد؟ آیا آدمی که خداوندش خوب آفریده است، ممکن است بدست مردم، شریر شود؟ آیا جان آدمی ممکن است ناگهان بدست سرنوشت دگرگون گردد، بدشود بدلیل بد بودن سرنوشت؟ آیا ممکن است که قلب، زیر فشار یک بدبختی نامتناسب، بدشکل گردد، بازشتی‌ها و نقص‌های درمان ناپذیر بهم پیچیده شود همچون ستون فقراتی زیر یک طاق بسیار کوتاه؟ - آیا در هر جان بشری یک نخستین شراره ذاتی، یک عنصر الهی، وجود ندارد و در جان ژان والژان بخصوص وجود نداشته است که در این جهان، تباه ناشدنی، و در جهان دیگر فنا ناپذیر است، که تکوینی می‌تواند وسعتش دهد، بیفزوزدش، روشنش کند و بافرورزندگی بسیار به نورافشانش وادارد. و بدی هرگز نمی‌تواند یکباره خاموشش کند؟

اینها مسائل سخت و تاریکی هستند که در جواب آخرین آنها هردانشمند وظایف الاعضاء به احتمال قوی بی‌تردد می‌گفت، «نه» اگر ژان والژان را در زندان تولون در ساعات استراحتش که برای او ساعات تخیل بود میدید، بر زمین نشسته، دستها بر میله یک چرخ بارکش تکیه داده، سر زنجیرش را بر سرای احتراز از کشیده شدن در جیب نهاده، آن جبرکله گرفته خاطر، رزین، ساکت و متفکر، آن مطرود قوانین، که نوع بشر را با خشم می‌نگریست، آن محکوم تمدن که آسمان را با خشونت نگاه میکرد.

محققاً، مانین نمیتوانیم کتمان کنیم، که این ناظر «فیزیولوژیست» آنجا یک بینوایی درمان ناپذیر میدید، شاید باین بیمار اثرات قانون، دل نیز میسوزاند، اما کمترین آزمایش هم برای درمان او نمیکرد؛ نگاهش را از اغارهایی که در خلال این‌جان میدید بر میگردداند و «همچون «دانته» از در دوزخ، او نیز از این وجود، کلمه‌ی راکه انگشت خداوند در همه حال بر پیشانی هر یک از افراد بشر نگاشته است، می‌سترد، کلمه «امید» را.^۱

آیا ژان والژان شخصاً از حالات جان خود که ما به تحلیلش مبادرت جستیم با همان روشنی کلمل که ماکوشیدیم به خوانندگانمان نشان دهیم آگاه بود؟ آیا ژان - والژان همه عناصری را که بینوایی اخلاقی از آنها ترکیب مییافت آشکارا پس از تکویشان و بهمان تدریج که تکوین میشدند میدید؟ آیا این مرد خشن و بیسواد، حساب توالی افکارش دراکه بدان وسیله، درجه بدرجه، ببلندی و پستی‌گراییده تا بمناظر شومی رسیده بود که سالها بود افق درونی روحش را میساختند، یادقت کلمل بدست داشت؟ آیا بهر آنچه که بر وجودش گذشته بود بهمه چیزی که در آن خلجان می‌کرد، معرفت کامل داشت؟ این چیزی است که ما جرأت گفتنش را نمیتوانیم داشته باشیم؛ این چیزی است که باور نیز نمیکنیم. جهل ژان والژان بوسی بیش از آن بود، که پس از این همه بدبختی نیز، ابهام بسیار در وجودش نمازده باشد. گاه اینرا هم بدرستی نمیدانست که چه احساس میکند، ژان والژان در ظلمات بود؛ در ظلمات رنج میبرد؛ در ظلمات کینه میورزید؛ ممکن است گفته شود که رودر رویش را هم دشمن میداشت. عادتاً در

۱ - اشاره بکتاب معروف «کمدی‌خدایی» تصنیف «دانته» شاعر بزرگ ایتالیا.

این تاریکی می‌زیست و مثل يك كور، يايك رؤیازده، بكمك دست، پیش میرفت. فقط بقواصلی، ازوجود خود او و ازخارج، تكانی ازغضب، سرباری ازرنج، برق پریده رنگ و سیمی که همه جانش را روشن میکرد، ناگهان باوروی آور میشد، و بسختی، همه جا، پیرامونش، جلو و عقبش، درتابش های نوری هولناك، پرتکاههای نفرت انگیز، و مناظر هائل سرنوشتش را آشکار میساخت.

چون این روشنایی میگذشت، تاریکیش از نو فرا میگرفت، و آنوقت کجا بود؟ خود تیز نمیدانست.

خاصیت عقوباتی ازاین گونه که در آنها هر آنچه بیرحمانه است یعنی هر آنچه خرف کننده است حکومت دارد، تبدیل تبدیجی يك آدمی بوسیله يك دگرگونی ابلهانه بيك حیوان وحشی است. گاه هم بيك حیوان درنده. تلاشهای متوالی و عنودانه زان والزان در راه فرار، میتواند برای اثبات تأثیر عظیمی که قانون در جان آدمی میبخشد کافی باشد. زانوالزان اقدام به فرار را که کلابی فایده و جنون آمیز بود، هر دفعه که اندك فرصت بدست می آورد، تجدید میکرد، بی آنکه بيك لحظه در نتیجه آن یا لااقل در تجاریبی که قبلا در این راه حاصل کرده بود بیندیشد. خروشان مانند گرگی که در فغش را بازیبند میگريخت. غریزه اش بوی میگفت، بگریز! اگر از عقلش می رسید بوی میگفت، بمان. منتها عقل در قبال وسوسه بی چنان شدیدناپدید شده بود؛ چیزی جز غریزه نمانده بود. فقط حس حیوانی در وجودش کار میکرد. وقتی که باز دستگیر میشد سختگیریهای تازه ای که براو وارد می آوردند حاصلی نداشت جز آنکه بیشتر متوحشش کند.

تفصیلی که نباید ناگفته بماند، اینست که او از لحاظ نیروی بدنی چنان بود که هیچیک از ساکنان زندان اعمال شاقه از این حیث بیایش نمیرسید. در موقع خستگی نیز برای کشیدن زنجیر کشتی یا برای چرخاندن چرخ جرثقیل زان والزان بچهارمرد قوی هیکل میازید. گاه بارهای بسیار سنگین را از زمین بر میداشت و بر پشتش حمل میکرد، و در مواقع لازم کار آلتی را انجام میداد که ماشین اهرم (کریك)^۱ نامیده میشد و سابقاً «غرور» (اورگوی) نام داشت و اینرا هم بگوئیم که کوچۀ مونتور گوی نزدیک بازارهای (هال) پاریس نیز اسم خود را از آن گرفته است. رفقاییش «زان لوکریك» میانمیدند بيك دفعه که مهتابی عمارت شهرداری «تولون» در دست تعمیر بود، یکی از ستونهای مجسمه ای شایان تحسین اثر «پوزه»^۲ که بالکون بر سر آن قرار داشت از جا در رفت و نزدیک بود بر زمین افتد. زان والزان که آنجا بود مجسمه عظیم را باشانه نگاهداشت و بکارگران فرصت رسیدن داد

چاپکیش از قوتش هم بیشتر بود. بعض جیر کاران، سودایان همیشگی فرار، سرانجام از امتزاج قدرت و تندرسی، يك علم واقعی بوجود می آوردند و آن «علم عضلان»

1 - Le crie (آلت رفع اقبال) اهرمی است که برای بلند کردن چیزهای

سنگین بکار میرود و شباهتی به آلت «جك» اتومبیل دارد.

۲ - Pierre Puget مجسمه ساز و نقاش ماهر و معروف فرانسه که آثار مهمی از خود بر جای گذارده است. (۱۶۹۴-۱۶۱۲)

است: يك ورزش موازنهٔ كامل، اما پنهانی، همه روزه بوسیلهٔ زندانیان، این آرزومندان ابندی مقام مگس‌ها و پرندگان، انجام مییابد. بالا رفتن از يك سطح عمودی، یافتن نقطهٔ اتكاء درجایی که بفهمی نفهمی‌اندکی برآمدگی دارد، برای زانو الزان یازی آسانی بشمار میرفت. اگر زاویهٔ دیواری باو داده میشد باکشش پشت و ساق پاها و جای دادن آرنج‌ها و پاشنه‌های پا درناهمواری‌های سنگ‌ها، باروشی ساحرانه ناطبقة سوم عمارتی بالا میرفت. و گاه باین ترتیب تا بام زندان صعود میکرد.

کم حرف میزد. هیچ نمیخندید، هیچان فوق‌العاده‌یی لازم بود تا هر سال یکی دودفعه خندهٔ شوم يك محکوم باعمال شاقه که مانند انعکاس خندهٔ شیطان است ازلبش بیرون کشیده شود. هرکس او را میدید بنظرش میرسید که دائم بمشاهدهٔ چیزی مخوف مشغول است.

درحقیقت، غوطه‌ور درخویشتن بود.

درخلال ادراکات غلیل طبیعی ناقص وذهنی خسته، مبهما چیزیی دیوآسا روی خود احساس میکرد. دراین سایه روشن کدر ورننگ رفته که درآن میخزید، هر دفعه که گردن میچرخاند و میکوشید تا چشم بالا کند باوحشتی آمیخته به هاری. میدید که تا چشم کار میکند بررویش، باسراشیبی مهیب، يك نوع تودهٔ هراس‌انگیز از اشیاء، ازقوانین، ازپیش‌داوریها، از آدمیان و از کردارها، برسرهم ریخته و مطبق شده است که شکل آن از نظرش میگریزد، تراکم آن متوحش میسازد، وآن، درحقیقت جز همان هرم^۱ خارق‌الطبیعه که ما تمدنش مینامیم نبود. غالباً اینجا و آنجا دراین مجموعهٔ متلاطم و بنمناظر که بر فراز خود احساس میکرد، گاه نزدیک بخود، گاه دورتر و برنقاطی برکنار از دسترس، گروهی را، یا تفصیلی را کلاماً روشن تشخیص میداد؛ اینجا محاسب زندان را با تازبانهاش، آنجا ژاندارم را با شمشرش، آنطرف دیگر مطران میتز برسررا^۲ درمقامی رفیع میان يك نوع آفتاب، چون امپراتوری تاجدار و خیرمه کتنده میدید. بنظرش میرسید که این تابندگیهای دور دست نه فقط نمیتوانند ظلمت را ازوی دورکنند بلکه شوم‌تر و سیاه‌ترش میسازند. همه اینها؛ قوانین، بدگمانی‌ها، پیش‌داوری‌ها، عمل‌ها، افراد، اشیاء برحسب جنبش منشوش و اسرار آمیزی که خداوند در «تمدن» جای داده است، ازرویش رفت و آمد میکردند و نمیدانم باچه بیرحمی بی‌پایان و بی‌اعتنائی قساوت آمیز پای براو مینهادند و پایمالش میکردند. جاهایی که درقمر بزرگ‌ترین فلاکت ممکن، فرود افتاده‌اند، بدبختانی که درپست‌ترین اعماق این برزخ‌های ناپیدا از چشم همه کس گم شده‌اند، بیچارگانی که بعداد قانون معذبند، احساس می‌کنند که اجتماع بشری، همان اجتماع که برای کسانی که خارج از آنته چنان اسفانگیز و برای افرادی که زیر فشارش قرار گرفته‌اند چنان وحشت‌آور است، باهمه سنگینیش بر سرشان خیمه زده و زیر فشار طاقت‌فرسای خود ازپاشان درافتاده است.

۱- در ادبیات، اهرام مصر را برای تجسم منتهای عظمت بکار میبرند.

۲- میتز Mitre کلاه دوترک بلندن نوک‌دار مخصوص پادشاهان هخامنشی که یونانی‌ها و رومی‌ها از ایرانی‌های قدیم تقلید کردند و اکنون کلاه اسقف‌ها و مطران‌ها در تشریفات رسمی مذهبی است.

زان والژان در چنین وضع به تفکر و تخیل میپرداخت، و آیا چه می توانست باشد طبیعت تفکرات او؟..

اگر دانه ارزشی زیر آسپاسنگی افکاری داشته باشد، بی شک همچنان فکر خواهد کرد که زانوالژان فکر میکرد.

همه این چیزها، واقعیات مالا مال از اوام، اشباح سرشار از واقعیات، سرانجام برای او یک نوع حالت درونی، که تقریباً وصف ناپذیر است آفریده بودند.

گاه، در بحبوحه اشتغال به کارهای دشوار توقف میکرد، بتفکر می پرداخت، عقلش که هم پخته تر و هم مفشوتر از پیش بود بهیچان می آمد، هر آنچه بروی وارد آمده بود، بی دلیل بفکرش میرسید، هر آنچه را که احاطه اش کرده بود محال می انگاشت.

با خود میگفت «این یک رؤیاست. محتملست زندان را در چند قسمی می دید، می بیند اش که یک شب است، ناگهان این شب یک ضربت «باتون» بر او می نواخت.

طبیعت مشهود برایش بزحمت وجود داشت. تقریباً راست گفته ایم اگر بگوییم که برای زانوالژان آفتاب درخشان، روزهای زیبای تابستان، آسمان مصفا، سحرگاهان مطرب آوریل، وجود نداشت. نمیدانم چه روشنایی بادگیری عادتاً جانش را روشن می ساخت.

خلاصه، و در پایان سخن، یگانه نتیجه مثبتی که میتوانیم باختصار از همه گفته ها مان بگیریم این است که اکتفا به تأیید این نکته کنیم: زان والژان، این کلرگر بی آزار «فاورول» و زندانی ترس آور «تولون» در نوزده سال، در سایه کیفیاتی که زندان اعمال شاقه در ساختنش بکار برده بود برای دوزخ زشتکاری قابلیت یافته بود.

اول: کار زشتی سریع، فکر نشده، سرشار از گنجی، فقط بحکم غریزه، یکنوع مقابله بمثل درقبال مشقات ناگوار، دوم کار زشتی خشن، جدی که پشت پا بوجدان می زند و مولود همه افکار ناصوابی است که ممکن است از یک چنین بدبختی حاصل آید.

تفکرات پیشینش، از سه مرحله متعاقب که فقط طبایع قوی قادر به پیمودن آنهاست، یعنی از تعقل، از اراده، از لجاج گذشته بود. نیروی محرکش نفرت عادی، مرارت جان، احساس تلخی که از تحمل ظلم حاصل میشود، وضدیت حتی با خویشان و بیگانهان و راستکاران بود، بفرض آنکه یافته شوند.

مبدأ و همچنین مقصد همه افکارش کینه ورزیدن نسبت بقانون بشری بود. این همان کینه است که اگر در جریان توسعه اش بر اثر حادثه ای معلول مشیت ربانی، باز نایستد، در مدت معینی به کینه ورزی نسبت با اجتماع، سپس به کینه ورزی نسبت بنوع بشر، سپس به کینه داشتن نسبت بندائیه خلقت مبدل می گردد و بصورت رغبتی مبهم. پایان ناپذیر و وحشیانه به اینداه هر کس که پیش آید، به آزار رساندن به یک فرد جاندار، هر که باشد، ظاهر می شود. چنانکه دیده می شود بیجهت نبود که گذرنامه زانوالژان «مردی بسیار خطرناک» معرفی می کرد.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

سال بسال، این جان، بیش از پیش، البته، با هستگی، اما بوضعی شوم، خشک شده بود. وقتی که قلب خشک شود، چشم نیز خشک میشود. هنگامی که از جبرگاه بیرون آمدن نوزده سال بود که یک قطره اشک نریخته بود.

-۸-

موج و ظلمت

مردی در دریا است!

چه اهمیت دارد! کشتی باز نمی‌ایستد. باد می‌وزد. آن‌کشتی تیره، راهی دارد که ناگزیر از پیمودن است. می‌گردد.

مرد ناپدید می‌گردد، سیس آشکار می‌شود، فرو می‌رود و باز بر سطح آب بالا می‌آید، کمک می‌طلبد، بازوهایش را باطراف باز میکند، کسی صدایش را نمی‌شنود؛ کشتی لرزان از طوفان، براه خود می‌رود، ملوانان، مسافران، مردی را که در حال غرق شدن است حتی نمی‌بینند؛ سربینوایش در عظمت امواج جزئیک نقطه نیست.

فریادهای یاس آمیزی در اعماق امواج می‌افکنند. چشم‌بسی است این بادبان‌که دور می‌شود! نگاهش میکند، هذیان زده نگاهش میکند. کشتی دور می‌شود، بیرنگ می‌شود، کوچکتر می‌گردد... اونیز هم‌اکنون آنجا بود، از کارگران کشتی بود، با دیگران روی عرشه می‌رفت و می‌آمد، سهمش را از تنفس و از آفتاب داشت، یک موجود زنده بود. اکنون مگر چه واقع شده است؟ نل‌زیده است، افتاده است، تمام شده است. در سینه آب غول‌پیکر گرفتار است. زیر پا چیزی جز فرار و انهدام ندارد.

امواج دریده و هراثش هراثش از وزش باد، بزشتی احاطه‌اش کرده‌اند، پیششهای گردابی بندرونش می‌کشند، همه پاره‌های آب پیرامون سرش متلاطمند، جماعتی بی‌سرو پا از امواج برویش تف می‌کنند، حفره‌هایی درهم و برهم نمی‌از هیکتش را می‌بلعند؛ هر دفعه که فرو می‌رود از خلال آب‌ها پز نگاه‌هایی مالا مال از تاریکی می‌بیند، هراس‌انگیز گیاهانی ناشناس می‌گیرندش، به پایش گره می‌خورند و سوی خود می‌کشاندش؛ احساس می‌کند که خود به غرقاب مبدل می‌شود، چیزی از کف می‌شود، امواج سوی یکدیگر پرت می‌کنند، تلخی مینوشد، اقیانوس دنی برای غرق‌کردنش حرص می‌زند، عظمت بی‌منتهی با جان‌کنندش بازی می‌کند، بنظر می‌رسد که همه این آب از کینه ساخته شده است. با اینهمه مبارزه می‌کند.

می‌کوشد تا از خود دفاع کند، می‌کوشد تا خود را نگاهدارد. تلاش می‌کند. شنای کند. او، این نیروی حقیر که هم‌اکنون تمام است با تمامی ناپذیر می‌جنگد.

پس کشتی کجاست؟ آنجاست. در ظلمات بیرنگه بزحمت می‌توانش دید. تندبادها می‌وزند؛ همه‌کنشهای دریا در مانده‌اش می‌کنند. چشم‌اش را بالای-برد و چیزی جز کبودی ابرها نمی‌بیند. با جان‌کندن، در پیشگاه جنون بی‌منتهی دریا حضور یافته است. این دیوانگی شکنجه‌اش میدهد. صداهایی غریب یگوش آدمی، می‌شنود که پنداری ازوراء نغم. و یا کسی نمیداند، از چه بیرون ترسناک فرا می‌آیند. پرنده‌گانی میان ابرها پز می‌زنند هم‌چنانکه فرشتگانی بر فراز نکبات بشری

در پروازنده، اما برای او چه می‌توانند کرد؟ - آن می‌پرد، می‌خواند، بال می‌زند، اما او خروش جان‌کنند برمی‌گردد.

احساس می‌کند که در یک آن، با این دو لایتنای، اقیانوس و آسمان، گفتن و دفن می‌شود؛ یکی گورش است و دیگری گفتنش.

پرده شب فرو می‌افتد، ساعت‌حاست که شنا می‌کند. قوایش بی‌پایان رسیده است؛ آن‌کشتی، آن شیئی دور دست که در آن، جمعی از آدمیان بودند محو شده است؛ او در مفاک مدیته شامگاهی تنها است، فرو می‌رود، خود را سیخ می‌کند، به خود می‌پیچد، زیر پایش غولان مبهم نامشهود را احساس می‌کند؛ صدای زنده.

دیگر آنجا موجود بشری نیست؛ خدا کجا است؟

صدا می‌زند، یک نفر! - یک نفر! - همچنان صدا می‌زند.

هیچ در افق نیست. هیچ در آسمان نیست.

از فضا، از موج، از گیاه بحری، از صخره، یاری می‌طلبید؛ همه چیز کر است. به طوفان ملتجی می‌شود، اما طوفان دل‌سخت، جز فرمان ابدیت را اطاعت نمی‌کند.

پیرامونش، تاریکی، مه غلیظه، تنهایی، ولوله طوفانی و بی‌تمیز، چین خوردگی بی‌منتهای آبهای وحشی. - درونش وحش و خستگی. - زیرش ورطه سقوط. - نقطه

اتکاء، هیچ. - بخیال ماجراهای ظلمانی جسد در تاریکی بیکران می‌افتد. سرمای بی‌پایان فلجش می‌کند. دستانش منقبض می‌شوند و بسته می‌شوند و عدم را می‌گیرند.

بادها، ابرها، گرد بادها، نفحات، ستارگان بی‌فایده؛ چه‌کنند؛ کسی که نومید است، خود را رها می‌کند، کسی که خسته است تن بمردن می‌دهد، می‌گذارد تا هر چه می‌شود بشود، می‌گذارد تا هر جا که می‌رود، برود، ترک مقاومت می‌گوید، و همان‌دم است

که تا ابد در لجات شوم نیستی می‌غلتد.

ای پیشرفت ظالمانه جمعیت‌های بشری! - ای فنا کننده آدمیان و جانها در راه پیش رفتنت! ای اقیانوس که هر آنچه بدست قانون فرو می‌افتد در تو می‌افتد!

ای نابودی شوم معاضدت‌ها! - ای مرگ اخلاقی!

دریا، آن ظلمت بیدادگر اجتماع است که اصول جزائی، عذاب دیدگان خود

را در آن می‌اندازد. دریا، همان بینوایی بی‌پایان است.

جاننی که در جریان این مفاک افتد می‌تواند به جسدی مبدل شود. چه کسی از

از نو، زنده‌اش خواهد کرد.

-۹-

زبان‌های تازه

هنگامی که ساعت بیرون آمدن از جبرگه‌ها فرا رسید، هنگامی که زنان و زنان باگوش خود این کلمه عجیب، «تو آزادی» را شنید، موقع در نظرش دور از حقیقت،

و باور فکردنی جلوه کرد. شاعری از يك نور تند، شاعری از نور واقعی زندگان، ناگهان در او نفوذ کرد. اما این شمع طولی نکشید که روبرو بیرنگی نهاد. ژانوالتران از تصور آزادی خیره شده بود. پنداشته بود که وارد زندگی نوینی خواهد شد. بزودی دید که يك آزادی که برای آن يك گذرنامه زرد می دهند چگونه چیزی است. و پیرامون آن، مرارت های بسیار احساس کرد. حساب کرده بود که پس اندازش طی مدت اقامتش در جبرگاه بایستی بصد هفتاد و يك فرانک بالغ شده باشد. افزودن این توضیح لازم است که ژانوالتران فراموش کرده بود که استراحت اجباری روزهای یکشنبه و اعیاد را که برای مدت نوزده سال تقریباً بیشتر و چهار فرانک از اجرتش میکاست در حسابش وارد کند. بهر حال این پس انداز در نتیجه بعضی عوارض محلی به صد و نه فرانک و پانزده شاهی تقلیل یافته بود که هنگام آزاد شدن از زندان بوی پرداخته شد.

از توضیحاتی که در این خصوص، بوی داده شد هیچ نفهمید، یقین کرد که زبان بر او وارد آورده اند. اصل کلمه را بگویم؛ یقین کرد که مالش را دزدیده اند. روز بعد از آزادی، در «گراس»، جلودریک کارخانه عطركشی از بهار نارنج، مردانی را دید که عدل هایی را از بارکش بزیر می آورند. پیش رفت، و آمادگی را برای خدمت اظهار داشت. کارفوری بود و او هم پذیرفته شد. بکار پرداخت. هوشیار و زورمند و چابک بود؛ به بهترین وضع که می توانست کار می کرد؛ رئیس راضی بنظر می رسید. هنگامی که کار می کرد ژاندارمی از آنجا گذشت؛ او را با دقت نگرست و او را قش را مطالبه کرد. ناچار بود گذرنامه زردش را نشان دهد. پس از آن ژانوالتران کارش را باز گرفت. اندکی پیش، از یکی از کارگران پرسیده بود که از این کار روزی چقدر عاید می شود. با جواب داده شده بود: «سی شاهی». عصر که در رسید او چون مجبور بود صبح روز بعد حرکت کند، نزد رئیس عطركشی رفت و خواهش کرد که کارمزدش را بدهند. رئیس يك کلمه هم بر زبان نیاورد، و پانزده شاهی بوی داد. ژانوالتران اعتراض کرد. بوی جواب داده شد: «این برای تو بس است!» پافشاری کرد؛ رئیس میان دو چشمش نگرست و بزبان محلی گفت:

- هلفدونی!^۱

اینجا نیز احساس کرد که حقش را دزدیده اند. هیئت اجتماع، دولت، باکم کردن پس اندازش دزدی بزرگی از او کرده بودند. اکنون نوبت فرد بود که دزدی کوچکی از او می کرد. آزادی از زندان، نجات نیست. از جبرگاه میتوان خارج شد اما از محکومیت نمی توان رست.

این بود آنچه در «گراس» بروی گذشت. در «دینی» هم دیده شد که چگونه مورد استقبال قرار گرفت.

۱- ترجمه تقریبی *gare le bloc* آرگوی محلی بمعنی زندان.

- ۱۰ -

مرد بیدار شده

پس، چون ساعت کلیسا، ساعت دوصبح را اعلام داشت ژانوالژان بیدارشد. چیزی که از خوابش برانگیخت این بود که تختخوابش بسیار خوب بود. نزدیک به بیست سال بود که اصلاً در یک بستر نخفته بود، و اکنون با آنکه جامه از تن بند نکرده بود، احساس امر، بسی تازه تر از آن بود که نتواند خوابش را برهم زند. بیش از چهار ساعت خوابیده بود. خستگی روزانه اش برطرف شده بود. عادت کرده بود که ساعات بسیار صرف استراحت نکند. چشم گشود و یک لحظه در تاریکی اطرافش را نگرست، سپس دیده فرو بست تا از نو بخواب رود.

هنگامی که بسی تأثرات گوناگون، روز را آشفته کرده اند، هنگامی که چیز-هایی خاطر را بخود مشغول می دارند، شخص می تواند بخواب رود، اما نمی تواند دوباره بخوابد. آمدن خواب از باز آمدنش آسانتر است. این بود آنچه برای ژان والژان پیش آمد. نتوانست پس از بیدار شدن بخوابد، و بتفکر پرداخت. در یکی از لحظاتی بود که افکاری که شخص در روح دارد متشوشند. در دماغش یک نوع رفت و آمد تاریک داشت. خاطرات قدیمش و خاطرات تازه اش درهم و برهم در آن موج می زدند، مبهماً بهم برمی خوردند، اشکال خود را از دست میدادند، بی اندازه بزرگ می شدند و ناگهان مثل اینکه در آب گل آلود و متلاطمی افتاده اند معدوم می گردیدند. افکار بیشمار بوی روی آور می شدند، اما یک فکر بود که پیوسته خود را نشان می داد و دیگر افکارش را می راند. این فکر را ما هم اکنون می-گوییم؛ شش دست ظرف نقره و قاشق بزرگ را که مادام ما گلوار روی میز گذارده بود دیده بود.

این شش دست غذاخوری نقره، و سوسه اش می کردند. - همه آنها بودند. - در چند قسمی. - در لحظه ای که از اتاق مجاور، برای آمدن باین اتاق می گذشت خدمتکار پیر ظرفها را در گنجه کوچکی که بالای تختخواب اسقف جای داشت می گذاشت. - این گنجه را بخوبی دیده بود. - از طرف سفره خانه که وارد می شدی طرف دست راست. - همه ضخیم بودند. - نقره ها کارقدیم بودند. - با قاشق بزرگ ممکن بود لااقل دوپست فرانک عاید دارند. - دوبرابر میلیتی که طی نوزده سال بدست آورده بود. - بداست است که اگر اداره از پس اندازه اش نذردیده بود بیش از اینها می شد. یکساعت تمام، روحش در نوسانانی که کشمکش نیز با آنها آمیخته بود. زیر و بالا شد. زنگ ساعت سه زده شد. چشمانش را بازگشود، بتندی بر بستر نشست، دست پیش برد و توپره پشتیش را که کنار خوابگاه انداخته بود برگرفت. آنگاه پاهایش

را از تختخواب بیابین آویخت و کف پا بر زمین نهاد. خود را روی تختخواب نشسته دید، تقریباً بی آنکه خود بداند که چگونه چنین شده است.

مدتی قوطور در خیال مانند با آن وضع که اگر کسی در آن موقع میدیدش که در خانه‌یی غرقه در خواب بتهنهایی بیدار شده و در تاریکی نشسته است شامتی احساس میکرد. ناگهان خم شد، کفشایش را بیرون آورد و بملایمت روی حصیری که نزدیک تختخواب بود گذاشت، سپس حالت تخیلش را بازگرفت و بازبیر حرکت ماند. در خلال این تصورات نفرت انگیز، اندیشه‌هایی که هم اکنون نشان دادیم بی‌هیچ درنگی منرش را تکان میدادند، درون میشدند، بیرون می‌رفتند، باز بیرون می‌آمدند، یک نوع سنگینی و فشار بر روی مینهادند؛ از این گذشته، بی آنکه بداند چرا و با سماجت دور از اراده‌یی که خاصه تخیل است ب فکر یکی از جبر کران موسوم به «بروه» می‌افتاد که در جبرگاه شناخته بودش و شلوار او جن با یک لنگه بند شلوار کشفای پنهانی نگاهداشته شده بود. نقش شطرنجی این بندشلوار پیوسته به ذهنش بازمی‌آمد. در همین حال می‌ماند و شاید تا طلوع آفتاب از این تخیلات بی‌پایان بیرون نمی‌آمد، اگر در این موقع صدای زنگ ساعت به گوش نمی‌رسید. این زنگ ربع ساعت یا نیمساعت بعد از سه را اعلام میداشت. مثل این بود که این زنگ به وی می‌گوید، برویم!

برخاست و راست ایستاد؛ بازم لحظه‌یی متردد ماند، و گوش داد؛ همه چیز در خانه ساکت بود؛ آنگاه مستقیماً و با قدمهای کوچک سوی پنجره که کمابیش میدیدش رفت. شب چندان تاریک نبود؛ ماه تمامی بود که ابرهای پهنآوری، رانده شده بنست باد، بر سرش میدویدند. این در خارج، تاریکی و روشنایی متناوبی بوجود می‌آورد، ماه را گاه پنهان و گاه آشکار میکرد. و بداخل یک نوع روشنایی شفقی میبخشید. این شفق، کافی برای راهنمایی شخص، نوبت به نوبت قطع شده بدلیل عبور ابر، شبیه به روشنایی بیفروغی بود که از روزنه بادگیری که جلودهانه‌اش راهگذران دررفت و آمد باشند بیرون سردابی تابد. ژان و الژان چون جلو پنجره رسید آنرا امتحان کرد. میله‌های آهنین نداشت، روبرغ بازمیشد و به رسم آن ناحیه، فقط باکشوکوچکی بسته میشد. پنجره را باز کرد، اما چون هوایی سرد و زنده به تندی بیرون اتاق آمد همانند آن را فرو بست. باغ را با آن نگاه دقیق که بیش از آنکه بنگرند مطالعه میکند نگرست. این باغ بادبووار سفید کوناهی محصور بود که بالا رفتن از آن آسان بود. ته باغ، سمت دیگر دیوار، سرهای درختانی را دید که فواصل مساوی باهم داشتند و این نشان میداد که این دیوار، باغ را از یک خیابان یا کوچه درختکاری شده جدا میکند.

چون این نگاه را به بیرون انداخت، مانند مردی مصمم تکانی بخود داد، سوی خوابگاهش رفت، توپره پشتیش را برداشت، در آن جستجویی کرد، چیزی از آن بیرون کشید و روی تختخواب نهاد، کفشایش را در یکی از جیبهایش گذاشت، سر توپره را فرو بست و آنرا بر شانه‌های خود پار کرد، کاسکتش را بر سر نهاد و آفتاب گردان آنرا تا روی چشمانش پایین آورد، با دست مالیدن به اطراف چوبدستیش را جمت، پیش رفت و آن را کنار پنجره جای داد، آنگاه سوی تختخواب برگشت و با

عزم جزم چیزی را که روی آن نهاده بود برگرفت. این شلهت بیک میلفکوتاه آهنی داشت و یکی از دوسرش مانند فوک نیزه تیز شده بود. در تار یکی، تشخیص اینکه این آلت آهنین برای چه کار ساخته شده است دشوار بود. شاید یک اهرم بود، شاید یک چماق بود. اگر روز میبود بخوبی تشخیص داده میشد که این، چیز دیگری جز یک شمعدان معدنی نیست. گاه اتفاق می افتاد که محکوم شدگان به اعمال شاقه را به استخراج سنگ از تپه های مرتفع اطراف «تولون» امید داشتند، و امید نبود که این محکومان چیزی از افزار کار معدنیان باخود داشته باشند. شمعدانهای معدنیان از پاره آهنی ضخیم و شبیه به میله ساخته شده است، بیک سرش که بزرگ و حفره دار است شمع نصب میشود و سر دیگرش به نوک تیزی منتهی میشود که برای فرو بردن در زمین معدن بکار میرود. زن و الژان این شمعدان را بدست راست گرفت، نفسش را حبس کرد، قدم باعلامت بر زمین نهاد و سوی در اتاق مجاور، اتاق اسقف، چنانکه میدانیم، رفت. چون به این در رسید، نیمه بازش یافت، اسقف آنرا هیچ نبسته بود.

-۱۱-

چله میگذرد

زان و الژان گوش فرا داد. هیچ صدا نبود. در را فشار داد. آنرا بانوک انگشت، به آهستگی، باعلامت دزدانه واضطراب آلود گریه بی که میخواهد بندون رود جلو راند. در اتاق، تسلیم این فشار شد، و حرکتی ناپیدنی و بیصدا کرد که وسعتی به گشادگیش بخشید. یک لحظه منتظر ماند، سپس فشار دیگری با تهور بیشتر به در داد. در، همچنان بیصدا باز میشد. اکنون دیگر گشادگی کافی برای آن بود که او بتواند عبور کند. اما نزدیک در، میز کوچکی بود که بادر، زاویه مزاحمی تشکیل میداد و راه را میبست. زن و الژان این اشکال را دریافت. لازم بود که به هر قیمت شنه است گشادگی بازم وسیعتر شود. تصمیم را گرفت و در را با ردیگر با شهادت، بیش از دو دفعه نخست پیش راند. ایندفعه یک لولای روغن نخورد، ناگهان صدایی درشت و ممتد در این تاریکی پراکند. زن و الژان لرزید صدای این لولا، با تابندگی و محافظتی که گفتی از صور اسرافیل است، در گوشش غلغله انداخت. در تزیید و همی دقیقه نخست صدا، تقریباً چنین پنداشت که این لولا ناگهان به حرکت آمده و حیاتی هولناک گرفته و مانند سگی برای آگاه ساختن همه عالم و بیدار

گردان تشخیص بیارس کردن پرداخته است.

ایستاد، لرزان و جهت زده ماند، و از نوک پنجه‌ها روی پاشنه‌ها افتاد. می‌شنید که خراپش در حقیقه‌ها مانند دوپتک آهنگری می‌کوبند، و بگماتش رسید که نفس از سینه‌ای جدایی جلدی بیرون می‌آید که از غاری خارج شود. در نظرش محال مینمود که غریب و وحشتناک این لولای خشمگین همه‌خانه را مانند تکان شدید یک زلزله نلرزاند. باشد؛ در که بدست او پیش رانده شده بود آذیر کشیده و همه را صدا زده بود. هماندم کشیش پیر از جا بر می‌خاست، دوپیرزن بیدار می‌خندند، فریاد بر می‌آوردند، مردم بکمک می‌آمدند. پیش از یک ربع ساعت غلغله در شهر می‌پیچید و زاندا امری به حرکت در می‌آمد. یک لحظه یقین کرد که ناپود شده است.

همانجا که ایستاده بود، متحجر چون مجسمه‌یی از نمک، جرأت نورزید حرکتی کند.

چند دقیقه گذشت. در اتاق کله‌لا باز شده بود. جرأتی بخود داد و بدرون تگریست. آنجا هیچ چیز تکان نخورده بود. گوش فرا داد. هیچ چیز در خانه حرکت نمی‌کرد. صدای لولای رنگ زده، کسی را بیدار نکرده بود.

این نخستین خطر گذشته بود، اما او هنوز خلیجان سهمگینی در دل داشت. با اینهمه پا پس نکشید. هنگامی هم که خود را ناپود شده انگاشته بود پاپس نکشیده بود. در هیچ فکر نبود جز آنکه کار را زود به انجام رساند. قدمی برداشت و داخل اتاق شد.

این اتاق در آرامش کلملی بود. در آن، اشکال درهم و مبهمی اینجا و آنجا تشخیص داده می‌خندند که در روشنایی عبارت بودند از اوراق پراکنده بربک میز، جزوات باز، مجلدات دسته شده بربک چهارپایه، یک صندلی دسته دار و بر آن مقداری لباس، و یک صندلی مخصوص دعا، اما در آن ساعت چیزی جز گوشه‌های ظلمانی و نقاط سفید رنگ نبودند. زان والزان با احتیاط پیش رفت، با احتراز از برخوردن به افاته... از ته اتاق صدای تنفس منظم و آرام اسقف را که در خواب بود می‌شنید.

ناگهان ایستاد. نزدیک تخت خواب بود؛ زود تر از آنکه خود گمان داشت به آن رسیده بود.

طبیعت، گاه آفارش را، و تماشاگاههایش را با یک نوع موقع شناسی مبهم و ماهرانه با کارهای ما مخلوط می‌کند که گویی می‌خواهد بتفکر وادارمان. تقریباً از نیمساعت پیش ابر بزرگی آسمان را می‌پوشاند... در آن لحظه که زان والزان رو در روی تخت ایستاد این ابر مثل آنکه تمدنی دارد پاره شد، و یک شعاع ماه از شیشه‌های پنجره گذشت، پیش آمد و ناگهان چهره پریده رنگ اسقف را روشن ساخت. وی آرام می‌خفت. بدلیل سردی شبها در نواحی مجاور آلپ سفلی، در بسترش تقریباً ملبس به لباسی از پشم خرمایی رنگ بود که بازوهایش را قلمچ دست می‌پوشاند. سرش روی بالنی سرتگون شده بود بوضعی که پنداشتی تسلیم استراحت شده است. دستش را که انگشتری خاص ریاست روحانی بربکی از انگشتان آن می‌برخشد، همان دست پاک را که چه بسا اعمال خوب و افعال مقدس از آن ناشی شده بود، بیرون

ازبستر آویخته بود. همه چهره‌اش را مخلوطی از رضا و امید، و سعادت روشن می‌ساخت. این از يك تبسم بیشتر، و تقریباً به منزله يك تلالؤ بود. برپیشانیش انعکاس وصف نایذیرنوری را که دیده نمیشد درخشان داشت. جان راستکاران هنگام خواب، در آسمانی اسرارآمیز سیر میکنند.

شعاعی از این آسمان بر اسقف تابیده بود.

این، در همان حال، يك شفافی نورافشان نور، زیرا که این آسمان در نهادش قرار داشت. این آسمان، وجدان او بود.

آندم که شعاع ماه وارد اتاق شد و با اصطلاح بر فراز این روشنایی درونی قرار گرفت، اسقف خفته مثل این بود که در يك شعشع جلال جلوه‌گر شد. اما با اینهمه جلوه‌گری باز هم آرام ماند و پوشیده در حجایی از يك نیمه روشنایی وصف نایذیر. — این ماه آسمانی، این طبیعت ساکن، این باغ که اندک لرزشی هم نداشت، این خانه که چنین آرام بود، این ساعت، این دم، این سکوت، نمیدانم چه حشمت، و چه رازناگفتنی بر استراحت شایان ستایش این خردمند میافزود و این موهای سپید را، این چشمان بسته را، این چهره را که هر چه داشت امید و اعتماد بود، این سر پیرانه و این خواب کودکانه را چه هاله مفخم و مصفا فرا میگرفت.

در این مرد، که بی آنکه خود بداند، تا این پایه محتشم بود، تقریباً چیزی از الوهیت وجود داشت.

اما ژان و الژان در تاریکی بود، شمع‌دان آهنینش بدست، ایستاده، بی — حرکت، هراسان از پیر مرد نورانی. هرگز چیزی از اینگونه ندیده بود. این اعتماد، هراسانش می‌ساخت. عالم اخلاق نمایشی از این بزرگتر ندارد؛ يك وجدان مغشوش و مضطرب، رسیده به کناره يك عمل زشت و غوطه ور در تماشای خواب يك مرد درست.

این خواب، در این تنهایی، و با همسایه‌یی چون او، رفعتی داشت که او همبها اما بوضعی مقاومت نایذیر احساس میکرد.

هیچکس نمی‌توانست چیزی را که بر او می‌گنشت بازگوید؛ خودش هم نمیتوانست؛ کسی که بخواهد برای بی‌بردن به آن آزمایشی کند باید که تندترین چیزی را در حضور آرامترین چیز تصور کند. بر چهره‌اش نیز ممکن نبود کسی بتواند چیزی را با اطمینان تشخیص دهد. يك نوع حیرت سبعانه بود. فقط نگاه میکرد، همین ویس... اما فکرش چه بود. حس زدن آن امکان نمی‌داشت. چیزی که محقق بود این است که منقلب و پریشان بود. اما این انقلاب از چه قبیل بود؟

چشمش از پیر مرد باز گرفته نمیشد. یگانه چیزی که آشکارا از وضعتش و از قیافه‌اش مشهود بود يك بی‌ارادگی غریب بود. میتوان گفت که میان دو ورطه، متردد بود، ورطه‌یی که شخص در آن نابود می‌شود، و ورطه‌یی که شخص در آن نجات می‌یابد. بنظر میرسد که حاضر است یا این جمجمه را بشکند و یا این دست را ببوسد.

پس از چند لحظه، بازوی چپش به آهستگی سوی پیشانی‌ش بالا رفت، و کلاهش را برداشت، سپس دستش با همان آهستگی پایین افتاد، و ژان و الژان، تماشایش را باز گرفت، کلاهش بنمست چپش، چماقش بدست راست، موهایش راست ایستاده

برسرو حشانه اش.

اسقف همچنان خفته بود، در آرامشی عمیق، زیرا این نگاه هولناک، يك شمع ماه، روی بخاری، مبهماً مجسمهٔ مصلوب مسیح را نمایان میساخت که پنداشتی بازوانش را بر آن هردو گشوده است، بادعای خیری برای یکی، و بخشایشی برای دیگری.

ناگهان زان و الزان کلاهش را باز بر پیشانی نهاد؛ سپس بستندی راه افتاد، در طول تخت خواب، بی آنکه دیگر اسقف را نگاه کند، مستقیم سوی گنجینهٔ دیواری که بالای تخت خواب نمایان بود؛ شمعدان آهنین را بالا برد، مثل اینکه میخواهد بوسیلهٔ نوك تیز آن، قفل را بشکند؛ کلید روی قفل بود؛ آنرا باز کرد؛ اولین چیز که در نظرش آشکار شد زنبیل حاوی نقره ها بود؛ آنرا برداشت؛ با قدمهای بلند، بی احتیاط و بی آنکه بصدا اعتناء کند طول اتاق را پیمود، پدور رسید. به نمازخانه برگشت، پنجره را گشود، چوب دستیش را برداشت، با يك قدم بلند از دیوارهٔ زیر پنجره پایین آمد، ظروف نقره را در توبره اش جای داد، زنبیل را انداخت، از باغ عبور کرد، از بالای دیوار مانند يك ببر جهت وگریخت.

-۱۲-

اسقف کار می کند

روز بعد، هنگام طلوع آفتاب، عالیجناب بینونو در باغش گردش میکرد. مادام ماگلوار که زنبیل ظروف نقره را در گنجینه ندیده بود، سراسیمه سوی او دوید و باهیجان گفت:

- عالیجناب، عالیجناب! جناب عظمت مآب شما میدانند زنبیل ظروف نقره کجاست؟

اسقف گفت: آری؛

مادام ماگلوار گفت: الهی شکر! من نمیدانستم چه بهروزش آمده است. اسقف اندکی پیش زنبیل خالی را در يك حاشیهٔ باغچه یافته بود؛ آنرا به مادام ماگلوار تقدیم کرد و گفت:

- اینست.

مادام ماگلوار گفت: خوب؛ هیچ چیز قوش نیست! نقره ها؟

اسقف گفت: آه! پس دل واپسی شما بخاطر نقره ها است؟ - نمیدانم کجاست.

مادام ماگلوار صدا بلند کرد و گفت: یا ارحم الراحمین! دزدیده شده... همان

مرد دیشمی همه را دزدیده...!

در يك چشم برهم زدن، و با همه سرعتی که چابکی پیرانه اش اجازه میداد، به نمازخانه دوید، وارد خوابگاه شد، از آنجا به اتاق خواب اسقف رفت، يك دفعهٔ دیگر

گنجۀ دیواری را نگرست و وزد اسقف بازگشت.
اسقف تازه خم شده بود و یک گل قاشقی گیون^۱ را که زنبیل با افتادن در
حاشیه خردش کرده بود واری می‌کرد و باتأثر آه میکشید. بفریاد مادام ماگلووار
سر برداشت... پیرزن میگفت:

- عالیجناب، این مرد رفته! نقره‌ها دزدیده شده!
در همان حال که این فریاد حیرت را برآورد. نگاهش به کنج دیوار باغ افتاد
که آثار بالا رفتن، از آن نمایان بود. شیروانی سردیوار کنده شده بود.
به اسقف گفت: نگاه کنید! از آنجا رفته. بکوچه «کوشفیله» جسته آه. خدا
خدا لعنتش کند! نقره‌ها مان را دزدید!

اسقف یک لحظه ساکت ماند. سپس چشمانش را که به نگاهی جدی آراسته
بود تمام گشود و با ملایمت به مادام ماگلووار گفت:
- اولاً مگر این نقره‌ها مال ما بود؟

مادام ماگلووار میبوت ماند. باز هم سکوتی برقرار شد، سپس اسقف گفت:
- مادام ماگلووار، من بطناً مدت درازی این نقره‌ها را نگاهداشتم. اینها مال
فرا بود. مگر این مرد چه بود؟ محققاً یک فقیر.

مادام ماگلووار گفت: چه حیف ای خدا! این نه برای من است، نه برای
ماداموازل. برای ما فرق نمی‌کند. اما برای عالیجناب اهمیت دارد. عالیجناب حالا
درجه فذا میخورند؟

اسقف باوضعی تعجب آمیز نگاهش کرد و گفت:

- آه، مگر ظروف قلمی نیست؟

مادام ماگلووار شانه بالا انداخت و گفت:

- قلع بوی بدی دارد.

اسقف گفت: پس ظروف آهنی.

مادام ماگلووار اخم زباننداری کرد و گفت:

- آهن هم مزۀ بدی دارد.

اسقف گفت: خوب. در ظرف‌های چوبین.

چند لحظه بعد، اسقف جلو همان میز که شب گذشته ژان والژان، کنارش
نشسته بود چاشت می‌خورد. در حال غذا خوردن، عالیجناب بین‌ونو، با مسرت به خواهرش
(که قبلاً چیزی درخصوص گم شدن ظروف پرزبان نیاورده بود و اینجا هم چیزی
نمیگفت) و نیز به مادام ماگلووار که غرولندی بیصدا داشت خاطر نشان می‌کرد که برای
خیساندن یک تکه نان در ظرف شیر هیچ حاجت به قاشق و جنگال نیست حتی به قاشق
و جنگال چوبین.

مادام ماگلووار هنگامی که میرفت و می‌آمد با خود میگفت:

- واقعاً چه فکرها! پذیرفتن مردی مثل این! و او را نزدیک بخود منزل

۱- Guillon شهر کوچکی است در قسمت «بن» فرانسه؛ و شاید گل مزبور در

آن نقطه خوب پرورش مییافته است.

دادن! باز هم چقدر جای خوشوقتی است که جز دزدی کاری نکرده است! آه، خداوند! فکرش هم آدم را میلرزاند.

هنگامی که برادر و خواهر میخواستند از سر میز غذا برخیزند، در کوچه صدا کرد.
اسقف گفت: بفرمایید.

در باز شد، گروهی غریب و خشن بر آستانه در آشکار شد. سه مرد مسلح گریبان یک مرد چهارمین را گرفته بودند. آن سه مرد از ژاندارمها بودند. دیگری ژانوالژان بود.

یک سرجوخه ژاندارمری که ظاهراً راهبر این دسته بود، نزدیک در ایستاده بود. وی داخل شد و سوی اسقف آمد. باسلام نظامی.
گفت: عالیجناب...

بهمحض شنیدن این کلمه، ژانوالژان که محزون بود و سرافکننده بنظر میرسید باوضعی بهت آلود سر برداشت و زیر لب گفت:
- عالیجناب؟- پس این «خوری» نیست...

یکی از ژاندارمها گفت: ساکت، این عالیجناب اسقف است!
در آن دم عالیجناب بین و نو بامنتها سرعتی که سن زیادش اجازه میداد نزدیک شد، ژانوالژان را نگریستن گرفت و گفت:

- آه! آمدید؛ از دیدن تنان بسیار خوشحالم. خوب. اما راستی! من שמعدانها را هم که بشما داده بودم؛ اینها هم مثل چیزهای دیگر از نقره‌اند و شما میتوانید با فروختنشان دست کم دو یست فرانک بدست آورید. چرا آنها را با ظروف نقره‌تان نبردید؟

ژانوالژان چشمانش را گشود و اسقف شایان تقدیس را باوضعی که هیچ بیان آدمی قادر به تشریح آن نیست نگریست.
سرجوخه ژاندارمری گفت:

- عالیجناب! پس این مرد راست میگفته است؛ ما در راه به او برخوردیم. راه رفتنش شبیه به کسی بود که در حال فرار باشد. دستگیرش کردیم تا ببینیم. دیدیم که این نقره‌ها را با خود دارد...

اسقف کلام او را قطع کرد و گفت: و شما گفت که این ظروف را یک پیرمرد کشیش که او شب را در خانه‌اش بیتوته کرده به او بخشیده است؛ ملتفتم که چه شده. و شما آوردیدش اینجا؟ این یک اهانت است.

سرجوخه گفت: پس میتوانیم ولش کنیم برود؟

اسقف جواب داد: بی‌شبهه.

ژاندارمها ژانوالژان را رها کردند و او به قهقرا رفت.

آنگاه با صدایی تقریباً ادا نشده و مثل اینکه در خواب حرف میزند گفت:

- آیا راست است که ولم میکنند؟

ژاندارمری به وی گفت: آری ولت میکنند؛ مگر نشنیدی عالیجناب چه فرمودند؟ اسقف گفت: دوست من، قبل از آنکه برسوید؛ שמعدانها تنان را هم که



دوست من اینهم شمعان‌ها قان، بگیرید

اینجاست، ببرید.

پنای بخاری رفت، دو شمعدان نقره را برداشت، برای ژان والژان آورد و به وی گفت:

- اینهم شمعدانهاتان، بگیرید.

دو پیرزن نگاهش میکردند بی آنکه کلمه‌ی سر زبان آورند و بی آنکه اندک حرکتی یا نگاهی کنند که مایهٔ آشفته‌گی خاطر اسقف شود.

ژان والژان با همه اعضایش هیلرزید. بی اراده و با سرگشتگی، شمعدانها را گرفت.

اسقف گفت، اکنون دوست عزیزم، سلامت بروید. راستی هر وقت که باینجا باز آمدید لازم نیست از باغ عبور کنید. همیشه میتوانید از در کوچه وارد شوید و بیرون روید. این در روز و شب جز با گیره بسته نیست.

سپس رو به زاندارها کرد و گفت:

- آقایان، شما میتوانید برگردید.

زاندارها، دور شدند.

ژان والژان شباهت به شخصی داشت که در حال مدهوش شدن باشد.

اسقف به وی نزدیک شد و با صدای آهسته گفت:

- فراموش نکنید، هرگز فراموش نکنید که بمن وعده داده‌اید این نقره‌ها را در آن راه صرف کنید که مرد با شرفی شوید.

ژان والژان که هیچ بیاد نداشت که وعده‌ی داده باشد، ساکت ماند. اسقف هنگام تلفظ این کلمات، روی هر کلمه تکیه کرده بود. آنگاه با بهت گفت:

- ژان والژان، برادر من، شما از این پس دیگر به «بدی» تعلق ندارید، بلکه متعلق به خوبی هستید. این جان‌شمار است که من از شما میخرم، از افکار سیاه و از جوهر هلاکت می‌دهانم و به خدا تقدیمش میکنم.

-۱۳-

پتی ژروه

ژان والژان از شهر بیرون رفت مثل اینکه میگریزد. با شتاب بسیار به راه پیمودن در صحراها پرداخت، با پیش گرفتن هر جاده یا کوره راه که پیش پایش میرسید، بی آنکه دریابد که هر دم، راهی را که رفته است باز میگردد. همه ساعات پیش از ظهر را همچنان سرگردان بود، بی آنکه چیزی بخورد یا احساس گرسنگی کند. در فشار ازدحامی از تأثرات جدید قرار گرفته بود. یک نوع خشم در خود احساس میکرد؛ نمیدانست نسبت به چه کسی. نمیتوانست بگوید که دست رافت بر سرش کشیده یا تحقیرش کرده‌اند. گاه رفت غریبی بر او دست میداد که با آن نبرد میکرد و گران‌جانی بیست

سال اخیرش را مقابل آن مینهاد. این حالت خسته‌اش میکرد. با اضطراب میدید که آن آرامش مخوف که ناسزاواری بدبختیش به‌وی پخشیده بود در دروتش متزلزل میشود. از خود میپرسید؛ چه چیز جای آنرا خواهد گرفت؟ گاه واقفاً ترجیح میداد که در زندان با زنداندارها میبود و اینگونه حوادث بروی نمیکشید؛ اگر چنین میبود کمتر پریشان میشد. هرچند که فصل تاحدی گذشته بود هنوز اینجا و آنجا در چپرهای چند گل دیر رس بود که عطرشان هنگام عبور خاطرات شیرین زمان کودکی را بیادش باز می‌آورد. این خاطرات تقریباً برای او تحمل ناپذیر بودند از بس طولانی بود مدتی که دروی پدیدار نشده بودند.

افکار وصف ناپذیری همه روز، بدینگونه در مغزش انباشته شد. هنگامی که آفتاب سوی مغرب فرود می‌آید، وسایه کوچک‌ترین سنگریزه را روی زمین دراز میکرد، زان‌والزان پشت بیشه‌ی دریک دشت وسیع مطلقاً بایر نشسته بود. زیر آفتاب چیزی جز کوهستان آلپ دیده نمیشد. ستار ناقوس کلیسای یک قریه هم که باین محل دور یانزدیک باشد، بنظر نمیرسید. زان‌والزان تقریباً در سه فرسخی شهر «دینزی» بود. راه باریکی که از وسط این دشت می‌گذشت در چند قسمی بیشه امتداد داشت.

در خلال این تفکر که درموجش نمایاندن لباس پاراش در نظر هر بیننده سهم کمی نداشت صدایی مسرت آمیز بگوشش رسید.

سرگرداند و درجاده باریک، یک ده‌ساله کودک «ساوایی» دید که می‌آمد و می‌خواند، ساز چرخیش آویخته به پهلو، جمبه دست فروشیش بر پشت، یکی از آن بچه‌های بی‌آزار و با نفاطکه از ناحیه‌ی بناحیه دیگر می‌روند و زانوهاشان از سوراخهای شلوارشان نمایان است.

کودک، همچنانکه میخواند، گاه بگاہ از رفتن باز می‌ایستاد و با چند سکه پول که در دست داشت و شاید همه مکنش بود مهره بازی میکرد. بین این سکه‌ها یک سکه چهل شاهی بود.

بچه بی‌آنکه زان‌والزان را ببیند کنار بیشه ایستاد و پشت پولش را که تا آن دم مکرر همه را بالا ریخته و ماهرانه با پشت دستش گرفته بود باردیگر بالا ریخت. این دفعه سکه چهل شاهی از دستش گریخت، روی زمین کنار بیشه غلتید و جلو زان‌والزان بی‌حرکت ماند.

زان‌والزان پایش را روی آن نهاد.

اما بچه پولش را با نگاه دنبال کرده، و او را دیده بود.

هیچ متمجب نشد و مستقیماً سوی او آمد.

این، محلی کاملاً خلوت بود. تا دورترین نقطه که چشم کار میکرد در جلگه و درجاده کسی دیده نمیشد. صدایی جز بانگ ضعیف یک دسته پرندگان مسافر که در ارتفاع بسیار در آسمان پرواز میکردند و مانند لکه ابری بنظر میرسیدند بگوش

۱ - vieille یک نوع آلت موسیقی سیمی که با یک چرخ و یک دستگیره بحرکت می‌آید و صدا میکند.

نمی‌آمد. کودک پشت به آفتاب داشت که ایاف طلا می‌ان موهای او می‌گذشت و چهره و حشایشهٔ زان و الزان را با روشنایی خون‌آلودی ارغوانی می‌ساخت.

کودک ساوویبی با اعتماد کودکانه‌یی که مرکب از جهل و بی‌گناهی است گفت:
- پولم؟

زان و الزان گفت، اسمت چیه؟

جواب‌داد، پتی ژروه، آقا!

زان و الزان گفت، برو!

بچه دوباره گفت، آقا پولمو پس بدین.

زان و الزان سر پایین انداخت و جواب نداد.

بچه بازگفت، پولم آقا!

چشم زان و الزان خیره بر زمین دوخته شده بود.

بچه فریاد زنان گفت، پولم! پول سفیدم! نقره‌ام!

بنظر میرسد که زان و الزان اصلاً نشنیده است. کودک گریبان نیم تنهٔ او را گرفت و تکانش داد. در همان حال تلاش میکرد تا کفش درشت نعل‌دار او را از روی گنج خود بر طرف سازد.

- پولمو می‌خوام! سکهٔ چهل شاهیمو.

بچه گریه میکرد. سر زان و الزان بلند شد. همچنان نشسته بود. چشمانش منقوش بود. با یک نوع حیرت زدگی کودک را ورنه‌انداز کرد. سپس دست بطرف چوبدستی‌ش دراز کرد و با صدای مخوفی گفت، این کیه دیگه؟

کودک گفت، منم آقا! پتی ژروه! منم! من! بی‌رحمت چهل شاهیمو مرحمت

کنین! بی‌رحمت پاتونو وردارین!

سپس با آنکه بسیار کوچک بود غضبناک شد، تقریباً وضعی تهدیدآمیز بخود گرفت و گفت،

- اوه! پاتونو ور میدارین یانه! یا الله زود باشین، پاتونو وردارین!

زان و الزان گفت، ها... هنوز تو اینجایی؟

و همچنانکه پا بر پول نقره داشت، بتندی برخاست، راست ایستاد و گفت،

- قرار میکنی یانه!

طفل، وحشت زده نگاهش کرد، سپس سر تا پا بلرزه درآمد، سپس از چند لحظه حیرت، پا برآورد، بی‌آنکه جرأت کند پشت سرش را بشکند، یا فریادی برآورد. با اینهمه پس از بی‌موردن مسافتی تنگی نفس و آداش کرد که باز ایستد. زان و الزان در خلال تخیلاتش صدای نالهٔ او را شنید.

پس از چند لحظه بچه ناپدید شده بود.

آفتاب غروب کرده بود.

اطراف زان و الزان را ظلمت فراگرفت. در همه این روزچیزی نخورده بود؛

تب نیز داشت.



فرارمی گسریه ۱۴۱

از هنگامی که بچه فرار کرد ژانوالزان سر یا ایستاده و تنبیری در وضع نداده بود. نفس کشیدنش، سینه‌اش را بفواصل طویل و نامساوی، بالا می‌آورد. نگاهش به ده یا دوازده قسمی پیش رویش خیره شده بود و بنظر میرسید که با دقتی بی‌پایان در شکل يك تکه چینی شکسته آبی رنگ که میان علفها افتاده بود مطالعه میکند. ناگهان لرزید؛ سرمای شامگاه را احساس کرده بود.

کلاهش را روی پیشانی محکم کرد، بی‌اراده به پیش کشیدن و بستن تکمه‌های نیم‌تنه‌اش کوشید، قسمی پیش رفت، و خم شد تا چوبدستیش را از زمین بردارد. هماندم سکه چهل‌شاهی را دید که زیر پایش تانیمه در خاک فرورفته بود و میان سنگریزه‌ها می‌درخشید.

این، در وی اثری مانند يك لرزش کهر بایی بخشید. زیر لب گفت، این چیست؟ سه قدم بقیه‌را رفت. سپس ایستاد، بی‌آنکه بتواند نگاه از نقطه‌یی که يك لحظه پیش پایش بر آن فشرده می‌شد بردارد. پنداشتی که این شیئی که در تاریکی می‌درخشید، چشم گشوده‌یی است که بر او خیره شده است.

پس از چند دقیقه، خود را با تشنج سوی سکه نقره انداخت، آنرا برداشت و در حالیکه قد راست می‌کرد در جلگه، نقاط دور را نگرستن گرفت، هم در آن حال نگاهش را بهمه نقاط افق افکند، ایستاده و لرزان، مانند جانور وحشت زده‌یی که در جستجوی پناهگاهی باشد.

چیزی ندید. شب شده بود، جلگه سرد و تیره بود، پاره‌های درشت و بنفشی مه در روشنایی شفقی صعود میکردند.

ژان والزان بخود گفت: آه!

و بیدرتگی جهتی را پیش گرفت، و از سمتی که کودک ناپدید شده بود شتابان راه افتاد. پس از آنکه صد قسمی رفت ایستاد، نگاه کرد، و چیزی ندید.

آنگاه با همه نیرویش فریاد بر آورد: پتی ژروه! پتی ژروه!

ساکت شد و منتظر ماند:

هیچ صدا به وی جواب نداد.

صحرا، خلوت و حزن آلود بود. وی در فضای بی‌کمران محصور بود. پیرامونش هیچ نبود جز ظلمتی که نگاهش در آن گم میشد و سکوتی که صدایش در آن گم میشد. نسیمی بیخ زده میوزید و به اشیائی که پیرامون ژانوالزان بودند يك نوع حرکت میبخشید. نهال‌های کوچک، بازوان لاغر شان را با خمشی باور نکردنی حرکت میدادند. مثل این بود که کسی را تهدید و تعاقب میکنند.

باز بر راه رفتن پرداخت، سپس پا بندوبند گنارد، و گاه بگاہ می‌ایستاد و در آن بیابان خلوت با محو قریب و غم آلودترین صدایی که میتوان شنید فریاد میزد:

پتی ژروه! پتی ژروه!

محققاً کودک، اگر این صدا را میشنید، بوحشت دچار میشد و از نشان دادن خود احتراز می‌جست. اما بی‌شک در آن موقع کودک، بسیار دور شده بود.

با کشتی مصادف شد که بر آسبی سوار بود. سوی او رفت و گفت:

آقای خوری! کودکی در راه ندیدید؟

کشیش گفت، نه!

- طفلی که نامش پتی ژروه بود؟

- من هیچکس را ندیدم.

ژانوالژان دو سکه پنج فرانکی از کیسه پولش بیرون کشید، و آنرا به کشیش

داد و گفت،

- آقای خوری، این برای فقرای شماست. آقای خوری، این يك كوچولو است،

تقریباً ده ساله که يك جعبه پستی دارد، گمان میکنم، و يك ساز چرخي؛ از اینجا

میگذشت. یکی از این بچه‌های ساوا، میدانید؟

- من هیچ ندیدم.

- پتی ژروه؟ از بچه‌های آباری‌های اینجا کسی باین اسم نیست؟ ممکن است

بمن بگویید؟

- دوست من، اگر چنین است که میگویید، این يك بچه غریبه بوده است؛ در

محل از این چیزها فراوان است. کسی اینها را نمی‌شناسد.

ژانوالژان بتندی دو سکه پنج فرانکی دیگر از کیسه بیرون آورد، بکشیش

داد و گفت،

- برای فقرای شما!

پس با سرشکستگی برگفته‌اش افزود،

- آقای «آبه»، بگویید مرا بازداشت کنند. من يك دزدم.

کشیش با هر دو پا مهمیز به آیش زد و با وحشت بسیارگریخت.

ژانوالژان بدویدن درجهتی که ابتدا پیش گرفته بود پرداخت.

براین منوال راهی پس طولانی پیمود درحالی که اطراف را مینگریست، صدا

میکرد، فریاد میزد. اما دیگر با هیچکس مصادف نشد. دو یا سه دفعه در بیابان سوی

چیزی که شبیه بیک شخص خفته یا چمباتمه زده بنظرش میرسید دوید؛ چیزی جز

بته‌های گون یا پاره سنگ بر سطح زمین نبود. سرانجام در نقطه‌یی که محل تلاقی سه

جاده بود ایستاد. در آن موقع ماه بلند شده بود. نگاهش را بنقاط دور افکند و آخرین

دفعه فریاد برآورد؛ «پتی ژروه! پتی ژروه! پتی ژروه!...»

فریادش میان مه خاموش شد بی آنکه انعکاسی هم بوجود آورد. باز زیر لب

گفت، پتی ژروه! اما با صدای ضعیف و تقریباً برب نیامده. این دیگر آخرین تلاشش

بود؛ زانوانش بسختی زیر قامتش خم شدند مثل اینکه قدرتی نادیدنی ناگهان از

سنگینی وجدان زشتش خسته‌اش کرده است. بیحال روی تخته سنگ بزرگی در غلغله

و درحالی که مشتها میان موها و چهره میان زانوان نهاده بود ناله‌کنان گفت،

- من يك بینوا هستم!

آنگاه قلبش ترکید و به گسریستن پرداخت. این نخستین دفعه بود که پس از

نوزده سال میگریست.

ژان والژان هنگامی که از خانه اسقف بیرون می‌آمد، چنانکه دیدیم ازهر آنچه

تا آن موقع افکارش بشمار میرفت خارج و دور بود. نمیتوانست حساب کند که در

وجودش چه میکنند. در قبال کردار ملکوتی و در قبال کلمات دلنشین پیر مرد، سرسختی

میورزید. «شما بمن قول داده‌اید که مرد با شرفی باشید. - شما از این پس بندی تعلق ندارید و متعلق بخوبی هستید. - من جان شما را از شما میخرم، آن را از جوهر فساد می‌رهانم و بخدای مهربان تسلیمش میکنم.»

این، پیوسته به‌ذهنش باز می‌گشت. این رحمت آسمانی را با غرور که در وجود ما بمثابة سنگر بندی‌ها است، رو در روی هم مینهاد. مبهماً احساس میکرد، که عفو و اغماض این کشتی بزرگترین هجوم و شدیدترین حمله‌یی بوده که تا آن موقع لرزه در او افکنده است؛ که اگر با این رحمت ستیزه کند، سخت جانیش قطعی خواهد شد، و اگر تسلیم آن شود باید بر بنفی که اعمال دیگر آدمیان جانش را طی سالیان داز با آن انباشته است، و این مایه خوش آیندش است، پشت یازند؛ که ایندغه یا باید قطعاً غلبه کند و یا یکسره منلوب شود، و اینک مبارزه؛ مبارزه‌یی عظیم و قاطع بین «شر» وجود او، و خیر وجود آن مرد درگرفته است.

در پیشگاه همه این‌انوار، مانند یک‌مرد مست میرفت. آیا هنگامی که با چشمان وحشیانه، بدینگونه راه می‌پیمود از نتیجه‌یی که ممکن بود از ماجرای خود در «دینی» بدست آورده باشد ادراک مشخصی داشت؛ آیا زمره‌های اسرار آمیزی را که در بعض لحظات زندگی روح را آگاه یا خسته میکنند میشنید؛ صدایی درگوشش میگفت که، همانند ساعت باشکوه سرنوشتش را پیموده است؛ که دیگر حد وسط برای او وجود ندارد؛ که اگر از آن پس بهترین فرد آدمی نباشد بدترین فرد خواهد بود؛ که باصطلاح بروی لازم است که هم اکنون، یا بیالاتر از یک اسقف عروج کند و یا پایین‌تر از یک محکوم به‌اعمال شاقه فرافتد. که اگر میخواهد از این پس خوب باشد باید فرشته‌گرده، که اگر میخواهد شریر بماند دیو شود.

اینجا باز باید پرستهای را که جای دیگر نیز به‌میان آوردیم، طرح کنیم؛ آیا ژان والزان مبهماً سابه‌یی از همه این چیزها در فکر خود جمع می‌آورد؛ البته! بدبختی، چنان که گفتیم هوش را تربیت می‌کند؛ با اینهمه مشکوک است که ژان والزان بمرحله تمییز چیزهایی که اینجا نشان دادیم رسیده باشد. اگر این اندیشه‌ها به‌وی روی می‌نمودند، وی نمی‌دیدشان بلکه نظرش از روی آنها می‌گذشت و این افکار جز آن کاری نمی‌توانستند کرد که وی را دستخوش خلجانی وصف ناپذیر و تقریباً دردناک سازند. هنگام بیرون آمدن از آن چیز بدشکل و سیاه که جبرگام نامیده می‌شود، به‌محض رهایی از ظلمت، اسقف مانند یک روشنایی بسیار تند چشمانش را آسیب رسانده بود. زندگی آینده، زندگی ممکن که از آن پس کاملاً پاکیزه و سراپادرخشان، خویشتن را به‌وی عرضه می‌داشت، وجودش را مملو از ارتعاش واضطراب می‌کرد، و وی بدرستی نمی‌دانست که در این مرحله به‌کجا رسیده است. مانند بومی که ناگهان طلوع آفتاب را بشکرد، این محکوم به‌اعمال شاقه نیز از شعاع تقوی خیره و تقریباً کور شده بود.

چیزی که محقق بود وی شبهه‌یی در آن نداشت اینست که وی دیگر همان مرد نبود؛ اینست که همه چیز در وجودش تغییر یافته بود؛ اینست که نمی‌توانست به خویشتن چنان وانمود کند که اسقف باوی سخن نگفته و لمسش نکرده است.

در چنین وضع روحی با «پتی زروه» مصادف شده و پولش را دزدیده بود. چرا؟

محققاً نمی‌توانست دلیلش را بازگوید. آیا این کار، یک آخرین اثر، و بمنزلهٔ يك واپسین تلاش اندیشه‌های پلیدی بود که از جبرگانه همراه آورده بود؛ يك باقیماندهٔ تحریک درونی، يك نتیجهٔ چیزی بود که در مبحث تعادل اجسام «نیروی اکتسابی» نامیده می‌شود؛ همین بود و شاید از این نیز کمتر بود. به سادگی بگویم، این وی نبود که دزدی کرده بود، این آدمیزاده نبود، جانوری بود که بحکم عادت و بحکم غریزه، هنگامی که هوشش در بیهوشی اینهمه وسوسهٔ نادیده وجدید دست و پامیزد ابلهانه پابر آن یول نهاده بود. هنگامی که هوش بیدارشد و این عمل حیوانی را دیدن و آن را با محنت بقیه‌را رفت و فریادی از وحشت برکشید.

آری، این پدیدهٔ غریبی است که جز در حالتی از آن گونه که ژان والژان داشت نمیتوانست امکان‌پذیر باشد، حقیقت آنست که ژان والژان با دزدیدن پول این‌بچه، کاری کرده بود که پیش از آن نمی‌توانست بکنند.

بهر حال، این آخرین کار نشت، اثر جازمی در وی بخشید؛ به تندی از میان آشوبی که او در ذهن داشت گذشت و آنرا محو کرد، غلظت‌های تاریک را به يك سوی افکند و روشنائی را سوی دیگر نهاد و در جان او با وضعی که در آن موقع داشت، مانند بعض مواد محلول شیمیایی اثر بخشید که در يك مخلوط کدر، عنصری را از میان می‌برند و دیگری را مصفا می‌سازند.

از همان وهلهٔ نخست، پیش از آن نیز که خویشتن را بی‌نامید و فکر کند، سرگشته، همچون کسی که جویای وسیلهٔ نجاتی است، گوشتید تا کودک را بازیابد و پولش را بازپس دهد، سپس چون دانست که این بی‌قیامده و محال است مأیوس بر جای ایستاد. هنگامی که ناله‌کنان می‌گفت: «من يك بینوا هستم؟» خویشتن را همچنانکه بود مشاهده کرده بود، و پیش از آن بقدری از خویشتن مجزا شده بود که بنظرش می‌رسید که خود چیزی جز يك شیخ نیست، و قدری دورتر، با گوشت و استخوان، جویدستی بدست، نیمهٔ کله‌برتن، توبره پشته انباشته از اشیاء دزدی شده بردوش، با چهره‌پی مصمم و تیره، با فکری مالا مال از طرهای شیخ، جبرس کار منغور، ژان والژان را رو در روی خود داشت.

اثر بدبختی، چنانکه سابقاً ملاحظه کردیم، از بعضی جهات اهل‌مکاشفه‌اش ساخته بود. پس این مثل يك مکاشفه بود. در حقیقت آن ژان والژان را، آن چهرهٔ مخوف را، جلو خود دید، تقریباً به لحظه‌یی رسید که از خود پرسید: «این مرد کیست؟» و از دیدن آن متوحش شد.

دماغش در یکی از آن لحظات سخت اما بی‌نهایت آرام به سر می‌برد که در خلال آنها، رؤیا چنان عمیق است که حقیقت را در کام خود نابود می‌کند. آدمی دیگر چیزهایی را که بی‌ارمنش است نمی‌بیند و صوری را که در روح دارد تقریباً خارج از خویشتن مشاهده می‌کند.

پس، به اصطلاح، خود را، رو در رو، به سیر و سیاحت گرفت و هم در آن حال، در خلال این مکاشفات، در زرفنایی اسرار آمیز، يك نوع روشنائی می‌دید که نخست يك مشعلش پنداشت. چون این نور را که در چشم وجدانش جلوه‌گر می‌شد، با دقت بیشتری نگرست دریافت که هیئت انسانی دارد، و آن مشعل، شخصی اسفناست.

وجدانش نوبه به نوبه این دوهیکل خیالی را که اینگونه پیش رویش قرار گرفته بودند، اسقف را و ژانوالژان را، ملاحظه می کرد. برای محو هیکل دوم جز هیکل نخست لازم نبود. در نتیجه یکی از اثرات عجیب که مخصوص این گونه نشئات است هر اندازه که مکاشفه اش دوام می یافت اسقف در نظرش بزرگتر و تابناکتر و ژانوالژان کوچک تر و محوتر می شد. لحظه یی رسید که از این یکی سایه یی بیش نماند. ناگهان این سایه نیز ناپدید شد. فقط اسقف مانده بود.

او همه جان این بینوا را سرشار از شعله یی با شکوه می ساخت. ژان والژان مدتی درازی گریست. با اشکهای آتشین گریست، با ناله های زار گریست، با ضعفی بیش از ضعف یک زن. با ترسی بیش از ترس یک کودک.

هنگامی که می گریست نور بیش از پیش در مغزش می درخشید، نوری خارق العاده، نوری هم جذاب و هم مخوف. زندگانی گذشته اش، نخستین خطایش، کیفر طولانی، توحش بیرونی، قساوت درونیش، آزاد شدنش که با آن همه نقشه های انتقام جویی در نظرش مسرت آمیز جلوه کرده بود، آنچه در خانه اسقف بر او گذشته بود، آخرین کاری که کرده بود. آن سرقت چهل شاهی از یک بچه، جنایتی که پس از عفو اسقف بیشتر مانده تر و فاضیح تر از آن در تصور نمی گنجید، اینها همه یکایک بفکرش باز آمدند و بروشنی بروی نمودار شدند، اما با روشنی عجیبی که تا آن دم نظیرش را ندیده بود. حیات خود را فکریست و آن در نظرش مهیب جلوه گر شد، بر جان خود نظر افکند و وحشت آورش یافت. با اینهمه نوری لطیف بر این حیات و بر این جان پرتوانداخته بود. چنین می انکاشت که شیطان را در روشنایی بهشت مشاهده میکند.

چند ساعت اینگونه گریست؟ پس از اینهمه گریستن چه کرد؟ کجارتفت؟ هرگز کسی ندانست. فقط تقریباً محقق بنظر میرسد که همان شب، مرد کالسه داری که در آن زمان متصدی حمل و نقل «گرنویل» بود سه ساعت پس از نیمه شب وارد «دین ی» شده بود هنگام عبور از کوچه اسقفیه مردی را دیده بود که به حال استرجام، در تاریکی، بر سنگ فرش کوچه، جلودر خانه عالیجناب «بین ونو» به زانو افتاده است.

کتاب سوم

بسال ۱۸۱۷

-۱-

سال ۱۸۱۷

سال ۱۸۱۷ سالی است که لوی هیجدهم با یکنوع استقامت شاهانه که خالی از غرور نبود بهیست و دومین سال سلطنت خود موصوفش می‌ساخت. سالی است که «مسیور و گی‌پردوسورسون»^۲ مشهور بود. همه دکانهای مخصوص فروش زلف مصنوعی در امید استعمال پودر^۳ و بازگشت طائر سلطنت، در و دیوارشان را برنگ لاجوردی آراسته و بهگل زنبق مزین کرده بودند. زمان بی‌غل و غشی بود که «کنت لنش»^۴ هر یکشنبه به عنوان نظارت در عواید و موقوفات کلیسا، با لباس عضویت مجلس اعیان فرانسه، و باحمایل سرخ، و بینی طویل و نیمرخ باشکوهی که مخصوص اشخاصی است که کار -

۱- لوی شانزدهم پادشاه فرانسه در ۲ ژانویه ۱۷۹۳ به حکم مجلس کنوانسیون اعدام شد، و ولیعهد و پسرش لوی هفدهم که طفلی هشت ساله بود پس از مرگ پدر زندانی شد و دو سال بعد یعنی در «۱۷۹۵» در زندان بدرود حیات گفت: - لوی هیجدهم برادر لوی شانزدهم بود و قاعدتاً اگر انقلاب فرانسه پیش نمی‌آمد و باط سلطنت برچیده نمی‌شد و لوی شانزدهم و هفدهم به‌اجل طبیعی مرده بودند لوی هیجدهم در ۱۷۹۵ شاه فرانسه می‌شد. اتفاقاً لوی هیجدهم هم در آن موقع عنوان شاهی بخود بست و درباری هم برای خود تشکیل داد، و به این جهت با آنکه در ۱۸۱۴ بمقام سلطنت فرانسه رسید سال ۱۸۱۷ را بیست و دومین سال سلطنت خود لقب می‌داد.

۲- Bruguière de Sorsum شناخته نشد.

۳- در زمان سلطنت بوربون‌ها در فرانسه سلاطین و درباریان و رجال و قضاة و دیگر بزرگان زلف مصنوعی «Perruque» استعمال می‌کردند. استعمال این زلف در زمان ناپلئون محدود و باز در ایام رجعت متداول شد. معمولاً باین زلفهای عاریه در موقع استعمال برای آنکه نظیف و براق باشد پودر خاصی می‌زدند.

۴- Lynch یکی از رجال متوسط فرانسه که در ۱۸۱۴ عضو مجلس اعیان

فرانسه شد.

های پرسر و صدایی انجام داده‌اند، مستندترین کلیسای سن ژرمن ده پره^۱ می‌شد. کلایروسدایی که مسیو «لنش» انجام داده بود، این بود: روز ۱۲ مارس چون شهردار «بردو» بود، شهر را قدری زودتر به «دوک دانگولم»^۲ تسلیم کرده بود. عضویتش در مجلس سنا از آنجا بود. در ۱۸۱۷ بلای «مد» پسران کوچک چهار تا شش ساله را در کلاهخود چرمی گشادی که قسمت گوش‌هایش به تیماج آراسته بود و شباهت کافی به کلاه‌های اسکیموها^۳ داشت فرو برده بود. ارتش فرانسه بشیوه ارتش اتریش، لباس سفید پوشیده بود؛ «افواج»، لژیون‌ها^۴ نامیده می‌شدند، و بجای شماره، اسامی استان‌ها را بخود می‌گرفتند. ناپلئون در جزیره «سنت‌هلن» بود و چون دولت انگلستان ماهوت سبز را از وی دریغ می‌داشت، لباسهای کهنه‌اش را پشت درومی کرد. در ۱۸۱۷ «پلگرینی»^۵ می‌خواند، مادموازل «بیگوتینی»^۶ می‌رقصید، «پوتیه»^۷ سلطنت می‌کرد، «اردری»^۸ هنوز وجود نداشت. «مادام ساکی»^۹ جانشین «فوریزو»^{۱۰} می‌شد. هنوز از آلمانیها در فرانسه دیده می‌شدند. مسیو «دلانو»^{۱۱} برای خود شخصی

۱ - Saint-Germain-des-Prés از عمر و فترین کلیساهای قدیم پاریس.

۲ - Le duc d'Angoulême پسر بزرگ شارل دهم پادشاه فرانسه (۱۸۴۴)

- (۱۷۷۵).

۳ - اسکیموها طوایف وحشی و دور از تمدنی هستند که در جزیره گروئلند در نواحی منجمد بین خلیج «هودسن» آمریکا و تنگه «برنگه» بتوحش زندگی می‌کنند.

۴ - Légion نام دسته‌های شش هزار نفری از ارتش امپراتوری رم قدیم.

۵ - Pellegrini آوازه خوان ایتالیایی (۱۸۳۲ - ۱۷۸۴) که از بس در خوانندگی شهرت یافت به تئاتر ایتالیایی پاریس احضار شد.

۶ - Bigottini مادموازل امیلی بیگوتینی رقصه معروف فرانسه که در ۱۸۰۱ وارد اپرا شد. وی بی‌اندازه زیبا، در هنر رقص بسیار ماهر و دلفریب بود و بسال ۱۸۵۸ درگذشت.

۷ - Potier - شارل پوتیه آکتر معروف فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵) که پسرش شال ژوزف پوتیه هم درام‌نویس و آکتر معروفی شد «۱۸۷۰ - ۱۸۰۶» منظور هوگوواز «سلطنت پوتیه» رسیدن او به اوج شهرت و قدرت هنری و سلطنتش بر عالم هنر است.

۸ - Odry آکتر کمندی باز معروف فرانسوی (۱۸۳۵ - ۱۷۷۱) که در ۱۸۰۵ رسماً وارد بازی شد و به زودی معروف گردید. اما بعقیده مؤلف در ۱۸۱۷ هنوز در ردیف بازیکنان خوب به‌شمار نیامده بود.

۹ - Saqui مادام ساکی رقصه و بندباز مشهور فرانسه که شهرتش در سراسر فرانسه پیچید و از این راه بسیار متمول شد اما چون با نهایت اسراف زندگی می‌کرد مجبور شد تا اواخر عمر یعنی تا ۷۱ سالگی کلر کند (۱۸۶۶ - ۱۷۸۶).

۱۰ - Forioso بندباز ایتالیایی که در فرانسه نمایش میداد.

۱۱ - این شخص شناخته نشد.

بود. حق سلطنت موروثی بوسیله بریدن دست، سپس قطع سر «پلن بیه»^۱ و «کاربونو»^۲ و «تولرون»^۳ وجود خود را اثبات می‌کرد. پرنس «تالیران»^۴ حاجب بزرگ و «آبه لوی»^۵ وزیر ممتاز دارایی، یکدیگر را می‌نگریستند و مانند دو قال زن^۶ می‌خندیدند. هردو در ۱۳ ژوئیه ۱۷۹۰ آیین قداس جشن اتحاد را^۷ در میدان «شان دومارس»^۸ اجرا کرده بودند؛ تالیران این آیین را مانند يك اسقف بجای آورده بود، و آبه لوی مانند يك شماس^۹. در ۱۸۱۷ در خیابان‌های موازی همین «شان دومارس» استوانه‌های چوبین درشتی دیده می‌شدند، که زیر باران افتاده و میان علف‌ها پوشیده بودند، رنگه آبی داشتند و آثار رنگه پریده‌یی از تصاویر عقاب^{۱۰} و زنبور عمل^{۱۱} بر آنها دیده می‌شد. این‌ها ستون‌هایی بودند که دو سال قبل مصطبه امپراتور را در «شان دومه»^{۱۲} نگاه می‌داشتند. نقاط مختلف این ستون‌ها از آتشی سپاهیان

۳ تا ۱ - این اشخاص شناخته‌نشده.

۴ - Talleyrand مرد سیاسی معروف فرانسه (۱۸۳۸ - ۱۷۵۴) که مدتی به تحصیل علوم روحانی و الهیات کوشید و به مقامات عالی روحانی رسید. سپس در انقلاب فرانسه وارد سیاست شد و مأموریت‌های مهمی بر عهده گرفت. چندی نیز حاجب بزرگ ناپلئون و ندیم او گردید و کارهای سیاسی بزرگی انجام داد و پس از چندی از نظر ناپلئون افتاد. بعدها لوی هیجدهم او را طلبید و به وزارت امور خارجه منصوبش کرد. تالیران تقریباً در همه مدت عمرش از اخلاق و مکالمات فاضله دور بود.

۵ - Abbé Louis یا بارون لوی مرد سیاسی فرانسه که در امور مالی و خزانه‌داری تخصصی داشت و لوی هیجدهم وزیر داراییش کرد (۱۸۳۷ - ۱۷۵۵).

۶ - بطوریکه در حاشیه صفحه ۲۲۲ توضیح شده است فال‌زن‌ها کیشانی بودند که از پرواز پرندگان و از روی بعضی چیزهای دیگر پیشگویی‌هایی می‌کردند.

۷ - Fédération یا جشن اتحاد، جشنی بود که در «شان دومارس» پاریس، روز ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۰ به مناسبت اولین سال محاصره و فتح زندان باستیل منعقد شد. در این جشن شصت هزار تن نمایندگان همه استانها حاضر شده بودند و لوی شانزدهم نیز شخصاً حضور یافت و قسم به حفظ مشروطیت یاد کرد.

۸ - Champ de Mars میدان و گردشگاه معروفی است در پاریس کنار میرج ایفل که اکنون خیابانهای پیچاپیچ و هتجر، صفای بسیاریان می‌بخشد.

۹ - Diacre یا بقول مسیحیان عرب «شماس» یکی از درجات روحانی مسیحی.

۱۰ - عقاب آرتشاهای سلطنتی قدیم فرانسه بود که ناپلئون کبیر هم‌شکل خاصی از آنرا برای نشانهای سلطنتی برگزید و بعد از ناپلئون این نشانها را از همه جا محو کردند.

۱۱ - نشانی که ناپلئون بجای علامت گل زنبق «بوربن‌ها» برگزید.

۱۲ - «شان دومه» Champ de Mai يك جمعیت سیاسی بود که ناپلئون روز اول ماه مه ۱۸۱۵ تشکیل داد. این جمعیت در ماه ژوئن همان سال در «شان دومارس» مجتمع شد و ناپلئون نیز آنجا حضور یافت و در جایگاه خاصش قرار گرفت و به انجیل قسم یاد کرد که نسبت به مشروطیت وفادار باشد. سپس نطق مهمی ایراد کرد.

اتریشی که در حدود «گروکایو» اردو زده بودند سیاه شده بود. دویا سه ستون از این ستون‌ها در آتش اردوی این سپاهیان سوخته و حرارتشان، دست درشت «کایزرلیک» ها را گرم کرده بود. «شان دومه» از این حیث قابل ملاحظه بود که در ماه ژوئن و در «شان دومارس» تشکیل یافته بود. در این سال ۱۸۱۷ دو چیز عمومیت داشت: صندلی‌های ولتر توک^۱ و قوطی سیگار بیادگار قانون اساسی. تازه‌ترین مایه هیجان پارسی‌ها، جنایت «دوتن»^۲ بود که سربرادرش را در حوض «هارشه‌وفلور»^۳ انداخته بود. در این سال وزارت درياداری به تحقیق دربارهٔ حادثهٔ شوم غرق کشتی مدوز^۴ پرداخته بود که می‌بایست «شوماره»^۵ را غرق خجلت کند و «ژریکو»^۶ را غوطه‌ور در افتخار سازد. کلنل سلوه بمصر میرفت تا آنجا سلیمان پاشا^۷ شود. «کاخ «ترم»^۸ کوچهٔ «هارپ»، دکان یک چلیک سازنده بود. هنوز برسام برج هشت گوشهٔ عمارت کلونی^۹ جایگاه چوبین کوچکی که بمنزلهٔ رصدخانهٔ «میه»^{۱۰} منجم درياداری زمان

- ۱ - Les kaiserlicks اسمی که در انقلاب کبیر فرانسه به سربازان امپراتوری آلمان داده شد.
- ۲ - ولتر توک^۱ Voltaire - Touquet «ولتر» که نام نویسندهٔ معروف فرانسوی است به صندلی دست‌داری هم گفته میشود که پایه‌های آن کوتاه و جای نشستش وسیع و پشتش برای تکیه دادن سر، بلند است. اما «توک» نام یک ناحیهٔ ساحلی زیبای فرانسه در پادکاله است و پلاژی دارد که مردم برای تفریح به آنجا می‌روند. شاید مقصود از «ولتر توک» صندلی‌هایی باشد که به مناسبت استعمال در آن محل این نام را بخود گرفته باشند. به صورت این ترکیب در کتب موجود دیده نشد.
- ۳ - Dautun در کتب موجود اشاره‌ی باین شخص نیست.
- ۴ - Marché - aux - fleurs یکی از بازارهای پاریس.
- ۵ - قضیهٔ غرق کشتی مدوز در حاشیهٔ فصل سوم از کتاب دوم (دلیری در اطاعت محض) بتفصیل شرح داده شده است.
- ۶ - Chaumareix کاپیتان کشتی «مدوز» بود که پس از مراجعت بیاریس مسئول غرق کشتی شناخته شد و به سه سال زندان نظامی محکوم شد (۱۸۶۶-۱۷۳۰).
- ۷ - Géricault نقاش معروف فرانسوی (۱۸۲۴-۱۷۹۱) که تابلو زیبا و معروفی از قضیهٔ غرق کشتی منوربتام «طراة مدوز» ساخته و این حادثه را بانهایت مهارت در آن مجسم کرده است.
- ۸ - Selves افسر فرانسوی.
- ۹ - پادشاه عثمانی و شاید هم مقصود سلیمان الحلبي قاتل ژنرال کبیر باشد.
- ۱۰ - Thermes بقایای قصری است در پاریس که «کنستانس کلود» امپراتور روم آنرا بنا کرد و یک چند جایگاه سلاطین فرانسه بود.
- ۱۱ - Cluny عمارت معروفی است از آثار قدیم در پاریس که ویران شده است و موزه‌ی نیز بهین اسم دارد.
- ۱۲ - Messier شارل میه منجم فرانسوی (۱۸۱۷-۱۷۳۰).

لوی شانزدهم بکار میرفت دیده میشد. «دوشس دودوراس»^۱ برای سه یا چهار تن از دوستان در اتاق خاصش که بمیل فرم (X) از اطلس آبی آسمانی، آراسته بود، کتاب منتشر نشده «اوریکا»^۲ را میخواند. از قصر «لوور» حروف «N»^۳ را میتراشیدند. - پل اوسترلیتز اسم خود را از دست میداد و به «پل باغ شاهی» موسوم میشد، و این، لغز مضاعفی بود که یکبار هم پل «اوسترلیتز» را، و هم باغ نباتات را لباس تازه میپوشاند. لوی هیچندم در حالی که بادقت تمام در «اوراس»^۴ زیر اسامی پهلوانانی که امپراتور می شونده، و گفتی- دوزهایی که خود را بمقام ولایتعهد میرسانند با نوک ناخن خط میکشید دو چیز فکرتش را مشغول میداشت، «نایلتون» و «ماتورن برنونو»^۵. - در این سال آکادمی فرانسه موضوع «سعادت» که از تنبیه حاصل می شود» را برای اعطاء جایزه به مسابقه می گذاشت^۶. - میو «پلار»^۷ رسماً فصیح بود. بخوبی دیده میشد که در سایه او «بروئه» وکیل عمومی آینده

۱ - Duras دوشس دودوراس (۱۸۲۸ - ۱۷۷۸) یکی از زنان نویسنده فرانسوی که رمانها و آثاری از خود به جای گذاشته است و سالون او در پاریس چندی مشهور بود.

۲ - میلهایی را گویند که به شکل (X) ساخته میشود.

۳ - Ourika اسم رمانی است که دوشس دودوراس در ۱۸۱۷ و تألیف در ۱۸۲۳ منتشر کرد.

۴ - حرف N علامت اسم ناپلئون بوده است.

۵ - اوراس - ترازدی معروف «پیر کورنی» نویسنده بزرگ و پدر ترازدی فرانسه.

۶ - Mathurin Bruneau این شخص در ۱۷۸۴ متولد شد و پس یک کفش دوز بود، اما طبعی بلند و فطرتی هنگامهجو داشت. ابتدا خود را پسری از رجال که کلاش به پستی گراییده است، معرفی کرد و زندانی شد، سپس به آمریکا رفت و به سال ۱۸۱۵ به فرانسه بازگشت، به یکی از آشپزهای سابق لوی شانزدهم که مهمانخانه‌یی داشت برخورد و این فکر در او ایجاد شد که خود را پسر آن پادشاه بنامد. پس شهرت داد که پسر واقعی لوی شانزدهم است و آنکه در زندان مرد طفل دیگری بوده است. در نتیجه خود را لوی هفدهم نامید و پس از چندی در «بیست» محبوس شد، اما دست از ادعای خود که متمولش ساخته بود برنداشت. سرانجام در ۱۸۱۸ به پنج سال زندان محکوم شد. این شخص بمقیده بعضی مطلقین اندکی پس از نجات یافتن از زندان بدرد زندگی گفت و بمقیده بعضی دیگر تا ۱۸۴۴ زنده بود و قایق رانی میکرد.

۷ - مسابقه‌یی که هوگو چنانکه در شرح زندگانی در قسمت «کودک فقیر» در مقدمه نوشته شده است در آن شرکت جست و مخصوصاً به مناسبت کمی سش مورد تقدیر قرار گرفت.

۸ - Bellart قاضی و وکیل مدافع فرانسوی که از حیث بلاغت و فصاحت و طرز مدافعه کاملاً مشهور شد چنانکه به لوی شانزدهم پیشنهاد کرده بودند که او را برای دفاع از خود برگزینند.

که به‌ساط هجویات «پول‌لوی کوریه»^۱ موعود بود جوانه میزند. یک شاتوبریان دروغین موسوم به «مارکاثری»^۲ وجود یافته بود در انتظار آنکه یک «مارکاثری» دروغین بنام «دارلنکور»^۳ بوجود آید. «کلر‌دالب»^۴ و «ملک‌آدل»^۵ از شاهکارهای ادبیات بشمار میرفتند، و نویسنده‌شان «مادام کوتن»^۶ اولین نویسنده عصر... انستیتوی فرانسه^۷ از دفتر خود، اسم «ناپلئون بناپارت عضو آکادمی» را حک میکرد. - یک فرمان شاهی، مدرسه دریمانوردی را در «آنکولم» انشاد میکرد، زیرا که چون «دوک دانکولم» دریاسالار بزرگ بود البته، شهر آنکولم قانوناً همه اوصاف یک بندر بحری را داشت، و اگر جز این میشد ارکان سلطنت را خلیلی روی میداد... در جلسه مشاوره هیئت وزیران این موضوع مورد مجاجه بود که آیا باید انتشار تصاویری را که اقسام بندبازی را نشان میدهند و زینت بخش اعلانات «فرانکونی»^۸ شده‌اند و ولگردان خیابانها دور آنها جمع میشوند بسهل انگاری گذراندن یا جلوگیری کرد... مسیو «پائس»^۹ مصنف «لان‌بن»^{۱۰} همان مردک که چهره چهارگوش، و روی گونه زگیلی درشت داشت، کنسرت کوچک محرمانه «مارکیز دو ساسونی» کوچک «ویل ده‌وک» را اداره میکرد... در ۱۸۱۷ همه دختران جوان، «لرمیت دوست آول»^{۱۱} اثر ادمون ژرو^{۱۲} را میخواندند... روزنامه

- ۱ - Courier پل‌لوی کوریه نویسنده فرانسوی که آثار با ارزشی در امور سیاسی و اجتماعی از خود به‌جای گذاشته‌است (۱۸۲۵-۱۷۷۲)
- ۲ - Marchangy قاضی و ادیب فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۸۲).
- ۳ - d' Arlincourt رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۵۶-۱۷۸۹).
- ۴ - Claire d'Albe رمان معروف مادام کوتن که در ۱۷۹۹ منتشر شد.
- ۵ - Malek Adel رمان دیگر از مادام کوتن.
- ۶ - Cottin مادام ماری ریستوکوتن نویسنده و ادیب فرانسوی که آثارش پیشرفت کامل کرد و به‌درجه اشتهار رسید. سنت‌بوو معتقد است که مادام کوتن خود را بضرب گلوله شش‌لولی کشت (۱۸۰۷-۱۷۷۰).
- ۷ - پنج آکادمی فرانسه بر رویهم انستیتوی فرانسه را تشکیل می‌دهند و این آکادمی‌ها عبارتند از، ۱ - آکادمی فرانسه - ۲ - آکادمی قواعد زبان و ادبیات - ۳ - آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی - ۴ - آکادمی علوم - ۵ - آکادمی هنرهای زیبا.
- ۸ - افراد طایفه فرانکونی که اصلشان از ایتالیا بوده است، در میراخوری و تربیت اسب و جمعی از آنها درسیرک و بندبازی و قمار مهارت و شهرت داشتند، و یک‌تور فرانکونی که از اعقاب این طایفه بود بیاریس آمد و سیرک معتبری راه انداخت. این شخص مدتی میراخور و مربی اسب‌های ناپلئون بود و به‌سال ۱۸۴۸ اولین میدان اسب‌دوانی را تشکیل داد و به‌سال ۱۸۹۷ در ۹۷ سالگی درگذشت.
- ۹ - Paër موسیقی‌دان و مصنف ایتالیایی که قسمت عمده عمرش را در فرانسه بسر برد و تصنیفات مهمی در موسیقی دارد (۱۸۳۹-۱۷۷۱)
- ۱۰ - L' Agnese یکی از تصنیفات پائس مصنف موسیقی (۱۸۱۱)
- ۱۱ - L' Ermite de Saint_Avelle اسم یک قطعه ادمون ژرو.
- ۱۲ - Edmond Géraud ادیب فرانسوی (۱۸۳۱-۱۷۷۵)

«کوتاه فندرد»^۱ به «آینه»^۲ تغییر شکل مییافت - کافه «لابلن» به طرفداری امپراتور مخالف کافه «والوا» بود که از «بوربن‌ها» طرفداری میکرد. بین «میولودوک دوبری» که پیش از آن از اعماق ظلمت طرف توجه «للول»^۳ شده بود بایک شاهزاده خانم سیسیل عقد زناشویی بسته میشد. یک سال بود که «مادام دوستائل»^۴ درگنشته بود. افسران و اعضاء گارد مخصوص هرگاه «مادمازل مارس»^۵ در نمایشنامه‌ها بازی می کرد سوت میزدند. - روزنامه‌های بزرگ کملاً کوچک بودند؛ قطعان کوچک اما آزادیشان بزرگ بود. - روزنامه «عشروطیت» طرفدار عشروطیت بود. «مینیرو» «شاتوبریان» را «شاتوبریانت»^۶ مینامید. این حرف «ت» بورژواها را به خرج نویسنده بزرگ بسیار میخندانند. بعضی روزنامه‌نویس‌های روسی در جریان کمزور، مطرودان ۱۸۱۵ رادشنام می‌گفتند؛ بمقیده بیشتر آنان دیگر «داوید»^۷ هیچ‌هنر نداشت ، «آرنو»^۸ دیگر ذوق

۱ و ۲ - Nain Jaune یا روزنامه صنایع و علوم و ادبیات در ۱۵ دسامبر ۱۸۱۴ تأسیس شد و نفوذ و شهرت کفای یافت . سپس در ۱۵ ژوئیه ۱۸۱۵ توقیف و مدیریتش تبعید شد و سال بعد این روزنامه با اسم آینه در فرانسه منتشر شد.

۳ - دوک دوبری سردوم شارل دهم پادشاه فرانسه بود. (۱۸۲۰ - ۱۷۷۸) و «للول» جوان کارگری بود که درصدد انتقام گرفتن از بدخواهان بود و مدتی هم به ناپلئون خدمت کرد و سرانجام در ۱۸۲۰ «دوک دوبری» را کشت و اعدام شد. مقصود از جمله «طرف توجه بودن» متن، تصمیم «للول» بقتل دوک دوبری است.

۴ - Stael - مادام دوستائل نویسنده و ادیب فرانسوی (۱۸۱۷ - ۱۷۶۶) چون مادام دوستائل در همان سال ۱۸۱۷ بدردود حیات گفته اینجا ظاهراً مقصود هوگو ایست که وی از یکسال پیش که تقریباً از کار افتاده بود مرده محسوب میشد.

۵ - مادمازل مارس کمدی‌باز معروف فرانسه (۱۸۴۷ - ۱۷۷۹)

۶ - سوت زدن در نمایش نشانه نرسیدن بازی‌آکترو تقبیح اوست.

۷ - «Chateaubriand» و «Chateaubriant» هر دو شاتوبریان خوانده میشود منتها اولی اسم نویسنده بزرگ فرانسه و دیگری اسم یکی از شهرهای فرانسه و نیز نام یکی از خوراک‌های معروف است که نوع خاصی از کباب فیله گاو و سیب زمینی است. - گفته میشود که این غذا را آشپز شاتوبریان در لندن هنگامی که وی سفیر کبیر فرانسه در انگلستان بود بنام او اختراع کرد. مطلب متن هم اشاره بهمین خوراک است. اینجا کلمه دوم را برای سهولت ترجمه شاتوبریانت نگاشتیم.

۸ - مقصود اشخاصی هستند که پس از شکست ناپلئون در «واترلو» مغضوب و مطرود شدند.

۹ - لوی داوید نقاش معروف فرانسه و یکی از اعضاء کنوانسیون فرانسه، این شخص نقاش مخصوص ناپلئون شد و مردی با کفایت بود. وی سرانجام به بروکسل تبعید شد و همانجا درگذشت (۱۸۲۵ - ۱۷۴۸)

۱۰ - Arnault شاعر تراژیک و ادیب دانشمند فرانسوی که در نتیجه تصنیف چند تراژدی تبعید شد و بعد به فرانسه برگشت، با ناپلئون ، مربوط شد و با اوبایتالیا رفت و در مراجعت معاون او نیورسته شد . چون از طرفداران جدی ناپلئون بود در

نداشت، «کارنو»^۱ دیگر عفت نداشت، «سولت»^۲ در هیچ جنگه فاتح نشده بود؛ راست است که «ناپلئون» دیگر نبوغی نداشت... هیچکس بی اطلاع نیست که نامه‌هایی که بعنوان يك تبعید شده صادر می‌شود کمتر به مقصد میرسد؛ پلیس‌ها ضبط این نامه‌ها را يك وظیفهٔ دینی خود میدانند. این کار تازه بی‌نیست؛ «دکارت»^۳ هنگامی که در جلای وطن بود از این امر شکایت داشت. پس چون «داوید» در يك روزنامهٔ بلژیکی به نرسیدن نامه‌هایی که برایش فرستاده میشد، اعتراضاتی کرد، این، بنظر روزنامه‌های شاهپرست مطبوع می‌افتاد، و این مرد مطرود را بباد استهزاء می‌گرفتند. اگر گفته میشد «شاه کتها» یا گفته میشد «رأی دهندگان»^۴، اگر گفته میشد، «دشمنان» یا گفته میشد، «متفقین»^۵، اگر گفته میشد، «ناپلئون» یا گفته میشد، «بناپارت»، این، بین دو مرد فاصله‌یی بیش از يك گرداب عمیق بوجود می‌آورد... همهٔ با شمعوران متقاعد بودند که تاریخ انقلاب تا ابد، بنام اعلیحضرت لوی هیجدهم که ملقب به «مؤسس فنایندیز مشروطیت» بود بسته شده است... بر سطح داخلی پل جدید روی پایه‌یی که بتلازگی ساخته شده بود و منتظر مجسمهٔ هانری چهارم بود کلمهٔ «رودی وی ووس»^۶ خوانده میشد... «مسیویه»^۷ در کوچهٔ «ترز» شمارهٔ ۴ جمعیت سری خود را برای تقویت سلطنت طرح‌ریزی میکرد.

→ ۱۸۱۶ بوربن‌ها تبعیدش کردند. ویس از مراجعت به وطن در ۱۸۲۹ عضو آکادمی و معاون دائم آن شد. آثار عمیق وارزندهٔ این شاعر، معروف است (۱۸۳۴-۱۷۶۶)

۱ - Carnot «لازار کارنو» ریاضی‌دان و عضو کنوانسیون فرانسه که در آزادی و جمهوریت با صداقت خدماتی کرد ویس از تجدید سلطنت خانوادهٔ بوربون تبعید شد (۱۸۲۳-۱۷۵۳).

۲ - Soul «سولت» مارشال فرانسه که در میدان جنگ اوسترلیتز و در آسیانی شجاعت بسیار بخرج داده و فتوحات بزرگی کرده بود... «سولت» در زمان لوی فیلیپ وزیر جنگ شد (۱۸۵۱-۱۷۶۹)

۳ - Descartes فیلسوف و فیزیک‌دان و مهندس بزرگ فرانسه (۱۶۵۰ - ۱۵۹۶).

۴ - مقصود از «رأی دهندگان» و «شاه کتها» اعضاء کنوانسیون فرانسه‌اند که به اعدام لوی شانزدهم رأی دادند.

۵ - متفقین مرکب بودند از دشمنان فرانسه در زمان انقلاب، یعنی انگلستان و روسیه و آلمان و اتریش و غیره که بر ضد ناپلئون به فرانسه حمله ور شدند و سلطنت خانوادهٔ «بوربن» را از نو در فرانسه برقرار ساختند.

۶ - یعنی مثلاً بین دو مرد اگر بیکی گفته میشد از شاه کش‌هاست و بدیگری گفته میشد از رأی دهندگان است با آنکه این هر دو عبارت يك معنی داشت تفاوت بسیار بنظر هم رسید.

۷ - Redivivus لنت لاتین و به معنای «بازگشته بزندگی» است و مقصود از نگاشتن این کلمه بر پایهٔ مجسمه این بود که دورهٔ سلطنت تجدید شده است.

۸ - شناخته نشد.

رؤسای احزاب دست راست در مواقع وخیم میگفتند: «باید برای «باکوت» نوشت». آقایان کانول^۲ و «اوماهونی» و «شاپلین»^۳ با اندکی تأیید از طرف «مسیو»^۴ سرگرم طرح نقشه‌یی بودند، که میبایست کمی بعد با اسم دسیمه کنار دریا^۵ ظاهر شود. جمعیت «سنجاق سیاه»^۶ از طرف خود توطئه می‌چید. «دلاوردری»^۷ با «تر وگوف»^۸ دهان بدهان میداد. «مسیودکاز»^۹ که از بعضی جهات، روح آزادیخواهی داشت، تسلط می‌یافت. «شاتوبریان» همه روز صبح، ایستاده جلو پنجره خانه‌اش، شماره ۲۷ کوچه سن دومینیک، باشلوار بلند و پانتوفل، موهای خاکستریش پوشیده شده در شب کلاهی از پارچهٔ پشم و نخ «مدرس»، چشم دوخته به یک آینه، یک جزدان کامل آلات جراحی دندان‌سازی جلوش باز شده، دندان‌هایش را که جذاب مانده بود پاک میکرد. و در همان حال نسخه‌هایی از «سلطنت بموجبه اسول مشروطیت»^{۱۰} را برای منشیش «مسیو پیلورز»^{۱۱} تقریر میکرد. انتقاد که رواج یافته بود، «لافون»^{۱۲} را بر «تالما»^{۱۳} ترجیح میداد. «مسیو فلتز»^{۱۴} «A» امضاء می‌کرد و «مسیو هوفمان»^{۱۵} «Z» - «شارل نودیه»^{۱۶} کتاب «ترزاوبر»^{۱۷} را مینگاشت. طلاق لغو شده بود. مدارس متوسطه، اسم «کالج» بخود گرفته بودند. شاگردان کالج که یقه‌شان را بیک گل «زنبق طلا»^{۱۸} آراسته بودند،

۱ - شناخته نشد،

۲ - Canuel ژنرال فرانسوی که یک چند از انقلابیون و آزادیخواهان جدی بود، سپس در زمان امپراتوری ناپلئون از طرفداران او شد، و بیفاصله پس از زوال او جداً طرفداری لوی هیجدهم را بر عهده گرفت و در محو آزادی اقداماتی شدید و قساوت-آمیز کرد (۱۸۴۱ - ۱۷۶۷)

۳ - O'Mahony و Chappedelaine از ماجراجویان عصر.

۴ - «مسیو» لقبی بود که در فرانسه به برادر بزرگتر پادشاه داده میشد.

۵ - La Conspiration de bord de l'eau

۶ - L'Épingle Noire سنجاق سیاه

۷ و ۸ - ظاهراً از نمایندگان مجلس بوده‌اند.

۹ - Decazes مرد سیاسی فرانسه وزیر لوی هیجدهم (۱۸۶۰ - ۱۷۸۰)

۱۰ - La Monarchie selon la Charte

۱۱ - Lafon آکترو تئاتر نویس فرانسوی (۱۸۴۶ - ۱۷۷۳)

۱۲ - Talma تراژدی باز و آکتور بزرگ دست معروف فرانسه که یادگارهای بسیار

از خود بر جای گذارده است (۱۸۲۶ - ۱۷۶۳)

۱۳ - Féletz منتقد فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۰ - ۱۷۶۷)

۱۴ - هوفمان - ادیب فرانسوی مصنف چند مجموعهٔ اشعار (۱۸۲۸ - ۱۷۶۰)

۱۵ - شارل نودیه - ادیب و کتابدار فرانسوی که چنانکه در مقدمهٔ مترجم منگور

افتاد از دوستان و بکتور هوگو بود و در سالون و کتابخانهٔ او دو مجمع ادبی توسط هوگو و

دیگر ادبای رمانتیک تشکیل یافت (۱۸۴۳ - ۱۷۸۰)

۱۶ - Thérèse Aubert رمان معروف شارل نودیه (۱۸۱۹)

۱۷ - یکی از نشانه‌های سلطنتی فرانسه.

دربارهٔ پادشاه روم ۱ یکدیگر را بباد مشت می‌گرفته - پلیس مخفی کاخ، به علیا - حضرت «مادام» ۲ تصویر همه‌جایی «دوک دورلئان» ۳ را که در لباس سرهنگی «هوسارها» ۴ زیباتر از «دوک دوبری» در لباس سرهنگی «دراگون‌ها» ۵ بود آفشاء میکرد و این امر، عاقبت وخیمی پیدا میکرد - شهر پاریس بخرج خود گنبد «انوالید» ۶ را از نو طلاکاری میکرد. مردان جدی از یکدیگر می‌پرسیدند که در فلان موقع و فلان مورد «میسو دو ترنکلانگ» ۷ چه خواهد کرد. «میسو» کلوزل دومونتال ۸ در چند مورد خود را از «میسو کلوزل دوکوسرگ» ۹ متمایز می‌ساخت؛ «میسو دو سالابری» ۱۰ راضی نبود - «پیکار» ۱۱ کمندی باز عضو آکادمی، همان آکادمی که مولیر نتوانسته بود ۱۲ عضو آن باشد، کمندی «دوفیلیس» را در نمایشگاه «اوده‌اون» که هنوز بر جبههٔ آن، بجای حروف کنده شده عبارت، «تئاتر» ۱۳ امپراتریس «آشکارا خوانده میشد، نمایش میداد - مردم از مخالفان، یا از موافقان «کونیه دومونتارلو» ۱۴ بودند - «فابویه» ۱۵ فتنه‌انگیز بود و

- ۱ - ناپلئون دوم پسر ناپلئون کبیر که در کودکی به پادشاه روم ملقب شد.
- ۲ - «مادام» عنوانی است که در زمان سلطنت خانوادهٔ بوربن در فرانسه به دختران شاه یا دختران ولیعهد، و یا به زن «میسو» (برادر شاه) داده میشد. و اینجا مقصود از «مادام» «دوش دوبری» زن دوک «دوبری» است.
- ۳ - دوک دورلئان نوادهٔ فیلیپ اول برادر لوی هیجدهم و موسوم به لوی فیلیپ بود که در ۱۸۳۰ پادشاه فرانسه شد و هیجده سال سلطنت کرد. (۱۸۵۰ - ۱۷۷۳)
- ۴ - هوسار - یکنوع از سربازان فرانسه که اونیفرمشان از مجارستان تقلید شده بود.
- ۵ - دراگون - یکنوع از سربازان فرانسه که پیاده هم جنگ میکردند.
- ۶ - عمارت انوالید عمارت معروفی است در پاریس که لوی چهاردهم آنرا بنا کرد و گنبد عظیمی دارد. در ۱۸۴۸ بقایای جسد ناپلئون را باین عمارت حمل کردند. (۷) و (۱۰) و (۱۴) شناخته نشدند.
- ۸ - Clausel de Montales روحانی و خطیب فرانسوی که در امور سیاسی هم دخالتی داشت و چند کتاب راجع بر روحانیت و سیاست دارد (۱۸۵۷ - ۱۷۶۹)
- ۹ - Clausel de Coussergues برادر شخص فوق و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۴۶ - ۱۷۵۹)
- ۱۱ - پیکار Picard مصنف کمیک فرانسه که در آغاز کوشش آکتری حقیر بود و بعد نمایشنامه‌های کمندی بسیار تصنیف کرد و نمایش داد (۱۸۲۸ - ۱۷۶۹)
- ۱۲ - مولیر بزرگترین و معروفترین مصنف کمیک فرانسه (۱۶۷۳ - ۱۶۲۲)
- ۱۳ - Les Deux Philibert یکی از نمایشنامه‌های «پیکار» (۱۸۱۶)
- ۱۵ - Fabvier ژنرال و عضو مجلس اعیان فرانسه (۱۸۵۵ - ۱۷۸۲) این شخص بسال ۱۸۰۷ باژنرال گاردان یعنی وزیر مختاری که از طرف ناپلئون مأموریت داشت در قشون فتح‌ملشاه تشکیلات اروپایی دهد، به ایران آمد. «فابویه» دو سال در ایران بود و قورخانهٔ اصفهان را تشکیل داد. پس از زوال ناپلئون با سلطنت همراه شد و بعد به آزادی خواهان پیوست و در همهٔ دسائسی که برضد بوربن‌ها صورت میگرفت -

«باوو»^۱ انقلابی... «په‌لیسه» کتابفروش، یک طبع جدید از آثار «ولتر» بعنوان «آثار ولتر عضو آکادمی فرانسه» منتشر میکرد و با کمال ساده‌لوحی میگفت: «این عنوان جلب خریدار میکند»... رأی عموم بر این بود که «سیو شارل لوازون»^۲ نایباً عصر خواهد شد؛ رفته‌رفته حسد از هر سو نیش بر او میزد؛ نشانهٔ پیروزی؛ و دربارهٔ او این شعر را میسرودند:

«حتی وقتیکه «لوازون» پرواز میکند احساس میشود که وی پنجه دارد.»
 چون «کلردینال فن»^۳ از استعفاء امتناع میورزید، «سیو دوپنس»^۴ مطران «آمازی»^۵ قلمرو روحانیت «لیون» را اداره میکرد. منازعات راجع به درهٔ «داب»^۶ بین فرانسه و سویس در نتیجهٔ یک یاد داشت «کاپیتن دوفور»^۷ که از آن موقع زنال شد، آغاز می‌یافت... «سن سیمون»^۸ مجهول‌القدر، رؤیای عالیش را^۹ در معرض انظار میگذارد... در آکادمی علوم فرانسه یک «فوریه»^{۱۰} مشهور بود که اخلاف فراموش کردند، و در همان موقع نمی‌دانم در کدام کلبهٔ محقر، «فوریه»^{۱۱} گمنامی وجود داشت که زمان آینده بیادش خواهد آورد. لرد بایرون^{۱۲} ظهور خود را آغاز می‌کرد؛

— شرکت میکرد... پس از انقلاب ژوئیه مارشال اردو شد و سال بعد معزولش کردند، ولی باز در ۱۸۳۹ وارد خدمت شد.

- ۱ - Bavoux - مرد سیلسی و انقلابی فرانسه (۱۸۴۸ - ۱۷۸۴)
- ۲ - شارل لوازون Loyson ادیب دانشمند فرانسه که آثار علمی و اخلاقی قابل ملاحظه‌یی دارد و خدمات مهمی بفرهنگ کرده است و از لحاظ شاعری او را نزدیک به لامارتین میدانند. لوازون در کارهای سیاسی نیز وارد شد. (۱۸۲۸ - ۱۷۹۱)
- ۳ - کلردینال فن عمومی ناپلئون و مطران «لیون».
- ۴ - M. du Pins - مرد روحانی و سیلسی فرانسه که به مقام مطران رسید.
- ۵ - Amasie - شهر ترکیهٔ آسیا.
- ۶ - Dappes - درهٔ کوچکی است در «ژورای» فرانسه در سرحد سویس.
- ۷ - Dufour - زنال سویسی (۱۸۷۵ - ۱۷۸۷)
- ۸ - فیلسوف فرانسه که مکتب سن سیمونسم بنام اوست (۱۷۶۰ - ۱۸۳۵).
- ۹ - اشاره به نشر کتاب معروف سن سیمون در سال ۱۸۱۷.
- ۱۰ - Fourier «بایرون فوریه» مهندس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه که آثار مفیدی از او برجای مانده است (۱۸۳۰ - ۱۷۶۸).

۱۱ - فرانسوا ماری شارل فوریه، فیلسوف و دانشمند علوم اجتماعی فرانسه (۱۸۳۷ - ۱۷۷۲) وی پسریک ماهوت فروش بود. قسمت عمدهٔ عمرش را در شاگردی مغازه بسربرد و از آنجا کینهٔ رویهٔ اقتصادی و اجتماعی زمان خود را در دل گرفت. پس از مرگ پدرش با سرمایهٔ او در ۱۷۹۳ یک مغازهٔ بقالی‌دربلین دائر کرد و ورشکست شد. طی این اوقات به مطالعهٔ میسرناخت و پس از چند مقالهٔ بی‌امضاء که در روزنامهٔ لیون منتشر کرد «فرضیهٔ حرکات چهارگانه و سرنوشت‌های عمده» را که حاوی عقیده و مسلک فلسفی و اجتماعی او بود انتشار داد. بعد هلعقیده و نظریهٔ اجتماعی او که به «فوریه ریسم» یا «فالانتر» موسوم شد شهرت یافت.

۱۲ - لرد بایرون یکی از مشهورترین شمرای انگلیس ۱۸۲۴ - ۱۷۸۸

تذکاری که در منظومه شاعری موسوم به «میلوورا»^۱ آمده بود او را در فرانسه با این عبارت معرفی میکرد: «شخصی بنام لرد باپرون». داوید دانژه^۲ سعی میکرد تا سنگ مرمر را خمیر کند «آبه کارون» در کمیته کوچک روحانی کوچک بن بست «فویانتین» زبان به مدح کشیش گمنامی موسوم به «قلی سیتروبر» میکشود که بعدها «لامنه»^۳ شد. چیزی که روی بودخانه «سن» باصنای سگی که شناکنند، دود میکرد و موج میزد، زیر پنجره های کاخ «تولری» از بل شاهی تاپل لوی و یانزد هم رفت و آمد میکرد؛ این یک دستگاه مکانیکی بود که فواید قابل ملاحظه نداشت، یک نوع اسباب بازی، یک تصور اختراعی یک محال اندیش، یک ساختمان خیالی، یک کشتی بخار بود. پارسیها این شیئی بیفایده را با بی اعتنائی می نگرستند... میبود «ووبلان»^۴ مصلح «انستیتو» به وسیله کودتا و فرمان اخراج دسته جمعی و آفریننده ممتاز چندین عضو آکادمی، پس از آنکه این کار را برای دیگران انجام میداد، خود موفق به احراز آن مقام نمیشد. مردم نواحی حومه «سن ژرمن» و کوشک «مارسان» آرزو مند بودند که «میو دلاور»^۵ رئیس پلیسشان باشد، به دلیل تقدس او... «دیوی ترن»^۶ و «رکامیه»^۷ در سالون بزرگ مدرسه طب به مشاجره می پرداختند و در خصوص الوهیت عیسی مسیح، یکدیگر را به عشت تهدید می کردند... «کویه»^۸ یک چشم به سفر تکوین تورا و چشم دیگر به طبیعت دوخته بود و می کوشید تا مورد پسند خرمقدسها قرار گیرد و باین جهت مستحانات را با آیات و نصوص موافقت میداد و موسی را به زبان «ماستودونتها»^۹ می ستود. «مسیو فرانسوا دونواتو»^{۱۰}، پرورنده شایان تمجید

۱- «میلوورا» یکی از شعرای متوسط فرانسه ۱۸۱۶-۱۷۸۲

۲- داوید دانژه مجسمه ساز معروف فرانسه ۱۸۵۳-۱۷۸۳

۳- لامنه فیلسوف و دانشمند الهیات فرانسه ۱۸۵۴-۱۷۸۲

۴- Vaublanc مرد سیاسی متلون و موقع شناس فرانسه (۱۷۵۶-۱۸۴۵) که پیش از انقلاب فرانسه و پس از آن چندین دفعه وارد سیاست و شغل مشاغل شد ولی مورد تعقیب قرار گرفت و به وسیله فرار جان بدر برد. پس از انقلاب، بوقلمون وار لباس عوض کرد و لوی هیجدهم او را به مقامات رفیع رساند اما وی نیز از شدت عمل و نادرستی به تنگ آمد و روانه اش کرد.

۵- Delaveau از افسران پلیس آن زمان.

۶- Dupuytren جراح معروف فرانسوی که اکتشافات و کارهایش موجب ترقی فن جراحی شد (۱۷۷۷-۱۸۳۵)

۷- رکامیه پزشک فرانسوی (۱۷۷۴-۱۸۵۲)

۸- Cuvier طبیعی دان فرانسوی که قوانین طبیعی او مشهور است (۱۷۳۲-۱۸۶۹)

۹- ماستودونت - یک نوع ازستانداران بزرگ قدیم که شهابتی به قیل داشته و استخوانها و آنارش به دست آمده است.

۱۰- Neufchateau نویسنده و رجل سیاسی فرانسه که از آغاز سن نبوشی در او احساس میشد. بعدها علاوه بر تصنیف چند کتاب، مکرر به وزارت رسید و ضمن امور دیگر درباره کشاورزی هم سررشته داشت و کتابی هم در این خصوص نوشته است (۱۷۵۰-۱۸۲۸)

خلطه «پارمانتیه»^۱، با هزاران زحمت می‌کوشید تا «هم دوتر» (سیب زمینی) را «پارمانتیر» بگویند و هیچ موفق نمی‌شد. «آبه‌گرگوار»^۲ اسقف قدیم، کنوانسیون قدیم، ستاتور قدیم، در مشاجرات قلمی شاهپرستان به‌حالت «گرگوار رذل» دگرگون شده بود. این عبارت «به‌حالتی دگرگون شدن» عبارتی است که آقای «روایه‌کولار»^۳ بعنوان «استعمال اصطلاحات جدید» نگاشته است. هنوز زیر طاق سوم‌پل «پنا» سنگ جدیدی به‌مقت سفیدپیش تشخیص داده می‌شد، که دو سال قبل به‌وسیله آن، دهانه حفره جای «معین» را که «بلوخر»^۴ برای خراب کردن پل ایجاد کرده بود، مسدود داشته بود. دادگستری مردی را که به‌مشاهده ورود «کنت دارتوا»^۵ به کلیسای نتردام به‌صندای بلند گفته بود، «لمنت‌براین روزگار! چقدر افسوس می‌خورم بز آن موقع که به‌چشم خود دیدم «بنایارت» و «تالما»^۶ بازو در بازوی هم به «بال سواژ»^۷ وارد می‌شوند...» به محاکمه احضار می‌کرد. اظهارات فتنه‌انگیز، شش‌ماه زندان... بعضی خائنان، خود را بی‌پرده نشان می‌دادند؛ مردانی که شب یک‌جنگ^۸ به‌دشمنان پیوسته بودند، پاداشی را که گرفته بودند هیچ پنهان نمی‌داشتند، و قبحانه، در روز روشن در خیابانها قدم می‌زدند و مکتب و القابشان را بی‌شرمانه به‌چشم مردم می‌کشاندند؛ فراریان «لینبی»^۹ و «کاتریر»^{۱۰} با آنکه خیانت برحاصلشان علنی شده بود، اخلاص خود را آشکارا به‌سلطنت

۱ - Parmentier آنتوان اوگوستن زارع دانشمند و عالم اقتصادیات فرانسه که زراعت سیب زمینی را در فرانسه توسعه داد. (۱۷۳۷-۱۸۱۳)
 ۲ - آبه‌گرگوار روحانی ژنرویت فرانسه و اسقف «بلوا» که به‌عضویت مجلس کنوانسیون و مجلس سنا انتخاب شد و در موقع بازگشت سلطنت خانواده بوربن وظیفه اقطع و خود اومطرود و کاملاً منموم و منفور شد، و چون در ۱۸۱۹ باردیگر به‌عضویت مجلس سنا انتخاب شد از همه طرف مورد اعتراض قرار گرفت. سرانجام هنگامی که بدرود حیات گفت با آنکه مقام مطرانی داشت فقط یک کشیش ساده، مراسم آخرین را در باره او انجام داد و در موقع دفن او نیز از طرف مخالفانش نظاهراتی بعمل آمد. (۱۷۵۰-۱۸۳۱)

۳ - Royer - Collard فیلسوف و خطیب سیاسی فرانسه (۱۷۶۳-۱۸۴۵)
 ۴ - بلو Blücher سردار معروف آلمانی که در میدان جنگ «لینبی» از ناپلئون شکست خورد، دو روز بعد در جنگ واترلو به‌کمک «ولینگتون» رسید و موجب شکست ناپلئون شد. (۱۷۴۲-۱۸۱۹) این نام «بلوشر» و «بلوکر» نیز خوانده می‌شود.
 ۵ - Comte d'Artois لقب کوچکترین برادر لوی شانزدهم که بعد هاشار لدهم شد.
 ۶ - «تالما» یکی از بهترین تراژدی‌نمایان فرانسه بود که ناپلئون او را بر همه ترجیح میداد و با او به‌رفاقت رفتار می‌کرد.

۷ - از سالونهای نمایش بوده است.

۸ - مقصود جنگ واترلو است

۹ - Ligny محلی است در بلژیک که در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ ناپلئون در آن با سپاه آلمانی بلوخر جنگید و فاتح شد.

۱۰ - Quatre - Bras محلی است در بلژیک که در آن «مارشال نه» یکرود پیش از جنگ واترلو (۱۶ ژوئن ۱۹۱۵) با انگلیسها جنگید.

ابراز می‌داشتند؛ اینان فراموش کرده بودند که در انگلستان بر دیوارهای داخلی مستراح‌ها نوشته شده است: «متمنی است پیش از بیرون رفتن لباسان را درست کنید» این است، درهم و برهم، آنچه که مبهماً روی امواج حوادث سال ۱۸۱۷ که اکنون همه‌کس فراموششان کرده است شنا می‌کند. تاریخ تقریباً همه این خصوصیات را از نظر دور میدارد و جز این نمی‌تواند کرد، وگرنه بیکرانی حوادث شیرازه‌اش را از هم خواهدگسیخت. با اینهمه، این تفصیلات که به‌خطا کوچک شمرده می‌شوند، (زیرا که نه دردنیای بشریت حوادث کوچک میتوان یافت و نه درعالم نباتات برگهای کوچک) فوایدی دارند... از قیافه سالها است که چهرهٔ قرون ترکیب می‌پذیرد.

در این سال ۱۸۱۷ چهار جوان پاریسی «سحرگمی جالبی» کردند

-۲-

جفت چهار

این جوانان پاریسی، یکیشان از «تولوز»^۱، دیگری از «لیموز»^۲ سومین از «کاهور»^۳ و چهارمین از «مونتوبان»^۴ بودند؛ اما محصل بودند و کسی که محصل نامیده شود پاریسی نامیده می‌شود؛ درس خواندن در پاریس بمنزلهٔ متولد شدن در پاریس است. این جوانان، شخصی نداشتند؛ همه کس از این‌گونه چهره‌ها دیده است؛ چهار مسطوره از مردم عادی، نه خوب نه بد، نه دانشمند نه جاهل، نه از نوابغ نه از حقا، زیبا بفرآخور بهار جذابی که بیست سالگی نامیده میشود... اینان چهار «اوسکار»^۵ عادی بودند، زیرا که در آن زمان هنوز «آرتورها»^۶ وجود نداشتند... تصنیف عمومی

۱- تولوز یکی از شهرهای بزرگ جنوبی فرانسه.

۲- لیموز یکی از شهرهای مرکزی فرانسه.

۳- کاهور یکی از شهرهای جنوبی فرانسه.

۴- مونتوبان یکی از شهرهای جنوبی فرانسه.

۵- Oscars ژوزف فرانسوا اوسکار (۱۸۵۹-۱۷۹۹) که در فرانسه متولد شد، دوران کودکی را در فرانسه بسربرد، سپس به سوئد رفت، ترقیات شایانی کرد و پادشاه اسکندیناوا (سوئد و نروژ) شد... اوسکار شوق مفرطی به ظرافت و آراستگی و به هنرهای زیبا داشت و در کشور خود اصلاحاتی از هر قبیل بعمل آورد. در فرانسه و در نقاط دیگر سبک «اوسکار» در لباس پوشیدن و در آداب معاشرت متداول شد.

۶- آرتور Arthurs آرتور پادشاه افسانه‌یی ناحیهٔ «گال» انگلستان بوده که بین قرن پنجم و ششم میزیسته است. دربارهٔ افسانه‌های زندگی وی شاعران اشعار بسیار سرودند و در نتیجه پهلوانانی به سبک «آرتور» به وجود آمدند. در قرون وسطی این افسانه‌ها قوت یافت و گفته شد که آرتور نمرده است و نه تن از پریان در جزیرهٔ مقدس—

می‌گفت: «برایش عطرهاى عربى بسوزانید، اوسکار پیش می‌آید؛ اوسکار، من می‌روم ببینمش». - اوسیان^۱. متروک و آراستگى به سبک اسکاندیناوی^۲ و کالمرونی^۳. متداول شده، برترى نوع انگلیسی خالص^۴ برای مدتی پس از این زمان مانده، و نخستین آرتور، «ولینکتون»^۵، به زحمت توانسته بود در نبرد واترلوف قانع شود.

این «اوسکارها» یکی «فلیکس تولومیهس» اهل تولوز، دیگری «لیستولیبه» اهل «کاهور». دیگری «فاموی» اهل «لیموز» و آخری «بلاشوول» اهل «مونتبایان» نامیده می‌شوند. طبعاً هر یک از اینان اعتراضی برای خود داشت... بلاشوول «فاووریت» را دوست میداشت، و فاووریت از آن جهت باین اسم موسوم بود که به انگلستان رفته بود؛ لیستولیبه، «دالیا» را می‌پرستید که بمنوان نام مستعار، اسپیک گل^۶ را برگزیده بود؛ فاموی بت پرست جمال «رفین» بود که اسمش خلاصه «ژوزفین» بود؛ تولومیهس «فانتین» را داشت که ملقب به «بور» بود زیرا که موهای زیبای پهن رنگ آفتاب داشت.

فاووریت، دالیا، زفین و فانتین چهار دلربا دختر بودند معطر و درخشان،

— «آوالون» نگاهبان اویند. آنگاه شاعران ممالک مختلف این حکایات را موضوع اشعار خود قرار دادند و «آرتور» را با صفات و مشخصاتی، پهلوان افسانه‌های خود ساختند... رفته رفته سبک «آرتور» و تظاهر او به شجاعت و ظرافت، و غرور بی‌اساس او چنانکه در افسانه‌ها شرح داده میشد سبک متداولی شد و معمولاً کسانی که دارای این اخلاق و خصائل بودند «آرتور» نامیده میشدند، و تیپ آرتور بین پیر و جوان و زن و مرد متجدد فراوان بود.

۱ - Ossian پهلوان و شاعر «اکسی» که در قرن سوم میزیسته و زندگانش با افسانه‌های بسیار آمیخته است. - اشعاری که منسوب به «اوسیان» بود مدتها در انگلستان مجهول بود، تا در ۱۷۶۰ در «ادینبورگ» مجموعه‌ی از آنها انتشار یافت و بسیار مشهور شد به طوری که نفوذ کلملی در ادبیات رومانیک خصوصاً در آثار و اشعار لامارتین و شاتوبریان و مادام دوستائل و دیگران بخشید و گفته میشود که در ناپلئون هم بی‌اندازه مؤثر افتاد... بهمناسبت انتشار این اشعار در آن زمان، و انتشار عین آن در ۱۸۰۷ در انگلستان «اوسیان» یک شاعر قرن هیجدهم شناخته شد. این اشعار معنایی و مفاهیم آنها طرز جدیدی به اسم «اوسیانیم» به وجود آورد و کسانی که مطابق مفهوم این اشعار زندگی میکردند «اوسیان» نامیده میشدند. این سبک تا زمان ناپلئون و چندی بعد از سقوط او متداول بود، سپس تیپ «اوسکار» جانشین آن شد.

۲ و ۳ - مقصود از سبک «اسکاندیناوی» روش «اوسکار» و مقصود از «کالمرونی» اسلوب «آرتور» است.

۴ - مقصود از نوع مخصوص ظرافت انگلیسی طرز «آرتور» است.

۵ - «ولینکتون» ژنرال معروف انگلیسی که در میدان جنگ واترلوی پیروز شد، هوگو ولینکتون را اولین کسی بشمار می‌آورد که در آن زمان طرز «آرتور» را تقلید کرده و در واقع یک مسخره، یک موجود متظاهر، یک پهلوان پنبه بوده است.

۶ - مقصود، گل «کوکب» است که به بعضی زبانهای خارجه «دالیا» نام دارد.

هنوز اندکی کلرگر، کم‌سوزند و یکباره تر می‌نگفتند. عشق‌بازیهایی کوچک مزاحمان میشد اما هنوز بر چهره‌شان بقایایی از زهت‌کارگری‌ها و درجانشان گل شرف را که در زمان پس از نخستین سقوط نیز بر جای میماند، داشتند. بین این چهار یکی بود که «جوان» نامیده میشد، زیرا که از دیگران کوچکتر بوده و یکی دیگر که «پیرزن» نامیده میشد... این پیرزن بیست و سه سال داشت. برای آنکه چیزی ناگفته نماند، سه دختری نخستین کار آزموده‌تر، بی‌فیدتر، و در هوای منقلب زندگانی بالاپرده‌تر از فانتین جور بودند که هنوز در نخستین پندارهای زندگانی بسر میبرد.

«دالیا» و «زفین» و خصوصاً «فاورریت»، از این مرحله گذشته بودند. بهمین زودی در داستان زندگی‌شان که تازه آغاز یافته بود بیش از یک فصل باز شده بود، و «عاشق» که در فصل اول «آدولف» نامیده میشد، در فصل دوم «آلفونس» و در فصل سوم «گوستاو» نام داشت. فقر و عشوه‌گری دو مشاور مشومند؛ یکی از آن دو، پیوسته مینرد، دیگری چاپلوسی میکند، و زیبایی دختران توده، این هر دو را دارند که هر یک به سهم خود آهسته در گوشه‌شان سخن می‌گوید. این جان‌های بی‌نکته‌بان گوش فرامیدارند. از همه نجاست سقوط اینان و سنگهایی که بر سرشان افکنده میشود. مردم اینان را با تابندگی هر آنچه موزه از عیب و ایمن از دستبرد است، از پای درمی‌آورند. درینجا! مریم عذرا هم اگر گرسنه میبود؟

«فاورریت» چون یک چند در انگلستان بسر برده بود مورد ستایش «زفین» و «دالیا» بود. او بسیار زود، صاحب‌خانه‌یی شده بود. پدرش یک آموزگار پیر ریاضیات و مردی تندخو بود که بهلهجه «گاسکون» سخن میگفت. هرگز زن نگرفته بود، و با وجود کثرت سن معلمی‌خلنه بود. این آموزگار در روزگار جوانی روزی پیراهن یک زن خدمتکار را کنار یک پیش‌بخاری آویخته دیده بود؛ در نتیجه این حادثه عاشق شده بود. برای این عشق «فاورریت» به وجود آمده بود. این دختر گاه بگاه پدرش را در راه میدید و سلامی به او میکرد. یک روز صبح، یک پیرزن با وضعی محبت‌آمیز به‌خانه‌اش داخل شده و به‌وی گفته بود: «ماداموازله مرا نمی‌شناسید؟» - «نه!» «من مادرم.» آنگاه پیرزن بوفه را گذاشته، آشامیده و خورده، تشکی را که داشت به‌وسیله باربری به آنجا حمل کرده و همانجا سکونت گزیده بود. این مادر، غریب و مقنس، هرگز با «فاورریت» حرف نمی‌زد، ساعات متعددی بی آنکه یک کلمه بر زبان آورد می‌نشست، به اندازۀ چهار نفر چاشت میخورد، ناهار میخورد، شام میخورد، و پس از صرف هر غذا به اتاق دربان‌خانه میرفت و آنجا از دختری‌ش بنگویی می‌کرد.

«چیزی که «دالیا» را سوی «لیستولیه» و شاید سوی بعضی دیگر، و سرانجام سوی بیماری کشانده بود، ناخندهای بسیار زیبایی گلگوش بود چگونه میتوان چنین ناخندها را بکار انداخت؟ کسی که میخواهد محیف بماند نباید به‌سهل‌باین رحم کند. اما «زفین» «فاموسی» را با الطوار لیسوجانه و دلنواری که هنگام گفتن «بله آقا» بکار میبرد فتح کرده بود.

جوان‌ها با یکدیگر رفیق، دختران با هم دوست بودند. اینگونه عشق‌ها همیشه

با اینگونه دوستی‌ها مضاعف میشوند.

ماقل و فیلسوف دوستانه و جین می که اینرا اثبات میکند، ایستکه، یا رعایت همه ملاحظات دربارهٔ این خانواده‌های نامنظم، «فاوریت» و «زفین» و «دالیا» دختران فیلسوفی بودند، و «فانتین» دختری مائل.

ماقل؛ که اینطور؟.. پس «تولومیس» چه در این خصوص «ملاحظان» ممکن است جواب گوید که عشق حصه‌ی از عقل است... ما به‌یقین این نکته اکتفا می‌کنیم که عشق «فانتین» یک عشق نخستین، یک عشق منحصر به فرد، یک عشق صمیمانه بود. «فانتین» بین این چهار دختر، یگانه دختری بود که جز به یک مرد «تولومیس» گفت.

فانتین یکی از موجوداتی بود که به اصطلاح، از قسر توده ملت سر بر می‌آوردند. چون از مجهولترین ظلمت‌های اجتماع بیرون آمده بود، بر پیشانی‌اش علامت بی‌نشانی و ناشناسی را مرتسم داشت. در «موتروی سورمر» متولد شده بود. از کتاب پندرومادری؛ کیست که بتواند بلین پرشی، جوان بگوید؛ کسی هرگز پندرومادری‌ها و متناخته‌ها نبود. این دختر فقط «فانتین» نامیده می‌شد؛ چرا فانتین؟ هرگز کسی، نام دیگری برای‌اش نیدانست. در زمان تولدش «دیرکتوار» هنوز برقرار بود. نام خانواده‌ی نداشت. زیرا که خانواده‌ی نداشت؛ اسم تعمیمی نداشت زیرا که، آنجا که ملود، او را بزادگی‌ای نبود. اسم گذاریش به دلخواه نخستین راه‌کندی صورت گرفت. که بسیار کوچولو دیش که در کوچه پابرهنه می‌رود. این اسم را پذیرفت همچنان که هنگام نزول باران، پیشانی‌اش قطرات آب را از ابرها می‌پذیرفت. «فانتین کوچولو» نامیده می‌شد هیچ‌کس بیش از این چیزی نمیدانست. این موجود انسانی بدینگونه قدم بر عرصهٔ زندگی نهاد. فانتین در دهسالگی، شهر را ترک گفت، و به خدمت نزد دهقانان اطراف رفت. در پانزده سالگی به پاریس آمد تا «تحصیل مکتب» کند. فانتین زیبا بود و تا پیشترین مدت که توانست عقیف ماند... دختر خوشگلی طلایی‌مو بود و دندانهای زیبایی داشت. جهیزش طلا و مروارید بود، اما طلایش روی سرش بود و مرواریدهایش در دهانش.

برای زیستن، کار کرد، سپس بازم برای زیستن (زیرا که قلب هم به سهم خود گرسنگی‌هایی دارد) عاشق شد.

عاشق «تولومیس» شد.

هوسرانی برای جوانک، عشق سودایی برای دخترک. - کوچه‌های تاریک -
لاتن که درهم لولیدن دانستی آموزان و دختران لوند، در آن بعد اگمال است، آغاز این روزها را دیدند، فانتین در راههای پر خم و پیچ تپه «پلنتون» که جایگاه پیوستن و گسستن بسیاری از این سرگذشتها است مهفتی دراز از «تولومیس» گریخته بود اما آنگونه که همیشه با او مصادف شود. یک نوع احتراز است که به جستجو شبیه‌تر است. - خلاصه، عقد محبت بین این دو بسته شد.

«بلاشول» «ایستولیه» و «فاموی» هیئتی تشکیل می‌دادند که «تولومیس»

در رأس آن بود. او بود که شور بیشتری داشت.

۱- دیرکتوار - حکومتی بود که بعد از حکومت «گنواشیون» در فرانسه برقرار شد (۱۷۹۹-۱۷۹۵).

« تولومیس » يك طلبهٔ پیرقدیم بود ؛ متمول بود ؛ چهار هزار فرانك درآمد داشت ؛ چهار هزار فرانك درآمد، روی تپهٔ « سنت ژنوویو »^۱ جنجال باشكوهی برپا می‌كند. - « تولومیس » يك جاندار سی‌ساله بود كه خود را بد نگه‌داشته بود . صورتی پرچین و دهانی بی‌دندان داشت ؛ مبتلا به ریزش مو شده بود و خود ، در این باره بی‌حزن و ملال می‌گفت ، « سردسی سالگی زانو درچهل سالگی »^۲ به زحمت غذا را هضم می‌کرد و يك چشمش به آبریزش مبتلا بود. اما به‌همان اندازه كه جوانیش خاموش میشد، نشاطش را می‌افروخت ؛ بذله‌گویی‌هایش را جانشین دندان‌هایش ، شادمانی را جانشین هواهایش ، مسخرگی را جانشین سلامتیش می‌ساخت ، و آن چشمش كه اشكبار بود پیوسته می‌خندید. سراپا خراب بود اما پرازگل. - جوانیش كه مدتی پیش از وقت بساط خود را برچیده بود، با نظم عقب نشینی می‌كرد ؛ به قهقهه می‌خندید و در این خنده جز آتش دیده نمی‌شد. - نمایشنامه‌یی داشت كه در تماشاخانهٔ « وودویل » رد شده بود. گاه آثماری می‌سرود. از این گذشته از هر چیز بمنتهای درجه شك داشت كه این در چشم ناتوانان نیروی بزرگی است. پس چون متلك‌گو و بیمو بود رئیس شده بود. - « ایلرون » (Iron) يك كلمهٔ انگلیسی است كه بمعنی آهن است. آیا ممكن است لغت « ironic » (استهزاء) از این كلمه گرفته شده باشد ؟

يك روز « تولومیس » سه رفیقش را به‌گوشه‌یی كشاند، اشاره‌یی رندانه‌كرد و گفت ؛ - همین روزهایك سال تمام می‌شود كه « فاننن » و « دالیا » و « زفین » و « فاووریت » از ما خواهش می‌كنند كه يك « سورپریز »^۳ برایشان فراهم كنیم. با طعناق فراوان و عدهٔ این‌كار را بهشان داده‌ایم. همیشه در این باره با ما ، خصوصاً با من حرف می‌زنند. - همان‌طور كه در « ناپل » پیرزنان به « سنت ژنوویو »^۴ می‌گویند ؛ « فاجا جیالونا ، فا او میرا كولو »^۵ « ای چهرهٔ زرد ، معجزه‌ات را آشكار كن ! » خوشگل‌های ما هم لاینقطع

۱ - La montagne Sainte - Genevieve تپه‌یی است در جنوب پاریس و حشرف بر آن كه ساختمانهای بسیار دارد. - « تپهٔ سنت ژنوویو » متن ، گنایه از شهر پاریس است.

۲ - یعنی « سرم در سی سالگی بیمو شده است و زانویم در چهل سالگی از كار خواهد افتاد. »

۳ - سورپریز بمعنی « غافلگیر كردن » و « ایجاد يك خوشحالی ناگهانی » و « تولید تعجب حضرت آمین » است و كلمه‌یی در فارسی نداریم كه كاملاً برابر آن باشد، پس بهتر آن دیده شده عیناً نقل شود.

۴ - سنت ژنوویو - دوشیزهٔ مقدس و یکی از زنان روحانی مسیحی بوده كه بین سنوات ۴۳۰ و ۵۱۲ میلادی می‌زیست. این زن درموقع هجوم آتیلائی معروف به اروپا به پاریس عا اطعمینان داد كه ازش مهاجم یقما گرایمن خواهند بود. اتفاقاً « هون » های وحشی كه آتیلا رئیسشان بود پیاریس نرفتند و در نتیجه « سنت ژنوویو » معروف شد. « تپهٔ سنت ژنوویو » نیز وجه تسمیه‌اش آنست كه جسد آن زن مقدس را پس از هرگش بر فراز آن تپه جای دادند...

۵ - Faccia gialluta, fa o miracolo

بمن میگویند، «تولومیس، چه وقت این سورپریزت را خواهی زاید؟» در همین حال کسانما برای ما نامه می‌نویسند. از دو طرف زیر اره افتاده‌ایم. بنظر من موقع رسیده است صحبت کنیم.

اینجا تولومیس صدایش را آهسته کرد و محرمانه چیزهایی چنان وجد آور گفت که یکباره قهقهه‌یی بلند و مسرت‌آمیز از چهار دهان خارج شد، و «بلاشول» خنده‌کنان گفت.

- ها! این خوب فکری است!

يك قهوه‌خانه مملو از دود سر راهشان نمایان شده. داخل آن شدند و دنباله صحبتشان در تاریکی فرو رفت.

نتیجه این ظلمات، يك گردش بزرگ فرج‌بخش بود که روز یکشنبه هفته بعد بوقوع پیوست، با دعوت چهار جوان از چهار دخترک.

- ۳ -

چهار بچار

نقاطی را که چهل و پنجسال پیش ازین^۱ گردشگاه بیلاقی دانشجویان و دختران لوند بود، امروز بشواری در نظر مجسم میتوان کرد. پاریس امروز دیگر حوالی سابقش را ندارد. چهره چیزیکه می‌توان زندگانی تفریحی پاریسیانش نامید، نیم قرن است که یکسره دگرگون شده است. جاهایی که دو چرخه‌های کرایه‌ی بی‌بود اکنون «واگون» است؛ در نقاطی که کشتی‌های کوچک رفت و آمد می‌کردند، کشتی‌های بخار در حرکتند؛ امروز همانطور «فکان»^۲ می‌گویند که آن روزها «سن‌کلو»^۳ می‌گفتند... پاریس ۱۸۶۲ شهری است که فرانسه حومه آنست.

چهار جفت، به‌نایت ضمیرشان آنچه بیعاری صحرایی در آن اوقات امکان داشت انجام دادند. اولین روز ایام تعطیل مدارس و یکی از روزهای گرم و روشن تابستان بود. شب پیش «فاوریت» که بین این چهار دختر فقط او کوره سوادی داشت، این يك سطر را برای «تولومیس» نوشته بود، «ساعت خوبی است برای

۱ - تاریخ انتشار بینوایان هوگو سال ۱۸۶۲ بوده و مقصود از امروزی که اینجا ذکر میکند سال مزبور و ۴۵ سال قبل سال ۱۸۱۷ است.

۲ و ۳ - Fécamp محلی است کنار دریای مانس که گردشگاهی زیبا و دارای یلاژ و حمام دریاست و مقصود از جمله متن اینست که امروز راه‌ها نزدیک و مسافرتها آسان شده و در همان مدت که ۴۵ سال پیش برای رفتن به «سن‌کلو» (محلی است نزدیک پاریس) لازم بود امروز میتوان به شهر فکان که فاصله بسیار با پاریس دارد رفت.

بیرون رفتن از سعادت. «۱ - از این رو بود که ساعت پنج صبح برخاستند. - سپس باگاری به «سن کلو» رفتند؛ آبشار خشک را نگر بستند و خنده‌گنان گفتند: «این وقتی که آب دارد باید بس زیبا باشد.» در «ت‌نوار»^۲ جایی که هنوز «کستن»^۳ از آن نگذشته بود صبحانه خوردند، در محوطه درختکاری شده بشکل صفحه شطرنج کنار استخر بزرگ غادی‌گنان در یک دوره حلقه‌بازی شرکت جستند، بالای برج «دژیون»^۴ رفتند، با دستگاه «رولت»^۵ پل «سور» بر سر «نان بادامی» بازی کردند، در «پوتو» گل چیدند و دسته گل ساختند، در «نویلی» نی‌لبک خریدند، همه جانان مر بایی سبب خوردند، کله‌لا خوش‌گذرانند.

دختران جوان مانند گنجشکان پریده از قفس قیل و قال می‌کردند. حال هدیه‌بانی داشتند. دمام مشت‌های کوچکی بر معشوق‌هاشان مینواختند. مستی صبحگاهی زندگانی! چه سال‌های قابل پرستی! - پروبال پروانه‌های بهاری مرتضی است! - او! هر که میخواهد باشید، آیا راستی روزگار جوانی‌تان را بخاطر دارید؟ آیا در مرغزارها راه پیموده و بخاطر سر زیبای دلبری که دنبالتان بوده است، شاخه‌های درختان پامپس و پیش‌کرده‌پید؟ آیا خنده‌زنان از خاکریزی خیس از باران، با دلداری‌گفته‌پید که بازوتان را بچسب و فریاد بزنند. - آ ۱۰۰ پوتین‌های تازه‌ام! - ببین بچه روز افتاده‌اند!

هم‌اکنون بگوییم که تصدیق فرح‌بخشی که «رگبار» نام دارد، آن دسته‌خندان را فرا نکرده اگر چه «فاووریت» هنگام عزیمت با لحنی بی‌صبرانه و مادرانه گفته

۱ - «فاووریت» میخواسته است بنویسد. «صبح زود برویم زیرا که صبح زود بیرون رفتن سعادت بزرگی است اما چون سواد کافی نداشته، بجای آن «ضرب‌المثل» این جمله برای تولومیس نوشته است: «C'est un bon heure de sortir de bonheur» در صورتی که باید نوشته شود «C'est un bonheur de sortir de bon heure» یعنی «صبح زود بیرون رفتن سعادت است». البته ویکتور هوگو از نوشتن این جمله غلط قصد تطییری هم به‌عاقبت و خیم این روز داشته است.

۲ - Tête - Noire اسم مهمانخانه‌یی که در «سن کلو» بوده است.

۳ - Castaing «آدام ساموئل کستن» پزشک فرانسوی متولد ۱۷۹۷ که با دو جوان موسوم به «آگوست» و «هیپولیت باله» رفاقت کرد و خود را در این رفاقت بسیار صمیمی نشان داد، پدر و مادر این دو جوان را قبل از مرگشان وادار کرد بنام او وصیت کنند. سپس هر دو جوان را مسموم کرد، اما بزودی جنایتش آشکار و محاکمه و اعدام شد و مهمانخانه «ت‌نوار» مناسبتی با این جنایت داشته است.

۴ - مقصود، برج «دموستن» واقع در کاخ «سن کلو» است که بلفظ معروف «برج دیوژن» شده است. این برج از آجر است و در ۱۸۰۱ ناپلئون آنرا برپاداشت.

۵ - دستگاه رولت همان دستگاه معروف قمار است که از شماره‌های متعدد آن یکی در نتیجه قرار گرفتن عقربه دوار بر روی آن برنده میشود و دارنده آن شماره برنده است و طبق حساب و قرار داد خاصی آنچه را که برده است دریافت میکند.

بود، « حلزونها در جاده‌ها گردش میکنند؛ بچه‌ها، ملتفت باشید، این علامت باران است! »

هر چهار، دیوانه‌وار خوشگل بودند. یک شاعر پریس کلاسیک که در آن ایام مشهور بود، مردک ظریفی که دلداری بنام « الهاتور » داشت، آقای « شوالیه دولابویس »^۱ آنروز هنگام پرسه زدن زیر بلوط‌های « سن کلو » نزدیک ساعت ده صبح آنانرا دید، ب فکر « گراس‌ها »^۲ افتاد و گفت، « فقط یکی پیش از آنها هستند ». « فاووریت. » دوست « بلاشول » همان دختر که بیستوسه سال داشت و « پیرزن » نامیده میشد، پیشاپیش دیگران، زیر شاخه‌های بزرگ سبز میدوید، از گودالها می‌جست، بی‌روا بیشه‌ها را شلنگ‌زنان می‌بیمود، و بر این شادمانی با هیجانی که در خور يك الهه جوان مرغزارها^۳ است ریاست می‌کرد. « زفین » و « دالیا » که تصادفاً آن گونه زیبا بودند که چون کنار هم قرار می‌گرفتند ارزش زیبایی‌شان را نمایان می‌ساختند و مکمل یکدیگر می‌شدند، هرگز، نه به دلیل دوستی، بلکه بحکم غریزه عشوهرگری، از هم دور نمی‌افتادند، به هم تکیه می‌کردند و « پز » انگلیسی به خود می‌گرفتند؛ نخستین « کیپ سیکها »^۴ در آن ایام انتشار یافته بود، وضع مالی خوب بود در زنان کم‌کم متداول می‌شد، همچنانکه چندی بعد « بایرونیم »^۵ در مردان آغاز یافت، و گیسوی جنس لطیف رو به پریشانی نهاده بود. « زفین » و « دالیا » موهانشان را لوله کرده بودند. لیستولیه و فاموی که در خصوص استادان خود به بحث پرداخته بودند تفاوتی را که بین میسو « دلونکور »^۶ و میسو « بلوندو »^۷ وجود داشت برای فانتین شرح می‌دادند. بلاشول گفتی فقط برای آن آفریده شده است که روزهای یکشنبه شال‌ترنوی^۸ ناجور فاووریت را روی بازوی خود اندازد.

- ۱ - Labouisse لا بویس یکی از شرای متوسط فرانسه در آن عصر.
- ۲ - Graces گراسها ربه‌التووعهای روم و یونان و مظهر لطف و زیبایی اندام که بصورت سه دختر عریان که کنار هم ایستاده‌اند مجسم میشوند.
- ۳ - Faunesse ربه‌التووع مزارع و مرغزارها در رم قدیم.
- ۴ - Keepsake دخترچه خاطرات یا « کیپ‌سیک » کتابچه‌های زیبا و رنگین و مصوری که در ایام عید نوئل منتشر می‌شد و دوستان آنرا برسم یادگار بیکدیگر میدادند. « کیپ‌سیک » لغت انگلیسی است و تصاویر و مطالب این کتابچه‌ها در آن زمان عادات و رسوم انگلیسیان را بین مردم شایع میکرد.
- ۵ - بایرونیم اسلوبی است که منشأ آن اشعار حزن‌آور « بایرون » شاعر معروف انگلیسی است.
- ۶ - Delvincourt دانشمند حقوقدان فرانسه که مأمور تدریس قانون مدنی در فاکولته پاریس و رئیس عالی این فاکولته شد « ۱۸۳۱-۱۷۶۲ ».
- ۷ - Blondeau حقوقدان فرانسه که استاد حقوق و وکیل مدافع و قاضی محاکم شد و شهرت یافت. (۱۷۸۴-۱۸۵۴)
- ۸ - Ternaux (ترنو) يك صاحب‌کارخانه منسوجات در فرانسه بود که اولین دفعه در آن کشور شال بسبک شال کشمیر ساخت (۱۸۳۳ - ۱۷۶۳)

تولومیس به دنبال می آمد و مشرف بر دسته بود. بسیارشاد بود اما وضع حکمفرمایی در او احساس می شد؛ درشادمانیش آثاری از دیکتاتوری وجود داشت؛ زینت عمده اش يك شلوار پاچه فیلی از پارچه «نانکن» پارکبی از زنجیر مسین بود. عصای دوست فرانکی محکمی از چوب نخل هندی بنمت داشت، و چون خود را در هر کار مجاز می دانست چیز عجیبی موسوم به سیکار بر دهان نهاده بود. - چون هیچ چیز برایش مقدس نبود، دود می کرد.^۱

دیگران با ستایش می گفتند: «این تولومیس تعجب آوراست! چه شلواری! چه غیرتی!»

اما فانتین، مظهر شادی بود. دندان های درخشانش مسلماً مأموریتی از خداوند گرفته بودند و آن خندیدن بود. کلاه کوچک حصیرش را، با نوارهای سفید بلند، بیش از آنکه بر سرگذارد خوش داشت که به دست گیرد. گیسوی طلایی فراوانش مستعد موج زدن، و آسان گریز از بند که پیوسته میبایست از نو بسته می شد مثل این بود که برای فرار «گالاته»^۲ زیر شاخه های بید ساخته شده است. لبان گلگونش ساحرانه پرگویی می کردند. گوشه های دهانش، بالاچسته به وضعی شهوت انگیز، همچون دهان آدمک های عتیق «اریگون»^۳ حالتی داشت که بر جرأت گستاخان می افزود، اما مژگان بلند سایه افکنش محرمانه، بر ولوله پایین چهره اش فرود می آمد بدانگونه که پنداشتی نغمه سرایی میکند و زبان می کشد. پیراهنی از حریر ققایی، کفش های «کوتورن»^۴ طلایی سیر که نوارهایش (x) هایی روی جوراب های نازک سفید متشکک رسم می-

۱ - اشاره به سوزاندن مواد معطر برای تبرک در کلیساها.

۲ - گالاته - گالاته کشاورز جوانی است که ویرژیل شاعر معروف لاتین در سومین «اگلوک» خود از او سخن گفته است. دو چوپان جوان باهم مشاجره می کنند و هر يك خود را در خوانندگی از دیگری توانا تر و هنرمندتر می شمارد. سرانجام نزد «پاله مون» رب النوع می روند و از او انصاف می خواهند. یکی از چوپانان موسوم به «داموتاس» برای ابراز لیاقت در خوانندگی اشعار می خواند و حکایت می کند که چگونه چوپان دیگر یعنی «گالاته» سببی سوی او انداخت، سپس زیر شاخه های بید دوید و پنهان شد اما به قسمی که بینش و دنبالش کنند. شمری که قسمت گریختن و پنهان شدن گالاته را شرح میدهد بین اهل طرب معروف شده است و درباره دلبران عشوه گری گفته میشود که دلباختگان را با اطوارشان به هیجان می آورند و میگزینند بطوری که آنان دنبالشان کنند. مقصود هوگواز اشاره به این موضوع اینست که اگر گالاته گیسوی پریشان فانتین را میدید برای پنهان شدن آنگونه که دیده شود آنرا بر شاخه های بید همچون ترجیح میداد.

۳ - Erigone «اریگون» معشوقه «باکوس» رب النوع شراب رومی های قدیم و مانند این باکوس وهمه باکوس ها اهل باده گساری و شهوترانی بوده است و مقصود از آدمکهای «اریگون» مجسمه هایی است که از او ساخته شده است و در بسیاری از موزه ها هست.

۴ - Cothurne يك نوع کفش مخصوص بازیگران نراردی در قدیم که تخت

ضخیم داشت.

کردند، و یکی از آن نوع نیم‌تنه‌های موسلین اختراع «مارسی» داشت که اسمش «کانزو» مخفف کلمه «کنزوت»^۱، به اصطلاح متداول در «کانوبی‌یر»^۲ بمعنی هوای خوب و گرمای ظهر است. سه‌زن دیگر که گفتم کمتر محبوب بودند، سینه و بازوی عریان داشتند که این در تابستان، زیر کلاه‌های پوشیده از گل، لطف و دلربایی بسیار دارد. اما کنار این زینت‌های گوناگون، لباس کانزوی «فانتین‌بور» با آن همه تابندگی، با پرده‌دریها و رازپوشی‌هایش که هم پنهان میکرد و هم نشان می‌داد، بمنزله يك اکتشاف رغبت‌انگیز در عالم آراستگی بود، و دربار مشهور عشق، به ریاست ویکنتس «دوست»^۳ باچشمان سبز دریایی، شاید به این کانزو که در مسابقه «پاریسی» شرکت می‌جست، جایزه عشوه‌گری را اعطاء میکرد. ساده‌تر از همه، گاه داناتر از همه است. این اتفاق می‌افتد.

تابش چهره، ظرافت نیم‌رخ، چشمانی به رنگ آبی تند، پلک‌های چاق، پاهای کمانی و کوچک، مچ دست و مچ پا به وضعی شایان ستایش جا افتاده، پوست بدن سفید که اینجا و آنجا خطوط شاخه مانند لاجوردی رنگ رگ‌ها را نمایان می‌گذاشت، گونه‌های بچگانه و ترو تازه، گردن فریبه خوش ترکیب مانند گردن زنون^۴ های ساخت «اژین»^۵، پشت‌گردن قوی و نرم، شانه‌هایی که گفتمی به دست کوستو^۶ از قالب درآمده‌اند، و در وسط آنها فرو رفتگی اشتهاآوری نمایان از زیر «موسلین»^۱ نشاطی پرورده شده در رؤیا؛ هیکلی موزون و قسامتی دلارا، چنین بود «فانتین»، و هر که میدیدش، زیر این موسلین‌ها و این روبانها يك مجسمه حس می‌زد، و در این مجسمه يك جان فانتین خوشگل بود بی آنکه خود بداند. متفکران که می‌اب، مجتهدان اصرار-آمیز جمال که خموشانه همه چیز را با «کمال» می‌سنجند، اگر این کارگر کوچک را می‌دیدند، در خلال تابندگی پاریسیش خوش آهنگی منزله عهد عشق را مشاهده می‌کردند. این دختر بی‌نشان، ریشمی داشت^۷ - زیبایش شامل هر دونوع بود که عبارت است از: «اسلوب» و «آهنگ». اسلوب، تجسم کمال مطلوب است؛ آهنگ، حرکات آنست. گفتمی که فانتین مظهر شادی بود؛ فانتین مظهر آزرده نیز بود.

1 - Quinze-Aout پانزدهم ماه اوت که مصادف با گرم‌ترین ایام خوش تابستان است.

۲ - کانوبی‌یر Canebière اسم خیابانی است در شهر «مارسی» که محل خوشگذرانی و تفریح و مرکز مغازه‌های گوناگون است.

۳ - «ست» بند معتبری در جنوب فرانسه که گردشگاهی زیبا و مرکز تجارت شراب است و «زن» نامبرده شده ظاهراً همسر یکی از اعیان آن بندر بوده است.

۴ - Junon «ژونون» زن «ژوپیت» رب‌الارباب یونان قدیم، ربه‌النوع عروسی. - ژونون را به صورت زنی زیبا و بلندبالا و قوی مجسم می‌سازند.

۵ - Eginetique منسوب به «اژین» از جزایر یونان قدیم که مجسمه‌های فاخر در آن یافته شد و مکتب «اژین»، قدیمترین مکتب حجاری یونان شمرده میشود.

۶ - Coustou گیوم کوستو مجسمه‌ساز مشهور فرانسه (۱۷۴۶-۱۷۷۷)

۷ - مقصود آنست که فانتین از حیث زیبایی و جمال و تناسب اندام نسب به ربه‌النوع‌های قدیم میرسانده است.

برای يك مرد دقیق که میخواست فانتین را جداً به مطالعه گیرد چیزی که در خلال سرمستی‌های جوانی و بهار زندگی و معاشقات فانتین به دست می‌آمد يك حالت خویشتن‌داری و حجب شکست‌ناپذیر بود. گاه اندکی حیرت‌زده میماند. این حیرت بی‌شائبه، وجه تمایزی است که «پسیشه»^۱ را از «ونوس»^۲ جدا می‌سازد. — فانتین آنکستان بلند سفید و نازك يك «وستال»^۳ را داشت که با سنجاقی از طلا خاکستر آتش مقدس را رو میکند. هر چند چنانکه دیده خواهد شد هیچ چیزش را از تولومیس، دریغ نداشته بود، باز هم چهره‌اش در حال آرامش، با سطوت تمام، مثل چهرهٔ دوشیزگان بود. يك نوع نجابت واقعی و تقریباً نجدی در بعض ساعات ناگهان فرا میگرفتش، و چیزی غریب‌تر و شورانگیزتر از آن نبود که دیده میشد که در اونشاط با چنین سرعت فرو می‌نشیند، و کف نفس، بی‌حالت برزخی، در وجودش جای انبساط را میگردد. این وفار ناگهانی که گاه پس تند و جدی مشهود میافتاد شباهت به مناعت يك الهه داشت. پیشانی، بینی و چانه‌اش آن توازن خطوط را تشکیل میدادند که از «تعداد نسبت» به خوبی متمایز است و هم آهنگی چهره از آن حاصل میشود. در فاصلهٔ مشخصی که قاعدهٔ بینی را از لب بالا جدا میکند آن چین ناپیدا و دلربا را داشت که نشانهٔ

۱ و ۲ - بموجب اساطیر یونان قدیم «پسیشه» یکی از شهزادگان و دختری بی‌اندازه زیبا است که «ونوس» ربهٔ النوع جمال به او حسد میورزد و برای کشتنش نقشه میکشد و به مشیت خداوندنگارش او را به طرف تخته‌سنگی میراند تا غولی که آنجا مسکن داشته است ببلعنش. کوپیدون رب النوع عشق که در خفا عاشق پسیشه است او را بکاخ مصفا و فرح بخشی میبرد، عرش به ملاقاتش می‌آید و وعده میدهد که سعادتشان تا ابد پایدار خواهد بود بشرط آنکه پسیشه هرگز اصراری به دیدن چهرهٔ او نداشته باشد. اما خواهران پسیشه به او میگویند عاشقتش يك غول عجیب الخلقه است. يك شب پسیشه که فریب خواهران را خورده است برای دیدن معشوقش که در خواب است، چراغی می‌افروزد و هنگامیکه با دلباختگی و حیرت تمام گرم تماشای جمال «کوپیدون» است قطرهٔ روغنی بر چهرهٔ کوپیدون میریزد، وی هر اسان بیدار میشود و می‌گریزد و کاخ نیز ناگهان نابود میگردد. از آن پس مصائبی بر پسیشه روی آور میشوند و مورد آزمایش قرار میدهند اما این دختر همیشه با کمک اسرار آمیز شخصی مجهول و قوی موسوم به «آمور» از سختی‌ها و خطرات نجات می‌یابد. سرانجام «ژوپتر» رب الارباب وساطت میکند، «ونوس» پسیشه را می‌بخشاید و به او حیات جساودان عطا میکند و زناشویی رسمی بین او و «کوپیدون» برقرار میشود. افسانهٔ «پسیشه» روح خطاکار و آلوده‌یی را مجسم می‌سازد که در نتیجهٔ آزمایشهای سخت پاك و منزه شده و به عشق آسمانی و سعادت ابدی پیوسته است. هوگودر جملهٔ متن، فانتین را که قدم در راه خطاکاری نهاده بود به پسیشه و پاکدامنی‌ها به «ونوس» تشبیه کرده است.

۳ - «وستا» ربهٔ النوع آتش رومیهای قدیم و راهبه‌های وستال دختران زیبایی بودند از خانواده‌های بزرگ که شب و روز آتش مقدس را بر محراب عبادتگاه «وستا» نگهداری میکردند.

اسرار آمیز پاکدامنی، و همان چیز است که «باربروس»^۱ را شیفتهٔ دیانی^۲ ساخت که در کاوشهای «ایکون»^۳ به دست آمده بود. عشق گناه است، باشد. «فانتین» بیگناهی بود شناور روی گناه.

-۴-

«تولو میهس» چنان خوش است که تصنیف اسپانیایی میخواند

آنروز صبح تا شام همانند بامدادی فرحبخش بود. پنداشتی که همه طبیعت درم رخصی و درخنده است. گلزار «سن کلو» عطر آگین بود؛ نسیمی که از جانب رودخانهٔ سن میوزید بر گهارا تکان میداد؛ شاخه‌ها از وزش باد می‌جنبیدند آنگونه که گفتی با سر و دست اشاره میکنند؛ زنبورهای عمل یاسمن یغما میکردند؛ یک دسته پروانهٔ بیسامان میان بومادران‌ها، شبدرها و علفهای وحشی پروبال میزدند؛ درپارک باشکوه پادشاه فرانسه یک دسته راهزن راه یافته بودند، که پرندگان بودند. چهار جفت شاد، با آفتاب، با گشتزارها، با گلهای، با درختان درمی‌آمیختند و می‌درخشیدند.

و، در این قلمرو بهشت، در حالی که میخندیدند، میخواندند، میدویدند، میرقصیدند، پروانه‌ها را دنبال میکردند، نیلوفر میچیدند، جورابهای گلی مشبکشان را میان سبزه‌های بلند، تر میکردند، با حرارت، دیوانه‌وار و بی‌شرارت، تا حدی اینها و آنچه‌ها از هم جدا میگردیدند مگر فانتین که زندانی مقاومت میهم تخیل آمیز، و رام نشدنی بود، و دوست میداشت. فلووریت به او می‌گفت، «تو همیشه به چیزیت میسه».

اینها هستند شادمانی‌ها. این تکه‌های شیرین از روزگار جفت‌های خوشوقت دعوت باحرارتی بگزندگی و بهطبیعت است و از همه چیز نوازش و روشنایی بیرون می‌کشد. یک وقت یک «پری» بود که چمن‌ها و درختان را مخصوص دلباختگان به وجود آورد. از آن پس این مکتب مرغزاری جاویدان عشاق پیوسته تشکیل مییابد، و تا در جهان گلستانی و کودک دهبستانی هست دوام خواهد یافت. شهرت بهارین متفکران از

۱ - ۲ - ۳ - فردریک باربروس امپراتور آلمان (۱۱۹۰-۱۱۳۲) که برای جنگهای صلیبی به مشرق زمین آمد و در (ایکون) یا «ایکونوم» که بعدها به «قونیه» معروف شد و از شهرهای آسیای صغیر بود فتح بزرگی کرد، اما «دیان» دختر زیبای «ژوپیتز» خدای خدایان یونان قدیم بود که ظاهراً یکی از مجسمه‌های او در حفاریهای شهر «ایکون» به دست آمده و مورد پسند «باربروس» قرار گرفته است.

همینجاست. غنی و فقیر، دوک، سناتور، راسته قبا، درباریان و شهریان، به اصطلاح قدها، همه کورک دبستان این «پری» هستند؛ همه میخندند، همه در جستجوی یکدیگرند، در هوا یک درخشندگی ملکوتی وجود دارد؛ دوست داشتن چه خوش تغییر شکی است! منشی‌های محاضر بصورت خدایان درمی‌آیند، و فریادهای کوچک بر آوردن، همین سبزه‌ها دنبال هم دویدن، ناگهان دست درکم یکدیگر انداختن، این اصطلاحات خاص که در حکم نعمات موسیقی است، این پرستشها که در طرز خاص ادای یک حرف آشکار میشوند، این آلبالوها که بایک دهان از دهان دیگر چیده میشوند، همه اینها در افتخارات آسمانی در میگیرند و در می‌کنند. زیبا دختران، دامن به دست اسراف میسپارند. گمان می‌رود که این هرگز بی‌پایان نخواهد رسید. فلاسفه، شاعران و صورتگران، این نشئات را می‌نگرند و چنان خیره میشوند که نمیدانند چه کنند. «واتو»^۲ بانگ میزند: حرکت به «سیر»^۳، «لانکره»^۴ نقاش فرمایگان، بورژواهای خود را در آسمان در پرواز می‌بیند؛ «دیدرو»^۵ آغوش بعروی همه این هوسرانی‌ها میکشاید، و «اورفه»^۶ روحانیت را نیز با آن می‌آمیزد.

پس از صبحانه، چهار جفت به جایی که در آن زمان باغچه شاهی نامیده میشد، برای تماشای یک گیاه نورسیده از هند رفته بودند که نامش اکنون از ذهنمان گریخته است و در آن عصر همه پارسیان را به «سن کلو» کشانده بود. این، نهال عجیب و دلپسندی بود با ساقه بلند و شاخه‌هایی به نازکی نخ، پریشان، بی‌برگ، و پوشیده شده از یک میلیون گل کوچک سفید، از اینرو شباهت به گیوی در همی داشت که غرقه در گل باشد. همیشه پیرامونش جمعیتی برای ستایش بود.

پس از تماشای درخت، توله میس با صدای بلند گفت:
- بچه‌ها! الان به هر یک از شما یک دراز گوش اعطاء می‌کنم.

۱- کنایه از قضاة.

۲- Watteau نقاش بزرگ معروف فرانسه که بیشتر تابلوها و آثارش را جمع به عیاشی و شهوت پرستی است و معروفترین تابلویش «کشتی سوار شدن برای سیر» است (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

۳- Cythère سیرت که امروز معروف به «سریکو» است جزیره‌یی است از مجمع‌الجزایر یونان که می‌گویند در آن «نوس» ربه‌النوع جمال معبد بی‌ظنیری داشته است. در زبان شاعرانه «سیرت» یک سرکن عیش و عشرت و موطن موهوم عشق است.

۴- Lancret لانکره - نقاش معروف فرانسه که در تجسم مناظر عشرت و هوسرانی استاد بود و در بسیاری از تابلوهایش فسق و فجور زمان خود را جلوه‌گر ساخته است (۱۷۴۳-۱۶۹۰).

۵- «دیدرو» فیلسوف بزرگ و یکی از مصنفان دائرةالمعارف فرانسه. «دیدرو» در بعض آثار خود زندگانی قرن هیجدهم را با همه مظاهر آن مجسم ساخته است. (۱۷۱۳-۱۷۸۴).

۶- Urfé همان نویسنده فرانسوی که خوشگذرانی‌ها و زین دوستی‌های جامعه را در کتاب معروفش موسوم به «آستره» نشان داده است (۱۶۲۶-۱۵۶۸).

و با يك خرچران، مذاکره و قطع قیمت کردند، و از طریق «وانو» و «اپسی» بازگشتند. در «اپسی» واقعه جدیدی رخ داد. این بار يك که از اموال عمومی و در آن زمان در تصرف «بورگن» متصدی تجهیزات بود، معمولاً درش به روی همه کس باز بود. از در آهنی باغ وارد شدند. مجسمه لباس پوشیده، «تازک دنیا» را در غارش تماشا کردند، اثرات کوچک و اسرار آمیز تالار آئینه مشهور را که يك تله شهوت پرستی است در خور يك هرزه که میلیونر گشته یا يك «تورکاره»^۱ که مبدل به «پریاپ»^۲ شده باشد آزمایش کردند. بشدت تور تاب را که به دو درخت بلوط بسته شده است و یادگار «آبه دو برنیس»^۳ است تکان دادند. تولومیس در حالی که دختران زیبارا یکی پس از دیگری تاب میداد و این، میان خنده های همگان موجب بالا رفتن چینهای دامن که «گروز»^۴ حق و حساب خود را زیر آن یافته بود میشد، این جوان «تولوزی» که تا حدی اسپانیایی بود، زیرا که «تولوز دختر عموی تولوسا»^۵ است، با لحنی حزن آور تصنیف قدیم «گالیه گاه» را که شاید روزی دختر زیبایی در حال پرواز روی طناب میان دو درخت برای او خوانده بود میخواند،

اهل باداخوزم .
عشق، صدایم میکند.
همه جانم
در چشمانم است
زیرا که نگاهم به ساقهای تو
و جانم زیر پای تو است.

فقط فانتین از تاب خوردن امتناع ورزید.

فاووریت باتر شروی گفت، دوست ندارم آدم اینقدر بد ادا باشد.
چون خرها را رها کردند خوشگندانی تازه بی شروع شد، پاکرجی از رودس عبور کردند و از «پاسی» پیاده به خط زنجیر «اتوال» رسیدند. البته در نظر داریم که این دسته از ساعت پنج صبح سر پا بودند. اما به قول «فاووریت»، «چه حرفها! - یکشنبه خستگی موقوف! یکشنبه ها خستگی هم کار نمیکند». عقارتن سه ساعت بعد از ظهر، چهار جفت متقلب از خوشی، روی کوه سرسره، بنای عجیبی که در آن زمان بر نقاط مرتفع

۱ و ۲ - تورکاره - تورکاره اسم يك کمندی «لوماز» رمان نویس فرانسه است.
قهرمان این کمندی، «تورکاره»، جوانی بی بضاعت و پست است که در سایه رباخواری و یغماگری صاحب ثروت و جلال میشود. اما «پریاپ» رب النوع باغها و مویزخانهای یونانیان قدیم است و اینجا «تورکاره» از حیث داشتن باغ و پارک به او تشبیه شده است.

۳ - Bernais روحانی و شاعر فرانسوی (۱۷۹۴ - ۱۷۱۵)

۴ - Greuse نقاش معروف فرانسه که در بعضی تابلوهایش زنان نیمه عربی و برچینه دامن را مجسم کرده است.

۵ - Talosa شهری است در اسپانی.

« بوژون » ساخته شده بود و خطوط ماریجیش بر فراز شاخه‌های درختان « شانزه‌لیزه » نمایان بود، سریدند.

گاه بگاہ « فاروریت » فریاد میزد، چه شد این « سورپریز »؟ « من سورپریز میخوام! »

تولومیس جواب میداد: صبرکن.

- ۵ -

در بمباردا

چون سریدن برکوه سرسره بپایان رسید بفکر غذا خوردن افتادند، و این هشت وجود درختان که سرانجام اندکی خسته شده بودند، در می‌کنده « بمباردا » بارانداختند، در شعبه‌یی که بمباردا، رستورانچی معروف در شانزه لیزه دایر کرده بود و در آن موقع تابلویش در کوچه « ریوولی » کنار پاساژ « دلورم » دیده میشد.

یک اتاق بزرگ، اما زشت، با خوابگاهی آراسته به رختخواب در ته آن، (با ملاحظهٔ پر بودن می‌کنده در آن روز، میبایست این اتاق را بی‌چون و چرا پذیرفت) دو پنجره که به وسیلهٔ آنها از خلال شاخه‌های نارون تماشای اسکلهٔ رودخانه ممکن بود. شمع فرج‌بخشی از آفتاب ماه اوت تابیده بر پنجره‌ها، دومیز، روی یکی تپهٔ باجلالی از دسته گل‌ها مخلوط با کلاه‌های مردانه و زنانه، جلو میز دیگر چهار جفت، پیرامون تودهٔ مسرت‌آمیزی ازدوری‌ها، بشقابها، گیل‌ها و بطریها، سیب‌های آجگو آمیخته با صراحی‌های می، روی میز کمتر اثری از نظم، بی‌نظمی‌هایی زیر میز.

بقول «مولیر»:

سرودنا و ترق و ترق و وحشت آوری در زیر میز باپاهاشان راه انداخته بودند. تفرجی که ساعت پنج صبح شروع شده بود، چهار ساعت ونیم بعد از ظهر با اینجا رسید. آفتاب پایین میرفت. اشتها فرو می‌نشست.

شانزه لیزه، مالمال از آفتاب و جمعیت، چیزی نبود جز روشنایی و غبار. دو چیز که افتخار از آنها ترکیب می‌یابد. اسبهای «مارلی»، این مرمرهای شیشه زن، میان غباری از طلا، سرپا بر خاسته بودند. کالسکه‌ها در رفت و آمد بودند و یک فوج از گارد سلطنتی با طبل و شیبور از خیابان «نویلی» پیش می‌آمد. پرچم سفید که از آفتاب عصرانه اندک سرخی یافته بود بر فراز گنبد توپلری در اهتزاز بود. میدان کوتکورد که در آن زمان باز میدان «لوی پانزدهم» شده بود، مالمال از گردش کنته‌گان خرسند بود. بسیاری از اشخاص گل زنبقی از نقره آویخته به رویانی سفید و موجودار داشتند که بسال ۱۸۱۷ هنوز یکبارہ از جا نمک‌ها محو نشده بود. هر سمت میدان میان دسته‌یی از راه‌گذران که دایره‌یی تشکیل داده بودند و کف میزدند حلقه‌یی از دختران کوچک در رقص بودند. این یکنوع رقص چوبی بوربون مشهور در آن اوقات بود که برای محو

آثار حکومت صد روزه ناپلئون ساخته شده بود و برگردانش چنین بود،
 پدر ما را که در «گاند»^۱ است بما بازگردانید،
 پندمان را بما بازگردانید.

توده‌هایی از مردم حومه که لباس یکشنبه پوشیده و بیشتر آنان نیز مانند شهریان خود را به گل زنبق آراسته بودند، پراکنده در باغچه بزرگ و باغچه «مارینی» حلقه بازی میکردند و بر اسب‌های چوبی میچرخیدند؛ عده دیگر می‌میزدند، جمعی از کلرگران چاپخانه که بیش از همه بیماری میکردند، کلاه‌های کاغذی بر سر گذارده بودند، و صدای قهقهه‌شان شنیده میشد. همه کس شاد و خندان بود. دوران صلح بی‌چون و چرا و امنیت کامل حکومت پادشاهی بود؛ زمانی بود که یک گزارش محرمانه «آنگلس» رئیس پلیس، به شاه، در خصوص حومه شهر پاریس به این سطور پایان مییافت:

«اعلیحضرتا، خوب ملاحظه شده است. هیچ جای ترس از این اشخاص نیست. همگی مانند گربه، بی‌اعتنا و بی‌دردند. طبقه پست ملت در شهرستانها جنبشی ندارد اما در پاریس ندارد. همه، مردمی حقیرند. اعلیحضرتا، دو تن از آنان را باید سرهم گذارد تا به پای یک نارنجک انداز شما رسند. از جانب اهالی پایتخت جای ترس نیست. این نکته، جالب توجه است که از پنجاه سال پیش قد این مردم بسی کوتاه‌تر شده است؛ و سکنه حومه پاریس هم از پیش «از انقلاب کوچکترند. اینان نیز خطری ندارند. روی هم یک مشته مردم میارند.»

ایترا که یک گربه بتواند به شیری مبدل شود رؤسای پلیس باور نمیکنند که ممکن باشد؛ با اینهمه این، هست و این معجزه مردم پاریس است. وانگهی، گربه، که آقای «کت آنگلس» چندان ناچیزش می‌شمرد، در جمهوریت‌های قدیم ارزش بسزا داشت؛ آزادی را پیش چشمانشان مجسم میکرد، و بعنوان قرینه معجزه بی‌بال و پر میرو^۲ در «پیره»^۳، در میدان عمومی «کورنت»^۴ هیکل مفرغی یک گربه دیده می‌شد. پلیس ساده لوح زمان بازگشت سلطنت، مردم پاریس را «بشکل مساعد» میدید، پاریسی بآن اندازه که تصور رفته است «یک مشته مردم بیمار» نیست. یک پاریسی برای فرانسه به مثابه یک آنتی برای یونان است؛ هیچکس بهتر از او نمیخواهد، هیچکس پیش از او بر آستی جلف و تنبل نیست، هیچکس بهتر از او فراموشکار بنظر نمی‌رسد؛ با اینهمه نباید بی‌می یادش کرد، البته پاریس برای هرگونه لایق است. اما چون پای تحصیل افتخار در میان باشد، برای هرگونه جوش و خروش شایستگی دارد. یک سر نیزه بدستش دهید «اوت»^۴ را بوجود خواهد آورد؛ یک تفنگ در پنجه اختیارش

۱ - Gand گاند محلی است در بلژیک که لوی هجدهم در مدت حکومت صد روزه ناپلئون به آنجا پناهنده شده بود.

۲ - Minerve دختر ژوپیتر و ربه‌النوع عقل و صنایع یونان، قدیم که مجسمه‌های بسیار از او در هالبا نقاط هست.

۳ - Pirée بندر آن پایتخت قدیم یونان و «کورنت» یکی از بهترین شهرهای آن.

۴ - مقصود انقلاب پاریس دردهم اوت ۱۷۹۲ است که به زندانی شدن لوی شانزدهم، و سقوط سلطنت فرانسه منجر شد.

گذرارید، «اوسترلیتز» را صورت حقیقت خواهد داد. پاریس نقطهٔ اتکاء ناپلئون و منبع اقتدار «دانتون»^۱ است. پای وطن در میان است؛ همانند ما طلب خدمت میشود؛ پای آزادی در میان است؛ بی‌درنگ سنگفرشها را میکند. آگه‌ها باشید! موهایش از غضب به‌خار مبدل میشوند و صورت حماسی به‌خود می‌گیرند؛ پیراهن کلرش بشکل بالاپوش نظامی یونانی درمی‌آید. مواظب‌خود باشید. از اولین کوچهٔ «گرونتا» که پیش‌پایش آید «فورش کودین» خواهد ساخت^۲. اگر ساعت جدال درسد همین اهل حومه، بزرگ میشود، این مرد کوچک به بلندی می‌گراید، و نگاهش وضعی منخوف بخود می‌گیرد، و نفسش بصورت طوفانی در می‌آید، و از این مسکین سینهٔ لاغر، بادی چنان نیرومند خارج می‌شود که برای برچیدن بساط آلپ کافی است. در سایهٔ همین مردم حومهٔ پاریس است که انقلاب فرانسه بدستگیری سپاهیان، قارهٔ اروپا را استیلا کرد. پاریسی آوازه خوانی میکند، این تفریحش است. این تصنیف را باطبیعتش هم آهنگ سازید و ببینید که چه خواهد کرد. هنگامی که برای خواندن، ترجیح بدهی جز «کلرمانیول»^۳ ندارد، چیزی جز سلطنت لوی شانزدهم را سرنگون نمیکند، بخواندن «مارسیز»^۴ و اداریدش، دنیا را نجات خواهد داد.

پس از نگاشتن این یادداشت بر حاشیهٔ گزارش «آنکلس» به چهار جفتمان باز می‌گردیم. بطوری که گفتیم ناهار بیابان میرسید.

- ۶ -

فصلی که طی آن یکدیگر را می‌پرستند

گفتگوهای سر میز، و صحبت‌های عشق، هر یک چون دیگری قابل ضبط نیست!

۱ - دانتون مرد انقلابی معروف فرانسه (۱۷۹۴ - ۱۷۵۹). وی پس از انقلاب دهم اوت وزیر دادگستری و پیش قدم تشکیل دادگاه انقلابی و عضو کمیتهٔ نجات ملی و از عمال بزرگ انقلاب شد. دانتون ترور و کشتار را از وسائل موفت استقرار حکومت میدانست و بهمین جهت بوسیلهٔ «روبیر» که پیشرفت او آتش حسد را در سینه‌اش مشتعل ساخته بود متهم و محکوم در ۱۷۹۴ طعمهٔ گیوتین شد.

۲ - فورش کودین Fourche Cudine تنگه‌ی در نزدیکی کودیوم شهر ایتالیا که در آن سپاهیان روم از طرف ژنرال پونتیوس هر تیوس محصور و ناچار شدند از زیر یوغ بگذرند و «گذشتن از زیر یوغ» کاری بود که در دم قدیم فاتحان بر شکست یافتگان تحمیل میکردند.

۳ - کلرمانیول نام یکتوع نیمهٔ کوتاه در زمان انقلاب فرانسه، و یک قسم رقص حلقه‌یی در آن زمان و نیز نام تصنیفی است که برای آن رقص خوانده می‌شود.

۴ - یکی از تصنیف‌های وطنی که بسال ۱۷۹۲ ترکیب شد و سرود ملی فرانسه گردید.

صحبتهای عشق بمشابهٔ ابرند، و گفتگوهای سرمیز چون دود.

فاموی ودالیا زمزمه میکردند. تولومیس باده مینوشید، زفین میخندید، فانتین لبخند میزد. لیستوله درنی‌لیکی که در «سن‌کلو» خریده بود مینمید. فاووریت بانگه محبت‌آمیز، بلاشول را مینگریست و میگفت:

- بلاشول، میپرستم

این، «بلاشول» را بطرح سؤالی‌واداشت،

- چه خواهی کرد فاووریت. اگر دیگر دوستت نداشته باشم؟

فاووریت فریاد زد:

- من آه! برای خندیدن هم که باشد این را نکو! اگر دوستم نداشته باشی،

روی سرت خواهم جست، صورتت را پنجه خواهم زد، تشکونت خواهم گرفت، آب

بصورتت خواهم ریخت، خواهم داد بازداشتت کنند.

بلاشول با خودپسندی شهوت‌آمیز مردی که عزت نفسی برای خود قائل باشد

لبخند زد.

فاووریت باز گفت.

- آه، فریاد خواهم زد، پلیس خبر خواهم کرد! آه، خودم را مثلاً زحمت

خواهم داد! رذل!

بلاشول، غوطه‌ور دروجد، روی صندلی دراز شد و با نخوت دوچشم فرو بست.

دالیا درحال خوردن سرپیش برد وبه فاووریت که داد و بیداد میکرد. گفت:

- پس تو واقعا بلاشولت را میپرستی!

فاووریت بی‌آنکه تغییری درلحن خود دهد جنگالی را برداشت و گفت: من؟

ازش بدم می‌آید! این مردکه خسیس است! من آن کوچولوی روبه روی خانه‌مان را

دوست دارم! خیلی خوب است آن جوانک؛ میشناسیش؟ مثل اینست که اکثر است.

اتفاقاً من هم اکثرها را دوست دارم. هرچه زودتر یخانه‌آید مادرش میگوید: «آه‌خدا!

راحتم از دست رفت.» يك وقت فریاد جوانک در می‌آید، «آه! سرم را شکستی!»

برای آنکه در خانه‌اش بانبارهای موشها و سوراخهای تاریک باقد تمام راست وارد

میشود. بعلاوه، خواندنش، «دکلامه» کردنش، - خیال میکنید که فقط من این

چیزها را میدانم؟ هرکس میتواند صدایش را از آن پایین بشنود! با آنکه بسیار جوان

است، روزی بیست شاهی از يك وکیل مدافع برای نوشتن مرافعه می‌گیرد. پسر يك

آوازخوان قدیم کلیسای «سن‌زاک دوهویا» است. آه! خیلی خوب است. آنقدر دوستم

دارد که يك‌روز که داشتم برای یختن نان‌قندی خمیر میکردم به من گفت: «هاهان

کوچولو، از دستکشهای برای من کلوچه قندی درست‌کن تا بخورم.» تا کسی آرتیست

نیباشد، نمیتواند چیزهای باین خوشگلی بگوید. آه؟ خیلی خوب است. نزدیک است

بکلی دیوانهٔ این کوچولو شوم. اهمیت ندارد، به بلاشول میگویم که میپرسته‌ش!

چقدر دروغ میگویم! میفهمی؟ چقدر دروغ میگویم!

فاووریت لحظه‌بی‌تأمل کرد، سپس گفت:

- دالیا! می‌بینی؟ من غصه دارم. هوا سرتاسر تابستان کاری جز بارندگی ندارد!

باد اذیتم میکند؛ این باد دست از دیوانگی برنمیدارد. این «بلاشول» تکبته‌ی خیلی

خسیس است، در بازار نخود سبز اگر باشد خیلی سخت پیدا میشود، انسان نمیداند چه بخورد، به قول انگلیسها من مالیخولیا دارم. کره آن فندگران است^۱ بملاوه نگاه کن. وحشت آور است، ما در جایی ناهار می‌خوریم که یک گوشه‌اش یک تختخواب است. این از زندگی بیزارم میکنند.

-۷-

قتل تولومیس

در این موقع، در حالی که چندتن آواز می‌خواندند دیگران جنجال‌کنان باهم صحبت می‌داشتند. چیزی جز هیاهو نبود. تولومیس میانه را گرفت و گفت،
- نه بیربط حرف بزنیم، نه تند. اگر میخواهیم حرف‌ها مان معنی داشته باشد، قدری فکر کنیم. مهمل گویی بسیار، روح راسفیه‌انه تهی میکند. آب‌جو که در جریان باشد کف رویش جمع نمی‌شود^۱. آقایان، دست‌پاچکی موقوف. قدری ابهت بانوشخواری مخلوط کنیم. باحواس جمع غذا بخوریم، ضیافت را به آهستگی برگذار کنیم. عجله نداشته باشیم. بهار را ببینید، بهار اگر بخواید تجیل کند، آتش می‌گیرد، یعنی خشک میشود، اثر حرارت آفتاب، درخت هلو و زردآلو را نابود میکند، اثر جوش و خروش هم، لطف و کیف غذاهای خوب را میکشد. آقایان، حرارت بخرج ندهید! «گریمودولاره نیر»^۲ با عقیده «تالیران» موافق است.
گفتار «تولومیس» طقیان بیصدایی بین حاضران ایجاد کرد.
پلاشول گفت، تولومیس بگذار راحت باشیم.
فاموی گفت، مرده باد ستمگر!
لیستولیه فریاد زد، بمباردا ۱ بمبازس ۱ بامبوش^۳!

۱ - مقصود اینست که اگر آب‌جو در گیلان ریخته شود و یکجا جمع شود کف می‌کند. این ضرب‌المثل در فارسی نیز نظایری دارد از قبیل: «آب تا جمع نشود سنگ را نمی‌فلتاند.»

۲ - Grimod de la Reynière فرانسوی متفطن و ماهر در فن غذا و آشپزی و خوش خوراکی.

گویا مقصود از این جمله این باشد که عقیده «گریمودولاره نیر» در صرف غذا با عقیده «تالیران» در سیاست موافق است، یعنی هر دو با اعتدال و متانت معتقدند.

۳ - یعنی در بمباردا باید خوب خورد و خوش بود. بمباردا چنانکه دانستیم اسم مهمان‌خانه است. Bombance در لغت بمعنی خوش خوراکی است و Bamboche بمعنی عیاشی و خوشگذرانی. چون در کتاب این هر سه لغت با «ماژوسکول» نوشته شده است عن آنها را در ترجمه آوردیم.

فاموی گفت؛ یکشنبه هنوز هست.

لیستولیه برگشته او افزود، ما کم خوراکیم.

بلاشورول گفت، تولومیهس، آرامش مرا mon calme تماشا کن.

تولومیهس جوابداد، تو از این حیث «مارکی» هستی - Le Marquis de

Montcalm

این بازی ناچیز کلمات اثر سنگی را بخشید که در مردابی افکنده باشند.

«مارکی درمونکالم» یکی از شاه پرستان و در آن زمان مشهور بود. همه قورباغهها ساکت شدند.

تولومیهس مانند مردی که بخواهد تسلط خود را باز گیرد گفت؛ رفقا، آرام باشید. لازم نیست با اینهمه حیرت اینگونه مضمون‌ها را که از آسمان فرو میافتند استقبال کنید. هر چیز که به این شیوه نازل شود شایان شگفتی و احترام نیست. مضمون، مدفوع فکر انسانی است که فرو میریزد. متلك هر جا که شد میافتد؛ و روح پس از آنکه تخم حماقتی گذاشت، ببارگاه لاجوردیش باز میگردد. لکه سفیدی که برصخره عظیمی دیده شود عقاب را از پر و بال گشودن باز نمیدارد. وقتی که سر مرا دور دیدید به «مضمون» دشنام گویند؛ من «مضمون»ها را به نسبت شایستگی‌شان محترم می‌شمارم؛ همین وبس. هر آنچه درعالم انسانیت و شاید بیرون از عالم انسانیت محتمل‌تر و عالی‌تر و جذاب‌تر از آن وجود نداشته است بزازی کلمات پرداخته است. عیسی مسیح يك كنهائیه لفظی به پطرس مقمّس زده است^۲، موسی درباره اسحق، «اسئیل» نسبت به «پولینیس»^۳ «کله اوپاتر»^۴ درباره «اوکتاوار»^۵ مضمون‌هایی گفته‌اند. در نظر داشته باشید که این

۱ - Moncalme که بلاشورول بر زبان آورد بمعنی «آرامش من» است و بین این کلمه و کلمه Montcalme که تولومیهس اظهار داشت واسم یکی از سیاستیون فرانسه است که در آن موقع نامش بر سر زبانها بود جناس لفظی موجود است.

۲ - پطرس مقدس یاسن پی‌یر Saint - pierre رئیس حواریون دوازده گانه مسیح بوده است. يك روز عیسی مسیح به وی گفت؛ تو «پی‌یر» هستی و روی این سنگ من کلیسای خود را خواهم ساخت. توضیح آنکه در زبان فرانسه کلمه «پی‌یر» Pierre هم بمعنی سنگ است و هم يك اسم خاص است. کلام عیسی به پطرس به زبان فرانسه چنین است؛

Tu es pierre es sur cette pierre je batirai mon Eglise

۳ - مربوط به اساطیر یونان قدیم - پولینیس «یسرادیب» پاشاده تب، و برادر «اته اوکل» بوده است. این دو برادر بسختی نسبت بهم دشمنی داشتند و در اساطیر آمده است که پس از آنکه هر دو در يك جنگ کشته شدند باز هم آتش عداوتشان خاموش نشد و چون اجسادشان را سوزاندند بخوبی دیده شد که شعله آتش به دو قسمت شد.

۴ - «کله اوپاتر» ملکه مصر که در زیبایی و کاردانی و نیرنگ معروف بوده است.

۵ - «سزار اوکتاوار اوگوست» امپراتور روم که در جنگ با «کله اوپاتر» ملکه مصر فاتح شد.

مضمون «کله اوپاتر» پیش از جنگ «آکسیوم» بود و بی‌لوهیچکس از شهر «تورین» لغت یونانی که بمعنی عاشق دیزی است، چیزی بیاد نمی‌آورد. این مسئله که حل شد به ارشاد برمیگردیم، برادران، باز هم تکرار میکنم، حرارت به خرج ندهید، داد و بیداد راه نیندازید، آراء مخالف اظهار نندارید، به راه افراط نروید. در سرمستی، در خوشی، در شادمانی و در بازی کلمات هم زیاده روی نکنید. من به اندازه «آمفیاراتوس»^۲ احتیاط دارم و به قدر «سزار»^۳ کجولم. برای لغز هم حدی لازم است. به قول «اوراس»^۴ «هرگز در دنیا اندازه‌ی دارد»^۵ حقیقتاً اندازه لازم است، حتی برای خوردن. شما خانم‌ها، خوشاب سبب دوست دارید، اما در آن زیاده روی نکنید. در خوشاب هم سلیقه خوب و هنر لازم است. پر خوری، پر خور را کیفر مینهد گولا^۶ «گولاکس» را تنبیه می‌کند. سوء هاضمه از طرف خدای مهربان مأمور شده است تا درس اخلاق به معندها دهد. و این نکته را بگوش هوش سپارید؛ هر یک از سوداهای ما، و عشق هم، معده‌ی دارد که نباید بسیار پرش کرد. برای هر چیز سرانجام باید کلمه «تمام شد» را نکاشت؛ انسان باید هنگامی که فوریت یافت خویشترداری کند، در برشتهای خود بیند، هوش را در بازداشتگاه انعام و بیای خود به پاسگاه رود. عاقل کسی است که در یک موقع معین بتواند شخصاً به بازداشت‌کردن خود اقدام کند. قدری اعتماد بمن داشته باشید. برای آنکه من تا آنجا که امتحاناتم حکایت می‌کنند تا حدی دوره حقوقم را تمام کرده‌ام، برای آنکه من اختلاف بین امر جاری و امر معوق رامی‌دانم. برای آنکه شروع بنوشتن یک تریزبان لاتن در خصوص شکنجه‌های متداول در «روم» در آن هنگام که «موناتیوس دمئس»^۷ قاضی پدرکترها بود کرده‌ام. برای آنکه بهمن زودی آنطور که ظاهر است دکتر خواهم شد و ضرورت قطعی نمدارده که من با دکتر بودن احمق هم باشم. بشما سفارش می‌کنم که امیالتان را تعدیل کنید. من همچنانکه اسم «فلیکس تولومیس» است، خوب هم حرف می‌زنم. خوشبخت کسی که چون موقع در رسد، تسمیمی شجاعانه گیرد و مثل «سیلا»^۸ یا «اورپژن»^۹ استغناء کند.

فاوریت بادقت کامل گوش می‌داد. گفت:

- ۱ - آکسیوم شهری است در یونان که به مناسبت جنگ «اوگوست» بما «کله اوپاتر»، و بیروزی اومشهور است.
- ۲ - Amphiaräus متطیر و غیب‌گوی معروف یونان قدیم.
- ۳ - سزار سردار معروف رم.
- ۴ - اوراس - شاعر معروف لاتن ۸-۶۴ - قبل از میلاد مسیح.
- ۵ - کلام. لاتن Est modus in rebus
- ۶ - Gula, Gulax مفهوم این جمله اینست، لقمه بزرگ راه‌گلو را می‌گیرد.
- ۷ - Munatius Demens
- ۸ - سیلا - یکی از پهلوانان مشهور روم که شجاعت و تهورش معروف است.
- ۹ - Origène دانشمند الهیات که در اسکندریه بسال ۱۸۵ متولد شده و در راه دیانت مجاهداتی کرده است.

- فلیکس! چه اسم زیبا! من این اسم را دوست دارم. این لغت لاتین است! فلیکس یعنی نیکبخت.

تولومیس، دنبال کلام خودگفت، کبریت‌ها، جنتلمن‌ها، کابالیروها^۱، دوستان من، آیا می‌خواهید هیچ احساس ناملایم نکنید، و بسادگی از بمش زفاف دست‌بشوید و عشق را حقیر شمارید؟ هیچ چیز از این ساده‌تر نیست. این دستورالعمل شامت^۲ - لیموناد، ورزش افراطی، کلراجیاری، خودرا بزحمت اندازید، سنگهای عظیم حمل کنید، شب زنده داری کنید، مشروب شور و نیلوفر جوشانده درگلو تان فرو ریزید، شیر^۳ کوکنار و فلفل بری مزه‌مزه کنید، پرهیزی سخت را چاشنی این دستورالعمل سازید، ازگرسنگی بمیرید، و باینها همه استحمام با آب سرد و استعمال کمر بندهای ضخیم علفی و پخودبستن صفحه‌های سرب. شستشو با مایع ساتورن^۴ و تحریک با آب سرکه را بیفزایید.

لیستوله گفت، من يك زن را بهتر از همه اینها دوست دارم:

تولومیس گفت، زن! تا می‌توانید از او احتراز کنید. وای بر کسی که خود را به قلب پلهوس زن تسلیم کند! زن، خیانت‌پیشه و کج و کوله است. اومار را از لحاظ حسادت همکاری دشمن می‌دارد. مار برای او بمنزله دکان رو برو است.^۵

بلاشوول بافنگ برآورد؛ تولومیس هست کرده‌یی!

تولومیس گفت - آره بجان تو!

بلاشوول گفت: پس خوش باش.

تولومیس جواب داد، هوا قسم.

سیس گیلاشی را پرکرد، ازجا برخاست و گفت،

- زنده باد شراب! نونک ته، ماکنکه، کانام!^۶ بیخشایید ماده‌مازل‌ها، این

اسپانیایی بود و گواه من اینست خاتمه‌ها: هرملت چلیک شرابی مخصوص بخود دارد، کوزه «کستی» شانزده لیتر گنجایش دارد، سیوی «آلیکانت» دوازده لیتر، خمر^۷ کاناری بیست و پنج لیتر، خم اهالی «باله آر»^۸ بیست و شش لیتر، و خیک پترکبیرسی لیتر. زنده باد این تزارکبیر که بسیار بزرگ بود و زنده باد خیکش که از خودش هم بزرگتر بود! خانمها يك اندرز دوستانه، اگر خوششان می‌آید بکنه‌آرید پسر همسایه گولتان بزنند. خاصیت عشق، سرگردانی است. عشقبازی برای چمپانته زدن و خرف شدن مثل يك

۱- «آفا و اشراف زاده باصطلاح ایتالیایی و انگلیسی و اسپانیایی.

۲- ساتورن اسمی است که کیمیاگران به سرب می‌دادند.

۳- مقصود آنست که زن مار را دشمن می‌داند زیرا که برای او مثل يك همکار است.

۴- Nunc te. Bacche canam! این يك جمله لاتین است بمعنی، «اکنون تو زنده باش ای رب النوع شراب». تولومیس از سرمستی این جمله را اسپانیایی نامیده است.

۵- «کستی» - و «آلیکانت» و «کاناری» و «باله آر» از شهرهای اسپانی یا مربوط به آن هستند.

کلفت انگلیسی که شکستگی در استخوان زانو دارد آفریده نشده است. نه! برای این ساخته نشده است، خوش و خندان مرتکب اشتباه می‌شود، این عشقبازی شیرین! .. دیگران گفته‌اند: «اشتباه انسان است». اما من می‌گویم: «اشتباه عاشق است»! .. خانم‌ها، من شما همه را می‌پرستم. ای «زفین»، ای «ژوزفین». ای چهره‌هایی که بیش از حد دستمالی شده است، شما اگر کج نشده بودید، ملیح می‌بودید. شما مثل یک چهره زیبا باید که بر اثر عدم مراقبت، هر چیز توانسته باشد روی آن بنشیند. اما فاووریت. ای پریان و موزها! ۲۱ روزی که «بلاشول» از کنار جویبار کوچک «گرین بواسو» می‌گذشت، دختر زیبایی را دید که جوراب‌های سفید کشیده‌اش ساق‌هایش را قالب‌گیری می‌کردند. این مقدمه او را خوش آمد و عاشق شد. محبوبش فاووریت بود. ای فاووریت، تو لپهای یونانی^۳ داری. یک نقاش یونانی بود موسوم به «اوفوریون» که نقاش لبها لقبش داده بودند. فقط این مرد یونانی لایق آنست که دهان ترا نقاشی کند. گوش کن! پیش از تو مخلوقی که لیاقت این اسم را داشته باشد وجود نداشت. تو برای آن ساخته شده‌ای که سیب را مثل «ونوس» بگیری یا مثل حوا بخوری^۴. زیبایی از تو شروع شده است. من از حوا سخن گفته‌ام، این تویی که او را آفریده‌ای. تو لایق آنی که امتیاز اختراع زن زیبا را در دست داشته باشی. فاووریت، دیگر بشارت‌نمی‌گویم، زیرا که رفته‌رفته از شعر گذشته و به نثر رسیده‌ام. شما اکنون از اسم من سخن گفتید این متاثرم کرد؛ اما هر که باشیم به اسامی اعتماد نکنیم. اینها ممکن است موجب اشتباه شوند. من فلیکس نام دارم اما خوشبخت نیستم. کلمات مشتی دروغ‌گویند. مفاهیمشان را کوران‌ه نپذیریم. خطای بزرگی است که شخص به «لی‌یز» برای سفارش دادن چوب‌پنبه^۵ و به «یو» برای خریدن دستکش^۶ نامه بنویسد. خانم دالیا، من اگر بجای شما می‌بودم.

۱- یعنی دیگران گفته‌اند اشتباه طبع انسانی دارد، یا انسان همیشه دستخوش اشتباه است اما من می‌گویم اشتباه عاشق است یا در عشق همیشه اشتباه و خطا وجود دارد.
۲- موزها نه دختر زیبای «ژوپیتر» بودند که بمعقیده یونانیان قدیم برهنه‌های زیبا حکومت می‌کردند.

۳- یونان قسمتی از قلمرو یونان قدیم.

۴- بموجب اساطیر یونان قدیم «زئونون» همسر «ژوپیتر» و «ونوس» ربه‌النوع زیبایی، و «مینرو» ربه‌النوع عقل که، هر یک از آنان خود را از دیگران زیباتر می‌دانست، یک «مسابقه» جمال ترتیب دادند تا هر یک از همه زیباتر بود سیب طلایی باو داده شود. این سه زن نزد پاریس که چویانی زیبا و جوان بود رفتند و او را حکم قرار دادند. پاریس «ونوس» را از دیگران خوشگلتر دانست و «ونوس» سیب طلا را برد. اما موضوع سیب خوردن حوا مربوط به راننده شدن آدم و حوا از بهشت به ملت خوردن میوه شجره ممنوعه است و مسیحیان این شجره را درخت سیب می‌دانند.
۵- «لی‌یز» یکی از شهرهای فرانسه است، ولی معنی لغوی کلمه «لی‌یز» چوب‌پنبه است.

۶- «یو» یکی از شهرهای فرانسه است، و یو (peau) بمعنی پوست است که البته از آن دستکش هم ساخته می‌شود.

خود را روزی می‌نامیدم. باید گل بوی خوش داشته باشد وزن روح... از «فانتین» چیزی نمی‌گویم. این یک دختر خیال‌آنی، اهل رؤیا، فکورو احساساتی است، شبی است با صورت یک پیری و عفت یک راهبه که از زندگی کیفی خوشش می‌آید، اما بدامن او هام پناهنده می‌شود، هم آواز می‌خواند، هم نماز، و بگنبد لاجوردی نگاه می‌کند بی آنکه خوب بداند چه می‌بیند و چه می‌کند، و چشمانش روبه آسمان. در باغی سرگردان است که در آن پرندگانی بیش از آنچه در همه عالم هست پرواز می‌کنند؛ ای فانتین! این را بدان، من، تولومیه‌س، یک موجود موهوم! اما... این دختر طلایی موی توهمات اصلا صدای مرا نمی‌شنود! بهر صورت همه وجود این دختر، طراوت، ملاحظت، جوانی و نور دلپذیر صبحگاهی است. ای فانتین، ای دختر که بخوبی می‌توان بنفشه پامرواریدت نامید، شما مثل زیباترین زن مشرق زمین هستید... اکنون خانمها... اندرز دوم مرا گوش کنید؛ هرگز شوهر نکنید، عروسی یک پیوند است؛ این یا خوب می‌گیرد یا بد؛ از این خطر بزرگ بگریزید... اما، به! این چه مزخرفات است که من می‌گویم؟ حرفهایم را گم می‌کنم... دختران هرگز از مرض عروسی نجات نمی‌یابند، و هر آنچه ما عقلا در این باره بگویم، دختران جلیقه دوز یا شاگرد نقاش را از خواب دیدن شوهران متمول آراسته به الماس باز نمی‌دارد... بالاخره، باشد؛ اما ای خوشگله! حرف مرا بشنوید، شما فراوان قند می‌خورید، شما جز یک عیب ندارید ای زنها و آن اینست که قند می‌جوید. ای جنس قراضه! دندان‌های کوچولوی زیبای تو قند را می‌پرستند... با این همه خوب گوش کنید، قند یکی از املاح است. هر ملح تولید خشکی می‌کند. قند بیش از همه املاح خشک کننده است. قند مایعات خون را از میان رگها می‌مکد؛ از همینجاست غلظت خون، سپس انجماد خون، از همینجاست که سل وارد ریه می‌شود؛ از همینجاست مرگ. بهمین دلیل است که مرض قند به سل منتهی می‌شود... پس قند نخورید، زنده خواهید ماند؛ حالا دیگر آنچه گفتم خانمها را کافی است؛ روبه مردها می‌کنم؛ - آقایان، دنبال فتوحات روید... بی هیچ پشیمانی معشوقه‌های یکدیگر را از هم بریابید... هر دلبر که بدستان رسید بقاییدش. در عشق رفاقت معنی ندارد. هر جا که یک زن قشنگ هست در خصومت با زاست. بی‌صفا آرای، جنگ مغلوبه! - یک زن زیبا، یک بهانه خونریزی است؛ یک زن زیبا یک جرم متهود است. همه مهاجمات تاریخی از زیر جامه زنان ناشی شده است. زن حق مرد است... رومولوس^۱ زنان «سابقین»^۲ را ربوده، «گیوم»^۳ زنان ساکسونها را ربوده، «سزار» زنان رومی را بلند کرده است. مردی که محبوب زنی نیست مانند کسکی بر فراز

- ۱ - رومولوس طبق داستانهای قدیم اولین پادشاه روم و پادشاه آن بوده است.
- ۲ - محلی بوده است در ایتالیای قدیم که رومولوس اهالی آنرا برای نمایش دعوت کرد و زنانشان را ربود تا آنانرا به زنی به اتباع خود دهد.
- ۳ - گیوم اول یساگیوم فاتح، دوک نورماندی بود که سال ۱۶۰۶ انگلستان را مسخر کرد. گیوم برای اثبات پیروزی خود دست به کارهای زشتی زد از قبیل غارت کردن املاک و اموال «ساکسون» ها و بخشیدن آنها به فرماندها و ترمز به زنان «ساکسون» و وضع مالیات‌های سنگین و غیره.

دلبران دیگران در پرواز است؛ اما من به همه مردان عزب پخت برگشته، چیزی را که بنا برت به سیاه ایتالی گفت می گویم، «سربازان، شما هیچ ندارید، دشمن همه چیز دارد.»^۱ تولومیس خاموش شد.

بلاشورول گفت. تولومیس، آخر نفسی تازه کن!

و در همین لحظه بلاشورول بکمک «لیستولته» و «فاموی» با لحنی حزن آلود به خواندن يك تصنيف کارگری پرداخت مرکب از نخستین کلماتی که بر زبان آیند، دارای وزنی خوش و دیگر هیچ، خالی از معنی چون حرکت درخت و صدای باد، از آن گونه کلمات که از دود چیق بوجود می آیند و با همان دود بهوا متصاعد و پراکنده میشوند. این است قطعه‌یی که این دسته بوسیله آن به چرند و پرنند تولومیس جواب گفتند:

دادند، گول خورده پدران
پول فراوان، به يك آزان.
تا جناب کلرمون تونر
پاپ بشود در سن زان ؛
اما کلرمون نتوانست
کشیش نشده پاپ بشود.
آنوقت آزانشان، خروشان
پس داد پولشان.

این شعر برای جلوگیری از بدبیه گویی تولومیس ساخته نشده بود ؛ او کیلاش را سرکشید، باز آنرا پراز شراب کرد و باز گفت:
- پست باد عقل! هر آنچه را که گفتم از یاد ببرید. از این پس نه سالوس باشیم، نه محتاط، نه درستکار. - من جامی سلامت شادی می نوشم؛ شاد باشیم. دوره حقوق را با دیوانگی و خورد و نوش بیایان رسانیم سوء هاضمه و مجموعه قوانین رومیان.^۲ بمن چه که ژوستی نین^۳ نر باشد و «ریبای»^۴ ماده . - خوش باید بود تا درجه آخر! ای

۱- یعنی، شما که ندارید مال آنها را که دارند بگیرید!

۲- اصل فرانسه این کلام دارای جناس و عبارت از،

Indigestion et Digeste

۳- ژوستی نین، امپراتور روم شرقی که مجموعه فتاوی علمای بزرگ روم را

تهیه کرد.

۴- Ripaille گمان می رود که مقصود يك کاخ قدیمی است در ساووا ای علیای فرانسه که «آمده هفت» دوک دوساوا پس از استعفاء به آنجا رفت و بساط عشرت در آن گسترد و از پس پیرامون زندگی این دوک، افسانه‌های گوناگون انتشار یافت کلمه «ریبای» در زبان فرانسه به معنی ضیافت «شاهانه» مورد استعمال عموم قرار گرفت. تولومیس نیز بهمین مناسبت این کلمه را استعمال کرده است. البته کلمه ریبای در زبان فرانسه يك اسم مؤنث است و ژوستی نین منکر .

مخلوق، زندگی کن! دنیا يك العاس بزرگ است. من خوشبختم. پرندگان، شگفت-
آوردند. همه‌جا چه جشنی است! بلبل يك «اله‌وی»^۱ رایگان است. ای تابستان،
بتوسلام می‌کنم! ای لوکن‌امبورگ! ای «ژورژیک»‌های^۲ کوچک «مادام» و خیابان‌رصد
خانه! ای سربازهای خوش‌خیال! ای کلفت‌های دل‌ریا که در همان حال که کودکان را
نگاهداری می‌کنی سرگرم دلبری هستی! من اگر دست‌رسی بزمیر طاقی‌های «اوده‌اون»^۳
نمی‌داختم خودم را می‌انداختم توی علفزارهای آمریکا. جان من در جنگل‌های دست-
نخورده و در مرغزارها در پرواز است. هر چه هست زیباست. مکشها در اشعه آفتاب
وزوز می‌کنند. آفتاب، مرغ مکس خوار را به عطسه آورده است. «فانتین» مرا ببوس!
تولومی‌س اشتباه کرد و «فاوریت» را بوسید.

-۸-

مرگ يك اسب

زفین. گفت: ناهار در «آه‌دون» بهتر است تا در بمباردا.
بلاشول گفت: من بمباردا را بر «آه‌دون» ترجیح میدهم. اینجانجمل بیشتر
است، آسیایی‌تر است. آن سالون پایین را نگاه کنید. بردیوارهایش آینه‌است.
فاوریت گفت: من بهتر دوست دارم که در بشقاب من باشد.^۴
«بلاشول» بتأکید گفت:

- کالدها را نگاه کنید. در بمباردا دسته‌ها از تفره است، در «آه‌دون» از
استخوان. البته تفره از استخوان گران‌بها تر است.
تولومی‌س خاطر نشان کرد: مگر برای اشخاصی که يك چانه سیمین دارند.^۴
در این لحظه گنبد «انوالید» را که از پنجره‌های «بمباردا» نمایان بود
می‌نگریست.

یکدم سکوت برقرار شد.
فاموی بصدای بلند گفت: تولومی‌س، هم‌اکنون من ولیستولیه مباحثه داشتیم.
تولومی‌س جواب‌داد: مباحثه خوبست، اما متنازه بهتر است.
- در فلسفه مباحثه می‌کردیم.

۱- Elleviou خواننده معروف فرانسه (۱۸۴۲ - ۱۷۶۹)

۲- Géorgique کنایه از زنان زیبا و عشوهرگر.

۳- Glace که بمعنی آینه است معنی بستنی نیز دارد و اینکه فاووریت گفته
است «دوست دارم در بشقاب من باشد» کنایه‌یی بوده و از شنیدن کلمه (glace) که
«بلاشول» بمعنی آینه بکار برده وی هوس خوردن بستنی کرده است.

۴- کنایه از تناسب دندانهای ظریف با چانه‌های سیمین.

- باشد.

- تو بین «دکلت» و «اسپینوزا» کدام را ترجیح می‌دهی؟
تولومیس گفت: «دزوژیه»^۱ را.

چون این رأی را اظهار داشت می‌نوشتید وگفت:

- من با زنده بودن موافقم. تا شخص می‌تواند یاوه‌سرای کند، همه چیز دنیا تمام نشده است. من شکرانهٔ این را به خدایان فنا ناپذیر تقدیم می‌دارم. مردم دروغ می‌گویند اما می‌خندند، تأکید می‌کنند اما تردید می‌کنند... نتایج غیرمترقب از قبایس منطقی بیرون می‌جهدند. این زیباست. در این دنیا هنوز آدمیانی هستند که میتوانند با شادمانی صندوقهٔ اسرار خارق‌العاده را بگشایند و ببینند. خانم‌ها، اینکه شما با خاطری آسوده می‌آشامید، شراب «مادر» است، بدانید، این محصول «کورال داس فره‌راس» است که در ارتفاع سیصد و هفده «تواز»^۲ از ساحل دریا واقع است! هنگام نوشیدن توجه داشته باشید!، سیمد و هفده توازا! و آقای بمباردا، این طرفدار عالی‌مقام بازگشت سلطنت، این سیصد و هفده توازا را به چهار فرانک و پنجاه سانتیم بشما می‌فروشد.

فاموی باز کلام او را قطع کرد وگفت:

- تولومیس، آراء تو حکم قانون را دارند. مصنفی که تو می‌پسندی کیست؟

- بر...^۳

- کن؟^۴

- نه، «شو»^۵.

وتولومیس دنبال کلامش گفت:

- سرفراز باد بمباردا! این مرد اگر بتواند برای من يك «علمه»^۶ بلند کند از حیث قدر مساوی «مونوفیس‌الفانتا»^۷ خواهد شد، و اگر بتواند يك «هتائیر»^۸ بیاورد، شانس بر «تیژه‌لیون»^۹ کرده! فزونی خواهد جست! زیرا که خانم‌های عزیز، در مصر و در یونان هم «بمباردا» بوده است. - «آپوله»^{۱۰} است که اینرا با اطلاع ما می‌رساند! در یفا همیشه همین چیزها و هیچ خیر تازه! در دائرهٔ خلقت خالق، هیچ چیز گفته نشده

۱- Désaugier تصنیف ساز فرانسوی (۱۸۲۷-۱۷۸۲).

۲- همادل يك متر و ۹۴۹ میلیمتر.

۳- Berquin ادیب و نویسندهٔ فرانسوی که آثار با ارزش و زیبایی دارد

(۱۷۳۷-۱۷۹۱).

۴- Berchoux شاعر فرانسوی (۱۸۳۹-۱۷۶۵)

۵- Almée بممنی رقاصهٔ مصری است که هم بر قصد وهم بخواند.

۶- اله فانتا شهری بوده در مصر. و «مونوفیس» سردهٔ رقاصه‌ها بوده است.

۷- Hétaire - اسم مخصوص فواحش عالیمقام یونان بوده است.

۸- «کرونه» شهری بوده است در یونان، و «تیژه‌لیون» وسیلهٔ ارتباط فواحش

با مردان هوسران بوده است.

۹- Apulée نویسندهٔ لاتین در قرن دوم.

پیدا نمی‌شود! سلیمان نبی می‌گوید: «هیچ چیز تازه زیر آفتاب نیست.»^۱ ویرزیل می‌گوید: «عشق برای همه یک‌یست»^۲ و «کارابین» با «کارابین»^۳ به قایق «سن‌کلو» سوار می‌شوند، همچنانکه «آسیازی»^۴ با پریکلس^۵ در جهاز ساموس^۶ می‌نشیند. یک کلمه آخرین. خانمها، آیا می‌دانید آسیازی که بود؟ اگر چه این زن در زمانی میزیست که زنان هنوز جان نداشتند، اما او خود، یک پارچه جان بود؛ جانی بود که یک نوع رنگ بین سرخ و ارغوانی داشت، از شعله آتش درخشان‌تر، و از سپیده دم لطیف‌تر. آسیازی مخلوقی بود که در وجودش هر دو سرزن بهم می‌رسید، فحشاء بود در هیئت الهه. «سقراط» باضافه «مانون لسکو»^۷. - آسیازی برای موقعی آفریده شده که فاحشه‌یی برای «پرومته»^۸ لازم می‌شد.

تولو می‌س که تازه چانه‌اش گرم شده بود مشکل بود که لپ‌فرو بندد اگر در همان لحظه آسیبی بر اسکه از پا در نمی‌افتاد.

بعضی وقوع حادثه، هم‌گاری و هم سخنگو از کار افتادند. این حیوان‌مادیانی از نژاد «بوس»^۹ و بسیار پیر و لاغر و لایق سلاح بود که گاری بسیاری سنگینی را می‌کشید. - باریسین‌گاری به نزدیکی بمباردا حیوان ناتوان و فرومانده از پیش‌رفتن امتناع ورزیده بود - این حادثه مردم را پیرامون‌گاری جمع کرده بود. راننده‌گاری که از تنبلی یا بوی غضبناک بود و دشنام می‌گفت، هنوز فرصت نیافته بود تا باهیجان‌شایسته‌یی کلمه مقدس «استغفرالله» را بر زبان آورد و همان لحظه که ضربت سخت تازیانه‌اش را پر پشت حیوان می‌گرفت مادیان سفولک چنان افتاده بود که هرگز برنخیزد. به صدای قیل و قال راه‌گنران، شتوندگان خندان بیانات «تولو می‌س» سرگردانند. «تولو می‌س» از این فرصت استفاده کرد تا نطقش را با این شعر حزن‌آلود بیابان رساند.

بدنیایی تعلق داشت که در آن گاری و کالسکه،

بیک سرنوشته دچارند!

و یابو، باندازه همه یابوها زندگی کرد،

باندازه یک استغفرالله!^{۱۰}

۲۰۱- کلام لادن.

۳- «کارابین» و «کارابین» اسم یک زن و مرد دلباخته.

۴- آسیازی یکی از زنان زیبا و معروف آنن و زوجه پریکلس که منزلش محل رفت و آمد بزرگترین فلاسفه و نویسندگان یونان خصوصاً سقراط بوده است.

۵- مرد خطیب و سیاسی معروف یونان.

۶- «ساموس» یکی از جزایر یونان.

۷- «مانون لسکو» اسم رمان معروف و شاهکار «آبه پره‌وو» نویسنده فرانسوی است و قهرمان این رمان «مانون لسکو» زن زیبایی است که وارد فحشاء می‌شود.

۸- پرومته خدای آتش یونان قدیم.

۹- Beauce یکی از نواحی قدیم فرانسه.

۱۰- این شعر تحریفی است که بانهایت مهارت از یک بند قطعه معروف «مارلب» ←

فانتین آهی کشید و گفت: بیچاره اسباب!
 دالیا گفت: تماشا کنید، فانتین دارد برای اسبابا دلسوزی می‌کند. هیچ ممکن
 است کسی اینقدر بی‌شعور باشد؟
 در این لحظه فاووریت بازوهایش را روی سینه‌خم‌کرد، سرش را به عقب متمایل
 ساخت. نگاهی جدی به «تولومیس» کرد و گفت:
 - آره راستی! .. سورپریزت چه شد؟
 تولومیس جوابداد: راست است. موقع رسیده است. آقایان. ساعت غافلگیر
 کردن این خانها در رسید. - خانها يك لحظه منتظر ما باشید .
 بلاشوقول گفت: این با يك بوسه شروع میشود.
 تولومیس برگشته او افزود: از پیشانی!
 آنگاه هریک از آنان موقرانه بوسه‌یی از پیشانی مترسش ربود، سپس هر چهار
 دنبال هم، انگشت بردهان نهاده ، از در خارج شدند.
 هنگام بیرون رفتن آنان، «فاووریت» دودست به هم کوفت و گفت:
 - از هم الان اسباب تفریح است.
 فانتین زیر لب گفت: زیاد طول ندهید. منتظر تان هستیم.

- ۹ -

پایان مسرت بخش شادمانی

دختران جوان چون تنها ماندند، دو به دو روی لبه پنجره‌ها آرنج زدند، گرم
 پرگویی، سرها به پایین خم کرده، برای صحبت داشتن با یکدیگر از این پنجره به
 آن پنجره .
 مردان جوان‌را دیدند که بازو در بازوی هم از میخانه خارج شدند، آنگاه سر

→ شاعر بزرگ فرانسه بعمل آمده است . - «مالرب» بوسیله این شعر یکی از رفقای
 خود را از مرگ دختر جوانی که «رز» نام داشته تسلیم گفته است. ترجمه آن در باغی
 معروف که تولومیس آنرا بشرح فوق تحریف کرده است اینست:
 « بدنیایی تملق داشت که در آن بهترین چیزها،
 «ببدترین سرنوشت‌ها دچارند،
 «و «رز» باندازه همه گل‌ها زندگی کرد ،
 باندازه يك بامداد.»
 بامداد بزبان فرانسه مانن (matin) است و کلمه تمجیبی که گاریچی گفته
 است و ما آنرا «استغفر الله» ترجمه کردیم و تولومیس آنرا در پایان شعر خود آورده
 است «مانن» (matin)

گردانند و خنده‌کنان اشاراتی به آنان کردند، سپس در ازدحام غبار آلود یکشنبه که هر هفته «شانزه‌لیزه» را فرا می‌گیرد، ناپدید شدند.

فانتین به صدای بلند گفت: زیاد طول ندهید!

زفین گفت: چه می‌خواهند برامان بیاورند؟

دالیا گفت: یقین دارم که هر چه باشد خوشگل خواهد بود.

فاووریت گفت: من دلم می‌خواهد هر چه هست از طلا باشد.

بزودی حواسشان متوجه رفت و آمدکنار رودخانه شده از پشت درختان بزرگی

مشخص بود و این مایه تفریحشان شد. ساعت حرکت گاریهای پست و دلجانها بود. تقریباً

همه چاپارها و مسافران خط جنوب و غرب از «شانزه‌لیزه» می‌گذشتند. بیشترشان امتداد

اسکله را می‌پیومند و از کنار زنجیر دروازه «پاسی» بیرون می‌رفتند. دقیقه به دقیقه

کالسکه بزرگی رنگ آمیزی شده با زرد و سیاه، سنگین بار شده، بسته شده به اسبان بی-

آرام، بدشکل شده از کثرت صندوقها و خورجینها و چمدانها، معلواز سراهایی که

فوراً ناپدید میشدند، درحالی که زمین را به صدا درمی‌آورد و سنگفرش خیابان را مبدل

به چخماق می‌کرد از میان جمعیت باشرار افکنی يك كوره حدادکه غبار بمنزله دودش

باشدخروشان میرسید و می‌گذشت، و این جنجال، دختران جوان را شادمان می‌کرد.

فاووریت با تعجب گفت:

- عجب فوغایی است! مثل اینست که توده‌های زنجیر به آسمان پرواز میکنند.

يك دفعه اتفاق افتاد که یکی از این کالسکه‌ها که به دشواری میان انبوه درختان

نارون دیده میشد لحظه‌یی ایستاد و باز به چهارنعل حرکت کرد.

این باعث تعجب فانتین شد.

بهرفقاییش گفت: این عجیب است! من همچو میدانستم که دلجان هیچوقت

توقف نمی‌کند.

فاووریت شانه بالا انداخت و گفت:

- این فانتین حالات غریبی دارد! از راه کنجکاو دیده ام. ساده‌ترین چیزها

مبهوتش می‌کند. فرض کنیم: من يك مسافریم، به راننده دلجان می‌گویم: من جلو می‌روم،

شما موقع عبور از روی اسکله مرا هم سوار کنید. دلجان راه می‌افتد، بین راه مرا می‌بیند،

می‌ایستد و سوارم می‌کند. این همه روز اتفاق می‌افتد. توهنوز زندگی را نمیشناسی عزیزم.

مدتی اینگونه سیری شد. ناگهان فاووریت مثل کسی که از خواب جسته باشد

تکانی به خود داد و گفت:

- راستی سورپریز؟

- دالیا گفت: راست گفتی، این سورپریز حکایتی!

فانتین گفت: خیلی طول دادند.

همینکه فانتین این جمله را با يك آه بر زبان آورد، همان پیشخدمت که ناهار

آورده بود وارد شد. چیزیی به دست داشت که به يك نامه شبیه بود.

فاووریت پرسید: این چیست؟

پیشخدمت جواب داد:

- این کاغذی است که آقایان برای خانمها گذاشته‌اند.

فاووریت گفت، چرا همانوقت نیاوردیش؟ پیشخدمت جوابداد: برای آنکه آقایان سفارش کرده بودند که زودتر از يك ساعت بعد از رفتنشان به شام ندهمش.

فاووریت کاغذ را از دست پیشخدمت قاپید. این بهراستی يك نامه بود.

گفت، عجب! آدرس ندارد. اما روی پاکتش نوشته شده است،

« این سورپریز است »

بهتندی سرپاکت را گشود و بهخواندن پرداخت (سواد خواندن داشت).

« ای معشوقه‌های ما !

« بدانید که ما ابوبین داریم. البته شما نمیدانید که ابوبین چیست. در قانون شریف وبا افتخار مدنی، ابوبین به پدران و مادران اطلاق میشود. اکنون بدانید که این ابوبین ناله میکنند، این سالخوردهگان ما را میطلبند، این مردان خوب و این زنان خوب ما را اولاد خلف مینامند، بازگشتنمان را آرزومندند و وعده میدهند که گوساله پیش پامان قربان کنند. ما امرشانرا اطاعت می‌کنیم زیرا که باتقوی هستیم. در ساعتی که شما اینرا میخوانید پنج اسب سرکش، ما را سوی باباها و مامان هامان میبرند. بقول « بوسوئه » پست به اردو می‌کنیم! می‌رویم، رفته‌سیم. در آغوش « لافیت »^۱ و بر بالهای « کاپار »^۲ می‌گیریم. - دلجان « تولوز » از لجه نجاتمان میدهد و این لجه شما بید ای کوچولوهای خوشگل! ما باز وارد اجتماع، وارد وظیفه، وارد انتظام میشویم، باکمال سرعت، به میزان ساعتی سه فرسخ. برای وطن اهمیت دارد که ما، مثل همه عالم، از فرمانداران، از پدران خانواده، از نگهبانان وطن، از مشاوران کشور باشیم. - تمجیدمان کنید. ما فداکاری می‌کنیم. به سرعت در فراق ما بگریید و به زودی جانشین‌هایی برای ما فراهم آورید. اگر این نامه قلبتان را پاره کرد، کارش را به خودش بازگردانید؟ خدا حافظ! تقریباً مدت دو سال ما شمارا خوشبخت کردیم. پس کینه‌یی از ما در دل نگاه ندارید.

« اعضاء، بلاشول

« ناموی.

« لیستولیه.

« فلیکس تولومیه س »

« حاشیه - پول غذا پرداخته شده است »

چون خواندن کاغذ به پایان رسید چهار دختر یکدیگر را نگرستند. فاووریت

۱ - Laffitte مرد سیاسی و دانشمند امور مالی فرانسه که در چند مورد که فرانسه گرفتار بحران مالی بود خدمات با ارزشی انجام داد و در امور سیاسی نیز اقدامات و عملیاتی کرد و مقامات مهمی را حائز شد (۱۸۴۴-۱۷۶۷)

۲ - Caillard دیپلمات فرانسه که در انقلاب فرانسه و موارد دیگر خدماتی به کشورش کرد (۱۸۰۷-۱۷۳۷) - مقصود از این جمله آنست که، « بگریزیم و مانند این دو شخص به کار پردازیم. »

۳ - یعنی شما هم کاغذ را پاره کنید،

بیش از همه سکوت را شکست و گفت:

- چه خوب! در عین حال این مسخره خوشگلی است.

زفین گفت، بسیار مضحك است،

فاووریت گفت: گمان میکنم که این فکر « بلاشورول » بوده است ، - این، مرا

عاشقش میکند! رفتنش همان و عاشق شدنش به او همان. این اصل مطلب است.

دالیا گفت: نه، این فکر تولومیس است، خوب پیدا است.

فاووریت گفت، در این صورت مرده باد « بلاشورول » و زنده باد « تولومیس »!

دالیا و زفین نیز به صدای بلند گفتند! زنده باد تولومیس.

و به فقهه خندیدند.

فانتین هم مانند دیگران خندید.

اما يك ساعت بعد هنگامیکه وارد اتاقش شد و خود را تنها دید بگریستن پرداخت.

گفتیم که این نخستین عشقش بود؛ به این تولومیس چنان تسلیم شده بود که کسی به شوهر

خود تسلیم شود، و دخترک بیچاره يك بچه هم داشت.

کتاب چهارم

سپردن گاهی بمنزله واگذاردن است

- ۱ -

مادری که مادر دیگر را ملاقات میکند

در نخستین ربع این قرن، در « مون فرمی » نزدیک پاریس، یکتووع مسافرخانه کشف بود که امروز دیگر وجود ندارد. این مسافرخانه را زن و شوهری موسوم به « تناردیه »^۱ اداره میکردند. در کوچۀ « بولانژه » واقع بود و بالای درش لوحی دیده میشد که صاف بر دیوار میخکوبش کرده بودند. بر این تخته چیزی ترسیم شده بود شبیه به مردی که بر پشتش مرد دیگری را که سردوشی‌های بزرگ عطلائی زرنالی و ستاره‌های درشت مفضض دارد حمل کرده باشد؛ لکه‌های سرخ رنگی، منظرۀ خون را در این تابلو مجسم میساخت. باقی تابلو دود بود، و شاید میدان‌نبردی را نمایش میداد. پایین تابلو این جمله خوانده میشد:

« به سرگروهیان وانرلو »

هیچ چیز، عادی‌تر از مشاهده یک‌گاری دو چرخه یا یک‌گردونه، جلو دریک مسافرخانه نیست. با اینهمه این بارکش، یا بهتر بگوییم پاره‌یی از یک بارکش که عصر یکی از روزهای بهار سال ۱۸۱۸ جلو میکند کشف « سرگروهیان وانرلو » افتاده و راه عبور را تنگ کرده بود، بی‌شک از لحاظ هیكلش كاملا ميتوانست توجه يك نقاش را كه گذارش به آنجا می‌افتاد جلب کند.

این، قسمت جلو یکی از گاریهای بزرگ بارکش مخصوص نواحی جنگلی بود که برای حمل الوارها و تنه‌های درخت به کار می‌روند. این تکه جلو بارکش عبارت بود از یک میله ضخیم آهنین و دارای مدار که مال‌بند سنگینی بر آن قرار گرفته بود و دو چرخ بی‌اندازه بزرگ را نگاه میداشت. همه این مجموعه، کته کلفت و سنگین و بد-شکل بود. ممکن بود که گفته شود قنذاقۀ توپ عظیمی است. عبور از دست اندازهای برگل، بر چرخ‌ها، بر حلقه‌های اطراف پره‌ها، بر میله و بر مال‌بندش قشری از گل‌ولای

پوشانده و رنگ زردی نفرت آور، شبیه به رنگی که معمولاً دیوارهای کلیساها را با آن می‌آیند به آن داده بود. چویش زیر گل ناپدید بود و آهش زیر زنگ زدگی. زیر میله‌اش زنجیر ضخیمی حلقه مانند آویخته بود، زنجیری از آنکونه که شایسته در بند کشیدن يك جالوت^۱ جبر کلاست. این زنجیر بیننده را به فکرمی‌انداخت، نه به فکر تیرهایی که به وسیله آن حمل میشدند بلکه به فکر ماستودونت‌ها^۲ و مامون^۳ هایی که ممکن بود این زنجیر بتواند در بندشان کشد. وضع جبرگاه در آن دیده میشد اما جبرگاهی سیکلویی^۴ و فوق طاق آدمی، و به نظر میرسد که به تازگی از غولی گشوده شده است. هومر «پولیفم»^۵ را و شکسپیر «کالیبان»^۶ را میتوانستند با این زنجیر ببندند.

چرا این نیمه بارکش، در این محل، میان کوچه جای داشت؟ نخست برای بستن راه، سپس برای آنکه زنگ زدگیش کامل شود. در نظام سابق اجتماعی، تأسیسات و مساطهای بسیاری هست که انسان همینگونه در راه خود به آنها برمیخورد، و جز این دلالی برای بودن ندارند.

قسمت وسط زنجیر، زیر میله چرخ و نزدیک به زمین آویخته بود و روی انحنای آن، همچنان که بر طناب تابی میتوان نشست، عصر آن روز، دودختر کوچک، یکی تقریباً در سال نیمه، و دیگری هیجده ماهه، نشسته، جمع شده و با وضعی دلکش بهم چسبیده بودند و دختر بزرگتر کوچکتر را در آغوش گرفته بود. هستمالی که ماهرانه گره خورده بود از افتادن دختران جلوگیری میکرد. يك مادر، این زنجیر مخوف را دیده و گفته بود، «چه خوب! اینهم يك اسباب بازی برای بچه‌های من.»

دو بچه، که در حقیقت به صورتی دلپذیر، منتها با قدری تکلف آراسته بودند، میدرخشیدند؛ پنداشتی دو سرخ گلند که میان آهن جای گرفته‌اند؛ چشمانشان آیت ظفر بود؛ گونه‌های ترو تازه شان خنده میزد. یکی شان سبزه بود دیگری گنیمگون. چهره‌های ساده شان دو شکفتی جذاب بود. باغچه پرگلی که در آن نزدیکی بود راهگذران را در عطر لطیفی غوطه‌ور میساخت که پنداشتی از آن دختر کان است. دختر هیجده ماهه شکم زیبای عریانش را با لاقیدی معصوم کودکانه نشان میداد. بالای سر و اطراف این دو موجود لطیف را که سرشته از سعادت و آغشته دوز بودند، بارکش عظیم

۱- Goliath یا «جالوت» غولی بود در فلسطین که داود پیامبر با او جنگید و با ضربت سنگی که بر پیشانی‌اش زد او را کشت.

۲- ماستودونت‌ها از پستانداران بسیار درشت قدیم که استخوانها و آثارشان هنوز باقی است.

۳- «مامون» اسمی است که در انجیل به شیاطین فقر و مسکنت و یا عموماً به شیطان داده شده.

۴- شرح در مقدمه مترجم در حاشیه صفحات ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶

۵- یکی از عمر و فترین سیکلوی‌ها که یگانه چشم او را «اولیس» ترکاند.

۶- يك موجود افسانه‌یی که شکسپیر در نمایشنامه «طوفان» به صورت دیوی موخس مجسم ساخته است که مجبور است تحت تسلط و اقتدار تیروی یزرگی یاتند، اما همیشه نسبت به او طغیان میکند.

که سیاه شده از رنگزدگی، تقریباً وحشت آور، و سراپا خمیدگی‌ها و زوایای نفرت - انگیز بود بمثابهٔ دهلیز مخاربه‌یی فرامی‌گرفت. در چند قسمی، بر آستانهٔ در مه‌مان‌خانه، مادر این دو طفل که چهره و قامتش هر حقیقت خوش آیند نبود اما در آن لحظه دلشین به نظر میرسید چنباتمه زده بود و گودکانش را با ریسمان بلندی که یلک سرش را به زنجیر بسته بود تاب می‌داد و از ترس وقوع حادثه با آن حالت خاص که هم جنبهٔ حیوانی و هم جنبهٔ ملکوتی دارد واز خصایص مادری است چشم مراقبت به آنان دوخته بود. زنجیر ناهموار هر دفعه که رفت و آمد می‌کرد صدای گوش خراش بر می‌آورد که به فریاد خشم شبیه بود. دختران کوچک وجدی داشتند. آفتاب مغرب با این شادمانی درمی‌آمیخت و هیچ چیز جدا تر از این هوس تصادف نبود که از زنجیر دیوان‌قایی برای فرشتگان ساخته بود.

مادر در حالی که دو گودکش را تاب میداد با آهنگی غلط منظومه‌یی را که در آن زمان مشهور بود میخواند:

« جنگجویی میگفت که باید... »

آواز خواندنش و تماشاى گودکانش از شنیدن و دیدن وقایعی که در کوجه می - گذشت بازش می‌داشت. هنگامی که خواندن نخستین مصرع منظومه را آغاز میکرد کسی به وی نزدیک شده بود، و وی ناگهان صدایی شنید که بسی نزدیک به گوشش می‌گوید:

- شما آنجا دوبچهٔ قشنگ دارید، خانم.

« - برای ایموثرین خوشگل مهربان »

مادر گودکان این مصرع دوم را چنان خواند که پنداشتی به کلامی که شنیده است جواب می‌گوید. سپس سرگرداند.

رو در رویش به فاصلهٔ چند قدم، زنی ایستاده بود. این زن نیز یلک گودک داشت که در آغوش گرفته و بر سینه‌اش چسبانده بود. به علاوه توبره‌یی بزرگ با خود داشت که بسیار سنگین به نظر میرسید.

بچهٔ این زن یکی از ملکوتی‌ترین مخلوقات بود که ممکن است در عالم دیده شوند. این، گودکی بود که دویا سه سال داشت. از حیث خوش لباسی میتوانست با دو گودک دیگر مقابله کند؛ کلاهی کوچک از پارچهٔ سفید ظریف، نوارهای رنگارنگی بر پیراهن، و توری « والانسین » به کلاه داشت. چنین دامنش که بالا رفته بود ران سفید و فر به و محکم‌تر را نمایان می‌ساخت. به وضعی فایان تمجید سرخ و تندست بود. این طفل کوچک و ظریف بیننده‌را به هوس می‌آورد که سیب‌گونه‌هایش را بگزد. دربارهٔ چشمانش کسی نمیتوانست چیزی بگوید، جز آنکه بایست بسیار درست باشند، و مرگانی عالی دارند. بچه خفته بود.

به‌خواهی سرشار از اعتماد و بیخیالی مطلق که مخصوص بچه‌ها است فرو رفته بود. آغوش مادران از عطف و ت ساخته شده است؛ گودکان در آن راحت می‌خوانند.

اما مادر، ظاهری فقیرانه و غمین داشت. وضع کارگری در او دیده میشد که بخواهد به زندگانی روستایی بازگردد. جوان بود، آیا خوشگل هم بود؛ شاید، اما با این وضع و در این لباس زیبایش نمودی نداشت. موهایش که يك حلقهٔ بور از میان آنها گریخته و بر چهره‌اش آویخته بود تصور معرفت که پریش باشد، اما هم‌را بسختی

زیرسریوش باشلق مانندی زشت و تنگ جمع کرده و بند این سریوش را زیرچانه‌اش گره زده بود. خنده، دندانهای زیبا را اگر شخص چنین دندان‌هایی داشته باشد نشان میدهد؛ اما این زن هیچ نمیخندید. چشمانش بنظر نمیرسید که مدت بسیار مدیدی خشک مانده باشند. پریده رنگ بود و وضعش نشان میداد که بسیار خسته و اندکی مریضی است. دخترش را که در آغوشش بغواب رفته بود با آن نگاه خاص مادری می‌نگریست که طفلش را از پستان خود غذا داده است. دستمال بزرگی آبی‌رنگ مثل دستمالی که عجزه برای پاک کردن بینی استعمال می‌کنند، تا شده به شکل چارقد، بالاتمش را ناهموار پوشانده بود، دستها، سوخته از تابش آفتاب و گزیده از لکه‌های سرخ، سبابه سفت شده و قاچدار از سوزن، یک شل تیره رنگ پشمی درشت، یک پیراهن بلند و کفشهای بزرگ داشت. این فانتین بود.

«فانتین» بود. بدشواری شناخته میشد. با اینهمه اگر کسی بدقت ملاحظه‌اش میکرد میدید که هنوز زیباییش را دارد. چین حزن‌انگیزی که به آغاز یک استهزاء شبیه بود گونه راستش را ناصاف میکرد. اما آرایشش، آن آرایش هوایی مرکب از «موسلین» و «روبان» که گفنی از شادی، از سفاقت و از ذوق موسیقی ترکیب یافته بود، و مملو از زنگوله و آغشته به عطر یاس بود محو شده بود مانند پنجه‌هایی درخشانی که در آفتاب مثل الماس بنظر میرسند؛ اینها آب می‌شوند و شاخه را سراپا سیاه برجای می‌گذارند.

ده ماه از تاریخ «مسخرگی جالب» می‌گذشت.

در این مدت ده ماه چه‌ها بوقوع پیوسته بود؟ هرکس میتواند تصور کند. پس ازرها شدن، دوران رنج بردن شروع شد. فانتین پس از آن روز، دیگر فاووریت وزفین ودالیارا ندید؛ گسیختن رشتهٔ مواصلت از طرف مردها، روابط تنها را نیز قطع کرده بود؛ پانزده روز بعد اگر به آنان گفته می‌شد که با یکدیگر دوست بوده‌اند، متعجب می‌شدند؛ برای ماندن این دوستی دیگر دلیلی وجود نداشت. فانتین تنها مانده بود. پدر کودکش رفت. درینا ۱ این گونه مفارقتها ترمیم ناپذیر است. خود را با عادت کمتری بکار، و رغبت بیشتری به خوشگذرانی، مطلقاً دور افتاده دید. چون بر اثر ارتباط با تولومیس حرفه کوچکی را که می‌دانست خوار شمرده بود راههای امرار حیاتش را بدست بیقیدی سپرده بوده، همه این راهها بسته شده بودند. دیگر هیچ درآمد نداشت. فانتین خواندن را بزحمت میتوانست و از نوشتن بی‌بهره بود. بوسیلهٔ یکی از نامه نویسان عمومی نامه‌یی برای «تولومیس» نویسانده، نامهٔ دوم رسوم را نیز فرستاده، اما تولومیس به هیچیک جواب نداده بود. یک روز فانتین شنید که چند زن، بچه‌اش را نگاه می‌کنند و می‌گویند: «مگر مردها اینطور بچه‌ها را بچهٔ خودشان حساب می‌کنند؟ برای اینگونه بچه‌ها شانه بالا میاندازند!»، فانتین چون این حرفها را شنید به فکر «تولومیس» که برای بچه‌اش شانه بالا میانداخت و این کودک بی‌گناه را بچهٔ خود حساب نمی‌کرد افتاد و قلبش نسبت به این مرد دلخست، مکدر گردید. با این حال چه تصمیم‌باید گرفت؟ نمی‌دانست روبرو که آرد. هر تکب‌گناهی شده بود، اما باطن طبعش، بیاد داریم که، عفت و تقوی بود. میبها احساس می‌کرد که کنار پرتگاه فلاکت و پرتگاهی مخوفتر از آن قرار گرفته است. اینجا جرأت لازم بود!

او چنین جرأتی داشت، و بر خود فشار آورد. باین فکر افتاد که به زادگاهش، به «مونتروی سورمر» باز گردد. شاید آنجا کسی بشناسدش و کاری بوی دهد. آری، اما باید گناهی را پنهان دارد. و در خلال این اندیشه، بطور مبهم ضرورت یافتن فراق دیگری را به مراتب دردناکتری از فراق نخست ممکن میدید. قلبش فشرده شد، اما تصمیمش را گرفت. فانتین چنانکه خواهیم دید شجاعت زندگی را تا حد خشونت داشت. قبلاً شجاعانه به زینت آلات پشت پا زده و لباس نخی پوشیده، همه لباسهای ابریشمینش را، همه شیفونهایش را، همه روبانها و توریهایش را بر دخترش آراسته بود و این یگانه غروری بود که برای خود نگاهداشته بود؛ چه غرور مقصداً - دارویندارش را به فروش رساند و دو بیست فرانک از این راه بدست آورد؛ پس از پرداختن بدهیهای کوچکش، از این مبلغ بیش از هشتاد فرانک برایش نماند. در بیست و دو سالگی، بامداد زیبای یکی از روزهای بهاری، پاریس را ترک می‌گفت در حالی که کودکش را بر پشت داشت. هرگز که این مادرو دختر را با این وضع میدید، دلش میسوخت. این زن در همه دنیا چیزی جز این بچه و این بچه در عالم کسی را جز این زن نداشت. فانتین بچه‌اش را خود شیر داده بود. این، سینه‌اش را خسته کرده بود، و کمی سرفه می‌کرد.

از این پس دیگر فرصتی نخواهد بود تا از «آقای فلیکس تولومیس» سخنی بمیان آید. اکتفا به گفتن این کنیم که بیست سال بعد، زمان سلطنت لوی فیلیپ، آقای تولومیس، یک وکیل مدافع بزرگ ایالت خود، مردی بانفوذ و متمول، منتخبی عاقل، و قاضی بسیار محکمی بود و همیشه اهل خوشگذرانی نیز بود. فانتین، نزدیک اواسط روز، پس از آنکه یکی دو دفعه برای دفع خستگی با تأدیة سه چهار شاهی برای هر فرسخ، سوار یکتوع از وسائل حمل و نقل آن زمان موسوم به «کالسکه‌های کوچک حومه پاریس» شده و باقی‌راه را پیاده طی کرده بود به «مون-فرمی» کوچة «بولانتره» رسید.

هنگامی که، از کنار مسافرخانه «تندارده» می‌گذشت مشاهده دودختر که روی تاب بازی می‌کردند، یکتوع خیرگی در او ایجاد کرد بطوری که جلو این جلوه گاه شادمانی ایستاد.

در عالم، جادو بسیار است. این دو طفل کوچک نیز در این مادر چنین اثر بخشیدند.

با تأثر تمام آندو را مینگریست. حضور فرشتگان وجود بهشت را اعلام میدارد. تصور کرد که بر جبهه این مسافرخانه کلمه اسرارآمیز «اینجا» بنمیت مشیت الهی ترسیم شده است. این دو کوچولو مسلماً خوشبخت بودند! نگاهشان میکرد، تمجیدشان می‌کرد، و از این تماشا چنان دلنواز شده بود که نامادر کودکان بین دو مصرع تصنیفش نفس تازه کرد و می‌آنکه قدمت خویشتر داری داشته باشد گفت:

- شما آنجا دو بیته قشنگ دارید خانم.

درنده‌ترین حیوانات را نیز میتوان بانوازش دادن کودکانشان خلع سلاح کرد. مادر، سر برداشت و از فانتین تشکر کرد، و چون خود بر آستانه درخته بود، او را بر سکوی کنار درتشانند. دوزن به صحبت پرداختند.

مادر دو دختر گفت ، اسم من «مادام تناردیه» است. ما این مسافرخانه را اداره می‌کنیم.

سپس دنبال تصنیفش را باز گرفت و از میان دندان‌ها زمزمه کرد:

«باید بشود، من شوالیه‌ام،

بویه فلسطین می‌روم»

این «مادام تناردیه» زنی بود سرخ موی ، فربه ، ناهموار ، از زمره «زنان سربازی» با همه ناهنجاری‌شان، و غریب آنکه خمیدگی کمی داشت که مولود افراط در مطالعهٔ رمان بود. موجودی بود با اطوار زنان بسبک مردان. بعضی رمان‌های کهن که در تصور زنان می‌کند چنانچه نقش می‌بندند از این گونه اثرات دارند. مادام تناردیه هنوز جوان بود؛ به زحمت سی سال داشت. اگر این زن که چندی زده بود راست می‌ایستاد، شاید، قد بلند، و پهنی هیکل پر جنبش او که در خور بازارهای عمومی بود از لحظهٔ نخست زن مسافرا بی‌سنگ می‌ساخت، اعتمادش را بر هم میزد، و چیزی را که ما در صدد نقل آنیم از میان می‌برد. یک زن بجای آنکه ایستاده باشد، نشسته است، سر نوشتهایی بهمین نشستن می‌پیوندد.

زن مسافر تاریخچهٔ زندگی‌اش را با قدری تحریف بیان کرد.

گفت که زنی کارگر بوده؛ که شوهرش مرده؛ که نتوانسته است کاری در پاریس بدست آورد، و اکنون می‌رود تا شاید در نقاط دیگر کاری پیدا کند، در ولایت خودش؛ که صبح امروز پیاده از پاریس حرکت کرده؛ که چون بجهش را هم بردوش داشته و احساس خستگی کرده و چون با کالسکهٔ «ویله مومبل» هم مصادف شده قدری سوار شده است؛ که از ویله مومبل تا «مون فرمی» را پیاده پیچوده است؛ بجهش هم قدری راه رفته اما نه بی‌اندازه؛ اینقدر کوچک است طفلک، باید بفلتش کرد، و حالا هم، جواهرش خوابیده است.

چون سخن باینجا رسید بوسه‌یی چنان بر حرارت از گونهٔ بچه ریود که از خوابش برانگیخت. کودک چشم گشود، چشمانی درشت و آبی شبیه چشمان مادرش، و نگاه کرد، چه چیز را؟ هیچ چیز را، و همه چیز را، با آن نگاه موقر و احیاناً تند اطفال کوچک که رمزی از بی‌گناهی نورانی آنان در قبال افول تقوای ماست. پنداری که ایشان خود را از فرشتگان میدانند و ما را از آدمیان. بچهٔ «فانتین» پس از قدری نگرستن، لب به خندیدن گشود و با آنکه مادرش نگاهش داشت بانبروی رام نشدنی کودکی که می‌خواهد بدود، از آغوش مادر بر زمین لغزید، ناگهان دو دختر دیگر را روی تاب دید، یکم خورد و ایستاد، دهان گشود و زبانش را بشانۀ تحسین بیرون آورد.

مادام تناردیه دخترانش را باز کرد، هر دورا، از تاب پایین آورد و گفت،

- سه تایی با هم بازی کنید.

در این سنین، کودکان زود با هم مأنوس می‌شوند، و یک دقیقه بعد، تناردیه‌های کوچک با نورسیده بازی کردن پرداختند، بازی سوراخ کردن در زمین، این بازی بسیار مطبوع کودکان .

این نورسیده، بسیار با نشاط بود؛ خوبی مادر، در خوشرویی بچه مرتسم است؛ این بچه یک تراشهٔ چوب بدست آورده بود که برای او بجای خاک انداز بکار میرفت

و دوسیلۀ آن بانهایت حرارت گودالی می‌کند که برای دفن يك مگس کافی بود. کاری که گورکن می‌کند اگر کودکی انجام دهد، خنده آور میشود.

دوزن همچنان صحبت میداشتند.

- اسم کوچولوی شما چیه؟

- کوزت!

«کوزت» را «اوفرازی» بخوانید. بچه فانتین «اوفرازی» نام داشت اما مادرش به هدایت آن خرینۀ بدیع و ملیح مادران وتوده مردم که «ژوزفا» را «په پیتا» می‌کند و «فرانسوازا» را «سیت»، از «اوفرازی»، «کوزت» ساخته بود. اینهم یکنوع از مشتقات است که معلومات همه دانشمندان علم اشتقاق را باطل می‌کند. ما خود مادر بزرگی را میشناسیم که توانسته است از کلمه «تودور» کلمه «گنون» را بسازد.

- چند سال داره؟

- رفته توی سه سال.

- مثل بزرگۀ من.

در این هنگام سه دختر کوچک با وضعی حاکی از اضطراب و حیرت بسیار در يك نقطه جمع شده بودند؛ حادثه‌یی روی نموده بود؛ گرم بزرگی داشت از زمین بیرون می‌آمد؛ کوچولوها می‌ترسیدند و حال مجنوبیتی داشتند.

پیشانی‌های درختانشان به یکدیگر ساییده میشدند؛ پنداشتی که سه سرند که در یک حاله جای گرفته‌اند.

مادام تناردیه با تعجب گفت: بچه‌ها چه زود همدیگر و میشناسن! میشه قسم خورد که سه‌تا خواهرن!

این کلمه، شراره‌یی را که شاید مادر دیگر منتظرش بود بیرون جهاند. فانتین دست مادام «تناردیه» را گرفت؛ نگاه ثابتی بوی دوخت و گفت:

- میل دارین بچه منو واسم نگهدارین؟

زن حرکتی حیرت‌آلود از آن‌گونه به‌خود داد که نه‌قبول در آن احساس میشود، نه امتناع.

مادر کوزت دنبال کلامش گفت:

- ملاحظه کنین، من نمیتونم بچه‌مو باخودم بولایت ببرم. کلراجازه نمیده که بچه هم‌رام باشه؟. بایک بچه آدم نمیتونه جا پیدا کنه. چقدر اهل ولایت ما بد مردمی هستن. این دیگه لطف پروردگار بود که از جلو مسافر خانۀ شما عبورم داد. وقتی که دخترهای شمارو دیدم که اینقدر قشنگ و اینقدر پاکیزه و اینقدر راضین، منقلب شدم، بخودم گفتم: این يك مادر خوبه. - چه خوب گفتین. - سه تا خواهر خواهند شد. به علاوه برگشتن من چندان طول نخواهد کشید، موافقین که بچه‌مو برام نگهدارین؟

مادام تناردیه گفت: آخه باید دید.

فانتین مقصودش را فهمید و گفت: من ماهی شش فرانک میدم.

هماندم صدای مردی از قمر می‌کنه محقر بیرون آمد که گفت:

- ماهی هفت فرانک کمتر نمیشه. ماهونۀ شش ماه هم باید پیش داده بشه.

مادام تناردیه گفت: شش هفت تا چهل ودوتا !
مادر بچه گفت: میدم!

صدای مرد گفت: پونزده فرانک هم باید برای مخارج اولیه داده بشه.
مادام تناردیه گفت: جمع پنجاه هفت فرانک!
و در خلال این ارقام مبهماً زمزمه می‌کرد:
«جنگجویی میگفت که باید...»

مادرگفت: پنجاه هفت فرانک رو میدم، من هشتاد فرانک دارم. برام آنقدر خواهد ماند که بتونم به‌ولایتم برم. پای، پیاده آن‌جا پول بدست خواهم آورد وهمینکه قدری پولدار شدم برمی‌گردم، عشقمو میبرم.
صدای مرد گفت:

- بچه بقیچه‌یی چیزی داره؟

مادام تناردیه گفت: اینک حرف میزنه شوهرمه.

فانتین گفت: البته که بقیچه داره، این حیوونک جواهر من... فهمیدم که شوهر شما است. بله، بقیچه خوبی هم داره، يك بقیچه بیش از اندازه، از همه چیز دوچین دوچین، لباسهای ابریشمی مثل يك خانم. اونجا توی توپره منه.
صدای مرد گفت: اونها هم باید داده بشه.

مادر بچه گفت: البته میدونم که اونهارو باید داد. این مضحك خواهد بود که من دخترمو لخت بگذارم وبرم.
چهره صاحب مسافر خانه آشکار شد.
- گفت: خوبه.

معامله قطع شد. فانتین آن شب را در مسافر خانه بسربرد؛ پولش را داد؛ بچه‌اش را گذاشت، گره توپره‌اش را که ناآندم از بقیچه «کوزت» متورم و از آن پس سبک بود، بست، و صبح روز بعد پیاده راه افتاد در آن امید که بزودی بازگردد. اینگونه رفتن‌ها با آرامش خاطر ترتیب داده می‌شود اما سراسریاس است.
زنی از همسایگان «تناردیه»، این مادر را هنگامی که میرفت در راه دید و برگشت به مادام تناردیه گفت:

- زنی‌را دیدم در کوجه میرفت و گریه می‌کرد، مثل این بود که قلبش پاره شده است.

همینکه مادر کوزت رفت تناردیه روبه زنش کرد وگفت:

- با این پول، برات صدوده فرانکی من که فردا مهلتش سر میرسه پرداخته میشه. پنجاه فرانک کسرداشتم. میدونی که آگه این پول نمی‌رسید مأمور دادگستری می‌اومد ومنم مجبور می‌شدم براتو نکول کنم. امروز تویا بچه‌هات کار يك تله موش گیری رو کردی.

زن گفت: بی‌اونکه خودم ملتفت باشم.

- ۲ -

نخستین طرح دو چهره مشكوك

موشی که در این تله افتاد بسیار نزار بود، اما گربه از يك موش لاغر هم كيف می‌کند. ببینیم نتارديه‌ها که بودند.

هم اکنون يك کلمه از این اشخاص بگوئیم. این طرح را بعدها تکمیل خواهیم کرد. این زن وشوهر، از طبقه حرامزاده‌ی بودند که مرکب از مردم ناهنجار کامیاب و مردم زیرك تلخکام است و بین طبقه موسوم به اواسط الناس و طبقه موسوم به طبقه پست، قرار گرفته، واجد بعضی نواقص طبقه اخیر و همه مفاسد طبقه نخستین است. بی آنکه حمیت جوانمردانه کلانگران را، و یا انتظام شرافت آمیز مردم متوسط را داشته باشند. اینان از طبایع رذلی بودند که اگر اتفاقاً آتش تیره‌ی گرمشان کند، به آسانی غول آسامی می‌شوند. در ذات این زن ریشه توحش و در طبیعت این مرد، يك نسج گدایی وجود داشت. هر دو برای ترقیات زشتی که در جهت بدی امکان پذیر است، عالی‌ترین درجه لیاقت را داشتند. در عالم یکنوع جان‌های خرچنگ صفت وجود دارند، که پیوسته به قهقرا سوی ظلمت می‌روند و در دوران زندگی بی آنکه قسمی پیش گذارند به عقب بر می‌گردند، تجربه را برای افزودن بر شناعستان بکار می‌برند، پیوسته بدتر می‌شوند و بیش از پیش خویششان را به سیاهی متزایدی می‌آیند. این زن و این مرد از اینگونه نفوس بودند.

«نتارديه»، بوژه از حیث قیافه، موجب تصدیق هر قیافه شناس می‌شد. برای اجتناب از بعضی اشخاص، يك دقمه دیدنشان کفایت می‌کند، احساس می‌شود که از هر دوسر ظلمانیند. اینان از پشت سرشان مضطرب و از پیش رو تهدید آمیزند. مجهولی در نهادشان وجود دارد، کسی نمی‌تواند بگوید چه کرده‌اند، یا بعدها چه خواهند کرد. ظلمتی که در نگاهشان دارند مشتشان را باز می‌کند. شنیدن يك کلمه از این اشخاص، یا دیدن يك حرکت از آنان، کافي است که شخص بتواند اسرار تیره‌ی در زندگانی گذشته‌شان و معماهای تیره‌ی در آئینه‌شان احساس کند.

این نتارديه، اگر بتوان حرف خودش را باور کرد، سابقاً سرباز و یا چنانکه خود می‌گفت گروهبان بود؛ محتملاً در جنگ ۱۸۱۵ شرکت کرده، و تاحدی، شجاعت هم ابراز داشته بود. بعدها خواهیم دید که موضوع چه بوده است. تابلوی میخانه‌اش يك تصور حقیقت‌نما از یکی از عملیات جنگیش بود. این را خودش نقاشی کرده بود، زیرا که از هر کار اندکی می‌دانست؛ اما بد.

زمانی بود که رمان کهنه کلاسیک که پس از آنکه مدتی «کله‌ی»^۱ بود چیز دیگری نبود جز لودویسکا، بازم نجیبانه، منتها بیش از پیش مبتذل، و از هادموازل «سکوردی»^۲ به مادام «بارتلمی هادو» و از مادام دو «لافایت»^۳ به مادام «بورنون مالارم»

۱ و ۲ و ۳. Clélie رمانی است از تالیفات «هادموازل دوسکوردی» رمان‌نویس ←

رسیده، جان سودایی زنان دربان پاریس را آتش زده و به نواحی اطراف شهرتین زبانه کشیده بود. مادام تناردیه برای مطالعه اینگونه کتابها به حد کفایت فهم داشت. با اینها روح خود را غذا میداد. آنچه نفع داشت در این کتابها غوطه ور میساخت؛ این کار تا زمانی که بسیار جوان بود، و چندی بعد هم، بوی وضعی متفکرانه نزد شوهرش میبخشید که خود مرد پستی بود، دارای قدری عمق، بی سر و پای با سواد بی دانستن قواعد زبان، در آن واحد خشن و ظریف، اما از لحاظ روش احساساتی، خواننده آثار «پیکولو برون»^۱ و با اصطلاح خاص خودش در قبال «هرچیز که مربوط به سکس است» احمق خالص و بی غل و غش. زنش دوازده سال یا پانزده سال کمتر از او داشت. بعدها، هنگامی که موی او که طبق سرمشق رمانها آشفته بود رنگ خاکستری به خود گرفت، هنگامی که «مه‌ثر»^۲ از «پامه‌لا»^۳ رهایی یافت، مادام تناردیه چیزی جز یل‌زن درشت شریر نبود که لفت رمانهای پلید را هم چشیده بود. با اینهمه کسی نیست که مهملات بخواند و نتیجه و خیم نبرد، نتیجه‌یی که مادام تناردیه حاصل داشت این بود که دختر بزرگش «اپونین» نامیده شد. اما دختر کوچکتر، این کوچولوی بیچاره قرار بود «گلنار» نامیده شده باشد؛ نمیدانم کدام انصراف سعادت آمیز حاصل از یک رمان «دوکره دومی‌نی»^۴ باعث شد که جز «آزما» نامیده نشود.

وانگهی، این نیز ضمناً گفته شود، در این عصر قابل ملاحظه که اینجا اشاره‌یی به آن می‌کنیم و میتوان زنان هر ج و مرج اسمی تمعینش نامید، همه چیز مهمل وسطعی نیست. کنار عنصر رمانی که هم اکنون نشان دادیم علائم اجتماعی نیز وجود دارد. امروز نادرست نیست که یک کودک گاوچران «آرتور» و «آلفره» یا «آلفونس» نامیده شود و یک ویکونت، (اگر هنوز ویکونت‌هایی وجود داشته باشند) خود را «تماس»

← وادیپ فرانسوی که سال ۱۶۵۶ منتشر شد و مدتها متداول بود. «مادام دولایت» هم یک بانوی نویسنده معروف فرانسوی است که آثار ممتازی دارد. این دوزن از نویسندگان هنرمند و سرشناس فرانسه بشمار میروند. مقصود هوگو آنست که پس از آنکه یک چند آثار این دونویسنده هنرمند متداول بود نوشته‌های دوبانوی دیگر که اسم برده است و نویسندگان کوچکی بودند مد شده بود.

۱ - «پیکولو برون» نویسنده فرانسوی که رمان های علمی با قلمی ساده نگاشته است (۱۸۳۵-۱۷۵۳)

۲ - Mègère یکی از سه ربه‌النوع رومی موسوم به «فوری» ها است که مأموریتشان تنبیه گناهکاران بروی زمین بود و هر سه موهای ژولیده داشتند و طره‌های گیسوشان مار بود. در بعض چاپ‌های فرانسه بینوایان در این قسمت Mègère به صورت اسم خاص طبع شده و در چند چاپ دیگر با حروف کوچک و به صورت اسم عام نوشته شده و به معنی دیوسیرت است و صورت اخیر صحیح‌تر بنظر میرسد. اما «پامه‌لا» Pamela اشاره به یک رمان انگلیسی بهین اسم تألیف ریچاردسن نویسنده معروف انگلیسی و قهرمان این کتاب موسوم به پامه‌لا است که یک دختر خدمتکار جوان است و مفهوم این جمله بیابان رسیدن دوران جوانی مادام تناردیه و پیر شدن اوست.

۳ - Docray - Duminil رمان نویسی فرانسوی (۱۸۱۹-۱۷۶۱)

و «پیر» یا «ژاک» بنامد. این تغییر جا که اسم «ظریف» را بعام و نام روستایی را به اشراف میدهد، چیزی جز یک تلاطم مساوات نیست. نفوذ مقاومت ناپذیر نفحه جدید در این مورد نیز چون موارد دیگر اثر بخشیده است. زیرا این عدم تناسب ظاهری، چیزی بزرگ و عمیق دیده می شود و آن انقلاب فرانسه است.

- ۳ -

کاکلی

برای خوشبخت بودن، شیر بودن کافی نیست. مهمانخانه تنارویه وضع خوبی نداشت.

در سایه پنجاه هفت فرانک زن مسافر، «تنارویه» توانست از نکول یک برات احتراز جوید و احترام امضایش را محفوظ دارد. ماه بعد باز به پول محتاج شدند؛ زن تنارویه بقیه لباس کوزت را به پاریس برد و در بانک کارگشائی با گرفتن شصت فرانک گرو گذاشت. همینکه این پول هم خرج شد، تنارویه ها عادت کردند که دخترک را همچون کودکی بنگرند که از راه نوعی رستی در خانه خود نگاه داشته اند، و در نتیجه رفتار دیگری با وی پیش گرفتند. چون دیگر بقیه لباس نداشت دامن های کهنه و پیراهن های مندرس تنارویه های کوچک را بوی پوشاندند، یعنی زنده پوش شد پس مانده غذای همه را که قدری از غذای سگ بهتر و قدری از غذای گربه بدتر بود بوی میدادند. علاوه سگ و گربه هم سفره های عادی بودند؛ کوزت با سگ و گربه، زیر میز و در کاسه چوبینی شبیه به کاسه آنها غذا می خورد.

مادر کودک که چنانکه به زودی خواهیم دانست، در «مونتری سورمر» اقامت گزیده بود، همراه برای آنکه از فرزندش خبر تازه می داشته باشد، نامه می مینوشت و یا بهتر بخواهیم، مینویسند تنارویه ها بی تمیز جواب میدادند؛ «حال کوزت بسیار خوب است».

چون شش ماه اول بیایان رسید مادر بچه هفت فرانک برای ماه هفتم فرستاد، و از آن پس در فرستادن پول مرتباً در سر موعد مداومت کرد. هنوز سال تمام نشده بود که تنارویه گفت: «خانم چه خوب مرحمت در حق ما میفرماید! با این هفت فرانک می خواد چه بکنیم؟» ضمن یک نامه، مطالبه ماهی دوازده فرانک کرد. مادر که بوی اطمینان میدادند که بچه اش خوشبخت است و «حالش خوب است» اطاعت کرد و دوازده فرانک فرستاد.

بعضی طبایع تا از یک طرف دشمنی نوزند، نمی توانند از طرف دیگر دوست بدارند. زن تنارویه دودخترش را عاشقانه دوست میداشت و این باعث می شد که دختر غریب را دشمن بدارد. تفکر در این موضوع ملال انگیز است که عشق یک مادر مناظر ناپسند داشته باشد. با آنکه کوزت جایی چنین کم در منزلش اشغال می کرد

به نظر این زن می‌رسید که وی جای بچه‌هایش را گرفته است، و این کوچولو هوایی را که بچه‌هایش تنفس می‌کنند تقلیل می‌دهد. این زن مانند بسیاری از زنان همونوش مقداری نوازش و مقداری ضربت و دشنام داشت که باید همه روز به مصرف رساند. اگر کوزت را دردسترس نمی‌داشت، مسلم بود که دختران خودش هر چند مورد پرستش بودند همه اینها را دریافت می‌داشتند، اما دختر غریب این خدمت را برای آنان انجام داد که ضربات را متوجه خود ساخت. برای دختران تنارده چیزی جز نوازش نماند. کوزت حرکتی نمی‌کرد که تگرگی از عقوبات شدید و ناسزاوار بر سرش نمی‌ریخت. نازنین موجود ناتوان که هنوز نمی‌بایست چیزی از این دنیا و از خدا بفرماید پیوسته تنبیه می‌شد، غرولند می‌شید، خشونت میدید، کتک می‌خورد، و کنار خود دو مخلوق کوچک چون خویشتن میدید که در یک شمع سپیده دم می‌زیستند!

چون مادام تنارده نسبت به کوزت شریر بود، اپونین و آزلما نیز شریر شدند. کودکان در این سن جز نسخه بدل مادرشان نیستند. فقط قطع کوچکتر است. همین یک سال گذشت، و یکسال دیگر هم پس از آن سپری شد. در دهکده گفته می‌شد:

- این تنارده‌ها چه مردم جوانمردی هستند! خود مکنتی ندارند و دختر فقیری را که در خانه‌شان جا مانده است، نگاهداری می‌کنند. گمان می‌بردند که کوزت را مادرش فراموش کرده است.

با اینهمه تنارده چون کسی نمی‌داند با چه وسائل مکتوم می‌برده بود که شاید این بچه حرام‌زاده باشد و شاید مادرش نمی‌تواند داشتن چنین طفلی را اعتراف کند، ماهی‌پانزده فرانک مطالبه کرد، به این عنوان که این «مخلوق» بزرگ شده است و پر می‌خورد، و مادر را به پس فرستادن بچه تهدید میکرد و فریادکنان می‌گفت: «این زنکه خلق منوتنگ نکنه! وگرنه توله‌شو مثل بمب میون کارهای زیر چلیش میندازم! باید ماهونروو بیشتر کنه.» مادر پانزده فرانک را فرستاد. سال به سال کوزت بزرگتر و بی‌نوازی بیشتر می‌شد.

کوزت هنگامی که کوچک بود چورکش دو طفل دیگر بود. همینکه اندکی روبه بزرگ شدن نهاد، یعنی پیش از آنکه پنجسال هم داشته باشد، کلفت‌خانه شد. پنجساله و خستکاری! ممکن است گفته شود که این باور نکردنی است! اما درینا! کاملاً حقیقت دارد. رنج اجتماعی در هرسن شروع می‌شود. مگر ما بچشم خود محاکمه متهمی موسوم به «دومولار» را ندیدیم که یتیم بود و دزد شده بود و بموجب اسناد رسمی از پنجسالگی چون دردنیای تنها بود «برای امر ارحیات» کار میکرد، یعنی دزدی میکرد.

به «کوزت» مأموریت‌هایی رجوع شده بود؛ باید اتاقها را، حیاط را و کوچه را بروید، ظرف‌ها را بشوید، بارهای سنگین را نیز حمل کند. تنارده‌ها خود را در اینگونه رفتار با کوزت ذبیح نیز میدانستند زیرا که مادر او که همچنان در «مونتروی سورمر» بود، کم کم ماهانه را بد و نامرتب می‌پرداخت. چند ماه ماهانه معوق ماند.

این مادر اگر پس از این سه سال، به مون فرمی می‌آمد، هیچ نمی‌توانست

بچه اش را باز شناسد. کوزت با آنهمه زیبایی و طراوت که هنگام ورود به این خانه داشت، در این موقع لاغر و پریده رنگ بود. طفلک نمیدانم چه حالت اضطراب آلود داشت! تئاردیه ها میگفتند: «آب زیرکاه است!»

بی انصافی، بدخو، و بینوایی زشت رویش ساخته بود. برایش چیزی جز چشمان زیبایش نمانده بود که آنها نیز محنت انگیز بودند زیرا که این دو چشم با آنهمه که بزرگ بودند باز هم به نظر میرسید که غم بزرگتری در آنها هست.

این چیزی دلخراش بود که دیده می شد در زمستان، این کودک مسکین که هنوز شش سال تمام نداشت در حالی که زیر یک پلاس کرباسی سوراخ سوراخ، از سرما می لرزید، پیش از طلوع آفتاب، کوچه را میروفت با چاروب بزرگی در دستهای کوچک سرخ رنگش، و اشکی در چشمان درشتش.

در آن ناحیه «کاکلی» مینامیدندش. مردم که تشبیهات را دوست میدانند، دلشان خواسته بود که این موجود کوچک، نه چندان بزرگتر از یک پرنده، لوزان، وحشت زده و متشنج را که هر بامداد زودتر از همه اهل خانه و اهل قریه از خواب برمیخاست، و همیشه پیش از سپیده دم، در کوچه یا در صحرا بود کاکلی بنامند. فقط این کاکلی مسکین نمیخواند.

کتاب پنجم

هبوط

-۱-

تاریخ يك ترقی در ساختمان گهر بای سیاه^۱

اما این مادر که به قول مردم «مون فرمی» مثل این بود که بچه اش را ترك گفته بود، چه شده بود؟ کجا بود؟ چه میکرد؟

فانتین پس از آنکه کوزت کوچولویش را به «تنار دیه ها» سپرد راهش را پیش گرفت، و به «مون تروی سورمر» رسید.

این، بیاد داریم که در ۱۸۱۸ بود.

فانتین ولایتش را ده سال پیش، ترك گفته بود. مون تروی سورمر تغییر شکل یافته بود. هنگامی که فانتین به آهستگی از فلاکتی به فلاکت دیگر نزول می کرد زادبومش سوی سعادت رفته بود.

تقریباً از دوسال به این طرف یکی از آن گونه امور صنعتی که از حوادث بزرگ نواحی کوچک بشمار می روند در این شهر انجام یافته بود.

این تفصیل مهم است، و گمان میبریم که بسط مقال در این باره مفید باشد، ولی ما قسمت مؤثرش را خواهیم گفت.

از زمان بسیار قدیم، «مون تروی سورمر» صنعت خاصی داشت که عبارت بود از تقلید کهر با سازی انگلستان و مصنوعات شیشه های سیاه آلمان. این صنعت همیشه در این شهر به دلیل گرانی مواد خام که تأثیر بدی در دستمزد می بخشید پست بود. هنگامی که فانتین به «مون تروی سورمر» بازگشت يك تحول بی سابقه در محصول «مواد شیشه ای سیاه» روی داده بود. نزدیک اواخر سال ۱۸۱۵ يك مرد، يك ناشناس، به این شهر آمده و در آن اقامت گزیده و این فکر در وی ایجاد شده بود که در این صنعت، صمغ لاک را به جای راتینج استعمال کند و خصوصاً برای انواع دست بند به جای حلقه های پولادی که دوسالان به سادگی بهم نزدیک شده باشد حلقه فلزی لحیم شده ترتیب دهد. این

۱- در کتاب، «Verroteries noir» نوشته شده و مقصود یکی از اقسام شیشه گری است که محصولاتی خرمهره، کهر باهای سیاه پارانگین، شبه و غیره است و برای بعضی زینت آلات از قبیل دست بند و بازو بند و گردن بند و غیر آن به کار می رود.

تغییر بسیار کوچک، انقلابی در این صنعت به وجود آورده بود. این تغییر که برآستی بسیار کوچک بود، قیمت مواد خام را بی اندازه پایین آورده و اجازه داده بود که اولاً میزان دستمزد بالارود، به نفع ناحیه، ثانیاً بهبود در محصول کارخانه حاصل آید، به نفع مصرف کنندگان، ثالثاً اجناس به قیمتی ارزانتر فروخته شود و هم در آن حال سودش سه برابر شود، به نفع صاحب کارخانه. از این قرار برای يك فکر سه نتیجه. در کمتر از سه سال میتکر این طریقه متمول شده بود، که این به جای خود خوبست، و پیرامون خود همه کس را متمول ساخته بود، که این به جای خود بسی خوبتر است. در آن ناحیه غریب بود. از اصل و نسب کسی چیزی نمیدانست؛ از آغاز کارش اطلاع کمی در دست بود.

حکایت میشد که با مقدار بسیار کمی پول، منتها با چند صد فرانک، وارد شهر شده بود.

با این سرمایه ناچیز که به خدمت فکری چاره یاب گماشته شده و در سایه انتظام و تعقل بارور شده بود، این شخص، هم خود را و هم سراسر این ناحیه را متمول ساخته بود.

هنگام ورود به «مونتروی سورمر» لباس و سر و وضع و طرز تکلم يك کلرگر را داشت.

ظاهراً هنگامی که وی بی نام و نشان، نزدیک غروب یکی از روزهای ماه دسامبر، توپره بر پشت و عصای گرده دار به دست، وارد شهر کوچک «مونتروی سورمر» میشد، حریق بزرگی در عمارت فرمانداری در گرفته بود. این مرد خود را به آتش زده، به قیمت در خطر انداختن جانش دو کودک را که فرزندان کاپیتان زاندارمری بودند نجات داده و این باعث شده بود که کسی به فکر مطالبه گند نامه اش نیفتد. از آن پس همه کس اسمش را میدانست. بابا مادلن نامیده میشد.

- ۲ -

مسیو مادلن

این، مردی بود تقریباً پنجاه ساله که ظاهری گرفته داشت و خوب بود. این همه چیزی است که درباره او میتوانستند بگویند.

در سایه ترقیات سریع این صنعت که وی با وضعی چنین شایسته بهبود به آن بخشیده بود «مونتروی سورمر» يك مرکز کلرهای قابل ملاحظه شده بود. اسپانیا که کهربای سیاه بسیار مصرف می کند همسایه مقدار فوق العاده بی بهایمجا سفارش می داد. مونتروی سورمر در این تجارت تقریباً بالندن و برلن رقابت میوزید. منافع بابا مادلن بدان پایه بود که از آغاز سال دوم توانسته بود يك کارخانه بزرگ بسازد که در آن

دو کارگاه وسیع بود، یکی برای مردان، دیگری برای زنان. هر کس که گرسنه بود می-توانست خود را به آنجا معرفی کند، و اطمینان داشت که آنجا میتواند کار و نان به دست آورد. بابا مادلن از مردان، اراده نیکو و ارزشان اخلاق پاکیزه، و از همه درستکاری می-خواست. کارگاهها را تقسیم کرده بود تا زن و مرد از هم مجزا باشند و دختران و زنان بتوانند عاقل بمانند. در این خصوص سر سخت بود. این یگانه چیزی بود که بابا مادلن تا حدودی خود را در آن بی گنمشت نشان میداد. به این سختگیری بیشتر از آن جهت پایند بود که مونتروی سورمر مرکز پادگان بود و عوامل فساد اخلاق در آن به فراوانی وجود داشت. به راستی آمدن او یک نعمت و حضورش یک عنایت ربانی بود. پیش از ورود بابا مادلن همه چیز در این ناحیه رو به ضعف میرفت؛ در زمان او، بعکس همه چیز با حیات سازگار سعی و عمل میزیست. جریانی قوی، هم‌را حرارت می‌بخشید و در همه جا نفوذ میکرد. از بیکاری و بینوایی اثری نبود. آنجا نه جیبی چنان مفلوک بود که اندکی پول در آن نباشد و نه خانمی چنان فقیرانه که کمی شادمانی در آن نباشد. بابا مادلن همه کس را استخدام میکرد، جز یک چیز نمیطلبید، مرد با شرفی باشید؛ دختر با شرفی باشید!

چنانکه گفتیم بابا مادلن در بجهت این فعالیت که او خود علت و مدارش بود تحصیل ثروت میکرد، اما، موضوعی که در یک تاجر ساده بس غریب است، به نظر نمی-رسید که اهتمام اصلیش همین باشد. مثل این بود که بسی بیشتر در فکر دیگران است و بسی کمتر در فکر خود. بسال ۱۸۲۰ اهالی دریافتند که ششصد و سی هزار فرانک به اسم بابا مادلن در بانک «لافت» موجود است. اما پیش از آنکه این ششصد و سی هزار فرانک را برای خود پس انداز کرده باشد بیش از یک میلیون برای شهر و برای بیچارگان خرج کرده بود.

بیمارستان وضع بدی داشت؛ او ده تخت خواب در آن دایر کرده بود. مونتروی سورمر به شهر «علیا» و شهر «سغلی» تقسیم میشد. شهر سغلی که مسکن وی در آن بود جز یک مدرسه نداشت و آن خرابه کثیفی بود که رو به نابودی مینهاد؛ او آنجا دو مدرسه ساخته بود، یکی برای دختران، دیگری برای پسران. به دو معلم این مدرسه‌ها دو برابر حقوق ناچیزی که داشتند از جیب خود مدد معاش میداد، و یک روز به شخصی که از این کارش اظهار تعجب میکرد گفت: «دو نخستین عامل کشور عبارتند از دایه و معلم مدرسه.» به خرج خود یک پرورشگاه یتیمان که تا آن موقع تقریباً در فرانسه بی کارخانه‌اش یک مرکز بود کوی جدیدی که عده مناسبی از خانواده‌های فقیر در آن میزیستند به سرعت پیرامونش برپا شده بود. یک داروخانه را بنگان نیز آنجا تأسیس کرده بود. در اوائل امر چون دیده شد که شروع به کار کرده است ساده لوحان گفتند: این هیاری است که میخواهد خود را متمول سازد. چون دیده شد که وی بیش از متمول ساختن خود ناحیه را متمول ساخت، همان ساده لوحان گفتند: «یک جاه طلب است.» این بیشتر از آنجا محتمل به نظر میرسد که این مرد متدین بود و تا حدودی هم عمل به آداب دینی می‌کرد، که این خود در آن عصر کاملاً مورد نظر بود. او هر یکشنبه مرتباً به استماع یک «قداس بی تلحین» میرفت. و کیل محل که همه جا رقابت‌هایی احساس

میکرد، طولی نکشید که از این دینداری مضطرب شد. این وکیل که عضو هیئت قانون گذاری امپراتوری بود، در افکار دینی کشیش خطیبی موسوم به «فوشه دوک دوترانت» که وی دست پرورده و دوستش بود سهیم بود. این شخص در خلوت آرام آرام به خدایم خندید اما چون مادلن صاحب کارخانه متمول را دید که هر هفته به «قداس کوچک» ساعت هفت میرود، به چشم یک نامزد احتمالی وکالت در او نکریست و تصمیم گرفت که دست بالایش را بگیرد؛ یک مرشد ززویت برگزید و هر هفته به «قداس بزرگ» و به نماز پسین رفت - در آن زمان جاه طلبی، اگر معنی مستقیم کلمه را بپذیریم، یک مسابقه مناره نافوس بود. فقرا نیز مانند خدای مهربان از این وحشت وکیل فایده بردند، زیرا که نماینده باسرف نیز دو تختخواب در بیمارستان دایر کرد، و این شد دوازده.

در آن اوقات، در ۱۸۱۹، یک روز صبح این شایعه در شهر انتشار یافت که بر اثر معرفی آقای فرماندار، بابا مادلن بیاس خدعاتی که به محصل کرده است از طرف شاه به مقام شهرداری «مونتروی سورمر» منصوب گشته است. کسانی که این تازه وارد را «یک جاه طلب» نامیده بودند با شوق بسیار این فرصت را که مورد آرزوی همه مردان بود مفتنم شمردند و بانگ بر آوردند: «آها، ما چه گفته بودیم!» سراسر «مونتروی سورمر» به صدا درآمد. شایعه اساس داشت. چند روز بعد خبر این انتصاب در روزنامه «مونتویور» منتشر شد. روز بعد بابا مادلن امتناع ورزید.

در همین سال ۱۸۱۹ محصول طرز عمل جدیدی که مادلن اختراع کرده بود در نمایشگاه صنعتی نمایش داده شد؛ بر اثر گزارش هیئت داوری، شاه مخترع را به مقام «شوالیه لژیون دو نور» مفتخر ساخت. س و صدای تازه بی در شهر کوچک در گرفت. «صیحح! پس نشان افتخار میخواسته است!» بابا مادلن از دریافت نشان امتناع ورزید.

محققاً معمایی در کار این مرد بود. ساده لوحان با گفتن این کلام خود را از در دسر رها نند، «از همه چیز گذشته این یکنوع ماجراجو است.»

چنانکه دیدیم، ناحیه بسیار مرهون او بود، فقرا همه چیزشان را مدیون او بودند؛ چنان مفید بود که هیچکس سرانجام جز تجلیل اوکاری نمیتوانست کرد؛ و چنان مهربان بود که هرکس سرانجام ناگزیر از آن میشد که دوستش بدارد؛ کارگزارش به ویژه ستایشش میکردند و او این ستایش را با وقاری حزن آمیز تحمل میکرد. هنگامی که تمولش به تحقیق پیوست «افراد ممتاز جامعه» به وی سلام گفتند، و او را در شهر «مسو مادلن» نامیدند؛ کارگران او، و کودکان «همچنان بابا مادلن مینامیدندش و این چیزی بود که بهتر متمسش میساخت. بهمان نسبت که او بالاتر میرفت او را قدهوت چون باران بر او نازل میشد. «جامعه» حضورش را در مجامع خود تقاضا میکرد. محافل کوچک آراسته ظاهر مونتروی سورمر که مسلماً در اوایل امر، به روی صنعتگر مسدود بودند، هر دولنگه در شاندا به روی میلیونر گشودند. هزاران امتیاز برای او قایل شدند. امتناع ورزید.

۱ - مسابقه مناره نافوس یک نوع مسابقه دو است که در صحرا صورت میگیرد و مسابقه دهندگان پای مناره نافوس کلیسای را مقصد خود قرار میدهند.

این دفعه نیز ساده لوحان ساکت نشستند و گفتند: «مرد جاهلی است با تربیت پست. کسی نمیداند از کجا آمده است. بلد نیست چگونه بین مردم زندگی کند. اصلاً معلوم نیست که بتواند بخواند.»

هنگامی که دیده بودند پول به دست می‌آورد گفته بودند: این يك تاجر است. هنگامی که دیده بودند پولش را می‌فشانند گفته بودند: يك جاه طلب است. هنگامی که دیده بودند افتخارات را رد میکند گفته بودند: يك ماجراجواست. وقتی که دیدند دنیا را نیز میراند گفتند: وحشی است.

سال ۱۸۲۰. پنج سال پس از ورودش به مونتروی سورمر خیماتی که به کشور کرده بود چنان درخشان جلوه‌گر شد و همه ناحیه درباره او چنان هم‌آهنگ شدند که شاه باری دیگر به ریاست شهرداری منصوبش کرد. او بازم امتناع ورزید، اما فرماندار درقبال امتناعش مقاومت کرد. همه معاریف شهر به استدعا نزدش آمدند، مردم درکوی و برزن زبان به تمنا گشودند، اصرار چنان شدت یافت که وی سرانجام پذیرفت. ملاحظه شد که چیزی که مخصوصاً او را مصمم ساخت اعتراض تقریباً غضب‌آلود پیرزنی از توده بود که از آستانه درخانه‌اش با کج خلتمی بانگ برآورد: «يك شهردار خوب مفید است. آیا آدم حسابی هم از کار خوبی که از دستش برمی‌آید کوتاهی میکند!»

این سومین مرحله معراجش بود. بابا مادلن مسیو مادلن شده بود، مسیو مادلن آقای شهردار شد.

- ۳ -

پول سپرده شده به لافیت

با اینهمه. بابا مادلن به همان سادگی روز اول ماند. موهای خاکستری، چشم سختگیر، سیه‌چردگی يك کارگر و چهره فکور يك فیلسوف را داشت - عادتاً کلاهی با لبه‌های پهن برس مینهاد و ردنگوت بلندی از ماهوت ضخیم تکه شده تا زیر چانه می‌پوشید. وظایف شهرداریش را به خوبی انجام میداد. اما خارج از آنجا در عزلت می‌زیست. با کمال حریف میزد. از احترامات احتراز می‌جست، يك وری سلام میکرد، به سرعت خود را کنار میکشید، برای احتراز از صحبت لبخند میزد، برای احتراز از لبخند زدن بخشش میکرد. زنان درباره‌اش می‌گفتند: چه خوب خرسی است! تقریبش این بود که در صحراها گردش کند.

غذاهایش را همیشه تنها صرف میکرد با کتابی که جلوش باز بود و آنرا میخواند. کتابخانه کوچکی داشت که خوب فراهم شده بود. کتب را دوست میداشت، کتب، دوستانی سرد و قابل اعتمادند. هر اندازه که با افزایش مکتب، بیکاری برایش به وجود

می‌آمد به نظر میرسید که از آن برای پروردن دماغش استفاده میکنند. از وقتی که در مونتروئیسورمر بود ملاحظه میشد که سال بسال بیانش مؤدبانه‌تر، زبده‌تر و شیرین‌تر میشود.

در گردش‌هایش با صفای خاطر تفنگی با خود بر میداشت، اما کمتر به کارش میبرد. هنگامی که اتفاقاً برای او پیش می‌آمد که تیری اندازد، نشانه‌زدنی چنان خطا ناپذیر داشت که می‌ترساند. هرگز حیوانات بی‌آزار را نمیکشت. هیچگاه پرنده کوچکی را به تیر نمیزد.

هر چند دیگر جوان نبود، مردم حکایت میکردند که زوری خارق‌العاده دارد. قوت بازویش را به کمک هر کسی که نیازمند آن بود میگماشت، اسبی را که بر زمین افتاده بود بلند میکرد، چرخ‌ها را که در گل فرورفته بود بیرون میکشید، یک گاو نر فراری را با گرفتن شاخهایش متوقف میساخت. همیشه جیب‌هایش هنگام بیرون رفتن مملو از پول و هنگام بازگشتن خالی بود. هر گاه که از دهکده می‌عبور میکرد کودکان زنده‌پوش شادی کنان دنبالش میدویدند و مانند ابری از مکس‌های کوچک احاطه‌اش می‌کردند.

گمان‌عیرفت که در روزگار گذشته زندگانی روستایی داشته‌است. زیرا که همه‌گونه اسرار مفید برای کشاورزی را میدانست و به دهقانان می‌آموخت. یادشان میداد که سوس گندم را به وسیلهٔ نم‌زدن انبار و خیس کردن شکافهای تخته‌فروش با محلول نمک طعام میتوان نابود کرد، و شیشه‌اش را به وسیلهٔ آویختن «اورویو»^۱ گلدان در همه‌جا بعدیوار ها، یامها، درمراعات و درخانه‌ها دفع میتوان کرد. برای برافکندن تلخه، سیاه دانه، گرسنه، ماش سیاه، دهبویاه و همه‌گونه علفهای هرزهٔ طفیلی که گندم را می‌خورند دستور های مفیدی داشت. یک لانهٔ خرگوش اهلی را از آفت موشهای صحرایی فقط بآبوی یک بچه خوک بربری که در آن جای میداد حفظ میکرد.

روزی جمعی از اهل محل را دید که سخت مشغول کندن گزنه‌اند. این پشته گیاه ریشه‌کن شده و خشکیده را نگریت و گفت: «این دیگر مرده‌است. اما چه خوب میبود اگر استفاده از آن را میدانستند گزنه هنگامی که جوان است برگش یک سبزی خوردنی عالی است، هنگامیکه پیر شود، مانند شاهدانه و کتان الیافی دارد. پارچه‌هایی که از الیاف گزنه تهیه شود، دست‌کم از عنسوج کنف ندارد. گزنه خرد شده برای مرغهای خانگی خوب است، ساییده‌اش برای حیوانات شاخدار نافع است. دانهٔ گزنه اگر با علفوه مخلوط شود جلایی به پشم حیوانات میدهد، ریشه‌اش را اگر با نمک مخلوط کنند یک رنگ‌بزد زبیا به دست می‌آید. بعلاوه این فصل ممتازی است که سالی دوبار میتوان درو کرد. آنوقت برای گزنه چه لازم است؟ کسی زمین، بی‌مواظبت، بی‌کشت و کار. فقط دانه‌اش هر وقت که رسید می‌افتد و برچیدن حاصلش دشوار است، همین‌ویس گزنه با تحمل اندکی زحمت، سودمند میشود، و اگر دربارهٔ آن سهل‌انگاری کنند مضر می‌گردد، آنوقت میکشندش. چه بسا از آدمیان که شبیه به گزنه‌اند!» پس از اندکی

۱ - L'orviot نقطه معنی فارسی برای این گیاه به دست نیامد بلکه این کلمه

در کتب موجود نیز دیده نشد. ممکن است اسم عامیانهٔ یکی از علفهای وحشی باشد.

سکوت گفت ، « دوستان من ، این را بخاطر سپارید ، نه گیاه بد هست نه آدم بد ، هر چه هست زارع بد است .

کودکان نیز دوستش میداشتند ، زیرا که میتوانست با کاه و نارگیل ، چیزهای کوچک قشنگی بسازد . هرگاه که میدید که درهای کلیسایی به پارچه سیاه آراسته است درون میرفت ؛ همچنانکه دیگران غالباً در جستجوی مراسم تعمینند ، او در جستجوی مراسم تدفین بود . چون بسیار رؤف بود ، بیوگی و بیچارگی دیگران توجهش را جلب میکرد ؛ با دوستان سوگوار ، با خانواده های سیاه پوش ، با کشیشان نالان ، پیراهون یک تابوت مخلوط میشد . بنظر میرسید که با رضای دل آهنگ شوم سرودهای عزا را که سرشار از رؤیای عالم دیگری است ، هتن تفکراتش قرار میدهد . چشم به آسمان میدوخت و با یک نوع تمایل باطنی به همه اسرار ابدیت ، این صداهای حزن آورده که کنار لجه تاریک مرگ میخوانند گوش میداد .

هناران کار خوب میکرد در حالیکه خود را پنهان میداشت همچنانکه مردم برای کارهای بد خود را پنهان میدارند - شبها دور از انظار خلسخ پخانهها داخل میشد ، دزدکی از پلهها بالا میرفت . مرد مستمندی چون بکلهباش بازمیگشت میدید که در باز شده ، گاه هم بزور باز شده است . مرد بیچاره سراسیمه با خود میگفت ؛ « یک بدکار باینجا آمده است ! » بدرون میرفت و نخستین چیزی که میدید سکه طلائی بود که روی میلی فراموش شده بود . این « بدکار » که به آنجا آمده بود ، بابامادلن بود .

ملایم و محزون بود . مردم میگفتند ، این مرد متمولی است که وضع متکبرانانه ندارد ؛ این سعادتمندی است که حالت خرسندی ندارد .

بعض افراد مدعی بودند که این ، شخصی اسرارآمیز است و تأکید میکردند که هرگز کسی به اتاقش که یک حجره واقعی تارک دنیایی آراسته به ساعت رملی بالدار^۱ و مزین به استخوان پای اموات بصورت صلیب ، و مجسمه های مردگان است ، داخل نشده است . این بسیار گفته میشد بطوری که روزی ، چند زن جوان آراسته و بذات موتروی سورمر بمنزلش آمدند و از او خواهش کردند ؛ « آقای شهردار ، آخر این اتاقان را بما نشان بدهید ؛ میگویند این اتاق یک مغاره است . » - مسیومادلن لیخندی زد و همانند آنان را داخل این « مغاره » کرد . زنان از کنجکاویشان کلملا متنبه شدند . این اتاقی بود با کمال سادگی آراسته به میل چوب سیاه تا حدی زشت مانند هر چه از این قبیل میل است با دیوارهایی که کاغذ دوازده پولی به آنها چسبانده شده بود . زنان در این اتاق چیزی نتوانستند ببینند مگر دو شمعدان ساخت قدیم که روی بخاری جای داشت و معلوم می شد که از نقره است . « زیرا که عیارش تعیین شده بود . » این ملاحظه ای است که دقت هوشمندانه مردم شهرهای کوچک را نشان میدهد . با اینهمه مردم باز هم اینرا میگفتند که هیچکس وارد این اتاق نشده است ،

۱ - قدما مظهري برای « زمان » میساختند و آن پیرمرد خمیده ای بود که دوپال بزرگ بعلامت شتاب داشت . بیک دست داسی بزرگ که نشانه اقتدار است و بدست دیگر يك « ساعت رملی » که علامت گذشت دایم ایام است گرفته بود .

و این اتاق کلبهٔ يك مرتاض، يك محل چله‌نشینی، يك حفره، يك قبر است. همچنین به نحوی گفته میشد که او پولی «بی‌اندازه» به بانك «لافیت» سپرده است با این امتیاز که این پول همیشه فوراً در اختیار او است بوسیله‌ی اگر يك روز صبح به بانك لافیت رود و رسیدی امضاء کند میتواند بقاصلةٔ ده دقیقه دو یا سه میلیون پولی را که آنجا دارد دریافت کند. - در حقیقت این «دویا سه میلیون» چنانکه گفتیم، به ششمصدوسی یا چهل‌هزار فرانك تقلیل مییافت.

- ۴ -

سوگواری مسیو مادلن

در آغاز ۱۸۲۱ روزنامه‌ها خبر فوت مسیو «میرییل اسقف دینی» ملقب به عالیجناب بین و نو را اعلام داشتند و نوشتند که وی در کمال تقصیر رهشاد و در سالکی بدرود حیات گفت.

موضوعی که روزنامه‌ها از قلم انداختند این بود که اسقف دینی وقتی که بدرود زندگی گفت چند سالی بود که کور و از کور بودن سرور بود، زیرا که خواهرش کنارش بود. ضمناً بگوئیم که در واقع ناپینا شدن و محبوب بودن در این جهان که هیچ چیز در آن کامل نیست یکی از عجیب‌ترین اشکال سعادت است. بیوسته کنار خود يك زن، يك دختر، يك خواهر، يك موجود دلربا داشتن که با شما مانده است برای آنکه پاد احتیاج دارید و برای آنکه نمیتواند از شما بگردد، خود را لازم دانستن برای کسی که برای ما لازم است، محبت او را بیوسته با مقدار حضورش کنار خودمان اندازه گرفتن و بخود گفتن، «در صورتی که همه وقتش را وقف من کرده است پس، همه قلبش مال من است»؛ فکر را در ناپیدایی چهره دیدن، وفاداری موجودی را در خسوف دنیا تصدیق کردن، خشاخی جامه‌یی را مانند صدای پروبال ادراک کردن، رفتن و آمدن، بیرون شدن و بازگشتن، تکلم و ترنمش را شنیدن و چنین پنداشتن که خود مرکز این قدم، این کلام، این آوازیم، هر دقیقه جاذبهٔ شخصی خود را ابراز داشتن، خوبستن را بهمان اندازه که عاجزیم نیرومند احساس کردن، در تاریکی بوسیلهٔ تاریکی به ستاره‌یی که این فرشته پیرامونش طواف میکند تبدیل یافتن، کمتر سعادت است که بتواند با این برابر یکنند. سعادت‌اعلای زندگی، ایقان به محبوب بودن است؛ محبوب بودن به خاطر خود، بهتر بگوئیم، محبوب بودن برغم خود، این ایقان را ناپینا دارد. در این فلاکت، خدمت دیدن بمنزلهٔ نوازش دیدن است. آیا چیزی کم دارد؟ نمی‌توان گفت که نور از دست‌رفته است آنجا که عشق بدست آید. آنهم چه عشق؟ عشقی که یکره از تقوی ساخته شده است. آنجا که اطمینان هست ناپینایی وجود ندارد. جان، با حرکت کورانان جان را میجوید و مییابد. و این جان یافته شده و میرهن، «زن» است. . . دستی نگاهتان میدارد، این دست او است؛ دهانی پیشانی‌تان را لمس میکند، دهان او است؛

صدای نفس کشیدنی کلاما نزدیک بخود میشوند، اوست. همه چیز را از او داشتن از کیش خود گرفته تا رحم خود، هرگز متروک نماندن، آن ناتوانی نازنین را که کمکتان میکند در کنار داشتن، بر این نای پایدار تکیه کردن، بدست خود عنایت ربانی را لمس کردن و در آغوش گرفتنش را قادر بودن، خدای قابل لمس! چه حظی اقلب، این آسمانی گل تیره گون، در شکفتی اسرار آمیزی داخل میشود. هیچ کس حاضر نیست این تیرگی را بهمه روشناییها بفروشد. جان فرشته سیرت آنجاست، پیوسته آنجاست، اگر دور شود برای بازگشتن است؛ ناپدید می شود مثل رؤیا، و پدیدار میگردد مثل حقیقت. احساس میکنیم که حرارتی نزدیک می شود، اوست که می آید. از صفوت، از شادمانی، از نشاء لبریز می شویم؛ به شعاعی که در شب تاریک بدرخشد تبدیل میابیم. و هزاران مراقبت کوچک، مشتى هیچ که در این فقدان، بی اندازه بزرگ است. - وصف ناپذیرترین آنهنگاه صدای زنانه برای گهواره جنیانی شما استخدام شده اند و برای شما قایم مقام دنیایی هستند که از نظر تان ناپدید است. بدست جان نوازش می شوید، چیزی نمی بینید اما احساس میکنید که مورد پرستشید، این یک بهشت ظلمات است.

از این بهشت بود که عالیجناب نیک بی برای رفتن به بهشت دیگر عبور کرد. خبر مرگش در روزنامه محلی مونترولی سورمر نیز منتشر شد. مسیو مادلن صبح روز بعد سراپا سیاه پوش بیرون آمد. با نوار سیاهی بکلاه.

این سوکواری در شهر مونترولی سورمر مورد توجه عموم قرار گرفت و هر کس چیزی در آن باره گفت. این، مجهولات اصل و نسب مسیو مادلن را در نظر اهالی تا حدی روشن میکرد. مردم از این سوکواری چنین نتیجه گرفتند که مسیو مادلن بستگی هایی با اسقف بزرگوار دینی داشته است. در محافل شهر گفتند: «برای اسقف دینی سیاه پوش است»؛ این، مسیو مادلن را بسیار بزرگ کرد و ناگهان و یکباره احترامی بین مردم نجیب شهر مونترولی سورمر بوی بخشید. اهالی حومه کوچک سن ژرمن محلی ب فکر افتادند تا با اقامه آرمین، سوکواری مسیو مادلن را که وابسته احتمالی یک اسقف بود بیابان رسانند. مسیو مادلن پیشرفتی را که از این راه حاصل داشته بود در احترام بیشتری که پیر زنان بوی می کردند و در لبخند بیشتری که جوانان برایش می زدند مشاهده کرد. یک روز عصر یک ننه بزرگ از مردم این دنیای کوچک، که حق قدمت، موجب گستاخیش شده بود، بی مقدمه از او پرسید:

- آقای شهردار، البته شما پسر عموی مرحوم اسقف دینی هستید؟

مسیو مادلن گفت، نه خانم!

پیرزن گفت، پس چرا در مرگش لباس عزا پوشیده بید؟

مادلن گفت، علتش اینست که در ایام جوانی، در خانواده اش بیش خدمت بوده ام چیز دیگری که توجه مردم را جلب میکرد، این بود که هر وقت که، یک جوان ساوواپی از آنان که دوره میکردند، و جوای کله لوله پاک کنی هستند بشهر می آمد آقای شهردار احضارش میکرد، اسمش را می پرسید و پولی پاو میداد. کودکان ساوواپی اینرا یکدیگر بازمیگفتند، و او بسیار از آنان می پذیرفت.

-۵-

روشنایپای مبهم در افق

رفته‌رفته و به‌مرور زمان همه ضدیتهای ازمیان برخاست. در آغاز امر برضد «مسیومادلن» يك نوع قانون عمومی، که همیشه اشخاصی که به مقاماتی می‌رسند در معرض آن واقفند جریان یافت و اتهامات و بهتانهایی بر وی وارد شد، سپس همه اینها جای خود را به شرارت‌هایی دادند، سپس چیزی جز شیطنتهایی باقی نماند، سپس اینها همه نابود شدند؛ احترام مسیومادلن، کامل، همه‌جایی و صمیمانه شد، و موقعی رسید که بسال ۱۸۲۱ در شهر مونتروی سورمر کلمه «آقای رئیس بلدیة تقریباً همانطور گفته میشد که در ۱۸۱۵ کلمه «عالیجناب اسقف» در «دین‌ی» بر زبان می‌آمد. از ده فرسخ‌گرداگرد مونتروی سورمر مردم برای استشاره نزداو می‌تافتند. مسیومادلن اختلافات را دفع میکرد، مرافعات را جلو میگرفت، دشمنان را آشتی میداد. همه - کس او را قاضی حقوق حقه خود میدانست. بنظر می‌رسید که وی کتاب قانون طبیعت را بجای جان خود دارد. این، مانند يك سرایت احترام و تقدس بود که در شش یا هفت سال اندک‌اندک همه این ناحیه را فراگرفت.

فقط يك مرد در شهر و نواحی اطرافش، خود را مطلقاً از این سرایت برکنارگرفت، و «مسیومادلن» هرچه‌کرد وی همچنان سرکش ماند، مثل اینکه يك نوع غریزه فسادناپذیر و ثابت بیدارش میکرد و مضطربش می‌ساخت. در حقیقت باور میتوان کرد که در بعض آدمیان يك غریزه واقعی حیوانی که مانند همه غرائز خالص و راستکار است وجود دارد که موجد تنافر و تجاذب است، طبیعتی را بوضعی احترام ناپذیر از طبیعت دیگر جدا میکند، تردید بخود راه نمیدهد، به آشفستگی دچار نمیشود، ساکت نمی‌ماند و به تکذیب خویشتن نمی‌پردازد، روشن در ظلمت خود شکست‌ناپذیر و مسلط است، در قبال همه اندرزه‌های هوش و چیزهایی که شکننده برهاندن ترمد می‌ورزد، و مقدرات افراد از هر قبیل که باشد مخفیانه مردسک طبیعت را از حضور مرد گریه‌خوی، و مرد «روباه‌صفت» را، از حضور مرد «شیرخصلت» آگاه‌میسازد.

غالباً هنگامی که مسیومادلن، آرام، رئوف، محاط در دعای خیر عموم، از کوچی می‌گذشت اتفاق می‌افتاد که مردی بلندقد، ملبس به رندگونی برنگ آهن، مسلح به عصایی درشت و آراسته بکلاهی پهن و فرودآمده، به تندى سربه‌قفاى او می‌گرداند، با چشمان خود آنقدر دنبالت می‌کرد تا از نظر ناپدید میشد، و در این حال بازوها بر سینه درهم مینهاد، آهسته سر می‌جنباند، لب بالايش را با لب زیرین تا بینایش بالا می‌برد و با این اخم نکته‌رسان معلوم میداشت که در دل می‌گوید: «راستی این مرد کیست؟ قطعاً من او را جایی دیده‌ام! بهر حال من هرگز فریب نمی‌خورم.»

این شخص که وقاری تقریباً تهدید آمیز داشت از کسانی بود که هر چند سرعت و بین چیزهای دیگر دیده شوند بیننده را بخود مشغول میدارند. وی «ژاور»^۱ نام داشت، واز پلیس بود.

«ژاور» در مونتروی سورمر مأموریت‌های دشوار اما سودمند «بازرس» را انجام میداد. آغاز کار «مادلن» را ندیده بود. ژاور این سمت را مدیون کمک میو شاپویه معاون وزیر کشور، کنت آنگلس بود که در آن زمان ریاست پلیس را برعهده داشت. هنگامی که ژاور به مونتروی سورمر رسید مدتی بود که کلرخانه‌دار بزرگ، تروتمند گشته و بابا مادلن میومادلن شده بود.

بعضی افسران پلیس قیافه‌ی خاص دارند که از حالت دناائی آمیخته با حالت آمریت ترکیب یافته است. ژاور این قیافه را داشت، منهای دنائت.

در ایقان ما، اگر همه جانها بیچشم دیده میشدند، هرکس بخوبی این امر غریب را میدید که هر یک از افراد نوع بشر مطابقتی با یکی از انواع مخلوق حیوانی دارد و هرکس میتواند به آسانی این حقیقت را که مرد متفکر نیز بزحمت توانسته است مشاهده کند بازشناسد که از صدف گرفته تا عقاب و از خوک گرفته تا ببر، همه حیوانات در وجود بشر جای دارند، و هر یک از آنها در یکی از افراد آدمی است. گاه نیز اتفاق میافتد که یک فرد چند حیوان را یکباره در وجود خود دارد.

بهائیم چیز دیگری نیستند جز صور فضائل وعیوب ما، سرگردان پیش‌چشمان ما، اثباح مشهود جانهای ما. خداوند بما نشانان میدهد تا بتفکرمان وادارد. فقط چون حیوانات جز سایه نیستند، خدا آنانرا از هیچ حیث بمنمای کامل کلمه، تربیت پذیر نیافریده است؛ اگر چنین میشد برای چه خوب میبود؟ بعکس، جانهای ما چون از حقایق آفریده شده‌اند و غایتی مخصوص بخود دارند خدا به آنها ادراک، یعنی امکان تربیت عطا کرده است. تربیت اجتماعی صحیح میتواند از یک جان، هر چه باشد، فایده‌ی را که متضمن است، استخراج کند.

این نیز گفته شده باشد، البته، از لحاظ محدود زندگی ظاهری دنیوی و بی‌تصدیق بلا تصور در باره مسئله شگرف شخصیت سابق یا لاحق موجوداتی که از نوع بشر نیستند؛ «من» مشهود، مرد متفکر را از هیچ حیث به انکار «من» مکتوم مجاز نمی‌سازد. پس از این تذکر، دنباله مطلب را بازگیریم.

اکنون اگر یک لحظه در این عقیده با ما موافق باشید که در وجود هر یک از افراد بشر یکی از انواع حیوانات متمکن است، خواهیم توانست با آسانی بگوییم که این ژاور افسر پلیس چگونه بود.

روستاییان «آستوری»^۲ جداً معتقدند که در هر نوبت زاییدن ماده‌گرگ، بین گرگ بیچکان توله‌سگی هم هست که بوسیله مادرش کشته میشود، وگرنه قدری که بزرگتر شود همه‌گرگ بیچه‌ها را میدرد.

باین سگ، این زاده ماده‌گرگ، صورت آدمی دهید، ژاور خواهد شد.

۱ - Javerz

۲ - یکی از نواحی قدیم اسپانی.

ژاور در زندان، از يك زن فالگیر که شوهرش نیز از محکومان به اعمال شاقه بود تولد یافته بود. چون بزرگ شد با خوداندیشید که بیرون از هیئت اجتماع است و از بازگشتن در آن نومید شد. ملاحظه کرد که هیئت اجتماع با رفتاری مقاومت ناپذیر، دو طبقه از مردم را خارج از خود نگاه میدارد، کسانی را که به وی حمله ور میشوند، و کسانی را که از وی نگهداری میکنند؛ کاری نداشت جز انتخاب یکی از این دو طبقه؛ هم در آن حال، او در خویشتن نمی دانم چه احساس محکم از استقامت، از انتظام و از درستکاری داشت، آمیخته پاکینه شدیدی نسبت بهمان نژاد بدویان که خود از آن بود. در این کار موفق شد. پلیس شد. در چهل سالگی بازرس بود. در ایام جوانیش در جبرگاه‌های جنوب خدمت کرده بود. قبل از آنکه بیش از این پیش رویم، قدری روی این کلمه «صورت آدمی» که هم‌اکنون به «ژاور» چسبانیدیم توافق کنیم.

صورت آدمی ژاور عبارت بود از يك بینی پهن با منخرین عمیق که نزدیک آنها ریشی انبوه به دو طرف گونه بالا میرفت. اولین دفعه که شخص این دو جنگل و این دو مغاره را میدید خود را ناراحت مییافت. هنگامیکه ژاور میخندید، که این خود امری نادر و مخوف بود، لبان باریکش از هم دور میشدند و نه فقط دندانهایش را بلکه لثه‌هایش را نیز نمایان میساختند، و بر اطراف بینیش چین و شکنی درهم و وحشیانه مانند چین پوزه درندگان ایجاد میشد. ژاور وقتی که سیمای جدی داشت يك سگ پاسبان بود و وقتی که میخندید يك ببر میشد. بعلاوه جمجمه‌ی کوچک، فک‌ی بزرگ، و موهایی که بیشانی را میپوشاند و روی ابروان میافتاد، میان دو چشم يك گره مرکزی ثابت مانند يك ستاره غضب، نگاهی تیره، دهانی بهم فشرده و مهیب و وضع آمریتی وحشیانه داشت.

این مرد مرکب بود از دو حس بسیار ساده و نسبتاً خوب. اما این هر دو را به نیروی افراط، صورتی زشت میداد؛ احترام به مقامات عالی و بغض نسبت به تهمرد؛ و در نظر اوردن، آدمکشی، و جنایات دیگر چیزی جز صورگوناگون تهمرد نبودند. نسبت به همه کسانی که مقامی در کشور داشتند از نخست وزیر گرفته تا پاسبان کشتزارها، ایمانی کورانه و عمیق داشت. هر کس را که یکدفعه قدم از آستانه قانونی جرم فراتر نهاده بود، مورد نفرت و تحقیر و بی‌زاری قرار میداد. مطلق بود و هیچ استثناء نمی‌پذیرفت. از يك طرف میگفت: «کلر مند نمیتواند اشتباه کند؛ صاحب منصب و مقام هرگز خطا کار نمیشود.» راجع به طرف دیگر میگفت: «اینان بوضع درمان ناپذیری نابود شده‌اند. هیچ ممکن نیست خوبی از آنان صادر شود.» کلاماً در عقیده عقول افراطی، که بقانون بشری نمی‌دانم چه قدرت مخوف برای ایجاد یا تأیید دوزخیان، نسبت می‌دهند و یک «استیکس»^۱ زیر پای اجتماع میگذارند سهم بود. ثابت قدم و جدی و خشن بود؛ اندیشناک و محزون؛ خاضع و هم‌متکبر چون متعصبان. نگاهش بی‌لغته بود، سرد و خشک

1 - Styx یا نهر جهنم، بموجب اساطیر یونان قدیم نهری است که هفت دور

میزند و ژوپیتز رب‌الارباب و دیگر خدایان همیشه باین نهر قسم یاد میکردند و این سوگند قطعی بود.

بود و سوراخ میکرد. همه زندگیش در این دوکمه جای داشت، بیداری و مراقبت. خط مستقیم را در آن چیز که در دنیا از همه پیچاپیچ تر است داخل کرده بود^۱، به مفید بودن خود عقیده داشت، این مذهب مشاغل او بود، و بهمان صورت جاسوس بود که کسی کشیش باشد. بدبخت کسی که بچنگش میافتاد! اگر پدرش از زندان گریخته بود دستگیرش میکرد، و اگر مادرش از منفای خود خارج شده بود، میچش را میکرد. و این کارها را با يك نوع رضای درونی که تقوی موجب آنست بانجام میرساند. با اینحال، حیاتی پراز حرمان، عزلت، واگذاری، پارسایی داشت و هرگز تفریحی نداشت. يك وظیفه تسکین ناپذیر بود. از پلیسی چیزی را میفهمید که اسپارتیها از «اسپارت» میفهمیدند. يك کمین بیرحم، يك شرافت متوحش، يك جاسوس مرمزین و يك «بروتوس»^۲ در قالب «ویدوک»^۳ بود.

همه وجود ژاور مردی را نشان میداد که مراقب باشد و خود را پنهان دارد. مکتب تصوف «ژوزف دومستر»^۴، مذهبی که در آن زمان، جراید افراطی را با مقالات عالی راجع به اصول تکوین رونقی میداد، اگر ژاور را میدید يك مظهر کاملش میشمرد. کسی پیشانیاش را که زیر کلاهش مخفی بود نمیدید، کسی چشمانش را که زیر ابروانش پنهان بود نمیدید، کسی چانه اش را که در کراواتش فرو رفته بود نمی دید، کسی پنجه هایش را که در آستینهایش جای گرفته بودند نمیدید. کسی چوب دستیش را که زیر ردنگوتش مینهاد نمی دید. اما همینکه موقع میرسید مشاهده میشد که از همه این تاریکی، مانند شخصی که از کمینگاهی بیرون جهد، يك پیشانی گوشه دار و تنگ،

۱ - مقصود از این تمبیر اینست که جاسوسی را شغلی پست و زشت شمرده آنرا شبیه به کجی و پیچیدگی خوانده، اما «ژاور» را معتقد به نیکویی و پاکی این شغل دانسته و این عقیده را به خط مستقیمی که در يك راه کج و پیچیده کشیده شود تشبیه کرده است.

۲ - Brutus موجد انقلاب و جمهوریت رم که مظهری از وطن پرستی و وظیفه شناسی است (قرن ششم قبل از میلاد مسیح).

۳ - Vidocq - ماجراجوی فرانسوی (۱۸۵۸-۱۷۷۵) ویدوک فرزند يك نانوا بود. از خانه پدر پولی دزدید و گریخت. چون به مولد خود آژانس بازگشت وارد خدمت سربازی شد اما فرار کرد و به اتریش رفت. چندی بعد بازگشت ویس از دیدن يك جراحت، ارتش را ترک گفت و زنگرفت اما با زنش نساخت و ازاو جدا شد. چندی بعد باز وارد ارتش شد و بزودی در دزدی و کلاهبرداری و جعل و تزویر شهرتی بدست آورد، محکوم به اعمال شاقه شد و دو دفعه از جبرگاه گریخت. هنگامی که از تحت تعقیب بودن خسته شد در ۱۹۰۹ تجارب عملیش را در اقسام جنایات بخنعت بارون پاسکیه وزیر کشورگماشت و به ریاست بریکاد امنیت مرکب از جنایتکاران و محکومان اعمال شاقه آزاد شده منصوب شد. در ۱۸۲۷ از پلیسی استعفاء کرد و يك کارخانه کاغذسازی تأسیس کرد اما ورشکست شد و در ۱۸۳۲ بخنعت پلیس بازگشت ولی بدلیل شرکت در يك دزدی بزرگ اخراج شد.

۴ - فیلسوف و روحانی فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۷۵۳).

نگاهی شوم، چانه‌ی ته‌پیدا آمیز، پنجه‌هایی درشت، و چماقی وحشت‌آور، بیرون می‌آید. در موقع بیکاریش که کمتر اتفاق می‌افتاد، با آنکه کتب را دشمن میداشت، بمطالعه میپرداخت؛ این اثبات میکرد که کله‌لا نادان نیست. و نیز این نکته از بعض کلمات مغلق که ضمن سخن گفتن بر زبان می‌آورد دانسته میشد.

گفتم که عیبی در او نبود. هرگاه که از خود راضی بود کشیدن اندکی انفیه را برای خود مجاز میشمرد. از این راه ارتباطی با عالم بشریت پیدا میکرد. مسلم است که «ژاور» موجب ترس همه افراد طبقه‌ی بودکه آمارسالانه وزارت دادگستری نامشان را زیر عنوان «اشخاص ولگرد» ثبت میکرد. اسم ژاور چون تلفظ میشد آنانرا به پراکندگی دچار میساخت؛ پیداشدن چهره «ژاور» بازرس، چون سنگ بر جای خشکشان میکرد.

این مرد مدهشی بدینگونه بود.

ژاور شباهت به چشمی داشت که همیشه بر «مسئومادلن» خیره شده باشد. چشمی بود انباشته از شبهه و سوءظن. مسیومادلن سرانجام متوجه شد، اما ظاهراً بیمعنی بنظرش رسید. سؤالی هم از ژاور نکرد. نه به جستجویش میپرداخت، و نه از وی اجتراز میجست؛ همیشه بی آنکه توجهی نسبت باو از خود ظاهر سازد، نگاه مزاحم و تقریباً تحمل‌ناپذیرش را متحمل میشد. با ژاور نیز همچنانکه با مردم بود، باخوشرویی و مهربانی رفتار میکرد.

از چند کلمه که روزی از دهان ژاور بیرون جسته بود استنباط میشد که وی مخفیانه و با کنجکاوای ذاتی یلمیسی که غریزه و اراده‌اش بیک اندازه در آن دخالت داشتند آثار سابق را که ممکن بود از بابا مادلن در جاهای دیگر مانده باشد جستجو کرده است. بنظر می‌رسید که چیزی میدانند، و گاه با کلمات مکتوم میگفت، که یک نفر در یکی از نواحی، در باره خانواده‌ی که معدوم شده به کسب اطلاعاتی پرداخته است. یک دفعه اتفاقاً در حالیکه با خود حرف میزد گفت، «گمان میکنم که پیدا کردم!» پس از آن سه روز در تفکر ماند بی آنکه یک کلمه بر زبان آورد. چنین مینمود که سررشته‌ی گمان میبرد یافته است گشته بود.

از اینها گذشته و برای آنکه یک تصحیح لازم در بعض کلمات که معنی مطلق دارند بعمل آید، میگویم که برآستی در دایره خلقت مخلوقی نیست که میرا از عیب باشد، و بزرگترین خاصیت غریزه، مسلماً قابلیت آن برای معشوش شدن و بی‌گم‌کردن و منحرف گشتن است. اگر چه این می‌بود غریزه حیوانی آزادراک بشری فزونی میجست، و در حیوان نور معرفتی بیش از آنچه در انسان هست وجود میداشت.

ژاور محققاً در قبال طبع بلند مسیومادلن و آرامش او تا حدی جامیخورد.

با اینهمه یک روز وضع عجیب «ژاور» هنگامی که خود را نشان داد ظاهراً اثر بزرگی در مسیومادلن» بخشید.

اینست شرح آن پیش‌آمد.

- ۶ -

بابافوشلووان

مسیو «مادلن» يك روز صبح از يك كوچه سنگ فروش نشده «مونتروی - سورمر» می‌گشت. صدایی شنید و گروهی را در فاصله‌ی دید. به آنجا رفت. پیرمرد موسوم به «بابا فوشلووان» همانم زیر گاری خود افتاده و اسب گاری نیز سرنگون شده بود.

این «فوش لووان» یکی از دشمنان کمیابی بود که مسیو مادلن هنوز در آن زمان داشت. هنگامی که مادلن وارد این ناحیه شد فوشلووان که محرر قدیم، و دهقانی تقریباً دانشمند بود، تجارتی داشت که رویشی می‌رفت. فوشلووان مشاهده کرده بود که این کارگر ساده مضمول می‌شود، در صورتیکه او خود که «آرباب» است ورشکسته می‌گردد. این اندیشه قلبش را سرشار از حسادت ساخته بود بطوریکه در هر فرصت برای ضرر رساندن به مسیو مادلن آنچه در قوه داشت به فعل آورده بود. چندی بعد ورشکستگی قطعی شده و این پیرمرد که برای خود هیچ جز يك گاری و يك اسب نداشت و از طرف دیگر بی‌خانواده و بی‌فرزند هم بود، برای زیستن گاریچی شده بود. اسب هر دو رانش شکسته بود و نمی‌توانست برخیزد. پیرمرد میان چرخها مانده بود. سقوط چنان نکبت آمیز بود که همه‌گاری بر سینه‌اش فشرده می‌شد. گاری بس سنگین بار شده بود. بابا فوشلووان ناله‌های تضرع آمیز بر می‌آورد. مردم برای بیرون آوردنش کوشیده بودند، اما بیهوده. يك تلاش بی‌رویه، يك کمک دور از احتیاط، يك تکان بی‌موقع، نمیتوانست کارش را تمام کند. رهایی دادنش محال بود جز با بلند کردن گاری از طرف بالا. ژاور که هنگام وقوع حادثه سر رسیده بود کسی را برای آوردن «ماشین اهرم» فرستاده بود.

مسیو مادلن در رسید. مردم به احترام کنار رفتند. فوشلووان پیر فریاد میزد: به دادم برسید، کجا است يك بچه خوب برای نجات دادن پیرها؟

«مسیو مادلن» سرسوی حضار گرداند و پرسید:

- کسی ماشین اهرم دارد؟

يك روستایی جواب داد: رفته‌اند یکی تهیه کنند.

- چقدر طول میکشد تا به اینجا برسند؟

- رفته‌اند به نزدیك‌ترین محل، به محله «فلاشو» که در آن يك نعلبند هست؛

اما فرق نمی‌کند؛ دست کم یک ربع ساعت وقت لازم دارد.



اسب هر دو رانش شکسته بود و نمیتوانست برخیزد.

مادلن با آشفتنگی گفت: یکربع ساعت
شب پیش باران باریده بود، خاک کوچک خیس بود، گاری هر لحظه در زمین
فرو میرفت و بیش از پیش سینه گاریچی پیرا میفشرد. مسلم بود که پیش از گذشتن پنج
دقیقه، پاهایش خرد میشدند.
مسیو مادلن به روستاییان که تماشا می کردند گفت: یکربع ساعت منتظر بودن
محال است!

جواب دادند: جز این چاره بی نیست.
مادلن گفت: آخر فرصتی نیست. مگر نمی بینید که گاری فرود می رود؟
جمعی با وحشت گفتند: پناه بر خدا!
مادلن گفت: گوش کنید، هنوز زیر گاری آنقدر جا هست که یک مرد به ملایمت
خود را در آن بلغزاند و با پشتش گاری را بلند کند. بیش از نیم دقیقه طول نخواهد
کشید، و پیرمرد بیچاره نجات خواهد یافت. آیا بین شما کسی هست که هم گرده داشته
باشد همدل! پنج لیره طلا گیرش می آید!
هیچیک از حاضران حرکت نکرد.

مادلن گفت: ده لیره!
حاضر چشم پایین انداختند. یکی از آنان زیر لب گفت:
- چنین آدمی باید مثل شیطان زور داشته باشد. بعلاوه خود را در خطر له
شدن میاندازد!

مادلن گفت: زود باشید! بیست لیره!
همان سکوت.
صدایی گفت: چیزی که اینها ندارند همت نیست.
مسیو مادلن سرگرداند و زاور را شناخت. هنگام رسیدن به این کوچه او را
ندیده بود. زاور دنبال کلامش گفت:
- قوت است! شخص باید مرد وحشت انگیزی باشد برای همچو چیزی که
یک همچو کالسکه سنگین را روی پشتش بلند کند.
سپس مسیو مادلن را خیره خیره نگرستن گرفت و باتکیه کردن روی هر یک
از کلماتی که تلفظ می کرد دنبال کلامش گفت:
- مسیو مادلن، من هرگز جز یک مرد را نشناختم که بتواند اینرا که شما
می خواهید انجام دهد.

مادلن لرزید.
زاور با وضعی حاکی از بی اعتنایی اما بی آنکه چشم از مادلن برگردد گفت:
- این یک جبر کار بود.
مادلن گفت: آه!
زاور گفت: از جبر گاه قولون،
چهره مادلن بی رنگ شد.
در این مدت گاری همچنان به آهستگی فرو میرفت. بابا فوشلووان ناله می کرد
و فریاد می کشید!



فوشلوان زیرماری افتاده بود

- خفه می‌شوم! این دنده‌ام را خرد میکند؛ اهر می‌چیزی آه!
 مادلن اطرافش را نگرید؛
 - پس هیچ‌کس نیست که بیست‌لیره بگیرد و حیات این پیریچاره را نجات دهد!
 هیچیک از حضار تکان نخورد. زاور گفت:
 - من هرگز چیزیک مرد را نشناختم که بتواند جان‌شین ماشین اهرم شود.
 آن يك جبر کار بود.

پیرمرد فریاد زد، آه! این الآن لهم می‌کند!
 مادلن سر بلند کرد، چشم زاور را که مانند چشم شاهین برویش خیره شده بود نگرید، روستایان بی‌حرکت را نگاه کرد، و لب‌خندی حزن آلود زد. سپس بی‌آنکه سخنی گویند بزانو افتاد، و پیش از آنکه جمعیت بتواند فریادی هم برآورد زیر گاری جا گرفت.

لحظهٔ موحشی به انتظار و به سکوت گذشت.
 دیده شد که مادلن که تقریباً بر شکم زیر این بار وحشت آور دراز شده بود دو دفعه بی‌بوته کوشید تا آنجا هایش را به زانوهایش نزدیک کند. عده‌ی فریاد زدند: «بابا مادلن! از آنجا بیرون آید!» فوشلووان پیر هم بوی گفت: «مسیومادلن، از اینجا بروید! می‌بینید که من باید اینجا بمیرم! به حال خود بگذاریدم! شما هم خودتان را له خواهید کرد.» مادلن جواب نکفت.

حضار نفس نفس می‌زدند. چرخها بیش از پیش فرو می‌رفتند و بهمین زودی تقریباً ممتنع بود که مادلن بتواند از زیر کالسکه بیرون آید.
 ناگهان همه دیدند که این تودهٔ عظیم بلرزه در آمد؛ گاری به آهستگی بلند می‌شد، چرخها بتدریج از میان دست‌انداز بیرون می‌آمدند. صدای خفه شنیده میشد که بانگ می‌زد، «زود باشید! کمک کنید!» این مادلن بود که آخرین جهد را بکار می‌بست. همه پیش دویدند. فداکاری يك تن، نیرو و جرأتی به‌همه بخشیده بود. گاری به وسیلهٔ بیست‌بازو بلند شد. فوشلووان پیر نجات یافته بود.

مادلن برخاست. پریده رنگ بود و عرق تقریباً مثل جوی از او می‌ریخت. لباسش پاره و پوشیده از گل شده بود. همه می‌گریستند. پیرمرد نجات یافته، زانو از مادلن را می‌بوسید و او را خدای مهربان مینامید. اما او بر چهره‌اش نمی‌دانم چه حالت رنج سعادت آمیز و ملکوتی داشت، و چشم آرامش را بدوی زاور که نگاهش می‌کرد دوخته بود.

- ۷ -

فوشلووان در پارسی باغبان میشود

فوشلووان هنگام سقوط زیر گاری کاسهٔ زانوش از جا در رفته بود. به دستور

مسیو مادلن، به درمانگاهی برده شد که مادلن برای کارگزارش در عمارت کارخانه‌اش تأسیس کرده بود و دو تن از خواهران تارک دنیا عهده‌دار امور آن بودند. صبح روز بعد، پیرمرد روی میز کنار تختخوابش يك چك هزار فرانکی دید که این چندکلمه نیز بخط بابا مادلن ضمیمه آن بود: «من گاری و اسب شما را می‌خرم.» در صورتی که گاری بکلی شکسته و اسب مرده بود. فوشلووان بهبود یافت اما زانویش که به جمود مفصل مبتلا شده بود درمان نپذیرفت. مسیو مادلن با توصیه خواهران باکملک «خوری» خود مردک را به عنوان باغبان در يك دیر زنان در کوی «سنت آنتوان» پاریس به خدمت گماشت.

چندی پس از این حادثه بود که مسیو مادلن شهردار شد. اولین دفعه که ژاور مسیو مادلن را به حمایل مخصوص شهرداری که فرمانروایش را بر همه شهر، نشان میداد، آراسته دید، مانند سگ پاسبانی که گرگی را در لباس صاحب خود دیده باشد مرتعش شد. هم از آن دم تاحدی که می‌توانست از مسیو مادلن احترام می‌جست. هنگامی که ضروریات کارش رجوع به آقای شهردار را بی‌چون و چرا ایجاب می‌کرد و چاره‌ی جز روبرو شدن با او نمیداشت، با اوباباحترام مطلق سخن می‌گفت.

سعادت‌ی که توسط بابا مادلن در مونتروی سورمر برای عموم ایجاد شده بود علاوه بر آثار مشهودی که نشان دادیم پدیده دیگری نیز داشت که نامشهود بودنش موجب آن نمی‌شد که کمتر آشکار و مشخص باشد. در این نکته اشتباهی وجود ندارد. وقتی که مردم رنج می‌برند، وقتی که کار بدست نمی‌آید، هنگامی که تجارت بمنزله هیچ است البته مؤدی بر اثر تنگدستی از تأدیة مالیات‌خویشان‌داری می‌کند، کارش بیدی می‌گراید، مهلت منقضی می‌شود، و دولت برای بازداشت کردن بدهکار و دریافت مالیات، پول بسیار خرج می‌کند، اما هنگامی که کار فراوان باشد، و قتی که کشور سعادتمند و متمول باشد، مالیات به آسانی پرداخته می‌شود و هزینه کمی برای دولت دارد. می‌توان گفت که فقر و غنای مردم، يك گرماسنج دقیق دارد و آن مخارج و وصول مالیات است. در مدت هفت سال هزینه وصول مالیات در ناحیه مونتروی سورمر سه‌برع تقلیل یافته بود و این باعث می‌شد که همیشه مسیو «وی‌بل»، وزیر دارایی وقت، نام این ناحیه را بین همه نواحی دیگر، به خوبی یاد کند.

چنین بود وضع ناحیه «مونتروی سورمر» هنگامی که «فانتین» به آن بازگشت. هیچکس به یادش نمی‌آورد. خوشبختانه درهای کارخانه مسیو مادلن مانند يك چهره دوستانه به روی هرکس می‌خندید. فانتین خود را به آنجا معرفی کرد و در کارگاه زنانه پذیرفته شد. این شغل برای فانتین تلذگی داشت، وی نمی‌توانست مهارت بسیار از خود بروز دهد، پس در آغاز، از کار روزانه‌اش جز مقدار کمی عاید نمیداشت، اما این هرچه بود کفایت می‌کرد، مشکل آسان شده بود، «فانتین» می‌توانست خرج زندگیش را به دست آورد.

- ۸ -

مادام ویکتورین سی و پنج فرانک در راه اخلاق خرج میکند

«فانتین» چون دید که می‌تواند زندگی کند لحظه‌ی احساس شادی کرد. با شرافت از دسترنج خود زیستن، چه نعمت آسمانی! شوق کار که چندی روی از وی نهفته بود باز آمد. یک آینه خرید و از تماشای طراوت جوانی و موهای زیبا و دندان‌های صدفی مسرتی به خود بخشید. بسی چیزها را از یاد برد؛ به فکر هیچ نبود جز به فکر کوزتش و به فکر یک آینه ممکن، و تقریباً خوش بخت شد. اتفاقاً کوچک‌کی کرایه کرد و به اعتبار دستمزد آینه‌اش اقامت آن راه‌تپ ساخت، یادگاری از اعداد دوران نابسامانیش. چون نمی‌توانست بگوید که شوهر کرده است، چنانکه قبلاً اشاره کردیم از صحبت راجع به دخترش کاملاً خویشتن‌داری کرده بود.

اوایل امر، بطوریکه دیدیم مرتباً ماهانه تنادیده‌ها را می‌فرستاد. چون خود جزا می‌کردن نمی‌توانست ناگزیر از آن بود که به وسیله یکی از نامه‌نویسان عمومی برای تنادیده‌ها کاغذ بنویسد.

غالباً نامه می‌فرستاد. این جلب توجه کرد. رفته رفته در کارخانه زنانه، کارگران آهسته به هم می‌گفتند که، فانتین «نامه‌هایی مینوشت» و «اطوار خاصی داشت»! بیشتر، کسانی مترصد اعمال اشخاصند که این اعمال مربوط به خودشان نیست. این آقا چرا جز در مواقعی که هوا تاریک و روشن است، به خانه نمی‌آید؟ چرا فلان آقا هرگز روزهای پنجشنبه کلیدش را به میخ نمی‌آویزد؟ چرا همیشه از کوچه‌های باریک رفت و آمد می‌کند؟ چرا فلان خانم همیشه پیش از رسیدن به خانه از درشکه پیاده می‌شود؟ چرا فلان خانم دستور خرید یک بسته کاغذ تحریر میدهد در صورتی که «جمبه کاغذ و پاکش پراست»؟ و غیره، و غیره. اشخاصی در عالم هستند که برای کشف این معماها که در حقیقت برای خودشان کاملاً بی‌تفاوت است بیش از آن پول خرج می‌کنند و بیش از آن وقت تلف می‌کنند، و بیش از آن زحمت به خود می‌دهند که برای دهها کار خوب لازم باشد، و این همه به رایگان و برای تفریحشان است، بی‌آنکه از این کنجکوی کوچکترین نتیجه جزممان کنجکوی حاصل دارند. این مرد یا آن زن را روز و شب دنبال می‌کنند، ساعات متمادی کنج دیوارها، زیر درهای کوچکها، هنگام شب، در سرما و زیر باران میمانند، دل‌ها را تطمیع می‌کنند، درشکه‌چی‌ها و پیشخدمتها را تحریک می‌کنند، گیس سفیدی را به پول می‌فیرینند، زیر پای دربان‌ی را می‌کشند، برای چه؟ برای هیچ! ولع محض برای دیدن و دانستن و نفوذ کردن، حکم خالص برای گفتن. و غالباً این رازها چون دانسته شد، این اسرار چون انتشار یافت، این

معمایا چون آشکار گردید، حوادث ناگوار، جنگهای تن به تن، ورشکستگیها، برباد رفتن دودمانها، پایمال شدن زندگیها از آنها حاصل میآید، و مایهٔ مسرت افرادی می شود که بی تصور فایده یی، فقط به حکم غریزه، «همه چیز را کشف کرده اند.» واقعا اسفانگیز است!

بعضی اشخاص فقط از لحاظ احتیاج به حرف زدن شریزند. صحبت دوستانه شان، گفت و شنودشان در محافل، پرگویشان در اتاقهای انتظار، مانند بخاری بزرگی است که به سرعت هیزم را میسوزاند؛ سوخت فراوان لازم دارند؛ و این سوخت، آینهٔ اشخاص است.

پس فانتین نیز مورد توجه قرار گرفت.

علاوه بر این، یکی دو تا نبودند زنانی که به موهای بورش و به دندانهای سفیدش حسد میورزیدند.

مکرر به تحقیق پیوست که در کارخانه، بین دیگر کارگران، فانتین غالباً سرمیگرداند تا قطره اشکی را پاک کند. این درلحظاتی بود که به فکر بچه اش میافتاد، و شاید هم به فکر مردی که دوستش داشته بود.

گیسختن رشته های علائق تاریکی که شخص را به روزگار گذشته می پیوندند کلری دردناک است.

ملاحظه می کردند که دست کم ماهی دو دفعه همیشه به یک نشانی کاغذ مینویسد و کاغذ را به پست میدهد. سرانجام موفق شدند که مقصد نامه ها را بدانند، «جناب آقای تناردیه مدیر مسافرخانه درمون فرمی.» نامه نویسی عمومی محل را که پیرمرد ساده - لوحی بود و نمی توانست شکمش را از شراب سرخ پر کند بی آنکه چنته اش را از اسرار مردم تهی سازد به میخانه بردند و به پرچانگیش واداشتند. خلاصه، دانستند که فانتین کودکی دارد. «این بچه باید دخترکی باشد.» زنک سلیطه یی پیدا شد که مسافرتی از مونتروی سورمر به مون فرمی کرد، با تناردیه ها صحبت داشت و چون بازگشت گفت: «باسی و پنج فرانک دلم را راحت کردم؛ بچه را دیدم.»

پتیاره یی که این کار را کرده بود، عفریته یی بود موسوم به مادام ویکتورنی، نیکه یان و دربان تقوای همه عالمیان. مادام ویکتورنی پنجاه و شش سال داشت و ماسک زشت رویی را بر ماسک پیری میافزود. صدای لرزان. روح هوسناک. - این پیرزن یک روز هم جوانی بوده، امر عجیبی است؛ در روزگار جوانیش که مصادف با حوادث سال ۹۳ بود با کشیشی که از صومعه کشیشان، با شبکلاه سرخ گریخته و از «برناردن»ها به «ژاکوبین»ها پیوسته بود مزاجت کرده بود. خشک، خشن، ناهموار، پر خشم و خروش، نیش زن و تقریباً زهر دار بود؛ همه این صفات را با یادآوری شوهر راهبش میآمیخت که از او بیوه شده بود و او در زمان حیاتش این زن را کاملاً مطیع و رام کرده بود. گزنه یی بود که بیش از حد طبعی نیرو داشت. در زمان «بازگشت سلطنت» مقدم نما شد، و چندان حمیت به خرج داد که کشیشان شوهر راهبش را به وی بخشوندند. دارایی کمی داشت که با هیاهوی بسیار به یک جامعه مذهبی واگذار کرده بود. در اسقفیه «آراس» مورد توجه بود. همین مادام ویکتورنی بود که به «مون - فرمی» رفت و چون بازگشت گفت: «بچه را دیدم.»

این کارمدتی طول کشید. يك سال بود که فانتین در کارخانه کله میگرد، تا آنکه يك روز صبح خانم ناظر قسمت زنانه کارخانه از طرف آقای شهردار پنجاه فرانک به او داد و گفت که او دیگر از کارگران کارخانه بشمار نمیرود، و از طرف آقای شهردار از وی التزام گرفت که ناحیه را نیز ترک گوید.

این پیش آمد مصادف با موقمی بود که تناردیه پس از مطالبه ماهی دوازده فرانک به جای هفت فرانک، درخواست ماهی پانزده فرانک کرده بود.

فانتین درمانده شد، نمی توانست از این محل برود زیرا که کسرایه خانه و باقیمانده بهای اثاثه اش را مقروض بود. پنجاه فرانک برای تسویه این قرض کفایت نمی کرد. تمهید کثان چند کلمه تضرع آمیز بر زبان آورد. ناظر کارخانه زنانه به وی فهماند که باید بیدرتنگ از کارخانه بیرون رود. فانتین کارگری متوسط بود. در حالی که خجالت بیش از یاس مایه فروماندگیش شده بود، کارخانه را ترک گفت و به اتاقش رفت. در دل گفت که قطعاً خطای گذشته اش به اطلاع همه کس رسیده است.

دیگریارای يك کلمه سخن گفتن در خود ندید. بعضی اشخاص خیر خواه به وی نصیحت کردند که شخصاً به ملاقات آقای شهردار رود. فانتین جرأت نکرد و با خود اندیشید که شهردار چون مهربان است پنجاه فرانک به وی داده و چون درستکار است بیرونش کرده است. تسلیم این حکم شد.

- ۹ -

کامیابی مادام ویکتور نی پی

پس زن بیوه راهب توانست کاری انجام دهد.

اما مسیو مادلن از همه این وقایع چیزی ندانست. زندگی آدمی ملامال از این گونه جفت وجود شدن های حوادث است. مسیو مادلن عادت داشت که تقریباً هرگز وارد کارگاه زنانه نشود. زن پیری را که خوری محل به وی معرفی کرده بود در رأس این کارگاه قرار داده بود و اعتماد کامل به این ناظر داشت که واقفاً زنی بود محترم، محکم، منصف، درستکار، سرشار از آن مایه انفاق که ببدل و بخشش کند، ولی نه واجد آن پایه از انفاق که خطایی را دریابد و ببخشاید. مسیو مادلن همه اختیارات را به وی تفویض کرده بود. بهترین مردان نیز گاه ناگزیر از آن میشوند که قسمتی از اقدارشان را به دیگران انتقال دهند خانم ناظر با این اقتدار و با یقین به اینکه کار خوبی میکند فانتین را محاکمه و محکوم کرده، و حکمش را درباره او اجراء کرده بود.

اما پنجاه فرانکی که ناظر کارخانه از طرف مسیو مادلن به فانتین داد، از اعتباری بود که مسیو مادلن معمولاً برای صدقه دادن و برای کمک کردن به کارگران، به وی میسرود و وی حساب آنرا پس نمیداد.

فانتین خود را برای خدمتکاری در شهر عرضه داشت، از خانه بی به خانه دیگر

رفت. هیچکس نپذیرفتش. نمی توانست از شهر برود؛ سماری که بهای اثاثه اش را به او هدیون بود (جهاننازه!) بهوی گفته بود: «اگر بروید به پلیس شکایت میکنم تا مثل دزد توقیفتان کنند.» صاحبخانه که اجاره بها طلبکار بود میگفت: «شما جوان و خوشگلید، میتوانید پول بدهید.» پنجاه فرانک را بین صاحبخانه و سمار تقسیم کرد؛ سه ربع اثاثه اش را به سمار پس داد، جز بعض لوازم چیزی نگاه نداشت، خود را بیکار و بی ممر معاش یافت، مشاهده کرد که چیزی جز یک تختخواب ندارد و هنوز در حدود صد فرانک مقروض است.

به دوختن پیراهن های ضخیم برای سربازان پادگان پرداخت، و از این کار روزی دوازده شاهی عاید میداشت. روزی ده شاهش برای دخترش لازم بود. در آن موقع بود که پول فرستادن برای تئاردیه ها نامرتب شد.

در خلال این احوال پیرزنی که شبها هنگامی که وی به خانه باز میگشت شمع اتاقتش را روشن میکرد فن زیستن در فقر را بهوی آموخت. پس از زیستن باکم، نوبت به زیستن باهیچ میرسد. این بمنزله دواتاق است که نخستین تاریک است و دیگری سیاه. از آن پس فانتین دانست که چگونه میتوان یکسره از آتش در زمستان چشم پوشید، چگونه میتوان از پرندۀ کوچکی که هر دو روز نیم پول ارژن میخورد دل بر گرفت، چگونه میتوان از ایاچین خود روانداز ترتیب داد، و از روانداز خود پیراهن ساخت، چگونه میتوان با غذا خوردن در روشنایی پنجره اتاق رو در رو، در مصرف شمع صرفه جویی کرد. همه کس نمیداند که بعض موجودات ضعیف که در فلاکت و شرافت پیر شده اند، از یک شاهی چگونه استفاده میکنند. این، سرانجام به صورت یک هنر در می آید. فانتین این هنر عالی را به دست آورد و از این راه اندک جرآتی پیدا کرد.

در آن اوقات به یک زن همسایه میگفت: - به! من به خود میگویم، اگر شبانه روز بیش از پنج ساعت نتوانم و باقی ساعات را روی دوختنی هایم کار کنم همیشه خواهم توانست تقریباً ناام را در بیاورم. از این گذشته انسان وقتی که غصه دار است کمتر میخورد؛ خوب! رنجها، دلواپسیها، اضطرابات، یک لقمه نان از یک طرف، مشتی غم و غصه از طرف دیگر، همه اینها دست به هم میدهند و سیرم میکنند.

در این فلاکت بچه اش اگر کنارش میبود سعادت غریبی بهوی میبخشید. به خیال افتاد که بیاوردش، اما چه! در بیچارگی خود سهمش کند! علاوه به تئاردیه ها مقروض بود؛ چطور تسویه حساب کند؟ آنوقت، مسافرت!... پولش را از کجا بیاورد؟

پیرزنی که بهوی درسی داده بود که میتوان درس زندگی فقیرانه اش نلמיד زن مقنسی بود موسوم به «مارگریت»، زاهد با زهد واقعی، فقیر، و هم در آن حال خیر خواه نسبت به فقراء و هم نسبت به اغنیاء، دارای سواد فقط بقدری که بتواند کلمه مارگریت را امضا کند، و معتقد به خدا، که این خود علم واقعی است.

از این گونه تقواها در عالم پایین فراوان است؛ روزی اینها همه در عالم بالا جای خواهند گرفت. این زندگی، فردایی دربی دارد.

دراواقل امر. فانتین چنان خجلت زده بود که جرأت نمیکرد از خانه بیرون رود. هنگامی که در کوزه بود خیال میکرد که مردم سر به دنبالش میگردانند و با انگشت به

یکدیگر نشان می‌دهند؛ مردم همه نگاهش می‌کردند و هیچکس سلامی به او نمی‌گفت. تحقیر زننده و برودت آمیز راهگذران مثل نسیم سردی در جسمش نفوذ می‌کرد. در شهرهای کوچک، یک زن بدبخت مثل اینست که برهنه در معرض متلک‌گویی و کنجکاوی مردم قرار گرفته باشد. در پاریس لااقل کسی شما را نمی‌شناسد، و این ظلمت، خود بمنزلهٔ یک لباس است. او! فانتین چقدر آرزو داشت که به پاریس آید! اما محال بود.

پس ناچار بایست به بی‌حرمتی عادت کرد، همچنانکه به نداری عادت کرده بود. کم‌کم در این راه نیز تصمیمش را گرفت. پس از دو یا سه ماه، شرم را از خود فرو ریخت و به بیرون رفتن از خانه پرداخت مثل اینکه اصلاً چیزی نبوده است. می‌گفت: «برای من هیچ تفاوت ندارد» رفت، بازگشت، سر راست گرفته، بالبخندی تلخ، و احساس کرد که بی‌حیا شده است.

مادام و ویکتورینی زن گناه از پنجرهٔ اتاقش فانتین را میدید که می‌گنجد، فلاکت «این مخلوق» را که بر اثر اقدامات او «به سزای خود رسیده بود» مینگریست و به خود تبریک می‌گفت. شریران سعادت بی‌سایه دارند.

افراط در کار، فانتین را خسته می‌کرد و سرفه‌های کوچک خشکی که از چندی پیش داشت افزون میشد. گناه به همسایه‌اش مارگریت می‌گفت: ببینید دستهایم چقدر گرم است.

با اینهمه هر روز صبح، هنگامی که موی زیبایش را که همچون ابریشم نتابیده فرو ریخته بود با یک شانهٔ شکسته شانه می‌زد، یک دم طنز آمیزی داشت.

- ۱۰ -

دنبالهٔ کامیابی

اواخر زمستان از کارخانه بیرونش کرده بودند؛ تابستان گذشت، اما زمستان باز آمد. روزها کوتاه، کار کمتر. در زمستان گرما نیست، روشنایی نیست، ظهر نیست، شب به صبح پیوسته، همه جا مه، هوا تاریک روشن، پنجره خاکستری رنگ، چشم به درستی نمی‌بیند، آسمان به یک بادگین شباهت دارد. سراسر روز مثل یک سرداب است. آفتاب فقیرانه روی مینماید. چه فصل مخوف! زمستان آب آسمانی و قلب انسانی را به سنگ تبدیل می‌کند. طلبکاران فانتین به ستوهش می‌آوردند.

فانتین ذرا آمد بسیار کمی داشت. قروضش بیشتر شده بود. تناردیبه‌ها که بولشان مرتب نمیرسید مردم برایش نامه‌هایی مینوشتند که محتویاتشان غصه‌دارش می‌ساخت و مخارج جواب نوشتن، خانه‌خراش می‌کرد. یک روز برایش نوشتند که در این هوای سرد کوزت کوچکش لخت‌لخت است، احتیاج به یک دامن پشمی دارد و دست کم لازم است که مادرش ده فرانک برای این بفرستد. نامه را گرفت، آنرا تا پایان روز در دستهایش فشرد.

همان شب از خانه خارج شد. نزد دلاکی که در نیش‌کوچه دکان داشت رفت، شانه از سر برگرفت. گیسوی بور شایان تمجیدش موج زنان تاکمرش فروریخت.
دلاک با شوق و حیرت گفت: چه موهای خوشگلی!
فانتین گفت: اینرا چند میخرید؟
— ده فرانک.

— بپرید!

فانتین با این ده فرانک يك دامن‌کشاف برای «کوزت» خرید و نزد تنارديه‌ها فرستاد.

این دامن تنارديه‌ها را خشمگین ساخت. پول میخواستند نه دامن. دامن را به «اپونین» دادند و طفاک کاکلی آنسال هم از سر ما لرزید.
اما فانتین با خود گفت: «بچه‌ام دیگر سردش نخواهد شد. با موهایم پوشانمش» کلاههای کوچک گودی میگذاشت که سرموکنده‌اش را پنهان می‌داشتند، و با آن کلاهها بازهم خوشگل بود.

امری ظلمانی در قلب فانتین به‌وقوع میپیوست. چون دید که دیگر نمیتواند مویش را بیاداید رفته‌رفته اطرافش را به‌چشم دشمنی نگرست. مدتی درازبا همه مردم درستایش بابا مادلن هم‌زبانی کرده بود، اما از بس در فکرش تکرار کرد که این شخص از کلرخانه بیرونش کرده و موجب بدبختیش شده‌است او را نیز چون دیگران بلکه پیش از همه کس دشمن شمرد. هرگاه که از جلو کلرخانه در ساعتی که کارگران جلو در هستند میگذشت و انمود میکرد که میخندد و میخواند.

پیرزن کارگری که يك دقمه اینگونه در حال خواندن و خندیدنش دید، گفت: این دختری‌است که عاقبت بدی خواهد داشت.

انزاه گستاخی، با قلبی آکنده از خروش، عاشقی برای خود گرفت، نخستین کسی که داوطلب شد، مردی که وی دوستش نمی‌داشت. این، يك بینوا، يك نوع موسیقی‌دان گدا منش، يك بیکاره و لگردد بود که کشکش میزد، و ترکش گفت همانگونه که فانتین او را پذیرفته بود، یعنی با نفرت.
فانتین فقط دخترش را میبوسید.

هرچه بیشتر تنزل میکرد، هرچه بیشتر پیرامونش همه‌چیز تازیک میشد، این فرشته کوچک بیشتر در اعماق جانش میدرخشید. میگفت، هر وقت که متمول شوم کوزتم را پیش خودم خواهم آورد. و چون این کلام را بر زبان می‌آورد خنده میکرد. سرفه دست از او نمی‌کشید، و پیوسته پشتش عرق داشت.

يك‌روز از تنارديه‌ها کفندی به این مضمون به‌وی رسید:

«کوزت به ناخوشی خطرناکی که در این محل شیوع یافته مبتلا شده است. تبی است به اسم عرق‌گزن. دواهای گران‌قیمت لازم دارد. این، ما را خانه خراب میکند و نمی‌توانیم از عهده بر آییم. اگر تا هشت روز دیگر چهل فرانک برای ما نفرستید بچه خواهد مرد.»

فانتین به‌فهمه خندید و به‌همسایه پیرش گفت: آه! اینها چه خوشند!.. چهل فرانک! که میشود چقدر؟ میشود دوناپلکون؟ میخواهند از کجا بیاورم؟ چه بشمورند

این دهاتی‌ها!

آنگاه جلو دریچه بالای پلکان رفت و بار دیگر نام‌ها را خواند. سپس از پلکان به زیر آمد و دوان دوان، جست و خیز گشت، خندان مثل همیشه بیرون رفت. شخصی که او را در راه دیدگفت، چه خبرتان است که اینقدر خوشید؟ فانتین جواب داد: حماقت خوشمزگی است که این مردم صحرائشین برای من نوشته‌اند. از من چهل فرانک میخواهند؛ بد دهاتی‌ها!

هنگامی که از میدان شهر میگذشت گروهی از مردم را دید که دور کالسکه عجیبی را گرفته‌اند. بالای این کالسکه مردی سرخ‌پوست راست ایستاده بود و به تفصیل نطق می‌کرد. این، يك دندان‌ساز مرمی‌گیر سیار بود که به همگان دندان عاریه کامل، خمیر دندان، گرد دندان و انواع اکسیر عرضه می‌داشت. فانتین وارد جمعیتی شد که مرد را احاطه کرده بود، و مانند دیگران به خندیدن به خطابه آقای دندان‌ساز پرداخت که برای او باش با اصطلاحات خاص خودشان حرف میزد و با بعضی دیگر بازبان رکیکی که متناسب با آنان بود. کننده دندانها این دختر زیبارا که دیوانهوار میخندید دید، ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

- دندانهای قشنگی دارید ای دختر خانم که آنجا میخندید، اگر دوتا پاروئکتان را به من بفروشید عوض هر کدام يك ناپلئون طلا میدهم.

فانتین پرسید: پاروئک‌های من چیست؟

پروفور دندان‌ساز گفت: پاروئک‌های شما دودندان جلو شما، از ردیف بالا است.

فانتین گفت: آه! چه وحشت آور!

پیرزنی بی‌دندان که آنجا ایستاده بود غرولندکنان گفت:

- دوناپلئون! اینو ببین که چه خوشبخته!

فانتین گریخت و گوشه‌هایش را گرفت تا صدای دندان‌ساز را نشنود، زیرا که وی همچنان با صدای کریهش فریاد میزد، «آی قشنگی! خوب فکر کنید؛ دوناپلئون، بدبولی نیست؛ اگر دلتان به این معامله راضی شد عصر امروز به مسافرخانه «تیاک دارژان» بیایید، مرا آنجا خواهید یافت.»

فانتین به‌خانه برگشت. غضبناک بود. موضوع را برای همسایه خوش «مارگریت» حکایت کرد: «خوب میفهمید؛ آیا این مرد خبیثی نیست؛ چطور میگذارند این قبیل اشخاص به شهر بیایند؛ دو دندان جلو مرا میخواهد بکنند؛ اما این وحشت آور خواهد شد! هوی‌سر، باز هم میروید، اما دندانها! آه! عجب جانوری است این مرد! به جای این‌کار بیشتر دوست میدارم که خودم را از يك طبقه پنجم بالا که روی سنگ فرش‌کوچه اندازم! به من گفت که عصر امروز در تیاک دارژان خواهد بود.

مارگریت پرسید: چقدر میخواست بدهد؟

- دو ناپلئون،

- این میشه چهل فرانک.

فانتین گفت: آره، میشه چهل فرانک.

متفکر ماند و به کار خود پرداخت. پس از ربع ساعت دست از دوختن برداشت، بالای پلکان رفت و یکبار دیگر کاغذ تئار دپه‌ها را خواند.

چون باز گشت به مارگریت بیر که نزدیکش نشسته بود و کار میکرد گفت،
 - راستی این تب عرقگنز چطور چیزی است؟ شما میدانید؟
 بیرزن گفت، بله، یک نوع ناخوشی.
 - پس دواهای خیلی زیاد لازم داره؟
 - اوه! دواهای وحشت آور.
 - شما از کجا میدانید؟
 - از آن ناخوشی هاست که همه میدانند.
 - پس این به بیچه‌ها حمله میکند؟
 - مخصوصاً به بیچه‌ها.
 - هر کس مبتلا بشه میمیره؟
 مارگریت گفت، درست و حسابی.
 فانتین بیرون آمد و یکبار دیگر هم کاغذ تئاردیه‌ها را روی پلکان خواند.
 غروب، پایین رفت، و دیده شد که سوی کوچۀ «پاریس» که مسافرخانه‌ها در آنجاست می‌رود.

صبح روز بعد مارگریت چون پیش از طلوع آفتاب وارد اتاق فانتین شد (زیرا که این دو زن با هم کار میکردند و به این ترتیب هر دو پیش از یک شمع نمی‌افروختند) فانتین را دید که پریده رنگ و لرزان روی تخت خوابش نشسته است. شب نخوابیده بود. کلاهش روی زانویش افتاده بود. شمع که همه شب سوخته بود تقریباً همه‌اش مصرف شده بود.
 مارگریت بر آستانه در ایستاد، از این بی‌نظمی بزرگ بر جای خشک شد، و با حیرت گفت،

- خداوند! تمام شمع سوخته! مگر چیزی اتفاق افتاده؟
 سپس فانتین را که سر بی‌مویش را سوی او میگرداند نگاه کرد.
 فانتین از غروب روز پیش تا صبح آن روز تقریباً ده سال پیر شده بود.
 بیرزن گفت: پناه بر خدا! چه تان است فانتین؟
 فانتین جواب داد: چیزیم نیست، بعکس! بچه‌ام دیگر از این مرض خطرناک به دلیل کمک نرسیدن نخواهد مرد. راضیم.
 و ضمن گفتن این کلمات دو سکه ناپلئون طلا را که روی میز می‌درخشید به بیر- زن نشان میداد.
 بیرزن گفت: اوه! الحمدلله! این مکتب بزرگی است! از کجا آوردید این لوی‌های طلا را؟

فانتین جواب داد، به هر صورت به دست آوردم.
 و در این حال لبخندی زد؛ شمع چهره‌اش را روشن می‌کرد. این لبخندی خون- آلود بود. بزاقی سرخ کنار لبش را می‌آلود، و سوراخی سیاه در دهان داشت.
 دو دندان جلو فانتین کنده شده بود.
 چهل فرانک را به مون فرمی فرستاد.
 این نیرنگی بود که تئاردیه‌ها برای تحصیل پول بنگار برده بودند. کوزت

مریض نبود.

فانتین آینه‌اش را ازینجره بیرون انداخت. اذمدت درازی پیش اتاق سابقش را که در طبقه دوم عمارت بود ترک گفته و در یک اتاق زیرشیرانی که درش فقط با یک گیره بسته می‌شد جایگزین شده بود. این اتاق حفره‌یی بود که سقفش در ته اتاق با کف آن تشکیل زاویه میداد و هر لحظه سر باسقف آن مصادم میشد. فقیر، به پایان اتاقش نیز مانند پایان سرنوشتش نمیتواند برود مگر آنکه بیش از پیش سرخم کند. دیگر تختخوابی نداشت. فقط پلاسی برایش مانده بود که آنرا روانداز خود مینامید و تشکی که بر زمین افتاده بود یک صندلی حصیر در رفته. گلدان کوچکی که داشت در گوشه‌یی خشکیده و فراموش شده بود. در گوشه دیگر یک کوزه جای کرده بعنوان ظرف آب بود، که در زمستان یخ می‌یست، وسطوح مختلف آب نشان شده با حلقه‌های یخ، مدتی دراز بر دیواره آن میانند. سرما اذمدت داده بود، ظرافت را هم اذمدت داد. آخرین نشانه. با کلاه‌های چرکین از خانه بیرون میرفت. خواه از کمی وقت یا از لاقیدی، دیگر زیر پوت‌هایش را وصله نمی‌کرد. هر چه پاشنه جورابش پاره‌تر میشد، ساقه آنرا بیشتر بدرون کفش فرو میبرد. این از چین‌های عمودی جوراب دانسته میشد. کمربند قدیمی و مستعملش را با تکه‌های چلوار وصله میکرد که با اندک حرکت پاره میشد. کسانی که از وی طلبکار بودند «باز بهاسرش در می‌آوردند» و هیچ راحتش نمی‌گذاشتند. در کوزه با آنان مصادف میشد، در یلکان با آنان مصادف میشد. چه بسا شب‌ها که با گریستن و یا با فکر کردن به سحر میرساند. چشمانش بسیار درخشان بود و درد شدیدی در شان‌اش، نزدیک بالای گرده، متمایل به سمت چپ احساس میکرد. بی اندازه سرفه میکرد. بابا مادرش را به شدت دشمن میداشت اما لب به شکایت نمی‌گشود. در شبانه‌روز هفده ساعت دوزندگی میکرد؛ اما یک مقطعه‌کار امور زندان که زندانیان را با مائة صه بکار و امید داشت ناگهان تقلیلی در اجرت کارگران داد و در نتیجه دستمزد روزانه زنان کارگر آزاد از قبیل فانتین را به روزی نه‌شاهی رساند، هفده ساعت کار و نه‌شاهی اجرت! طلبکارانش در آن موقع بیش از همیشه بی‌رحم بودند. سمسار که تقریباً همه اثاث‌ه‌یی را که به فانتین فروخته بود پس گرفته بود و باز هم خود را طلبکار میدانست به وی میگفت: «بیشرف، پول مرا چه وقت خواهی داد؟» خداوند! از جانش چه میخواستند؟ - خود را از هر طرف مورد حمله میدید و رفته رفته حالت عجیبی مانند خوی حیوان وحشی در نفسش ایجاد میشد و توسعه می‌یافت. در آن اوان تناردیه برایش نوشت که تاکنون بی اندازه نجات به خرج داده است و بیش از این نمی‌تواند در انتظار بنشیند؛ باید فوراً صد فرانک برایش فرستاده شود، وگرنه کوزت کوچک‌را که نگاهش از آن ناخوشی بزرگ کاملاً باقی است از خانه‌اش خواهد راند تا از سرما از یباده روی، هر چه بر سرش می‌آید بیاید و اگر دلش بخواهد بمیرد. فانتین فکر کرد: «صد فرانک! اما کجاست آن کار که روزی صد شاهی اجرت داشته باشد؟»

با خود گفت، برویم، باقی‌را بفروشیم.

بدبخت رفت زن همه‌جایی شد.

- ۱۱ -

هیسسی مارا آزاد کرده است

این سرگنشت فانتین چیست؟

این، سرگنشت جمعیت بشری در حال برده خریدن، است.

از که ۱ از بینوایی.

از گرسنگی، از سرما، از تنهایی، از بیکسی، از استیصال. چه سودای دردناک!

یک جان به یک لقمه نان. بینوایی عرضه میکند، اجتماع میخرد.

قانون مقدس مسیح بر مدنیت ماحکومت میکند اما هنوز در آن نفوذ نکرده است.

گفته میشود که برده فروشی از تمدن اروپا نابود شده است. این يك اشتباه است. همچنان

هست. اما فقط بر زنان تحصیل میشود، و فحشاء نام دارد.

سنگینیش بر زن، یعنی بر لطف، بر درخت، بر زیبایی، بر مادری تحمیل میشود.

این، برای مردان، از کمترین موجبات شرمساری نیست.

در این مرحله از این ماجرای دردناک که اکنون هستیم، دیگر در «فانتین» از

آنچه سابقاً بود اثری نمانده است. با لجن شدن مرمر شده است. هر کس دست به او زند

سردش میشود. او میآید، میگردد، به شما تن در میدهد و شما را نمیشناسد؛ چهره بی است

عاری از شرف و سخت. زندگانی و نظام اجتماعی آخرین کلمشان را به وی گفته اند. آنچه

باید بر سرش آید بر سرش آمده است. همه بلیات را دیده، از همه جهت رنج برده، همه

چیز را از دست داده و به همه چیز گریسته است. تسلیم شده است با تسلیمی که شبیه به

لاقیدی است همچنانکه مرگ شبیه به خواب است. دیگر از هیچ چیز پرهیز نمیکند.

دیگر از چیزی نمی ترسد. هر ایرتاریک، بر او فرو افتد و هر اقیانوس از سرش بگذرد!

برای او چه اهمیت دارد! این اسفنجی است آغشته به آب.

لااقل او خود چنین می پنداشت، اما این اشتباه است که شخص تصور کند که

میتواند به پایان سرنوشتی بی برد و به عمق هر چیز که باشد برسد.

درینا! این مقدرات که چنین آشفته در جریانند چیستند؛ کجا میروند؛ چرا چنینند؟

کسی که این اسرار را میداند از پشت پرده آگاه است.

او یگانه است. خدا نام دارد.

- ۱۲ -

بیکارگی مسیو باماتا بوا

در همه شهرهای کوچک، خصوصاً در مونترئوی سورمر، يك طبقه از جوانان

هستند که هزار و پانصد لیور در آمدشان را در شهرستان به همان وضع خرج میکنند که

جوانانی نظیر آنان در پاریس دوستان هزار فرانک در سال می‌بلندند. اینان موجوداتی هستند از نوع بزرگ «خنتی»^۱، بی‌سروپا، طفیلی، بی‌مصرف، که اندکی زمین، اندکی حماقت و اندکی هوش دارند، که اگر در یک سالن وارد شوند یک روستایی بشمار می‌آیند، اما در میخانه خود را از اشراف می‌شمارند؛ که می‌گویند، «چمن‌های من، جنگلهای من، رعایای من؛ که برای اکثری‌های تئاتر سوت می‌زنند برای اثبات آنکه اهل ذوقند، با افسران پادگان زدو خورد میکنند برای نشان دادن آنکه مردان جنگیند؛ به شکار می‌روند، دود میکشند، خمیازه میکشند، باده مینوشند، بوی توتون میدهند، بیلیارد بازی میکنند؛ پیاده شدن مسافران را از دل‌یجان مینگردند، در کافه زندگی میکنند، در مسافرخانه ناهار می‌خورند، سگی دارند که زیر میز استخوان می‌چود و مترسی دارند که روی میز بشقاب می‌گذارد، هر یکشاهی به‌جانشان بسته شده است، در پیروی از «مد» مبالغه میکنند، «تراژدی» را تمجید میکنند، زنان را تحقیر میکنند، چکمه‌های کهنه خود را بکار می‌بندند، رسوم لندن را از طریق پاریس، و رسوم پاریس را از راه «پونت آمرون»^۲ تقلید میکنند، در بلاهت پیر میشوند، کار نمی‌کنند، به هیچ‌کار نمی‌آیند و ضرر بزرگی هم برای چیزی ندارند.

آقای فلیکس تولومیس اگر در ولایت خود می‌ماند و هرگز پاریس را نمی‌دید یکی از این مردان میشد.

اگر ممتولتر باشند گفته میشود، از آراستگانند، اگر فقیرتر باشند گفته می‌شود، از لاابالیانند، اما به‌سادگی باید گفت که بیکاروند. بین این بیکاران، عده‌ی ملال‌انگیز، جمعی ملول، برخی خیالیاف و یک‌عده مسخره‌اند.

در آن زمان، مرد آراسته مرکب بود از یک یقه بزرگ، یک کراوات بزرگ، یک ساعت بغلی با زنجیر و آویز، سه جلیقه که رویهم پوشیده می‌شد بر ننگهای مختلف، آبی و قرمز در زیر، قبای هر رنگ زیتون، کوتاه به شکل دم ماهی با دو ردیف تکه تکه نقره که چسبیده بهم دوخته می‌شد و تا روی شانه می‌رسید، یک شلوار زیتونی اما روشن‌تر، و روی دوخت دو طرفش عده نامحدودی نوار اما همیشه طاق، متفاوت از یک تا یازده، حدی که هرگز از آن تجاوز نمی‌کرد. به مجموع اینها یک جفت نیم‌چکمه بانل‌های کوچک بیاشنه، یک کلاه بلند باله‌های باریک، موهای انبوه، یک تعلیمی درشت، و تکلمی آراسته به مضامین «پوتیه»^۳ بیغزاید. مهمیزها و سبیل‌ها را هم روی همه به حساب آورید. در آن زمان بعض سبیل‌ها معنی بورژوا می‌بخشیدند و بعض مهمیزها معنی پیاده.

آقایان آراسته شهرستانها مهمیزهای بلندتر داشتند و سبیل خشن‌تر.

زمان کشمکش جمهوری‌های امریکای جنوبی با پادشاه اسپانی و نزاع «بولیوار»^۴

۱ - یکی از زیباترین شهرهای لورن فرانسه.

۲ - شارل پوتیه آکتر فرانسوی (۱۸۳۸ - ۱۷۷۵)

۳ - Bolivar مرد آزادی‌خواه امریکای اسپانی که پس از مسافرت‌هایی بفرانسه و ایتالیا به میهنش بازگشت تا در جنگ استقلال امریکا شرکت جوید و آنجا با ژنرال‌های اسپانیایی جنگید، از «ونزوئلا» و «نووولگرونار» عبور کرد، سال ۱۸۱۰ ←

با «مورلیو»^۱ بود. کلاههای لبه‌باریک علامت شاه‌پرستی بود و «مورلیو» نامیده میشد؛ آزادی‌طلبان کلاههای لبه پهن موسوم به «بولیوار» برمیگذاشتند.

باری، هشت یا ده ماه پس از وقایعی که در صفحات قبل نگاشته شد، در یکی از نخستین روزهای ژانویه سال ۱۸۲۸، يك عصر که بامدادش برف باریده بود، یکی از این بیکاره‌ها، يك مرد «روشن‌فکر» بدلیل آنکه کلاه «مورلیو» بر سر داشت، گرم و نرم پیچیده شده در یکی از عمارت‌های بزرگی که در هوای سرد «مد» را تکمیل میکردند با اذیت‌کردن زنی تفریح میکرد که با لباس بال و کلاملا دکلته و سر آراسته بمقداری گل‌پشت شیشه‌های کافه افسران ول میگشت. این آقای آراسته سیکار میکشید، زیرا که محققاً این کار مد بود.

هر دفعه که این زن از جلوش میگذشت و دهان پر دوش را با کلامی زهر آگین که خود کنایه‌ی شیرین و مسرت‌آورش میانگاشت بر چهره او خالی میکرد، مثل، «چقدر که تو زشتی! ممکنه که خودتو قایم کنی!.. تو که دندان نداری و غیره غیره..» این آقای آراسته مسیو «باماتا‌بوا» نامیده میشد. زن، شبح مغموم آراسته به گل، که روی برف میرفت و می‌آمد جوابی باو نمیداد، نگاهی هم باو نمیکرد، بی‌اعتناء به این حرفها ازگردش خود دست برنمی‌داشت، با نظمی تیره، مانند سر‌بازی که مجبور باشد دماغم از زیر ضربات تازیانه‌ی بکندرد هر پنج دقیقه يك دفعه از روی برف و از زیر باران یابوگویی میگذشت. این‌کم اثر بودن، قطعاً نشی به مرد بیکاره زد و او با استفاده از لحظه‌ی که زن باز میگشت دنبالش با قدم گرگ و پا خفه کردن خنده خود پیش رفت، خم شد، از روی سنگفرش مثنی برف برداشت و آنرا بسختی پشت گردن زن میان دو شانه برهنه او فرو برد. زن غرشی بر آورد. برگشت و مثل يك ماده‌پلنگ جست، خود را روی مرد انداخت، ناخنهایش را درگونه‌های او فرو برد با هوش‌ترین کلماتی که ممکن است از دهان سر‌بازان گارد در میان جوی فرو ریزد. این فحشها که با صدایی گرفته از عرق نوشیدن، قی میشد به‌زشتی از دهانی بیرون می‌آمد که برآستی دو دندان از جلو نداشت. این فانتین بود.

از سر و صدایی که برپا شد افسران دسته‌جمعی از کافه بیرون آمدند. راه‌گذران نیز جمع شدند و دایره وسیعی خندان، و پریها، و کف‌زنان، پیرامون این طوفان تشکیل یافت که مرکب بود از دو موجود که بزحمت يك مرد و يك زن در آن باز شناخته می‌شدند. مردی که دست‌وپا می‌زد، کلاهش بر زمین افتاده بود، و زنی در حال لگد زدن و مشت زدن، بی‌کلاه، زوزه‌کنان، بی‌دندان، بی‌مو، مرده رنگ از خشم، مخوف، ناگهان مردی بلندقد پتندی از میان جمعیت بیرون آمد، زن را از نیم‌تنه

→ استقلال «پرو» را اعلام داشت و در جنوب این سرزمین کشور جدیدی با اسم «بولیوی» تأسیس کرد. در چند مورد بریاست جمهوری دعوت شد اما چون متهم به تمایل به استبداد بود مکرر از قبول اقتدار امتناع ورزید تا دفع تهمت از خود کند. این مرد شجاع به سال ۱۸۳۰ درگذشت.

۱ - Morillo کنت قرطاجنه و ژنرال اسپانیایی که مردی شجاع و پیروزمند بود اما چندان نوبت که مأمور امر یکای اسپانیول شد از بولیوار شکست خورد (۱۸۳۲-۱۷۷۷).



مشتی برف برداشت و آنرا پشت گردن زن میان دوشانه عریان او نهاد

اطلسی گل آلودش گرفت و به او گفت، با من بیا
زن سر بلند کرد؛ صدای خروشانش خاموش شد. فروغ از چشمانش ناپدید
شده بود، چهره مرده رنگش پریده رنگتر گشته بود و با رعشه‌یی از وحشت میلرزید.
ژاور را شناخته بود.
مرد آراسته، برای گریختن از ممرکه، از پیش آمد استفاده کرده بود.

-۱۳-

حل بعض مسائل مربوط به پلیس شهرداری

«ژاور» جمعیت را کنار زد، دایره را شکست و با قدمهای بلند سوی دفتر
پلیس که در انتهای میدان بود راه افتاد در حالی که زن بینوا را دنبالش میکشاند.
زن تسلیم محض بود و بی اراده با او میرفت. نه زن کلمه‌یی میگفت نه ژاور. گروهی
از تماشاگران با منتهای مسرت، مثلک گویان از دنبال میرفتند. بینوایی بی پایانه فرصت
مناسبی برای ابراز وقاحت.

بمحض رسیدن بنقش پلیس که سالونی بود پست‌تر از کف زمین، گرم شده با
یک بخاری دستی و نکهبانی شده با یک پاسگاه، و درشیشه دار و نرده دارش بکوجه
باز میشد، «ژاور» در را گشود و با فانتین وارد شد، در را پشت سرش خلاف میل
کنجکاوان که هجوم آورده بودند بست، و اینان پس از بسته شدن در روی پنجه‌های پابند
شدند، پشت‌شیشه که هیچکس نگاهبان جلو آن موجب زحمت بود گردن دراز کردند و کوشیدند
تا چیزی ببینند. حس کنجکاوای یک نوع شکم پرستی است. دیدن بمنزله دریدن است.
چون وارد شدند، فانتین پیش رفت، در گوشه‌یی افتاد، بی حرکت و ساکت،
چمباتمه زده، مانند سگکنتک خورده‌یی که میترسد.

گروهیان پاسگاه شمعدانی آورد و روی میز گذارد. ژاور نشست، از جیبش
یک برگ کاغذ تمبردار بیرون کشید و بنوشتن پرداخت.

این طبقه از زنان بموجب قوانین ما، یکسره بدست اختیار پلیس سپرده
شده‌اند. پلیس بدلبخواه خود با آنان رفتار میکند، هر طور که مصلحت دید تئیهشان
میکند، و دو چیز حزن‌انگیز را که این زنان بینوا «پیشه خود» و «آزادی خود»
می‌نامند از آنان باز میگردد. ژاور مردی دل‌سخت بود، زیر چهره خشنش هیچ اثر
از تالم دیده نمیشد. با اینهمه مطلقاً مستغرق بنظر میرسید. لحظه‌یی بود که بی آنکه
کنترولی در کار باشد اما با همه باریک بینی‌های یک وجدان سخت‌گیر، قدرت خطیر
قانونیش را بکار می‌برد. در این لحظه احساس میکرد که چهارپایه پلیسش مسند دادگاه
است. قاضی‌گری میکرد، حکم میکرد و محکوم میکرد. هر آن اندیشه را که ممکن
بود در روحش داشته باشد به کمک کلام بزرگی که انجام میداد می‌طلبید. هر چه بیشتر
در کار این دختر مطالعه می‌کرد، بیشتر خود را طفیان رسیده می‌یافت. محقق بود

که به چشم خود وقوع جرمی را دیده است. به خوبی دیده بود که آنجا، میان کوچه، هیئت اجتماع در لباس يك ملاك دارای حق انتخاب کردن، مورد فحاشی و حمله مخلوقی خارج از اجتماع قرار گرفته است. يك فاحشه يك آزاده مرد را كلك زده بود. این چیزها را دیده بوده. ساکت نشسته بود و مینوشت.

چون نوشتنش تمام شد زیر نوشته را امضاء کرد، کاغذ را تا کرد، آنرا به گروهبان پاسگاه داد و به وی گفت: سه مرد بردارید و این زنکه را به بازداشتگاه ببرید. سپس روبه فانتین کرد و گفت: «شش ماه آنجا خواهی بود.»
زن بیچاره لرزید و با داد و فریاد گفت:

— شش ماه! شش ماه زندان! شش ماه با روزی هفت شاهی درآمد؟ پس کوزت چه خواهد شد؛ دخترم! دخترم! آخر هنوز صد فرانک به تنار دیه‌ها مقروضم، آقای بازرس، شما اینرا میدانید؟

خود را روی سنگ فرش کف سالون که از چکمه‌های گل آلود همه این مردها خیس بود کشاند، بی آنکه ازجا برخیزد، دستها بهم وصل کرده، در حالیکه قدمهای بلند با زانوان بر میداشت.

میگفت: مسیو ژاور، از شما عفو میخواهم. بشما اطمینان میدهم که تقصیر ندارم. اگر از اول میبودید خودتان میدیدید! بخدای مهربان قسم میخورم که گناهی از من سرفزد. اول آن آقای بورژوا که اصلا نمی شناختمش برف در پشت من گذاشت! آخر وقتی که ما در کوچه عبور میکنیم، اینطور آرام، بی آنکه کسی را اذیت کنیم، کسی حق دارد برف توی تنمان بریزد؟! این از حال طبیعی خارجم کرد. يك خرده مریضم، می بینید که؟ بعلاوه مدتی بود که بمن بندگویی میکرد؛ تو زشتی، تو دندان نداری! — خودم خوب میدانم که دیگر دندان ندارم! اما من هیچ کار نمی کردم! بخود میگفتم: این يك آقا است که تفریح می کند. نسبت باو با ادب بودم، باهاش حرف نمیزدم. در این موقع بود که برف توی تنم گذاشت. آقای ژاور! آقای آنجا خوب من! آیا کسی آنجا نبود که دیده باشد و حالا بشما بگوید که من راست میگویم؟ شاید من بد کردم که اوقاتم تلخ شد. شما میدانید که در لحظه اول انسان نمی تواند اختیار خودش را داشته باشد. آتشی می شود. بعلاوه چیزهای سردی در پشتتان بگذارند، موقعی که اصلا منتظر همچو چیزی نیستید! من خطا کردم که کلاه آن آقا را خراب کردم. اما چرا آن آقا رفت؟ اگر نرفته بود ازش عذر خواهی میکردم. اوه! خدا، برای من هیچ اهمیت ندارد که از او عذر بخواهم. مسیو ژاور، امروز، این دفعه ببخشیدم. گوش کنید شما اینرا نمیدانید، در زندان بیش از روزی هفت شاهی به آدم نمی دهند. این تقصیر دولت نیست، اما روزی هفت شاهی بیشتر نمیدهند و خوب فکر کنید که من باید صد فرانک بدهم و گرنه بچهام را پس خواهند فرستاد. ای خدای من، نمیتوانم بچهام را پیش خود نگاهدارم. کاری که من میکنم آنقدر پست است! وای وای، کوزت من! این فرشته کوچولوی حضرت مریم مهربان من، چه خواهد شد، این نازنین طفلك من! الان بشما میگویم: اینها تنار دیه‌ها هستند، مسافر خانه چینی، دهاتیند، حرف حساب سرشان نمیشود. پول لازم دارند. مرا بزندان نیندازید! می بینید، این یک بچه کوچولو است که ممکن است بگذارندش سر جاده بزرگ، هر

طور میتوانی برو، سرسياه زمستان، باید بهمچو چیزی رحم کرد، مسیوزاور خوبم! اگر یک خرده بزرگتر میبود، خرج زنگیش را درمی آورد، اما نمیتواند در این سن، من باطناً زن بدی نیستم. لشی و شکم پرستی مرا اینطور نکرده. من عرق خورده ام، این از بینوایی است. عرق را دوست نمی دارم، اما این آدم را گیج میکند. وقتی که سن خوشبخت تر بودم، ممکن بود بپایند دو لایه هم را ببینند، آنوقت میدیدند. که من زن عشوه یی نامرتبی نیستم. زیرپوش داشتم، یک عالم زیرپوش. بمن رحم کنید مسیوزاور!

فانتین بدین گونه حرف میزد، قامت دوتا شده، در تکان از ناله، کور شده از اشک، گلو برهنه، دستها درهم پیچیده، سرفه های خشک و کوتاه بر لب، تجمع کنان، بسیار ملایم، با صدای احتضار. درد بزرگ بمنزل شماعی ملکوتی و مخوف است که بینوایان را تغییر شکل می دهد. در این لحظه فانتین باز زیبا شده بود. گاه بگاه ساکت میشد و با رقت بسیار پایین ردنگوت جاسوس شهربانی را می بوسید. با این وضع می توانست قلبی را که از سنگ خارا ساخته شده باشد نرم کند، اما هیچکس نمیتواند یک قلب چوبی را برقت آورد.

زاور گفت: بس است! هر چه گفتم شنیدم! همه حرفات تمام شد؛ حالا پیش بیفت! باید ششاه باشی! شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص کاری کند. بشنیدن این کلام پرابهت، «شخص خدا هم نمیتواند در این خصوص کاری کند» فانتین دانست که حکم صادر شده است.

روی خود افتاد وزیر لب گفت:

— الامان!

زاور پشت باو گرداند.

سربازان بازوی زن را گرفتند.

از چند دقیقه پیش یک مرد بی آنکه کسی دیده باشد وارد سالن شده بود. وی در راه بسته پشت بان ایستاده و تضرعات یاس آمیز فانتین را شنیده بود.

در آن دم که سربازان دست بر آن بدبخت که نمی خواست برخیزد، نهادند. این مرد یک قدم پیش نهاد، از تاریکی بیرون آمد و گفت:

— صبر کنید! بی زحمت.

زاور سر بلند کرد و مسیو مادلن را شناخت. کلاه از سر برداشت، و با یک نوع دستپاچگی خشم آلود گفت:

— ببخشایید، آقای شهردار...

این کلمه، آقای شهردار، اثر غریبی در فانتین بخشید. مانند شبحی که از زمین بیرون جهد، بیک حرکت از جا جست. با دودستش سربازان را کنار زد، مستقیماً و پیش از آنکه کسی بتواند جلوش را بگیرد روبه مسیو مادلن رفت. خیره دراونگر است و با وضعی منقلب بانگ بر آورد:

— آه! پس این تویی که آقای شهردار هستی!

پس بقیه خندید، و تف به روی او انداخت.

مسیو مادلن چهره پاک کرد و گفت:

- ژاوربازرس، این زن را آزاد کنید.

ژاور خود را در شرف دیوانه شدن یافت. در این لحظه، بیایی، و تقریباً مخلوط درهم، شدیدترین انقلاباتی را که در همه عمرش چشیده بود احساس می‌کرد. مشاهده اینک یک فاحشه بر چهره یک شهردار تفکند چیزی چنان شنیع بود که وی در مخوفترین توهماتش، تصور امکان آنرا هم بمنزله یک کفر می‌شمرد. از طرف دیگر در قمر فکرش بطور مبهم تقارن زشتی بین آنچه این زن بود و آنچه این شهردار ممکن بود باشد برقرار می‌ماخت، پس آنگاه باهول و هراس در خلال این سوء قصد خارق‌العاده نمی‌دانم چه چیز کمالطبیعی مشاهده می‌کرد. اما وقتی که دید این شهردار، این صاحب‌منصب عالی‌رتبه دولت، به آرامی چهره پاک کرد و گفت: «این زندا آزاد کنید» حالتی چون خیرگی از حیرت بر او چیره شد، نیروی تفکر و نیروی تکلم یک‌اندازه از او سلب شد. تمجیش از منتهی درجه امکان نیز گذشته بود. ساکت ماند.

این کلام، ضربتی که کمتر از این غریب باشد بر فانتین وارد نیاورده بود. وی بازوی عربانش را بلند کرد و مثل کسی که ارتعاش مانع از ایستادنش باشد کلید بخاری را گرفت. در این حال اطرافش را می‌نگریست و مثل اینکه با خود حرف می‌زند با صدای پست به گفتن پرداخت.

- آزادم کنند؟ بگذارند بروم؟ شش ماه به زندان بروم! که بود که این را گفت؟! ممکن نیست کسی همچو چیزی گفته باشد. من بد شنیدم، امکان ندارد این شهردار عفریت گفته باشد! شما بودید مسیو ژاور نازنینم که گفتید می‌آزاد کنید؟ او به ملاحظه می‌کنید! الان بشما می‌گویم، بعد شما اجازه خواهید داد که بروم. این شهردار عفریت، این شهردار کهنه جنایتکار، اوست که علت همه این چیزهاست، تصور بفرمایید مسیو ژاور، این مرا بیرون کرد! بدلیل یک دسته پتیاره که در کارخانه حرف مفت می‌زنند. آیا این فحیح نیست! بیرون کردن دختر فقیری که با شرافت کار می‌کند! آنوقت من دیگر در آمد کافی نداشتم و همه بدبختی‌ها بمن رو آورد. - اولاً که اصلاحاتی لازم بوده است که این آقایان پلیس بایستی بعمل آورده باشند، و این کار، مقاطعه‌کاران زندانها را از بند کردن به بیچارگان منع می‌کرد. الآن برای شما شرح می‌دهم، ملاحظه بفرمایید، شماروی دوازده شاهی از پیراهن دوزی به دست می‌آوردید، این، به نه‌شاهی تنزل می‌کند، دیگر وسیله زندگی کردن نیست. پس باید آدم آنچه که می‌تواند، بشود. من کوزت کوچولوم را داشتم، پس کلاماً مجبور بودم که زن بدی بشوم. حالا شما می‌فهمید که همین شهردار گنا است که همه این‌ها را بر سر من آورد. بعد از آن من کلاه آن آقای بورژوا را جلوی کافه‌افسران لگد کردم، اما او تمام پیراهن مرا با برف از بین برد. ما و امثال ما چیز یکدست لباس ابریشمی برای شب نداریم. ملاحظه می‌کنید، من هرگز عمداً بدنکرده‌ام، راست می‌گویم مسیو ژاور، و من در همه جا زنهایی می‌بینم به مراتب شریتر از خودم که به مراتب خوشبخت‌تر از منند. ای مسیو ژاور، شما بودید که گفتید مرا ول کنید، نیست؟ از همه جا تحقیق کنید، از صاحب‌خانه‌ام بپرسید، حالا من سر موعد پول می‌دهم؛ همه بشما خواهند گفت که من با دهم، ۱۰۱ خداوند مرا ببخشد، بی‌توجه، بخاری دست زدم و دود راه افتاد.

مسیو مادلن بادقت بی‌پایان گوش به فانتین داشت. هنگامی که فانتین حرف می‌زد

اودست درجیب جلیقه‌اش برده، کیف پولش را بیرون کشیده و سر آنرا گشوده بود. کیف خالی بود. آنرا دوباره درجیب گذاشته بود. به‌فانتین گفت:

– گفتید چقدر مقرر کنید؟

فانتین که جز به زاور نمی‌گریست سر بطرف مادرلن گرداند و گفت:

– مگر من یا تو حرف می‌زنم!

سپس روبه‌سر بازان کرد و گفت:

– بگویید ببینیم، شما همه، خوب دیدید که چطور بروی تو، شما، او، تف کردم؟ آه کهنه جنایتکار بند شهر دارا اینجا آمده‌ی برای آنکه مرا بترسانی؟ اما من از تو نمی‌ترسم! از مسیو ژاور می‌ترسم! از مسیو ژاور نازنینم می‌ترسم!

ضمن گفتن این کلمات بطرف بازرس برگشت:

– با این ترتیب ملاحظه می‌کنید آقای بازرس، انسان باید عادل باشد. من می‌فهمم که شما عادل هستید، آقای بازرس. درحقیقت، این بسیار ساده است، یک مرد تفریح می‌کند از اینکه قدری برف در پشت یک زن بگذارد؛ این بخنده‌شان می‌انداخت، افسرها را؛ بالاخره باید اینها با چیزی سرشان را گرم کنند؛ و ما امثال ما اینجا هستیم تا اسباب تفریح‌شان باشیم، چه می‌شود! آنوقت شما، شما سر می‌رسید، مجبورید نظم را برقرار کنید، زن خطاکار را همراهی آورید، اما چون قدری فکرمی‌کنید، چون مرد خوبی هستید، می‌گویید آزادم کنند، این بخاطر بچه‌است، برای آنکه شش‌ماه در زندان بودن ازغنادادن بچه‌ام یازم می‌دارد. فقط دیگر از این کارها نکن بی‌شرف! او؟ چشم، دیگر از این کارها نخواهم کرد، مسیو ژاور! حالا هرکس هرچه می‌خواهد بامن بکند، من هیچ حرکت نخواهم کرد. فقط امر و ملاحظه می‌کنید، فریاد زدم برای آنکه این خیلی اذیتم کرد، هیچ منتظر این برف آن‌آقا نبودم، بعلاوه، بشما گفتم، من حالم خیلی خوب نیست، سرفه می‌کنم، اینجا در معده‌ام چیزی مثل گلوله دارم که آتشم می‌زند، و طیب بمن گفت، «عواظب خودتان باشید». ببینید، دست بزنید. دستتان را بفهید، نترسید، همین‌جاست.

دیگر گریه نمی‌کرد، صدایش نوازش آمیز بود، روی گلوی سفید و نازکش دست درشت ژاور را تکیه می‌داد و لبخند زان باومی‌نگریست.

سپس ناگهان، پیرشینیهای لباسش را مرتب کرد، چین‌های پیراهنش را که چون کشیده شده بود تا محاذات زانو بالا آمده بود پایین انداخت، بطرف در راه افتاد، در حالی که پانیمه صفا، همراه با سر فرود آوردنی دوستانه بر بازان می‌گفت:

– بچه‌ها! آقای بازرس فرمودند که مرا ول کنند، من هم می‌روم.

و دستش را بردستگیره در نهاد. اگر یک قدم دیگر بر می‌داشت در کوچه بود. ژاور تا آنم برپا مانده بود، بی‌حرکت، چشم دوخته بزمین، ناموزون میان این صحنه، مثل مجسمه‌یی که از جای خود برکنارش کرده باشند و منتظر باشد تا در گوشه‌یی جای دهند.

صدای دستگیره در او را بخود آورد. سر برداشت با وضعی آبرانه، وضعی که قدرت هرچه در مرحله پایین تر باشد موختر جلوه می‌کند، یعنی اگر در حیوان وحشی یافته شود درنده‌اش می‌کند، و اگر در مردم دون‌همت باشد سفاکشان می‌سازد.

بانکه بر آورد، گروهبان! مگر نمی بینید که این لکاته دارد میرود! که بشما گفت که بگنارید برود؟
مادلن گفت: من .

فانتین به صدای زاور لرزیده، و مانند دزدی که در حال سرقت می‌ش را گرفته باشند دستگیره را رها کرده بود. چون صدای مدلن را شنید سرگرداند و از آن پس بی آنکه کلمه‌ی بر زبان آورد، وهم بی آنکه بگنارد نفسی به آزادی از سینه اش خارج شود نگاهش نوبه به نوبه از مدلن بطرف زاور و از زاور سوی مدلن میرفت، بر حسب آنکه این یکی حرف می زد یا آن دیگری.

محققاً زاور در آن دم بایستی باصطلاح «از پاشنه در رفته باشد» تا بخود اجازه داده باشد که پس از اظهار شهردار مبنی بر آزاد کردن فانتین چنانکه دیدیم به گروهبان اعتراض کند. آیا چنان از خود بند رفته بود که حضور آقای شهردار را فراموش کرده بود؟ آیا سرانجام بخود اعلام کرده بود که محال است يك «مقام رسمی» چنین فرمان صادر کرده باشد، و بی هیچ شبهه آقای شهردار بی آنکه خود بخواند راجع به شخص دیگری چیزی گفته است؟ یا آنکه آید در مقابل ناروایی که از دو ساعت پیش دیده بود بخود می گفت که تصمیم خارق العاده می گیرد و در این مورد لازم است که کوچک بزرگ شود، جاسوس بحاکم تبدیل یابد، يك مأمور پلیس يك قاضی گردد، و در این سرانجام شکفت، نظام اجتماعی، قانون، اخلاق، دولت، و هیئت اجتماع بالتمام در شخص او، زاور، تجسم یافته است؟

بهر حال هنگامی که مسیو مدلن کلمه «من» را بر زبان آورد و هم نشنیدند، دیده شد که زاور بازرس، پریده رنگه، سرد، لبها کبود، نگاه یأس آمیز، همه بدن بهیجان آمده از لرزشی ناپدیدار، رو به آقای شهردار، گرداند، و امر شکفت آنکه چشم پایین انداخت اما با صدای محکم بهوی گفت:

- آقای شهردار، این غیر ممکن است.

مسیو مدلن گفت، چطور؟

زاور گفت، این بدبخت، بيك بورژوا فحش داده است.

مسیو مدلن با لحنی مسالمت آمیز، و آرام گفت: زاور بازرس، گوش کنید، شما مرد با شرفی هستید، و من بی هیچ اشکال می توانم مطلب را برای شما تشریح کنم. حقیقت امر اینست: وقتی که شما این زن را همراه می آوردید من از میدان می گشتم. هنوز چند دسته آنجا بودند. من تحقیقاتی کردم، همه چیز را دانستم، کسی که خطا کار بوده همان بورژوا بوده و طبق اصول مسلم پلیسی او بایستی بازداشت شده باشد.
زاور گفت:

- این بینوا، هم اکنون به آقای شهردار فحش داد.

مسیو مدلن گفت: این بمن مربوط است. دشنامی که بمن داده می شود شاید مخصوص خودم باشد. در این باره هر چه بخواهم می توانم بکنم.
زاور گفت. از آقای شهردار معذرت می خواهم. دشنامی که بشهردار داده شود مربوط بخود او نیست، مربوط به دادگستری است.

مسیو مدلن جواب داد، زاور بازرس، نخستین دادگستری، وجدان است. من

گفته‌های این زن را شنیدم. خود می‌دانم چه می‌کنم.
 زاور گفت: اما، من آقای شهردار، نمی‌دانم چه می‌بینم.
 - پس خود را به اطاعت راضی کنید.
 - من مطیع وظیفه‌ام هستم. وظیفه من حکم می‌کند که این زن، شش ماه زندانی شود.

مسیو مادلن با ملایمت جواب داد:
 - این را خوب گوش کنید. این زن يك روز هم زندانی نخواهد شد.
 زاور چون این کلام جازم را شنید جرأت کرد سر بردارد و شهردار را خیره بشکرد اما بالحنی که همچنان بی‌نهایت احترام آمیز بود به وی گفت:

- متأسفم که در مقابل آقای شهردار مقاومت می‌ورزم. در مدت عمرم این اولین دفعه است اما ایشان از راه لطف اجازه خواهند فرمود متفکرشان سازم که من در حدود وظایفم هستم. من اکنون که آقای شهردار اینطور می‌خواهند، بموضوع مربوط به بورژوا اکتفا می‌کنم. من آنجا بودم. این زن بود که خود را روی مسیو باماتو بوا انداخت که انتخاب کننده و صاحب عمارت مهتابی‌دار سه طبقه زیبایی است که در نیش محوطه میدان، سراپا از سنگ تراش ساخته شده است. بالاخره چیزهایی در این دنیا هست! بهر حال، آقای شهردار، این کاری است از وظایف پلیس معابر که به من مربوط است و من این زنکه، فانتین را بازداشت می‌کنم.

در این موقع مسیو مادلن بازوها بر سینه نهاد و با صدایی محکم که تا آن دم هیچ کس در شهر نظیرش را از وی نشنیده بود گفت:

- موضوعی که راجع به آن صحبت می‌کنید مربوط به پلیس شهرداری است. مطابق مدلول صریح مواد نه، و یازده، و شانزده، و شصت و شش قانون اصول محاکمات جزایی من قاضی این امرم. حکم می‌کنم که این زن آزاد شود.
 زاور خواست آخرین جهش را بکاربرد و گفت:

- اما، آقای شهردار...

- ماده هشتاد و یک قانون ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ راجع به بازداشت بی‌دادرسی را بشما یاد آور می‌شوم...

- آقای شهردار، اجازه بدهید...

- بی‌حرف.

- یا وجود این...

مسیو مادلن گفت: بیرون بروید.

زاور این ضربت را راست و رودر رو، و مانند يك سرباز روس^۱ بر وسط سینه دریافت کرد. تعظیم غرابی به شهردار کرد و خارج شد.
 فانتین از جلو در کنار رفت و با حیرت وی را هنگام عبورنگرست.

۱ - مقصود این است که سرباز روس با استقامت و پا فشاری می‌جنگد و هرگز پشت به میدان کارزار نمی‌کند و گلوله‌یی که او را هدف قرار دهد يك راست در سینه‌اش جای می‌گیرد.

اونیز در این موقع دستخوش انقلابی عجیب بود، دو قدرت متضاد را دیده بود که به خاطر او با یکدیگر نزاع کرده‌اند. مشاهده کرده بود که پیش‌چشمانش دوبرد که آزدایش را ، زندگیش را، جانش را ، و بچه‌اش را ، در دست داشتند مبارزه کرده‌اند ؛ یکی از این دوبرد بطرف ظلمتش می‌کشانند، و دیگری سوی روشنائیش می‌برد. در این مبارزه که فانتین با وحشتی متزاید تماشا کرده بود این دو مردمانند دوبرد موجود غیر بشری جلوه‌گر شده بودند. یکی از آن دومانند عفریتش سخن می‌گفت و دیگری چون فرشتهٔ رحمتش^۱ سرانجام فرشته بر عفریت چیره شده بود، و چیزی که فانتین را سراپا مرتعش می‌ساخت این بود که فرشته، این نجات‌دهنده، درست همان مرد بود که او خود بچشم دشمنی دروی می‌نگریست، همان شهردار بود که او مدت‌ها مسبب همه بدبختی‌های خویش می‌دانست ، همان مادلن بود، و این مرد همان موقع که او به زشتی دشنامش گفته بود او را نجات می‌داد. پس آیا یکسره در اشتباه بوده است؟ آیا از این پس باید جانش را یکباره عوض کند؟ .. نمی‌دانست ، می‌لرزید، بهت‌زده گوش می‌کرد، و وحشت‌زده می‌نگریست، و با هر کلمه که مسیومادلن می‌گفت احساس می‌کرد که در وجودش ظلمات موخش کینه محو می‌شود و در قلبش نمی‌دانم چه چیز حرارت بخش و وصف ناپذیر بوجود می‌آید که شباهت به مسرت و اعتماد و عشق دارد. چون ژاور بیرون رفت مسیو مادلن رو به فانتین گرداند، و با صدای آهسته، در حالی که مثل يك مرد محکم که نمی‌خواهد گریه کند به زحمت می‌توانست حرف بزند گفت :

- حرفهاتان را شنیدم . از آنچه گفتید چیزی نمی‌دانستم . باور می‌کنم که همه راست است و احساس می‌کنم که راست است . هیچ نمی‌دانستم که شما از کارگاههای من رفته‌اید . چرا شخصاً بمن رجوع نکردید ؟ حالا گوش کنید : من بدهکار بهاتان را خواهم پرداخت . دستور خواهم داد که بچه‌تان را بیاورند یا شما پیش او خواهید رفت . اینجا یا درپاریس یا هر جا که میل داشته باشید زندگی خواهید کرد . من مخارج بچه‌تان را و خودتان را برعهده می‌گیرم . اگر مایل باشید دیگر دست به هیچ کار نخواهید زد . هر اندازه پول که لازم داشته باشید بشما خواهم داد . وقتی که خوشبخت شوید با شرف خواهید شد . اینرا هم گوش کنید : از هم اکنون به شما اعلام می‌کنم، اگر همه چیز همانطور است که می‌گویید، و من هیچ شبهه در صحتش ندارم ، شما تاکنون از پاکدامنی دوری نجسته‌اید و در پیشگاه کردگار زنی مقدس هستید . او! زن بیچاره!

این سعادت بیش از آن بود که فانتین قادر به تحملش باشد. کسوزت را در کنار داشتن! از این زندگانی مفتضح رهایی یافتن ! آزاد، متمول، خوشبخت ، و با شرف با کسوزت زندگی کردن! در بجهوهٔ بینوایی خود، ناگهان شکفتگی همه این حقایق بهشتی را بچشم دیدن! بانگهای شبیه به نگاه بهت‌زدگان مردی را که اینگونه باوی سخن می‌گفت نگریست و فقط دوباره ناله از سینه‌اش بیرون آمد،

- او! او! او!

۱- اشاره به آنکه در وجود هر کس عفریت و فرشته‌ی هست؛

آنکاه زانوهایش خم شدند، جلو مسیو مادلن بزاتو در افتاد، و او پیش از آنکه بتواند ممانعتی بعمل آورد احساس کرد که فانتین دستش را گرفته و لبان خود را بر آن نهاده است.

سپس فانتین مدهوش شد.

کتاب ششم

زاور

- ۱ -

آغاز استراحت

مسیو مادلن دستور داد تا فانتین را به درمانگاهی که در خانه شخصی خود داشت انتقال دهند. آنجا او را به خواهران تارک دنیا سیردکه بستریش کردند. تپی آتشین فانتین را گرفته بود. قسمتی از شهیدا به هندیان گفتن و بلند حرف زدن گذراند. آنگاه ساکت شد و به خواب رفت.

روز بعد نزدیک ظهر فانتین بیدار شد و صدای نفس کشیدنی، بسی نزدیک به تختش شنید، پرده اش را کنار زد، و مسیو مادلن را دید که ایستاده است و چیزی را بالای سر او نگاه میکند. این نگاه سرشار از شفقت و حزن بود و حالت تضرع داشت. فانتین جهت نگاه او را با چشم دنبال کرد و دید که متوجه یک مجسمه مصلوب مسیح است که بر دیوار میخکوب شده است.

دیگر مسیو مادلن در چشم او تغییری شکل یافته بود. به نظرش میرسید که این مرد پوشیده شده در نور است. مادلن غوطه ور در مناجات بود. فانتین مدت درازی نگاهش کرد و جرات نورزید از آن حال بیرونش آورد. سرانجام مجبوبانه به وی گفت:

- آنجا چه میکنید؟

از یک ساعت پیش مسیو مادلن در این اتاق منتظر بود تا فانتین بیدار شود. دستش را گرفت، نبضش را امتحان کرد و در جوابش گفت:

- حال شما چطور است؟

فانتین گفت: خوب است، خوابیده بودم. گمان میکنم که بهترم. چیز مهمی نیست.

مادلن چون حال او را پرسید، مثل اینکه چیزی جز نخستین پرش فانتین نشنیده است در جواب آن گفت:

- در پیشگاه شهیدی که آنجاست استغافه میکنم.
و در فکرش گفت، از او برای شهیده‌یی که اینجا است یاری می‌طلبم.
مسیو مادلن شب و صبح را به کسب اطلاعات گذرانده بود. در این موقع همه چیز را می‌دانست، از سرگذشت فانتین با همه تفصیلات دلخراشش به خوبی آگاه بود. به وی گفت:

- مادربچه‌ها! شما بسیار رنج برده‌بید! اوه! غصه نخورید، اکنون دیگر شما توشه برگزیدگان را به دست دارید. اینگونه است رفتاری که آدمیان با فرشتگان می‌کنند. تقصیر خودشان نیست؛ نمی‌توانند جز این، راه دیگر پیش گیرند. اکنون بدانید، دوزخی که شما از آن بیرون می‌آید نخستین صورت آسمان است. مقدر بوده است که از آنجا شروع شود.

آهی طولانی از دل کشید. اما فانتین به‌روی اولبختند شیرینی میزد که فقط دو دندان از آن کم بود.

همان شب ژاورنامه‌یی نگاشت. روز بعد شخصاً آن را به دفتر پست «مونتروی سورمر» داد. نامه برای پاریس بود و این جمله روی پاکتش خوانده میشد: **به دست «میوشابویه» منشی آقای رئیس کل پلیس برسد.** چون واقعه دفتر پلیس در شهر شایع شده بود، مدیره دفتر پست و چند تن دیگر که عنوان این نامه را پیش از حرکت پست دیدند و خط ژاور را روی آدرس شناختند در دل گفتند: این استمفاه نامه‌اش است که فرستاده است.

اما میسو مادلن بی تأخیر نامه‌یی به تئاردیه نگاشت. فانتین صدوبیست فرانک به آنان مقروض بود. مادلن سیصد فرانک به مون فرمی فرستاد و به تئاردیه نوشت که با مازاد این مبلغ بیدرتنگ بچه‌ها به مونتروی سورمر نزد مادرش که در بستر بیماری افتاده است و منتظر او است بفرستد.

این موضوع باعث خیرگی تئاردیه شد و به‌زنش گفت:

- بنام خود شیطونو! این بچه‌رو ول نکنیم. حالا دیگه کاکلی داره گاو شیرده میشه. چنین حدس می‌زنم که یک احمق، خاطر خواه مادرش شده.

آنگاه با مهارت صورت حسابی ترتیب داد که حاصل جمعش پانصد و چند فرانک می‌شد. ضمیمه این صورت حساب دو یادداشت تردید ناپذیر بمبلغ متجاوز از سیصد فرانک بود، یکی به امضاء یک پزشک و دیگری به امضاء یک دارو فروش که هنگام بروز دوناخوشی بزرگ، اهوئین و آلزما، دختران تئاردیه‌ها را معالجه و مداوا کرده بودند. کوزت چنانکه گفتیم ناخوش نشده بود. اینجا فقط یک تمیز اسم بسیار کوچک صورت گرفت، تئاردیه زیر یادداشت نوشت:

«از این مبلغ سیصد فرانک علی‌الحساب دریافت شده است.»

میسو مادلن بیدرتنگ سیصد فرانک دیگر فرستاد و نوشت: «عجله کنید و کوزت را بیاورید.»

تئاردیه به‌زنش گفت: به عیسی قسم! این بچه‌رو ول نکنیم!

اما فانتین بهبود نمی‌یافت. همچنان در درمانگاه بود.

خواهران مقدس، در آغاز «این دختره» را نپذیرفته و مورد مواظبتش قرار نداده بودند جز بانفرت. هر کس نقوش برجسته «رنر»^۱ را دیده باشد آماس لپزیرین دوشیزگان عاقل را در حالی که به دختران دیوانه مینگرند به یاد می‌آورد. این تعقیر دیرین

«وستال‌ها»^۱ نسبت به «آنبویایی‌ها»^۲ یکی از بزرگترین غرائز طهارت زن را نشان می‌دهد؛ خواهران تارک دنیا این احساس را با چیزهایی که دیانت بر آن می‌افزود آمیخته بودند. اما طی چندروز فانتین خلیع سلاحشان کرده بود. وی همگونه سخنان شیرین با لطف و فروتنی میگفت و روح مادری که در وی وجود داشت دل‌ها را نرم میکرد. یک روز خواهران شنیدند که در خیال تب شدید میگوید:

«من زنی گناهکار بوده‌ام، اما وقتی که بچه‌ام پیشم آید معنیش این است که خدا مرا بخشوده است. وقتی که بد بودم نمیخواستم کوزتم را با خودم داشته باشم، نمی‌توانستم چشمان حیرت‌زده و حزن‌آورش را تحمل کنم. در صورتیکه فقط به خاطر او بود که بد میکردم و همین است که باعث میشود خدا ببخشد. وقتی که کوزت اینجا باشد من رحمت خداوند مهربان را احساس خواهم کرد. نگاهش خواهم کرد و دیدن این بیگناه اثر خوب در من خواهد بخشید. طفلك هیچ نمیداند. این يك فرشته است، ملاحظه میکنید خواهران عزیزم. در این سن هنوز بال‌وپرها نریخته است.

مسیو مادلن روزی دوبار به دیدنش میرفت و هر دفعه فانتین از او میپرسید:

- آیا بزودی کوزتم را خواهم دید؟

مادلن جواب میداد:

- شاید فردا صبح، حالا یا یکساعت دیگر خواهد رسید. منتظرش هستم.

و چهره پریده رنگ مادر درخشان میشد.

میگفت: چقدر خوشبخت خواهم شد.

گفتم که حال فانتین رو به بهبود میرفت. بعکس هفته به هفته بدتر میشد. مشق بر فی که میان دوشانه عریانش روی پوست بدنش چسبانده شده بود باعث انقطاع ناگهانی عرق‌ریزی بدن شده بود و بر اثر آن، بیماری هولناکی که از چند سال باینظر فدر وی مزمن گشته بود بحدت آشکار شده بود. در آن زمان مطالعه و معالجه ناخوشی‌های سینه طبق تعلیمات نیکوی لانه‌نک^۳ تازه شروع شده بود. پزشک، گوش به قلب فانتین داد و سر جنباند.

مسیو مادلن از پزشک پرسید: چطور بود؟

پزشک پرسید: آیا این زن بچه‌ی دارد که مشتاق دیدارش است؟

مادلن گفت: آری.

- بسیار خوب، عجله کنید، هر چه زودتر بچه را بیاورید.

مسیو مادلن به لرزه درآمد.

فانتین از او پرسید: طبیب چه گفت؟

۱ - دختران راهبه معبد «وستا» ربه‌النوع آتثر رومیان قدیم را «وستال» گویند و اسم «وستال» در ادبیات کنایه از دختران پاکدامن است.

۲ - Ambubaies آنبویایی‌ها زنانی بودند در روم قدیم که فی مینواختند و از لحاظ اخلاق به‌بدی مشهور بودند.

۳ - Laënnec طبیب معروف فرانسوی که طریقه گوش کردن حرکات قلب و ریه را کشف کرد (۱۸۲۶ - ۱۷۸۱).

مادلن گفت، تأکید کرد که هر چند زودتر بچهار بیاوریم وگفت که دیدار او سلامتتان را باز خواهد گرداند.

فانتین گفت؛ اوه! حق با اوست! اما آخر این تناردیه‌ها چه شان است که کوزت مرا نگاه داشته‌اند؛ اوه! کوزت می‌آید! بالاخره حالا است که سعادت را این همه نزدیک به خود می‌بینم.

با اینهمه تناردیه به قول خود «بچهار ول نمی‌کرد» و صدها بهانه عجیب می‌تراشید؛ کوزت قدری کسالت دارد و مسافرت در زمستان برایش خوب نیست. بعلاوه بازم خرده قرضهایی در محل هست که وی درصدد جمع‌آوری صورت‌حساب‌های آنها است، و غیره و غیره.

بابامادلن گفت؛ کسی را خواهم فرستاد تا کوزت را بیاورد. اگر لازم شود خودم خواهم رفت.

آنگاه این‌نامه را به تقریر فانتین نوشت و به امضاء او رساند.

«آقای تناردیه،

«کوزت را به حامل بسپارید.

«همه چیزهای جزئی به شما پرداخته خواهد شد.

«با تقدیم سلام و احترامات «فانتین».

در این‌ثناء حادثه دشواری روی نمود. ما تا آنجا که توانسته بیم تنه اسرار-آمیزی را که حیانتان از آن ساخته شده است خوب بریده‌بیم، اما رگه سیاه تقدیر پیوسته در آن آشکار میشود.

- ۲ -

ژان، چگونه ممکن است «شان» گردد

یک روز صبح مسیومادلن در اتاق کلرش بود، سرگرم پیش‌انداختن بعض کارهای فوری شهرداری، تا اگر بخواهد بمسافرت «مون‌فرمی» مصمم شود تعویقی در امور رخ نهد. در این موقع به‌وی اطلاع‌داده شد که «ژاور باژرس» تقاضای ملاقات دارد. مسیومادلن همینکه اسم ژاور را شنید نتوانست از ائز نامطلوبی که این نام در دلش بخشید جلوگیری کند. از موقع حدوث قضیه دفتر پلیس، ژاور بیش از پیش از مسیومادلن دوری جسته و مادلن یک بار دیگر هم او را ندیده بود.

گفت، بگویند بیاید.

ژاور داخل شد.

مسیومادلن کنار بخاری نشسته، قلمی به دست گرفته، چشم به پرونده‌ی درخته بود، آنرا ورق میزد، چیزهایی یادداشت میکرد و در این پرونده که حاوی صورت مجلس‌های امور خلافی مربوط به پلیس معابر بود مطالعاتی می‌کرد. به‌ملاحظه ورود

«زاور» تغییری در وضع خود نداد. نمیتوانست از تفکر در حال فانتین بیچاره خویشتن داری کنه، و سرد بودن به‌وی میبازید.

زاور با احترام به شهردار که پشت به سمت او داشت سلام کرد. مسیو مادرلن نگاهش نکرد و همچنان یادداشت برداشتن از پرونده‌اش را دنبال کرد.

زاور دو یا سه قدم در اتاق پیش آمد و ایستاد بی آنکه سکوت را برهم زند.

یک قیافه شناس که آشنایی با طبیعت زاور میداشت، و این وحشی خدمتگزار تمدن را، این ترکیب یافته عجیب از رومی و اسپارتی، از راهی و سر جوخکی را، این جاسوس محترز از دروغگوئی را، این خیرچین بکر را از مدتی پیش به‌مطالعه گرفته بود، یک قیافه شناس که نفرت پنهان و دیرین او را نسبت به مسیو مادرلن، و مجادله او را با شهردار در خصوص فانتین میدانست اگر در این لحظه زاور را ملاحظه میکرد قطعاً با خود میگفت: «مگر چه واقع شده است؟» هر کس که با این وجدان مستقیم، روشن، صداقت‌پیشه، درستکار، خشن و درنده آشنایی میداشت در این موقع مسلم میدانست که یک حادثه عظیم درونی بر زاور گذشته است. زاور چیزی در جان خود نداشت که همان را عیناً بر چهره‌اش نشانده باشد. مانند افراد ناهنجاری بود که در معرض تغییری ناگهانی قرار گرفته باشند. هیچگاه قیافه‌اش از این غریب‌تر و غیر مترقب‌تر نبود، هنگام ورود، جلو مسیو مادرلن با نگاهی تمظیم‌کرده بود که هیچ اثر دشمنی و خشم و بدبینی در آن محسوس نبود، به فاصله چند قدم عقب‌صندلی شهردار ایستاده بود، و در این موقع همانجا خود را برپا نگاهداشته بود، با وضعی تقریباً منطبق با انضباط نظامی، با خشونت ساده و بارد مردی که هرگز نرم نبوده و همیشه بردبار بوده است؛ انتظار می‌کشید، بی آنکه کلمه‌یی گوید، بی آنکه حرکتی کند، با خضوعی واقعی و با تمکینی کامل تا آقای شهردار به دلخواه خود سر بگرداند، آرام، موقر، کلاه بدست، چشم پایین انداخته به وضعی که حد وسط حالت یک سرباز در حضور افسرش و یک مقصر در پیشگاه قاضیش بود. همه احساسات و نیز همه خاطراتی که ممکن بود در او فرض‌کرد محو شده بود. دیگر بر چهره‌اش که چون سنگ خارا نفوذناپذیر و ساده بود جز حزن‌کننده هیچ دیده نمیشد. از همه وجودش یکنوع زبونی آمیخته با متانت، و نمیدانم چه فروماندگی جسورانه نمایان بود.

سرانجام آقای شهردار قلمش را بر میز نهاد، و نیم‌رخش را روبه او گرداند:

— خوب؟ چیست؟ چه خبر است زاور؟

زاور لفظه‌یی چنانکه گفتمی حواسش را جمع میکند ساکت ماند، سپس با یکنوع ابهت حزن‌آمیز که بازهم تباہی یا سادگی نداشت صدا بلند کرد و گفت:

آقای شهردار، عملی از کسی سرزده که جرم است؟

مسیو مادرلن پرسید: چه عمل؟

زاور گفت: یک مأمور زیر دست دولت، در مراعات احترام یک صاحب‌منصب عالمقام، با ناگوارترین وضع، قصور کرده است. چون این وظیفه من است، آمده‌ام

۱ - مقصود خشونت رومی، و وظیفه شناسی اسپارتی و پرهیز و پاکدامنی راهبی و اطاعت سر جوخکی است.

جریان واقعه را به اطلاع شما برسانم.

مسیو مادلن گفت، این مأمور کیست؟

زاور گفت، من.

- شما؟

- بلی، من.

- صاحب منصبی که باید از این مأمور شاکی باشد کیست؟

- شما، آقای شهردار.

مسیو مادلن روی صندلیش راست نشست. زاور، با وقار بسیار چشم دوخته به

زمین، در پی کلام خود گفت،

- آقای شهردار، آمده‌ام از شما جداً خواهش کنم که برکناری مرا از دولت

خواستار شوید.

مسیو مادلن میبوت شد. دهان گشود تا چیزی بگوید، اما زاور مهلتش نداد و گفت،

- خواهید گفت که من شخصاً بروم استعفا را تقدیم دارم؛ اما این کافی

نیست. استعفاء، کاری شرافت‌آمیز است. من خطا کرده‌ام. باید مجازات شوم. باید

اخراج کنند.

و پس از لحظه‌ی سکوت گفت،

- آقای شهردار، شما آنروز در دفتر پلیس، خلاف حق بامن به خشونت رفتار

کردید، امروز به حق چنین کنید.

مسیو مادلن گفت، آه! برای چه؟ این حرفهای بی سر و ته چیست؟ چه معنی

دارد؟ عمل مجرمانه‌ی که شما نسبت به من مرتکب شده‌ید کدامست؟ به من چه

کرده‌ید؟ خودتان را متهم می‌کنید و میخواهید تغییر مأموریت دهید...

زاور گفت، اخراج شوم.

مادلن گفت، خوب، اخراج شوید. نمی‌فهمم.

زاور گفت، الان خواهید فهمید. آقای شهردار.

پس آنگاه آهی از ته دل برکشید و با صدایی همچنان سرد و غم‌آلود گفت،

- آقای شهردار، شش هفته پیش، پس از صحنه‌ی که به خاطر آن دختر اتفاق

افتاد، من متغیر بودم؛ شمارا لو دادم.

لو دادید؟

- زاور گفت، به رئیس پلیس پاریس.

مسیو مادلن که معمولاً بیش از زاور نمی‌خندید به خندیدن پرداخت؛

- لابد به عنوان شهرداری که دست‌اندازی در کارهای پلیس میکند؟

- نه، به عنوان یک جبر کار سابق.

رنگ از روی شهردار پرید.

زاور که چشم از زمین برداشته بود گفت،

- بلی، اینطور گمان میکردم. مدت درازی بود که تصوراتی داشتم؛ یک

شبهت، تحقیقاتی که شما برای کسب اطلاع از حال یک خانواده در « فاورول » کرده

بودید، قوت‌گرفته شما، واقعه فوشلووان پیر، مهارت بی‌نظیر شما در تیراندازی،

يك پای شما که اندکی بر زمین کشیده می‌شود، دیگر چه میدانم؟ يك مشتۀ سفاهت! به هر صورت من شما را به جای شخصی موسوم به ژان والژان می‌گرفتم.

مادلن گفت، موسوم به چه؟ این اسم را چطور گفتید؟

ژاور گفت، ژان والژان. این يك جبر کار است که من بیست سال پیش، هنگامی که در تولون آجدودان نگهبان جبرگاه بودم دیده بودم. این ژان والژان پس از بیرون آمدن از جبرگاه ظاهراً از خانه يك اسقف سرقتی کرده، سپس مرتکب سرقت دیگری بادت منلج در شارع عام از يك بچه ساوواپی شده بود. هشت سال بود که این شخص، کسی نمیداند چگونه، خود را پنهان میداشت، و در جستجویش بودند. من پیش خود تصوراتی کرده بودم. سرانجام مرتکب این کار شدم. غضب و اداوم کرد؛ شما را به اداره پلیس معرفی کردم.

مسیو مادلن که از چند لحظه به این طرف یشتی صندوقش را باز گرفته بود بالحنی حاکی از بی‌اعتنایی گفت:

خوب، چه جواب به شما داده شد؛

- که من دیوانه‌ام.

- خوب؟

- خوب، حق با آنها بود.

مادلن گفت، اسباب خوشبختی است که تصدیق می‌کنید.

ژاور گفت، باید تصدیق کنم، زیرا که ژان والژان واقعی پیدا شده است.

کاغذی که مسیو مادلن بدست داشت رهاشد و روی میز افتاد، و او خود سر برداشت، خیره در زاور نگرست و بالحنی وصف ناپذیر گفت:

- آه!

ژاور دنبال کلامش را گرفت و گفت:

- آقای شهردار، وقایع چنان است که عرض می‌کنم. همچو پیدا است که در نواحی نزدیک به «آبی‌لوهو کلوشه»^۱ مردکی بوده است موسوم به بابا «شان ماتیو»^۲.

این مرد بسیار بینوا بود. هیچکس توجهی به او نمیکرد. این گونه اشخاص کسی نمیداند چطور زندگی می‌کنند. اخیراً، پاییز امسال، باباشان ماتیو بازداشت شد، به جرم سرقت سیب مخصوص شراب، از منزل... بالاخره مهم نیست اسرقتی اتفاق افتاد، بارتن روی دیوار، باشکستن شاخه‌های درخت. شان ماتیورا دستگیر کردند. هنوز شاخه درخت سیب را بدست داشت. مردکه را در زندان انداختند. تا اینجا موضوع اهمیتی نداشت و يك قضیه تأدیبی بود. اما مشیت الهی را ملاحظه کنید. چون زندان وضع بدی داشت آقای بازپرس مقتضی چنان دید که شان ماتیو را به «آراس» که زندان بزرگ ایالتی آنجاست تغییر مکان دهند. در این زندان آراس یکی از قدیمترین محکوم شدگان به اعمال شاقه موسوم به «برووه» هست که، نمیدانم چرا، در زندان مانده و چون رفتار خوبی دارد، دربان قسمت عمومی زندان شده است. آقای شهردار، همینکه شان ماتیو از کشتی پیاده میشود «برووه» پیش می‌آید و میگوید، او! من این مرد

را میشناسم، این یکی از کهنه جبر کلرهاست. - آهای! مردك! نگاه کن ببینم! شما «زان والزان هستیدا - زان والزان! زان والزان کیست؟ شان ماتئو نقش تمجب بازی می‌کند. - خودت را به‌کوچه علی‌چپ مزن! تو زان والزان! در جبرگاه تولون بودی! بیست سال پیش بود. باهم بودیم. - شان ماتئو انکار میکند. - عجیب‌حقه‌باز! البته متوجه مطلب هستیدی، تعمق می‌کنند، جستجوهای کامل به‌عمل می‌آید. سرانجام به اینجا می‌رسند، این شان ماتئو سی‌سال پیش کلگری بوده که در نواحی مختلف خصوصاً در «فاورول» درخت تراش می‌کرده است. اینجا اثرش معقود میشود. مدت‌ها بعد در «اوورنی» دیده میشود، بعد در هاریس، که او مدعی است آن‌جا گاری‌ساز بوده و یک دختر رختشوی داشته، اما این اثبات نشده است؛ بالاخره در ناحیه‌یی که گفته شد. - حالا زان والزان پیش از آنکه برای دزدی توأم با زور به جبرگاه رود چه شغل داشته‌است؟ تراش کردن درخت! - در کجا؟ در فاورول. این یک دلیل دیگر! این زان والزان اسم تعمیدش «زان» بوده و مادرش به اسم خانوادگی خود یعنی «ماتئو» نامیده می‌شده‌است. طبیعی‌تر از این چیست که فکر کنند زان والزان پس از رهایی یافتن از جبرگاه برای پنهان داشتن خود اسم مادرش را گرفته و خود را «زان ماتئو» نامیده باشد. بعد به «اوورنی» می‌رود، آن‌جا لهجه محلی، «زان» را «شان» می‌کند و او را «شان ماتئو» مینامند. مردم هم می‌گذارند هر چه میشود بشود، و به این ترتیب زان والزان به شان ماتئو مبدل می‌گردد. متوجه عرایض هستیدی، نیست؟ در فاورول تحقیقاتی به‌عمل می‌آورند، خانواده زان والزان دیگر آنجا نیست. کسی نمیداند کجاست. - میدانید که بین این طبقات غالباً از این نابودی‌های یک خانواده اتفاق می‌افتد. باز هم جستجو می‌کنند اما چیزی نمی‌یابند. این اشخاص وقتی که گلشان پیدا نشود غبار شده‌اند. به‌لاوه چون آغاز این تاریخچه سی‌سال پیش بوده‌است در فاورول کسی نیست که زان والزان را به‌یاد آورد. از تولون تحقیقاتی می‌کنند. آنجا بابر ووه بیش از دو جبرکار نیستند که زان والزان را دیده باشند اینها در محکوم به زندان ابدی هستند موسوم به «کوشیای» و «شیلدیو». آنان را از جبرگاه خارج می‌کنند و می‌آورند. هر دو را با شان ماتئوی ادعایی مواجه می‌دهند. آندو نیز مردد نمی‌مانند. در نظر آنان هم مثل «برووه» این «زان والزان» است، همان سن، پنجاه و چهار سال دارد، همان قد، همان وضع، بالاخره همان آدم، خودش است. در آن موقع بود که من گزارشم را راجع به شما به اداره کل پلیس پاریس فرستادم جواب دادند که من عقلم را گم کرده‌ام و «زان والزان» در «آراس» تحت اختیار دادگستری است. خوب ملتفت میشوید که چقدر متعجب شدم من، که باور داشتیم که اینجا مع زان والزان را گرفته‌ام! شرحی به آقای بازپرس نوشتم. احضارم کرد. «شان ماتئو» را آوردند و دیدم.

مادرن کلام او را قطع کرد و گفت: خوب؟

فلور با جهره تفسیر ناپذیر و حزن آلودش جواب داد.

- آقای شهردار، حقیقت حقیقت است. از این حیث متغیرم، اما همان مرد است

که زان والزان است. من هم شناختمش.

مسیو مادرن با صدایی بسیار آهسته گفت: مطمئنید؟

فلور به خندیدن پرداخت، خندیدنی دردناک که از یقین کامل بیرون می‌جهد. گفت:

- اوه! مطمئن .

يك لحظه متفكرماند، پیش رفت و قندری خاك اره از پیاژه مخصوص خشك كردن مركب كه روی ميز بود برداشت و گفت :

- واكنون كه ژان والژان واقعی را دیده‌ام، نمی‌فهمم كه چطور توانسته بودم چیز دیگری باور كنم. از شما معذرت می‌خواهم، آقای شهردار.

ژاور، این مرد متفرعن، هنگامی كه بالحنی تضرع آمیز این كلمه سخت را بر زبان می‌آورد و از کسی كه شش هفته پیش بین افراد پلیس تحقیرش کرده و بیرونش رانده بود عذرخواهی می‌كرد، وضعی مملو از سادگی و مناعت داشت . - اما مسیو مادلن به جای پاسخ گفتن بدرخواست ژاور به تندی از وی پرسید:

- خود این مرد چه می‌گوید:

ژاور گفت، آه! واقعاً آقای شهردار! کار بنطوری است. اگر این ژان والژان باشد، موضوع تکرار جرم به میان می‌آید. بالا رفتن ازدیوار، شكستن شاخهٔ درخت، دزدیدن سیب، اگر از يك بچه سر بزنند شیطنت است، برای يك فرد عادی جنحه است، برای يك جبرگار، يك جنایت. بالا رفتن از دیوار و سرقت، همه در این كار هست. اینجا دیگر كار با دادگاه تأدیبی پلیس نیست، با دادگاه جنایی است. دیگر چند روز زندان نیست، حبس دائم با اعمال شاقه است. بملأوه موضوع سرقت از كودك « ساوواپی » است كه امیدوارم مطرح شود . البته با این وضع جا دارد كه شخص دست و پا كند، نیست؟ آری، برای دیگری جز ژان والژان. اما ژان والژان مزور است. من از همینجا شناختمش. كس دیگر اگر به جای او میبود، احساس می‌كرد كه این آتش میزند، دست و پا می‌كرد، فریاد میزد، كتری جلو آتشی آوازمی‌خواند، نمی‌خواست ژان والژان باشد و هزار كار دیگر، اما او وانمود می‌كند كه اصلاً چیزی نفهمیده است. می‌گوید، «من شان ماتیو هستم و از حرفم بر نمی‌گردم!» بهت‌زده به نظر می‌رسد. خود را بشعور جلوه می‌دهد، اینطور بسی بهتر است، اوه! هست فطرت زبردست! اما فایده ندارد. دلایل موجود است. چهار نفر او را شناخته‌اند. كهنه حرامزاده محكوم خواهد شد. موضوع در دادگاه جنایی آراس مطرح شده است. من هم برای ادای شهادت به آنجا خواهم رفت. رسماً احضار شده‌ام.

مسیو مادلن باز روی میزش خم شده و مطالبهٔ پرونده را باز گرفته بود، آنرا به آرامی ورق میزد و مثل کسی كه كار بسیار دارد پیاپی می‌خواند و مینوشت. روبه ژاور گرداند و گفت :

- بس است ژاور . این تفصیلات بسیار كم مورد علاقه من است. و قتمان را تلف نكنیم، كارهای فوری داریم. - ژاور، شما هم‌اكنون به دكان «بوزوپیه» كه زن خوبی است و نبش كوچهٔ «سن سولو» سبزی فروشی می‌كند می‌روید. به او خواهید گفت كه شكایتش را برضد «پرسنولونگ» كاریچی تقدیم كند این مرد زخمی است كه نزدیک بود این زن، و بچه‌اش را له كند. باید تنبیه شود. بعد به‌خانهٔ مسیو شارلس ساكن كوچهٔ «مونتر دو شان پن‌بی» برای تحقیقات خواهید رفت این شخص شكایت دارد كه از خانهٔ همسایه ناودانی روبره‌خانهٔ او نصب شده است، آب باران به وسیلهٔ آن می‌ریزد و پی‌های خانه‌اش را خراب می‌كند. پس از آن به چند فقره امور خلاف مربوط به پلیس كه در

کوچه «گیبورگ» منزل زن بیوه «دوریس» و کوچه «گاروبلان» منزل مادام «رنه» - لوبوسه» روی داده است رسیدگی و صورت مجلس تنظیم خواهید کرد. اما من کار بسیار به شما رجوع کردم. به این زودی که غیبت نخواهید کرد؟ گفتید برای این کار هشت یاده روز دیگر به آراس خواهید رفت؟

زاور گفت: زودتر از این، آقای شهردار.

مادلن گفت: پس چه روز؟

زاور گفت: گویا عرض کردم که فردا روز رسیدگی است، و من امشب با

دلیمان میروم.

مسیو مادلن تکانی نامشهود خورد و گفت:

- کار چقدر طول خواهد کشید؟

زاور گفت: منتها یک روز. حکم دادگاه حداکثر فردا، موقع شب صادر خواهد

شد، اما من منتظر صدور حکم که ممکن نیست جز محکومیت باشد نخواهم ماند.

همینکه شهادت بدهم برخواهم گشت.

مادلن گفت: بسیار خوب.

و با یک اشاره دست به زاور اجازه رفتن داد.

زاور نرفت. گفت:

- ببخشاید، آقای شهردار.

مسیو مادلن گفت: دیگر چه می‌گویید؟

زاور گفت: آقای شهردار، یک چیز مانده است که باید یادآوری کنم.

مادلن پرسید: آن چیست؟

زاور گفت: اینست که من باید برکنار شوم.

مسیو مادلن از جا برخاست و گفت:

- زاور، شما مرد باسرفی هستید و من از شما قدردانی میکنم. شما در تقصیرتان

مبالغه می‌کنید. بعلاوه این نیز توهینی است که به من مربوط است. زاور، شما شایسته

ترقی هستید نه تنزل. من میل دارم که در جای خود باشید.

زاور مسیو مادلن را بانگاه آرام خود که پنداشتی در قمر آن وجدان کم فروغ

و خشن و متزهشی نمایان است نگریست و گفت:

- آقای شهردار، من نمیتوانم در این خصوص باشما موافقت کنم.

مادلن گفت: تکرار می‌کنم که این مطلب راجع به من است.

اما زاور که دو فکر خود راسخ بود گفت:

- در خصوص مبالغه، من هیچ مبالغه نکردم. استدلال من از این قرار است.

من به قدرستی درباره شما بهنگمان شدم. این اهمیت ندارد. وظیفه ما پلیس‌ها سوءظن

بردن است هر چند که تا مرحله سوءظن بردن به مافوق تجاوز کند. اما بی تحقیق در

یک طبقه خشم، به قصد انتقامجویی، شما را به رئیس پلیس به نام جیر کارمرفی کردم،

شماره، یک مرد محترم را، یک شهردار را، یک صاحب منصب عالی رتبه دولت را این سخت

است، بسیار سخت. من به دولت در قالب شما توهین کرده‌ام، من، که خود نماینده دولتتم!

اگر یکی از زبردستان من این کار را که من کرده‌ام کرده بود ناخایسته برای خدمت

اعلام میداشتم وبرکنارش می‌کردم. خوب؛ به این کلمه هم آقای شهردار توجه کنید. من درزندگیم غالباً سخت بوده‌ام، برای دیگران. این درست بود، خوب می‌کردم. اکنون اگر نسبت به خود نیز سخت نباشم هر کار درست که کرده‌ام نادرست خواهد شد. آیا من باید آنچه بر دیگران می‌پندم بر خود رواندارم؟ نه؛ چطور! من حاصلی نداشته‌ام جز آنکه دیگران را مجازات کنم نه خود را! در این صورت من يك بينوا خواهم بود! و مردمی که بگویند: «این ژوار رذل» کاملاً حق خواهند داشت. آقای شهردار، من آرزومند نیستم که شما با من به رأفت رفتار کنید. رأفت شما هر وقت که برای دیگران بود خونم را به جوش می‌آورد، نسبت به خود خواهان آن نیستم. رأفتی که به يك زن هر جایی بر ابر يك پورژوا، به يك مأمور پلیس برضد يك شهردار و به آنکه در مقام پست است برضد آنکه عالمقام است حق بدهد چیزی است که به عقیده من، باید رأفت ناشایسته نامیده شود. این قبیل خوبیهاست که نظم را از جامعه سلب میکند. خدای من! رؤف بودن بسیار آسان است، مشکل آنست که شخص عادل باشد. بدانید! اگر شما همان میبودید که من گمان برده بودم نسبت به شما رأفت ابراز نمیداشتم، من! میدیدید! آقای شهردار، من باید با خود همان گونه رفتار کنم که در چنین مورد با دیگران می‌کردم. وقتی که بدکاران رادستگیر می‌کردم، وقتی که مقصران وجنایتکاران را به سختی بدست مجازات میسرمد غالباً به خود می‌گفتم: «تو، توهم اگر کج بروی، اگر روزی اتفاق افتد که در حال خطا کردن مجت را بگیرم خاطر جمع باش که ولت نخواهم کرد!» اکنون من کج رفته‌ام، مع خودم را هنگام ارتکاب خطا می‌گیرم، بدا به حال من! برویم، روانه شویم، خرد شویم، اخراج شویم، بسیار خوب است. من بازو دارم، میتوانم روی خاک زمین کار کنم؛ برای من فرق ندارد. آقای شهردار، مصالح خدمت اقتضای يك عبرت دارد. من فقط برکناری ژاوبرازرس را خواستارم.

اینها همه بالحنی متواضع، با مناعت، یأس‌آلود و متقاعد ادا شد که نمیدانم چه بزرگی عجیب، به این مرد باشرف شکفت‌انگیز میداد.

مسیو مادرلن گفت، در این خصوص فکری خواهیم کرد.

دستش را سوی ژاور پیش برد.

ژاور عقب رفت و بالحنی توحش آمیز گفت:

- ببخشایید آقای شهردار، اما هرگز نباید چنین امر اتفاق افتد. يك شهردار به يك جاسوس دست نمیدهد.

وزیر لب گفت، آری، جاسوس! از آن روز که از سمت پلیسیم سوء استفاده کرده‌ام جاسوسی پیش نیستم.

سیس سلام غرابی کرد و سوی در رفت.

آنجا به عقب گشت، و همچنان چشم پایین افتاده، گفت:

- آقای شهردار، من در خدمت خواهم بود تا دیگری بجایم معین شود.

بیرون رفت. مسیو مادرلن، اندیشناک بر جای ماند، گوش فرا داده به این صدای پای محکم و مطمئن که روی سنگفرش دهلیز دور میشد.

کتاب هفتم

قضیه‌شان ماتیو

- ۱ -

سورسمپلیس

حوادثی که در این کتاب دیده میشود. همه در مونتروی سورمر، دانسته نشده بود، اما اندکی از آن که آشکار شده خاطراتی در این شهر به جای گذاشته است که اگر این جا شمه‌بی از آنها را با کمترین تفصیلات شرح ندهیم این کتاب به نقص بزرگی دچار خواهد شد.

در این تفصیلات خواننده به دو یاسه موضوع غیرمشابه با حقیقت برخورد خورد که ما به احترام حقیقت به تأکیدشان می‌کوشیم .
بعد از ظهر همان روز ملاقات با زاور، مسیو مادلن به عادت هر روز به عیادت فانتین رفت.

پیش از آنکه پیش فانتین رود سورسمپلیس را احضار کرد.
دو خواهر روحانی که امور درمانگاه را اداره می‌کردند و مانند همه خواهران نوع پرست از لازاریست‌ها^۱ بودند یکی «سورپره‌تو» نام داشت و دیگری «سورسمپلیس». سورپره‌تو بزرگ‌ترین عادی‌روستایی و یک نوع پرست‌خشن بود و چنان به خانه خدا وارد شده بود که گفتم شغلی بدست آورده است. وظایف روحانیش را آنگونه انجام میداد که یک طب‌کارهای آشینیش را انجام دهد. این قبیل زنان روحانی کمیاب نیستند. نظامان رهبانی با رضای خاطر، این سفال‌سنگین روستایی را که به آسانی به صورت «کاپوسین»^۲ یا بصورت «اورسولین»^۳ ساخته میشود میپذیرد. این روستاییان برای انجام دادن کارهای بزرگ

۱ - لازاریست‌ها، راهبان یا مبلغانی از سلك سن لازار هستند. «من‌ونسن» دوپل در ۱۶۲۵ فرقه لازاریست‌ها را تأسیس کرد.

۲ - کاپوسن فرقه‌یی از روحانیان و راهبان مسیحی است که «سن فرانسوا» مؤسس آنست.

۳ - Ursuline فرقه‌یی از زنان تارك دنیا که مؤسس آن «سنت اورسول» بوده است (۱۵۲۷)

دینی مفیندند. تبدیل يك گاوچران به يك « راهب کرمل »^۱ هیچ تضاد ندارد؛ این تغییر، بر اشکال صورت میگیرد اساس مشترک جهالت در دهستان و در صومعه، مقدمه آماده‌یی است و فوراً راهب و روستایی را در يك ردیف قرار میدهد. پیراهن کله روستایی را قندی قراخ کنید، ردا عذیبانی میشود. «سورپر په تو» یک زن روحانی قوی زورمند بود از مردم «مارین» نزدیک «پونتواز» با لهجه غلیظ محلی، علاقه‌مند به ورد خواندن با زمزمه، غرغرو، پرستاری که به جوشانده‌ها به نسبت خر مقدسی یا ریاکاری بستری‌ها شکر میزد، خشونت پیشه با بیماران، کج خلق با معتضران که خدا را تقریباً بر چهره‌شان می‌کوفت، سنگسار کننده «جان‌کنندن» بوسیله دعاهايي که با خشم تلاوت میکرد، با شرف، و سرخ‌روی.

سورسمیلیس، زنی سفید بود به سفیدی موم. این دختر نسبت به «سورپر په تو» مانند شمع از موم بود که گنار شمعی از پیه جایش داده باشند. «ونسن دوپول»^۲ در گفته‌های شایان تمجیدش که آزادی را با عبودیت توأم میکند چهره خواهر نوعی‌ست را بوضعی ملکوتی تثبیت کرده است: «اینان دیری جز خانه بیماران، حجره‌یی جز يك اتاق کرایه‌یی، معبدی جز کلیسای محل خود، صحنی جز کوچه‌های شهر یا تالارهای بیمارستانها، حصارى جز اطاعت، ضریحی جز ترس از خدا، نقابی جز حجب نخواهند داشت.» این «ایده آل» در سورسمیلیس جان گرفته بود. هیچکس نتوانسته است سوسورسمیلیس را بگوید. وی هرگز جوان نبوده است و بنظر میرسد که هیچوقت نباید پیر شود. این شخصی بود، - جرأت نمیکشیم که بگوییم زنی بود، - آرام، باوقار، مؤدب، خونسرد که هرگز يك کلمه دروغ نگفته بود. چنان نرم بود که زودشکن مینمود؛ اما از جهاتی محکمتر از سنگ‌خارا بود. تیره‌بختان را با دل‌با انگستانی ظریف و طاهر نوازش میکرد، میتوان گفت که سکوتی که در کلامش داشت؛ درست بقدر دفع احتیاج حرف میزد؛ و آهنگ صدایی داشت که در يك حال میتوانست يك جلسه اعتراف‌گناه را آماده سازد و يك محفل را بوجد آورد. این نازکی، با جامه پشمینی که بتن داشت می‌ساخت زیرا که وی در این تماس خشونت آمیز، يك یادآوری دایم آسمان و خدا را می‌یافت. در تشریح يك موضوع قندی پافشاری کنیم. هرگز دروغ نگفتن، و هیچگاه برای مصالحی بیش یا کم، از راه سهل انگاری، يك کلمه مغایر حقیقت، حقیقت مقدس، بر زبان نیاوردن يك وجه امتیاز «سورسمیلیس» بود؛ رونق تقوایش بشمار میرفت. درانجمن روحانیان به علت این راستگویی تزلزل‌ناپذیر، تقریباً مشهور بود. «آبه‌سیکار»^۳ در نامه‌یی که به «ماسوی گنگک» نگاشته است از «سورسمیلیس» یاد میکند. ما، هرا اندازه که راستگو و منزّه باشیم صفاقتمان را کم یا بیش با دروغ

۱ - فرقه‌یی از راهبان و روحانیان مسیحی از سلك جبل‌الکرمل که یکی از چهار طریقه روحانی مسیحی است و افراد آن بوسیله صدقات اعاشه میکردند.

۲ - روحانی بزرگ مسیحی که به نوعی‌ستی و انفاق مشهور است و باین منظور فرقه‌هایی از قبیل خواهران تارك دنیا، کشیشان مبلغ یا لاداریست‌ها و غیر آن تأسیس کرد و اقداماتی برای نگاهداری و تربیت اطفال سرراهی بعمل آورد (۱۶۶۰-۱۵۷۶)

۳ - آبه‌سیکار Sicard معلم و آموزگار اشخاص کروال (۱۸۲۲-۱۷۴۲)

کوچک معصومانه‌یی می‌آمیزیم. اما سورسمیلیس هیچ دروغ نمی‌گفت. دروغ کوچک، دروغ معصومانه. مگر چنین چیزی وجود دارد؟ دروغ گفتن بد مطلق است؛ کم‌دروغ گفتن امکان پذیر نیست؛ کم‌سبکه دروغ می‌گوید همه دروغ را می‌گوید. دروغ گفتن چهره واقعی عفریت است؛ شیطان دو نام دارد، یک نامش شیطان است و نام دیگرش «دروغ». این بود آنچه فکر میکرد. و چون فکر میکرد عمل نیز میکرد. از این راستگویی، سفیدی تابناکی را که از آن سخن‌گفتیم حاصل می‌داشت. و این سفیدی چنان بود که تشعشعش لبها و چشمان او را نیز می‌پوشاند؛ لبخندش نیز سفید بود، نگاهش نیز سفید بود. بر شیشه این وجدان نه یک تاریخکبوت دیده میشد و نه یک ذره غبار. چون در سملک «سن‌ونسن دوپول» درآمد، بر اثر انتخاب خاصی نام «سمیلیس» بخود گرفت. اسم سمیلیس دوسیلا را همه شنیده‌اند، و او زنی مقدس بود که بریده شدن دو پستانش را بر این ترجیح داد که بگوید در «سژست» بدنیا آمده است در صورتیکه در «سیراکوز» متولد شده بود. و این دروغی بود که از مرگ نجاتش می‌داد. چنین مقتدایی برای این جان پاکیزه شایسته بود.

سورسمیلیس هنگامی که وارد طریقت شد دو عیب داشت که اندک‌اندک خود را از هر دو منزله ساخت؛ رغبت به خوردنی‌های لذیذ داشت، و دوست می‌داشت که نامه‌هایی دریافت کند. هرگز کتابی جز کتاب ادعیه که با حروف درشت و به لائن نگاشته شده بود نمی‌خواند. لائن را نمی‌فهمید اما کتاب را می‌فهمید.

این دختر متدین، محبت فانتین را در دل گرفت، زیرا که شاید تقوای مکتومی در آن احساس میکرد، و بر اثر این محبت مواظبت فانتین را تقریباً به تنهایی عهده‌دار بود. مسیومادلن «سورسمیلیس» را با خود به کناری برد و سفارش‌هایش را در باره فانتین با احنی غریب به‌وی‌گفت که دختر مقدس بعدها بخاطر آورد.

همینکه از او دور شد نزد فانتین رفت.

فانتین مثل کسی که منتظر شعاعی حرارت‌بخش و بهجت‌انگیز باشد همه روز به انتظار ورود مسیو مادلن بود، به‌خواهران روحانی می‌گفت: من زنده نیستم مگر وقتی که آقای شهردار اینجاست.

آن روز فانتین تب تندی داشت؛ همینکه مسیو مادلن را دید پرسید:

پس کوزت؟

مادلن لبخندی زد و گفت: بزودی.

مسیومادلن، آن روز هم مانند همه روز با فانتین رفتار کرد. اما فقط به جای نیم‌ساعت یک ساعت نزد او نشست و این بسیار موجب رضای فانتین شد. مادلن هزار سفارش آکید به‌رکس کرد که آنی از مواظبت می‌رض غفلت نورد. ملاحظه شد که یکی از این لحظات چهره مسیو مادلن بسی تیره شد. اما علت آن وقتی تشریح شد که دانسته شد پزشک بطرف‌گوش او خم شده و گفته است:

- حالتش خیلی بدتر میشود.

چون از درمانگاه خارج شد به شهرداری رفت و پیشخدمتش وی را دید که با دقت نقشه طرق فرانسه را که بر دیوار اتاقش آویخته بود می‌نگرد و ارقامی با مداد بر کاغذی می‌نویسد.

-۲-

« دوراندیشی استاد سکوفلر »

میومادلن از شهرداری به ته شهر به دکان يك فلاندری موسوم به استاد «سکوفلاثر» که بفرانسه «سکوفلر» گفته می‌شد رفت. - این شخص اسب و درشکه تک اسبه‌کرایه می‌داد.

برای رفتن به‌خانه سکوفلر نزدیک‌ترین راه، کوچه پررفت و آمدی بود که منزل کشیش محله میومادلن در آن بود. از قراری که سکنه محل می‌گفتند، این کشیش مردی درستکار و محترم، و ناصحی متفق بود. هنگامی که میومادلن جلومنزل کشیش رسید در کوچه جز يك راه‌گذر نبود و آن راه‌گذر این واقعه را بچشم دید. آقای شهردار پس از گذشتن از خانه کشیش ایستاد، بی‌حرکت ماند، پس آنگاه راهی را که رفته بود تا جلو خانه کشیش بازگشت، که دری پک‌لنگه و کوچک بود و کوبه‌یی آهنین داشت. میومادلن بتندی دست بر کوبه نهاد و آنرا بلند کرد؛ اما دستش را نگاه داشت و باز بی‌حرکت و متردد و تقریباً متفکر ماند؛ پس از چند ثانیه بجای آنکه در را بکوبد کوبه را بملایمت بر جای نهاد و راهش را باشتاب بی‌سابقه پیش گرفت. میومادلن استاد سکوفلر را در دکانش در کار تعمیر يك زین و یراق یافت. از وی پرسید: استاد سکوفلر، يك اسب خوب دارید؟

مرد فلانمان گفت: آقای شهردار، همه اسبهای من خوبند. مقصود شما از اسب خوب چیست؟

- اسبی می‌خواهم که بتواند يك‌روزه بیست فرسخ راه برود.

فلاندری گفت: او هو اه! بیست فرسخ!

- آری.

- البته باید بدرشکه تک اسبه بسته شود؟

- آری!

- پس از آن چقدر استراحت خواهد کرد؟

- باید در صورت لزوم بتواند روز بعد دوباره حرکت کند.

- برای برگشتن از همین راه؟

- آری.

- عجب! عجب! و این راه بیست فرسخ است.

میومادلن از جیبش کاغذی را که ارقامی بر آن نگاشته بود بیرون آورد و

به فلاندری نشان داد؛ روی کاغذ این ارقام نوشته شده بود. ۵-۶-۸۵.

سپس به‌وی گفت:

- ملاحظه می‌کنید، مجموع این ارقام نوزده ونیم میشود که تقریباً بیست --

فرسخ است.

فلاندری گفت:

- آقای شهردار، این، فقط از من ساخته است، اسب سفید کوچک من بکار شما می‌آید. شاید تابحال درکوجه دیده باشید. این حیوان کوچکی است از نژاد بولونئوسفلی. یک پارچه آتش است. اول میخواستند زین بر پشتش گذارند، به! مگر توانستند! لگد می‌انداخت، هرکس را که میخواست سوارش شود زمین میزد. همه‌کس گمان کرد که این کهکیر است؛ کسی نمیدانست چه باید کرد. من خریدمش. به نكاسبه بستمش. آقای شهردار، معلوم شد حیوان همین را میخواست است. حالا مثل یک دختر رام است و مثل باد می‌رود. آه! مثلاً نباید بر پشتش سوارشد. هیچ میل ندارد اسب زیندار باشد. هر موجود برای خود غروری دارد. «کشیدن بله، بردن، نه!» باید باور کرد که خودش اینرا گفته است.

- این راه راه خواهد رفت؛

- همه بیست فرسختان را. همه‌اش را با یورتمه یک دست، و در کمتر از هشت ساعت. اما بچند شرط.

- بگوئید!

اولا شما بین راه یک ساعت فرصت نفس کشیدن بهش خواهید داد؛ آنجا باید بخورد و وقتی که میخورد شخص باید همانجا باشد تا پیشخدمت کاروانسرا علفش را کشی نرود؛ زیرا که من مکرر تجربه کرده‌ام که در کاروانسراهای بین راه، علف بیش از آنکه بمصرف خوردن اسبها رسد، بمصرف نوشیدن شاگرد مهترها میرسد.

- مواظبت خواهد شد.

- دوم... برای خود آقای شهردار است این درشکه؛

- بلی.

آقای شهردار رانندگی بلدند؛

- بلی.

- بسیار خوب، پس آقای شهردار تنها مسافرت خواهند کرد و بارونه هم نخواهند داشت تا بار اسب سنگین شود.

- همینطور است.

- اما آقای شهردار در صورتی که کسی همراه ندارند مجبور خواهند بود که شخصاً علف را مراقبت کنند.

- درست است.

- روزی سی فرانک ازتان میگیرم. روزهای استراحت هم کرایه دارد. نیم پول هم

از این کمتر نمیشود، و خوراک حیوان هم بعهده آقای شهردار است.

مسیومادلن سه لیره ناپلئون از کیفش بیرون آورد، و روی میز گذاشت و گفت:

- این کرایه پیشکی دوازده.

- چهارم اینکته برای یک هم‌چو مسافرت، یک درشکه چهارچرخه، بسیار سنگین

خواهد بود و اسب را خسته خواهد کرد. آقای شهردار باید از درشکه چشم پبوشند و به دوچرخه نكاسبه کوچکی که من دارم قناعت کنند.

- این را هم قبول دارم.
 - این سبک است، اما رویش باز است.
 - برای من فرق ندارد.
 - آقای شهردار فکر کرده‌اند که زمستان است؟
 مسیومادلن جواب نداد و فلاندری گفت:
 - که هوا بسیار سرد است؟
 مسیومادلن سکوت را حفظ کرد و استاد گفت:
 - که ممکن است باران بیارد؟
 مسیومادلن سر برداشت و گفت:
 - فردا ساعت چهار و نیم صبح این تک‌اسبه با اسب باید جلوخانه من حاضر باشد.
 سکوفلر جواب داد: اطاعت میکنم آقای شهردار.
 سپس با ناخن شستش لکه‌یی را که بر تخته مین بود تراشید، و بی‌اعتنائی خاصی را که فلامان‌ها بخوبی میتوانند با زیرکی و حیله‌گری‌شان مخلوط کنند بخود گرفت و گفت:
 - راستی، الان چیزی بخاطر من رسید! آقای شهردار بمن نگفتند که مقصدشان کجاست. آقای شهردار کجا می‌روند؟
 از آغاز مذاکره، سکوفلر جز این فکری نداشت، اما نمیدانست چرا جرأت نمیکند بپرسد.
 مسیومادلن گفت: دو ساق جلو اسب محکم است؟
 - بله آقای شهردار، فقط در جاهای سرازیری قدری جلوش را خواهید گرفت.
 از اینجا تا آنجا که خواهید رفت سرازیری زیاد است؟
 مسیومادلن گفت: فراموش نکنید که فردا باید درست سر ساعت چهار و نیم صبح جلو خانه من حاضر باشید.
 و از در بیرون رفت.
 فلاندری عیار پس از رفتن مسیومادلن، چنانکه چندی بعد خود اظهار میداشت «مانند حیوان بی‌شعوری» برجای ماند.
 دو یا سه دقیقه پس از بیرون رفتن مسیومادلن در باز شد، فلاندری سرگرداند و مادلن را دید که بازگشته است.
 مسیومادلن همان وضع عاری از اضطراب و گرفته همیشه را داشت. گفت:
 - آقای سکوفلر، قیمت اسب و تک‌اسبه‌یی که بمن کرایه داده‌اید، رویه‌م چیست؟
 فلاندری پخته‌هه خندید و گفت: بفرمایید با هم آقای شهردار، نه روی هم، برای آنکه این اسب نمیگذارد چیزی رویش بگذارند.
 مسیومادلن گفت: بسیار خوب، با هم.
 سکوفلر پرسید مگر آقای شهردار خیال دارند اینها را بخردند؟
 مادلن گفت: نه، میخواهم در قبال هر حادثه بیمه‌شان کنم. وقتی که برگشتم شما پول را بمن پس خواهید داد. چه قیمت روی دو چرخه و اسبستان میگذارید؟
 فلاندری گفت: پانصد فرانک آقای شهردار.

- اینهم پانصد فرانک!

مسیومادلن يك اسكناس روی میز گذاشت، سپس از خانه بیرون رفت و این دفعه دیگر بازنگشت.

استاد سکوفلر بی اندازه پشیمان شد که چرا بجای پانصد فرانک هزار فرانک نگفته است. اما اسپ و درشکۀ روباز رویهم صد «اکو» ارزش داشت.

فلاندری زنتش را صدا کرد و همه چیز را برای او شرح داد. سپس به مشورت پرداختند که شهر دارکجا می خواهد برود. زن گفت، به پاریس می رود. شوهرش جواب داد، گمان نمیکنم به پاریس برود. اتفاقاً مسیومادلن کاغذی را که ارقامسی بر آن نگاشته بود روی بخاری جا گذاشته بود. فلاندری آنرا برداشت و پس از مطالعه گفت، پنج، شش، هشت و نهم - معنی این اعداد چیست؛ گمان می کنم این اعداد فاصله چارخانه های بین راه را نشان می دهد.

سپس رویه زنتش کرد و گفت،

پیدا کردم.

زنتش پرسید، چگونه؟

جواب داد - از اینجا تا «اادن»^۲ پنج فرسخ، از اادن تا سن پول شش فرسخ، از سن پول تا آراس هشت فرسخ و نهم است. شهر دار به آراس می رود.

در این موقع مسیومادلن به خانه اش رسیده بود.

برای بازگشتن از منزل سکوفلر، مسیومادلن دورترین راه را برگزیده بود مثل اینکه مدخل خانه کشیش محل، برایش وسوسه انگیز بوده و خواسته است از آن احتراز جوید. چون بخانه رسید وارد اتاق خود شد و در را بست. این بسیار ساده بود زیرا که مسیومادلن معمولاً شبها زود می خوابید، اما دربان کارخانه که هم در آن حال یگانه مستخدم مسیومادلن بود مشاهده کرد که روشنایی اتاق او ساعت هشت و نهم خاموش شد و این موضوع را به صندوقدار که باز میگشت اطلاع داد و برگرفته اش افزود،

- مگر آقای شهر دار هم ریاض است؛ بنظرم رسید که تا حدی وضع غیر عادی داشت.

این صندوقدار در اتاقی سکونت داشت که درست زیر اتاق مسیومادلن بود. وی در آغاز اعتنایی به گفته های دربان نکرد و بر تخت خوابش رفت و خفت. نزدیک نیمه شب ناگهان از خواب چست زیرا که در خواب صدایی بالای سرش شنیده بود. چشم گشود و گوش فرا داد. صدای قدمی شنید که رفت و آمد می کرد و مثل این بود که شخصی در اتاق بالا راه می رود. با دقت بیشتر گوش داد و صدای پای مسیومادلن را شناخت. این بنظرش عجیب آمد زیرا که معمولاً در اتاق مسیومادلن، پیش از ساعت معینی که وی از خواب بر می خاست صدای رفت و آمدی شنیده نمیشد. يك لحظه بعد صندوقدار صدای شدیدتری شنید و این صدا چنان بود که پنداشتی کسی گنجه یی را می گشاید و می بندد. چیزی نگذشت که صدای جابجاکردن یکی از مبل های اتاق بگوشش رسید، آنگاه سکوتی برقرار شد و پس از لحظه یی باز راه رفتن آغاز یافت -

۱ - écu یکی از مسکوکات قدیم فرانسه که معادل سه فرانک بوده است.

۲ - Hesdin (اادن) محلی است نزدیک «مونتروی سورمر»

سندوقدار ازبستر بیرون آمد و روی تختخوابش نشست. کاملاً خواب از سرش پرید، نگاه نکرد، از پشت شیشه‌های پنجره اتاقش بردیوار مقابل، انعکاس روشنائی قرمز پنجره روشنی را مشاهده کرد. باملاحظه خط سیراشه این روشنائی جز از پنجره اتاق مسیو مادلن نمی‌توانست باشد. عکس روشنائی بردیواری می‌لغزید و مثل این بود که از آتش مشتعلی می‌تابد، نه از یک روشنائی ساده. سایه قابها و چهارچوبه‌های پنجره بردیوار دیده نمی‌شد و این معلوم می‌داشت که پنجره تمام باز است. با هوای سرد آن شب باز بودن پنجره حیرت‌انگیز بنظر می‌رسید. سندوقدار دوباره خوابید. یک یا دو ساعت بعد باز هم بیدار شد. همان‌جا، آهسته و مرتب، همچنان در اتاق بالارفت و آمد می‌کرد. عکس روشنائی پنجره هنوز هم بر دیوار دیده می‌شد، اما ایندفعه بی‌رنگ و آرام بود، مثل روشنائی یک لامپ یا یک شمع. پنجره هنوز باز بود. اینست آنچه در اتاق مسیومادلن بوقوع می‌پیوست.

- ۳ -

یک طوفان زیر یک جمجمه

خواننده بی‌شک بحدس دریافته است که مسیومادلن همان ژان والژان است. ما پیش از این در اعماق این وجدان نگرسته‌بیم؛ اکنون هنگام آن رسیده است که باز در آن بنگریم. این کار را بی‌تأثر و بی‌ارتعاش انجام نمی‌دهیم. از این نوع سیر و سیاحت چیزی وحشت‌آورتر نیست، چشم روح، نمی‌تواند هیچ‌جا، خیرگی و تیرگی بیش از آنچه در آدمی وجود دارد بیابد؛ نمی‌تواند در چیزی خیره شود که از وجود آدمی مخوفتر، مشوش‌تر، اسرارآمیزتر و لاینهای‌تر باشد. تماشاگاهی عظیم‌تر از دریا هست که آسمان است، و تماشاگاهی عظیم‌تر از آسمان نیز هست که درون جان آدمی است.

سردن منظومه‌ی درباره‌ی وجدان انسانی، هر چند که فقط راجع به یک فرد باشد و گرچه آن یک فرد ازبست‌ترین افراد آدمی بشمار رود، عبارت ازگرد آوردن همه حماسه‌ها در یک حماسه‌ی عالی و قاطع است. وجدان، مرکز اختلاط اوهام، علایق و ابتلائات، کوره‌ی احلام و کثام افکاری است که شخص از آنها شرم‌دارد. این‌جولانگاه سفسطه‌هاست. این عرصه‌ی جدال سوداهاست. بعضی ساعات، از خلال چهره‌سرمی‌رنگ یک موجود انسانی که در حال تفکر است نفوذ کنید و به‌وراء آن بنگرید، درون این جان‌دا بنگرید، درون این ظلمت‌دا بنگرید؛ آنجا زیر سکوت ظاهری، منازعات غولان را چنانکه در «هومر»^۱ است، زدو خورد ازدهایان و ماردان هفت‌سر را و ازدحام اشباح

۱- هومر شاعر بزرگ معروف یونان قدیم که مهم‌ترین آثار او «ایلیاد» و «اودیسه» است.

مخوف را چنانکه در «میلتون»^۱ است، و بیخ و خم‌های موهوم را چنانکه «دانته»^۲ مجسم کرده است خواهید دید؛ چه ظلمانی است این شیئی نامتناهی که همه افراد بشر آنرا با خود دارند و با نومییدی بسیار، تمنیات دماغ خود را و اعمال حیاتی خود را با آن می‌سجند.

آلیگیری^۳ يك روز با درم‌شومی مصادف شد که جلو آن متردد ماند. اکنون دری نظیر آن جلو ما است که پای بر آستانه‌اش نهاده و متردد بر جای مانده‌ایم. با اینهمه بدرون رویم.

سرگذشت ژان والژان، پس از داستان «پتی زروه» تقریباً همان است که خواننده می‌داند و ما جز اندکی بر آن نمی‌افزاییم. چنانکه دیده شد ژان والژان از هم آن لحظه مرد دیگری شد. آنچه را که اسقف «دین» خواسته بود از او بسازد وی در وجود خود اجراء کرد. این از یک تناسخ باطنی فزونی گرفت و به یک تغییر هیئت ظاهری رسید. توانست ناپدید گردد. اشیاء نقره اسقف را فروخت و جز شمعدان‌ها را برسم یادگار، نگاه نداشت. از شهری بشهری راه یافت، فرانسه را پیمود، به مونتروی سورمر آمد، خیالی که شرح دادیم در سرش افتاد؛ آنچه را که حکایت کردیم انجام داد، توانست خود را دستگیر نشدنی و دور از دسترس سازد و از آن پس، قرار یافته در «مونتر وی سورمر»، شادمان از احساس اینکه وجدانش بدلیل گذشته‌اش اندوهگین است و قسمت اخیر عمرش قسمت نخستین آنرا تکذیب می‌کند، زندگی آرام، اطمینان‌بخش و سرشار از امیدوی پیش گرفت و جز دو فکر در سر نداشت؛ نام خود را پنهان دارد، و به تطهیر حیات خود پردازد؛ از مخلوق بگریزد و بخالق پیوندد.

این دو فکر چنان در روحش درهم آمیخته بودند که رفته رفته به صورت يك فکر درآمدند؛ این هر دو به يك اندازه گیرنده و قهار بودند و بر کوچکترین اعمال او تسلط داشتند. غالباً برای تعیین روش زندگی او اتفاق می‌کردند؛ رو به سایه‌اش می‌گردانند؛ خیر خواه و ساده‌اش می‌ساختند؛ هر دو اندرزهایی همانند به‌وی می‌دادند. با این همه بعضی اوقات اختلافاتی بین آن‌دو روی می‌داد. در اینگونه موارد چنانکه در خاطر داریم، مردی که در سراسر ناحیه مونتروی سورمر «مسیومادلن» نامیده می‌شد، بی‌تردد، نخستین را فدای دومین، یعنی امنیت خود را فدای تقوای خود می‌کرد. این بود که برغم همه ملاحظاتی، و خلاف احتیاط، شمعدانهای اسقف را بیادگار نگاهداشته، در مرگ او لباس ماتم پوشیده، همه کسودکان ساوویی را که از مونتروی سورمر عبور می‌کردند نزد خود طلبیده و پسرشایی از آنان کرده، تحقیق کامل در احوال خانواده‌های فاوورول بعمل آورده و با وجود کنایات اضطراب‌آور زاور بازرس، فوشلووان را نجات داده بود. چنانکه قبلاًم متذکر شده‌ایم ظاهراً مسیومادلن به تبعیت همه کسانی که عاقل، مقدس و عادل بوده‌اند فکر کرده بود که نخستین وظیفه‌اش در قبال خویشتن نیست.

۱- میلتون شاعر معروف انگلیسی و مصنف منظومه مشهور «بهشت‌گمشده».

۲- اشاره بکتاب «کمندی خدایی» تألیف دانته.

۳- الیگیری یا آلیگیری اسم خانواده دانته شاعر معروف ایتالیا است.



این مادئ بود: طوفانی در نهاد، آرامشی عمیق در ظاهر

با اینهمه، باید گفت که هنوز چیزی از اینگونه پیش نیامده بود. هرگز دو فکری که بر همه اعمال این مرد بدبخت که آلامش را حکایت می‌کنیم تسلط داشتند جدالی چنین سخت باهم نکرده بودند. او وقتی مبهماً اما بشدت بر وقوع این جدال وقوف یافت که ژاوریلیس وارد اتاق کلارش شد، و نخستین کلمات خود را بر زبان آورد. در لحظه‌یی که اسمش، همان اسم که مدتها درپس پرده‌های ضخیم استتار پنهان ساخته بود، با وضعی چنان عجیب بر زبان ژاور گذشت، بهتی او را فراگرفت، از شگفت و وحشت‌انگیز سرنوشت خود منقلب شد، و در خلال این حیرت، ارتعاش‌عجیبی که پیش‌آهنگ تزلزلات عظیم است، بلرزه‌اش درآورد؛ مانند بلوطی در معرض تند باد یا چون سربازی در قبال يك هجوم، خم شد. احساس کرد که سایه‌هایی سرشار از صاعقه و از برق بر سرش فرود می‌آیند. هم در آن حال که گوش به سخنان ژاور داشت نخستین فکرش این بود که بیدرتنگ برخیزد، برود، خود را معرفی کند، این‌شان‌ماتیو را از زندان بیرون کشد و خود در آن جای‌گیر شود. این فکر مانند برشی که ناگهان برگوشت زنده‌یی وارد آوردند در دناك و دل‌گداز بود. سپس این‌گذشت، و وی با خود گفت: « پس است ۱ پس است ۱ » از این نخستین جنبش جوانمردانه خود جلوگیری کرد و در مقابل شجاعت عقب نشست.

بي‌شك بسیار زیبا می بود اگر پس از بیانات عالی اسقف، پس از سالها پشیمانی و کف نفس، در بحبوحه توبه‌یی که چنان خوب شروع شده بود، این مرد در پیشگاه يك همجو تصادف مخوف نیز يك لحظه منحرف نمی‌شد؛ با همان قدم در پیروان راه خود سوی پرتگاه عمیقی که آسمان نجات در قعر آن بود مداومت می‌کرد؛ البته بسیار زیبا می‌بود، اما چنین نشد. بر ما لازم است که بحساب چیزهایی که در این جان جریان داشت برسیم، و در این خصوص جز حقیقت نمی‌توانیم گفت. آنچه در آغاز بر افکارش پیشی‌گرفت غریزه صیانت نفس بود، با عجله افکارش را جمع آورد، انقلابات درونیش را خفه کرد، حضور ژاور، این مهلکه عظیم را در نظر گرفت، به نیروی وحشت، اتخاذ هر تصمیم را به تأخیر انداخت، خاطر را از قراری که باید در کار خود دهد منصرف ساخت و آرامش خود را باز گرفت همچنانکه رزمجویی سیر خود را برگیرد.

باقی آن روز را در همین حال بسر برد. طوفانی در نهاد و آرامشی عمیق در ظاهر؛ تدبیری جز آنها که « تدابیر صیانت نفس » نامیده می‌شوند نیندیشید. در دماغش هنوز همه چیز مبهم بود و مصادم می‌کرد؛ اغتشاش در آن چنان بود که شکل هیچ فکر را در آن آشکار نمی‌دید و خود نیز نمی‌توانست چیزی از خویشتن گوید جز آنکه ضربتی سخت خورده است. پس از مدتی تفکر چنانکه عادت کرده بود به بالین فانتین رفت. به هدایت يك غریزه نیکوکاری، بیش از معمول نزد او ماند و در این حال با خود گفت که باید اینطور رفتار کند، و با احتمال اینکه ناگزیر از سفر کردن شود و چند روزی غائب باشد، لازم است که فانتین را به خواهران تارک دنیا سپارد. مهملاً احساس کرد که شاید رفتنش به آرام لازم افتد، و بی آنکه بهیچ روی مصمم باین مسافرت باشد یا خودگفت که این‌گونه که او از هر نوع گمان‌بد در امان است هیچ عیب‌ندارده که شاهد آنچه پیش می‌آید باشد، و در شکه سکوفلر را گرفت تا برای هر پیش آمد حاضر باشد.

باشتهای کافی غذا خورد.

چون به اتاقت بازگشت به تفکر نشست.

وضع خود را سنجید و بسیار غریبش یافت؛ چنان غریب که در خلال تفکراتش نمی‌داند به تحریک چه هرجا و وصف ناپذیر، از صندلیش برخاست و در اتاق رابست و چفت کرد. بیم از آن داشت که مبادا بازم چیزی بدرون آید. جلو حوادث ممکن سنگر می‌یست.

یک لحظه بعد چراغ را خاموش کرد. روشنایی مزاحمش بود.

بنظر می‌رسید که ممکن است کسی ببیندش.

این «کسی» که بود؟

دریفا! کسی که او می‌خواست بیرونش کند بدرون آمده بود؛ کسی که می -

خواست کورش کند نگاه می‌کرد. این وجدانش بود.

وجدانش، یعنی خدا.

با اینهمه در لحظه نخست به اغفال خویشتن پرداخت. یک احساس امنیت و تنهایی در وی بوجود آمد؛ چون قفل بسته بود خود را دستگیر ناشدنی انگاشت؛ چون شمع خاموش بود خود را نادیدنی پنداشت. آنگاه اختیار خود را بدست گرفت؛ آرنج - هایش را روی میز نهاد، سرش را بدستش تکیه داد. به تخیل در ظلمت پرداخت.

- بکجای مطلب رسیده‌ام؟ آیا خواب نمی‌بینم؟ - این چه بود که بمن گفته

شد؟ - آیا راست است که من این ژاور را دیدم و او این چیزها را بمن گفت؟ - آیا

ممکن است که شان ماتیوی وجود داشته باشد؟ - آیا بمن شبیه است؟ - آیا چنین چیزی

ممکن است؟ - راستی که دیروز چه آسوده خاطر بودم؛ از هر اندیشه مشقت آور چه دور

بودم! - دیروز در چنین ساعت چه می‌کردم؟ این حادثه چه بود؟ - عاقبت کار بکجا

خواهد رسید؟ - چه باید کرد؟

این کلمات نشان می‌دهند که گرفتار چه شکنجه بود. دماغش توانایی ضبط

تصویراتش را از دست داده بود. اینها مانند امواج می‌گذشتند، و او پیشانی خود را میان

دو دستش می‌گرفت شاید بتواند نگاهشان دارد.

از این آشفتگی که اراده و عقلش را از کار می‌انداخت و او می‌کوشید تایقینی

و تصمیمی از آن بیرون نکشد چیزی جز آندوه حاصل نمی‌شد.

سرش همتل بود. سوی پنجره رفت و آنرا تمام‌گشود. بر صفحه آسمان ستاره‌یی

نبود. بازگشت و نزدیک میز نشست.

ساعت نخست اینگونه سپری شد

سپس رفته رفته تشکیل و تثبیت طرحهای مبهم در اندیشه‌اش آغاز یافت، و او

توانست با صراحت، نه مجامع وضع خود را بلکه بعضی اجزاء آن را مشاهده کند.

نخست به ادراک این نکته نایل آمد که این وضع هر چند که خارق العاده و هر چند که

وخیم باشد، باز هم وی کاملاً بر آن تسلط دارد.

اما این نیز بر حیرتش افزود.

قطع نظر از هدفی محکم و دینی، که نقطه توجه اعمالش بود، هر آنچه، تا آن

روز کرده بود هیچ نبود جز سوراخی که برای دفن اسم خود حفر می‌کرد. چیزی که

همیشه، در ساعات خم شدنش روی خوب‌یستن، در شب‌های بی‌خوابیش، بیشتر موجب وحشتش بود این بود که روزی این اسم را از زبان کسی بشنود. با خود می‌گفت که این برایش پایان همه‌چیز خواهد بود، که روزی که این اسم بار دیگر ظاهر شود پیرامون آوزندگی جدیدش را، و نیز، که می‌داند، شاید در نهاد او جان تازه‌اش را ناپود خواهد کرد. از تفکر در امکان این امر نیز مرعش شد. از این تصور نیز که وقوع این امر ممکن باشد، می‌لرزید. محققاً اگر کسی در این لحظات با او می‌گفت: ممکن است ساعتی در رسد که این اسم در گوشش صدا کند، این کلمه نفرت‌انگیز ژان والژان ناگهان از ظلمت بیرون جهد و جلو او راست بایستد، و روشنایی موحشی که برای محو اسراری ایجاد شده است که وی خوب‌یستن را بدان پوشانده است ناگهان بر فراز سرش بدرخشد، و آن ساعت این اسم تهدیدش نخواهد کرد، و این روشنایی جز ظلمتی غلیظ‌تر بوجود نخواهد آورد، و این حجاب دریده، اسرارش را بیشتر در پرده خواهد گذارد، و این زمین‌لرزه بر استحکام بنایش خواهد افزود، و این حادثه خارق‌العاده نتیجه دیگری آنچنان خوب که بنظرش می‌رسید، جز آن نخواهد داشت که وجودش را دفعتاً روشن‌تر و نفوذناپذیرتر کند، و از مواجهه او با شیخ ژان والژان، این بورژوازی نیکوکار و با شرف یعنی مسیو مادلن، با شرف‌تر و آسوده‌حال‌تر و محترم‌تر از همیشه بیرون خواهد آمد، اگر کسی این چیزها را به‌وی می‌گفت، وی سر می‌جنباند و این گفته‌ها را همچون کلمات بیمعنی می‌نگریست. اما خوب! همه اینها مسلماً پیش آمده بود، این توده ممتنع‌ات بحقیقت پیوسته بود، و خدا اجازه داده بود که این چیزهای ابلهانه به‌امور واقعی مبدل شوند! تخیلاتش همچنان روشن‌تر می‌شدند. بهتر از پیش می‌توانست بحساب وضع خود برسد.

بنظرش می‌رسید که نمی‌دانم از چه خواب بیدار شده است، و خود را لغزان بر سرایشی در بجهت ظلمت، ایستاده، مرعش، به‌هوده در تلاشی برای عقب‌کشیدن خود، بر آخرین نقطه‌کناره یک لجه مشاهده می‌کرد. در خلال تاریکی، آشکارا، یک ناشناس، یک غریبه می‌دید که دست تقدیر عوض اویش می‌گرفت و به جای او در مفاکش میکشاند. برای آنکه مفاک دوباره بسته شود، لازم بود که کسی درآفتد، او یادگیری، کاری نداشت جز آنکه بگذارد هر چه میشود بشود.

روشنایی فکرش به حد کمال رسید، و وی پیش خود چنین اعتراف کرد: - که کار خوبی کرده بود، که این جای خالی پیوسته در انتظارش بود، که دزدی از پتی‌ژروه می‌توانست به آنجا کشاندش، که این جای خالی آنقدر منتظرش میماند، آنقدر سوی خود میکشاندش تا در کام خوبش جایش دهد، که این امری احترازناپذیر و مقدر بود. - آنکه با خود گفت: که در این لحظه جانشینی دارد و همچو پیدا است که شخصی موسوم به «شان‌ماتیو» به این طالع شوم دچار گشته است، و او که از این پس در جبرگه در قالب شان‌ماتیو، و بین مردم به اسم مسیو مادلن حضور خواهد داشت دیگر جای ترس ندارد، اما به این شرط که آدمیان را از افکندن این سنگ عظیم رسوایی که مانند سنگ قبر یک‌دفعه می‌افتد و هرگز بلند نمی‌شود بر سر این شان‌ماتیو باز ندارد.

اینها همه چنان شدید و چنان غریب بود که ناگهان در وجود او آن نوع تکان

وصف ناپذیر را برانگیخت که هیچ فرد بشری بیش از دو یا سه دفعه در مدت حیاتش به آن مبتلا نمی‌شود، و آن يك نوع تشنج وجدان است که همه شبهات قلب را به جنبش می‌آورد، خود از استهزاء، از مسرت و از یأس ترکیب یافته است و می‌توان يك قهقهه خنده درونیش نامید؛

شمعش را دوباره به تندی روشن کرد.

آنگاه با خود گفت، خوب! که چه؛ من از چه می‌ترسم؛ چه آزار دارم که اینگونه خیال میکنم؛ من که نجات یافته‌ام. همه کار تمام شده است. من جن يك در نیمه باز نداشتم که از آن ممکن بود گذشته‌ام با فشار بدرون زندگی‌ام آید؛ این در، اکنون دیواری جلوش کشیده شده است! دیواری ابدی! این زاور که مدتی چنین دراز است که ناراحت می‌کند، این غریزه خطیر که به نظر می‌رسید مرا به حدس شناخته، بلکه پناه بر خدا! واقفاً مرا شناخته بود و همه جا دنیاالم می‌کرد، این سگ شکاری مخوف که همیشه سر راه بر من می‌گرفت، اکنون از راه منحرف شده بجای ذبکر مشغول شده و مطلقاً بی‌گم‌کرده! از این پس راضی است، مرا آسوده خواهند گذارد، ژان‌والزانش را می‌گیرد، حتی که می‌داند، شاید اصلاً بخواهد از این شهر هم برود! و اینها همه بی آنکه من باشم، اتفاق افتاده است! و من هیچ دخالت در آنها ندارم! خوب، بله، اما! در این از بدبختی چه‌ها هست؛ اشخاصی که بعدها مرا ببینند، قول شرف می‌دهم! یقین خواهند کرد که به حادثه‌یی دچار شده‌ام! به هر حال اگر بدی گریبان‌گیر کسی شده است تقصیر من نیست! کار مشیت الهی است. ظاهراً او است که اینطور می‌خواهد. آیا من حق دارم آنچه را که او می‌سازد بر هم زرم؛ اکنون من چه می‌خواهم؛ مداخله من چه معنی دارد؛ این کار به من مربوط نیست؛ اما چطور؛ راضی نیستم! پس چه می‌خواهم؛ هدفی که سالها وصول به آنرا آرزومند بودم، خوابهایی که شبها میدیدم، نتیجه تضرع‌نام بدرگاه الهی، امنیت است و من به آن رسیده‌ام. خدا اینطور خواسته است. خلاف خواست پروردگار نمی‌توانم کاری کنم. و برای چه خدا چنین می‌خواهد؟ برای آنکه من آنچه را که شروع کرده‌ام دنبال کنم، برای آنکه نیگواری کنم، برای آنکه يك روز سرمشق بزرگ و مشوقی باشم، برای آنکه گفته شود که سرانجام به این ریاضت که من متحمل شده‌ام و به این تقوی که من به آن بازگشته‌ام اندکی سعادت بسته شده است. واقفاً نمی‌فهمم که چرا چند ساعت پیش ترسیدم داخل خانه آن کشیش نیکوکار شوم، و همه چیز را چنانکه به يك مرشد گفته می‌شود به او بگویم و از او پند بخواهم؛ اگر نزد او می‌رفتم محققاً جز این چیزی به من نمی‌گفت. پس است. تصمیم گرفته شد، بگذاریم امور جریان خود را داشته باشند؛ بگذاریم خدای مهربان هر چه می‌خواهد بکند.

اینگونه در اعماق وجدانش با خود حرف می‌زد، خم شده بر سر چیزی که می‌توان لجه حوربشتش نامید، از صندوق بلند شد، در اتاق راه افتاد و با خود گفت، «پس است! دیگر در این باره فکر نکنیم. این تصمیمی است که گرفته شده است. - اما هیچ مسرت احساس نکرد.

بعکس.

از بازگشتن يك فکر بزمز، به آن اندازه می‌توان جلوگیری کرد که از بازگشتن

آب دریا به ساحل بتوان جلو گرفت. برای ملاح، این، «جزر و مد» نامیده می‌شود؛ برای گناهکار، پشیمانی نام دارد. خدا، جان را مانند اقیانوس می‌شوراند. در پایان لحظاتی معدود، جهدی کرد، مکالمه تیره‌یی را که هم گوینده و هم شنونده‌اش خود او بود بازگرفت، باگفتن آنچه می‌خواست به سکوت بگذراند و گوش فرا دادن به آنچه می‌خواست بشنود، تسلیم شده در پیشگاه آن قدرت اسرارآمیز که به‌وی می‌گفت: فکر کن، همچنانکه هزار سال پیش، به یک محکوم دیگر، می‌گفت: راه برو! پیش از آنکه دورتر رویم و برای آنکه مطلب کلاماً مفهوم افتد، در تذکار یک نکته لازم پافشاری کنیم.

مسلم است که آدمی با خود حرف می‌زند. موجود متفکری نیست که این‌را نیازموده باشد. این‌را هم می‌توان گفت که کلام، هرگز پیش از آن موقع به صورت یک راز بدیع در نمی‌آید که در نهاد یک موجود بشری از فکر به وجدان می‌رود و از وجدان به فکر باز می‌گردد. کلمات «با خود گفت» و «بانگ بر خود زد» را که غالباً در این فصل به کار برده شده است فقط به این معنی باید گرفت؛ آدمی به خود می‌گوید، با خود حرف می‌زند، بانگ بر خویش می‌زند، بی آنکه سکوت خارجش در هم شکنند. آنجا هنگامه بزرگی است؛ همه چیز در وجودمان سخن می‌گوید با استثناء دهان. حقایق جان آدمی‌ها به دلیل آنکه مشهود و قابل لمس نیستند انکار نمی‌توان کرد.

پس، از خود پرسید که به کجا رسیده بود. از خویش دربارۀ «تصمیم گرفته شده» سؤال کرد. پیش خود اعتراف کرد که هر آنچه در ذهنش ترتیب داده است شنع است، و اینکه «بگذارد امور جریان خود را داشته باشند، بگذارد خدای مهربان هر چه می‌خواهد بکند، باکمال سادگی امر هولناکی است. انجام یافتن این خطای تقدیر و خطای آدمیان را اجازه دادن، مانع آن نشدن، با سکوت خود به آن کمک کردن، در این خصوص هیچ کار نکردن بمنزله همه کار کردن است! آخرین درجه ذلتی ریاکارانه است! جنایتی است پست، ناجوانمردانه، مکارانه، فجیع، نفرت‌انگیز! نخستین دفعه از بیست سال با این طرف مرد بدبخت مره یک عمل‌بد را می‌چشید. این‌را با نفرت تف کرد.

باز به استنطاق خود پرداخت. جداً از خود پرسید که منظورش از کلام: «به هدم رسیده‌ام!» چه بوده است. به خود اعلام داشت که واقعاً زندگی‌ش هدفی داشته است،

۱ - اشاره به افسانه «یهودی سرگردان» که خلاصه‌اش چنین است:

عیسی مسیح را منافقان دنبال کردند و قصد کشتنش داشتند. برای آزردهش صلیب سنگینی بر دوش نهادند و به رفتن وادارش کردند. عیسی با این حال جلو خانه یک یهودی موسوم به «آهارس ورس» رسید. از خستگی به جان آمده بود، همانجا ایستاد و از مرد یهودی اجازه خواست تا بر سکوی خانه‌اش نشیند. یهودی او را بغشونت راند و گفت: «راه برو! راه برو!» عیسی با چشم اشکبار به‌وی نگرست و گفت: «نو هم تا ابد در دنیا سرگردان خواهی بود.» می‌گویند از آن روز مرد یهودی، سرگردان شده است و هر جا که بخواد قرار گیرد یک دست غیبی و عجیب باقوتی فوق قوای بشری می‌راندش و صدایی می‌گوید: «راه برو! راه برو! راه برو!»

اما کدام هدف؟ نام خود را پنهان داشتن؟ پلیس را فریفتن؟ آیا هر آنچه کرده است، برای چیزی چنین کوچک کرده است؟ آیا هدف دیگری نداشته است که هدف بزرگش، هدف واقمیش باشد؟ نجات دادن، نه شخص خود را بلکه جان خود را، بار دیگر با شرف شدن و خوب شدن، يك مرد عادل بودن! آیا مخصوصاً و منحصرأ همین نبود آنچه همیشه خواسته بود، و آنچه اسقف به او امر کرده بود؟ - میخواست در بروی گذشته اش بنهد اما این در را نمیست، ای خدای بزرگ! بلکه گذشته اش را با ارتکاب يك عمل قبیح باز مییافت! بلکه بار دیگر دزد میشد و منفورترین دزد میشد! از يك فرد دیگر وجودش را، حیاتش را، راحتی را، جایش را زیر آفتاب میزدید! يك قاتل میشد، آدم میکشت، يك مرد بینوا را اخلاقاً میکشت، باو این مرگ مخوف در عین جان داشتن را، این مرگ در هوای آزاد را که «جبرگاه» نام دارد تحمیل میکرد! بمکس، خود را تسلیم کردن، این مرد را که در مرض اشتباهی چنین شوم قرار گرفته است آزاد کردن، نام خود را باز گرفتن، بحکم وظیفه ژان والژان جبر کار گشتن، این واقعا تکمیل رستخیزش و مسدود کردن همیشگی دوزخی میبود که از آن بیرون آمده بود! بظاهر در آن بازافتادن بمنزله بیرون آمدن از آن بحقیقت بود! بایستی این کار را کرده باشد. اگر این کار را نمیکرد هیچ کار نکرده بود! همه حیاتش بیفایده میبود! همه توبه اش بیحاصل میبود و چیزی جز این نمیتوانست با خود بگوید: «برای چه خوب است؟» احساس میکرد که اسقف آنجا بود، که اسقف به همان دلیل که مرده بود بیشتر آنجا حضور داشت، که اسقف خیره دروی مینگریست، که از آن پس مادلن شهردار با همه فضایش در نظر اسقف مکروه میشد و ژان والژان جبر کار در پیشگاه او قابل ستایش و طاهر میگردید، که آدمیان ماسکش را میدیدند، اما اسقف چهره اش را میدید. که آدمیان زندگیش را میدیدند، اما اسقف وجدانش را می دید. پس باید به «آراس» رفت، ژان والژان دروغین را نجات داد و ژان والژان واقعی را معرفی کرد! درینا این بزرگترین فداکاری بود، مؤثرترین پیروزی، آخرین قدم رهروی! اما لازم بود. چه سرنوشت دردناک! ممکن نبود در چشم خداوند وارد تقدس شود مگر در صورتیکه در چشم آدمیان بر سوایی باز میگشت!

با خود گفت، خوب، اینطور تصمیم گیریم! وظیفه مان را انجام دهیم! این مرد را

برهانیم!

این گفته ها را با صدای بلند ادا کرد بی آنکه متوجه شود که بلند حرف میزند. کتابهایش را برداشت، رسیدگی کرد و دید درست است و مرتبان ساخت. يك دسته اسناد مطالبات را که از بازارگانان کوچک پریشان حال داشت، در آتش انداخت. نامهای نگاشت که لاگومهر کرد و روی پاکتش اگر کسی در آن لحظه در اتاق میبود میتواندست بخواند؛ «به سیولافیت، بانکدار، کوچۀ آرتوا در پاریس.»

از يك جعبه میز يك کیف بنلی بیرون کشید که حاوی چند اسکناس و گند نامهی بود که همان سال برای رفتن به انتخابات به کارش برده بود.

اگر کسی هنگام اجرای این اعمال که آمیخته با تفکری چنین سخت بود میدیدش در باره آنچه در نهاد او میگذاشت گمانی نمیرد. فقط در بعضی لحظات لبان او میجنبید؛ در بعضی لحظات دیگر سربریداشت و نگاهش را بنقطه نامعنی

از دیوار میدوخت، مثل اینکه درست در همان نقطه چیزی هست که او میخواست آشکار سازد یا بپرسد.

نامه به مسیو لاقیت را چون تمام شد، وئیز کیف را، در جیبش گذاشت و باز به راه رفتن پرداخت.

تخلیص هیچ تغییر جهت نداده بود. بازهم میدید که وظیفه‌اش آشکارا باحرفی نورانی نوشته شده است که پیش چشم‌هایش زبانه می‌کشند و با گردش نگاهش جاعوض می‌کنند!

- برو! سمت را بگو! خودت را معرفی کن!

و نیز دوتصوری را که تاآن زمان آیین مضاعف زندگیش بودند، بصورتی که گفتمی خود را جلو او باشکل‌های محسوس می‌جنبانند میدید، پنهان کردن نام خود، تطهیرجان خود. اولین دفعه بود که ایندو مطلقاً متمایز از یکدیگر در نظرش آشکار می‌شدند، و او تفاوتی را که ازیکدیگر جداشان می‌ساخت میدید، درمی‌یافت که یکی از این دو تصور لزوماً خوب بود، درحالی‌که دیگری می‌توانست بد گردد؛ که آن یکی ایشاربنفس بود و این یکی نفس پرستی؛ که یکی میگفت: «آینده» و دیگری می‌گفت: «من»؛ که یکی از نور می‌آمد و دیگری از ظلمت.

ایندو باهم فبرد می‌کردند؛ او در فبردشان میدید، به همان نسبت که درخیال غوطه می‌خورد این دو پیش چشم روحش بزرگ شده بودند؛ اکنون دیگر هیکلهایی کوه‌آسا داشتند؛ و به نظرش میرسید که در نهادش، در این لانه‌های که هم اکنون از آن سخن گفتیم، میان تاریکی‌ها و روشنایی‌ها، یک الهه و یک عفريت را در زد و خورد می‌بیند.

سرشاز ازوحشت بود، اما به نظرش میرسید که اندیشه خوب میبردش.

احساس می‌کرد، که به‌دیگر لحظه جازم وجدان و سرنوشت خود میرسد؛ که اسقف نخستین مرحله حیات جدیدش را نشان کرده بود، و شان ماتیو مرحله دومش را نشان می‌کرد. پس از بحران بزرگ، آزمایش بزرگ. در آن موقع، تب که لحظه‌یی آرام شده بود کم‌کم بازش می‌گرفت. هزاران اندیشه آزمغزش می‌گذشتند، اما در تقویت او در تصمیمش مداومت می‌ورزیدند.

لحظه‌یی باخود گفته بود، - که شاید موضوع را بسیار سخت می‌گیرد، که گذشته از همه چیز این شان ماتیو قابل ملاحظه نبود، که به هر حال دزدی کرده بود. به‌خود جواب گفت، اگر این مرد به راستی سببی چند دزدیده است مجازاتش یک ماه زندان است. این کجا و جیرگاه کجا! به‌علاوه که میداند؛ آیا واقعا دزدی کرده است؛ آیا اثبات شده؛ اسم ژان و الزا این مرد را ازپا درمی‌اندازد و به نظرش میرسد که دیگر دلیلی لازم نیست. مگر دادستانان عادتاً اینگونه عمل نمی‌کنند؛ دزدش می‌شمارند زیرا که جبر کارش میدانند.

در یک لحظه دیگر، این اندیشه در او راه یافت که هنگامی که برود و مشت خود را باز کند شاید شجاعت عملش را و حیات شرافت آمیزش را طی هفت سال و آنچه را که برای کشور انجام داده است در نظر گیرند و عفویش کنند. اما این فرض به زودی محو شد و او به تلخی لبخند زد زیرا که فکر کرد که

سرقت چهل‌شاهی از پتی‌زروه مشمول تکرار جرمش می‌ساخت، این مسلماً آشکار می‌شد و طبق مواد صریح قانون مستوجب زندان ابدی با اعمال شاقه‌اش می‌کرد.

از هر توهم روگرداند، خود را بیش از پیش از این جهان بازگرفت و به جستجوی تسلی و نیرو در جای دیگر پرداخت. به خود گفت که بایستی وظیفه‌اش را انجام داده باشد؛ که شاید پس از انجام دادن وظیفه‌اش از آن اندازه که پس از اجتناب از این وظیفه بدبخت خواهد شد بدبخت‌تر نشود؛ که اگر بگذارد هر چه می‌شود بشود، اگر در مونتروی سورمر بماند، احتراش، شهرت نیکویش، اعمال پسندیده‌اش، تعظیم و تقدیس عموم نسبت به او، نوع پرستیش، ممکنش، محبوبیتش، تقوایش، یک چاشنی جنایت خواهد داشت؛ و چه مزه خواهند داشت همه این چیزهای مقدس که به این چیز نغز آن‌کیز پیوسته باشند! و حال آنکه اگر فداکاریش را انجام میداد، با جبرگاه، باکنده و زنجیر، باغل، باکلاهک سبز، باکار دایم، با شرمساری دور از رحم می‌توانست یک تصویر آسمانی مخلوط کند.

سرانجام با خود گفت که ضرورتی در کار بوده، که سرنوشتش اینگونه ساخته شده، که او اختیاری برای برهم زدن ساخته‌های عالم بالا نداشته است، که در همه احوال او بایستی انتخاب کرده باشد، یا تقوای ظاهری و قبح باطنی را، یا تقدس باطنی، و رسوایی ظاهری را.

با زیرورو کردن این همه تصورات مشغوم، فتوری در جرأتش راه نمی‌یافت، اما دعاغش خسته می‌شد. رفته رفته خلاف دلخواه خود به تفکر درباره چیزهای دیگر، چیزهای بی‌اهمیت می‌پرداخت.

شریانهایش بسختی در شقیقه‌هایش می‌تپیدند. همچنان می‌آمد و میرفت. ساعت نیمه شب، نخست در کلیسای محل، سپس در عمارت شهرداری زنگ زد. دوازده ضربه هردو ساعت را شمرد و صدای دوزنگ را مقایسه کرد. به این مناسبت به یاد آورد که چند روز پیش در دکان یک فروشنده آهن آلات یک زنگ کهنه فروشی دیده بود که این اسم بر آن نوشته شده بود، «آنتوان آلبن دورومنویل».

سردش بود. قدری آتش روشن کرد. به فکر بستن پنجره نیفتاد. در آن هنگام در حیرت باز افتاده بود. لازم بود که کوشش بسیار کند تا به خاطر آورد که پیش از آنکه زنگ ساعت نیمه شب نواخته شود در چه فکر بوده است. سرانجام موفق شد.

باخود گفت آه! آری! تصمیم گرفته بودم که بروم خودم را معرفی کنم.

سپس ناگهان به فکر فانتین افتاد.

گفت، عجب! این زن بیچاره چطور!

اینجا بحران تازه‌یی روی نمود.

فانتین که به تنندی در رؤیایش آشکار شده بود، به صورت شعاعی از یک نور غیرمترقب در آن درخشیدن گرفت. به نظرش رسید که منظره همه چیز پیرامونش عوض می‌شود. بانگ بر خود زد.

.. آه! این یکی چه! تاکنون من جز خود را در نظر نگرفته‌ام؛ جز به صلاح حال خود توجه نداشته‌ام! صلاح خود من این است که یا ساکت بمانم یا مست خود را

باز کنم . - شخصی خود را پنهان دارم یا جانم را نجات دهم. يك فرمانفرمای قابل تحقیر و محترم یا يك جبرگار رسوا و قابل ستایش باشم. این هر چه هست من است، همیشه من است، چیزی جز من نیست! اما، خدایا اینها همه خودپرستی است. اینها همه اشکال مختلف خود پرستی است. آری خودپرستی است! آیا قدری هم به فکر دیگران بودم؟ نخستین تقدس، فکر کردن درباره دیگران است. ببینیم. مطالعه کنیم. باستثناء من، با محو شدن من، با فراموش شدن من، به همه اینها چه خواهد رسید؟ اگر من خود را معرفی کنم؟ مرا می گیرند. شان ماتئو را رها می کنند، مرا در جبرگاه جای میدهند. خوب؟ بعد؟ اینجا چه میگذرد؟ آه! اینجا يك ناحیه است، يك شهر است، کارخانه های هست، صنعتی هست، کارگرانی، مردانی، زنانی، پدربزرگان پیری، کودکانی، بیچارگان هستند! من اینها همه را آفریده ام، من اسباب زندگی همه اینها را فراهم می آورم، هر جا که يك بهاری هست که دود می کند، منم که هیزم در آتش و گوشت در دیک نهاده ام؛ من آسایش، جریان، اعتبار به وجود آورده ام. پیش از من اینجا هیچ نبود، من همه این ناحیه را بالا برده، حیات بخشیده، به حرکت آورده، بارور کرده، برانگیخته و ممتول ساخته ام؛ منهای من یعنی منهای جان. من پاپس کشم همه چیز اینجا میمیرد. - و این زن که آن همه رنج برده است، که این همه لیاقت در سقوطش دارد، که من بی آنکه خود بخواهم علت همه بدبختیش شده ام! و آن بچه که می خواسته به جستجویش روم، که به مادریش وعده داده ام. آیا من به این زن چیزی مدیون نیستم، به تلافی بدی که به او کرده ام؟ اگر من ناپدید شوم چه پیش می آید؟ مادر میمیرد. بچه آنچه بتواند میشود. این است آنچه پیش می آید اگر من خود را معرفی کنم. اما اگر خود را معرفی نکنم، ببینم. اگر خود را معرفی نکنم؟

پس از آنکه این را از خود پرسید، توقف کرد. لحظه ای حالتی چون تردید و ارتعاش او را فرا گرفت؛ اما این لحظه کم پایید، او با آرامش در جواب خود گفت:

- خوب، این مرد به جبرگاه می رود، درست است، اما خاک بر سر! دزدی کرده است! من از راه خیرخواهی به خود گفتم که دزدی نکرده؛ اما کرده! من اینجا میمانم، کارهایم را دنبال می کنم، در ده سال ده میلیون عاید خواهم داشت، همه را در محل میبراکم، نمی خواهم برای خود کاری کنم، این به من چه می کند؟ آنچه می کنم برای خودم نیست! سعادت همه روبرتزاید می رود، صنایع جان می گیرند و جنب و جوش پیدا می کنند، مؤسسات صنعتی و کارخانه ها به فراوانی به وجود می آیند، خانواده ها، هزار خانواده، خوشبخت می شوند؛ ناحیه پر جمعیت می شود؛ آنجا ها که چیزی جز کشتزارها نیست دهکده ها به وجود می آید، آنجا که هیچ نیست کشتزارها ایجاد میشود؛ بینوایی ناپود می گردد و بانابود شدن بینوایی، فسق، فحشاء، دزدی، آدمکشی، همه عیوب، همه جنایات ناپود می شوند! و آن مادر بچه اش را بزرگ می کند؛ و این جا از همه جهت ناحیه ای میشود ثروتمند و باسرف. آه واقعا من دیوانه بودم، ابله بودم، چه می گفتم که بروم و خود را معرفی کنم؟ باید دقت کرد. حقیقتا، و نباید عجله کرد. که چه! - به دلیل آنکه من بیشتر خوشم می آید که کار بزرگ و جوانمردانه کنم، و حال آنکه این خود، گذشته از همه چیز، مبالغه است؛ به دلیل آنکه من جز به فکر خود نبوده ام، فقط به فکر خود؛ که چه! برای نجات دادن از تنبیهی که شاید اندکی گزاف باشد، اما اساسا

صحیح است، کسی نمیداند چه کسی را، یک دزد را، مسلماً یک آدم پست را، باید همه یک ناحیه هلاک شود! باید که یک زن بیچاره در بیمارستان جان دهد، باید که یک طفلک بدبخت وسط کوچه تلف شود! مثل سگها! آه! این واقعا فبیع است! حتی بی آنکه مادر بتواند بچه اش را بازبیند! بی آنکه بچه لااقل مادرش را بشناسد! و اینها همه بخاطر آن کهنه ردل سیب دزد، که اگر به یقین برای این کارم نباشد برای چیز دیگری مستحق جبرگناه است! واقعا چه وسوسه های زیبا، که یک راهزن پیرا که از روی حساب چندسالی پیش برای زیستن نخواهد داشت و در جبرگناه بدبخت تر نخواهد بود تا در زاغه خود، نجات میدهند، و یک جمعیت بزرگ را، مادران را، کودکان را فدا می کنند! این طفلک کوزرت کوچولو که جز من کسی را ندارد و بی شبهه در این لحظه از سر ما کبود شده است، در آلونک این تنار دیه ها، و پیداست که چه مردم ردلی هستند اینها! و من در همه وظایفم در قبال اینگونه موجودات فقیر قصور خواهم ورزید! و من میروم مشت خود را بازکنم! و این حماقت ناسزاوار را مرتکب شوم! اصلا جنبه بد همه چیز را در نظر گیریم، فرض کنیم که در این امر یک عمل بد برای من وجود دارد و ممکن است وجدان من روزی از این بابت ملامت کند. اما به خاطر دیگران پذیرفتن این ملامت ها که جز بردوش خود من بار نمیشوند و این عمل که جز جان خود مرا آلوده نمیسازد، اینست که ایشار حقیقی است، اینست که تقوای واقعی است.

برخواست، باز به راه رفتن پرداخت. ایندفعه به نظرش میرسید که راضی است. الماسها راجز در ظلمات زمین نمی توان یافت؛ حقایق را جز در اعماق فکر نمی توان یافت. به نظرش میرسید که پس از فرو شدن در این اعماق، پس از مدت درازی کورمالی کردن در تاریکترین مراحل این ظلمات، سرانجام یکی از این الماسها، یکی از این حقایق را یافته، و آنرا بدست گرفته است؛ و از نگرستن به آن خیره میشد. فکر کرد، آری، همین است. وارد حقیقت شده ام. راه حل را یافته ام! سرانجام باید به چیزی پای بند شد. تصمیم من گرفته شده است. بگذاریم هر چه میشود بشود! دیگر متزلزل نباشیم. دیگر به فقهرا نرویم. این به نفع عموم است نه نفع من. من مادلنم، مادلن میمانم. وای بر آنکس که زان و الزان است. من نیستم، آن مرد را من نمی شناسم، نمیدانم چیست. اگر اینطور اتفاق افتاده است که در این ساعت کسی زان و الزان است، خود ترتیب کارش را بدهد! به من مربوط نیست. این نامی از ششامت تقدیر است که در ظلمت موج میزند؛ اگر باز ایستد و بر سر فروود آید، بدابحال آن سرا!

خود را در آینه کوچکی که روی بخاریش بود نگرست و گفت،

- عجب! این تصمیم گرفتن مرا تسلیت بخشیده است. حالا اصلا آدم

دیگری شده ام.

باز هم چند قدم دیگر راه رفت. آنگاه ناگهان ایستاد و گفت،

- پس است، نباید جلو هیچک از نتایج تصمیمی که گرفته شده است متردد

ماند. هنوز رشته هایی وجود دارند که مرا به این زان و الزان می پیوندند. باید آنها را

درهم شکست. اینجا در همین اتاق اشیا می هستند که ممکن است متهم سازند، اشیاء

بی زبانی که ممکن است گذشته ام را گواهی دهند. همین است که گفتم، باید همه

نابود شوند .

در جیبش جستجو کرد، کیف پولش را از آن بیرون آورد و از درون آن يك كلید برداشت .

این كلید را در قفلی فرو برد که سوراخش در پررنگترین نقطه تصاویر روی کاغذ دیوار چسب گم شده بود و به زحمت دیده می‌شد. يك جای مخفی، يك نوع دولابچه ساختگی تعبیه شده بین زاویه دیوار و پیش آمدگی بخاری باز شد. در این جای مخفی چیزی نبود جز چند تکه لباس مندرس، نیمتنه‌یی از کرباس آبی، يك شلوار کهنه، يك توبره پستی کهنه و يك چوبدستی درشت گره‌دار با دوسر آهن کوبی‌شده. کسانی که ژان والژان را هنگام عبور از «دین‌ی» در اکتبر ۱۸۱۵ دیده بودند می‌توانستند به آسانی همه تکه‌های این کهن جمله بنوا را باز شناسند.

آنها را نگاهداشته بود، همچنانکه شمعدان‌های نقره را نگاهداشته بود، تا همیشه مبداء خود را به خاطر داشته باشد. فقط این راکه از جبرگ‌گاه آمده بود پنهان میداشت و شمعدان‌ها راکه از اسقف رسیده بود آشکار میگذاشت.

نگاهی سریع سوی در انداخت، چنانکه گفتی میترسید که با آنکه خود چفتش را بسته بود باز شود؛ سپس با حرکتی تند و سخت وبا يك بغل زدن، بی‌آنکه به این اشیاء که سالیان دراز چنان مؤمنانه و چنان خطر حفظشان کرده بود نگاهی هم اندازد، هم‌را، البسه زنده را، چوبدستی را، توبره پستی را، برداشت و هم‌را در آتش انداخت. گنجه ساختگی را بست و با افزودن ساختن احتیاط، احتیاطی که از آن پس بیفایده بود، زیرا که گنجه خالی بود، درش را پشت يك میبل بزرگ که جلو آن کشاند پنهان کرد .

پس از چند ثانیه، اتاق و دیوار رودرو، از یرتو بزرگی سرخ و لیزان روشن شد . همه چیز می‌سوخت. چوبدستی‌گره‌دار جرق و جرق می‌کرد و جرقه‌هایی تا وسط اتاق می‌افکند .

توبره پستی، پس از سوختن با پارچه‌های سهمناکی که در آن بود چیزی را که در آن میدرخشید در خاکستر عریان گذاشته بود . اگر کسی خم می‌شد به آسانی می‌توانست يك سکه نقره را باز شناسد. بي‌شك چهل‌شاهی دزدیده شده از كودك ساوایی. آتش را نگاه نمی‌کرد و قدم میزد. با قدم‌های یکنواخت میرفت و می‌آمد. ناگهان چشمانش به دو شمعدان نقره افتاد که یرتو آتش مبهماً بر سر بخاری برقی در آنها انداخته بود.

فکر کرد، عجب، همه ژان والژان هنوز در آن میان است . باید این را هم نابود کرد .

دو شمعدان را برداشت.

هنوز آنقدر آتش بود که بتوان آنها را به سرعت از شکل بدر آورد و به يك نوع شمش غیر قابل تشخیص مبدلشان ساخت. روی کوره آتش خم شد و لحظه‌یی خود را گرم کرد. يك راحت و اقامی احساس کرد. گفت: چه حرارت خوبی؟

آتش را با یکی از دو شمعدان برهم زد.

اگر یكدقیقه دیگر میگذاشت. هر دو در آتش بود.

در آن دم به نظرش رسید که صدایی می‌شنود که از درونش فریاد می‌زند:
- ژان والژان! ژان والژان!

موهایش راست ایستادند. مثل فردی شد که چیزی مخوف بشنود.
صدا می‌گفت: آری، همین‌طور است؛ تمام کن! آنچه را که می‌کنی تکمیل کن؛ این شمع‌دانه‌ها را خراب کن! این یادگار را نابود کن! اسقف را فراموش کن! همه چیز را فراموش کن! این شان ماتیو را هلاک کن! آری بکن، خوب است! برای خودت کف بزن! اینطور شایسته است، تصمیم گرفته شده است، قطعی است! یک مرد آنجاست، پیر مردی که نمیداند از او چه میخواهند، که شاید هیچ‌کار نکرده است، یک بیگناه که نام تو همه بدبختی‌ها را بر او وارد آورده است، که نام تو مثل یک جنایت بر دوشش بار شده است، که به‌جای تو گرفته میشود، که به‌جای تو محکوم می‌شود، که می‌رود تا باقی ایام عمرش را در دزدت و در وحشت بسر برد! بسیار خوب است! تو مرد برازنده‌یی باش، آقای شهردار بمان، محترم و مفتخر بمان، شهر را غنی‌ساز، فقیران را سیرکن، یتیمان را پرورش ده، خوشوقت و با تقوی و در معرض ستایش زندگی کن، و در همان زمان، هنگامی که تو آنجا در نشاط و در نورخواهی زیست، کسی خواهد بود که نیتت قرمزتر خواهد پوشید، که نام ترا با سرشکستگی تحمل خواهد کرد، که زنجیر ترا در جبرگه خواهد کشید! آری این خوب ترتیبی است! آه! ای بی‌نوا!

حرف از پیشانی‌ش می‌چکید. نگاه وحشیانه‌یی به شمع‌دان دوخته بود. هنوز آنکه در نهادش حرف می‌زد ساکت نشده بود. صدا همچنان می‌گفت:
- ژان والژان! پیرامون تو صداهای بسیار خواهند بود، که هیاهویی بزرگ بر پا خواهند کرد. بسیار بلند حرف خواهند زد و دعای خیر در حق تو خواهند گفت. و وقت یک صدا خواهد بود که هیچ‌کس نخواهد شنید، و آن ترا در ظلمات لعنت خواهد کرد. بسیار خوب، گوش کن، بی‌آبرو! همه آن دعا‌های خیر پیش از آنکه به آسمان رسند فرو خواهند افتاد و چیزی جز این نفرین به درگاه خدا صمود نخواهد کرد!
این صدا که در آغاز چنان ضعیف بود و از تاریکترین نهانخانه وجدانش بیرون می‌آمد، متدرجاً درخشان و مدهش شده بود، و اکنون دیگر آن را کنار گوش خود می‌شنید. به نظرش میرسید که از درونش خارج شده است و اکنون در خارج از او سخن می‌گوید. گمان برد که کلمات اخیر را چنان آشکار شنیده است که اتاق را با یک نوع وحشت نگرست.

با صدای بلند و کلام هراس‌آلود پرسید:

- کسی اینجا هست؟

آن‌گاه با خنده‌یی که به‌خنده یک سفیه می‌مانست گفت:

- چه احمق من! ممکن نیست که کسی بتواند اینجا باشد.

کسی آنجا بود. اما آنکه بود از آنان نبود که چشم آدمی بتواند نشان دید.

شمع‌دان‌ها را روی بخاری نهاد.

سپس آن قدم زدن یکنواخت و مضموم را باز گرفت که رویاهای مرد خفته در

اتاق زیرین را بر هم می‌زد و او را از خواب می‌پراند.

این قدم زدن تسلیتش می داد وهم در آن حال منتقلش می کرد. مثل اینست که گاه، در موارد خارق العاده، آدمی، بجنب وجوش درمی آید تا اذهر چیز که ضمن جابجا شدن می تواند با آن مواجه شود اندرزی طلبد. پس از چند لحظه هیچ نمی دانست که بکجا رسیده بود.

اکثون با وحشتی یکسان از جلو دو تصمیمی که نوبت به نوبت اتخاذ کرده بود بقهقرا می رفت. دو تصویری که اندرزش گفته بودند هر دو بیک اندازه شوم در نظرش جلوه می کردند. چه سرنوشت هشتموم! چه تصادف عجیب که این شان ماتیو بجای او گرفته شده است! پرت شدن درست بهمان وسیله که مشیت الهی ظاهراً در آنجا برای استوار داشتنش بکار برده بود.

باز هم لحظه ای، آینده را بدقت نگریدست. مشت خود را باز کردن، خدای بزرگ! تسلیم شدن! با یاسی بیکران هر آنچه را که می بایست ترك می گفت و هر آنچه را که می بایست باز می گرفت در نظر مجسم کرد. پس می باید بحیاتی چنین شایسته، چنین طاهر، چنین درخشان، باین محترم بودن نزدهم کس، به افتخار، به آزادی، خدا حافظ گوید! دیگر نمی باید برای گردش به صحراها رود، و آواز پرندگان را در اردیبهشت بشنود، دیگر نخواهد توانست به کودکان خرد سال صدقه دهد! دیگر نمی باید لطف نگاههای حقیقت شناس و عشق را که بر او دوخته می شد در یابد! باید این خانه را که خود ساخته بود، این اتاق کوچک را، ترك گوید! در آن ساعت همه در نظرش جذاب جلوه می کردند. دیگر نخواهد توانست این کتابها را بخواند، پشت این میز کوچک چوب سفید بنشیند و بنویسد. دربان پیرزنتش، یگانه کلفتی که در خانه داشت، دیگر نخواهد توانست صبح قهوه اش را به اتاقش آورد. خدای بزرگ! بجای اینها همه، هیئت جبر کاران، غل، نیم تنه سرخ، زنجیر بیا، خستگی، سیاه چال، تخت خواب باریک، همه آن وحشت های آشنا! در این سن که او دارد، پس از همه آنها که بر سرش آمده است؛ ای کاش که هنوز جوان می بود! اما پیر بودن. توشنیدن از هر که پیش آید، بازرسی شدن توسط نگهبانان جبر کاران، ضربت چوب از دست زندانیان خوردن، پاهای برهنه در کفشهای نعل شده داشتن! هر صبح و شب ساقهای خود را جلو چکش کشیکچی که سر حلقه را باز دید می کند دراز کردن! تحمل کنجکاو بیگانگان که به آنان گفته خواهد شد: «آن یکی ژان والژان معروف است که شهردار مونتروی سورمر بود!» شامگاهان، عرق ریزان، فرومانده از خستگی، کلاهک سبز روی چشمان، زیر تازیانه گروهیان دوبنو بالا رفتن از پلکان چوبین مواج جبرگاه! اوه! چه بینوایی! پس سرنوشت هم می تواند مثل يك موجود ذی شعور شریر باشد و مثل قلب آدمی دیو- کردار گردد!

و هر چه تلاش می کرد همیشه روی همین قیاس ذوحیدین که در قعر تخیلاتش جای داشت باز می گشت در بهشت ماندن و در آن دیه گشتن! به دو رخ بازگشتن و در آن فرشته شدن!

چه باید کرد خدای بزرگ! چه باید کرد؟

شکنجه ای که با آنهمه زحمت از آن بیرون جسته بود از نونهادش را برانگیخت. تفکراتش بار دیگر درهم ریختند. نمی دانم چه بهت زدگی و بیخودی که خاصه یاس

است بخود گرفتند. نام رومنویل پیوسته به ذهنش باز می‌گشت با دو شعر يك تصنيف که سابقاً شنیده بود. خیال می‌کرد که رومنویل بیشه کوچکی است نزدیک پاریس که دل‌باختگان جوان درآمده فروردین برای یاس چیدن به آنجا می‌روند . در ظاهر تیز چون در باطن متزلزل بود. مثل کودک تازه پایی راه میرفت که بگذارند تنها برود.

بعضی لحظات ، مبارزه‌کنان با خستگی ، می‌کوشید تا هوش خود را بازگیرد . جهد می‌کرد تا بار دیگر ، و آخرین دفعه ، مسئله‌یی را که از بعضی جهات‌دوی آن‌از و امانتگی از پا در افتاده بود پیش خود طرح کند . - آیا باید خود را معرفی کند؟ آیا باید ساکت بماند؟ موفق نمی‌شد چیزی را آشکار ببیند. مناظر مبهم همه استدلالاتی که بدست تخیلش طرح شده بودند می‌لرزیدند و یکی پس از دیگری میان دود ناپدید می‌شدند. فقط احساس می‌کرد که روی هر تصمیم که بازایستد ، بالفرض و به آنکه فرار از آن امکان داشته باشد چیزی از او میمیرد ؛ مثل اینست که چه از راست و چه از چپ وارد گوری می‌شود؛ ناگزیر از تحمل احتضاری است ، یا احتضار سعادتش یا احتضار تقوایش.

درینا! همه این بی‌تصمیمی‌ها بازش گرفته بودند. از همان مرحله که در آغاز بود هیچ پیش نرفته بود.

پدینگونه، این جان بدبخت ، زیر بار محنت دست و پا می‌زد . - هزار و هشتصد سال پیش از این مرد تیره‌بخت، نیزه موجود اسرار آمیزی که همه تقدسات و همه آلام بشریت در وجودش خلاصه می‌شوند، هنگامی که درختهای زیتون از باد خردشان ابدیت می‌لرزیدند ، مدتی دراز ، جام وحشت آور تقدیر را که در اعماق پرستاره آسمان ، مالمال از مجهول و لبریز از ظلمت بر او ظاهر می‌شد با دستش پس می‌زد .

- ۴ -

اشکالی که رفیع در خواب بخود میگیرد

زنگ ساعت سه بعد از نیمه شب زده شد و در آن موقع مسیو مادلن پس از پنج ساعت که تقریباً بی‌گسیختگی قدم زده بود روی صندلی افتاد. همانجا خوابش دربرود و خوابی دید.

این رؤیا مانند اکثر رؤیاها با وضع او مناسبتی نداشت، جز نمی‌دانم یا چه صورت شوم و زننده، اما در وی اثر بخشید. این کابوس در او چندان مؤثر افتاده بود که بعدها شرحش را نگاشت. یکی از اوراقی که بخط او برجای مانده است تفصیل

همین رؤیا است. بگمان ما درج این صورت مطابق اصل لازم است. این رؤیا هر چه باشد، اگر از آن چشم پوشیم تاریخ آن شب ناقص خواهد ماند، این ماجرای تیرهٔ یک‌جان بیمار است؛ روی پاکتی که حاوی شرح این رؤیا است این‌جمله خوانده میشود:

«خوابی که آن شب دیدم»

«در صحرائی بودم، صحرائی بزرگ و حزن‌انگیز، که گیاهی در آن نبود. نمی‌توانستم بفهمم که شب است یا روز.»

«گردش میکردیم، با برادرم، برادر سالهای کودکیم، برادری که باید باو بگویم که هرگز در فکرتش نیستم و تقریباً هیچگاه به یادش نمی‌آورم.»

«صحبت میکردیم و با راه‌گذران مصادف میشدیم، از یک زن حرف می‌زدیم که در روزگار گذشته همسایه‌مان بود و تا در آن‌کوچه منزل داشت جلوی پنجرهٔ اتاقش که همیشه تمام باز بود کار میکرد. در همان حال که صحبت می‌داشتیم به دلیل همان پنجرهٔ باز سردمان شده بود.»

«در صحرا درختی نبود.»

«مردی را دیدیم که از نزدیک ما می‌گذرد. این مردی بود سراپا برهنه، هم‌رنگ خاکستر و سوار بر اسبی بود به رنگ خاک. این مرد مو بر سر نداشت؛ جسمه‌اش نمایان بود و بر جمجمه‌اش رگهای بسیار دیده میشد. چوبی به دست داشت که مانند ساقهٔ مو نرم و مثل آهن سنگین بود. این سوار از جلو ما گذشت و چیزی بهمانگفت؛

«برادرم بهمن گفت: از راه پایین برویم.»

«آنجا یک جادهٔ گود افتاده بود که به خاری و برگ علفی در آن نبود؛ همه جا، و آسمان نیز به رنگ خاک بود. پس از چند قدم، دیگر وقتی که حرف می‌زدم کسی به من جواب نگفت. متوجه شدم که دیگر برادرم همراه من نیست.»

«به دهکده‌یی که در آن نزدیکی دیدم وارد شدم؛ فکر میکردم که آنجا باید «رومنویل» باشد، (رومنویل چرا؟)^۱

«اولین کوچه که من داخل آن شدم خلوت بود. به کوچهٔ دیگر رفتم. پشت زاویه‌یی که از دیوارهای این دو کوچه ساخته میشد مردی کنار دیوار ایستاده بود. پیش رفتن و از وی پرسیدم؛ اینجا کیجاست؟ من کجا هستم؟ جوابی بهمن نداد. دیدم که در خانه‌یی باز است درون شدم.»

«اتاق اول خالی بود. به اتاق دوم رفتم. پشت در این اتاق مردی کنار دیوار ایستاده بود. از این مرد پرسیدم. این خانه از کیست؟ من کجا هستم؟ او هم جوابی بهمن نداد.»

«خانه یک باغ‌داشت. از خانه بیرون رفتم و وارد باغ شدم. باغ خلوت بود. پشت اولین درخت مردی ایستاده دیدم. به این مرد گفتم: این باغ از کیست؟ من کجا هستم؟ مرد جوابی نداد.»

« در دهکنه سرگردان ماندم و ناگهان مشاهده کردم که این يك شهر است، همه كوچه‌ها خلوت و همه درها باز بود. هیچ موجود جاندار از كوچه‌ها نمیگشت، هیچکس در اتاقها راه نمیرفت، و کسی در باغها گردش نمیکرد. اما پشت هر زاویه دیوار، پشت هر در، پشت هر درخت، مردی ایستاده بود که مطلقاً ساکت بود. هیچ‌جا دوفرد دیده نمیشدند که نزدیک بهم باشند. این مردان با نگاه دنبالم میگردند. از شهر بیرون رفتم و در صحرا راه افتادم.

« پس از مدتی کسی سرگردانم دیدم که گروهی دنبالم می‌آیند. همه مردانی را که در شهر دیده بودم بین این جمعیت شناختم. سرهای عجیبی داشتند. شتابی در رفتارشان به نظر نمی‌رسید اما از من تندتر راه می‌رفتند. کمترین صدا از راه رفتنشان شنیده نمیشد. در يك لحظه این جمعیت به من رسید و احاطه‌ام کرد. چهره این مردان به رنگ خاک بود.

« آنگاه اولین مردی که در شهر دیده و از وی پرسشهایی کرده بودم به من گفت: کجا می‌روید؟ مگر نمیدانید که مدتی است که مرده‌بید؟
« دهان‌گشودم تا جوابی گویم، و مشاهده کردم که هیچکس بی‌امون من نیست! »



مادلن بیدار شد، احساس کرد که از سرما یخ کرده است. بادی که چون باد صبحگاهان سرد بود دولنگه پنجره را که باز مانده بود تکان میداد. آتش بخاری خاموش شده بود و شمع نزدیک به خاموش شدن بود. هنوز شب تاریک بود.

از جا برخاست؛ سوی پنجره رفت. باز هم ستاره‌یی بر آسمان دیده نمیشد. از پنجره اتاق حیاط خانه و كوچه نمایان بود. همانند صدایی خشك و سخت ناگهان از روی زمین برخاست و چشم‌ها را فرود آورد.

زیر پنجره دو ستاره سرخ که روشنائیشان به وضع غریبی در ظلمت دراز و کوتاه میشد، به نظرش رسید. چون نیمی از فکرش هنوز در تاریکی رؤیا غوطه‌ور بود با خود اندیشید؛ عجب! دیگر چیزی از آنها در آسمان نیست. حالا دیگر روی زمینند.

آنگاه آشفتگی افکارش بر طرف شد. صدای تازه‌یی شبیه به صدای نخستین بیداریش را کمال کرد. با دقت نگریست و دانست که این دو ستاره دو چراغ يك درشکه است. در روشنائی این چراغها توانست شکل درشکه را تشخیص دهد. این يك تك-اسبه دو چرخه بود که به آسبی سفید بسته شده بود.

صدایی که قبلاً به گوشش رسیده بود صدای ضربات پای اسب روی سنگفرش كوچه بود.

مادلن با خود گفت: این درشکه چیست؟ این کیست که صبح به این زودی آمده است؟

همانند کسی در اتاق را به آهستگی کوید.

مادلن سراپا لرزید و با صدایی مخوف گفت: کیست؟

کسی جواب داد، منم! آقای شهردار.

صدای پیرزنی را که در بانس بود شناخت و گفت: خوب، چکار داری؟

- آقای شهردار، الان ساعت پنج صبح است.
 - بهمن چه مربوط است؟
 - درشکه است آقای شهردار.
 - کدام درشکه؟
 - تک اسبه.
 - چه تک اسبه؟
 - مگر آقای شهردار یک درشکه تک اسبه نخواستہ بودند؟
 - نه!
 - درشکه چی میگوید با آقای شهردار کار دارد.
 - کدام درشکه چی؟
 - استاد «سکوفلر» درشکه چی.
 استاد سکوفلر؟
 این اسم مانند برقی که سرعت ازبیش چشمش بگذرد به لرزه اش درآورد.
 پس از لحظه بی سکوت گفت، آه! یادم آمد! استاد سکوفلر.
 پیرزن دربان اگر در این لحظه او را میدید متوحش میشد!
 مادلن سکوتی بس طولانی کرد. باوضعی حیرت آلود، شعله شمع را مورد دقت
 قرار میداد، و از اطراف فتیله موم سوزان را میگرفت و میان انگشتانش میگردداند.
 پیرزن پشت در اتاق منتظر بود. سرانجام جرأتی به خود داد، صدابلند کرد و گفت!
 - آقای شهردار، بفرمایید چه جواب باید بدهم؟
 - بگو بسیار خوب، الان میآیم.

- ۵ -

چوب لای چرخها

حمل و نقل پست «آراس» به «مونتری سورمر» هنوز در آن عصر باصندوق
 های کوچک زمان امپراتوری صورت میگرفت. این صندوقها گاریهای دو چرخه
 تک اسبه بی بودند که از درون به چرم سرخ آراسته شده و از بیرون روی فنرهای برجسته
 قرار گرفته بودند و جزدوجا برای نشستن نداشتند، یکی برای چابار و دیگری برای
 مسافر. چرخها به فلنگ های دفاعی بلندی که برای احتراز از تصادم با دیگر وسائط نقلیه
 به کالسکهها نصب میشدند و هنوز هم در جاده های آلمان نظیرشان دیده میشود مجهز
 بودند... صندوق حاوی امانات و مراسلات پستی جمعی مستطیلی بود که پشت گسردونه
 جای داشت و به آن متصل بود. این صندوق رنگ سیاه داشت و گردونه رنگ زرد.
 این گردونهها که امروز آثاری از آنها نیست، نمیدانم چگونه بد ترکیب و
 قوز دار بودند که هرگاه در جاده بی عبور میکردند و از دور در حال خزیدن بر زمین

دیده میشدند به حشراتی شبیه بودند که گمان میکنم «موریانه» نام دارند، و با يك بالاتنه كوچك، پایین تنه بزرگی را با خود میکشاندند. با اینهمه این گاربه‌ها بسیار سریع حرکت میکردند. پست آراس هر شب يك ساعت بعد از نیمه شب پس از عبور پست یاریس، حرکت میکرد و کمی پیش از ساعت پنج، به مونتروی سورمر میرسید.

آن شب گاری پستی که از جاده «آدن» می آمد هنگام ورود به شهر، سر پیچ به درشکه دو چرخ کوچکی که به يك اسب سفید بسته شده بود و جز يك مرد بالاپوش دار کسی در آن دیده نمیشد تنه زد. يك چرخ درشکه به سختی از این تصادم لطمه خورد. چایار پست فریاد بر آورد تا مرد درشکه سوار را آگاه سازد. اما وی جوابی نداد. و به سرعت دور شد.

قاصد پست گفت: این مرد به عجله شیطان می رود
مردی که اینگونه شتاب میکرد، همان مرد است که يك لحظه پیش دستخوش تشنجه دیدیمش که به یقین درخور ترحم بود.

این مرد که جامیرفت؛ نمیتوانست بگوید. چرا اینقدر شتابان بود؛ نمیدانست. راهی را پیش گرفته بود و میرفت، به کجا؟ بی شك به «آراس»، اما شاید هم به جای دیگر میرفت. گاه بگاه این مقصد را احساس میکرد و میلرزید و در این ظلمت فرومیرفت چنانکه در جاهای عمیق درون شود. چیزی میراندش، چیزی میکشاندش. چه بر او میگذاشت؛ هیچکس نمیتواند بگوید اما همه کس میتواند بفهمد. کدام مرد است که دست کم يك دفعه در مدت زندگانش به این غارظلمانی مجهول داخل نشده باشد؟

وانگهی، وی راه حلی نیافته، تصمیمی نکرفته، تریبی نداده، کاری نکرده بود. هیچک از احکام وجدانش سرانجامی نیافته بود. بیش از پیش همچنان بود که در لحظه نخست بود.

پیوسته چیزی را که پس از گرفتن درشکه از «سکوفرلر» گفته بود تکرار میکرد. با خود میگفت، که نتیجه کار هر چه باشد تباینی با این ندارد که وی به چشم خود واقعه را ببیند و در نفس خود داوری کند. که این خود احتیاط لازمی است و باید دانست که چه پیش می آید. که مشخص تا چیزی را نبیند و به دقت در آن مطالعه نکند نمیتواند تصمیم صحیحی بگیرد. که آدمی از دور، گاهی را به صورت کوهی به نظر می آورد. که شاید او اصلا وقتی که شان ماتیورا ببیند که مردی بی سرو پا است، وجدانش تسلیت یابد و راضی شود که این شخص به جای او به جبرگاه رود. که در حقیقت ممکن است «ژاور» و این «بزوه» و «شنیلدیو» و «کوشای» جبرکاران قدیم که او را می شناختند آنجا باشند، اما بطور قطع نتوانند بازش شناسند. به! چه خیالی! که ژاور صدها فرسنگ از این تصور دور است؛ که همه احتمالات و همه فرضها بر این «شان-ماتیو» وارد شده است، و هیچ چیز مثل فروض و احتمالات سرسخت نیست؛ که بنابراین هیچ خطر در «آراس» برای او متصور نخواهد بود.

که بی شك لحظه سیاهی بروی خواهد گذشت اما به سلامت از آن بیرون خواهد آمد. که از این گذشته او زمام سرنوشت خود را هر چند که بد باشد به دست خود دارد، که به هر صورت اختیار با خود او است.

خود را با سماجت روی این فکر نگاه میداشت.

اما برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که باطناً بهتر دوست میداشت که هرگز به آرامش نرود. باینهمه میرفت. غوطه‌ور در این اندیشه‌ها تازیانه به‌اسب میزد و اسب با یورتمه مرتب و سریعی میرفت و هر ساعت دو فرسخ و نیم از راه را می‌پیمود. هر چه درشکه پیش‌تر میرفت مادلن در نهاد خود چیزی احساس میکرد که به قهقرا میرفت.

هنگام سپیده دم وسط صحرا بود؛ شهر «مونتروی سورمز» به‌مسافت بسیار در قفایش مانده بود. افق را در آندم که سپید میشدنگریست؛ بی آنکه ببیند، هم‌صورت‌های سرد یک‌بامداد زمستانی را که از پیش‌چشمش میگذشتند نگاه کرد. صبح‌نیز مانند شب اشباحی مخصوص بخود دارد. نمیدانم اما بی آنکه خود متوجه شود بر اثر رسوخی تقریباً جسمانی، היאکل سیاه درختها و تپه‌ها نمیدانم چه حزن و چه شامت بر حالت دردناک جانش میافزودند.

هر دفعه که از جلو یکی از خانه‌های دور افتاده که گاه کنار جاده نیز دیده میشدند، میگذشت بخود میگفت، در این‌خانه‌ها کسانی هستند که هنوز در خوابند. یورتمه اسب، بهم خوردن یراق‌ها، گردش چرخها بر سنگفرش، صدایی خوش و یکنواخت میکردند. این چیزها وقتی که شخص مسرور است دلپسند، و هنگامی که محزون است غم انگیزند.

چون به «آدن» رسید هوا خوب روشن بود. جلو کاروانسرای توقف کرد تا اسب نفسی تازه کند و علفی بخورد.

این اسب چنانکه سکوفلر گفته بود، از آن نژاد کوچک اندام «بولونه» بود که سر بزرگتر از اندازه، شکم بزرگتر از اندازه و گردن و شانه کمتر از اندازه دارد اما دارای سینه فراخ، کفل پهن، ساق خشک و باریک و پای محکم است؛ نژادی زشت، اما قوی و سالم است. حیوان نازنین پنج فرسخ را در دو ساعت پیموده بود و یک قطره عرق هم بر گرده‌اش دیده نمیشد.

مادلن هنوز از درشکه پایین نیامده بود که پیشخدمت کاروانسرا که علف‌برای اسب آورده بود ناگهان خم شد، چرخ چپ را امتحان کرد و پرسید،

- اینطوری به‌راه دوری میرین؟

مادلن تقریباً بی آنکه از تخیلاتش بیرون آید پرسید، چطور مگر؟

- از راه دوری می‌آین؟

- از پنج فرسخی اینجا.

- آه!

- چرا می‌گویید آه؟

پیشخدمت باز خم شد، دمی ساکت ماند و چشم به چرخ دوخت، و برخاست و

گفت:

- مثلاً این به چرخه که پنج فرسخ راه اومده؛ ممکنه، اما خاطر جمع باشین که

حالا دیگه به‌ربع فرسخ نخواهد رفت.

مادلن از دو چرخه به‌زیر جست و گفت: چه می‌گوی رفیق؟

- من میگویم این به معجزه است که شما پنج فرسخ اومدین بی اونکه خودتون و اسپتون توی یکی از گردالهای جاده بزرگ بغلتین! بفرمایین ببینین.
- براستی چرخ چپ درشکه به سختی آسیب دیده بود. تصادم صندوق پست دو پرّه چرخ را شکسته، میله آنرا شکافته و از محور جدایش کرده بود.
- مادلن به پیشخدمت کاروانسرا گفت: رفیق، اینجا درشکه ساز هست؟
- البته که هست آقا.
- زحمت بکشید و بیاوریدش اینجا.
- همینجا نزدیکه... آهای اوستا بورگایار!
- استاد بورگایار درشکه ساز بر آستانه در دکانش نشسته بود و به محض شنیدن صدای پیشخدمت پیش آمد. با اخم جراحی که سابق شکسته بی را معاینه کند چرخ را امتحان کرد.
- مادلن گفت: میتوانید این چرخ را فوراً تعمیر کنید؟
- بله آقا.
- چه وقت میتوانم حرکت کنم؟
- فردا.
- فردا؟
- یک روز تمام کار داره. مگه آقا عجله داره؟
- عجله بسیار، منتها باید یکساعت دیگر حرکت کنم.
- محاله آقا.
- هرچه بخواهید میدهم.
- محاله.
- بسیار خوب تا دوساعت.
- برای امروز غیر ممکنه. باید دوتا پرّه چرخ ویه میله رو از نو ساخت. آقا پیش از فردا نمیتونه حرکت کنه.
- کاری که من دارم نمیشود به فردا بماند. چطور است که چرخ بجای تعمیر عوض شود؟
- چه جور آقا؟
- شما درشکه سازید؟
- البته آقا.
- یک چرخ ندارید که بمن بفروشید؟ آنوقت من خواهم توانست فوراً حرکت کنم.
- یه چرخ یدکی؟
- بله.
- چرخ حاضر برای درشکه شما ندارم. دوتا چرخ باید باهم جفت باشن.
- دو چرخ ناچور که باهم نمیرن.
- پس یک جفت چرخ بمن بفروشید.
- آقا هر جفت چرخ به هر میله نمیخوره.

- باوجود این امتحان کنید.
- بیفایده است آقا. من فقط چرخ فروشی برای گاری دارم. ما اینجا آبادی کوچکی هستیم.
- يك درشكهٔ تك اسبه دارید به من کرایه بدهید؟
- استاد درشکه‌ساز با نگاه اول دانسته بود که این درشکه کرایه‌ی است. پس شانه بالا انداخت و گفت:
- شما که خوب درست میکنین درشکه‌هایی رو که بهتون کرایه میدن! من کرایه‌ی داشته باشم به شما نمیدم.
- خوب! فروشی چطور؟
- ندارم.
- یعنی چه! اینجا يك تك اسبه پیدا نمیشود؟ ملاحظه میکنید، من چندان سخت نیستم.
- گاری‌ساز گفت: ما آبادی کوچکی هستیم. اینجا توی درشکه‌خونهٔ دکان من، به کالسکهٔ کهنه هست که مال یکی از آقاهای شهریمکه به من سپرده و خودش روزبیت و ششم همراه لازمش داره. به شما کرایه‌اش میدم، مگه چی میشه؟ اما نباید ارباب ببیندش. بعلاوه این يك کالسکه است، دوتا اسب میخواد.
- دو اسب از پست خواهیم گرفت.
- آقا کجا میره؟
- به آراس.
- و آقا امروز میخواد برسه؟
- بله امروز.
- با گرفتن دوتا اسب از پست؟
- چرا نه،
- برای آقا بی تفاوته که امشب ساعت چهارصبح به آراس برسه؟
- نه، مسلماً.
- آخه ملاحظه کنین، یه چیز هست که بایس گفت... برای گرفتن اسب از پست... آقا گذرنامه‌شو همراه داره؟
- آری.
- خوب، اما آقا آگه از اسبهای پست بگیره پیش از فردا به «آراس» نخواهد رسید. این جادهٔ ما همچادهٔ کنار افتاده است. چسپا پارخونه‌هاش مرتب نیست؛ اسبها توی صحرا هستن. فصل بکاربردن گاو آهنهای بزرگ شروع شده و مال بندهای قوی لازم دارن و هر جا که اسب باشه میگيرن حتی اسبهای پسترو. آقا مجبور خواهد شد توی هر چایخانهٔ برای عوض کردن اسب سه چهار ساعت معطل بشه. بعلاوه بایس آهسته‌ترت. يك عظم راه کناره هست که باید بالا رفت.
- بسیار خوب. با اسب خواهیم رفت. درشکه را باز کنید. البته اینجا يك دست زین به من میفروشند!
- البته. اما این اسب هیفاره زین رو پشتش بذارن؟

- راست است، خوب به یادم آوردید. این اسب زین قبول نمیکنند.

- پس چی؟

- ممکن است در دهکده اسبی پیداکنم که کرایه بدهند؟

- به اسب برای هوسره به آراس رفتن؟

- آری.

- برای این کار اسبی لازمه که تو این آبادی پیدا نمیشه. اولش اینکه همچی

اسبی رو بایس خرید واسه اینکه اینجا کسی شمارو نمیشناسه. بعلاوه اینجا نه برای

فروختن اسب پیدا میشه، نه برای کرایه دادن، نه به قیمت صد فرانک. نه به قیمت

هزار فرانک.

- پس چه باید کرد؟

- بهتر از همه، و عاقلونه‌تر از همه اینه که من چرختونو تعمیر کنم و شما

فردا برین.

- فردا دیر خواهد شد.

- چه بدا

- مگر اینجا گاری پستی که به آراس برود ندارد؟ پست چه وقت از اینجا

عبور میکنه؟

- شب آینده. - هر دو تا گاری پستی شب‌ها کار میکنند. چه اونکه میره، چه

اونکه بر میگردد.

- چطور؟ واقعا تعمیر این چرخ یک روز طول میکشه؟

- بله، یک روز بلند!

- اگر چه دونفر کار کنند؟

- اگر چه ده نفر کار کنن!

- اگر پره‌های چرخ را با طناب ببندید چطور!

- پره‌ها، بله، اما میله نه. بعلاوه دوره چرخ هم وضع بدی داره..

- کسی اینجا نیست که کالسه کرایه بدهد؟

- نه.

- درشکه‌ساز دیگری هم نیست؟

پیشخدمت اصطلیل و استاد درشکه‌ساز با هم سر بالا انداختند و گفتند: نه!

- مادر! من سرت بی‌ایمان در خود احساس کرد.

مسلم بود که مشیت ربانی در این امر مداخله کرده بود. همان بود که چرخ

درشکه را شکسته و در راه متوقفش ساخته بود. او خود تسلیم پیش‌آمد نشده و به‌این

نخستین اخطار تن در نداده بود؛ تا آخرین حد امکان برای مداومت در مسافرتش

کوشیده بود؛ بادرستکاری و با دقت به همه وسایل دست زده و درقبال بدی فصل و خستگی

و نیز درقبال هزینه گزاف پاپس نکشیده بود، موردی برای ملامت‌کردن خود نداشت.

اگر نمیتوانست از این محل فراتر رود هیچ مربوط به خودش نبود. گناه از خودش

نبود، کار وجدانش نیز نبود، خواست خدا بود.

نفسی کشید. پس از ملاقات با ژاور این نخستین نفس بود که به آزادی از سینه‌اش

بیرون می‌آمد. گمان میبرد که هشت آهنینی که از بیست ساعت پیش قلبش را میفشرد رهایش کرده است.

به نظرش می‌رسید که اکنون خدا طرف او را گرفته است و مشیت خود را اعلام میدارد. با خود گفت که آنچه میتواند است کرده است، و اکنون دیگر کاری جز آن ندارد که آسوده باز گردد.

این مذاکره با استاد درشکه‌ساز اگر در يك حجره کاروانسرا صورت گرفته بود شهودی نمی‌داشت، کسی آنرا نمی‌شنید، موضوع صحبت همانجا مکتوم می‌ماند و شاید دیگر موردی نمی‌یافت که ما هم حوادثی را که از این پس خواننده خواهد شد نقل کنیم؛ اما این صحبت در کوچه اتفاق افتاده بود. هرگفت‌وشنود که در کوچه صورت گیرد حلقه‌بی‌تشکیل میدهد. همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشاچی باشند. هنگامی که او با درشکه‌ساز صحبت میداشت، جمعی از آیندگان و روندگان کوچه، پیرامون آنان ایستاده بودند. يك پسر بچه که هیچکس توجهی باو نداشت پس از چند دقیقه گوش‌دادن، از میان جمعیت بیرون جسته و دواندوان دور شده بود. همانند که مرد مسافر پس از آن محاکمه وجدانی که نشان دادیم قصد بازگشتن داشت این پسر بچه با يك پیرزن باز آمد.

پیرزن گفت: آقا، پسر من بمن میگه که شما میل دارین به درشکه‌تک‌اسبه کرایه کنین.

این جمله ساده از دهان يك پیرزن که کودکی را با خود می‌آورد عرق از پهلوهایش سرازیر کرد. پنداشت که پنجه آهنینی که يك لحظه قبل رهایش کرده بود از پشت سر در ظلمت نمایان میشود و مهیای بازگرفتنش است.

جوابداد: بله، زن خوب، در جستجوی يك درشکه کرایه‌ی من هستم.

و با شتاب برگشته خود افزود: اما در این آبادی پیدا نمیشود.

پیرزن گفت: چرا، آقا، هست.

درشکه‌ساز پرسید: کجا؟

پیرزن جوابداد: تو خونه من!

مادرن سراپا متشنج شد. پنجه آهنین تقدیرگریبانش را بازگرفته بود.

براستی، این پیرزن در يك کاه انبار، يك نوع‌گاری دوچرخه سرپوشیده داشت که با ترکه بافته شده بود. پیشخدمت همانخانه و درشکه‌ساز، ناراحت از اینکه مرد مسافر از دستشان بیرون رود گفتند:

- این به گاری بیه‌صرفه، ناشیونه روی میله بسته شده؛ اینم باید بدونین که صندلیهاش و توش با تسمه‌های چرمی آویزون کردن، - توش بارون می‌آد، - چرخهای زنگ زده و از رطوبت پوسیده، - هرگز نمیتونه بیشتر از این درشکه شکسته بره، - درشکه نیست سبده! - آقا کاربرد می‌کنه که میخواد تو این گاری سوار شه و غیره، و غیره. اینها همه راست بود، اما این گاری دوچرخه پوسیده، این سبد مهمل، این چیز بیفایده، هر چه بود نمیتوانست روی دوچرخ بچرخد و به آراس رود.

مبلغی را که پیرزن بعنوان کرایه این گاری میخواست، پرداخت، تک‌اسبه سکوفلر را نزد درشکه‌ساز گذارد تا تعمیرش کند و در مراجعت او باز پشش دهد،

اسب سفید را به گاری سبدی بست و راهی را که از صبح پیش گرفته بود باز گرفت. چون گاری سبدی راه افتاد، مادلن اعتراف کرد که لحظه پیش فکر نرفتن به آراس مسرتی در وی ایجاد کرده بود. این مسرت را با يك نوع خشم بررسی کرد و بی اندازه نامعقولی یافت. — چرا باید برگشتن از این راه، شادمانش کرده باشد؟ گذشته از همه چیز او با اختیار خود به این مسافرت میرفت. هیچکس به این کار مجبورش نمی کرد.

بعلاوه، مسلماً، آنجا ممکن نیست چیزی اتفاق افتد جز آنکه او خود بخواند. همینکه از «آه دن» بیرون رفت صدایی شنید که می گفت: نگاه دارید! نگاه دارید! گاری را با يك حرکت سریع نگاهداشت که در آن نیز نمیدانم چه اثر از يك تعریک و تشنج درونی وجود داشت که به امید میمانست.

کسی که صدا میکرد بچه پیرزن بود. کودک دوان دوان به مادلن نزدیک شد و گفت: آقا، من این دو چرخه رو واستون پیدا کردم. — خوب!

— هیچ چی به من ندادین. مادلن که به هرکس هرچه میخواست بی مضایقه میداد این تقاضا را خارج از اندازه و تقریباً زشت یافت و گفت: — آه بدجنس! هیچ فزاهم داد!

شلاق باسب زد و به سرعت دور شد. در «آه دن» وقت بسیار تلف کرده بود و میخواست جبرانش کند. اسب سفید کوچک بسی متهور بود و بقوت دو اسب گاری را میکشید؛ اما ماه فوریه بود، باران باریده بود و راهها خراب بود. بعلاوه این دو چرخه خلاف درشکه سکوفلر سنگین و کند بود. بر اینها همه سختی راه سر بالایی نیز افزوده میشد. برای رفتن از «آه دن» به سن لوی چهار ساعت وقت صرف شد. چهار ساعت برای پنج فرسخ راه.

در سن بول، جلو اولین کاروانسرا که سر راهش یافت پیاده شد و اسب را به طویله فرستاد. همچنانکه به «سکوفلر» وعده کرده بود مرقع علف خوردن حیوان نزدیک آخورش ایستاد. هنگامی که اسب میخورد او در باره چیزهای حزن آور و مبهم فکر میکرد.

زن کاروانسرادار وارد اصطبل شد و گفت: آقا غذا میل دارن؟ مادلن گفت: آه! راست گفتید. اشتهای خوبی هم دارم. دنبال زن که چهره می تر و تازه و بشاش داشت از اصطبل بیرون آمد. زن به تالاری گود افتاده که روی میزهای آن کرباس مشمع بجای سفره گسترده بودند راهنمایش کرد. مادلن گفت: هرچه زودتر غذایم را بیاورید، میخوامم بروم. عجله دارم يك کلفت «فلاماند»^۱ درشت هیكل، با شتاب تمام بشقاب و لوازم غذاخوری را

۱ — اهل سرزمینی در اروپا که سابقاً «فلاندر» نامیده میشد.

بر میز نهاد. - «مادلن» این زن را با احساس آسودگی مینگریست. در دل گفت: همین بود که لازم داشتم. چیزی نخورده بودم. غذا حاضر شد. مادلن به نان حمله برد و به يك تکه از آن گاز زد، سپس آرنج بر میز نهاد و بی حرکت ماند.

يك گاریچی پشت يك ميز ديگر نشسته بود و غذا میخورد. مادلن از او پرسید: نانهای اینجا چرا اینقدر تلخ است؟ مرد گاریچی آلمانی بود و جوابی به وی نداد. مادلن برخاست و برای سرکشی به اسب به اصطبل رفت. يك ساعت بعد، از سن پل خارج شده بود و سوی «تینک» میراند که فقط پنج فرسخ با آراس فاصله دارد.

طی این راه چه میگرد؟ در چه فکر بود؟ مانند صبح عبور درختها را، بامهای کلبهها را، کشتزارهای کشته شده را از پیش چشمش تماشای میکرد، و همه مناظر زیبا را که در هر پیچ جاده پنهان یا آشکار میشدند. این سیاحتی است که گاه جان را کفایت میکند و از فکر کردن تقریباً منصرفش میسازد. آخرین دیدار هزار چیز گوناگون چه حزن آور و چه جذاب است! مسافرت بمنزله هر لحظه زنده شدن و مردن است. شاید در آشفته ترین ناحیه ذهنش بین این آفاق متغیر، و خیالات انسانی مقایسه‌ی میگرد. همه چیزهای زندگی پیوسته پیش چشم ما در حال فرارند. روشنیها و تاریکیها با یکدیگر مخلوط میشوند. پس از هر تابندگی، خسوفی است؛ آدمی نگاه میکند، میثابتد، دست پیش میبرد تا آنچه را که در گذر است بگیرد. هر حادثه به منزله يك پیچ راه است، و ناگهان شخص پیر شده است. چیزی مثل يك تکان احساس میشود، همه چیز سیاه است، يك دروازه تاریک تشخیص داده میشود، آن مرکب تیره زندگی که گردونه شما را میکشید میایستد، و دیده میشود، که شخصی نقابدار و ناشناس پیش میآید و آنرا در ظلمات از گردونه میکشاید.

هنگام غروب آفتاب کودکانی که از مدرسه بیرون میآمدند این مسافر را دیدند که وارد «تینک» میشود. راست است که در آن فصل هنوز روزها کوتاه بود. مادلن در «تینک» توقف نکرد. هنگامی که از دهکده خارج میشد يك راهدار که جاده را سنگ چین میکرد سر برداشت و گفت:

- این هم يك اسب که خیلی خسته شده!

براستی حیوان زبان بسته دیگر جز با قدم نمیرفت.

راهدار پرسید: به آراس میروید؟

- آری!

- اگر با این وسیله بخواهید بروید زود نخواهید رسید.

مادلن اسب را نگاهداشت و از راهدار پرسید. - تا آراس چقدر راه است؟

- تقریباً هفت فرسخ سنگین.

- هفت فرسخ چرا؟ نقشه بستی، این راه را پنج فرسخ و ربع نشان میدهد.

راهدار گفت: اوه! پس شما نمیدانید که راه در دست تعمیر است؟ قدری که

پیش بروید، به فاصله يك ربع ساعت از اینجا، جاده بریده شده است. از آنجا به آن

طرف نمی‌شود رفت.

- واقعا؟

- جاده سمت چپ را که به «کارانسی» می‌رود خواهید گرفت و از رودخانه خواهید گذشت؛ وقتی که به «کانبلن» رسیدید به طرف راست خواهید پیچید؛ آن، جاده «مون سن الواء» است که به آراس می‌رود.

- اما شب است، راه راگم خواهیم کرد.

- اهل این حدود نیستید؟

- نه.

- پس نمیتوانید راه را پیدا کنید. - گوش کنید. آقا، اجازه می‌دهید پندی

به شما بدهم؟ استبان بسیار خسته است. بهتر آنست که به «تینک» برگردید. آنجا يك مسافرخانه خوب هست. آنجا بنخواهید. فردا به آراس خواهید رفت.

- باید امشب آنجا باشم.

- این مطلب دیگری است. پس به همان مسافرخانه که گفتم بروید و يك اسب

یدکی کرایه کنید. شاگرد مهتر هم برای راهنمایی شما در جاده فرعی خواهد آمد.

نصیحت راهدار را پذیرفت. راهی را که رفته بود بازگشت، و نیمساعت بعد، از همین نقطه می‌گذشت اما با سرعت بسیار و بایک اسب یدکی. يك شاگرد مهتر که به خود عنوان «سورچی» میداد پشت مال‌بندگاری جای داشت.

با اینهمه مادلن احساس می‌کرد که وقتش تلف شده است.

شب در رسیده و هوا کاملا تاریک شده بود.

وارد راه فرعی شدند. جاده رفته‌رفته هولناک شد. گاری از يك دست‌انداز در

دست‌انداز دیگر می‌افتاد. به سورچی گفت:

- یکسره یورتمه، و انعام دو برابر.

گاری به مانعی برخورد و مال‌بندش شکست.

سورچی گفت: آقا، مال‌بند شکست. دیگه نمی‌دونم اسبمو چطور بیندم. این

راه شبها خیلی بددایه، اگه میل‌دارین برگردیم به «تینک»، اونجا بمونیم، فردا صبح

زود در آراس خواهیم بود.

مادلن به جای آنکه به سورچی جوابی دهد از وی پرسید: يك تکه طنابو

يك چاقو داری؟

- بله آقا.

مادلن چاقو را گرفت، شاخه‌یی از درخت برید و مال‌بندی از آن ساخت.

این کار هم بیست دقیقه وقت را تلف کرد. اما به چهارنعل حرکت کردند.

صحرا تاریک بود. مه غلیظ و تیره‌یی نزدیک به زمین متراکم شده بود که روی

تپه‌ها می‌خزید و مانند دودی ازجا کنده میشد. در ابرها روشنایی سفید رنگی بود،

بادی تند که از دریا می‌آمد در همه گوشه‌های افق سروصدای کسی را راه می‌انداخت که

اثاثه‌یی را جا به جا کند. هر آنچه در این میان دیده میشد وضعی موحش داشت. چه

بسا چیزها که زیر این بادهای پردامنه شبانه می‌لرزیدند.

سرما در او نفوذ می‌کرد. از شب پیش چیزی نخورده بود. يك مسافرت شبانه

دیگر را در بیابانهای اطراف شهر دینی به یاد می‌آورد. هشت سال پیش بود اما به نظرش میرسد که دیروز بوده است.

صدای زنگ ساعتی از يك مناره کلبی دور دست شنیده شد. مادلن از سورچی پرسید :

- این ساعت چه بود ؟

- ساعت هفت آقا . ساعت هشت به آراس خواهیم رسید . بیش از سه فرسخ نمانده است .

در این لحظه با تمجب از آنکه چگونه پیش از آن متوجه نبوده است نخستین دفعه به این فکر افتاد که شاید همه زحمانی که متحمل شده است بی‌حاصل باشد ، - که اصلاً وقت شروع دادرسی را نمیدانست ، - که لااقل بایستی اطلاعی در این باره بدست آورده باشد ، - که اینگونه پیش روی خود را گرفتن و رفتن بی آنکه بدانند این کار حاصلی خواهد داشت یانه بسیار بی‌قاعده است . - سپس در ذهنش حساب‌هایی کرد و در دل گفت، که معمولاً دادرسی‌های جنایی ساعت نه‌صبح شروع می‌شود ، - که این محاکمه قاعدتاً نباید طولانی باشد ، - که رسیدگی به‌سرقت سبب زود به پایان میرسد ، - که جز يك سؤال از هویت متهم و چهار یا پنج استماع شهادت و دفاع کوتاهی از طرف وکیل مدافع کار دیگری ندارد ، - که قطعاً او وقتی خواهد رسید که کار تمام شده است .

سورچی تازیانه براسبها میزد. از رودخانه عبور کرده و از « مون سن‌الوا » گذشته بودند .

شب بیش از بیش ظلمانی میشد.

-۶-

سورسمپلیس در مقام آزمایش

در آن موقع، و در همان لحظه، فانتین درشادمانی بود.

شب بسیار بدی گذرانده بود . سرفه‌ی هولناک میکرد و تبش دو برابر شده بود. تخیلاتی داشت . - صبح هنگام عیادت پزشک هذیان می‌گفت . پزشک وضعی ضطراب آلود پیدا کرده و سفارش کرده بود که به محض آمدن مسیو مادلن وی را آگاه سازند .

در همه ساعات پیش از ظهر آن روز، فانتین مجزون بود، کم حرف زد، پتوش را چین داد و زیر لب باصدای آهسته، حساب‌هایی کرد که پیدا بود حسابهای ببعیدی است. چشمانش فرورفته و خیره بودند. تقریباً خاموش به‌نظر میرسیدند، اما گاه بگاہ فروغ بسیار می‌افتند و مانند ستارگان میدرخشیدند. مثل این است که هنگام نزدیک شدن بعض ساعات تیره ، روشنایی آسمانی ، کسانی را که از روشنایی زمین چشم

میپوشند فرا می‌گیرد .

هر دفعه که سورسپلیس از او میپرسید که حالش چگونه است، بی‌تغییر میگفت: خوبم. میخواهم مسیو مادلن را ببینم.

چند ماه پیش، فانتین در آن موقع که آخرین طهارت، آخرین جیا، و آخرین نشاطش را از دست میداد، سایهٔ خویشتن بود، اکنون شیخ خود بود. بیماری جسمی، عمل بیماری اخلاقی را تکمیل کرده بود. این مخلوق بیست و پنج ساله، پیشانی‌چین‌خورده، گونه‌های گود افتاده، بینی تیغ کشیده، دندان‌های بی‌لثه، چهرهٔ سرپی، گردن استخوانی، ترقوه برجسته، اعضاء لاغر، پوست خاکی‌رنگ داشت و موی بورش مخلوط با موهای خاکستری رویده بود. درینا! بیماری چه ناگهان پیری را می‌آورد.

مقارن ظهر پزشك باز آمد و داروهایی تجویز کرد. خبر گرفت که آیا مسیو مادلن به درمانگاه آمده است، سپس سری تکان داد و رفت.

مسیو مادلن معمولاً ساعت سه به عیادت مریض می‌آمد. چون وقت شناسی از فضائل است او همیشه وقت شناس بود.

نزدیک دو ساعت ونیم بعد از ظهر رفته رفته فانتین مضطرب شد. درمدت بیست دقیقه بیش ازده دفعه از دختر تارك دنیا پرسیده، خواهدم، چه ساعت است؟

زنگ سه ساعت بعد از ظهر زده شد. به ضربهٔ سوم زنگ، فانتین که معمولاً بزحمت می‌توانست در جای خود حرکت کند روی بسترش راست نشست؛ دودست‌بی‌عضله و زردش را با فشاری تشنج آمیز بهم متصل کرد و دختر روحانی شنید که آنگونه آه‌های عمیق که پنداری از درماندگی برمیخیزند از سینه‌اش بیرون می‌آید. سپس فانتین سرگرداند و در را نگرست.

هیچکس به درون نیامد؛ در هیچ باز نشد.

یک ربع ساعت همینگونه ماند، چشم دوخته به در و بی‌حرکت، و مثل اینکه نفسش را حبس کرده است. خواهر تارك دنیا جرأت نمی‌کرد با وی سخن گوید. - ساعت کلیسا سه ساعت و یک ربع بعد از ظهر را اعلام داشت. فانتین بی‌اراده روی بالش باز افتاد .

دیگر چیزی نگفت و باز به چین دادن پتوهایش پرداخت.

نیم ساعت گذشت، شد يك ساعت، هیچکس نیامد. هر دفعه که ساعت زنگ میزد، فانتین سر بر میداشت و در را مینگرست، سپس باز می‌افتاد.

فکرش آشکارا خوانده میشد اما هیچ اسم بر زبان نمی‌آورد، شکایتی نمیکرد، اتهامی وارد نمیساخت. فقط به وضعی مشغول سرفه میکرد. - پنداشتی که چیزی ظلمانی بر او فرود آمده است. رنگی مرده‌آسا، و لبانی کبود داشت. گاه لبخند میزد.

زنگ ساعت پنج زده شد. آنوقت خواهر تارك دنیا شنید که فانتین با صدایی بسیار آهسته و دلپذیر میگوید:

- اما در صورتیکه من فردا میروم، امروز بد میکنم که پیش من نمی‌آید!

سورسپلیس نیز از تأخیر مسیو مادلن متعجب بود.

فانتین از خوابگاهش آسمان را نگاه میکرد. چنان مینمود که می‌کوشد تا چیزی را به پیداد آورد. ناگهان با صدای ضعیفی که به آه شبیه بود به خواندن پرداخت.

خواهر تارک دنیا گوش فراداد - اینست آنچه فانتین می‌خواند،

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
 « وقتی که در خیا بانهای حومه مردش کنیم.
 گل گندم آبی و سرخ گل سرخ است؛
 « گل گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

« مریم عذرا باشنل قلاب دوزی
 « دیروز پای بخاری من آمد،
 « وبه من گفت، اینجا، زیر چادرم،
 « همان کوچولویی است که از من خواستی.
 « به شهر بندوید، چیت تهیه کنید،
 « نخ هم بخرید، انگشتهام هم بخرید.

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید.
 « وقتی که در خیا بانهای حومه مردش کنیم.

« ای نازنین عذرای مقدس، من کنار بخاریم،
 « گهواره‌یی از نوارهای رنگارنگ گذاشته‌ام.
 « اگر خدا زیباترین ستاره‌اش را بمن دهد،
 « من بچه‌یی را که توداده‌یی بیشتر دوست دارم.
 « خانم، این چیت را چه باید کرد؟
 « برای نوزاد من سیسمونی بندوزید!

« گل گندم آبی و سرخ گل سرخ است.
 « گل گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

« - این چیت را بشوید - کجا؟ - در رودخانه.
 « طوری که نه ضایع شود نه کثیف،
 « يك دامن خوشگل درست کنید با پیراهن،
 « که خودم میخواهم قلاب‌دوزی و پیراز گلش کنم.
 « - خانم، دیگر بچه اینجا نیست. این پارچه را چه کنم،
 « - شمدی از آن بسازید و با آن کفتم کنید.

« يك عالم چیزهای خوشگل خواهیم خرید،
 « وقتی که در خیا بانهای حومه مردش کنیم.
 « گل گندم آبی و سرخ گل سرخ است.
 « گل گندم آبی است، من عشقهایم را دوست دارم.

این یکی از تصنیف‌های لالایی قدیم بود که فانتین سابقاً برای خواباندن کوزت کوچکش می‌خواند و از پنج سال باین طرف که بچه‌اش را نزد خود نداشت هرگز به خاطرش خطور نکرده بود. اینها را با صدایی چنان حزن‌انگیز و با آهنگی چنان دلکش می‌خواند که مایهٔ گریستن میشد، برای زن روحانی هم . - خواهر مقدس با آنکه به دیدن چیزهای شوم عادت داشت احساس کرد که اشکی از دیده‌اش فرو میریزد. زنگ ساعت شش بعد از ظهر صدا کرد. مثل این بود که فانتین نشنید ، پیدا بود که دیگر پیرامون خود به هیچ چیز توجه ندارد.

سورسپلیس یک دختر خدمتکار را نزد پیرزن دربان فرستاد تا از او بپرسد که آیا مسیو مادلان بازگشته است و بزودی به درمانگاه خواهد آمد. پس از چند دقیقه دخترک باز آمد.

فانتین همچنان بی حرکت بود و به نظر میرسید که در تفکراتی که داشت دقیق شده است .

خدمتکار بسیار آهسته برای « سورسپلیس » حکایت کرد که : آقای شهردار صبح آن روز پیش از ساعت شش بایک درشکهٔ دوچرخه بسته شده به یک اسب سفید، با آن هوای سرد حرکت کرده؛ که او تنها رفته، و درشکه چپ هم نداشته ؛ که هیچکس نمیداند که از کدام طرف رفته است؛ که برخی میگویند درجادهٔ « آراس » دیده‌اندش و بعضی دیگر اطمینان میدهند که در جادهٔ پاریس باوی مصادف شده‌اند ؛ که هنگام رفتن مثل معمول بسیار آرام و ملایم بوده و فقط به دربان گفته است که امشب منتظرش نباشد .

هنگامی که این دو زن پشت تختخواب فانتین آهسته صحبت میداشتند و دختر خدمتکار به سؤالات سورسپلیس جواب می‌گفت ، فانتین باهیجان تب‌آلود بعضی امراض عضوی که حرکات آزادانهٔ تندرستی را با نزاری وحشت‌آور مرگ می‌آمیزند از جای برخاسته، بر تختخوابش روی دو زانو نشسته، دوست متشنجش را بهالش تکیه داده، سر از میان پردهٔ تختخواب بیرون آورده و گوش به سخنان آندو فرا داده بود . - ناگهان فریاد برآورد و گفت :

- از مسیو مادلان حرف می‌زنید؛ چرا اینقدر یواش حرف می‌زنید؛ چه میکند؛ چرا نمی‌آید ؟

صدایش چنان درشت بود که دوزن گمان بردند که صدای مردی را میشنوند؛ با ترس سرگردانند.

فانتین فریاد زد، زود جواب بدهید!

دختر خدمتکار بالکت گفت،

- دربان کلرخانه به من گفت که آقای شهردار امروز نمی‌توانند به درمانگاه

بیایند .

سورسپلیس به فانتین گفت : دختر جان آرام باشید ، بخوابید.

فانتین بی‌عوض کردن وضعش با صدایی بلند و بالحنی در عین حال آمرانه و دلخراش گفت ،

- نمی‌تواند بیاید؛ چرا نمی‌تواند؛ یقین دارم که شما دلیل نیامدنش را میدانید.

باهم در این خصوص سرگوشی حرف میزدید. من هم می‌خواهم بدانم.
خدمتکار با عجله درگوش سورسمپلیس گفت: جواب بنهید که در شورای بلدی کار دارد.

سورسمپلیس اندکی سرخ شد؛ چیزی که خدمتکار به او یاد میداد يك دروغ بود. از طرف دیگر احساس میکرد که اگر حقیقت را بگوید ضربت مخوفی بر فانتین وارد خواهد آورد و این با حالی که فانتین داشت خطرناک بود. این سرخی، کم دوام یافت. خواهر مقدس سر برداشت، نگاهی آرام و حزن آلود به فانتین کرد و گفت:
- آقای شهردار از شهر رفته‌اند.

فانتین تکانی به خود داد و راست نشست. چشمانش درخشید، شعفی بی‌سابقه بر این قیافه دردناک پرتو افکند. آنگاه خروشان گفت:

- از شهر رفته‌است؟ پس رفته است کوزت را بیاورد!

سپس دو دست به آسمان برداشت و چهره اش وضعی وصف‌ناپذیر به خود گرفت. لبانش تکان می‌خوردند. با صدای آهسته مناجات میکرد.
وقتی که مناجاتش تمام شد گفت:

- خواهرم، می‌خواهم بخواهم؛ دیگر هر چه بگوئید می‌کنم؛ يك لحظه پیش، من شرور شده بودم، از شما معذرت می‌خواهم که اینقدر بلند حرف زدم، بلند حرف زدن بسیار بد است، البته خواهر خودم اینرا میدانم، اما ملاحظه کنید، حالا کاملاً راضیم. خدای مهربان خوب است، مسیوادلن خوب است؛ فکرش را بکنید، برای آوردن کوزت کوچولوی من رفته به «مون فرمی».

باز روی تخت خواب دراز شد، با خواهر برای مرتب کردن بالش خود که مک کرد و صلیب نقره کوچکی را که به گردن داشت و سورسمپلیس آنرا به وی داده بود بوسید.
خواهر به وی گفت: فرزندم، اکنون سعی کنید تا قدری استراحت کنید، و دیگر حرف نزنید.

فانتین با دست نمناکش دست‌خواهر را که از احساس این عرق سرد رنج میبرد گرفت و گفت:

- امروز صبح برای رفتن به پاریس حرکت کرده است. اما راستی هیچ لازم نیست که از پاریس بگذرد. مون فرمی از پاریس که بیایند يك خرده سمت چپ است. خواهر جان، یادتان می‌آید دیروز وقتی که من از کوزت باهاش صحبت کردم چطور به من گفت: بزودی، بزودی؛ حالاً یقین دارم که می‌خواهد غافلگیرم کند. راستی این را میدانید یا نه؟ آقای شهردار کاغذی از قول من بمنوان تنار دیه‌ها نوشت و من امضاء کردم. با این کاغذ دیگر نخواهند توانست چیزی بگویند. مگر نه؟ ناچار کوزت را به آقای شهردار خواهند داد. در صورتی که پولشان داده میشود دیگر چه حرف خواهند داشت! هرگز قانون اجازه نمیدهد که پس از پرداختن پول، کسی بجه کسی را نگاهدارد. خواهر جان، بهمن اشاره نکنید که باید حرف نزنم. من حالا فوق‌العاده خوشحالم، حالم بسیار خوب است، دیگر هیچ درد ندارم، بزودی کوزت جانم را خواهم دید، خیلی هم گرسنه‌ام. نزدیک پنج سال است که من دخترم را ندیده‌ام. شما نمیتوانید تصور کنید که بچه چطور به جگر انسان بسته است! معلوم بجه من آنقدر خوش آمدنی است، خواهید دید! اگر

بدانید چه انگشتهای گلی کوچولوی دارد. بیش از همه چیز، دستهای بسیار قشنگ خواهد شد. در یکسالگی دستهای مزخرفی داشت. اینطور! - حالا دیگر باید بزرگ باشد. الان هفت سال دارد. یک دختر خانم است. من کوزت صدش میکنم اما اسمش «اوفرآزی» است. گوش کنید. صبح امروز غباری را که روی بخاری نشسته است، نگاه میکردم، و از اینجا دانستم که بزودی کوزت را خواهیم دید. خداوند! چقدر گناه دارد که سالها بگذرد و آدم بچه‌هایش را نبیند! باید فکر کرد که زندگی پایدار نیست! او! چه خوب است میسوامادلن که مسافرت کرده است! آیا حقیقتاً هوا خیلی سرد است! اقلاً بالا پوشش را برداشت؟ فردا اینجا خواهد بود، نیست! فردا عید خواهد بود! فردا صبح خواهیم یادام بیندازید که کلاه کوچکم را که توری دارد سرم بگذارم. مون فرمی یک ناحیه است. من در آن موقع این راه را پیاده طی کردم. برای من خیلی دور بود. اما دلجانها بسیار تند میروند. فردا آقای شهر دار با کوزت اینجا خواهد بود. از اینجا تا مون فرمی چقدر راه است؟ خواهیم مقدس که هیچ اطلاع از مسافت نداشت جواب داد: البته فردا اینجا خواهند بود.

فانتین گفت: فردا! فردا! من فردا کوزت را خواهم دید! ای خواهر نیکوکار خدای مهربان، می‌بینید که من دیگر مریض نیستم، دیوانه‌ام. اگر بخوانند، الان بلند میشوم میرقصم.

کسی که یک ربع ساعت پیش او را دیده بود در این لحظه اگر بازش میدید نمیتوانست بفهمد که چه پیش آمده است. فانتین در این موقع سرخ سرخ بود، با صدایی زنده و طبیعی سخن میگفت و همه چهره‌اش یک لبخند واقعی بود. گاه به‌گاه در حالی که بسیار آهسته با خود حرف میزد، میخندید. شادی مادر تقریباً به شادی کودک شبیه است.

زن روحانی گفت: بسیار خوب، حالا دیگر خوشحالید، از من اطاعت کنید، دیگر حرف نزنید.

فانتین سر بر بالش نهاد و با صدایی آهسته‌تر گفت: آری! بخواب و حرف نزن، حالا که دخترت را خواهی دید عاقل باش، حق دارد این سورسپایس، همه‌گانی که اینجا هستند حق دارند.

سپس بی‌حرکت، بی‌تکان دادن سر، با چشمان تمام گشوده و با وضعی مسرت - آمیز، اطرافش را نگرستن گرفت و دیگر چیزی نگفت. خواهر، در این امید که شاید فانتین قدری به خواب رود، پرده‌های تخت خواب را فرو بست.

بین ساعت هفت و هشت یزشک آمد. چون هیچ صدا نشنید گمان برد که فانتین خفته است. آهسته به درون آمد و با نوک پا به تخت خواب نزدیک شد. پرده‌ها را نیمه باز کرد و در روشایی شمع چشمان درشت و آرام فانتین را دید که نگاهش میکنند. فانتین به وی گفت: نیست آقا؟.. به من اجازه خواهند داد پهلوی خودم توی یک تخت خواب کوچولو بخوابانمش؟

یزشک گمان برد که مریض هذیان میگوید و فانتین برگفته خود افزود: - ملاحظه کنید، اینجا درست به همان اندازه جا هست.

یزشك در این خصوص از سورسمپلیس توضیح خواست و او به وی اطلاع داد که مسیومادان برای يك یا دو روز از شهر بیرون رفته است، و با آنکه شبهه در کار است، باز هم صلاح نبود که مریض را که گمان می‌کند آقای شهردار به مونس فرمی رفته است از اشتباه بیرون آوریم. واقعاً هم ممکن است حدس این بیچاره صائب باشد.

یزشك گفته او را تصدیق کرد. سپس به فانتین نزدیک شد و وی گفت:

- ملاحظه می‌کنید، راستش اینست که صبح وقتی که بیدار شدم من به این گریه ملوسم «بن زور» خوابم گفت، شب، من که خوابم نمیبرد گوش به او خواهم داد تا بخوابد. نفس کوچولویش که آنقدر شیرین است به من لذت خواهد داد.

طیب گفت. دستتان را به من بدهید.

فانتین خنده کنان دست پیش برد و گفت:

- آه! عجب! راستی! درست است، شما نمیدانید! موضوع اینست که من خوب شده‌ام. کوزت فردا خواهد آمد.

طیب متحیر شد. واقعاً حال فانتین بهتر بود. تنگی نفس کمتر شده بود. ضربان نبض قوت گرفته بود. يك نوع حیات که ناگهان پدیدار شده بود این بیچاره موجود بیرمق را از نو حرکت میداد.

فانتین گفت: آقای دکتر، آیا خواهر به شما گفت که آقای شهردار رفته است طفلک مرا بیاورد؟

یزشك سفارش کرد که نگذارند حرف بزنند و کاملاً از ایجاد يك هیجان شدید در او احتراز جویند. يك جوشاننده پوست گنه گنه تجویز کرد و دستور داد که در صورت شدت یافتن تب، شربت مسکن هم به او بدهند.

وقتی که میخواست برود به سورسمپلیس گفت - واقعاً حالش بسی بهتر است. اگر سعادتش یاری کند و حقیقتاً آقای شهردار فردا با بچه وارد شود ممکن است نجات یابد. هیچکس نمیتواند بگوید نه! چه بسیار اتفاق افتاده است که بعضی بحرانهای عجیب، مریض را نجات داده اند و بارها دیده شده است که خوشبختی های ناگهانی به سرعت جلوی بیماری را گرفته اند. من خوب میدانم که این زن به بیماری عضوی مبتلاست و این مرض هم پیشرفت بسیار کرده است، اما در همه این چیزها اسرار عجیبی نهفته است! شاید بتوانیم این بیچاره را نجات دهیم.

- ۷ -

مسافر رسیده دوران دیشی هایی برای بازگشتن میکند

تقریباً ساعت هشت شب بود که گاری دو چرخه‌یی که در راه آراس گذاشتیمش از دربزرگ عمارت پست آراس داخل شد. مرد مسافر که تا آنجا دنبالش کرده بودیم فرود

آمد، باخوشرویی به پرسشهای خدمتگزاران مسافرخانه پاسخ گفت. اسب بدکری را باز گرداند، اسب سفید سکوفلرا شخصاً به اصطبل برد؛ سپس در یک تالار «بیلیارد» را که در طبقه همکف بود گشود، آنجا نشست، و آرنج بر میز نهاد. چهارده ساعت در راه مسافرتی نهاده بود که گمان میبرد در شش ساعت انجامش بدهد. خود را محاکمه کرد و تصدیق کرد که این تأخیر تقصیر او نبوده است، اما باطناً از این پیش آمد و از گذشتن وقت متغیر نبود.

زنی که صاحب مهمانخانه بود وارد شد و گفت:

- آقا اینجا میخوابه؟ آقا شام میل داره؟

مادلن با سر اشاره منفی کرد.

- شاگرد مهتر میگه اسب آقا خیلی خسته است.

اینجا دیگر سکون را شکست و گفت:

- یعنی آنقدر خسته است که فردا صبح نمیتواند برگردد؟

- خیر آقا، دست کم باید دو روز استراحت کنه.

مسافر فکری کرد و پرسید:

- اینجا دفتر پست نیست؟

- چرا آقا.

زن صاحب مسافرخانه به دفتر پست راهنماییش کرد. مسافر گذرنامه اش را نشان داد و کسب اطلاع کرد که آیا وسیله‌ی هست که بتوان همان شب باگاری پستی به مونترئوی سورمر باز گشت. اتفاقاً صندوق پهلوی چایار خالی بود. این جارا گرفت و کرایه اش را پرداخت. متصدی دفتر گفت، آقا درست سر ساعت یک بعد از نیمه شب برای حرکت اینجا حاضر باشید.

پس از این کار، از مسافرخانه بیرون رفت و در شهر راه افتاد.

شهر آراس را نمیشناخت، کوچه‌ها تاریک بود و او بحکم پیشامد میرفت. با اینهمه مثل این بود که اصرار دارد راهش را از راهگذران نپرسد. از رودخانه کوچک «کرنشون» گذشت، در کوچه‌های تنگ پیچاپیچ سرگردان شد. یک بورژوا فانوس به دست میرفت. مادلن پس از قدری تردد تصمیم گرفت که راه را از این راهگذر بپرسد. اما نه پیش از آنکه جلو و پشت سرش را بنگرد مثل اینکه میترسد که کسی سؤالش را بشنود. از رهگذر پرسید، آقا، ممکن است کاخ دادگستری را بمن نشان دهید؟

بورژوا که مردی سالخورده بود گفت، اهل شهر نیستید آقا؟.. خوب، با من بیایید. اتفاقاً من درست از کنار کاخ دادگستری یعنی از کنار عمارت فرمانداری عبور می‌کنم. آخر، روزها کاخ را تعمیر میکنند، و دادگاهها موقتاً در فرمانداری تشکیل جلسه میدهند.

پرسید: محاکمات جنایی نیز آنجا جریان می‌ریابد؟

- البته آقا. ملاحظه کنید، عمارتی که امروز فرمانداری است پیش از انقلاب فرانسه جایگاه اسقف شهر بود. میوه «کونزیه» که در سال نود و دو اسقف بود تالار بزرگی در این عمارت ساخت. اکنون در آن تالار محاکمه میکنند.

بهن راه، مرد بورژوا به‌وی گفت،

- اگر میخواهید در جلسهٔ محاکمه‌ی حاضر باشید، قدری دیر شده‌است، زیرا که معمولاً جلسات دادرسی ساعت شش بعدازظهر ختم میشوند.

با اینهمه چون به میدان بزرگ شهر رسیدند بورژوا چهارپنجرهٔ روشن از عمارتی بزرگ و تارک را به‌وی نشان داد و گفت:

- گمان میکنم آقا، بموقع رسیده‌اید، طالعتان خوبست. این چهار پنجره را می‌بینید؟ دادگاه جنایی همانجاست. چراغها روشن‌است. پس جلسه ختم نشده‌است. گویا کار محاکمه بطول انجامیده و جلسهٔ شبانه تشکیل یافته‌است. شما علاقہ‌ی به این موضوع دارید؟ یک محاکمهٔ جنایی‌است؛ از شهود قضیه هستید؟

- برای هیچیک از این کارها نیامده‌ام، فقط باید با یکی از وکلا حرف بزنم. بورژوا گفت، برای من فرق ندارد. ببینید آقا، آن‌در است. دری که نگهبان جلوش ایستاده‌است. فقط باید از پلکان بزرگ بالا روید.

طبق نشانی‌های بورژوا عمل کرد و پس از چند دقیقه خود را در تالاری دید که جمعیت بسیار در آن جمع آمده بود و در هر گوشه‌اش دسته‌دسته وکلای مدافع با لباس‌های رسمی ایستاده بودند و صحبت می‌داشتند.

مشاهدهٔ این مردان سیاه‌پوش که بر آستانهٔ اتاقهای محاکم آمده‌صحبت می‌دارند یکی از چیزهایی‌است که قلب را می‌شازاند. بسیار نادر است که از همه این گفتگوها، خیرخواهی و شفقتی حاصل آید. چیزهایی که غالباً از آن حاصل میشود محکوم کردن. های پیش از دادرسی‌است. همه این گروه‌ها در چشم یک ناظر دقیق که بگذرد و مکشفه کند همچون کندوهای تیره‌ی هستند که در آنها ارواح مطمئن، مشترکاً همه‌گونه بناهای ظلمانی می‌سازند.

این تالار وسیع که فقط با یک چراغ روشن میشد یک تالار قدیم عمارت اسقف بود و اینک تالار انتظار دادگاه‌ها بشمار میرفت. یک دردولنگه‌ی بزرگی که در آن هنگام بسته بود این تالار را از اتاق بزرگی که محل تشکیل جلسهٔ دادرسی بود جدا میکرد.

تاریکی این تالار چندان بود که ما دلن بی‌ترس به یکی از وکلا نزدیک شد و پرسید:

- آقا، کار محاکمه به کجا رسیده‌است؟

وکیل گفت، محاکمه تمام شد.

- تمام شد؟

این کلمه با لحنی تکرار شد که وکیل مدافع برگشت و گفت،

- ببخشید آقا، گویا شما از اقوام محکوم هستید؟

- نه، من اینجا هیچکرا نمیشناسم. آیا قضیه به محکومیت خاتمه یافت؟

- بی‌شک. جز محکومیت راه دیگری نداشت.

- اعمال شاقه؟

- حبس مؤبد.

ما دلن با صدای ضعیفی که بفزحمت شنیده میشد پرسید،

- پس هویت متهم مورد تصدیق قرار گرفت؟

وکیل مدافع گفت: کدام هویت؟ موضوع تصدیق هویت در میان نبود. کاری بود بسیار ساده. این زن بچه خود را کشته بود، فرزند کشیش اثبات شده بود، هیئت منصفه رأی داد که وی قصد قتل نداشته است، به حبس مؤبد محکوم شد.

- پس این محاکمه راجع به یک زن بود؟

- معلوم است محکوم زن بود و باجی لیموزن نام داشت. پس صحبت شما راجع به

چه کس است؟

- راجع به کسی نیست. اما در صورتی که محاکمه تمام شده است پس چرا تالار

هنوز روشن است؟

- محاکمه دیگری دارند که تقریباً دو ساعت پیش شروع شده است.

- محاکمه کیست؟

وکیل مدافع گفت: این یکی هم روشن است. یک نوع گدا، یک مرتکب تکرار جرم، یک جبرکار است که اخیراً مرتکب سرقت شده است. اسهش را نمیدانم، کسی است که قیافه‌ی جنایت آمیز دارد. من اگر قاضی میبودم فقط به جرم داشتن این قیافه به جبرگاه میفرستادمش.

پرسید: آقا، آیا وسیله‌ی برای رفتن توی تالار هست؟

جواب داد: گمان نمیکنم واقماً جمعیت بسیار زیادی آنجا هست. حالا جلسه

دادگاه بعنوان تنفس تعطیل است. عده‌ی خارج شده‌اند، و دوباره که جلسه تشکیل شود ممکن است سعی کنید وارد شوید.

- از کجا میتوان وارد شد؟

- از این در بزرگ.

وکیل مدافع از وی دور شد. از چند لحظه پیش تقریباً یکباره همه هیجانانگیز

ممکن را در خود احساس میکرد. گفته‌های وکیل بی‌اعتناء، نوبه به نوبه مانند سوزنهایی که از یخ ساخته شده باشند و یا مانند تیغه‌هایی از آتش، قلبش را میدردند و میگنشتند. وقتی که دید کار به پایان نرسیده است نفسی کشید؛ اما نمیتوانست بگوید که آنچه احساس میکند از رضا است یا از درد.

به چند دسته از جمعیت که در اتاق انتظار نشسته بودند صحبت میداشتند نزدیک

شد و گوش به صحبتشان داد. گفته میشد که چون کار دادگاه زیاد است، رئیس رسیدگی

به دو موضوع ساده را در این روز مقرر داشته است. نخست زن فرزندکش را محاکمه و

محکوم کردند و اکنون به موضوع جبرکار، مرتکب جرایم مکرر، «خری که بارها

پایش در چاله رفته است» رسیدگی می‌کنند. این مرد سبب دزدیده‌است اما این سرقت

بخوبی اثبات نشده. چیزی که مسلم است اینست که سابقاً در جبرگاه «تولون» بوده

است؛ اثبات همین موضوع کارش را خراب کرده است. تحقیقات از متهم و شنیدن شهادت

گواهان بی‌پایان رسیده است. طرح ادعای نامۀ دادستان و دفاع وکیل مدافع باقی است؛ قطعاً

پیش از نیمه شب محاکمه بی‌پایان نمیرسد. محتمل است که متهم محکوم شود؛ دادیار بسیار

خوب بود، و در مقابل متهمانش هیچ کوتاه نیامد؛ این پسرک، با ذوقی است که شعر هم

میگفته است.

یک حاجب جلو دری که این تالار را به تالار دادگاه متصل میکرد ایستاده بود،

از این دربان پرسید،

- آقا، در دادگاه بزودی بازخواهد شد؛

حاجب گفت: خیر آقا، باز نخواهد شد.

- چطور؟ وقتی هم که جلسه تشکیل شود باز نخواهد شد؛ مگر حالا جلسه

تعطیل نیست؟

حاجب جواب داد: جلسه تشکیل شده است اما در باز نخواهد شد.

- برای چه؟

- برای آنکه تالار پر است.

- چطور؟ یعنی يك جا هم نیست؟

- نه، يکي هم نیست... در بسته است. ديگر هيچکس نمی تواند داخل شود.

حاجب يك لحظه ساکت ماند. سپس گفت: يث سر آقای رئيس دادگاه دو

صندلی خالی هست، اما آقای رئيس، جن کارمندان رسمی کسی را آنجا نمی پذیرند.

اینرا گفت و يث به او گرداند.

مرد مسافر سرفرو افکنده دور شد، از اتاق انتظار گذشت، پلکان را بکندی

و چنانکه گفتی روی هر پله به ترديدی دچار می شود بيمود. شاید باخود مشورت می کرد.

جدال شدیدی که از شب پيش در بطنش در گرفته بود هنوز پایان نیافته بود؛ و هر لحظه

وی مراحل تازه ای از آنرا می بيمود. چون روی سکوی جلوی پلکان رسید به طارمی

تکیه زد و بازوان بر سینه خم کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید، تکه های پودر گوتش

را گشود، کیف بفلش را از جیب بیرون آورد، مدادی از درون آن برداشت، برگ

کاغذی از آن پاره کرد، و روی این برگ در روشنایی فانوس این سطر را نگاشت:

«مسیو مادلن شهردار مونتروی سورمه» سپس باقلمهای بلند باریک پلکانها را بالا

رفت، جمعیت را شکافت. راست سوی حاجب رفت، کاغذ را بوی داد و آمرانه گفت:

این را به آقای رئيس بدهید!

حاجب کاغذ را گرفت، نظری به آن انداخت و اطاعت کرد.

-۸-

ورود محترم مانه

شهردار مونتروی سورمه بی آنکه خود بداند شهرتی بسزا داشت. وصف تقوايش

در مدت هفت سال که همه نواحی بولونیه سفلی را فرا گرفته بود بتدریج از آن حدود

نیز تجاوز کرده و آوازه در چند ایالت مجاور دیگر نیز انداخته بود. علاوه بر خدمت

بزرگی که با تأسیس کارخانه کهربای سیاه و شبه سازی به حاکم نشین این ولایت کرده

بود، هیچیک از سد و چهل قریه آن نبود که بهره ای از احسان او نبرده باشد. به صنایع

نواحی دیگر نیز کهک کرده بود. به دستياری و به دستور او کارخانه هایی در آن نقاط

تأسیس شده بود با اعطاء اعتبارات مالی و سرمایه خود از بسته شدن کارخانه توربافی «بولونی» و کارخانه ماشین جولاهی کتان «فره وان» و کارخانه آبی پارچه بافی «بوپرسورکانش» جلوگیری کرده بود. همه‌جا اسم مسیو مادلن را با احترام بر زبان می‌آوردند. شهرهای آراس و دوئه بشهرکوجک و خوشبخت مونتروی سورمر از داشتن این شهردار غبطه می‌خوردند.

مستشار دیوان شاهی «دوئه» که در این جلسه دادگاه جنایی آراس سمت ریاست داشت نام مادلن را که در نظر عموم شرافت‌آمیز و بزرگ بود مانند همه کس می‌شناخت. همینکه حاجب دری را که بین تالار دادگاه و اتاق مشاوره قضات بود به آرامی گشود، پشت صندلی رئیس رفت، خم شد، کاغذ مادلن را به او داد و آهسته گفت: این آقا می‌خواهد وارد دادگاه شود، رئیس ناگهان حرکتی احترام‌آمیز به‌خود داد، بی‌درنگ قلمی برداشت و چند کلمه زیر کاغذ نوشت. آن را به حاجب رد کرد گفت: تشریف بیاورند.

مرد بدبختی که سرگذشتش را نقل کردیم پشت در تالار در همان جای و به همان وضع که حاجب او را گذاشته رفته بود ایستاده بود. ناگهان در خلال تفکراتش شنید که کسی می‌گوید: «آقا ممکن است لطفاً همراه بنده تشریف بیاورند.» این همان حاجب بود که یک لحظه قبل با بی‌اعتنایی تمام پشت به‌وی گردانده بود. اما اکنون تعظیمی چنان فرما می‌کرد که سرش بزمین میرسد. ضمناً حاجب کاغذ را بدست مادلن داد. مادلن کاغذ را گشود و چون به چراغ نزدیک بود توانست این سطر را بخواند:

«رئیس دادگاه جنایی احترامات خود به مسیو مادلن تقدیم میدارد.»

چنانکه گفتی این سطر احترام‌آمیز اثری ناگوار در وی بخشیده است کاغذ را درمشتش بهم پیچید.

آنگاه دنبال حاجب راه افتاد.

چند دقیقه بعد خود را در یک اتاق گنج‌کاری شده دید که منظره‌ی باوقار داشت و با درش هم که بر دو طرف میزی سبزپوش جای داشت روشن میشد. هنوز آخرین کلمات مرد حاجب را در گوش داشت. حاجب پس از وارد کردن او به اتاق گفته بود: «این اتاق مشاوره دادگاه است، باید دستگیره آن در را بگردانید و وارد شوید. پشت سر رئیس محکمه صندلی‌خالی برای شماست.» این کلمات در ذهنش باخاطرات مبهمی از دهلیزهای تنگ و پلکان‌های تاریکی که پیموده بود درمی‌آمیخت.

حاجب دادگاه او را تنها گذاشته بود. موقع مهم فرا میرسد. میکوشید تا جمعیت خاطری برای خود فراهم آورد اما موفق نمیشد. رشته‌های فکر آدمی بویژه در موافقی که شخص احتیاج بیشتری به پیوستن آنها به حقایق دردناک زندگانی دارد در دماغ ازم میگسلند. در همان محل بود که قضاة در آن به مشاوره می‌پردازند و محکوم می‌کنند. با آرامشی حیرت‌آلود این اتاق آرام و خشن راکه در آن چه بسا هستی درهم شکسته شده بود، و همانند نام وی در آن طنین‌انداز می‌شد و سرنوشتن در خلال آنراه می‌پیمود، مینگریست. دیوار را نگاه میکرد، سپس نگاهی به‌خویشتن می‌انداخت و متحیر میشد که همین اتاق است و این شخص خود اوست.

بیش از بیست و چهار ساعت بود که لقمه غذایی نخورده و علاوه بر آن تکانه‌های

شدید درشکه خردش کرده بود ، اما خود چیزی از اینها احساس نمی‌کرد. به نظرش میرسید که دیگر هیچ حس نمی‌کند.

به قاب سیاهی که بر دیوار آویخته بود نزدیک شد . زیر شیشه این قاب نامه خطی کهنه‌یی به خط «زان نیکولاپاش» شهردار پاریس وزیر، دیده می‌شد که بی‌شک از روی اشتباه مورخ به تاریخ «۹ ژوئن سال دوم» بود، «پاش» طی آن اسامی وزراء و وکلایی را که در خانه‌شان بازداشت شده بودند به مجلس ملی اطلاع میداد. اگر در این اتاق شاهدی میبود و در این دم چشم دقت بر او میدوخت بی‌شک می‌پنداشت که این نامه برای او بسی جالب افتاده است زیرا که وی هیچ چشم از آن برنمیداشت، و دو یا سه دفعه آنرا تمام خواند . بی اراده و بی توجه می‌خواند . در فکر فانتین و کوزت بود .

در همان حال رؤیایی، سرگرداند و چشمش به دستگیرهٔ مسین درکه از تالار دادگاه جنایت جدایش می‌کرد افتاد. تقریباً این در را فراموش کرده بود . نگاهش که در آغاز آرام بود، همانجا باز ایستاد، به این تکمهٔ مسین بسته ماند، سپس هراس آورد و خیره گردید و اندک اندک به وحشت آغشته شد. قطرات عرق از میان موهایش بیرون می‌آمد و بر شقیقه‌هایش جاری میشد.

پس از لحظه‌یی بایک نوع تحکم آمیخته با آشفتگی حرکتی وصف ناپذیر به خود داد که با بیانی صریح می‌گفت ، «عجب! چه چیز مجبورم می‌کند!» سپس به تندی سر گرداند و درمی‌را که از آن وارد شده بود رودر روی خود دید، سوی آن رفت، بازش کرد و بیرون شد. دیگر در آن اتاق نبود، بیرون بود ، در یک دهلین بود، دهلین دراز و تنگ که چند پله و درپچه وزوایای بسیار داشت و فانوسهایی شبیه به شمع‌اندازهای بالین بیماران از سقفش آویخته بود، همان دهلین که قبلاً از آن عبور کرده بود. نفس کشید، گوش داد؛ پشت سر و پیش رویش هیچ صدا نبود؛ پا به گریز گذاشت چنانکه گفتم کسی دنبالش میدوید .

پس از آنکه از چند پیچ این دهلین گذشت، باز گوش داد . پیرامونش همان سکوت و همان تاریکی بود. نفس تنگ شده بود، می‌لفزید. به دیوار تکیه کرد. سنگ سرد بود. عرقش روی پیشانی‌ش یخ بسته بود. لرزان قندراست کرد.

آنگاه، همانجا، تنها، ایستاده در این تاریکی، لرزان از سرما و شاید از چیزهای دیگر، به تخیل پرداخت.

شب پیش را تا صبح روز را تا شب در خیال غوطه خورده بود و اکنون نیز در آن غوطه می‌خورد. آذرون خود جز یک صدا نمی‌شنید که میگفت، «افسوس!» یک ربع ساعت اینگونه گذشته؛ عاقبت سر پایین انداخت، آهی غم‌آلود کشید، بازوانش را رها کرد تا به پهلوش‌ها آویختند، و راهی‌را که آمده بود بازگشت. آهسته و تقریباً با درماندگی قدم بر میداشت. مثل این بود که در فرارش کسی به او رسیده و بازش گردانده باشد.

به اتاق مشاوره بازگشت. نخستین چیزی که مشاهده کرد دستگیرهٔ در بود. این دستگیره ، مدور و از مس پرداخت شده، در چشم او چون ستاره‌یی وحشت‌آور میدرخشید. آنرا هینگر یست مثل میشی که چشم ببری رابنگرد.

چشماتش نمیتوانستند خود را از آن باز گیرند.
 گاه به گاه گامی برمیداشت و خود را بهدر نزدیک می کرد.
 اگر قدری گوش میداد، صدا های تالار مجاور را مانند زمزمه ضعیفی می شنید؛
 اما نه گوش میداد و نه چیزی بگوشش میرسید.
 ناگهان بی آنکه خود بداند چگونه چنین شده است خود را نزدیک در دید.
 دستگیره را با دستی متشنج گرفت؛ در باز شد.
 مادلن در تالار دادگاه بود.

-۹-

جایی که دلایل قطعی در شرف تکوین است

يك قدم پیش رفت، در را بی اراده پشت سرش بست، ایستاده ماند، با توجه کامل به آنچه میدید. این محوطه یی بود به اندازه وسیع، اندکی روشن، گاه مملو از همهه، گاه مملو از سکوت، که در آن، همه دستگاه دادرسی جنایی با مهابت ناچیز و مشغولش میان جمعیت گسترده بود.

يك طرف تالار، همان طرف که او ایستاده بود، قضات، بی دقت و سر به هوا، با جامه فرسوده نشسته بودند، سرگرم جویدن ناخن هاشان یا فرو بستن پلک هاشان. سمت دیگر گروهی زنده پوش؛ وکلای مدافع از همه قبیل و هر طبقه؛ سربازانی با چهره های شرافت آمیز و خشن؛ قابازای های کهنه و لکه دار؛ سقفی چرکین؛ میزهایی پوشیده از صوف که از زردی به سبزی گراییده بود؛ درهای سیاه شده از دست خوردگی؛ بر میخ های که به قابازای ها کوبیده شده بودند چراغهایی مانند پیه سوز که دودشان بیش از روشناییشان بود؛ روی میزها شمع هایی در شمعدان های مسین؛ همه جا، تاریکی، زشتی، و از اینها همه يك تأثیر مدهش و محتشم حاصل میشد، زیرا که آن امر عظیم انسانی که قانون نامیده می شود و آن امر بزرگ یزدانی که عدل نام دارد در آن احساس می شد.

هیچکس در این جمعیت به او توجه نکرد. همه نگاهها جداً به يك نقطه واحد، به يك نیمکت چوبین دوخته شده بود که پشت يك در کوچک، در طول دیوار، سمت چپ رئیس جای داشت. بر این نیمکت که چند شمع روشنش می کرد، مردی میان دو ژاندارم نشسته بود.

این مرد، همان مرد بود.

اورا جستجو نکرد، اورا دید. چشماتش طبیعتاً سوی او رفتند، مثل اینکه از پیش میدانسته آنکه این چهره کجاست.

پنداشت که خویشتن را می بیند، پیر شده، البته نه مطلقاً از لحاظ چهره شبیه به او، اما کاملاً مانند او از لحاظ حالت و منظره، با همان موهای راست ایستاده، با

همان مردمک و حشپانه و آشفته ، با همان نیم تنه ، با همان ریخت که وی روز ورود به «دین ی» داشت، سرشار از بفض و درجان خود آن گنجینه زشت افکار هولناک را که نوزده سال از عمرش را صرف جمع آوردنشان از روی سنگهای جبرگاه کرده بود نهفته. با ارتعاش به خود گفت:

خداوندا ، آیا من از اینجا اینطور بازخواهم گشت؟

این موجود، دست کم شصت ساله مینمود نمیدانم چه خشونت و بلاهت و توحش داشت. به صدای در هر کس آنجا بود خود را آماده ساخته بود تا به او جای دهد، رئیس دادگاه سرگردانده و چون دانسته بود که مرد تازه وارد، شهردار مونتروی سورمر است به وی سلام گفته بود. دادیار که يك دفعه برای يك مأموریت اداری به مونتروی سورمر رفته و مادلن را آنجا دیده بود نیز به وی سلام گفت. وی بسیار کم متوجه شد. دستخوش يك نوع توهم بود. نگاه میکرد.

چند قاضی، يك رئیس دفتر، چند ژاندارم، يك دسته سر، بیرحمانه کنجکوار و همه اینها را یکبار دیگر، پیش از آن، بیست و هفت سال پیش، دیده بود و اکنون بازشان مییافت؛ همه آنجا بودند، میخندیدند، حیات داشتند، این دیگر تلاش حافظه اش و سراب افکارش نبود ، ژاندارمهای واقعی و قضات واقعی و جمعیت واقعی و آدمیان واقعی با گوشت و استخوان بودند آنچه نیاستی شده باشد شده بود. میدید که گرداگردش با همه دهشتی که در واقعیت وجود دارد، مناظر دیوآسای زندگی با دیگر آشکار شده و از نو جان گرفته اند.

اینها همه جلو او دهان گشوده بودند.

از آن ترسید، دیده فرو بست، و در عمیق ترین نقطه جانش فریاد زد: «هرگز!» و بر اثر يك بازی رقت انگیز تقدیر که همه افکارش را متزلزل میساخت و تقریباً دیوانه اش میکرد کسی که آنجا بود يك «خوداوی» دیگر بود. مردی را که دادرسی میشد همه زان و الزان مینامیدند.

پیش چشمانش يك رؤیای نادیده، يك نوع نمایش از مخوفترین لحظات زندگانی خود داشت که بوسیله شیخ خودش بازی میشد.

همه چیز در آن بود؛ همان دستگاه، همان ساعت شبانه، تقریباً همان چهره های دادرسان، و ژاندارمها و تماشاگران. فقط بالای سر رئیس يك مجسمه مصلوب مسیح بود که در زمان محکوم شدن او در دادگاهها وجود نداشت. هنگامی که او را دادرسی میکردند خدا غایب بود.

يك صندلی پشت سرش بود؛ خود را روی آن انداخت، متوحش از این اندیشه که شاید حاضران بتوانند ببینندش. پس از نشستن، از يك دسته جزدان که روی میز قضات بود برای پنهان داشتن چهره اش از همه تالار، استفاده کرد. آنوقت دیگر میتوانست بی آنکه دیده شود ببیند. اندک اندک آرامشش را باز گرفت، و بدوستی به مقام ادراک و واقعیات بازگشت؛ به آن مرحله از آرامش رسید که بتواند گوش فرادهد. مسیو «باماتاوا» جزو هیئت منصفه بود.

زاور را جستجو کرد اما ندیدش. نیمکت شهود را، میز رئیس دفتر دادگاه از نظرش پنهان میداشت. بعلاوه چنانکه گفتیم تالار بسیار کم روشن بود. هنگامی که او

وارد شد وکیل متهم مدافعاتش را به پایان میرساند. دقت همه حضار به منتهای درجه جلب شده بود؛ ساعت بود که محاکمه دوام داشت. مدت سماعت این جمعیت مشاهده میکرد که، یک موجود بشری، بی اندازه آحمق یا بی اندازه ماهر، رفته رفته زیر بار یک تشابهت وحشت آور ختم میشود. این مرد چنانکه میدانیم یک دوره گریه کرد. که در یک کشتزار دیده شده بود، در حال بردن یک شاخه باردار از سیب های رسیده، شکسته شده از یک درخت سیب در یک بوستان مجاور، موسوم به «بوستان پی یرون». این مرد که بود؟ در این خصوص تحقیقاتی به عمل آمده و شهادت شهود استماع شده بود. همه یکسان گواهی داده بودند؛ موضوع در نتیجه رسیدگی روشن شده بود. ادعای نامۀ دادستان میگفت، ما فقط یک دزد میوه را، یک خوشه دزد را نگرفته ایم؛ ما گریبان یک جنایتکار را، یک محکوم مخوف را، که مکرر از زندان گریخته، یک جبر کار قدیم را، خطرناکترین جانی را، یک تبه کار خبیث موسوم به زان والزان را به چنگ آورده ایم که منتهای انت دادگستری در جستجوی او است و هشت سال پیش پس از رهایی یافتن از جبرگاه تولون در شارع عام با استعمال اسلحه، پول یک کودک ساوواپی موسوم به «پتی ژروه» را دزدیده است، که این جرم مشمول ماده ۳۸۳ قانون مجازات جنایی است که البته حق رسیدگی به آن، پس از اثبات قانونی هویت متهم، برای ما محفوظ خواهد بود. این شخص مرتکب یک دزدی تازه شده است. این مشمول عنوان تکرار جرم است. فعلاً برای کار جدید محکومش کنید؛ برای عمل قدیم بماند؛ مورد دادری قرار خواهد گرفت.» متهم در قبال این اتهام و در قبال اتفاق کلمه گواهان میبهرت بود. گاه چنانکه گفتی قصد تکذیب این اتهامات را دارد اشاراتی میکرد و گاه به سقف مینگریست. به دشواری حرف میزد، با تشویش جواب میگفت. اما سراپای وجودش انکار محض بود. مانند احمقی بود در حضور همه این ارباب هوش که صف نبرد پیرامونش بسته بودند، و مانند غریبی بود بین اجتماعی که دستگیرش میکرد. با اینهمه دمام آینده اش بیشتر تهدیدآمیز می شد و هر دقیقه شهادتش به مجرم واقعی بیشتر قوت میگرفت، و همه حاضران با اضطرابی بیش از اضطراب خود او این حکم مملو از فلاکت را که پیش از پیش بر سرش ختم میشد مینگریستند. این احتمال هم میرفت، که متهم، به اعدام محکوم شود، و این در صورتی میبود که هویتش به تحقیق میپیوست و دلایل کافی در خصوص سرقت پول «پتی ژروه» با استعمال سلاح به دست می آمد و این به محکومیت مرتکب منجر میشد. این مرد که بود؟ و ارفتش کی چه صورت داشت؟ از حماقت بود یا از حیل؟ بسیار خوب میفهمید یا هیچ نمیفهمید؟ پرسش هایی که جمعیت در آن سهم بود و بنظر میرسید که هیئت منصفه نیز در آن سهمی دارد. - در این محاکمه آنچه میترسانندو آنچه میانگیزاند وجود داشت؛ درام فقط تیره نبود، ظلمانی بود.

وکیل مدافع بعد کفایت خوب دفاع کرده بود، با آن زبان ایالتی، که مدتها به عنوان فصاحت هرکسی های خطابه جای داشت، و سابق بر این عموم وکلای مدافع چه در پاریس و چه در رومورانتین^۱ یا در «مون بریزون»^۲ به آن زبان سخن میگفتند

۱ - Romorantin از شهرهای مرکزی فرانسه.

۲ - Montbrison از شهرهای مرکزی فرانسه.

اما امروز از زبانهای کلاسیک شمرده میشود و فقط خطباء رسمی دادسرا به آن تکلم میکنند و حقیقتاً از لحاظ ابهت صدا و لحن شاهانه‌اش، با این آقایان تناسبی دارد؛ این همان زبان است که شوهر را «زوج» و زن را «زوجه» می‌نامد، پاریس را «مرکز هنرها و تمدن»، شاه را «سلطان»، عالیجناب استغفر را «یک پیشوای قنوسی»، دادیار را «ترجمان فصیح تعقیب و مجازات»، دفاع وکلای طرف را «نعمه-سرای‌هایی که هم اکنون شنیده شد» «سرلوی چهاردهم را» «عصر بزرگ»، تقاتر را «معبود ملیومن»^۱ خاندان سلطنتی را «خون همایون پادشاهان ما»، یک کنسرت را «تشریفات با شکوه موزیکال»، آقای ژنرال فرماندار ایالت را «جنگجوی نامداری که... الخ»، طلاب دارالعلم روحانی را «این لایوون سلیم»،^۲ اشتباهات منتسب به روزنامه‌ها را «افتزایی که زهر خود را در ستون این ارگان‌ها تقطیر می‌کند» و غیره... پس وکیل مدافع سخن را با توضیح درباره سرقت سیب آغاز کرده بود، موضوعی که با «اسلوب زیبا» ناسازگار بود. اما «بنیوی بوسوئه»^۳ شخصاً در خلال یک خطبه مرتبه ناگزیر از آن شد که به‌ما کیانی اشاره کند و با شکوه و شایستگی نیز از عهده برآید. وکیل مدافع مدلل کرده بود که سرقت سیب اصولاً اثبات نشده است... موکلش که وی بر حسب وظیفه دفاعی خود اصرار دارد شان‌ماتیوینامدش شخصاً دیده نشده است که ازدیواری بالا رود یا شاخه درخت سیبی را بشکند. - دستگیرش کرده‌اند در حال بردن این شاخه (که وکیل مدافع خوشتر داشت که بگوید: فسن) اما موکلش می‌گوید که این شاخه را روی زمین دیده و برداشته است. دلایلی که خلاف این ادعا را اثبات کند کجاست؟ بی‌شک این شاخه، شکسته شده و پس از بالا رفتن ازدیوار بوده شده است، سپس بوسیله میوه دزد و حشمت‌زده همانجا انداخته شده است؛ بی‌شبهه آنجا یک دزد بوده است، اما بکنام دلیل مسلم شده است که این دزد شان‌ماتیو بوده؛ فقط یک چیز... موضوع سابقه جبرکری. - وکیل مدافع این سابقه را انکار نمی‌کرد، و عقیده داشت که بدبختانه این موضوع به تحقیق پیوسته است؛ متهم در فاورول سکونت داشته و آنجا درخت تراش می‌کرده است؛ همچنین هیچ اشکال ندارد که اسم شان‌ماتیو از شان‌ماتیو ساخته شده باشد؛ اینها همه راست بود؛ علاوه چهار شاهد، بی تردید و جداً شان‌ماتیو را می‌شناختند که او همان شان‌ماتیو جبرکری است؛ با این دلایل و با این شهود، وکیل مدافع نمی‌توانست چیزی را جز انکار موکل خود مستمسک قرار دهد و این انکار هم البته باقتضای مصلحت بود؛ اما از طرف دیگر بر فرض که این شخص شان‌ماتیو جبرکری باشد چگونه می‌توان دزدی سیب را از طرف او محقق دانست؛ این یک حکم ناحق و بی‌دلیل است نه دلیل قطعی و مثبت جرم. راست است که متهم «سیستم دفاعی بدی» پیش گرفته است و وکیل مدافعش نیز باید «با ایمان کامل خود» این نکته را تصدیق کند. متهم در انکار همه چیز، هم سرقت و هم جبرکری بودن اصرار دارد. محققاً اعتراف در مورد اخیر بسی بهتر می‌بود و رحم و رأفت قضات را جلب می-

۱- Mel pomène ربه النوع تراذدی یونان قدیم.

۲- Levites یا لایوون، روحانیون بنی‌اسرائیل از قبیله «لوی»

۳- Benigne Bossuet روحانی معروف فرانسوی (۱۷۰۴-۱۶۲۶)

کرد؛ وکیل مدافع این مطلب را به او گوش زد کرده و این راه را به وی نشان داده بود، اما متهم لجوجانه از اعتراف امتناع ورزیده بود بی شبهه بگمان آنکه اگر هیچ اعتراف نکند نجات خواهد یافت. البته این یک تصور است، اما آیا نباید کوتاهی فکر این مرد را در نظر گرفت؟ این مرد آشکارا احمق است. بدبختی طولانی در جبرگاه، و بی‌نوازی طولانی خارج از جبرگاه فهم را از او سلب کرده است، و غیره و غیره... از خود بددفاع می‌کند، آیا این را باید موجب محکومیتش قرارداد؟ اما راجع به موضوع «پتی ژروه»، وکیل مدافع حاجتی به جرح و بحث نداشت زیرا که این موضوع اصلاً مطرح نبود. وکیل مدافع با استرحام از هیئت منصفه و هیئت حاکمه دفاعش را به اینجامنتهی می‌کرد که اگر هویت ژان والژان در نظرشان محقق است برای او یک مجازات تأدیبی که در خور جنحه باشد تعیین کنند نه کیفر وحشت‌آوری که قانون بر سر جبرگاه مرتکب تکرار جرم فرو می‌کوبد.

دادیار باظهارات وکیل مدافع جواب گفت: به عادت همه دادیاران جوابش شد: *بالمن* اما ادیبانه بود. وکیل مدافع را از حیث «صداقت» مورد تمجید قرار داد و ماهرانه از این صداقت استفاده کرد. گریبان متهم را بوسیله همه‌واگذاریهایی که وکیل مدافع کرده بود گرفت. وکیل مدافع ظاهراً موافقت کرده بود که متهم ژان والژان است. دادیار از آن اتخاذ سند کرد. پس این مرد «ژان والژان» است، این مسلم شده است و دیگر مورد اختلاف نیست. اینجا وکیل عمومی صنعت مجاز مرسل بکار برد و دامنه سخن را به سرچشمه جرائم کشاند، بقای رومانیک را که در آن موقع باسم «مکتب شیطانی» طلوع کرده و آقای دادیار از مطالعه انتقادات ادبی جرارد «اوریفلام» و «کوتیدین» باین موضوع پی برده بود مورد اعتراض قرارداد؛ جرم شان ماتیو یا اگر بهتر بخواهیم ژان والژان را البته با وضعی مشابه با حقیقت به نفوذ این ادبیات فسادانگیز نسبت داد. چون این ملاحظات را بیابان رساند، بیاناتش را متوجه شخص ژان والژان ساخت. این ژان والژان که بود؟ به توصیف ژان والژان پرداخت؛ یک عجیب‌الخلقه قی شده^۱ و غیره... سرمشق اینگونه توضیحات در حکایت «ترامن»^۲ است که برای ترازوی مفید نیست اما همه‌روزه خنده‌مان بزرگی به فصاحت قضایی می‌کنند. از این بیانات دادیار حضار و هیئت منصفه بلرزه درآمدند. چون توصیف تمام شد آقای دادیار برای آنکه روز بعد توجه روزنامه رسمی را به منتهی درجه جلب کرده باشد، با حرکتی خطیبانه گفت: - این ژان والژان چنین آدمی است: و غیره، و غیره... و لکزد است، گدا است، فاقد وسیله زندگی است، و غیره، و غیره... بعلمت پستی زندگانی گذشته‌اش با اعمال زشت خو گرفته و توقف در جبرگاه به حد کفایت برای تهذیب اخلاقش مفید نیفتاده است و بزرگترین دلیل این مدعا سرعت پول «پتی ژروه» از ناحیه او است، این، چنان آدمی است که سر راه‌ها کمین میکند و اموال

۱ - Vomi - یعنی باز گشته به جنایتکاری.

۲ - Thérémène اشاره به ترازوی فدر (Phédre) اثر راسین - ترامن در این نمایشنامه، لله هیولیت است و قماش بمناسبت حکایت مرگ هیولیت که در نمایشنامه گفته است ضرب‌المثل است.

راهکندان را بتاراج می‌برد، و غیره، و غیره، - این مرد کسی است که در شارع عام و پشت دیواری که برای ارتکاب سرقت از آن بالا رفته است با شیئی مسروق دستگیر شده است، با اینهمه این سرقت علنی را منکر شده است، از دیوار بالا رفتن، و سرقت، و همه چیز را انکار می‌کند، اسم خود را و بالاتر از آن هویت خود را هم منکر است؛ گذشته از صدها دلیل که موجب تطویل کلام است چهار شاهد قانونی، چهار مرد که می‌شناختندش، ادای شهادت کردند. این شهود، زاور، همان بازرس زرنگ و درستکار پلیس، و سه تن از شرکاء فضیحت این مرد، یعنی برووه و شنیلدیو و کوشیای بودند. کیست که بتواند به اینهمه دلایل قطعی اعتراض کند. با اینهمه انکار می‌کند. عجب سر سخت است! این بود عقاید من در خصوص متهم حاضر، حکم با آقایان قضاوت است.

هنگامی که دادیار سخن می‌گفت متهم با دهان گشاده و با حیرتی که کما بیش به تحسین نیز آمیخته بود بیانات او را گوش می‌داد. مسلماً از آن جهت متحیر بود که چگونه یک مرد می‌تواند اینطور سخن گوید. گاه بگاه در یر حرارت ترین لحظات بیان ادعا، در لحظاتی که فصاحت قادر بنخوشتن داری نیست، و با مد و طغیان از وصف های رسوا کننده لبریز می‌شود و متهم را مانند طوفانی فورا می‌گیرد وی به آهستگی سرش را بر است و چپ حرکت می‌داد و این حاکی از یک نوع اعتراض بی صدا و حزن آور بود که از آغاز دادرسی به آن اکتفا کرده بود. دو یا سه تن از تماشاگران که نزدیک نیمکت متهم جای داشتند مکرر شنیدند که وی آهسته می‌گوید: « اینها همه برای آنست که از میو بالوب نرسیده اند! » دادیار توجه هیئت منصفه را با این حرکات متهم و بهت زدگی او جلب کرد و اظهار داشت: « این اطوار از حماقت نیست بلکه از سلامت عقل و مکر و حیله و اعتماد به نفس یافتن قضاوت است و شرارت این مرد را بخوبی آشکار می‌سازد. » دادیار بیاناتش را با ملاحظاتی در خصوص سرقت پول پتی زور و خاتمه داد و از این حیث متهم را مستحق مجازات اشد دانست.

این مجازات چنانکه بخاطر داریم در آن موقع محکومیت بحبس مؤبد با اعمال شاقه بود.

وکیل مدافع از جای برخاست و از حسن نظر و مراحم خاص « آقای دادیار » تشکر کرد، اما ضعیف شده بود. مسلماً دیگر راه صحیحی برای دفاع نداشت.

- ۱۱ -

طریقه انکار

هنگام اعلام ختم دادرسی رسیده بود. رئیس دستور داد که متهم ارجای بر خیزد و مطابق معمول از وی پرسیده، آیا برای دفاع از خود حرف دیگری دارید؟ مردک ایستاده، با چرخاندن کلاه و حشمت آورش میان دستهایش، به نظر رسید

که نشیده است.

رئیس سؤالش را تکرار کرد.

ایندفعه مردك شنید، مثل این بود که فهمیده است. مانند کسی که از خواب گران بیدار شده باشد حرکتی بخود داد، نگاهش را پیرامونش گرداند، تماشاچیان را، زاندارمها را، وکیل مدافعش را، هیئت منصفه را و اعضاء دادگاه را نگرست. هشت حیوانیش را روی لبه طارمی چوبینی که جلو نیمکتش جای داشت گذارد، باز نگاه کرد و ناگهان نگاهش را به روی دادیار خیره کرد و به سخن گفتن پرداخت. تکلمش به فوران آتش شبیه بود. از وضع بیرون جستن و گریختن کلمات از دهانش، از مطالب بی رابطه، پر خروشی، ضد و نقیض و درهم و برهمش بنظر می رسید که این کلمات همه با هم فشار می آورند و می خواهند در يك آن از دهانش بیرون جهند. گفت:

اینو واسه گفتن دارم. که من توپاریس درشکه ساز بودم؛ اینم بدونین که کارم پیش مسیو « بالوپ » بود. این کارسختیه. تو کار درشکه سازی آدم همیشه تو هوای آزاد کار می کنه، تو حیاطا، تو انبارای رو واز این اربابای مهربون! و هیچوقت تو کارگاههای سرپوشیده... واسه اینکه فضا لازمه، خودتون که می دونین. زمستون، آدم اونقدر سردشه که بازوهاشو به پهلوش می کوبه تا گرم بشه؛ اما اربابا نمی خوان، می کنن این، وقت می گیره. دستکاری آهن وقتی که میون سنگفرشها پراز یخخنده سخته. این خیلی زود آدمو نقله می کنه. با این کار آدم توگیرگیر جوونی پیره. در چهل سالگی پیره و کلکش کندس، من که پنجاه و سه سال داشتم - خیلی ام بد حال بودم. بعلاوه کارگرا اونقدر مردم آزارن... وقتی که یه فقیر آدم، دیگه جوون نیست، همه بهتون می گن: مردیکه بی شعور، پیر خرا من بیشتر از روزی سی شاهی گیر نمی اومد، بمن تا اونجا که زورشون می رسید کمتر می دادن. اربابا از پیری من استفاده می کردن. با این، من دخترم داشتم که رخت شورپای رودخونه بود. اونم واسه خودش یه چیزی گیر می آورد. برای دوتا بیمون جور می اومد، اونم زحمت داشت. همه روزو بایس شست؛ توی یه طشت، خم شده تا کمر، تو بارون، تو برف، تو اون بادهایی که وقتی میاد مثل شمشیر صورتمونو می بره. وقتی که یخ بندون میشه، باز همینطوره؛ بایس شست، آحمایی هستن که خیلی زیرپوش ندارن و اونایی رو که واسه شستن دادن، زود می خوان؛ آدم اگه نمی شست، خوب، کازشو از دست می داد. تختها یه یه وصل شدن، از همه جا قطره های آب رو شما می افته. لباستون خیس خیس می شه چه رو چه زیر. این بهن آدم نفوذ می کنه. دخترم همینطور تورخنشور خونه آتفان روز کار کرده، همونجا که آبش از شیرهاش می آد. دیگه آدم توی طشت نیست، آدم جلوش زیر شیر می شوره و پشت سرش توی حوضچه آب می کنه. چون اینجا سرپوشیده س سرما کمتر توی تن آدم میره. اما عوضش يك بخار آب داغ داره که وحشت آورده و چشماتونو از بین می بره... دخترم ساعت هفت عصر برمی گشت و خیلی زود می خوابید، از بسکه خسته بود. شوهرش کتکش می زد، مرد. اما خوب، ما خوشبخت نبودیم. دختر قرصی بود که به رقص نمی رفت، که خیلی آروم بود. به روز سه شنبه پیش از

پرهیز! یادم می‌آد که ساعت هشت خوابیدم. اینته حرف من . راست می‌گم، برین بپرسین. آه! چی می‌گم؟ بپرسین! چقدر خرم من! یاریس یه‌گر دابه! کیه که اونجا بابا شان ماتیورو بشناسه؛ با وجود این من به‌شما می‌گم، مسیو بالوپ از همه اینا که گفتم باخبره. برین دکون مسیو بالویو ببینین . دیکه نمی‌دونم از من چی می‌خوان. متهم ساکت شد و بر جایش ایستاده ماند. این سخنان را به‌سرعت، با صدایی بلند، خشن و گوش‌خراش ادا کرد که هم در آن حال، ساده لوحی و حشیانه و غضب‌آلودی در آن محسوس بود . یک دفعه کلامش را برای سلام گفتن به کسی بین جمعیت قطع کرد . تأکیداتش که پیاپی بی‌تأمل تکرار میشد مانند سسکه‌پی بود که بی‌اراده از گلو بیرون می‌آید و جلوتر رفتن از آن دشوار است، و با هر یک از این تأکیدات تکانی به خود میداد مانند حرکت هیزم شکنی که چوبی را میشکافد. همینکه حرفش تمام شد حاضران قهقهه خنده را سردادند . متهم چون اطراف را نگرست و دید که همه می‌خندند ، و هیچ نفهمید ، خود نیز به‌خندیدن پرداخت .
چه خنده شومی است این!

رئیس که مردی دقیق و خیرخواه بود صدا بلند کرد؛ به هیئت منصفه خاطر- نشان ساخت که؛ آقای بالوپ استاد درشکه سازی که متهم مدعی کارکردن نزد او است از طرف دادگاه احضار شد تا برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شود، اما این کار بی‌حاصل بود زیرا که این مرد ورشکست شده است و کسی جایش را نمیداند. سپس رو به متهم گرداند و پس از آنکه به‌وی اخطار کرد که بیاناتش را به‌دقت گوش‌کنید، - شما در وضعی هستید که باید خوب فکر کنید. سخت‌ترین قراین و احتمالات مانند بارهای سنگین روی شما افتاده است که ممکن است عواقب وخیمی برای شما داشته باشد. گوش کنید متهم؛ اکنون من یکدفعه دیگر بنفع شما دو موضوع را از شما می‌پرسم: اولاً آیا شما از دیوار بوستان پیرون بالا رفته، شاخه سب را شکسته و سبب دزدیده و به‌عبارت دیگر مرتکب سرقت به‌وسیله بالا رفتن از دیوار خانه غیر شده‌اید؛ ثانیاً آیا شما جبر کار قدیم موموم به‌زان و الزان هستید یا نه؟
متهم سرش را با وضع شایسته‌یی تکان داد، مثل مردی که مطالب را خوب فهمیده است و میدانند که چه جواب باید دهد . سپس دهان گشود، خود را روبه‌رئیس دادگاه گرداند و گفت :
- اولاً ...

آنگاه نگاهی به کلاهش و نگاهی به سقف کرد و خاموش شد.

دادیار با صدایی محکم گفت: توجه کنید متهم، شما به‌هیچیک از چیزهایی که از شما پرسیده میشود جواب نمیدهد. دغدغه خاطر شما محکومتان میکند. مسلم است که اسم شما شان ماتیو نیست، که شما همان زان و الزان جبر کار هستید، که اول خودتان را با اسم زان ماتیو که نام مادر او بود پنهان کردید، که، به « اوورنی » رفتید، که در « فاوورول » متولد شده‌اید و آنجا درخت تراش میکردید... مسلم است که شما از دیوار

۱ - Mardi gras آخرین سه‌شنبه قبل از ایام پرهیز مسیحیان که عموماً آنرا صرف خوش گذرانی و رقص و غیره می‌کنند.

بالا رفته و از باغ پیررون مقداری سیب رسیده دزدیده‌بید. - آقایان اعضاء هیئت منصفه توجه خواهند فرمود .

متهم که نشسته بود همین که دادیار حرفش را تمام کرد به تندوی برخاست و با صدای بلند گفت :

- شما خیلی بد ذاتی ، شما ! این بود چیزی که میخواستم بگم ، اول پیدا نمی‌کردم ، فهمیدی؟ من دزدی نکرده‌ام. من مردی هستم که هر روز غذا نمی‌خورم. من از «آبی»^۱ می‌آومدم. رگبار تند میبارید و صحارو زرد میکرد . همه با تلافیها هم پر از آب شدن و از میون شن‌ها کنار چاده چیزی غیر از ساقه‌های کوچک علف بیرون نبود . من اونجا روی زمین يك شاخه شکسته سیب پیدا کردم که چند تا سیب هم روش بود؛ شاخه رو برداشتم بی اونکه بدونم اسباب زحتم میشه . حالا سه ماه تمومه که تو زندونم و هر روز اینطرف و اونطرفم میکشونن. بعد از این من نمیتونم چیزی بگم. همه برضد من حرف میزنن، اونوقت به من میگن جواب بده ! این زاندارم که بچه خوبیه متصل از پشت سر بازمو فشار میده و آهسته بهم میگه: «زودباش حرف بزنا!» من نمیتونم چطور بایس شرح بدم. من که درس نخوندم، به آدم فقیر بیچاره هستم . خیلی بد میکنن که این چیزارو نمی‌بینن، من دزدی نکردم؛ چیزی روی زمین افتاده بود برداشتم. شما میگن زان و الزان، زان ماتيو ! من این آدمارو نمیشناسم. اینا از دهانیا هستن . من پیش مسیو بالوپ بولووار مریضخونه کار کرده‌ام، اسم من شان ماتيو س. خیلی بدجنسی میکنن که از من میپرسن کجا بدنیا اومده‌ام. من اینو نمیتونم. همه عالم که خونه ندارن تا به جایی بدنیا بیان. البته آگه اینطور باشه راحت تره. خیال میکنم پدر و مادرم از اونایی بودن که سر راهها زندگی میکردن. غیر از این چیزی نمیتونم. و قتیکه بچه بودم به من میگفتن: «کوچولو»، حالا میگن: «پیری»، همینان اسمای تمید من، اسم کوچکم. حالا اینارو هر طور که دلتون میخواد بگیرین. میکن من تو «اوورنی» بودم، تو «فاورول» بودم، خیلی عجیبه! مگه ممکن نیست به نقره به «اوورنی» رفته باشه، به فاورول رفته باشه اما به جبرگاه نرفته باشه؟! بازم به شما میگم، که من دزدی نکرده‌ام، و که اسمم «باباشان ماتيو» است. من پیش مسیو بالوپ بودم، خونه و زندگی داشتم، آه! بیشعوری شما آخر که خسته‌ام کرد! نمی‌فهمم، مگه چی شده که همه مردم اینطور دشمن خونی من شدن !

دادیار ایستاده بود. به رئیس گفت :

- آقای رئیس دادگاه، در قبال این انکارهای درهم و برهم ولی بسیار ماهرانه متهم که امیدوار بود به این وسیله خود را سفیه معرفی کند اما موفق نشد و به او می‌گوینم که هرگز هم موفق نخواهد شد، و کسی فریب مکر و حیله او را نخواهد خورد، بعقیده من مقتضی است که اگر دادگاه صلاح بداند باز دیگریسه نفر محکومان موسوم به «برووه» و «کوشیای» و «شنیلدیو» و نیز زاور بازرس پلیس در محضر دادگاه حاضر شوند و یکدفعه دیگر درباره هویت متهم و زان و الزان جبر کار پرسشهایی از آنها بشود. رئیس دادگاه گفت : آقای دادیار را یادآور میشوم که زاور بازرس پلیس

چون کار بسیار در حاکم نشین یکی از ولایات مجاور داشت با اجازه دادگاه و با موافقت آقای دادیار و آقای وکیل مدافع متهم بی کار خود رفت و تاکنون از شهر خارج شده است .

دادیار گفت : آقای رئیس صحیح میفرمایند. در این صورت بعقیده من اکنون که «زاور» حاضر نیست خوب است آنچه وی یک ساعت پیش در محضر دادگاه گفت برای یادآوری آقایان اعضاء هیئت منصفه بار دیگر خوانده شود. زاور مردی ارجمند است که با صحت عملش که با معائنات و جدیت آمیخته است، مایه سر فرازی مأموریت‌های کوچک ولی مهم است. شهادتی که این مرد داده است اینست که میخوانم :

«برای تکذیب انکار متهم حاجتی به قرائن اخلاقی یا امارات مادی نیست. او را کمالاً میشناسم. این مرد، «شان ماتبو» نام ندارد؛ این یک جبر کار قدیم و مردی بسیار شرور و بسیار خطرناک است که «زان‌الزآن» نام دارد. وقتی که مدت محکومیتش سر آمد از زندان آزادش نکردند مگر با نهایت تأسف. به جرم سرقت محکوم به زندان شده بود و نوزده سال متحمل اعمال شاقه شد. پنج یا شش بار برای گریختن از زندان کوشیده اما هر دفعه پس از فرار بزودی دستگیر شده. علاوه بر سرقت پول پتی زروه «وسرقت» «پیررون» بعقیده من در منزل جناب عظمت مآب مرحوم اسقف دین ی نیز سرقتی کرده است. من در هنگامی که در جبرگاه تولون مأموریت داشتم مکرر «این شخص را بین محکومان دیده‌ام، و باز عم تکرار می‌کنم که به خوبی میشناسمش.» ظاهراً این اظهار قاطع تأثیر بسیار در حاضران و در هیئت منصفه بخشید . - و دادیار بیاناتش را با این تقاضا به پایان رساند که در غیاب «زاور» سه شاهد دیگر یعنی برووه و شنیلدیو و کوشیای بار دیگر احضار شوند و تحقیقات بیشتر از آنان بعمل آید .

رئیس، حاجبی را طلبید و دستوری به‌وی داد و یک لحظه بعد در اتاق شهود باز شد، حاجب دادگاه بایک زندانم که حاضر بود در موقع لزوم دست مسلحش را به کمک او به کار اندازد «برووه» محکوم قدیم را وارد دادگاه کرد. جلسه دادگاه موقتاً از رسمیت افتاده بود. سینه‌ها چنان می‌تپیدند که پنداشتی همه یک جان واحد دارند. «برووه» جبر کار قدیم، یک نیم‌تنه سیاه و سفید که مخصوص نواحی مرکزی است به تن داشت. برووه مردی بود شصت ساله که چهره‌اش به چهره پیشکاران زرننگ و وضعیتش به وضع اشخاص مجیل شباهت داشت. گاهی این دو وصف باهم جمع می‌شوند. در زندان که جرائم تازیمی بار دیگرش به آنجا کشانده بودند تقریباً سمت زندانبانی داشت. مردی بود که رؤسا درباره‌اش می‌گفتند: میخواهد کاری‌کنند که وجودش مفید باشد. کشیهای زندان همیشه تقدمش را به‌عنوان تمثیل برای دیگران نقل میکردند. نباید فراموش کرد که این مربوط به زمان بازگشت سلطنت بود.

رئیس گفت : برووه، شما چون محکومیتی دارید که سلب حیثیت میکند قانوناً نمی‌توانید قسم بخورید.

برووه سر پایین انداخت.

رئیس گفت: با این همه، در افرادی هم که به موجب قانون از حقوق اجتماعی محروم شده‌اند ممکن است وقتی که رحمت خداوندی اجازه دهد حسن شرافت و انصافی

باقی باشد. اکنون در صورتی که این حس در شما وجود دارد حاضر برای ادای شهادت شوید، و امیدوارم پیش از آنکه جوابی به من دهید خوب فکر کنید، از یک طرف این مرد را که ممکن است بایک کلمه شما هلاک شود در نظر بگیرید و از طرف دیگر موضوع دادرسی را که ممکن است بایک کلمه شما روشن گردد ملاحظه کنید. این لحظه بسیار مهم است، و اگر سابقاً اشتباه کرده‌اید اکنون ممکن است اشتباهتان را جبران کنید. متهم، بلند شوید. شما بروه پیش بروید، متهم را خوب نگاه کنید، حواستان را خوب جمع کنید، و به حکم جاناتان و وجدانتان به ما بگویید: آیا شما روی حرفتان درباره باز شناختن این مرد ایستاده‌اید و این همان رفیق دیرین جبرگاه شما ژان - والزان است.

بروه متهم را نگریست. سپس روبه هیئت حاکمه گشت و گفت:

- بله آقای رئیس، من اول کسی بودم که شناختمش و روی حرف خودم و امایستم. این مرد ژان والزان، سال ۱۷۹۶ وارد تولون شد و سال ۱۸۱۵ از اونجا بیرون رفت. سال بعدش من بیرون اومدم، حالا ریخت یه حیوونو به خودش گرفته، میشه که زیادی سن خرش کرده باشه. تو جبرگاه خیلی کلک بود. من درست و حسابی می‌شناسمش ..

رئیس گفت: بروید بنشینید. متهم شما ایستاده بمانید.

شنیلیدو احضار شد. این مرد بطوری که از نیمتنه سرخش و از کلاه سبزش پیدا بود محکوم به جبرکاری تا پایان عمر بود. مجازاتی را در تولون متحمل میشد و از آنجا برای ادای شهادت به این مجلس آورده بودند. مردی کوچک اندام و تقریباً پنجاه ساله بود، چابک، چین خورده، لاغر، زرد رنگ، چشم دریده، تپدار، که در همه اعضایش و در همه وجودش یک نوع ضعف مریضانه داشت اما در نگاهش قوت بسیار مشهود بود. رفقایش در زندان به او لقب «ژنی دیوا» داده بودند.

رئیس چیزهایی که را به بروه گفته بود به این شخص نیز گفت. هنگامی که به یاد او آورد که رسوایش، از حقوق اجتماعی محرومش کرده است و نمیتواند قسم یاد کند شنیلیدو سر برداشت و نکاسی خیره به حاضران کرد. رئیس دعوتش کرد تا خوب فکر کند و اگر متهم را میشناسد اطلاعات خود را بگوید.

شنیلیدو به فقهه خندید و گفت:

- خنده‌داره... اگه میشناسمش؟ ما پنج سال با هم به یه زنجیر بسته بودیم. آهای

رفیق، مگه با ما قهری؟

رئیس دادگاه گفت، بسیار خوب، بروید بنشینید.

حاجب محکمه کوشیای را پیش آورد. این یکی نیز مانند شنیلیدو محکوم به زندان تا پایان عمر بود و لباس سرخ و کلاه سبز داشت، از روستایان «لورد» و یک «نیمه خرس» کوهستان پیرنه بود. مدت‌ها در کوه شبانی کرده و پس از شبانی راهزن شده بود. کوشیای کمتر از متهم وحشی نبود و از متهم بی‌شورتر، به نظر میرسید. این از بنبختانی بود که طبیعت وجودشان را به صورت حیوان درنده طرح کرده است

و جمعیت بشری حیاتشان را با جبر کاری به پایان میرساند.
رئیس کوشید تا بابهض کلمات مؤثر و سخت، تحریکش کند و از او نیز پرسید که اگر بی‌تردید و بی‌پیشانی حواس متهم را میشناسد و یقین قطعی دارد بگوید. کوشیای گفت: «این زان و الزانه. حتی اونجا بهش میگفتن «زان اهرم» از بس که زور داشت.

هریک از اظهارات این سه مرد که البته از روی راستگویی و ایمان خالص بود، تأثیر عظیم می‌بخشید و بین حاضران زمزمه‌هایی مبنی بر پیشگویی‌های مشثوم برای متهم میانگینخت که پس از گواهی دادن هر یک از شهود، افزونتر و پردامنه‌تر میشد. متهم با چهره حیرت‌آلودی که ادعای نامۀ دادستان آنرا وسیله عمده دفاع او شمرده بود گفته‌های سه شاهد را می‌شنید. چون شاهد نخست اطلاعاتش را اظهار داشت زاندارم‌هایی که نزدیک متهم بودند شنیدند که می‌گوید: «صحيح! این یکیشون!» پس از شنیدن گفته‌های شاهد دوم، متهم با صدای بلندتر و با وضعی تقریباً راضی گفت: «خوب!» پس از یادان یافتن گواهی شاهد سوم به صدای بلند گفت: «عالی!»
رئیس دادگاه خطاب به او گفت:

- متهم، شهادت شهود را شنیدید. چه می‌گویید؟
متهم جواب داد.

- من میگم، عالی!

همه‌همه‌یی در دادگاه بیچید و هیبت منصفه را تقریباً تحت تأثیر گرفت. مسلم بود که متهم نابود می‌شود.

رئیس گفت. حاجب، مردم را ساکت کنید، می‌خواهم ختم محاکمه را اعلام دارم. در آن لحظه نزدیک رئیس، حرکتی محسوس شد و همه صدایی شنیدند که فریاد زنان می‌گفت:

- بروه، شنیدیدو، کوشیای! اینطرف را نگاه کنید.

این صدا چندان تضرع آمیز و وحشت‌آور بود که هر کس آنرا شنید بلرزه در آمد. همه نگاهها به آنسو گشایند شد. يك مرد که در ردیف تماشاگران ممتاز، پشت سر هیئت قضات، جای داشت، برخاسته، در طارمی بین دادگاه و جای تماشاگران را گشوده، از آنجا پیش آمده، و میان تالار ایستاده بود

رئیس دادگاه، دادیار، مسیو باماتا بوا و دهها تن دیگر شناختنش، و يك صدا گفتند:

- مسیو مادلن!

- ۱۱ -

شان ماتیو پیش از پیش متعجب

براستی این مادلن بود. چراغ رئیس دفتر دادگاه چهره‌اش را روشن می‌کرد.

کلاهش را بدست گرفته بود ، هیچ بی‌نظمی درلباش نداشت ، ردنگوتش بادقت تکه شده بود ، بسیار پریسده رنگ بود و اندکی میلرزيد . هوايش كه هنگام ورود به « آراس » خاكستری بود در این موقع يکسره سفید بود . این تغییررنگ مو دريك ساعت صورت گرفته بود .

سرها همه روبه‌او بلند شد . کلامش اثرعظیمی در حاضران بخشید . لحظه‌یی تماشاگران دستخوش تردید بودند . صدایی که شنیده شد ، چنان دلگداز بود و این مرد چنان آرام به‌نظر میرسید ، که درآغاز هیچکس چیزی نفهمید . ازیکدیگرمیپرسیدند ؛ فریاد زنده کیست ؟ - نمی‌توانستند باور کنند که این مرد آرام فریادی چنان مخوف برآورده باشد .

این تردید بیش ازچند ثانیه دوام نیافت . بیش از آن نیز که رئیس و دادیار بتوانند چیزی گویند و پیش از آن نیز که ژاندارمها و حاجب‌ها مجال چنیدن یابند شخصی که تا آن موقع نیز همه میو مادلن مینامیدنش پیش رفت ، به سه شاهد یعنی برووه و شنیلدیو و «کوشیای» نزدیک شد وگفت :

- شما مرا نمی‌شناسید ؛

هر سه ساکت ماندند و با يك اشاره سرشان دادند که هیچ نمی‌شناسنش . کوشیای که ترسیده بود سلام نظامی داد . میو مادلن خود را سوی هیئت حاکمه و هیئت منصفه گرداند و با صدایی آرام گفت ؛

- آقایان اعضاء هیئت منصفه ، متهم را رها کنید . آقای رئیس ، بگویند مرا بازداشت کنند . مردی که در جستجویش هستید ، این شخص نیست ، منم - من زان و الزائم !

يك دهان هم نفس نمی‌کشید . پس از نخستین هیچان که از تعجب در جمعیت ایجاد شده بود سکوتی چون سکوت قبر دادگاه را فرا گرفت . آنگونه ترس مقدس که هنگام انجام یافتن کارهای بزرگ مردم را فرا می‌گیرد ، در همه جای تالار احساس می‌شد .

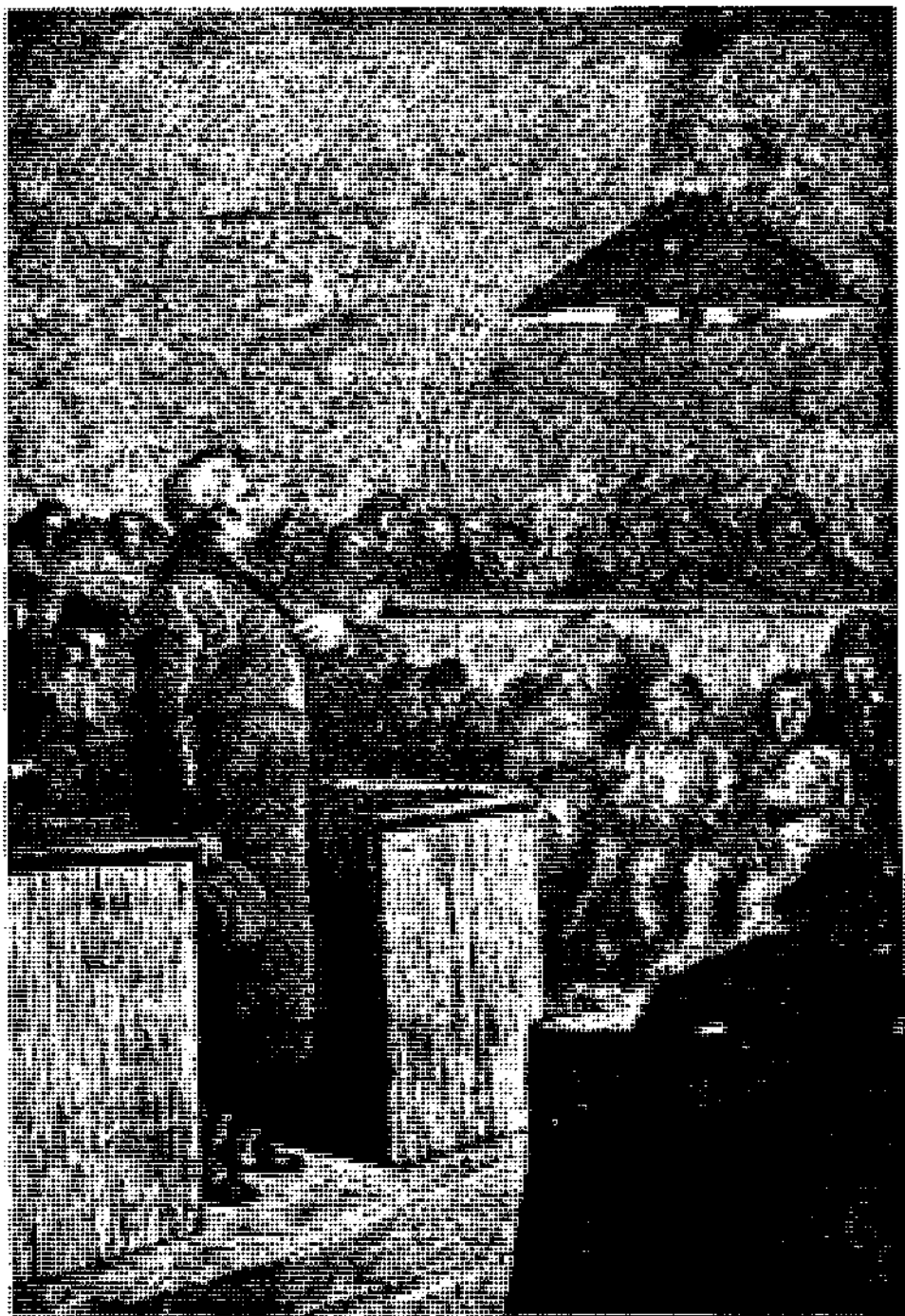
اما بر چهره رئیس آثار علاقه و حزن نقش بست ؛ اشاره سریعی با دادیار و چند کلمه آهسته بامشاوران دادگاه مبادله کرد . سپس حاضران را مخاطب ساخت و بالعنی که مقصودش را بر همه معلوم میداشت گفت ؛

- آیا اینجا يك پزشك هست ؛

دادیار ازجای برخاست و گفت ،

- آقایان اعضاء هیئت حاکمه ، حادثه‌یی چنین عجیب‌ودور از انتظار که دراین لحظه روی نمود و جلوه دادگاه را از رسمیت انداخت احساسات و تأثراتی در ما و شما آقایان ایجاد کرده است که محتاج به شرح نیست . همه کمابیش میو مادلن شهردار محترم مونتروی سورمرد را لاقبل به‌دلیل شهرتش می‌شناسند . اگرین حاضران پزشکی هست ، ازطرف خود و ازطرف آقای رئیس ازوی تقاضا می‌کنم که میو مادلن را مراقبت کند و ایشان را به منزلشان برساند .

میو مادلن نگذاشت دادیار سختش را تمام کند . بالعنی ملاحظت آمیز و محکم کلامش را قطع کرد . اینست کلماتی که در آن موقع بر زبان آورد ؛ اینها عین



ژان وائزان هنرمند ، من

نوشته یکی از شهود این واقعه است که بیفصله پس از جلسه محاکمه مشاهدات خود را یادداشت کرده است و عین کلماتی است که هنوز درگوش کسانی که چهل سال پیش از امروز در آن جلسه دادرسی حاضر بوده و همه را به گوش خود شنیده‌اند باقی است.

- متشکرم آقای دادیار، دیوانه نیستم. به زودی تصدیق خواهید کرد که حرفم از روی سلامت عقل است. آقای دادیار، نزدیک بود به‌اشتباه بزرگی دچار شوید! بیدنگ این مرد را آزاد کنید. من وظیفه‌ی را انجام می‌دهم. آن محکوم بدبخت منم. در این مجلس من یگانه کسی هستم که حقیقت را میدانم، و آنچه به شما می‌گویم عین حقیقت است. کاری را که من در این لحظه می‌کنم خدایی که آن بالاست می‌بیند، و همین برای من کافی است. شما می‌توانید به آسانی بازداشت‌م کنید زیرا که اینجا حاضرم، اما باید بگویم که تا اینجا که توانسته‌ام کوشیده‌ام. خود را زیر یک اسم پنهان کردم، متمول شدم، یک شهردار شدم! می‌خواستم خود را بین اشخاص شریف بازگردانم. گویا این امر امکان پذیر نبود. از این گذشته بما چیز دیگر هست که نمی‌توانم بگویم؛ نمی‌خواهم سرگذشت حیاتم را برای شما نقل کنم؛ روزی همه کس خواهد دانست. از عالی جناب اسقف دینی سرقه کرده‌ام، این راست است؛ از «پتی زروه» سرقه کرده‌ام، اینهم راست است. حق داشتند که به شما گفتند که زان - والژان مردی بدبخت و فوق‌العاده شریر بوده است. اما شاید همه تقصیر متوجه من نباشد. گوش کنید آقایان قضات، مردی که مثل من به‌بستی گراییده است، حق ندارد مشیت ربانی را به‌مؤاخذه گیرد و یا به‌هیئت اجتماع اندرز گوید؛ اما ملاحظه کنید، فضیحتی که من می‌کوشیدم تا از آن وارهم، چیزی زیان آور است. جبرگاه‌ها جبرکار به‌وجود می‌آورند. اگر ممکن است قدری در این باره فکر کنید. من پیش از جبرگاه، یک روستایی بسیار کم‌هوش و تقریباً یک نوع سفیه بودم؛ جبرگاه عوض کرد. سفیه بودم، شریر شدم؛ هیزم بودم، نیم‌سوز شدم. بعدها همچنان که خشونت بودی نیستیم افکنده بودم، بردباری نجاتم داد. اما، ببخشاییدم، اشتباه کردم. شما چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمید. در خانه من، میان خاکستر بخاری، همان سکه چهل شاهی را که هفت سال پیش از «پتی زروه» دزدیده‌ام خواهید یافت. دیگر چیزی برای گفتن ندارم. بازداشت‌م کنید، خداوند! چرا آقای دادیار سر تکان می‌دهد؟ می‌گویید: «سیو مادین دیوانه شده است»، حرف مرا باور نمی‌کنید؟ اینست که باعث تصدیع است! پس لااقل این مرد را محکوم نکنید؛ چطور اینها مرا نمی‌شناسند! دلم می‌خواست که زاور اینجا میبود؛ او اگر میبود قطعاً مرا می‌شناخت.

شاید هیچ بیان نتواند حزن جوانمردانه و اندوهباری را که در آهنگ این کلمات وجود داشت تشریح کند.

روبه‌سه جبرکار کرد و گفت:

- بروه! من شما را می‌شناسم، من! هیچ‌به‌یاد دارید؟

کلامش را قطع کرد، یک لحظه مردد ماند سپس گفت:

- تو آن بند شلوارکش باف شطرنجیت را که در زندان داشتی به‌خاطر داری؟

بروه از حیرت تگانی خورد، سرتاپای این مرد را با وحشت نگر بست، و

وی گفت:

- شنیلدیو، که در زندان ملقب به «ژنی دیو» بودی، بر شانه راست تو اثر سوختگی بزرگی است، زیرا که یک روز به پشت روی منقلی پر آتش خوابیدی تا سه حرف «ت، ف، پ» که روی شانهات کوبیده شده بود محو شود.

شنیلدیو گفت: راست است.
مادلن روبه کوشیای کرد و گفت:

- کوشیای، تو روی بازوی چپت نزدیک جای خون گرفتن نشانه‌ی داری و آن تاریخی است که با حروف کیبود به وسیله باروت نقش شده است. این تاریخ، روز پیاده شدن امپراتور در «کان»، روز اول ماه مارس ۱۸۱۵ است؛ آستینت را بالا بزن.

کوشیای آستینش را بالا زد، همه نگاه‌ها روبه بازوی برهنه او فرود آمد. یک زاندارم چراغی پیش برد و آن تاریخ را روی بازوی او خواند.

مرد بدبخت روبه هیئت حاکمه و روبه تماشاچیان گشت با چنان لبخندی که کسانی که دیدندش هنوز هم هرگاه که به یادش آورند متأثر میشوند... این لبخند پیروزی بود، لبخند نومیدی نیز بود.

آنگاه با صدای بلند گفت: ملاحظه کردید که من ژان والژانم.

دیگر در این محوطه نه قاضی و عضو هیئت منصفه وجود داشت، نه دادستان و ژاندارم؛ چیزی جز نگاه‌های بهت‌آلود و دل‌های غمزده نبود. هیچکس نمیدانست که تکلیفش چیست؛ دادیار فراموش کرده بود که کارش مدافعه از حقوق عمومی است، رئیس از یاد برده بود که باید ریاست کند و جریان دادرسی را به پایان رساند؛ وکیل مدافع فکر نمی‌کرد که وظیفه‌اش دفاع از متهم است. از همه عجیب‌تر آنکه هیچ پرسشی به میان نیامد، هیچ مقام مداخله نکرد. خاصیت مناظر عظیم آنست که جان رامسخر می‌کنند و همه گواهان حادثه را به تماشاگر میدل می‌سازند. شاید هیچک از اینان به خود نمی‌گفت که آنجا نوری بزرگ را در حال درخشیدن می‌بیند؛ همه باطلأ خود را خیره احساس می‌کردند.

مسلم بود که ژان والژان رودر روشن ایستاده است. قضیه از آفتاب روشن‌تر بود. حضور این مرد برای روشن کردن این موضوع که یک لحظه پیش مملو از ابهام بود کفایت می‌کرد. بی آنکه حاجتی به توضیح باشد همه حاضران چنانکه گفتی با یک نوع اعلام الکتریکی بی‌ه قضیه برده‌اند همانند و در یک چشم برهم‌زدن سرگذشت ساده و عالی‌مردی را که خود را معرفی می‌کرد تادبگری به‌جایش محکومش نشود دریافتند. تفصیلات، تردیدها، مخالفت‌های کوچک، همه در این روشنایی بزرگ نابود شدند.

این پیش‌آمد اثری در عموم بخشید که زود زایل‌شد اما در آغاز امر، مقاومت ناپذیر بود.

آنگاه مسیو مادلن گفت: نمی‌خواهم بیش از این موجب تصدیع شوم و جریان دادرسی را به‌تعویق اندازم. در صورتی که فعلاً مرا بازداشت نمی‌کنند می‌روم. چندکار دارم که باید به‌انجام رسانم. آقای دادیار می‌دانند که من کیستم و نیز میدانند که اکنون کجا می‌روم، و هر وقت که مایل باشند می‌توانند بازداشت‌م کنند.

وسوی در خروج رفت هیچ صدا بلند نشد، و هیچکس دست برای جلو گرفتن از او پیش نبرد. همه عقب رفتند و بهوی راه دادند. در آن دم نمایانم مادرین چه اثر ملکوتی داشت که همه از سر راهش کنار می‌رفتند و راه بر او می‌گشودند. با قنعه‌های آهسته از میان جمعیت گذشت. هرگز کسی ندانست که در تالار را چه کس باز کرد. همینقدر مسلم است که هنگام رسیدن او در باز بود. چون به آنجا رسید سرگرداند و به وکیل عمومی گفت:

- آقای دادیار، من در همه حال در اختیار شما هستم.

سپس روبه تماشاچیان کرد و گفت: شما که اینجا هستید، مرا شایان شفقت می‌باید؛ چنین نیست؟ خداوند، وقتی که فکر می‌کنم که چه می‌خواستم بکنم خود را سزاوار غبطه می‌بینم. با اینهمه دوست‌تر میداشتم که این قضیه پیش نمی‌آمد. از تالار بیرون رفت و در، همچنانکه برویش باز شده بود پشت سرش بسته شد، زیرا که کسانی که دست به بعضی کلرهای عالی می‌زنند همیشه یقین دارند که میان جمع خادمی دارند.

کمتر از يك ساعت بعد رأی هیئت منصفه و حکم دادگاه، متهم موسوم به «شان ماتيو» را از همه اتهامات تبرئه کرد؛ و شان ماتيو که هماندم آزاد شده بود بهت‌زده میرفت و بی‌آنکه چیزی از این وقایع سراب مانند دریافته باشد یقین داشت که مردم همه دیوانه‌اند.

کتاب هشتم

ضربت متقابل

-۱-

مسیو مادلن موهایش را در کدام آینه می بیند

دمیدن روز آغاز یافته بود... فانتین شب را باتب و بیخوابی به سحر رسانده بود و درعین رنج بردن تخیلات سعادت آمیزی نیز داشت. نزدیک طلوع آفتاب خوابش در ربود. سورسمیلیس که مراقبش بود از این خواب استفاده کرد و برای تهیه یک خوراک دیگر شربت پوست گنه گنه از اتاق بیرون رفت. خواهر مقدس از چند لحظه پیش در آزمایشگاه درمانگاه روی داروها و روی شیشه های دارویش خم شده بود و آنها را به دلیل مه غلیظی که فلق بر همه اشیاء می گسترده از بسیار نزدیک مینگریست. در آن حال ناگهان سرگرداند و فریاد کوچکی ازدل بر آورد. مسیو مادلن را رودرروی خود دیده بود. وی بی صدا وارد شده بود.

باحیرت گفت: شما یید آقای شهردار؟

مادلن با صدای آهسته پرسید:

- این زن بیچاره در چه حال است؟

- فعلاً بدنیست. ولی ما واقعاً بسیار نگران بودیم.

آنچه را که بوقوع پیوسته بود برایش شرح داد؛ که روز پیش حال فانتین بسیار بد بود و اکنون بهتر است زیرا که باور می کرد که آقای شهردار برای آوردن بچه اش به موم فرمی رفته است. خواهر جرات نکرد چیزی از مسیو مادلن پرسد. اما از وضعیت دانست که از موم فرمی نیامده است.

مادلن گفت: همه اینها خوب است، حق داشتید که نگذاشتید از این اشتباه بیرون آید.

سورسمیلیس گفت: بلی. اما آقای شهردار، اکنون که این زن بیچاره شما را می بیند و بچه را با شما نمی بیند چه باید به او گفت:

مادلن لحظه ای فکر کرد سپس گفت:

- خدا به ما الهام خواهد کرد.

سورسمیلیس زیر لب گفت: با وجود این دروغ نمیتوان گفت.

روز تابان در اتاق پرتو انداخته بود. چهره مسیو مادلن را از روبرو روشن

میکرد. اتفاقاً سورسمیلیس چشم بلند کرد. باحیرت گفت:
 - آه! خدایا! آقای شهردار. چه حادثه برای شما پیش آمده؟ موهانان بکلی
 سفید شده.

مادلن گفت: سفید!

سورسمیلیس هیچ آینه نداشت. در کیفی جستجو کرد و از آن يك تکه کوچک
 شیشه آینه بیرون کشید که پزشک درمانگاه برای آنکه بدانند محضری مرده است و
 نفس نمیکشد از آن استفاده میکرد.

مادلن شیشه را گرفت، هوی خود را در آن دید و گفت: عجب!
 این کلمه را بابی اعتنایی و بالحنی پر لب آورد که گفتمی در فکر چیزهای دیگر است.
 خواهر احساس کرد که نمیدانم بدلیل چه امر مجهول که در همه اینها مشاهده
 میکرد بیخ کرده است.

مسیو مادلن پرسید:

- میتوانم ببینمش؟

خواهر که به زحمت میتواندست جرأت پرسش کردن به خود دهد گفت:

- آیا آقای شهردار بچه اش را نخواهند آورد؟

- البته خواهد آورد، اما دست کم دو یا سه روز وقت لازم است.

سورسمیلیس با فروتنی گفت: آقای شهردار، اگر او در این دو سه روز شمارا
 نبیند نخواهد دانست که بازگشته پید؛ و اداری کردش به بر دبار بودن آسان خواهد بود و
 وقتی که بچه به اینجا رسد کاملاً بطور طبیعی فکر خواهد کرد که آقای شهردار هم با بچه
 رسیده اند. حاجت به دروغ گفتن نخواهد بود.

مسیو مادلن لحظه ای چند به نظر رسید که فکرمی کند، سپس با صلابت سرش را از
 ملامتش گفت:

- نه خواهر، باید ببینمش. شاید هم عجله دارم.

زن روحانی مثل این بود که کلمه «شاید» را کم معنی تاریک و غریبی به گفته های
 مسیو مادلن میداد نشنید. چشم زیر انداخت و با لحنی احترام آمیز گفت:

- در این صورت، استراحت کرده است. اما آقای شهردار میتوانند وارد شوند.

مادلن درباره درمی که بد بسته میشد و ممکن بود صدایش بیمار را بیدار کند
 دستورهایی داد. سپس وارد اتاق فانتین شد، نزدیک تخت خواب رفت و پرده اش را هم باز
 کرد. فانتین خفته بود. نفس با صدای حزن انگیزی از سینه بیرون می آمد کم مخصوص
 اینگونه بیمارها است و مادران بیچاره ای را که بر بالین بچه های خفته محکوم به مرگشان
 بیدار میشینند اندوه کین می سازد. اما این تنفس مشقت بار به زحمت میتواندست صفوت
 وصف ناپذیری را که بر چهره اش گسترده شده بود و در خواب تغییر شکلش میداد بر هم
 زند. رنگ پریدگیش به سفیدی مبدل شده بود؛ گونه هایش گلگون بود، مژگان بلند بورش،
 یگانه زیبایی که از دوران دوشیزگی و جوانی او برایش مانده بود، همچنان که فر افتاده
 بود لرزش خفیفی داشت. سر تا پایش ارتعاشی نمیدانم از چه گونه پر کشودن داشت که گفتمی
 آماده نیمه باز شدن و همراه بردن او است، و لرزشش احساس میشد اما خود دیده نمیشد.
 کسی که میدیدش هرگز نمیتوانست گمان کند که این بیماری است تقریباً نا امید... به

کسی که آمادهٔ پریدن باشد بیشتر میمانست تا به کسی که در شرف مردن است. شاخه، هنگامی که دستی برای چیدن گلش نزدیک میشود میلرزد و بنظر میرسد که هم آن دم، هم میگریزد و هم تسلیم میشود. جسم آدمی نیز چیزی از این ارتعاش دارد هنگامی که انگشتان اسرارآمیز مرگ بخواند گل جان را بچیند.

مسیو مادلن مدتی بیحرکت جلو این تختخواب ایستاد در حالی که نوبه نوبه بیمار را و مجسمهٔ مصلوب مسیح را مینگریست مانند دو ماه پیش که اولین دفعه به دیدن زن بیچاره باین پناهگاه آمده بود. هر دو در همان محل و به همان وضع دو ماه پیش بودند؛ فانتین خفته و مادلن در مناجات؛ فقط این دفعه پس از گذشتن دو ماه، آن زن هوی خاکستری داشت و او هوی سفید.

خواهر با او به درون نیامده بود. مادلن خود را نزدیک تختخواب احساس می کرد، ایستاده، انگشت روی دهان، مثل اینکه در اتاق کسی هست که بایست ساکتش کرد. فانتین دیده گشود، مسیو مادلن را دید، به آرامی و با یک لبخند گفت:

- کوزت کو؟

- ۲ -

فانتین خورشیدبخت

فانتین نه حرکتی حیرت آلود کرد، نه حرکتی مسرت آمیز؛ وجودش نفس مسرت بود. این سؤال ساده: - کوزت کو؟ - با ایمانی چنان محکم و چنان با اطمینان، و با وضعی چنان عاری از شبهه و تشویش ادا شد که مادلن نتوانست جوابی گوید. فانتین گفت:

- میدانستم که شما آنجا بودید. خوابیده بودم، اما میدیدمتان. خیلی وقت است که می بینمتان. همه شب با چشم هام دنبالان کردم. شما جلالی داشتید و دورسرتان همه شکل از صورتهای ملکوتی بود.

مادلن سرسوی مجسمهٔ مصلوب مسیح بالا برد.

فانتین گفت: - حالا بگوید ببینم کوزتم کجاست؟ چرا روی تختخوابم نگذاشتیش تا وقتی که بیدار میشوم کنار خودم بینمش؟

مادلن بی اراده جوابی گفت که بعدها هرگز نتوانست به یاد آورد که چه گفته است. خورشیدبختانه هماندم پزشک در رسید و به کمک مسیو مادلن آمد.

پزشک به فانتین گفت: فرزندم، شما آرام باشید، دخترتان اینجاست. چشمان فانتین درخشید و تابش آن چهره اش را روشن ساخت. دستهای را با حالتی در هم نهاده که حاوی بالاترین حدتها و ملامتهایی بود که در مناجات امکان پذیر است.

آنگاه با صدایی تأثر آور گفت: اوه! پیش من بیاریدش.

مادر چه توهنات رفت انگیز دارد! کوزت هنوز هم برای فانتین کودکی بود که

باید بیاورندش. پز شک گفت: نه هنوز، نه حالا. شما هنوز قندی تب دارید. دیدن بچه، تهییجتان خواهد کرد و بر شدت تبتان خواهد افزود. اول باید به‌معالجۀ شما پرداخت.
فانتین کلام او را آمرانه قطع کرد و گفت:

— من که خوب شده‌ام! به‌شما می‌گویم که معالجه شده‌ام! عجب خری است. این طبیب! حرف غریبی است! می‌خواهم بچه‌ام را ببینم، من!

پز شک گفت، می‌بینید چطور متغیر می‌شوید! تا اینطور باشید نخواهم گذاشت بچه‌تان را پیش خودتان داشته‌باشید. فقط دیدن او کافی نیست، باید برای او زنده بمانید، هر وقت که معقول شدید، خودم شخصاً دخترتان را پیشتان خواهم آورد.
مادر بیچاره سرخ‌م کرد و گفت:

— آقای پز شک، از شما عذر می‌خواهم، واقعاً از شما عذر می‌خواهم. اگر وقت دیگر می‌بود هرگز اینطور حرف نمی‌زد. آنقدر بدبختی دیده‌ام که گاه خودم هم نمی‌فهمم چه می‌گویم. حالا مقصودتان را فهمیدم، از هیجان می‌ترسید؛ تازم وقت که شامل داشته‌باشید منتظر خواهم ماند، اما هزار قسم یاد می‌کنم که دیدن دخترم صدمه‌ی به‌من نخواهد زد، من می‌بینمش، دیروز تا به حال از چشم دورش نکرده‌ام. میدانید؟ هم‌اکنون، همینکه حاله طوری شود که بتوانم یاد دخترم آرام آرام صحبت کنم پیش من خواهندش آورد. همین بس. راستی آیا این طبیعی نیست که من اشتیاق برای دیدن بچه‌ام داشته باشم که مخصوصاً برای همین او را از من فرمی آورده‌اند! او قاتم تلخ نیست. خوب میدانم که به‌زودی خوشبخت خواهم شد. دیشب تا صبح در خواب چیزهایی سفید میدیدم و آدم‌هایی که به‌رویم لب‌خند می‌زدند. هر وقت که آقای پز شک میل داشته باشند کوزت را برایم خواهند آورد. دیگر تب ندارم، برای آنکه کاملاً خوب شده‌ام. خوب احساس می‌کنم که دیگر چیزیم نیست؛ با وجود این برای آنکه خانم‌های اینجا از من راضی باشند مثل روزهایی که ناخوش بودم حرکت نمی‌کنم. وقتی که ببینند کاملاً آرام‌م، خواهندگفت؛ حالا باید بچه‌اش را بهش بدهیم.

مسیو مادرلن روی بک‌صندلی که کنار تخت خواب جای داشت نشسته بود. فانتین خود را بطرف او گرداند؛ از وضعیت آشکار بود که میکوشد تا آرام و بقول خود «کاملاً عاقل» باشد، و چنانکه خود با صدایی ضعیف و بالحنی کودکانه میگفت فکرش این بود که اگر آرام باشد سختگیری نخواهند کرد و کوزت را برایش خواهند آورد. با اینهمه در همان حال که خود را راضی می‌ساخت نمیتوانست جلو خود را بگیرد و هزار پرسش از مسیو مادرلن نکند

— مسافرت خوبی کردید آقای شهردار؛ او! واقعاً شما چقدر خوبید که رفتید دنبال بچه من! فقط بمن بگویید که حالتی چطور است؛ راه را خوب تحمل کرد؛ آفوس! مرا نخواهد شناخت؛ در این مدت حتماً فراموش کرده‌است. طفلک گل کوچولوی من! بچه‌ها حافظه ندارند. بچه مثل یرندگان است، امروز چیزی می‌بیند، فردا یک چیز دیگر؛ و بعد بفکر چیزی نمی‌افتد. شمارا بخدا بچه‌ام اقلاً یک پیراهن حسابی داشت؛ این تزاریه‌ها پاکیزه نگاهش میداشتند؛ چه غذاها بهش میدادند؛ او! اگر بدانید چقدر رنج بردم! وقتی که تنگ‌دست بودم دایم این چیزها را از خودم می‌پرسیدم؛ حالا دیگر گذشته‌است. من خوشحالم، او! چقدر دلم می‌خواهد ببینمش! آقای شهردار، خوشگل

دیدید دخترم را! نیست که بچه‌ام خوشگل است؛ گمان میکنم که در دلجان از سرما بشما بدگذاشته باشد. آیا ممکن نیست فقط يك لحظه کوتاه کوزت را اینجا بیاورند؟ آنوقت البته فوراً میبرندش. بگویند: شما اینجا صاحب اختیار هستید، اگر ممکن است! مادلن دستش را گرفت و گفت: کوزت خوشگل است، حالش خوب است، بزودی خواهیدش دید، اما آرام باشید. بسیار تند حرف میزنید، بعلاوه بازوهاتان را از لحاف میرون میآورید و این بصره تان میاندازد. بهراستی حملات متوالی سرفه صدای فانتین را تقریباً پس از هر کلمه قطع میکرد.

فانتین زهرمهی هم نکرد، ترسید که با بهض شکایات حرارت آمیز اعتمادی را که مرصده جلب آن بود متزلزل سازد، و بهگفتن مطالب نامربوط پرداخت؛ - مون فرمی جای قشنگی است، نیست؛ تابستانها مردم برای خوشگذرانی به آنجا میروند. آیا این تئاردیه‌ها خوب کار میکنند؛ معمولاً در آن ناحیه کسی رفت و آمد نمیکند. مسافر خانه‌شان يك نوع میکده کشف است. مسیو مادلن دست او را همچنان در دست داشت، با اندوه فراوان نگاهش میکرد؛ مسلم بود که آمده است تا چیزهایی به فانتین بگوید، اما فکرش اجازه تمییز و متردد بود. طیب پس از عیادت بیمار رفته بود؛ فقط «سورسمپلیس» نزد آن دو مانده بود.

بین این سکوت، فانتین با صدای بلند گفت:

- آه! صدایش را میشنوم! خداجان، صدایش را میشنوم!

دستهايش را پیش برد، تا پیرامونش تا همه کس ساکت بماند، نفسش را حبس کرد و با شیفتگی به گوش دادن پرداخت.

کودکی در حیات بازی میکرد؛ بچه پیرزن دربان یا بچه یکی از کارگران بود. این یکی از تصادفات بود که نظایرش غالباً در زندگانی فراوانند و چنانست که گویی شرکتی در صحنه پردازی اسرار آمیز حوادث شوم دارند. این کودک دختر کوچکی بود، میرفت، می آمد، برای آنکه گرم شود میدوید، میخندید و با صدای بلند میخواند. درینجا! چیست که بازی بچه‌ها با آن مخلوط نشود؟ این دخترک بود که فانتین خواندنش را می شنید. باردیگر گفت: او! این کوزت من است، صدایش را میشنوم. کودک همچنانکه نزدیک آمده بود و در شد و دیگر صدایش به گوش نرسید، فانتین مدتی گوش داد و چون دیگر صدای نشنید چهره اش تیره شد و مسیو مادلن شنید که زیر لب میگوید: - این طیب چنددیر جم است که نمی گذارد من دخترم را ببینم! - چه چهره زشتی دارد، این مردکه!

با اینهمه باطن خندان تصوراتش باز آمد. در حالی که سر بر بالش نهاده بود به حرف زدن پرداخت. باخود گفت:

- راستی ما چند خوشبخت خواهیم شد! اولاً يك باغ کوچک خواهیم داشت؛ مسیو مادلن اینرا بمن وعده داده است. دخترم در باغ بازی خواهد کرد. حالا دیگر باید حرف و را بشناسد؛ من هجی کردن را یادش خواهم داد. میان علفها دنیال پروانه‌ها

خواهد دید. من نگاهش خواهم کرد. پس از آن اولین آیین تقرباً اورا اجراء خواهم کرد... آه، راستی! اولین آیین تقربش چه وقت خواهد بود؟
با انگشت به حساب کردن پرداخت وگفت:

... يك.. دو.. سه.. چهار.. حالا هفت سال دارد - پنجسال دیگر.. آن روز يك روسری سفید و جورابهای ژوردار خواهد پوشید و مثل يك زن کوچولو خواهد شد. خواهرم، نمیدانید من چقدر احمقم! از حالا به فکر اولین آیین تقرب دخترم افتاده‌ام. و به ختمیدن پرداخت.

مادلن دست فانتین را رها کرده بود؟ حرفهایش را چنان گوش میداد که کسی گوش به صدای وزش نسیمی دهد، چشم به زمین دوخته و روحش غوطه‌ور در تفکرات بی‌کران... ناگهان فانتین لب از گفتن فرو بست و این باعث شد که وی بی‌اراده سر بردارد. فانتین وحشت‌آور شده بود.

دیگر حرف نمیزد، نفس نمیکشید، روی تختخوابش نیم‌خیز شده بود، شانه‌ها لغزش از پیراهن بیرون افتاده، چهره‌اش که يك لحظه پیش درخشان بود پریده رنگ شده بود و مثل این بود که رو در رویش در آن سرائق، به‌چین مخوفی خیره شده است، با چشمان درشت شده از وحشت.

مادلن سراسیمه گفت: خداوندا! چه‌تان است؟ فانتین؟

فانتین جواب نداد، نقطه‌یی را که پنداشتی چیزی در آن می‌بیند از نظر باز نگذاشت، با يك دست بازوی مادلن را چسبید و با دست دیگر به‌وی اشاره کرد که پشت سرش را بنگرد. مادلن سرگرداند، و زاور را دید.

- ۳ -

ژاور خوشنود

وقایعی که گذشته بود چنین است:

وقتی که میو مادلن از تالار دیوان چنایی آرام بیرون آمد نیم‌ساعت بعد از نیمه‌شب بود و هنگامی که به دفتر پست رسید وقت حرکت‌گاری پست‌بود و به‌وی اخطار شد که بیدرتنگ برجای خود بنشیند. کمی پیش از ساعت شش صبح بود که به مونتروی سورمر رسید. نخستین کاری که باعجله انجام داد انداختن نامه‌یی که به‌میو لافیت نوشته بود در صندوق پست، سپس رفتن به درمانگاه برای دیدن فانتین بود.

۱- Communion از آیینهای کلیسای کاتولیک که صورتهای مختلف دارد و هر فرد مسیحی باید تن به اجراء آن دهد و اولین دفعه در هفت سالگی، و نزد بعضی فرق مسیحی در دوازده سالگی، باید این آیین را اجراء کند.

اما تازه مادلن از تالار دادگاه جنایی آراس بیرون آمده بود که دادیار، رهایی یافته از بهت نخستین، رشته سخن را برای اظهار تأسف از عارضه جنون شهردار محترم «مونتروی سورمر» به دست گرفت و اعلام داشت که این حادثه غیبی مترقب که بعدها حقیقتش آشکار خواهد شد هیچ فتور در دلایل او ایجاد نکرده است و بخاطر این واقعه نباید محکومیت شان ماتیو را که مسلماً زان والژان واقعی است به تعویق انداخت. یافشاری دادیار آشکارا مخالف احساسات مردم و دادگاه و هیئت منصفه بود. وکیل مدافع شان ماتیو باز حمت کمی به ابطال این نطق موفق شد و مدلل ساخت که پس از اظهارات صریح میومادلن یعنی زان والژان واقعی و شواهد مسلمی که وی ابراز داشت صورت قضیه از ته تاسر دگرگون شده است و هیئت حاکمه و هیئت منصفه یک بیگناه در پیشگاه خود دارند و البته به بی گناهی حکم خواهند کرد. وکیل مدافع در خاتمه بیاناتش اشاره به بعضی اشتباهات قضایی کرد که بدبختانه چندین تازگی نداشت. رئیس دادگاه موافقت خود را با اظهارات وکیل مدافع اعلام داشت، و هیئت منصفه پس از چند دقیقه رای به بیگناهی شان ماتیو داد.

اما برای دادیار، زان والژانی لازم بود. و چون شان ماتیو از چنگش نجات یافت گریبان مادلن را گرفت.

بی فاصله پس از آزاد شدن شان ماتیو دادیار با رئیس دادگاه خلوت کرد، مدتی «در باب لزوم دستگیری شخص شهردار مونتروی سورمر» مشاوره کردند. این جمله را که هر کلمه اش مضاف به کلمه دیگر است دادیار به دست خود پریشانی گزارشی که برای دادستان کل نوشته بود افزود. رئیس دادگاه پس از دفع نخستین انقلابات درونیش، کم مخالفت ورزید. البته محکمه عدالت باید کار خود را به انجام رساند. از این گذشته برای آنکه چیزی نگفته نماند این نکته را نیز متذکر میشویم که رئیس دادگاه با آنکه مردی بسیار خوب و تا اندازه ای هوشیار بود، جداً شاه پرست نیز بود و در این مورد تقریباً حرارتی داشت، و هنگام سخن گفتن مادلن آزرده خاطر شده بود که چرا وی ضمن اشاره کردن به بازگشت ناپلئون از جزیره الب و پیاده شدن او در کان، امپراتور گفته و بناچار نگفته بود.

پس حکم بازداشت مادلن صادر شد دادیار این حکم را با یک تندرو به مونتروی سورمر فرستاد و زاور را مأمور اجراء آن کرد.

میدانیم که زاور پس از گواهی دادن در دادگاه بی درنگ به مونتروی سورمر باز گشته بود.

زاور هنگامی بیدار شد که یک تندرو حکم بازداشت میو مادلن و دستور همراه آوردن او را به دستش داد.

این یک خود از افراد پلیس و مردی با هوش بود و با دو کلمه، آنچه را که در آراس وقوع یافته بود برای زاور بیان کرد. حکم بازداشت که اعضاء دادیار زیر آن دیده میشد حاوی این جمله بود: «زاور بازرس مأمور است میو مادلن شهردار مونتروی سورمر را که در جلسه امروز دادگاه دانسته شد که زان والژان جبر کار است بازداشت کند.»

اگر کسی زاور را نمی شناخت و هنگام ورود به اتاق انتظار درمانگاه میدیدش

نمی‌توانست بحدس دریا بیدکه امر تازه‌یی روی نموده‌است، و وضع او را کاملاً عادی می‌یافت. وی، مثل همیشه، خونسرد، آرام و خشن بود، موهای خاکستریش روی شقیقه‌ها کاملاً صاف بود، و خود با متانت طبیعی از پله‌ها بالا آمده بود.

اما کسی که او را درست می‌شناخت اگر در آن‌ه‌وقت موقع به‌وقت مورد مطالعه قرارش میداد از وحشت به لرزه در می‌آمد. قلاب یقه چرمی او بجای آنکه پشت‌گردنش باشد روی گوش چپش قرار داشت و این معلوم می‌داشت که زاور هیجان بی‌مانندی دارد.

زاور سجدی کامل و خلل‌ناپذیر بود که نمی‌گذاشت جینی نه بر وظیفه‌اش افتد و نه بر اونیفورمش؛ با مجرمان مطابق نظامات رفتار میکرد و با تکمه‌های قیابش موافق نظم.

پس، از اینجا که قلاب یقه‌اش را بد قرار داده بود، معلوم میشد که به یکی از آن هیجانان دچار است که میتوان زمین لرزه‌های درونی‌شان نامید.

بمسادگی آمده بود، یک سر جوخه و چهار سرباز از پاسگاه مجاور همراه آورده، سربازان را در حیطه گذارده بود، و نشانی اتفاق فانتین را از پیرزن دربان گرفته بود، بی آنکه پیرزن بدین‌شود به دلیل عادتش به دیدن اشخاص مسلحی که سراغ آقای شهردار را می‌گرفتند.

زاور همینکه به اتاق فانتین رسید، کلید را در قفل گرداند، در را بشیوه یک پرستار، یا یک جاسوس با ملایمت پیش‌راند و وارد شد.

درست‌تر آنکه وارد نشد، میان در نیمه‌باز ایستاده ماند، کلاه بر سر، دست‌چپ در درنگوتش که تا زیر چانه تکمه‌شده بود. در چین آرنجش دسته سرب‌چی چوبدستی درشتش دیده میشد که باقی آن پشت سرش پنهان بود.

نزدیک یک دقیقه بی آنکه کسی از حضورش آگاه شود همانجا ایستاد. ناگهان فانتین چشم بالا برد، او را دید و مسیو مادلن را واداشت که سربگرداند.

در لحظه‌یی که نگاه مادلن بانگاه زاور مصادف شد زاور بی آنکه جا عوض کند، بی آنکه حرکت کند، بی آنکه نزدیک آید، صورتی وحشت‌آور بخود گرفت. هیچ حس انسانی مانند شادی نمی‌تواند صورتی چنین ترس‌آور داشته باشد.

این، چهره مالک دوزخی بود که محکوم دوزخیش را به دست آورده باشد. این یقین کامل که سرانجام ژان وائزان را گرفته‌است آنچه‌را که در جانش بود برقیافه‌اش ظاهر ساخت. باطن منقلبش بالا آمد و بر سطح آشکار شد. سرافکنندگی از اینکه اندکی رد را گم کرده و دقیقه‌یی چند درباره شان‌عاتیو اشتباه کرده بود به دست غرور و سرفرازی از اینکه از آغاز چنان خوب حدس زده بود و مدتی چنان دراز غریزه‌یی چنان درست داشت محو شد. خرسندی زاور در وضع آمرانه‌اش نمایان شد، نشانه بدشکل پیروزی بر جبهه تنگش شکفت. هت‌های مخافتی که یک چهره خشنود می‌تواند نشان‌دهد بر چهره‌اش نقش بست.

زاور در آن لحظه در آسمان بود. بی آنکه آشکارا متوجه شده باشد، اما با داشتن ادراک مبهمی از ضرورت وجود خود، و از کامیابی خود، شخص خویش‌تر را مظهر «عدالت و نور و حقیقت در عین اجراء و ظایف آسمانی‌شان برای محو بدی»، بشمار می‌آورد. پشت سرش و پیرامونش، در عمق بی‌کران، قدرت و حقانیت، حکم قطعی، معرفت قانونی، تعقیب

جرائم عمومی، و همه ستارگان را داشت، نظام اجتماع را حمایت می‌کرد. از قانون، صاعقه بیرون می‌آورد، انتقام جامعه بشری را می‌گرفت، دست‌کمک سوی قدرت مطلق پیش می‌برد؛ با افتخار تمام سر راست می‌گرفت؛ در پیرویش باقیمانده‌یی از مبارز طلبی و نبرد احساس می‌شد؛ ایستاده، گردن افراشته و درخشان، سببیت فوق‌بشری يك ملك و حشمتك عذاب‌را بر صفحه لاجوردی آسمان می‌گسترده؛ سایه خطیر عملی که انجام میداد، در مشت منقبضش، تابش مبهم شمشیر اجتماعی را نشان میداد؛ خوشبخت و نفرت‌زده، پاشنه خود را بر سر جنایت، بر سر عیب و عصیان، بر سر حیف و میل، و بر سر دوزخ نهاده بود؛ میدرخشید، قلع و قمع میکرد، لبخند میزد، و در این میکائیل دیو آسا، عظمتی وصف ناپذیر وجود داشت.

زاور، وحشت آور، اثری از دنائت نداشت.

درستکاری، صداقت، صراحت لهجه، پاکدامنی، یقین قطعی و فکر وظیفه شناسی چیزهایی هستند که چون به اشتباه دچار شوند ممکن است صورت زشتی بخود گیرند، اما این زشتی خالی از عظمت نیست. حشمت این صفات که مخصوص وجدان انسان است در مخافت نیز پایدار میماند. اینها فضایی هستند که فقط به يك نقص دچار میشوند، و آن، اشتباه است. شادی ستمگرانه و شایسته يك متمصب هر چند در نهایت سفاکی باشد تابش دارد که در عین شامت شایان ستایش است. زاور بی آنکه خود متوجه باشد در سعادت دهدهش مانند هر جاهل که پیروز گردد در خورترجم بود. هیچ چیز در زندگی و مهارت، به پای چهره‌یی نمیرسد که بر آن اثری که میتوان به «مجموع عیوب خوبی» موسومش ساخت خودنمایی کند.

- ۴ -

دولت حقوق خود را باز می‌گیرد

فانتین زاور را از روزی که میومادلن از جنگال او نجاتش داد ندیده بود. مغز علیش در این لحظه چیزی در نمی‌یافت. فقط شبهه نداشت که زاور آمده است خود او را دستگیر کند. نتوانست دیدن این صورت وحشت آور را متحمل شود؛ احساس کرد که هلاک می‌شود. چهره اش را میان دودست پنهان کرد و فریاد زد:

- میومادلن، نجاتم دهید!

زان و الزان، - از این پس جز این اسمی به‌وی نخواهیم داد. - از جا برخاست، با ملایم‌ترین و آرام‌ترین صدایش گفت،

- آسوده باشید، این برای شما نیامده است.

سپس رو به‌زاور کرد و گفت،

- میدانم چه میخواهید.

زاور جواب داد،

- برویم، زود!

در تغییر آهنگی که همراه این دو کلمه بود نمیدانم چه توحش و خشونت وجود داشت. زاور نگفت « برویم، زود! بلکه گفت؟ « برویم زود! » هیچ املاء نمیتواند این دو کلمه را بالحنی که زاور ادا کرد، بنویسد. ایضا نمیتوان کلام انسانی دانست! این غرش درنده بود.

هیچ به شیوه خود رفتار نکرد. در موضوع وارد نشد؛ از حکم بازداشت حرفی نزد، برای او زان والزان، جنگجویی اسرارآمیز و دستگیر ناشدنی بود؛ کشتی گیر مخوفی بود که او از پنج سال پیش تنکش را می گرفت بی آنکه بتواند پشتش را به خاک رساند. این بازداشت آغاز کارش نبود بلکه انجام بود. پس به گفتن همین کلام اکتفا کرد.

- برویم، زود!

برای گفتن این کلام، قدمی پیش نهد؛ به زان والزان نگاهی از آنگونه انداخت که همچون قلابی می افکند و عادت داشت که به وسیله آن بینوایان را بسختی سوی خود کشاند. این همان نگاه بود که دو ماه پیش فانتین احساس کرده بود که در مغز استخوان - هایش نفوذ میکند.

به صدای زاور فانتین چشمانش را باز گشوده بود، اما آقای شهردار آنجا بود، دیگر از چه میترسید؟

زاور تا وسط اتاق پیش آمد و بانگ بر آورد:

- آهای!.. میآیی یا نه!..

زن بدبخت اطرافش را نگریست. در اتاق کسی جز دختر تارک دنیا و آقای شهردار نبود. پس چه کس ممکن است مخاطب این «توگویی» و قیحانه باشد؟ فقط خود او. فانتین لرزید.

آنگاه چیزی باور نکردنی دید، آنچنان باور نکردنی که در تاریکترین هدیان تبش نیز نظیر آن پیش چشمش نیامده بود.

زاور جاسوس را دید که گریبان آقای شهردار را گرفته است، آقای شهردار را دید که سر پایین انداخته است؛ بنظرش رسید که دنیا به آخر میرسد.

به راستی زاور گریبان زان والزان را گرفته بود.

فانتین فریاد زد: آقای شهردار!

زاور به قهقهه خندید، خنده مخوفی که همه دندانهایش را نمایان ساخت. - گفت: - دیگر اینجا آقای شهردار نیست.

زان والزان نکوشید تا دستی را که گریبان رزنگوتش را گرفته بود کنار زند،

گفت:

- زاور...

زاور کلام او را قطع کرد و گفت. بگو «آقای بازرسی!»

زان والزان گفت: آقا، اجازه بدهید، یک حرف مجرمانه با شما دارم.

زاور جواب داد: هر چه میگوی بلند بگو: با من باید بلند حرف زد.

زان والزان آهسته گفت:

- تقاضایی از شما دارم...

- به تو میگویم بلند حرف بز.

- آخر این را کسی جز شما نباید بشنود.

- بمن چه مربوط است! من گوش نمیدهم!

ژان والزان خود را روبه‌او گرداند، بسرعت و بسیار آهسته گفت:

- سه روز با من همراهی کنید! سه روز بمن مهلت دهید تا بروم بچه این زن

بدبخت را بیاورم. هر چه بخواهید برای این مهلت بشمامیدم. اگر مایل باشید خودتان هم میتوانید با من بیایید.

ژاور فریاد زد:

- میخواهی بریش من بخندی؟ آه، من خیال نمی‌کردم که تو اینقدر بی‌شعور

باشی! سه روز از من مهلت می‌خواهی که بروی، می‌گویی که این مهلت را برای آوردن

بچه این زن که می‌خواهی! آه! آه، خوب است! حقیقتاً خوب است!

فانتین بسختی به لرزه درآمد و فریاد زد:

- بچه مرا می‌گوید! بروند بچه مرا بیاورند! پس بچه من اینجا نیست!

خواهرم، جواب بدهید، کوزت کجاست؟- من دخترم را می‌خواهم! مسیو مادلن،

آقای شهردار!

ژاور با بر زمین کوفت و گفت:

- حالا دیگر باید مهملات این یکی را شنید! فاحشه بی‌حیا، ساکت میشوی یا

نه! عجب شهر مهملی است این شهر که جبر کاران در آن حکومت میکنند و زنهای

هرجایی مانند شهزاده خانمها در آن پذیرایی میشوند! خدا را شکر که اینها همه عوض

خواهد شد! این پیش آمد بموقع بود.

نگاه خیره‌یی به فانتین کرد و درحالی که پنجه‌اش را بهیقه ردنگوت و کراوات

و پیراهن ژان والزان محکم می‌کرد گفت:

- به تو میگویم که دیگر مسیو مادلن وجود ندارد و دیگر آقای شهردار در کار

نیست. چیزی که هست يك دزد است، يك راهزن است، يك جبر کار موسوم به ژان والزان!

همین است که دستگیرش میکنم! حالا بفهم که چه خبر است!

فانتین شتابان از جا جست، به بازوهای لاغرش و روی دودستش تکیه کرد، ژان

والزان را نگاه کرد، ژاور را نگاه کرد. دختر تارك دنیارا نگاه کرد، دهان گشود تا

سخنی گوید، ناله دلخراشی از سینه‌اش بیرون آمد، دندانهایش بر هم فشرده شد و صدا

کرد، بازوانش را با اندوه دراز کرد، دستهایش را با تشنج گشود، همچون کسی که در

حال فرقتن باشد پیرامونش را با دست جستجو کرد، آنگاه ناگهان بر بالش افتاد؛

سرش به بالش تختخواب بر خورد و برگشت و باز بر سینه‌اش آویخت، دهانش باز،

چشمانش نیمه‌باز و خاموش.

فانتین مرده بود.

ژان والزان دست روی دست ژاور که مگر بیانش را گرفته بود نهاد، آنرا به همان

آسانی که دست بچه‌یی را بازکنند گشود، سپس به وی گفت:

- شما این زن را کشتید.

ژاور با خشم بسیار گفت: بس میکنی یا نه! من اینجا نیامده‌ام که برهان و

دلیل‌گوش‌کنم. همه این مهملات را دور اندازیم. سربازها در حیاطند. فوراً برویم، وگرنه میگویم دست‌بند بیاورند.

در يك‌گونه‌ٔ اتفاق. تخت‌خواب آهنی‌کهنه‌یی بود باوضع بسیار خراب‌که دختران تارك دنیا شب‌ها که بر بالین بیماران مراقبت میکردند روی آن دراز می‌کشیدند. ژان‌والتران خود را به این تخت‌خواب رساند، در يك چشم برهم زدن آنرا شکست، کاری که باعضلات محکم او بسیار آسان بود، يك میلهٔ بزرگ تخت‌خواب را به دست گرفت و رو به زاور آورد. زاور تا نزدیک در اتاق به فهقرا رفت.

ژان‌والتران، میلهٔ آهنینش در مشت، آهسته سوی بستر فانتین رفت. چون به آنجا رسید به‌عقب‌گشت و با صدایی‌که به زحمت شنیده میشد به زاورگفت.

— دیگر به شما نمیگویم که در این لحظه مزاحم من نشوید.

چیزی‌که مسلم است اینست که زاور میل‌رزید.

زاور به این خیال افتاد که برود سربازان را خبر کند، اما امکان میداشت که ژان‌والتران از این يك دقیقه برای گریختن استفاده کند. پس بر جای ماند، نوک چوبدستیش را به دست گرفت و بی‌آنکه ژان‌والتران را از نظر دور دارد به کنار در تکیه‌کرد.

ژان‌والتران آن‌رختی را بر بالش تخت‌خواب نهاد، پیشانی‌ش را برکف دست تکیه داد و به تماشای فانتین‌که بی حرکت دراز شده بود پرداخت. همچنان ماند، غوطه‌ور در تخیل، خاموش بی‌آنکه مسلماً در فکر هیچ چیز این زندگی باشد، و بر سیمایش و در وضعش چیزی جز رحمی وصف‌ناپذیر وجود نداشت. پس از چند لحظه که در این حالت رؤیائی بود رو به فانتین خم شد و آهسته با وی سخن‌گفت.

به او چه گفت؟ این مرد که مبتلی بود به این زن‌که مرده بود چه میت‌وانست بگوید؟ این حرف‌ها چه بود؟ هیچ‌کس روی زمین اینها را نشنید؛ آیا آن زن بیجان شنید؟ او‌هام دلگدازی در جهان وجود دارند که شاید خود از حقایق عالیند. آنچه محل شبهه نیست، این است که «سورسپلیس»، یگانه شاهد این واقعه، از آن پس مکرر حکایت‌کرده است که همان‌دم‌که «ژان‌والتران» درگوش فانتین سخن‌گفت، به خوبی دیده شد که لبخند وصف‌ناپذیری آشکارا بر لبان بیرنگ و چشمان بی‌فروغ زن بدبخت که سرشار از حیرت قبر بود نقش بسته است.

ژان‌والتران مانند مادری‌که جسد فرزندش را مراقبت‌کند، سر فانتین را میان دو دست گرفت و بر بالش نهاد، بند یقهٔ پیراهنش را دوباره بست، موهایش را زیر کلاهش جای داد. و چون این کارها را به انجام رساند چشمان او را بست.

چهرهٔ فانتین در آندم به صورت شکفت‌انگیزی درخشان بود.

مرگ، ورود در نور اعظم است.

دست فانتین از تخت‌خواب به پایین آویخته بود. ژان‌والتران پیش این دست به زانو در آمد با ملایمت بلندش‌کرد و بوسه بر آن داد.

پس از جا برخاست، سوی زاور برگشت و گفت:

— اکنون در اختیار شما هستم.



472

- ۵ -

گور مناسب

زاور، زان و الزان را به زندان شهر برد.

بازداشت مسیومادلن تأثیری بزرگ بخشید و یابتر بگویم جوش و خروشی خارق‌العاده در سراسر «مونتروی سورمر» ایجاد کرد. از این حیث اندوه‌گینیم که نمیتوانیم این نکته را نگفته‌گذاریم که فقط بر اثر این کلمه؛ «او جبر کار بوده است» همه کس ترکش گفت. - در مدتی کمتر از دو ساعت همه خوبی‌هایی که او کرده بود فراموش شد و همه کس جین کارش شمرد. مسلم است که هنوز کسی وقایع آراس را به تفصیل نمیدانست. طی این روز در همه نقاط شهر صحبت‌هایی از این قبیل شنیده میشد؛ - مگر نمیدانید؟ جبر کاری بود که مدت زندانش سرآمده و آزاد شده بود. که؟

شهردار. - به! مسیومادلن را میگوین؟ - آری. - حقیقه؟ - اسمش مادلن نبود، اسم مخوفی داشت؛ گویا «به‌زان» یا «بژون» یا «بوزان»! آه! پناه بر خدا! بازداشت شد. - عجب! بازداشت شد! آری در زندان شهر زندانی شده‌است. و به زودی زندانش را تغییر خواهند داد. - به کدام زندانش خواهند برد؟ - به جرم سرقتی که سابقاً در شارع عام کرده است در دادگاه جنایی محاکمه خواهد شد. - خیلی غریب است! من گمان نمیکردم که اینطور باشد. - این مرد، بسیار خوب، بسیار درست، بسیار خوش‌طاهر بود. - از قبول نشان افتخار امتناع می‌ورزید، به همه بچه‌های ولگردی که می‌دید پول می‌داد. - من همیشه فکر میکردم که زیر این ظاهر آراسته سرگذشت بدی پنهان است.

به ویژه در محافل شهر بیش از همه جا در این باره گفتگو میشد.

یک خانم پیر، مشترک روزنامهٔ پرچم سفید، این اندیشه را ابراز داشت که رسیدن به‌کنه آن تقریباً ممتنع است؛

«- من از این پیش‌آمد متاثر نیستم! این، مطلب را به هواخواهان بناچار

خواهد فهماند.»

بدینگونه شبحی که مسیومادلن نام داشت در «مونتروی سورمر» محو شد. در سراسر این شهر فقط سه یا چهار تن بودند که نسبت به وی وفادار ماندند و فضایلش را از یاد نبردند. پیرزن دربان کارخانه یکی از آن جمله بود.

شب همین روز، این پیرزن درستکار، در اتاق خود نشسته بود، هنوز کاملاً وحشت‌زده و اندوهگین، غوطه در تفکر. - کارخانه در تمام مدت روز بسته بود، در بزرگ قفل شده بود و کوجه بکلی خلوت بود. در خانه هیچکس جز دو دختر تارک دنیا، سورپریه‌تو و سوز سمیلیس نبود که نزدیک جسد فانتین بیدارنشته بودند. مقارن ساعتی که هرشت مسیومادلن به خانه می‌آمد این پیرزن نیکوکار از جا برخاست، کلید اتاق مسیومادلن را از درون جعبه برداشت و شمعدانی را که هر شب

برای رفتن به اتاق او باخود بر میداشت به دست گرفت، آنکاه کلید را به میخی که مادلن عادتاً هر شب کلید را از روی آن بر میداشت آویخت و شمعندان را کنار آن گذاشت مثل اینکه منتظر او است. سپس بر صندلیش نشست و باز به تفکر پرداخت. بیچاره پیرزن نیکوکار، این کارها را بی آنکه بداند چه میکند انجام داده بود. پس از دو ساعت از حال بهت و تفکر خارج شد و با خود گفت: عجب! خداوندا! مرا ببین که کلید را مثل هر شب به میخ زده‌ام!

هماندم پنجره شیشه‌دار اتاق باز شد، دستی از میان آن به درون آمد، کلید و شمعندان را برداشت و شمع را با شمع دیگری که روشن بود افروخت. زن دربان با تعجب برخاست، چشماش متسع شد و خواست فریادی برکشد، اما این فریاد را در حلق خود خاموش کرد. این دست، این بازو و این آستین ردنگوت را میشناخت. این، میومادلن بود.

پیرزن چنانکه خود بعدها، ضمن نقل این ماجرا میگفت مدت چند لحظه پیش از آنکه بتواند سخنی گوید بهت‌زده ماند. سپس با اضطراب گفت: خدا را شکر! آقای شهردار؟ من گمان می‌کردم که شما...

حرفش را قطع کرد، زیرا که دنباله این جمله ممکن بود نسبت به آغاز آن شامل بی‌احترامی باشد. زان‌والتران در نظر او همیشه آقای شهردار بود. اما زان‌والتران کلام او را تمام کرد و گفت:

گمان می‌کردید که در زندان هستم؟ آری در زندان بودم. میله آهنین پنجره را شکستم، از بالای یک پام خودم را پایین انداختم و اکنون اینجا هستم. حالا به اتاقم می‌روم؛ زود بروید «سورسمیلیس» را بگویید نزد من آید. حتماً پیش آن زن بدبخت است.

پیرزن با شتاب تمام اطاعت کرد.

مادلن سفارشی به او نکرد؛ اطمنان کامل داشت که وی این راز را بهتر از خودش حفظ خواهد کرد.

هرگز کسی نتوانست بداند که زان‌والتران چگونه توانسته بود بی‌یاز کردن در بزرگ عمارت وارد حیاط شود. همیشه کلیدی برای گشودن قفلها با خود داشت و با این کلید در کوچکی را که میان در بزرگ تعبیه شده بود می‌گشود؛ اما البته در زندان او را بازرسی کرده و کلید را از وی گرفته بودند. به هر حال این مطلب بر هیچکس معلوم نشد.

از یلکانسی که به اتاقش منتهی میشد بالا رفت. چون به بالا رسید شمعندان را روی آخرین پله نهاد، در اتاق را با صدای کمی گشود، پیش رفت، پنجره اتاق را بست، پشت شیشه‌های آنرا پوشاند، سپس باز آمد، شمعندان را برداشت و دوباره داخل اتاق شد.

این احتیاط مفید و لازم بود. به خاطر داریم که پنجره اتاقش از کوجه دیده میشد.

نگاهی به پیرامونش انداخت، میز و صندلیش را نگریست، تختخوابش را که از سه روز پیش دست نخورده مانده بود نگاه کرد. هیچ اثر از بی‌نظمی دو شب پیش در اتاق نمانده بود. پیرزن دربان نظم همیشگی را در اتاق برقرار ساخته و فقط دو سر عصای آهن‌کوب را و سکهٔ چهل‌شاهی را که از تأثیر آتش سیاه‌رنگ شده بود از درون بخاری برداشته و روی میز نهاده بود.

ژان‌والژان کاغذی برگرفت و روی آن نوشت. «این دوسر عصای آهن‌کوب من و سکهٔ چهل‌شاهی است که از پتی‌ژوره دزدیده‌ام و به دیوان جنایی تقدیم میدارم.» سکهٔ نقره را و دو تکه آهن را روی این برگ کاغذ نهاد به وضعی که هرکس به محض ورود به اتاق پیش از هر چیز دیگر آنها را میدید. آنگاه از يك دولابچه پیراهن‌کهنه‌بی برداشت، آنرا پاره کرد و دو شمعدان نقره را درپاره‌های آن بست. با اینهمه نه شتابی داشت نه اضطرابی، و در همان حال که شمعدانهای اسقف «دینی» را در پارچه می‌پیچید يك تکه نان سیاه در دهان گرفته بود و میجوید. شاید این نان را هنگام فرار از زندان با خود آورده بود.

این از نرهم‌های نانی به اثبات رسید که ضمن تحقیق محلی دادگستری برکف این اتاق یافته شد.

دو ضربهٔ کوچک به در اتاق کوفته شد.

ژان‌والژان گفت: بفرمایید،

این سورس‌میلیس بود.

وی پریده رنگ بود، چشمانش سرخ بود، شمعدانی که به دست داشت در دستش میلرزید. ششاید سرفه‌ش، این خاصیت بزرگ را دارنده که ما، هر اندازه جامد باشیم، از اعماق وجودمان طبیعت انسانی را بیرون می‌کشند و مجبورش میکنند، که در خارج آشکار شود. در نتیجهٔ هیجانات این روز، زن روحانی، بار دیگر به يك زن عادی مبدل شده بود؛ گریسته بود، و میلرزید.

ژان‌والژان هماندم چند سطر بر کاغذی نوشته بود. این کاغذ را سوی‌زن روحانی،

پیش برد و گفت. خواهرم، اینرا به‌گشیش محل بدهید.

سورس‌میلیس کاغذ را که باز بود گرفت و نگاهی به آن کرد.

ژان‌والژان گفت: می‌توانید بخوانید.

سورس‌میلیس خواند:

«از آقای خوری تقاضا میکنم آنچه را که اینجا میگذارم در اختیار خود گیرد، هزینهٔ دادرسی من و خرج کفن و دفن زنی را که امروز در درمانگاه مرده است بپردازد و آنچه را که باقی ماند به مستمندان دهد.»

دختر تارک دنیا در آن دم خواست سخنی گوید اما فقط توانست به زحمت چند صدای ترکیب نیافته تجمیع‌کنان بر لب آورد. با اینهمه موفق شد بگوید،

- آقای شهردار میل ندارند يك دفعهٔ دیگر این زن بدبخت را ببینند؟

ژان‌والژان گفت، نه، دنبالم کرده‌اند و اگر در اتاق او دستگیرم کنند، آرامش

او بر هم خواهد خورد.

تازه ژان‌والژان کلامش را تمام کرده بود که مهمهٔ بزرگی در پلکان برخاست،

بهاهووی از صدای پاهایی که بالا می آمدند شنیده شد و همامندم فریاد پیرزن دربان به گوش رسید که با بلندترین و گوشخراش ترین صدایش می گفت:

— آقای عزیزم، به خدای مهربان قسم میخورم که هیچکس داخل اینجا نشده، نه در تمام روز، نه در تمام شب، و خود من هم هیچ از در اتاقم دور نشده‌ام.

صدای مرد جواب داد:

— با وجود این در این اتاق چراغ میسوزد.

صدای زاور را شناختند.

این اتاق طوری ساخته شده بود که درش چون باز میشد زاویه دیوار طرف راست را پنهان میداشت. زن و الاژان شمع را خاموش کرد و به آن زاویه پناه برد.

سورسمپلیس جلو میز به زانو درافتاد.

در باز شد. زاور به درون آمد.

صدای گفت و شنود چند مرد و فریادهای اعتراض پیرزن دربان در دهلیز شنیده میشد.

زن روحانی سر بر نداشت؛ همچنان دعا میخواند.

شمعدان روی بخاری بود و جز روشنایی کمی نمیداد.

زاور خواهر مقدس را دید، متحیر شد، و بر جای ایستاد.

البته به خاطر داریم که باطن زاور و عنصرش، و محیط قابل نفس کشیدنش، همانا تقدیس هر مقام رسمی بود و در این عقیده اش نه قائل به تعلق بود نه تجدیدی

میدیدفت. برای او مقامات رسمی کلیسا در مرتبه اول دیگر مقامات قرار داشتند. در این مرحله نیز مانند همه مراحل، متدین و سطحی و درست بود. در نظر او یک

کشیش، روحی بود که هرگز فریب نمیخورد، و یک زن روحانی مخلوقی بود که مرتکب گناهی نمیشد. به گمان او اینان جانهای مقدسی بودند در این دنیا بازداشته شده در پی

دیواری که فقط یک در داشت و این در هرگز باز نمیشد جز برای آنکه حقیقت از آن زاور چون خواهر مقدس را دید نخستین حرکتش برای آن بود که بازگردد.

اما وظیفه دیگری نیز داشت که میگرفتش و با قدرت به جهت مخالفتش می راند. دومین حرکتش برای ماندن بود و برای آنکه جرأت ورزد دست کم یک پرسش کند.

بیرون آید.

این همان «خواهر سمپلیس» بود که در عمرش هرگز دروغ نگفته بود. زاور این نکته را میدانست و مخصوصاً به همین جهت ستایشش میکرد.

از او پرسید: خواهرم؟ در این اتاق تنها هستید؟

لحظه هولناکی گذشت که طی آن بیچاره پیرزن دربان نزدیک بود از پای درافتد. خواهر چشمانش را بلند کرد و گفت:

— آری.

زاور گفت: ببخشاید اگر پافشاری میکنم، این وظیفه من است و تقاضا میکنم یک سؤال دیگر مرا هم جواب دهید. آیا امشب کسی اینجا نیامده است؟ - این، از

زندان گریخته است و ما دنبالش کرده‌ایم؛ مردی است موسوم به ژان و الاژان. شما ندیدیدش؟

خواهر جوابداد: نه،
سورسپیلی دروغ گفت، دودغه پیایی، بی‌تردید، با شتاب، مانند کسی که
فداکاری کند.

زاورگفت: معذرت می‌خواهم.
و تعظیم‌غرای کرد و از اتاق بیرون رفت.
ای دختر مقدس! سالها است که رخت از این جهان بر بسته و در عالم نور به
خواهران که دوشیزگان منزهند و به برادرانت که فرشتگان ملکوتند پیوسته‌ی.
خدا این دروغ ترا در فردوس‌ترین جزای نیک دهد.
کلام مؤکد خواهر مقدس چنان برای زاور اطمینان‌بخش بود که این بازرس‌ماهر
وضع عجیب شمع را که روی میز خاموش شده بود و هنوز دود از آن برمیخاست
مشاهده نکرد.

یک ساعت بعد مردی از میان درختها و توده‌های مه می‌گذشت، شتابان از شهر
مونتروی‌سومی دور میشد و سوی پاریس میرفت. این مرد زان‌والزان بود. به‌گواهی
دویا سه مکاری که در راه دیده بودندش تأیید شد که زان‌والزان خورجینی با خود داشت
و پیراهن‌کاری پوشیده بود. این پیراهن را از کجا به دست آورده بود؟ هیچکس این را
ندانست. اما چند روز پیش یک کلرگر پیر در درمانگاه کارخانه مرده و چیزی جز
یک پیراهن‌کار از خود بر جای نگذاشته بود. شاید زان‌والزان همین پیراهن را در
راه به تن داشت.

آخرین کلمه را در حق فانتین بگوییم.
ما همه یک مادر داریم و آن خاک است. فانتین را به آغوش این مادر سپردند.
کشیش محل عقیده داشت که کار خوبی میکند و شاید هم واقماً کار خوبی کرد
که از ماترک زان‌والزان قسمت عمده را برای فقرا نگاهداشت. گذشته از هر چیز
این کار به که مربوط بود؟ به یک جبر کار و به یک زن بدکاره. از همین رو مراسم
تدفین فانتین را ساده انجام داد و به دفن او در جایی که گودال عمومی نامیده میشود
اکتفا کرد.

پس فانتین در یک گوشهٔ رایگان قبرستان به خاک سپرده شد که مال همه است
و مال هیچکس نیست و بیچارگان را در آن گم میکنند. خوشبختانه خدا میدانند که
جایگاه جانها کجاست. فانتین را در ظلمات، بین نخستین استخوانهایی که نمایان شد
خوابانند. خاک‌کترش با خاک‌کترهای دیگران در آمیخت. در گودال عمومی افکنده
شد. گورش نیز شبیه به بسترش شد.

پایان جلد اول